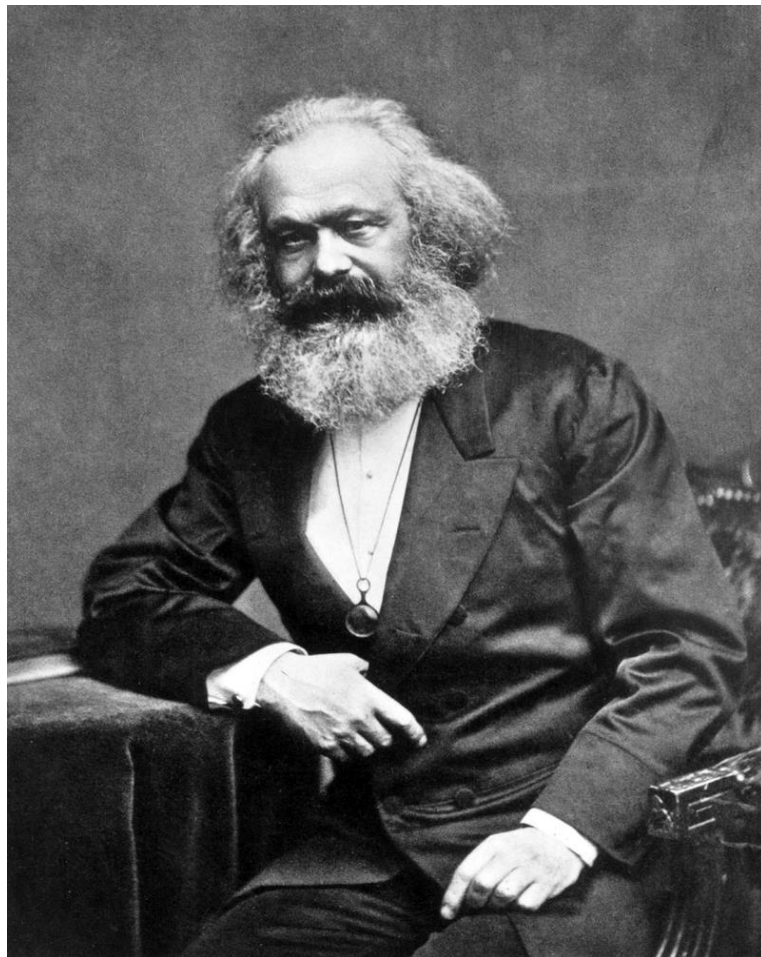


مارکس، سمفونی ناتمام



یورگن نفه

ترجمه و تلخیص: خ. طه‌وری

تارنگاشت عدالت

بهار ۱۳۹۷

فهرست مطالب:

* بخش نخست

- ۱ - ۱ - هزیمت، فرار، شورش: نمونه یک زندگی
- ۱۹ - ۲ - آشیانه: تری‌یر، رُستگاه یک فرد نابغه
- ۳۷ - ۳ - پدر عزیز، پسر عزیز: تحصیل مطلق
- ۵۴ - ۴ - در کلوپ متفکرین مرده: سایه بلند هگل
- ۷۸ - ۵ - «دکتر مارکس، نام طاغوت من»: بین روزنامه و سانسور
- ۹۴ - ۶ - هفت سال تنهایی: دوشیزه فون وستفالن، خانم مارکس می‌شود
- ۱۰۹ - ۷ - «شاید بهتر است خوب پارسی رفتار کنیم؟»: مهاجرت به عنوان رهایی
- ۱۲۳ - ۸ - به کسی که بالای ۳۰ سال عمر دارد، اعتماد نکن: تکامل دنیای فکری مارکس
- ۱۲۵ الف - کار و بیگانگی
- ۱۳۶ ب - سلطه و مالکیت
- ۱۴۳ ج - اشتراکی و برنامه‌ریزی شده
- ۱۵۰ د - دنیوی و اخروی
- ۱۶۴ ه - اصل و بدل
- ۱۷۵ - ۹ - تا زمانی که مرگ شما را جدا کند: تیم خلاق مارکس و انگلس
- ۲۰۰ - ۱۰ - رهبران بروکسل: چگونه مارکس و انگلس به رهبران کمونیستی مبدل شدند

- ۲۲۹ - ۱۱- «همهٔ مناسبات خشکیده و زنگ زده، محو می‌گردد»: مانیفست کمونیستی
- ۲۵۰ - ۱۲- سرخوردگی انقلابی: یک ماه در پاریس
- ۲۵۷ - ۱۳- راه کوتاه و دایره طولانی: سالی که سریع گذشت ۱۸۴۸/۱۸۴۹

* بخش دوم

- ۲۷۹ - ۱۴- عزیمت به سوی هدف نامشخص: مارکس چندگانه
- ۲۹۵ - ۱۵- وجود جنی مارکس: ماجرای زوجهٔ نابغه
- ۳۱۹ - ۱۶- مردان لعنت شدهٔ مارکس: مجری
- ۳۳۴ - ۱۷- میان سطور: بار دیگر روزنامه‌نگار
- ۳۴۸ - ۱۸- روزنامه‌نگار آزاد: مخبر
- ۳۶۳ - ۱۹- «سیاه برزنگی یهودی»: مارکس و لاسال
- ۳۷۸ - ۲۰- آزمون فکری: فردی آرمانگرا
- ۳۹۴ - ۲۱- پول یا زندگی: مرد خانه‌دار
- ۴۱۵ - ۲۲- قدرت‌های خارجی: سرمایه-روایتی هولناک
- ۴۲۳ الف- تولد تئوری
- ۴۳۱ ب- از خصلت دوگانه به تقدیس یا فیتیش کالا
- ۴۴۷ ج- تبدیل پول به سرمایه
- ۴۵۷ د- در ماشین‌خانه سیستم سرمایه‌داری
- ۴۶۹ ه- سرمایه در قرن ۲۱

- ۴۸۰ و- گناه سرمایه
- ۴۹۰ ز- کار ناتمام
- ۵۰۵ ح- مهر تأیید
- ۵۱۳ ط- دوران پساکسرمایه‌داری
- ۵۲۴ ی- پی‌نوشت
- ۵۲۷ ۲۳- بیماری به عنوان نشانه: بیمار دائمی
- ۵۴۲ ۲۴- قوانین تکامل: مارکس و داروین
- ۵۵۹ ۲۵- مسایل خانوادگی: مارکس پدر
- ۵۷۵ ۲۶- «دستگاه پر قدرت»: انترناسیونال و کمون پاریس
- ۶۰۱ ۲۷- مرحله نهایی مسابقه در غیبت: مارکس علیه باکونین
- ۶۲۱ ۲۸- «... من همان ک. م. بدنامم»: شهرت گذرا
- ۶۳۱ ۲۹- چه کسی، به چه کسی خیانت کرد؟: مارکس و سوسیال دموکراسی
- ۶۴۵ ۳۰- آفتاب در شرق طلوع می‌کند: روح روسی مارکس
- ۶۵۱ ۳۱- «دلم پر خون است»: غم و شادی در خانه مارکس
- ۶۶۵ ۳۲- در حق دوستی: اثر مارکس و سهم انگلس
- ۶۷۳ زیرنویس‌ها:

بخش نخست

۱

هزیمت، فرار، شورش

نمونه یک زندگی

بروکسل، ۳ مارس ۱۸۴۸. یک روز سرد و مغموم به پایان خود نزدیک می‌شد. فانوس‌بانان در راه بودند تا فانوس‌های گازی را روشن کنند. در وزارت دادگستری خدمتکار دادگاه «ژان ژوزف پولاک» در راه انجام آخرین وظیفه خود در این روز جمعه بود. او حامل یک نامه مخاطره‌آمیز بود که باید سر وقت به فرد مورد نظر تحویل داده می‌شد و این دستور از بالا بود.

نامه خطاب به یک فرد خارجی بود که از فرانسه اخراج شده و سه سال پیش از آن با همسر و دختر خود به کشور سلطنتی بلژیک فرار کرده بود. او در میهن خود آلمان به عنوان فرد سیاسی مورد تعقیب با خطر دستگیری فوری مواجه بود و از آن زمان به بعد این وضعیت تغییری پیدا نکرده بود.

کمی بعد برگه تعقیب، او را فردی با قد متوسط ۱۶۷۰ متر، نسبتاً چاق با رنگ و روی سالم با موهای «سیاه، فرفری» و همین‌طور ابروان و ریش سیاه با چشمانی «قهوه‌ای» ولی «کمی احمقانه» توصیف می‌کرد. علایم ویژه: الف) نحوه کلام و چشم‌انداز ظاهرش منشأ یهودی وی را به یاد می‌آورد و ب) زرنگ، سرد و مصمم به نظر می‌رسد.^۱

نامه‌بر دادگاه حدود ساعت ۵ بعدازظهر به مقصد رسید. هتل «بوآ سواژ»، یک هتل کوچک در سایه کلیسای بزرگ

«سنت گودول»، کلیسای اصلی بروکسل و کلیسای ملی کشور که امروز هم شاهد مراسم ازدواج خاندان سلطنتی و یا مراسم خاکسپاری رسمی و دولتی است. تنها چندصد قدم دورتر، میدان بزرگ گران پلاس با ساختمان پر عظمت گوتیک شهرداری قرار دارد که با دو برج عظیم «سربریده» خود چهره بخش قدیمی شهر بروکسل را شکل می‌بخشد.

هتل نامبرده و تمامی محله در اثر نوسازی و گسترش کوچه‌ها و خیابان‌های پر جمعیت پایتخت مدت‌هاست که از بین رفته. آنجا که در دهه ۵۰ قرن ۲۰ ساختمان عظیم بانک ملی بلژیک خود را به تصویر شهر تحمیل کرده بود، پولاک نامه‌بر دادگاه در آن روز ۳ مارس سراغ میهمانی را می‌گرفت که نامش در آن آدرس به ثبت رسیده بود.

«ژان بابتیست لانوی» هتل‌دار حتی بدون شنیدن نام، می‌دانست که منظور کیست. ساعت ۱۰ صبح همان روز بازپرس دادگاه، «شارل برگمان» به هتل آمده بود و در مورد فرد نامبرده تحقیق کرده بود. توجه ویژه بازپرس به روز ۲۸ فوریه بود که گویا فرد مظنون مقدار زیادی پول به بانک منتقل نموده بود.

احتمالاً صاحب هتل که قبل از آن نیز چندین بار میهمان خود را با خانواده‌اش پذیرفته بود، او را از این ملاقات باخبر نموده بود چون وقتی نامه‌بر دادگاه محتوای نامه را به فرد مورد نظر نشان داد او ظاهراً زیاد متعجب نشد. سند مزبور دارای مهر سلطنتی بود و در آن «لئوپولد، شاه بلژیک» فرمان داده بود «دکتر فلسفه کارل مارکس»^۲ باید کشور را ظرف ۲۴ ساعت آینده ترک کند.

فرد بی‌وطن کمی قبل از ۳۰-مین سالگرد تولدش برای دومین بار حکم اخراج خود را از کشوری دریافت می‌کرد که البته آخرین حکم نیز نبود. تعقیب، حکم دستگیری، فرار و مهاجرت نیمه اول زندگی و فقر و بیماری نیمه دوم زندگی او را رقم می‌زد. ناشر رادیکال، کمونیست و انقلابی در آن زمان نیز جزو تیره به خطرافتاده به حساب می‌آمد که علاوه بر آن، خدانشناسی و نقد مذهب که در روح نسل آن زمان با وجود گرایشات سکولار و دمکراتیک، چیز استثنایی به نظر نمی‌رسید. در این دوره آتشین از تاریخ، داشتن ایده برای تحول و تغییر جهان مد بود.

اروپا در حال غلیان بود. انقلاب، موضوع اصلی نسلی بود که شاهد رانش بی‌نظیر مدرن‌سازی شده بود. انسان‌ها، محصولات و اخبار نسبت به گذشته با سرعت غیرقابل‌تصور در حرکت بودند. کشتی‌های بخاری، راه‌آهن و تلگراف مرز زمان و مکان را تغییر می‌داد. شتاب‌بخشی بی‌وقفه کلیه سطوح زندگی سرآغاز ایجاد شبکه ارتباطی جهانی بشر که بعد مجدداً با کشتی‌های بارگنج (کانتینر)، ارتباطات هوایی توده‌ای و اینترنت تکمیل شد، شد. کلیه ساعت‌های موجود آهنگ زندگی مملو از ترمین‌ها، ساعات حرکت، ساعات کار و شیفت‌کارها را تعیین می‌کرد.

جو متراکم هوشمندانه با سرعت عجیبی کشفیات و ایده‌های جدیدی را عرضه می‌داشت که تا امروز جهان را به حرکت درمی‌آورد. گسترده‌ترین و عمیق‌ترین افکار در آن زمان در مغز دو نفر پخته می‌شد که به زودی هرچند که با فاصله کمی از یکدیگر زندگی می‌کردند ولی هرگز با یکدیگر روبه‌رو نشدند: چارلز داروین و کارل مارکس. شاید شاعران رماتیک معاصر آن دو را دو ستاره درخشان در کیهان فکری و یا دو ستاره از دنیایی دیگر که به ما چشمک می‌زنند، معرفی می‌نمودند.

این یک، معرف قوانین تکامل حیات و دیگری، معرف قوانین حرکت تاریخ - هر دو به اتفاق مبین روح زمان: تحرک به عنوان پارادایم. پدیده هم‌سنگ دیگری که گیج‌کننده به نظر می‌رسد پیدایش فتوگرافی بود که در سال ۱۸۳۹ کشف شد و سکون و ابدیت را که در یک لحظه گرفتار کرده بود و با یکدیگر آشتی می‌داد. فتوگرافی نقاشی را به سوی رئالیسم تا آن لحظه ناشناخته‌ای سوق داد که بعدها به آبستراکسیون گریخت و به انسان اجازه داد تا با دید نوینی به خود و دیگران بنگرد. اولین تراشه از آینه عظیمی که در مقابل چشمان آن‌ها به وجود می‌آمد. مارکس جزو اولین کسانی بود که این تصویر را دریافت.

شهرها و پایتخت‌ها در مراکز خود هنوز به دوران قرون وسطا شباهت داشتند. تنها ظلمت شب جای خود را با نور مصنوعی عوض کرده بود. نورافشانی، حرکت و روابط تا آن لحظه نیاز به مقادیر غیرقابل‌تصور از انرژی داشت و به انگیزه تعیین‌کننده قرن تبدیل گشته بود. در برخی از نقاط آب جاری به منازل راه یافته و در مناطق حاشیه‌ای و در مجتمع‌های مسکونی کاملاً نوین جهان فردا رشد می‌یافت.

انقلاب صنعتی با کارخانه‌های خود و تولید محصولات استاندارد ماشینی برای بازارهای جهان به نماد تحول تبدیل شده بود. وجه مشخصه محرز آن در کنار دودکش، دود و سروصدا، ارتش عظیم و رشد یابنده کارگران ساده و به طور روزافزونی زنان و کودکان بود که روزانه ۱۲ یا ۱۴ و برخی از اوقات تا ۱۸ ساعت در پشت درهای مؤسسات تولیدی ناپدید می‌شدند. استثماری و زور زندگی روزمره و فقر، فلاکت و مرگ زودرس حیات آنان را تعیین می‌کرد.

مناسبات اجتماعی و سیاسی همواره عقب‌تر از واقعیت‌های اقتصادی بود. به زودی بازار بورس و خباثت یکی شد و سرمایه‌دار به عنوان حاکم واقعی بر مردم، شاه را در جیب خود نهاد. اقتصاد بیش‌تر و بیش‌تر در مکان‌های قانونی بی‌قانونی واقعی جای گرفت. کارخانه‌دار و کارگر مثل راهزن و غنیمت‌جنگی در مقابل هم قرار گرفته بودند. خبرگان قدیمی به روی خود نمی‌آوردند و با این که شاهد از دست رفتن دنیای گذشته خود بودند باز دست از افکار کهنه خویش بر نمی‌داشتند. در مقابل جوانان قرار داشتند که دنیا از آن آنان بود و خواستار حرکت به جلو بودند.

مثل مقلدین خود در قرن ۲۰ که نسل ۱۹۶۸ نام گرفتند نسل سال‌های ۱۸۴۸ خود را منقد سیستم می‌دانستند و نابسامانی‌ها، شرایط سخت زندگی نابرابری و بی‌عدالتی را مورد انتقاد قرار می‌دادند. آن‌ها اشکال آلترناتیو کار و زندگی متأثر از روح تعاونی‌های سوسیالیستی را به کار می‌بستند. آن‌ها خواهان دموکراسی و نه سلطنت، جمهوری و نه دولت اشراف‌زادگان و یا روحانیون، خواهان سندیکا و قوانین الزام‌آور برای جهان کار بودند. آن‌ها قانون اساسی مدرن می‌خواستند که آزادی حقوق سازمان‌های سیاسی و اجتماعات، آزادی سخن و قلم برای رسانه‌ها را بدون سانسور تضمین کند.

فرانسه گامی در این سو برداشته بود. پس از سرنگونی دولت در سال ۱۸۳۰ «لوئی فیلیپ» که خود را «شاه شهروندان» می‌نامید در پاریس حکومت می‌کرد. در انگلیس «کارتیست‌ها»، مهم‌ترین جنبش اپوزیسیون انگلیسی در آن زمان خواستار مشارکت دموکراتیک بیش‌تری بودند. لهستان برای حیات خود می‌جنگید، مجارستان خواستار استقلال بود، ایتالیا رؤیای «پاتریا اونیتا» (میهن متحد) را در سر می‌پروراند و آلمان به دنبال سرزمین پدری متحد بود. ملت و انقلاب

اسطوره‌های پر قدرت سیاسی قرن ۱۹، ۳ چارچوب صحنه زندگی مارکس جوان را تعیین می‌کرد. در این روز به یاد ماندنی، یعنی ۳ مارس ۱۸۴۸ این دوران پایان یافت.

فرمان سلطنتی به موقع به دست او رسید. چمدان‌هایش هنوز بسته بود. چند روز پیش از آن او و همسرش «جنی»- اعضای خانواده آن‌ها با یک خدمتکار و یک دختر دوم و یک پسر به ۶ نفر افزایش یافته بود- آپارتمان سابق خود را ترک کرده بودند. آن‌ها قصد داشتند به پاریس، مام انقلاب بازگردند. چند روز بود که در پاریس مجدداً تاریخ نوشته می‌شد. پس از این که پلیس به روی تظاهرکنندگان بی‌دفاع آتش گشوده بود، برای سومین بار پس از سال ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ خلق با موفقیت به پا خواسته بود.

تا این لحظه نسل مارکس در دوران تاریخی پرتحرک ولی قابل توجه صلح‌آمیزی زندگی می‌کرد. از شکست ناپلئون در سال ۱۸۱۵ سلاح‌ها در اروپا خاموش شده بودند. تا آغاز جنگ کریمه در سال ۱۸۵۳ بریتانیا به عنوان تنها قدرت اروپایی با یک مناقشه نظامی دست به گریبان بود: آن‌ها با پیروزی در اولین جنگ تریاک بین سال‌های ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ امپراتوری سلطنتی چین را مجبور کردند تا بازارهای خود را بر روی غرب و محصولاتش بگشاید و از این طریق اولین جنگ سرمایه‌داری-استعماری در تاریخ، بازارهای فروش و انحصار تجارت با مواد مخدر را برای انگلیس تضمین کرد.

پس از کنگره وین در سال ۱۸۱۴/۱۸۱۵ به نظر می‌رسید که تنش بین کشورهای اروپایی قابل کنترل است ولی دیده می‌شد که در درون مرزهای آن‌ها کنترل وضعیت روزبه‌روز بیش‌تر از دست حکام خارج می‌شود. عدم انجام رفرم، فشار تولید می‌کرد و این فشار به شورش منجر می‌شد. نسل دهه ۱۸۴۰ یک سلسله از خیزش‌ها را تجربه کرد که مشهورترین آن قیام ریسندگان سیلزی در سال ۱۸۴۴ بود.

فقر و گرسنگی سال‌های ۴۰ وضعیت را فراسوی مرزها تشدید کرد. اوج غمناک این بحران گرسنگی زمستان ۱۸۴۷/۱۷۴۶، آخرین بحران از این نوع در اقتصاد کشاورزی اروپایی بود که به مرگ یک میلیون نفر انجامید که بحران جهانی تجارت سال ۱۸۴۷ به آن افزوده شد. گذار از قیام به انقلاب تنها به یک جرعه نیاز داشت.

مارکس روی پا بند نبود و می‌خواست هرچه زودتر وارد معرکه شود. گویا او بعدازظهر همان روز قبل از رسیدن نامه‌بر دادگاه نامه مهم دیگری به امضای ناشر روزنامه لیبرال «لا رفرم» دریافت کرده بود: «مارکس دلیر و صادق، سرزمین جمهوری فرانسه صحنه آزادی برای کلیه دوستداران آزادی است. قدرت حکام مستبد آن را سوزانده بود ولی فرانسه آزاد دوباره دروازه‌های خود را به روی شما و همه کسانی که برای اهداف مقدس و اهداف برادرانه کلیه خلق‌ها مبارزه می‌کنند می‌گشاید. فردیناند فلوکون، عضو دولت موقت.»^۴

ممکن است این‌طور بوده باشد، در کتاب‌ها این‌طور آمده و مارکس نیز خود این‌طور گزارش کرده است. در اصل می‌باید او بهتر می‌دانست. ناشرین مجموعه آثار مارکس و انگلس MEGA این نوشته را بار دیگر با دقت زیر ذره‌بین نهادند. شناخت محققین که برای دانش مربوط به آثار مارکس نمونه است را می‌توان در زیرنویسی در صفحه ۸۶۸ جلد ۱۷ که در سال ۲۰۱۶ منتشر شد، ملاحظه کرد: نقطه‌ای که بعد از رقم ۱ دیده می‌شود ظاهراً عدد صفر است. در نتیجه تاریخ نامه فلوکون نه اول، بلکه دهم مارس بوده است.

ظاهراً یک مسأله کوچک. ولی این برداشت از طرف مارکس و هوادارانش که سهواً و یا عمدتاً شایع شد، به این شایعه پنهانی دامن می‌زد که انقلاب، انقلابیون را فرا می‌خواند. قهرمانان داستان زندگی خود را این‌طور می‌نویسند ولی در واقع این نوشته یک دعوت‌نامه نبود، بلکه تأییدی مبنی بر این بود که مقدم فرد آلمانی در پاریس مبارک است، یک هوادار در بین هواداران بسیار دیگر.

تصمیم پایان بخشیدن به مهاجرت در بروکسل در عین حال از مدت‌ها پیش گرفته شده بود. در بعدازظهر همان روز، یعنی قبل از دریافت فرمان سلطنتی مارکس از طریق وکیل خود به اطلاع مقامات امنیتی بلژیک رسانده بود که او و نیروهای اپوزیسیون آلمانی قصد دارند روز بعد شهر را ترک کنند. «ژان ژوزف بریکورت» نماینده لیبرال مجلس نوشت: «آقای مارکس مقدمات سفر خود را آماده ساخته و اعلام کرده که در روز بعد پست مرزی را که برای خروج از کشور پادشاهی در نظر دارد، تعیین خواهد کرد.»^۵

نتیجتاً مارکس در فرمانی که نامه بر به او ابلاغ کرد تنها گام بعدی در روند رسمی وقایع را می‌دید. رییس سازمان امنیت بروکسل فردی به نام «بارون آلکسیس گییوم شارل پروسپر هودی» طوری رفتار می‌کرد که مارکس و همراهانش تصور می‌کردند همه چیز طبق روال معمول پیش می‌رود ولی در واقع «سرپرست عمومی سازمان جاسوسی بلژیک» نقشه دیگری را در سر می‌پروراند.

مارکس هنگام ورود خود به بلژیک اجباراً متعهد شده بود که «در بلژیک هیچ نوشته‌ای را در مورد سیاست‌های جاری منتشر نسازد.»^۶ که در اصل مثل این بود که نفس کشیدنش را ممنوع سازند. و در نتیجه وزیر دادگستری مقرر کرد که فرد فراری از سوی پلیس زیر نظر گرفته شود. او به شهردار پاریس نوشت: «اگر به اطلاع شما رسید که فرد نامبرده قولش را شکسته و یا این که اقدام خصمانه دیگری علیه دولت پروس، علیه همسایگان و هم‌پیمانان ما انجام داده، از شما خواهش می‌کنم که مرا فوراً در جریان قرار دهید.»^۷

مارکس تنها هنگامی که در مهاجرت به سر می‌برد زیر نظر پلیس قرار نداشت. نامه‌های گشوده شده، مهرهای شکسته و تعقیب و کنترل در هر لحظه، برای او روزمره و عادی بود. مقامات بلژیکی از همکاری او با روزنامه اپوزیسیون «دویچ-بروکسلر تسایتونگ»، از فعالیت‌های او در انجمن فرهنگی کارگری، در جامعه دمکراتیک و قبل از هر چیز در اتحادیه کمونیست‌ها مطلع بودند. به ویژه این گروه از اپوزیسیون که در سطح بین‌المللی فعالیت می‌کرد و در بسیاری از نقاط از گروه‌های مخفی تشکیل شده بود، خاری در چشم سازمان جاسوسی کشور بود. واژه‌های «کمونیست» و یا «رادیکال» عبارات هولناکی بودند که براندازی و خشونت معنی می‌داد و لذا تعقیب و پیگرد را موجه می‌نمود.

بلژیکی‌ها تأثیر شورش‌های موفق را هنوز در خاطر خود داشتند. کشور جوان آنان حاصل انقلاب بلژیک بود که به دنبال انقلاب فرانسه در سال ۱۸۳۰ صورت گرفته بود و طی آن هلند پروتستان جنوب کشور خود را که عمدتاً از کاتولیک‌ها تشکیل می‌شد، از دست داد که اکنون کشور زیر سلطه شاه لئوپولد قرار گرفته بود. او خود را مانند لویی فیلیپ، که در سال ۱۸۳۲ دخترش او را به همسری گرفت، «شاه شهروندان» می‌نامید. کشورش مانند بریتانیای کبیر

صنعتی شده بود و مثل این کشور در ابتدا به عنوان یکی از لیبرال‌ترین کشورهای اروپایی شهرت یافته و پناهگاه مطلوبی برای سیاسیون تحت پیگرد بود.

ولی دیگر «شاه شهروندان» برای شهروندان و به ویژه برای کارگران و پیشه‌وران کافی نبود. آن‌ها همراه روشنفکران چپ نه تنها تاجداران را زیر سؤال می‌بردند، بلکه تمامی سیستم سیاسی و اقتصادی مورد انتقاد آنان بود. رادیکال‌ترین پاسخ، کمونیسیم و نماینده برجسته آن حداقل در محافل مربوطه کاربران سیاسی، کارل مارکس بود. او در بین کارگران معمولی کاملاً ناشناخته بود.

در غروب روز ۳ مارس ۱۸۴۸ رهبری کمونیست‌های بلژیکی برای آخرین بار در منزل او گردهم آمد. دو روز قبل از آن رهبری اتحادیه کمونیستی در لندن به خاطر وقایعی که در قاره رخ داده بود اختیارات خود را به محفل بروکسل منتقل کرده بود. در این وضعیت افراد حاضر در هتل «بوآ سواژ» تصمیم گرفتند به میهمان‌دار اختیار تام داده و کلیه اسناد و مدارک را در اختیار او قرار دهند. او وظیفه داشت در پاریس «آزاد شده» اتحادیه را از نو بر پا سازد. تاکنون کمونیست‌ها در پاریس به عنوان نیروی قابل توجهی در کنار جمهوری‌خواهان سوسیالیست و گروه‌های دیگر لیبرال شناخته نمی‌شدند و اکنون باید این وضع تغییر می‌کرد.

در اینجا رییس سازمان امنیت بلژیک «هودی» لحظه را مناسب دید تا لانه دزدان انقلابی را درهم ریزد. او مارکس را یک سردسته می‌دانست که گویا برای قیام‌کنندگان به طور غیرقانونی اسلحه تهیه نموده. او در تمام توضیحات خود در طول زندگیش این مطلب را تکرار کرده بود. «جنی مارکس» نیز در خاطرات زندگی خود این برداشت رسمی را بازگو می‌کند که مدیون گزارشات هم‌زمان خود بود. او یک دهه بعد از این وقایع نوشت: «دولت همه‌جا توطئه می‌دید. مارکس پول دریافت می‌کند، اسلحه می‌خرد و باید سر به نیست شود.»^۸

این شایعات احتمالاً غلط بود. مارکس هرگز به خاطر ستیزه‌جویی خشن شهرت نداشت. البته در آن روزها از میراث پدری مقدار قابل توجهی پول که هرگز در دست نداشت به او رسیده بود. ولی برخی شواهد مغایر این است که او با

این پول اسلحه خریداری کرده بود. حداقل در این زمان که گویا خرید اسلحه صورت گرفته بود، به خاطر خطر وقوع ناآرامی‌ها، دلال‌های اسلحه مؤظف شده بودند که دیگر از فروش هفت تیر، تفنگ و مهمات خودداری کنند.

مخالفت بسیار شدیدی که مارکس کمی بعد از آن در پاریس در رابطه با حمله مسلحانه بی‌معنی انقلابیون آلمانی از خود نشان داد مغایر این فرضیه بود که به شیوه توطئه‌آمیزی اسلحه خریداری شده. پارتیزان‌هایی که نه به قدر کافی تجهیز شده و نه تعلیم دیده بودند، قصد داشتند قیام فرانسه را به آلمان منتقل نمایند، با این که در آلمان ارتش مجهزی آماده بود که آنان را زیر پا له کند. و همین‌طور هم شد.

حداکثر دیگر اکنون، یعنی در بحبچه ناآرامی‌های انقلابی برای اولین بار عنصر نوینی از رفتار او عیان گردید. هر چند که مارکس می‌توانست برای جنگ و مبارزه، به ویژه وقتی که علیه روسیه تنفرانگیز و رژیتم عقب‌افتاده تزاری آن بود بر سر شوق آید ولی هنگامی که هنوز شرایط آماده نشده بود او مردم را از خونریزی بی‌معنی به عنوان وسیله‌ای برای براندازی برحذر می‌داشت، حتی اگر بعضی اوقات با عطف به ماسبق می‌توانست آن را تأیید کند. در آن لحظه، که قانون تاریخ را درک کرد که تاریخ کسانی را که زودتر از موعد وارد عمل شده اند، مجازات خواهد نمود، مارکس «جوان» به مارکس «بالغ» مبدل گردید.

او با وجود استقامت و پافشاری انقلابی، همواره برداشت سیاسی واقع‌گرایانه‌ای را دنبال می‌کرد. این امر در رابطه با آن روز در بروکسل که برخلاف تصور او پایان یافت، قابل مشاهده است. کمی قبل از نیمه‌شب «گومر داکس‌بک» معاون کمیسر در منطقه ۷ پلیس، مردی میان‌سال برای اجرای آخرین مسؤولیت آخر هفته میز کار خود در پاسگاه را ترک کرد و با چندتن ژاندارم عازم هتل «بوآ ساواژ» شد. این بار قدرت دولتی توانست حریف را غافلگیر نماید.

مارکس در نامه‌ای خطاب به «لا رفرم» وقایع نیمه‌شب را این‌طور بیان می‌کرد: هنگامی که او در حال فراهم کردن مقدمات سفر خود بود «یک کمیسر پلیس با همراهی ده پلیس دیگر به زور وارد منزل من شدند و خانه را زیر و رو کردند و در آخر مرا به بهانه نداشتن سند هویت دستگیر نمودند.»^۹ از نظر حقوقی این کار درست نبود. تنها فرمان

اخراج می‌توانست به عنوان سند معتبر کفایت کند. ولی این اقدام نیت مورد نظر را تحقق بخشید: طی این جست‌وجوها مأمورین اسناد اتحادیه کمونیست‌ها و نام رؤسای بخش‌ها را به دست آوردند. علاوه بر آن، پروتکل نشست مخفی شبانه نیز به دست آن‌ها افتاد که کپی آن‌ها با ابراز احترامات فائقه و همبستگی برادرانه کشور پادشاهی در اختیار نماینده دولت پروس نهاده شد.

مارکس مورد بازجویی قرار گرفت و بازداشت شد و به یک زندان نزدیک با نام با مسمای «آمیگو» منتقل گردید. ساختمان این زندان در نزدیکی «گران پلاس» (میدان بزرگ)، امروز به یک هتل بسیار شیک با همان نام تبدیل شده است که در کنار دولتمردان بلندپایه به طور منظم محل سکونت صدراعظم آلمان هنگام حضور در مرکز قدرت اتحادیه اروپایی می‌باشد.

فرد دستگیر شده برخلاف میهمانان امروزی این ساختمان شب سخت و ناراحتی را پشت سر گذارد. مارکس برای اولین و آخرین بار با چنین اقدام زنده‌ای در زندگی خود روبه‌رو شد (به استثنای یک بازداشت جزئی به خاطر آشوب در طی دوران دانشجویی و یک بار در نیمه دوم زندگیش که شبی را به اتهام فروش زینت‌آلات خانوادگی که گویا به او تعلق نداشته در زندان به سر برده بود).^{۱۰}

مارکس، برخلاف اغلب هم‌زمانش، مورد بدرفتاری قرار نگرفت. از همه بدتر بی‌اطلاعی از وضعیت زن و فرزندش بود. در حالی که او حداقل فکر می‌کرد که آن‌ها در هتل در امنیت به سر می‌برند، مادر فرزندان او، بارونس وستفالی کمی بعد از او با خشونت دستگیر و به دادگستری تحویل داده شد.

مارکس بعدها به خوانندگان «لا رفرم» گزارش داد که «سرانجام او در مقابل بازرس دادگاه قرار گرفت و بازپرس متعجب بود چرا پلیس با وجود مراقبت‌های لازم فرزندان کوچک او را دستگیر نکرده. بازپرسی چیز دیگری جز بازجویی نمایشی نمی‌توانست باشد و همه جنایت زن من این بود که با وجود تعلقش به خاندان اشراف پروس از برداشت‌های دمکراتیک شوهرش دفاع می‌کرد.»^{۱۱}

در پس نرده‌های آهنین زندان شهرداری این خانم نجیب‌زاده، شب تحقیرکننده‌ای را در کنار «گداهای بی‌خانمان» و «زنان از دست رفته» پشت سر نهاد. او در خاطرات خود با تلخی از رفتار مأمورین بلژیکی با خود شکوه می‌کرد. «آنها مرا به سلول تاریکی هل دادند. من گریه‌کنان وارد سلول شدم. یک هم‌سلولی بدبخت جای خود را که یک نیمکت چوبی سخت بود در اختیار من نهاد.»^{۱۲}

شوکه واقعیت خیلی عمیق بود. شاید یک شب روی نیمکت زندان کارل و جنی مارکس را تا حد زیادی به درک امکانات و واقعیت نزدیک‌تر کرد؛ هرگز نباید صورت‌حساب را بدون نظر صاحب کافه مشخص کرد و تنها هنگامی باید حکام را به چالش طلبید که بتوان در مقابل آنان ایستادگی کرد.

این برش در زندگی آنان با سخته و وقفه در تاریخ اروپا هم‌زمان بود. حکام اروپایی هم که شوکه شده بودند تمام توان خود را به کار گرفتند تا انقلاب را در ابعاد یک دوره کوتاه محدود نگاه دارند. آنها از تجربه تلخ خسارت آموختند و در پایان مطمئن‌تر از قبل زمام امور را در اختیار گرفتند. از کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ تا سال ۱۹۰۵ اروپا از هر نوع انقلابی مصون ماند.

روز ۳ مارس ۱۸۴۸ را می‌توان به حق نقطه ارشمیدس در بیوگرافی مارکس دانست، همان‌طور که سال ۱۸۴۸ را می‌توان گرانیکه قرن «طولانی» ۱۹ محسوب کرد. به نظر تاریخ‌شناس انگلیسی «اریک هابسبوم» قرن طولانی از حمله به زندان باستیل در سال ۱۷۸۹ آغاز شد و تا سوءقصد به ولیعهد اتریش در سال ۱۹۱۴، یعنی از انقلاب فرانسه تا جنگ اول جهانی به طول انجامید. طبق این تقسیم‌بندی سپس قرن «کوتاه» ۲۰ از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۸۹ آغاز شد که طی آن در ابتدا «کمونیسم» پیروز گردید و سپس سقوط کرد و ریشه‌های آن را می‌توان تا روزهای متلاطم بروکسل دنبال کرد.

این وقایع آثار خود را زیر نام «مسأله مارکس» در آرشیو پایتخت بلژیک به جای گذارد. در پرونده شماره ۷۳۹۴۶ از توطئه‌ای که پناهنده سیاسی و رفقایش بدان گرفتار شدند، سخن می‌گوید: تعقیب، تهمت، بدرفتاری. این مسأله چندین

بار در شورای شهر مطرح گردید و معاون کمیسر «داکسبک» منتظر خدمت گردید.

این اسناد اطلاعاتی را نیز در مورد وضعیت انفجاری موجود افشا می کرد. سلاطین جان خود را در خطر می دیدند. لئوپولد حتی به هم وطنان خود پیشنهاد کرد تحت شرایطی از سلطنت چشم پوشد. البته بعد از این که تقریباً کلیه افراد خارجی مظنون از کشور بیرون رانده شده و بسیاری از شهروندان به زندان افتادند، کار به آنجا نکشید.

آنچه را که این اسناد نشان نمی داد، تیزترین سلاح دکتر فلسفه اخراجی نه پول و نه تپانچه، بلکه قلم تیز او بود. البته ممکن است راندمان نسبتاً ناچیز کار مارکس نویسنده تا این لحظه سازمان جاسوسی را منحرف و خام کرده بود. او تا این لحظه تنها چندین مقاله اغلب به نام مستعار در روزنامه منتشر کرده بود و چند اثر که برای کارشناسان بسیار با اهمیت تلقی شد و دو هجونه به صورت کتاب که اگر نویسنده آن کارل مارکس نبود، امروز کسی در مورد آن سخن نمی گفت.

علاوه بر آن، در میان مدارکش تعداد زیادی برگزیده، متن، جدول، سیاه قلم از کتابها و مجلات علمی که صفحه به صفحه به دفتر یادداشت منتقل شده بود، وجود داشت. با هر اسباب کشی به تعداد صندوقهای پر از صفحات سیاه شده افزوده می گشت. در چمدانی که او هنگام ترک بروکسل با خود حمل می کرد، گنجینه ای از آثار به چاپ نرسیده وی نهفته بود. این نسخه های خطی حاوی بهترین افکاری بود، که مارکس تا آن لحظه اندیشیده و نوشته بود.

بنا بر مندرجات پرونده، مقامات دولتی هیچ نوع اشاره ای به مشهورترین نوشته او در اوایل سال ۱۸۴۸ طی اقامت کوتاه زمستانی اش در بروکسل نکرده بودند. بنا بر امر سرنوشت بخش اول متن مزبور درست روز ۳ مارس ۱۸۴۸ به عنوان اولین مقاله یک سریال روزنامه ای در لندن منتشر شد. این مقاله با فرمول تاریخی: «شبحی در اروپا در گشت و گذار است.» آغاز شده بود.

و از این طریق این اثر در دسترس به مراتب خوانندگان بیش تری از هزار نسخه مکتوب که در همین روزها در لندن به

چاپ رسید، قرار گرفت. نام نویسنده این اثر مشخص نبود، به جای آن نام گروهی که وظیفه خلق این اثر را به نویسنده محول کرده بود قرار داشت: مانیفست حزب کمونیست.

طبیعتاً مارکس در آن روز از چاپ این اثر در مطبوعات اطلاعی نداشت. البته حتی اگر کسی از لندن به او گزارش می‌کرد، با این حال نامه او چندین روز در راه بود. تلگرام برای افراد عادی تازه سال‌ها بعد مد شد.

پیدایش رسانه‌های توده‌ای، در ابتدا به شکل تولیدات چاپی، صعود خود را مدیون سوادآموزی بی‌نظیر تاریخی بود. از آغاز قرن ۱۹ تربیت در مدارس با خواندن و نوشتن و حساب در اروپا و آمریکا حداقل برای پسران به استاندارد تبدیل شد. تا پیدایش **Penny Papers** اوراق ارزان قیمت قابل خرید برای کارگران در انگلیس و آمریکا گامی «کوتاه» به بلندی یک نسل بود. ماشین چاپ دوار تازه سال ۱۸۴۶ به راه افتاده بود.

فرهنگ دیگر تنها به خبرگان تعلق نداشت. اطلاعات و دانش، فاکت و نظر اکنون در اختیار مردم ساده نیز قرار می‌گرفت. مارکس فایده مضاعف می‌برد: روزنامه‌نگاری به عنوان شغل نان‌آور حداقل حواجی زندگی او را برآورد می‌کرد و برعکس او، به عنوان خواننده علاقمند به مسایل اقتصادی به ویژه در مجله اکونومیست که از سال ۱۸۴۳ در بازار بود خوراک کافی برای تئوری‌های خویش می‌یافت. جزو اسرار ترقی مارکس شانس خوب و مهارت او بود که همواره به موقع در محلی حضور داشته باشد که وجودش ضروری بود و یا کلی‌تر بگوییم: در فازی از تاریخ زندگی کند که همه‌چیز را به نفع او فراهم گرداند.

وجود انجمن‌های فرهنگی کارگری که معمولاً وابسته و بازوی رسمی سازمان‌های سیاسی بودند که تا آن لحظه به فعالیت‌های مخفی اشتغال داشتند، مبین رشد و تکامل بود. احزاب به معنای مدرن امروزی چندی بعد از آن پدید آمد. چند هفته قبل از وداع از بروکسل مارکس برای پیشه‌وران و کارگران طی یک سلسله از سخنرانی‌ها در مورد «مزد و سرمایه» به زبان ساده نظریات و اعتقادات اقتصادی خود را بیان کرد. او برای شنوندگان حاضر تشنه دانش توضیح داد که «در نتیجه کار، یک کالا است که صاحب آن یعنی کارگر دست به مزد آن را به سرمایه می‌فروشد. چرا می‌فروشد؟

برای این که زندگی کند.»^{۱۳}

از این پس اثر انقلابی که مانیفست کمونیستی نام گرفته بود به جای نقطه، یک علامت تعجب در پایان دوران فعالیت‌های اولیه مارکس نویسنده نهاد. این اثر کلیه عناصر تفکر فلسفی، سیاسی و اقتصادی را تا برش تاریخی در خود داشت. بعد از آن مارکس کار علمی خود را متوقف کرد. اگر در طی اقدامات پلیس و یا در بازداشت اتفاقی برای او رخ می‌داد این بیانیه دیگر پا به جهان نهاده بود. تازه بعد از مرگ او این اثر جهان‌گیر شد و نام او را در نقشه فکری نوع بشر برجسته کرد و تیراژ آن با تیراژ کتاب انجیل برابر گردید.

پادشاه بلژیک نیز در آن زمان از این اثر انقلابی اطلاع نداشت. با فراخوانی که «سرنگونی خشونت‌آمیز کلیه نظم‌های اجتماعی»^{۱۴} را تبلیغ می‌کرد، توجیه لازم نه تنها برای اخراج، بلکه تحویل این میهمان بی‌وطن به میهن پروسی وی را ارائه می‌نمود. از این رو مأمورین در بعدازظهر ۴ مارس اجازه دادند که مارکس از کشور خارج شود.

روزنامه «رفرم» از او نقل قول کرد: «می‌خواهم اشاره کنم که پس از آزادی ما تازه ۲۴ ساعت گذشته بود و ما مجبور بودیم حرکت کنیم بدون این که بتوانیم ضروری‌ترین چیزها را همراه خود ببریم.»^{۱۵} یکی از وفاداران او در بلژیک این کار را به عهده گرفت. دوست او انگلس که دارای یک پاسپورت معتبر برای سفر به بلژیک بود و کمی بیشتر در بروکسل می‌ماند، وسایل لازم زندگی او را برایش ارسال کرد.

۲

آشیانه

تری‌یر (Trier) – رُستگاه یک فرد نابغه

زندگی در یک شهر کوچک را هر کسی نمی‌تواند تحمل کند. صرفاً در آنجا به دنیا آمدن و رشد کردن کافی نیست. کسی که دارای این گُرسِتِ درونی نباشد که بتواند تنگی و تراکم را تحمل کند و یا حتی از آن لذت ببرد، باید آنجا را ترک کرده و به دنیای پهناور بیرون سفر کند. تری‌یر (Trier) به عنوان پایتخت کوچک منطقه‌ای با جمعیت ۱۲ هزار نفر (که البته در حال حاضر ده برابر شده)، چنین محلی بود، که البته همه همدیگر را نمی‌شناختند، ولی خیلی‌ها، برای بسیاری دیگر آشنا بودند.

اگر همان‌طور که مارکس در کتاب سرمایه نوشت یک «مشیت الهی هوشمندانه»^۱ وجود داشت، این وظیفه را در گهواره او نهاده بود که پس از بیرون آمدن از تخم و فرا گرفتن پرواز، نه تنها آشیانه خانوادگی، بلکه شهر و دیار خویش را نیز ترک نماید. هر کس که با سرنوشت مشابهی روبه‌رو بوده، این اشتیاق مقاومت‌ناپذیر را می‌شناسد. بیرون از لانه، جهان منتظر است.

مارکس برای دیپلم در انشای خود در رشته ادبیات نوشت: «تاریخ کسانی را مردان بزرگ می‌نامد که با فعالیت برای عموم جایگاه خویش را ارتقا می‌بخشند. تجربه کسی را که اغلب مردم را خوشبخت کرده، خوشبخت‌ترین فرد می‌نامد؛ حتی مذهب به ما می‌آموزد که وضعیت ایده‌آل که همه در جست‌وجوی آنند، خود را فدای بشریت کردن است و چه کسی جرأت دارد چنین گفتاری را نادیده انگارد؟»^۲ آرزو بر جوانان عیب نیست.

وقتی که مارکس روز ۱۲ اوت ۱۸۳۵ در پناه دیوارهای دبیرستان فریدریش ویلهلم در تری‌یر این سطور را می‌نوشت به این نقطه رسیده بود که دیگر برای نوجوانی چون او، ولایت کوچک است و جلوی رشد او را می‌گیرد. این برداشت مخالف شهری نبود، که او در آنجا به دنیا آمده بود، برعکس. ولایت به عنوان محیط تأثیرگذار خدمات عظیمی به فرد جوان نموده بود. با در نظر گرفتن تکاملی که مارکس پشت سر نهاد، می‌توان گفت که این شهر کوچک در کنار رودخانه موزل، محل ایده‌آلی برای رسیدن او به بلوغ و پختگی بود.

این وضعیت مربوط به موقعیت جغرافیایی این مرکز بخشداری می‌شد. دورتر از آنجا به مقر حکومت پادشاهی محلی وجود نداشت که یک فرد پروسی زندگی کند و مانند کلیه افرادی که از منطقه راین‌لاند می‌آمدند، فاصله ذهنی با مرکز قدرت در رابطه مستقیم با فاصله جغرافیایی قرار داشت.

دو دهه، یعنی از سال ۱۷۹۴ تا ۱۸۱۳ منطقه چپ «راین» سفلی و تری‌یر غربی‌ترین نقطه از آلمان بود که در اشغال فرانسه قرار داشت. ولی به جای آن که مردم شهر، زیر یوغ سلطه خارجی دچار رنج و آزار شوند، از ثمره انقلاب فرانسه متمتع می‌گشتند. (لغو امتیازات رسته‌های اجتماعی، سکولاریزه کردن ثروت‌های روحانیت و رهایی یهودیان و غیره)

Code civil یا کد ناپلئون، حقوق مدرن شهروندی ناپلئونی مورخ ۱۸۰۴ در منطقه «راین‌تال»، حتی پس از این که مطابق با کنگره وین در سال ۱۸۱۵ به پروس الحاق شد، معتبر باقی ماند.

ولی بر روی هم، «پروسی شدن» منطقه «راین‌تال» بیش‌تر پس‌روی بود تا پیش‌رفت. وضعیت بد اقتصادی شهر و منطقه به ویژه وضعیت تاک‌پروران محتاج، پس از قطع صدور شراب به غرب، جو سیاسی و اجتماعی را رقم می‌زد. فقر قابل انکار نبود و صدای اعتراض مردم همه جا به گوش می‌رسید. قیام علیه اربابان پروسی تقریباً به یک احساس حیاتی تبدیل شده بود. گردنکشی و روح مقاومت تا بالاترین رئوس جامعه شهری گسترده بود.

به مناسبت سرنگونی ۱۸۳۰ در پاریس کتابفروشان شهر تری‌یر با اعتماد به نفس ادبیات راجع به قیام‌ها را در ویتترین کتابفروش‌های خود به نمایش گذاردند. یکی از همکاران پدر مارکس می‌گفت: «اگر ما انقلاب ژوئیه فرانسه را تجربه نکرده بودیم، مجبور بودیم اکنون مثل احشام علف بخوریم.» در اواخر ماه مه ۱۸۳۲ در بین ۲۰ تا ۳۰ هزار شهروند اپوزیسیون که در مقابل قصر «هامباخر» برای آزادی، وحدت ملی و دموکراسی و علیه احیای رژیم گذشته دست به تظاهرات زدند، تعداد زیادی از تاک‌پروران نیز حضور داشتند. طبق یک گزارش پلیس مربوط به همان سال شهروندان تری‌یر در خفا امیدوار بودند که فرانسوی‌ها آنان را از چنگال پروس‌ها آزاد سازند.



محل تولد مارکس در «بروکن اشتراسه» بود. خانه شماره ۱۰ را می‌توان به کمک مردمان آسیایی که در مقابل در منزل با دوربین و سلفی عکاسی می‌کنند، شناسایی کرد. در بین ۴۰ هزار گردشگری که سالانه از آنجا دیدار می‌کنند، چینی‌ها بزرگ‌ترین گروه را تشکیل می‌دهند. برای آنان این دیدار جزو برنامه‌های الزامی در سفر به آلمان است. آن‌ها می‌خواهند حداقل یک بار وارد ساختمانی شوند که کارل هاینریش مارکس روز ۵ مه ۱۸۱۸ حدود ساعت ۲ صبح اولین فریاد خویش را رها کرده بود، فرد خردمندی که رهبری کمونیستی کشورشان تا امروز به او استناد می‌کند.

این ساختمان به بنیاد فریدریش اِبرت و در نتیجه به حزب سوسیال دمکرات آلمان تعلق دارد، یعنی آن حزب سنتی که در سال ۱۹۵۹ با برنامه «گودس‌برگ» به طور نهایی با پدر معنوی گذشته خود وداع نمود. نتیجه این رابطه نسبتاً بغرنج، رفتار عجیب و عصبی نسبت به فردی است، که «خانه کارل مارکس» به نام اوست: مانند هر اندیشمند دیگری که در قرن ۱۹ می‌زیسته زندگی و آثار این فرد از نظر فکری فوق‌العاده قدرتمند مورد توجه قرار می‌گیرد که تأثیرات بزرگ ولی در عین حال «مضرّی» نیز روی آیندگان نهاده است.

و بعد از این همه، آن‌ها در آرشیوهای خود نقل قولی از بزرگ‌ترین سوسیال دمکرات معاصر و رییس سابق حزب سوسیال دمکرات و صدراعظم آلمان «ویلی برانت» متعلق به سال ۱۹۷۷ یافته بودند که برای ابراز خیرمقدم به بازدیدکنندگان در این نمایشگاه نصب گردیده: «هرچه هم که به نام مارکس صورت گرفته باشد، انگیزه اصلی اعمال او، تلاش برای کسب آزادی، و رهایی انسان از یوغ بردگی و وابستگی ناشایسته بود.»

ویلی و سوسیال دمکرات‌ها چیزی برای گفتن به چینی‌ها ندارند. آن‌ها نیز مانند میهمانان دیگر تصویر منزل اجاره‌ای یک خرده بورژوا در یک خیابان باریک و این تصور غلط را که قهرمان آنان می‌تواند در اینجا رشد کرده باشد، با خود به ارمغان می‌برند. ساختمان پر از گوشه و کنار با یک اندرونی و یک باغچه بسیار زیبا تنها یک بنای تاریخی است که غیر از نمایشگاه دائمی، که در هر محل دیگری نیز می‌توانست بر پا شده باشد، چیزی دیگری به بازدیدکنندگان القا نمی‌کند. کارل خردسال طی ۱۵ ماهی که در آنجا به سر برده بود، مطمئناً آن را آگاهانه درک نکرده بود.

برعکس خانه‌ای که در **Simeongasse** که اکنون خیابان سیمئون نام دارد و محل سکونت مارکس بین دو سالگی تا هیجده سالگی بود به مراتب حقیرانه‌تر به نظر می‌رسد ولی متعلق به خانواده بود و در نزدیکی مرکز آمد و شدهای شهری قرار داشت. خانواده مارکس جزو ۵٪ بالایی جامعه بود. البته خانواده آن‌ها ثروتمند نبود ولی آنقدر تمول داشت که احتیاجات مارکس و فرزندان دیگر را برطرف سازد. نالایقی او در رفتار با پول پس از ترک خانه پدری نشان می‌دهد که او به عنوان یک فرزند نازک‌نارنجی در قبال مسایل مالی هرگز مسؤولیتی به عهده نداشته و با این که بیش از حد مورد مراقبت قرار داشت، درعین حال از غفلت و اهمال نیز عاری نبود.

زندگی آرام و فراغ‌بال سال‌های اول در محیط تاریخی بی‌نظیر یکی از قدیمی‌ترین شهرهای آلمان سپری می‌شد. آثار دوران روم باستان مثل چشمه‌ها، آمفی‌تئاترها و کلیساها و بازلیکاها که امروز نیز قابل رؤیت است، سبب می‌شد که تا اندازه‌ای در او آگاهی تاریخی ایجاد گردد، به ویژه این که فردی چون کارل در جوار «پورتا نیگرا» با قدمت دو هزار

ساله رشد می‌کرد. او وقتی از پنجره اتاق خود به بیرون می‌نگریست و یا منزل خود را ترک می‌کرد دروازه شمالی شهر رومی «آگوستوس» و نماد کنونی شهر تری‌یر را در مقابل خویش می‌دید.



یک تابلوی کوچک دیواری با نام مارکس تنها چیزی است که به دوربین‌ها و گردشگران عرضه می‌گردد. در طبقه هم‌کف مغازه «یوروشاپ» اجناس ارزان قیمت خود را عرضه می‌کند، که اغلب از چین وارد شده است. **Trash as trash can** با دروهای فراوان به اولین منقد سرمایه‌داری و بزرگ‌ترین فرزند شهر. هگل برای توصیف چنین رویکردی عبارت معروف «طعنه تاریخ» را به کار می‌برد.

دلنگ کننده‌تر فرهنگ یادبود در خیابان‌هایی است که تری‌یر به افتخار مشهورترین شهروند خود نامگذاری نموده است. هرکس که از پل رومی وارد خیابان بی‌درخت کارل مارکس می‌شود و به سوی مرکز شهر روان می‌گردد، از نوعی منطقه فسق و فجور در معیار کوچک عبور می‌نماید که مملو از نایت‌کلاب، تیبیل دانس، شیشه‌بار، سلمانی، رختشویی و تعداد زیادی تابلو-برای اجاره-در ویتترین مغازه‌ها است.

کوشش سوسیال‌دمکرات‌های شهر تری‌یر برای پایان بخشیدن به این عدم تناسب و تغییر نام **Brückengasse** به خیابان کارل مارکس و یا تعویض نام این دو خیابان با یکدیگر در اوایل سال ۲۰۱۷ در کمیسیون ساختمان شهر برای دومین بار پس از سال ۱۹۴۵ با شکست روبه‌رو شد. رد این پیشنهاد مبین رابطه دوگانه شهروندان با تنها شهروند قدیمی می‌باشد، که دارای شهرت جهانی است.

وقتی که جمهوری خلق چین به مناسبت سال مارکس ۲۰۱۸ اعلام کرد که قصد دارد تندیس از این قدیس کمونیستی به شهر هدیه کند، این تضاد حتی شدیدتر عیان گردید. مقاومت آغاز شد و به خاطر ابعاد این تندیس حتی شدت پیدا کرد: ارتفاع این تندیس تقریباً ۶ متر است.



البته شدیدترین اپوزیسیون از موضع ایدئولوژیکی مطرح می‌گردد: اولاً صرفاً به خاطر مقبول واقع شدن در بین گردشگران چینی انسان مجاز نیست از یک رژیم مستبد کمونیستی که حکم اعدام را مجاز می‌شمارد، آزادی‌ها را محدود می‌کند و به مارکس استناد می‌کند، هدیه بپذیرد. دوماً تندیس مردی که مسؤول قتل میلیون‌ها نفر انسان است، لکه‌نگی بر دامن شهر است. این نیروها از کسانی تشکیل می‌شود که کوشش می‌کنند نمایشگاه دایمی خانه مارکس، با وجود شهرت جهانی وی، بیش از حد او را بزرگ جلوه ندهد، بلکه برعکس بیش‌تر به رنج، بی‌نوایی و تروری که به نام او صورت گرفته، اشاره نماید.

بازدیدکنندگان محل تولد مارکس می‌آموزند که در مورد دوران طفولیت مارکس اطلاعات زیادی در دست نیست هر چند که گویا مارکس نسبت به خواهرانش رفتار «مستبدانه و وحشتناکی» اعمال می‌داشته و گویا او خواهرانش را مجبور می‌کرده «به تاخت او را با کالسکه از کوه تری‌یر به پایین همراهی کنند» و یا «کیک خاک» بخورند و آنها «بدون هیچ مقاومتی به خواست او گردن می‌نهادند، زیرا او «داستان‌های زیبایی»^۳ برای آنها نقل می‌کرده. همه این حرف‌ها در مورد یک پاشای کوچولو که امتیاز مذکر بودن را هم داشته (امری که در آن زمان هم کم‌تر از امروز متداول نبوده)، بر روی هم ارزش چندانی ندارد.

نمایشگاه هیچ اطلاعی در مورد مقررات جدید خیابانی پلیس که در سال تولد مارکس به اجرا درآمد و به خوبی وضعیت زندگی اجتماعی و بهداشتی کوچه‌های این شهرک کوچک را ترسیم می‌کرد، در اختیار بازدیدکننده قرار نمی‌دهد: «اکیداً ممنوع شده بود لگن توالت و یا چیزهای کثیف دیگر ... از منازل به خیابان ریخته شود. همین‌طور سلاخی گوساله و خوک در ملاءعام تحت تعقیب قرار می‌گرفت.»

هنگامی که کارل در مقام سومین فرزند از ۹ فرزند خانواده پا به جهان نهاد حد متوسط طول عمر در اروپا بالغ بر ۳۶ سال بود. فقط نیمی از مردم به سنین بلوغ می‌رسیدند. سه تن از خواهران و برادران او در دهه ۲۰ زندگی خود، دارفانی را وداع گفتند. اولین فرزند خانواده «موریتس داوید» فقط سه سال و شش ماه زندگی کرد. او کمی زودتر از اولین سال تولد برادرش کارل جان سپرد و از این طریق کارل بزرگ‌ترین فرزند مرد خانواده شد. در این احوال که پدرش آثار و علایم نبوغ را خیلی زود در کارل احساس کرده بود، در مورد برادر جوان‌تر او به کارل گفته بود: «به پشتکار و توان او ایمان دارم ولی از هوش و ذکاوتش زیاد مطمئن نیستم.»^۵

هر دو والدین وی به یک خانواده قدیمی خاخام تعلق داشتند و احتمالاً ازدواج آن دو یک ازدواج توافقی بود. هاینریش مارکس که دومین فرزند خاخام سارلوثی به نام «مارکس لوی» و یا «موردخای بن شموئیل هالوی» بود در سال ۱۷۷۷ در این شهر به دنیا آمد و «هه‌شل» و یا «هیرشل» نام گرفت. در مورد پیشینیان او در «بوهم» اطلاعی در دست نیست ولی همسر او «خاجه» و یا «اوآ»، یعنی مادر بزرگ کارل متعلق به خانواده خاخام **Lwow** شهر «لمبرگ» بود.

خانواده مادری مارکس را که از لهستان به تری‌یر مهاجرت کرده بود، می‌توان نسل‌ها تا قرن ۱۵ تا «پادوا» دنبال کرد. پدر «خاجه» مثل پسرش سامول (دایی کارل) در تری‌یر خاخام بود و کارل ۹ ساله بود که دایی‌اش فوت کرد. از اواسط قرن ۱۹ تا این تاریخ پیشینیان او بلاوقفه جامعه یهودی تری‌یر را هدایت می‌کردند.

مادر مارکس «هنرییت» در سال ۱۷۸۸ در شهر هلندی «نای میخه» به دنیا آمد. پدرش «ایساک پرسبورگ» خاخام این شهر بود. نوه او «لئونور» به خاطر می آورد: «مادر بزرگم به یک خانواده قدیمی یهودی مجارستانی تعلق داش بود که از میهن خود رانده شده بود و در هلند سکنا گرفته و نام «پرسبورگ» یعنی نام شهر سرمنشأ خویش را اختیار نموده بود.»^۶ این شهر امروز براتیسلاو نام دارد. او «هلندی سخن می گفت تا مرگش به سختی و به طور ناقص آلمانی صحبت می کرد.»^۷

در زمان تولد کارل، پدرش حداقل به طور رسمی دیگر یهودی محسوب نمی شد. پس از شکست ناپلئون و تسخیر راین لاند به وسیله پروس ها او را در سن ۴۰ سالگی در مقابل انتخاب بین همه چیز یا هیچ چیز قرار دادند. از آنجا که برخلاف فرانسه زیر سلطه پروس ها یهودیان از خدمت در وزارت دادگستری محروم بودند، این وکیل حقوقی اگر می خواست که به عنوان نان آور خانواده بیکار نشود، مجبور بود به سوی دیگر دنیای اعتقادی ابراهیم نقل مکان کند.

احتمالاً او در سال ۱۸۱۷ به مسیحیت پیوست. وضعیت روحی او را می توان از خلال نامه ای که در همان سال در توضیح وضعیت خود به کمیسیون حقوقی ایالات راین نوشته بود، دریافت:

«فرقه ای (!) که طبیعت مرا به آن زنجیر کرد، همان طور که می دانید شهرت خوبی ندارد و به ویژه این ایالت آزادمنش ترین و شکیباترین ایالات نیست. و من سختی های زیادی را تحمل کردم و تقریباً تمامی دارایی خود را صرف نمودم تا دیگران سرانجام بپذیرند و باور کنند که یک یهودی نیز می تواند با استعداد و صادق باشد؛ لذا اگر من تا اندازه ای با احتیاط شده ام نباید جای گلایه ای باشد.»^۸

تقاضای او - که در ضمن از نظر حقوقی ممکن بود - مبنی بر این که، استثنا قایل شده و او با وجود تعلق مذهبی اش به خدمت گمارده شود، از طرف دولت رد شد. «بهار پروس» «لیبرالیزاسیون باز طراوت خود را از دست داده بود. مارکس پدر به دین مسیحیت گروید البته نه به جامعه کاتولیک که در راین لاند حاکم بود، بلکه یک گروه کوچک پروتستان. او به نحوی به نفع کارفرمایش یعنی پروس های هوادار لوتر به منشأ خود خیانت کرد.

او که دومین فرزند خانواده بود در هر حال نمی‌توانست میراث خاخامی پیشینیان خود را عهده‌دار شود، لذا نردبان ترقی دنیوی را انتخاب کرد و به تحصیل علم حقوق پرداخت. در این حالت سنن خانوادگی خود را که از سال ۱۸۰۸ نام مارکس را انتخاب کرده بود، شکست. حتی با این که او آزادانه تصمیم نگرفت ولی با این کار به قول هاینریش هاینه «بلیط ورودی به فرهنگ اروپایی» را دریافت کرد.^۹

البته این نه به این مفهوم بود که مارکس پدر اکنون یک مسیحی دوآتشه شده بود و نه به این معنی که به نحوی از انحا طاعت بندگی را به کنار نهاده بود. او در سال ۱۸۳۵ به فرزندش اعتراف کرد: «یک اهرم بزرگ برای اخلاق، اعتقاد خالص به خداوند است. تو می‌دانی که من یک فرد متعصبم. ولی این اعتقاد دیر یا زود برای هر انسانی یک نیاز واقعی خواهد بود و در زندگی لحظه‌ای فرا خواهد رسید که حتی منکرین نیز به طور غیرارادی به پرستش قادر متعال خواهند پرداخت.»^{۱۰}

امکان ندارد که چنین مطالبی که گاه نیز در محفل خانوادگی مطرح نشده باشد. به احتمال زیاد کارل بخشی از نظرات خود را در مورد یهودیان از جمله از واژگان پدرش که به دین مسیحیت گرویده بود، کسب کرده بود.

مادر کارل پس از مرگ پدر، یعنی یک سال پس از کارل و خواهران و برادرش و ۷ سال پس از شوهرش به مسیحیت گروید. ولی قریب ۲۵ سال بعد نشان داد تا چه حد گرفتار منشأ باقی مانده بود. هنگامی که دخترش یعنی خواهر مارکس، لوئیزه به «کاپاشات» نقل مکان کرد، به بستگان هلندی خود نوشت: «ظاهراً سرنوشت قوم (اسرائیل) در مورد من نیز صادق است، که فرزندانم در تمام دنیا متفرق می‌گردند.»^{۱۱}

علت غلط‌های املائی (در متن آلمانی) او در متن نامه مشخص نیست ولی ظاهراً آن‌طور که حدس زده می‌شود ربطی به دوران طفولیت وی در فلاندر و یا ارتباط او با زبان «ییدیش» نداشت، زیرا در آن‌صورت او مرتکب اشتباهات مشخص دیگری می‌شد. اغلب در زندگی‌نامه‌های او سادگی ذهنی وی عامل این غلط‌های املائی معرفی می‌شد در حالی که ممکن بود آن را نوعی از شکل پیشرفته خوانش‌پریشی تلقی کرد که هیچ ربطی به فهم و شعور وی نداشت. ولی محتمل‌ترین

علت ناکافی بودن تعلیمات نوشتن زنان در آن زمان بود. به اصل نامه‌های «کریستیان وولپوس» و یا زنان دیگر به گونه نظر بیافکنید. ولی به هر حال مادر کارل از سوی شاهدین معاصر به عنوان زنی با هوش و فرهیخته معرفی می‌شد، از این رو نقش او پس از گرویدن به مسیحیت در اینجا بود که به فرزندان خود تاریخ و بازیگران عهد قدیم را به فرزندانش بیاموزد و سنگ بنای شناخت مارکس را از انجیل نصب کند.

بر روی هم، حتی اگر در منزل از اجرای هر نوع آداب و رسوم یهودی خودداری شده باشد، غیرمحمتمل به نظر می‌رسد که این کودک از ایده‌های پیشینیان یهودی خود اصلاً تأثیری حاصل نکرده باشد. خانواده مارکس کماکان روابط صمیمانه‌ای با بستگان یهودی خود داشت و یک تاکستان در «مرتس دورف» را بین خود و یک پزشک یهودی به نام «لیون برن کاستل» تقسیم کرده بود.

حتی دختر مارکس «آلئونور» به اندازه کافی روح یهودی کسب کرده بود. مدت‌ها پس از فوت پدرش او به عنوان مبلغ کمونیستی و کاربر سندیکایی در سخنرانی‌هایش با قاطعیت اعلام می‌کرد: «من یک یهودیم.»^{۱۲} او در حالی که روی تصویر پدر بزرگش که کارل مارکس همواره با خود حمل می‌کرد، خم شده بود، می‌گفت: «همه چیزها دارای یک خصلت کاملاً یهودی ولی یهودیت از نوع خوب بود.»^{۱۳}

لذا این فرض که کارل در دوران طفولیت خود با سنن فکری یهودی آشنا شده بود، حتی اگر پدرش به جای تالموت و تورات از مدت‌ها پیش به مطالعه آثار کانت، لسینگ، ولتر، لایبنیتز و شیلر پرداخته بود، دور از حقیقت به نظر نمی‌رسد. البته نباید اغراق کرد و این پسر جوان که اولین فرزند خانواده بود، را نظر کرده الهی مانند «پسر خدا» معرفی کرد که این وظیفه به او محول شده بود «عدالت» را حکم فرما سازد. ولی ممکن است که ناخودآگاه این وضعیت نقشی ایفا کرده بود.

مارکس برخلاف همه هم‌شاگردی‌های خود تا دبیرستان به جای رفتن به مدرسه معلم سرخانه داشت. خواندن و نوشتن را ظاهراً از «ادوارد موتینی» کتابفروش که دکانش چند قدم دورتر از منزل خانواده مارکس بود، فرا گرفته بود. تعلیمات

در دبیرستان مطابق با ایده‌آل‌های کلاسیک از زبان یونانی، لاتین، آلمانی، به حد وفور تاریخ و همین‌طور ریاضیات تشکیل می‌شد. به جای زبان عبری مارکس فرانسه را انتخاب کرد. ساعت‌های ورزش به طور کل لغو شد.

البته خانه پدری او زمینه فرهنگی مناسبی را در اختیار او نهاده بود. پدر مارکس فارغ‌التحصیل دانشگاه بود. لیست کتاب‌های کتابخانه او بسیار متنوع بود و بیش‌تر به فرهنگ فرانسوی تمایل داشت. در کنار کتب حقوقی مجموعه ۳۸ جلدی تئاتر فرانسوی نیز یافته می‌شد.

نظرات در مورد روابط مارکس با پدرش مثل بسیاری دیگر از مسایل متضاد بود و از تحقیر یک فرد ضعیف‌النفس متفکر تا تحسین یک شورشی هوادار آزادی که از خانواده و سنن خانوادگی خود بریده، گسترده بود. احتمالاً هر دوی این‌ها نقش بازی می‌کرد ولی تردید نیست که فرد جوان بسیاری از چیزها را مدیون پدرش بود و از این‌رو نیز از او متشکر بود. به هر حال پدرش بود که امکانات صعود را در اختیار وی نهاده بود.

قبل از هر چیز کارل پدرش را یک وکیل محترم و در عین‌حال «هم‌رنگ جماعت شده»، متدین و خداشناس می‌شناخت، فردی که معمولاً قبل از این‌که واکنش نشان دهد با دست مشت کرده در جیب انتقاد را تحمل می‌کرد. او متأثر از روح روشنگری فردی منطقی، و از نظر سیاسی و مذهبی لیبرال و از گرایشات براندازی و طغیان‌گری مبری بود. فردی که معتقد بود نیکی به عنوان بخشی از طبیعت سرانجام پیروز خواهد گردید. ولی فردی که مدام از عدم اعتماد به نفس و نارضایتی از آنچه که در زندگی به دست نیآورده، رنج می‌برد. با این حال پس از انتخاب شدن به ریاست جامعه وکلای دادگستری تری‌یر در سال ۱۸۲۱ عنوان رییس شورای قضایی را کسب کرد.

احتمال دارد که کارل احترام زیادی برای پدرش قایل نبود ولی نامه‌هایی که او در طول تحصیل به والدینش می‌نوشت از لحن دیگری برخوردار بود: هر قدر هم که کارل یاغی و لجباز می‌نمود، همواره با «پدر عزیز» با احترام رفتار می‌کرد. (البته اگر از ولخرجی‌های بی‌حساب پولی که پدرش با زحمت به دست آورده بود، چشم‌پوشی کنیم)

پدر انتخابی کارل جوان، برخلاف پدر واقعی او از نوع دیگری بود. «لودویگ فون وستفالن»، یک مدیر محترم دولتی پروس در تری‌یر، همکار قضایی «هاینریش» و دوست خانواده مارکس ظاهراً کارل کوچک را از بچگی به خاطر انرژی و حضور ذهنش در قلب خود جای داده بود. آنجا که در نزد پدر منطق حاکم بود، «دوست پدروار» شیفته رمانتیک بود و برای او «راسین» و «ولتر» می‌خواند و هومر و شکسپیر را به شکل متفاوتی برای او تشریح می‌کرد.

می‌توان گفت انگلیسی زبان «مادری» بارون بود. مادرش از نجیب‌زادگان محترم اسکاتلندی «آرگیل» بود. پدرش که قهرمان جنگ‌های هفت‌ساله بود، به مرتبت نجیب‌زادگی ارتقا یافته با مادر او، خواهرزاده (برادرزاده) ژنرال انگلیسی فرمانده قوا آشنا شده و ازدواج کرده بود. فرزند مشترک آنان لودویگ (دوست پدر کارل)، پس از تسخیر راین‌لاند به وسیله پروس‌ها، به عنوان نماینده دولت پروس در سال ۱۸۱۶ به تری‌یر منتقل شد که چون در حاشیه قرار داشت آن را به عنوان تنزل مقام تلقی کرد. خود او از ازدواج اولش دارای ۴ فرزند از جمله فردیناند فون وستفال بود که بعدها وزیر کشور کابینه ارتجاعی «مان‌تویفل» بود.

در بین فرزندان بعدی او از ازدواج دومش دو نفر در ادامه حیات مارکس نقش مهمی ایفا کردند: هم‌مدرسه‌ای او «ادگار» که بعد رفیق سوسیالیست او شد و دوست دوران کودکی خواهرش صوفی، یعنی «جنی» که بعدها نامزد او شد. ولایت می‌تواند با این نوع جهیزیه هدایای گرانبهایی به زندگی ارزانی دارد. یکی از این هدایا زبان بود: مارکس لهجه «موزلی» غیرقابل قیاس تری‌یر را که آهنگ و لطافت آن به زبان فرانسوی نزدیک بود، تمام عمر از دست نداد.

هاینریش مارکس دوستی همکار قضایی خود با فرزندش کارل را مورد تأیید قرار داد و نوشت: «تو در اولین و مهم‌ترین مسیر زندگی خود یک دوست، یک دوست بسیار ارزشمندی را یافتی که بزرگ‌تر و با تجربه‌تر از توست ... تو اگر او را برای خود حفظ کنی و لیاقت داشتن او را داشته باشی، او سنگ محک شخصیت، روح، قلب و حتی اخلاق

تو خواهد بود.»^{۱۴}

برای این جوان باهوش تکرار این جمله لازم نبود. استعداد وی (روح هشیار و درک سریع) ظاهراً به قدری برجسته بود که فردی با ۵۰ سال سن، او را با خرسندی به عنوان دوست خود انتخاب کرد. طی پیاده‌روی‌های مکرر در جنگل‌ها و یا تاکستان‌های منطقه سرسبز و زیبای موزل آن‌ها فقط در مورد ادبیات با یکدیگر گفت‌وگو نمی‌کردند و مارکس در طول عمر خود آن را فراموش نکرد. در طول شب‌های کتاب‌خوانی در قصر نجیب‌زاده نامبرده که در نزدیکی منزل کارل قرار داشت، صاحبخانه مارکس را با عقاید یکی از پیشکسوتان ایده‌سوسیالیستی، یعنی «آنری سن سیمون» آشنا کرد.

این فرد فرانسوی که در سال ۱۸۲۵ چشم از جهان فروبست، خیلی زود مسایل اجتماعی و اقتصادی را به یکدیگر مربوط کرد و خواستار توزیع عمومی تولیدات اجتماعی بود. به نظر او تنها کسانی باید درآمد می‌داشتند که واقعاً کار می‌کردند و نه عناصر «انگلی» چون نجیب‌زادگان، سهام‌داران و یا مستمری بگیران. احتمالاً کنشگران جنبش **Occupy** و یا منتقدین سیستم سرمایه‌داری امروز زیر نظرات سن سیمون را امضاً می‌کردند. با خواست شایسته‌سالارانه خود (**Meritokratie**) «هر کس طبق توانش و هر توانی طبق راندمانش» سن سیمون‌نویسم‌الگویی برای جمله الهام‌بخش مارکس در نقدی بر برنامه گتتا سوسیال دموکراسی مورخ ۱۸۷۵ شد: «هر کس طبق توانش و هر کس طبق نیازش!»^{۱۵}

این فرد نوجوان با ایده‌هایی روبه‌رو شد که تفکرش را در سنین بلوغ به شدت متأثر کرد: اجتماعی کردن مالکیت خصوصی و یا لغو حق ارث. پدرش که بیش‌تر مسالمت‌جو و تنش‌گریز بود احتمالاً هرگز جرأت نمی‌کرد چنین عقاید عصیان‌گرایانه‌ای را به فرزندش القا کند، گذشته از این که عقیده کاملاً مغایری داشت.

برای درک شیوه فکری معاصر مارکس باید دانست هنگامی که او یک نوجوان نابالغ بود، دو نویسنده‌ای که بر تمام فعالیت‌های او تأثیر گذاردند هنوز در قید حیات بودند: «هگل، ابرفیلسوف در سال ۱۸۳۱ فوت کرد و گوته، ابرشاعر یک سال پس از آن.»

او هنوز ۱۶ ساله نشده بود که بالاخره دلیلی یافت تا به نان‌آور خانواده خود افتخار کند. هاینریش مارکس به افتخار بازگشت فرستادگان مجلس محلی راین‌لاند در کازینو کلوب که مرکز فرهنگی سیاسی شهر بود یک سخنرانی جنجالی ایراد کرد، که دارای دو پیام بود. او به ظاهر از شاه ستایش کرد، هرچند تاحدی طعنه‌آمیز ولی در عمق از شاه به خاطر عدم اجرای رفرم‌های عاجل اجتماعی و سیاسی انتقاد نمود:

«با وجود داشتن این همه قدرت و آزادانه مجمع شهری را بنیان گذارد تا حقیقت به پله‌های تخت سلطنت راه پیدا کند. و حقیقت چه جایی بهتر از آنجا می‌تواند پیدا کند ... قلب نجیب او همیشه برای آرزوهای عادلانه و منطقی مردمش گشاده و پذیراست.»^{۱۶}

کارل، که کله‌شق و تشنه آزادی شناخته می‌شد، احتمالاً در این روز از رفتار متهورانه پدرش بسیار شاد شده بود. حداقل یک بار آن نقشی که او از پدرش توقع داشت، عیان گردیده بود. سخنرانی وی نقل محافل شهر شد و توجه مقامات را به خود جلب کرد. هنوز دو هفته پیش‌تر نگذشته بود که مجدداً مارکس و کیل جلب نظر کرد. او در ضیافتی برای سالگرد تأسیس جامعه کازینو شرکت کرد. سرود «مارسی‌یز» *Marseillaise* و «پاری‌زین» *Parisienne* خوانده شد. پرچم سه‌رنگ فرانسه به اهتزاز درآمد و فریادهای زنده باد فرانسه! بلند شد. چطور ممکن بود که در غرب کسی برای دشمن خونی هورا بکشد؟ «پادشاه شهروندان» آنجا ظاهراً نسبت به ویلهم سوم پر قدرتِ پروسی، دوست و یاور مردم خود می‌بود.

در حالی که پدر مارکس هر نوع نیات خصمانه‌ای را نفی کرده و قسیر در رفت، یکی از همکارانش به جرم خیانت به کشور در مقابل دادگاه قرار گرفت، که البته او هم بعداً بی‌گناه اعلام شد و آزاد گردید. دو نفر از معلمین که در آن ضیافت نظر خود را ابراز کرده بودند، تویخ‌نامه دریافت کردند، یکی به خاطر خواندن سرود انقلابی و دیگری به جرم خدانشناسی و ماتریالیسم. دبیرستان تری‌یر که پس از جست‌وجوی پلیس یک شب‌نامه با سخنرانی‌های جشن «هامباخ» در آنجا یافته شده بود، در هر حال مرکز جهان‌بینی‌های چپ محسوب می‌شد.

از آن زمان مدیر دبیرستان «یوهان هوگو ویتنباخ» زیر نظر پلیس و کنترل دولت قرار داشت. او از سال ۱۸۰۴ مدیر دبیرستان بود، مردی که دو سال پیش از آن یکی از مؤسسان «جامعه تحقیقات مفید» بود و در مورد حمله به باستیل در سال ۱۷۸۹ گفته بود: «قلب چه کسی در آن زمان که این خبر روز را شنید از ترس و (در میان باران سرد) از شوق آتشین در امید وقایعی که رخ خواهد داد، نتپید! سپیده دم آزادی از این روز آغاز شد. یک خلق بزرگ، با شور شعف فرمان‌های بشری را اعلام کرد.»^{۱۷}

خوشبخت کسی که اجازه داشت با این روح-«زمان باتلاق نیست، زمان جریان و روند است.»^{۱۸} -دوران تحصیل خویش را سپری کند. هنگامی که مارکس وارد ربع چهارم دبیرستان شد بدون این که دو سال اولیه آن را پشت سر گذارده باشد، «ویتنبرگ» با ۶۳ سال عمر جزو سنیورها محسوب می‌شد ولی مغزش هنوز جوان و روشن فکر باقی مانده بود.

مربیانی چو او بسیار پرازش و در عین حال نادرند. تنها آن کس که تجربه کرده که چگونه یک فرد بالغ و آزاد با اعتقاد به آینده بشریت خود را در خدمت جوانان قرار داده، قادر است حدس بزند که دوران موفق مدرسه تا چه حد می‌تواند برای آینده فرد مهم باشد. والدین معمولاً بدون هیچ‌نوع اطلاعات حرفه‌ای تنها به طور غریزی و یا با استفاده از تجربه خود عمل می‌کنند. بدون مربی به عنوان نیروی مکمل حرفه‌ای، تربیت نیمه کاره باقی خواهد ماند. آن‌ها مشروط بر این که شایسته و مناسب باشند راه و نگاه را برای دنیایی دیگر می‌کشایند.

پایان‌نامه دیپلم، اولین اثر کتبی کارل بازتاب‌دهنده روح حاکم بر مدرسه و رییس مدرسه بود. قبل از هر چیز، از انشای آلمانی جوان ۱۷ ساله ممکن بود یک فرد متفکر با افکار مستقل را شناسایی کرد.

«تفکر یک فرد جوان در انتخاب حرفه» مانند یک درون‌نگری در مراحل آخر بلوغ به نظر می‌رسید. وقتی مارکس می‌گفت: «نفرت از خود ماری است که همیشه در حرکت، سینه را می‌جود، خون هستی را از دل می‌مکد و آن را با نفرت از انسان و یأس و نومیدی مخلوط می‌نماید»، درون‌نگری انتقادی او را می‌توان احساس کرد.^{۱۹}

علاوه بر آن، یک خصلت دیگر وجود داشت که با خصلت قبلی هم‌خوان بود و مانند یک خط قرمز در طول زندگی مارکس قابل تعقیب است. یکی از زندگی‌نامه‌نویسان سابق مارکس، «اوتو روهله» کمونیست، این خصلت را در کتاب خود که در سال ۱۹۲۹ منتشر شد، آورده است. او از عبارت «عقدۀ حقارت» که کمی زودتر از آن «آلفرد آدلر» در علم روانشناسی مطرح کرده بود و در آن زمان مد شده بود، استفاده نمود.

«روهله» نوشت: «او هرگز این ندای تازاننده و تهییج کننده را در پس خود از دست نخواهد داد. تو باید ثابت کنی که می‌توانی! باید ترقی کنی! باید پیشرفت درخشانی داشته باشی! کارهای فوق‌العاده انجام دهی! اولین نفر باشی! این عزم پیروزی، تمامی فازهای حیات کاری و مبارزه‌ای او را تحت تأثیر قرار می‌داد.»^{۲۰}

از این منظر بخش‌هایی از انشای آلمانی، هشدارهای پیامبرگونه‌ای است که این «نوجوان» خطاب به خود مطرح نموده بود: «آنچه بزرگ است، می‌درخشد. آنچه می‌درخشد، جاه‌طلبی به دنبال دارد. جاه‌طلبی شور و اشتیاق و یا آنچه ما شور و اشتیاق می‌دانیم به همراه دارد، ولی آن کس که دچار جنون جاه‌طلبی شد، منطقی قادر به کنترل او نخواهد بود و او به جایی سقوط خواهد کرد، که کشش شدید او را فرامی‌خواند: او دیگر خود تعیین کننده موقعیتش نخواهد بود، بلکه تضاد و صورت ظاهر موقعیت او را تعیین می‌کند.»^{۲۱}

دیو جاه‌طلبی را زیر کنترل نگاه داشتن وظیفه دائمی کارل مارکس در مبارزه با خود شد. او این کار را با مهارت انجام داد و در عین حال شکست خورد. ممکن است که این امر تا حدی نیز به شهرت وی مربوط بوده باشد، به ویژه در مقایسه با کنشگران سیاسی هم‌دوره او شهرت او مهم‌تر بود. او خیلی زود و با اطمینان به استعدادهای خود وقوف پیدا کرد. جاه‌طلبی او مدام در کشش برای مطرح بودن متجلی می‌شد و همواره به تلخی مایوس می‌گردید.

و سرانجام در این انشا پاراگرافی وجود داشت که قدرت زودرس ادراک او از واقعیت را فاش می‌ساخت. این اشاره تنها از طرف مارکسیست‌ها به عنوان اولین اشاره به آن جمله معروف مطرح نمی‌شود که هستی اجتماعی تعیین کننده

آگاهی است: «ما نمی‌توانیم همواره به آن مرتبتی برسیم که فکر می‌کنیم برای آن ساخته شده ایم؛ روابط و مناسبات ما در جامعه قبل از این که ما بخواهیم آن‌ها را تعیین کنیم، شکل گرفته‌اند.»^{۲۲}

مدیر مدرسه آقای «ویتنبرگ» شخصاً این انشا را تصحیح کرد و نمره «نسبتاً خوب» را برای آن در نظر گرفت: «این اثر به خاطر غنی بودن در افکار و خوب و برنامه‌ریزی شده در نظم، جلب نظر می‌کند. با این حال نویسنده اینجا نیز در جست‌وجوی غلوآمیز بیانی تصویری و نادر دچار اشتباه همیشگی خود می‌شود؛ از این‌رو این انشا در نقاط زیادی که خط کشیده شده فاقد وضوح و قاطعیت لازم و اغلب عدم صحت برخی از عبارات و هم‌چنین ارتباط جملات می‌باشد.»^{۲۳}

مری تجربی و نویسنده مجموعه «سرودهای آزادی» روزبه‌روز بیش‌تر به خاری در چشم مقامات ارشد خود تبدیل می‌شد. آن‌ها «ویتوس لورس» زبان کهنه‌شناس شدیداً ارتجاعی را به عنوان مدیر دوم جهت کنترل عقاید و نظرات او در کنارش نشاندهند. واکنش مارکس و ۳۰ محصل دیگر را می‌توان گرفتن انتقام و جلب رضایت مدیر محبوب دبیرستان تعبیر کرد: آن‌ها پس از پایان دوره تحصیلی از انجام رسم بازدید از همه معلمان برای خداحافظی خودداری کردند و آگاهانه «لورس» را تنها گذاردند.

پدر مارکس چه می‌کرد؟ او با ملایمت به او انتقاد می‌کرد که در جرگه دوستان بدی به سر برده که اکنون او را با وضعیت بدی روبه‌رو نموده است: «لورس خیلی ناراحت بود که از او دیدار نکرده بودی ... مجبور شدم یک دروغ مصلحتی پیدا کنم و به او بگویم که وقتی ما به منزل او رفتیم، او در منزل نبود.»^{۲۴}

وقتی که مارکس این نامه را می‌خواند دیپلم خود را گرفته بود، البته نه با معدل بسیار عالی، بلکه متوسط. او بر روی هم مثل دیگر بزرگان فکری مثل این‌اشتاین شاگرد بسیار زرنگی نبود. البته کارل بهترین شاگرد نبود ولی در سال تحصیلی جاری جوان‌ترین محصلی بود که دیپلم گرفت. او رتبه هشتم را با دو شاگرد دیگر تقسیم می‌کرد. نمره او فقط در ریاضیات بد بود ولی در بین ۳۲ محصل این امر در مورد ۲۸ محصل دیگر هم صادق بود.

در بین ۳۲ محصل ۱۰ محصل رفوزه شدند. باور نمی‌توان کرد نیمی از فارغ‌التحصیلان دبیرستان-آن‌طور که مارکس آنان را بچه دهقان می‌نامید-تصمیم داشتند علوم الهی تحصیل کنند. برعکس مارکس، بنا بر خواهش پدری از پدرش پیروی کرد و در دانشکده حقوق نام‌نویسی نمود.

مارکس در تری‌یر برای تمام عمرش وظیفه‌ای دریافت کرد: جهان باز نمی‌ایستد و دایم در حرکت است و تو می‌توانی در تصمیم‌گیری که این حرکت به کدامین سو باشد شرکت کنی. بیش از هر چیز همین دوران جوانی آسوده و فارغ از معضل فرار، پیگرد و تجربیات دردناک مشابه و بدون ارتباط قابل شناخت با هم‌دوره‌های دبیرستانی است که او را از دیگر انقلابیون متمایز می‌کند و از او یک مبارز تسلیم‌ناپذیر و تنها به وجود می‌آورد.

مارکس درست ۱۷ سال و ۵ ماه و ۱۰ روز و ۲ ساعت پس از تولدش آشیانه دوران طفولیت خود را ترک کرد. میهن وظیفه خود را انجام داده بود و افق تازه به او چشمک می‌زد. تمام فامیل در بندر حاضر شده بود تا با فرزند در حال گم شدن وداع نماید. ساعت ۴ صبح روز ۱۵ اکتبر ۱۸۳۵ او پا به عرشه کشتی نهاد که از طریق موزل او را به کوبلنتس منتقل می‌کرد. او از آنجا به وسیله یکی از کشتی‌های بخاری مدرن به بن رفت، که اولین توقف در سفر طولانی فراآموزی و مبارزه او بود. درست هنگامی که او سوار بر کشتی تری‌یر را ترک کرد و چراغ‌های شهر رفته‌رفته از دیده او پنهان می‌شد، همان‌طور که علم دقیقاً پیش‌بینی کرده بود، ستاره دنباله‌دار «هالی» در آسمان قابل رؤیت بود.

۳

پدر عزیز، پسر عزیز**تحصیل مطلق**

برلین، ۱۱ نوامبر ۱۸۳۷. سحر نزدیک بود ولی چراغ یک آلونک دانشجویی در نزدیکی قصر شهر هنوز روشن بود. جایی که پس از ریزش دیوار (برلین) اکنون در سایه صبحگاهی اداره وزارت امور خارجه ساختمان‌های بدون فانتزی سرمایه‌گذاران بر پا گردیده، دانشجوی ۱۹ ساله حقوق کارل هاینریش مارکس زیر نور شمع در حال به رشته تحریر آوردن آنچه بود، که او را مشغول می‌کرد. آدرس فرستنده: آلتله لاپیتزیگر اشتراسه، شماره ۱.

او طی این نامه گزارش کار و زندگی خود را برای پدرش می‌نوشت و توضیح می‌داد که چگونه اکنون افسار زندگی خود را در دست گرفته و شانس‌هایی را که سرنوشت در مقابل او قرار می‌دهد مردانه پذیرا می‌شود تا راه خود را آگاهانه انتخاب کند. در این ساعات دیروقت یک شب سرد پاییزی، یعنی تقریباً چیزی بالای دو سال پس از ترک خانه پدری، مارکس به طور نهایی بند ناف خود را از خانواده برید.

«پدر عزیز!

لحظاتی در زندگی وجود دارد که مانند مرزنامه‌ای در مقابل دورانی که به پایان رسیده قرار می‌گیرد ولی در عین حال با قاطعیت سمت و سوی نوینی را نشان می‌دهد ... من اگر حالا در پایان سالی که گذشت، وضعیت سال گذشته را بررسی کنم، ... به خود اجازه می‌دهم نگاهی به وضعیت خود افکنده و ببینم که اساساً زندگی را به مثابه فعالیت فکری که به

همه سو، یعنی به دانش، هنر و همین‌طور مسایل خصوصی گرایش دارد، چگونه می‌بینم.»^۱

زندگی به معنای فعالیت فکری. او هنوز ۲۰ سال نداشت ولی تصمیم خود را گرفته بود. دگرذیسی او به یک مرد مستقل، که با این نامه ضربه بی‌رحمانه‌ای به پدرش وارد می‌نمود، در آن صبح زودی که کارل میهنش را از طریق رود موزل به سوی شرق ترک می‌کرد و خانواده‌اش در بندر رفته‌رفته از دیده پنهان می‌گشت، آغاز شد. از منظر کسی که با موفقیت از آشیانه فرار کرده بود مقیاس‌ها تغییر می‌کرد، زنجیرها گسسته می‌شد، احساس پیروزی با غم وداع مخلوط می‌گشت. او هرگز تا این لحظه خود را این همه مشتاق عمل احساس نکرده نبود.

گام‌های نخستین کارل در مجامع آکادمیک در سن ۱۷ سالگی برداشته شد. در شهر کنت‌نشین بن با ۴۰ هزار جمعیت بار دیگر او برای آخرین بار با بوی هوای خفه شهرستان و همین‌طور با کمی تغییر با لهجه آشنای راین‌لاندی روبه‌رو شد.

اولین منزل وی، به نشانه آزادی به دست آورده در ژوزف اشتراسه چند قدم دورتر از رودخانه راین قرار داشت. از دهه ۶۰ قرن بیستم در آنجا یک ساختمان ساده نوساز قرار دارد. آدرس بعدی او نیز در «اشتوکن اشتراسه» در نزدیکی «هوف‌گارتن» که بن در دهه ۱۹۸۰ بزرگ‌ترین تظاهرات توده‌ای در تاریخ خویش را تجربه کرد، بسیار ساده بود. دانشگاه که قدمتش به درازای عمر مارکس بود با ۷۰۰ دانشجو، یعنی تقریباً به اندازه دبیرستان او بود و مانند آن نیز تنها از دانشجویان مذکر تشکیل می‌شد. با نگاه به گذشته می‌توان دو دوره تحصیلی را که مارکس در بن گذراند فاز گرم کردن و آماده کردن خود برای برداشتن گام اصلی و برنامه‌ریزی شده زندگی تعبیر کرد. بنا بر کارنامه پایانی، مارکس «با جدیت» و با «جدیت زیاد» چندین واحد درسی در بخش حقوق و فلسفه از جمله ساعات درسی «اگوست ویلهلم فون شله‌گل» محترم در مورد فلسفه و ادبیات را به پایان رساند، جایی که چند سال پیش از آن هاینریش هاینه استعداد ادبی خود را صیقل داده بود.

در جنب آن می‌باید او از آزادی نوین زندگی دانشجویی نیز منتفع می‌شد. **Landmanschaften** (سازمان دانشجویی) تری‌یر، دعوا و کتک‌کاری با سازمان‌های دانشجویی پروسی «بوروس‌ها» **Borussen** (سازمان‌هایی که با شمشیر دوئل می‌کردند)، یک دوئل که به جراحت ابروی چشم چپ او منجر شد ولی به خیر گذشت، یک بازداشت یک شبه در

زندان دانشگاه «به جرم اخلال نظم عمومی» و می‌خوارگی. داشتن سلاح غیرمجاز و از طرف دیگر برای ارضای روح رمانتیکش، شعر و کلوب هنرمندان.

ریش که در آن زمان نماد مردان آزاده بود، رفته‌رفته رشد می‌کرد. تصویری را که یک گرافیک‌ر روی چاپ سنگی در مجموعه یادگاری خود نگهداری می‌نمود او را در جمع «ترویران‌ها» در گردهم‌آیی صبح روز تعطیل در بادگودسبرگ، با ریش ظریف چانه و بالای لب، موهای کوتاه و پرپشت فرفری با نگاهی مبارزه‌جویانه و ژست نابغه‌ای ایده‌آلیست نشان می‌داد.

و در خانه، یک پدر رنجیده‌خاطر که با نگرانی دفتر بدهی‌های ناشی از شیوه زندگی اسراف‌آمیز فرزندش را بررسی می‌کرد. ولی معمولاً برای این وضعیت همیشه دو طرف لازم است. آن‌که می‌گیرد و آن‌که می‌دهد. ظاهراً والدین وی به او نیاموخته بودند که مخارج باید متناسب با درآمد باشد. شاید در کودکی تربیت وی سخت بود ولی مطمئناً بد تربیت شده بود، حداقل در مواردی که مربوط به پول نقد می‌شد. ولی وضع او بهتر از بسیاری دیگر از شازده‌های بدعادت و نازنازی نبود. او به عنوان دانشجوی مجاز بود به حساب پدرش چک بکشد که حتی برخی اوقات از درآمد او بیش‌تر بود.

اگر تحصیل پسر در چارچوب توقعات پدر صورت می‌گرفت و در چنین وضعیتی او این‌قدر گرایش به هنر بی‌آب و نان شعر و شاعری نشان نمی‌داد، آقای وکیل بی‌هیچ گلایه‌ای همه این چیزها را تحمل می‌کرد و هر چند که او این «سرمایه‌گذاری» را می‌ستود، ولی می‌گفت: «دلم به درد خواهد آمد که تو را شاعر ببینم.»^۲ سرانجام او به این وضعیت پایان بخشید و به جوان ۱۸ ساله «نه تنها اجازه داد، بلکه از او خواست که برای نیمسال تحصیلی بعد به برلین برود.» این تصمیم نمی‌توانست زمان و مکان مناسب‌تری را برای «فرزندم کارل» انتخاب کند.

در پایان اکتبر سال ۱۸۳۶ مارکس برای اولین بار حال و هوای یک شهر بزرگ را تجربه کرد. دانشجوی پر از امید هوای معروف برلین را که بعدها در موزیکال‌ها توصیف می‌شد، استنشاق کرد. نسیمی که به ویژه در ماه‌های سبز و

خرم از این شهر بزرگ در کنار رود «اشپره» (Spree) می‌گذشت، زمانی که «شن و ماسه‌های ولگرد» شبه استپ‌های خشک منطقه مارک براندنبورگ با رطوبت غنی صدها دریاچه در درون و پیرامون پایتخت پروس مخلوط می‌شد. در آن زمان برلین با ۳۰۰ هزار نفر جمعیت پس از وین دومین شهر بزرگ در منطقه آلمانی زبان بود.

امروز هرکس که رایحه فراموش نشدنی آن را بشناسد و دوست بدارد، آن را با احساس زندگی آزاد و سخاوتمندانه، فقیر اما جذاب مربوط می‌کند. در آن زمان برلین بیش‌تر معرف پایتخت و دولت، انجام وظیفه پروس، ساختمان‌های با عظمت حول محور بلوار «اونتر دِن لیندن» با دانشگاه جوانی که در سال ۱۸۰۹ تأسیس شده بود و شهرت جهانی یافته بود، ولی همین‌طور نحوه کلام گستاخانه مردم عوام آن بود.

برلین در آن زمان نیز با سرعت رشد می‌کرد و محل تجمع مردم از کلیه کشورهای زیر سلطه حکام آلمانی و محل تقاطع شرق و غرب شده بود که روشنفکران رادیکال از لهستان و یا روسیه با سلطنت‌طلبان پروس، مأموران و سربازان دولتی در مقابل یکدیگر قرار داشتند و در حواشی دانشگاه فرضیه‌پردازان اپوزیسیون با ریشه‌های مختلف رؤیای افق سرخ صبحگاهی دمکراسی را در سر می‌پروراندند، در حالی که دولت سخت‌گیر روزه‌روز بیش‌تر آزادی‌های موجود را محدود می‌کرد؛ برلین این شهر جدی که اخلاق کاری پروتستان‌ها بر آن حاکم بود و از سادگی و لاقیدی راین‌لاندی فاصله زیاد داشت، بهترین محیط را برای رشد فکری در اختیار دانشجوی جوان می‌نهاد.

هنگامی که او به کرانه‌های رود «اشپره» رسید یک هفته‌سخت در سفر با کالسکه پست را پشت سر نهاده بود. هنوز ده سال نگذشته بود که همین سفر با کشتی بخاری و قطار با راحتی تنها طی دو روز طول می‌کشید. او اولین تعطیلات دانشگاه را در تری‌یر گذرانده بود. اقامت قبلی وی در میهنش (که رفته‌رفته قلباً فراموش می‌شد) ۶ هفته به طول انجامیده بود. در تعطیلات آینده کریسمس و تعطیلات تابستانی بعدی او به خانه‌اش بازنگشت و آن‌طور که از نامه‌های والدینش برمی‌آمد، رفته‌رفته در نامه‌نگاری به آن‌ها نیز امساک می‌نمود.

پدرش در ماه سپتامبر گلایه می‌کرد: «تمام سال خوشحال بودم که ترا خواهم دید، که متأسفانه بیهوده بود.»^۳

چگونه او، هاینریش که برعکس فرزندش همواره از درگیری می‌گریخت، می‌توانست درک کند که کارل نظر به تذکرات و توصیه‌های دایمی پدرش، ترجیح می‌دهد فاصله خود را از او حفظ کند و آن‌هم تا زمانی که در جست‌وجوی راه زندگی خود است و هنوز آن را نیافته باشد.

والدینش باید او را بهتر می‌شناختند و می‌دانستند که او تسامح و چشم‌پوشی از زیاده‌روی‌ها و افراط‌های خود را در بهترین شرایط نادیده می‌انگاشت و احتمالاً تحقیر می‌کرد. ولی پدرش به جای آن که مرزهای توانایی خود را به او نشان دهد، می‌گفت: «حاضریم با میل و رغبت قربانی بیش‌تری بدهم ولی به رشد و ترقی تو لطمه نزنم.»^۴

والدین در لجاجت برای حفظ منافع شخصی اغلب نمی‌خواهند درک کنند که نیت خوب حتماً نباید خوب باشد و توقعات و سفارشات آنان می‌تواند چه بار سنگینی بر شانه فرزندان آنان بنهد. پدری که خود خانه پدری را ترک کرده و از خانواده و سنن یهودی خانوادگی بریده و آن را پشت سر نهاده، چگونه می‌تواند از فرزند خود بخواهد: «تو می‌توانی بهترین امیدهای مرا برآورده کنی و یا نابود سازی. شاید غیرعادلانه و نابخردانه باشد که انسان بهترین امیدهای خود را منوط به یک فرد کند و به این صورت شاید آرامش خود را از دست بدهد. ولی با این حال چه کسی جز طبیعت قادر است از مردانی که آن‌چنان هم ضعیف نیستند، پدران ضعیف بسازد؟»^۵ ولی کدام نابغه سخت‌گیر پرافاده‌ای است که قدر یک پدر ضعیف را می‌شناسد، به ویژه این‌که خود او به آن اذعان داشته باشد؟ او اصلاً نمی‌دانست که والدینش که خیلی زود استعداد فوق‌العاده او را کشف کرده بودند چه هدیه گرانبهایی در اختیار او نهاده و به جای محدود کردن او با تعلیم و تربیت زیاد از حد، فضای آزاد لازم را برایش فراهم آورده بودند. البته او حتی یک لحظه گمراه نشده بود که تا چه حد موفقیت‌های او در خدمت ارضای امیال پدری قرار داشت.

«رشد و ارتقای عظیم تو، امید تملق‌آمیزی که روزی شاهد نام‌والای تو باشم و همین‌طور رفاه دنیوی تو تنها آرزوهای من نیست ... تنها وقتی قلب تو پاک و خالص بماند و سرشار از انسانیت بتپد و هیچ نابغه شیطانی نتواند قلب ترا نسبت

به احساسات خوب بیگانه نماید، تنها آن وقت من به آن خوشبختی دست خواهم یافت که سالهاست از طریق تو آرزو می‌کنم؛ در غیر این صورت من زیباترین هدف زندگی خود را ویران خواهم دید.^۶

پدر و مادرها تا امروز می‌توانند از نمونه مارکس جوان-و این امر در مورد بزرگان‌اندیشان دیگر جهان نیز صادق است- بیاموزند که تا چه حد جهت‌گیری زودرس حرفه‌ای می‌تواند محدود کننده باشد. به جای آن که به نظاره کامل شدن نوباوگان و رسیدن آنان به پختگی پدران و مادران نشست و لذت برد که چگونه آن‌ها آزادانه رشد می‌کنند، پدران و مادران مانند «هنریت» و هاینریش حامل امید کوچک خود را با عینک آرزوهای خویش بررسی می‌کردند. «فرزند خوشبخت» آنان هرگز به این حد از قدرت فکری نمی‌رسید اگر به خواست‌های آنان گردن نهاده بود و برعکس باید از والدین او نیز متشکر بود که نهایتاً انتخاب راه زندگی را به عهده خود او قرار دادند.

هرچند هم که او در ابتدا مانند یک فرد نابینا به سوی سرنوشت خویش گام برمی‌داشت ولی خیلی زود احساس مطمئنی برای انتخاب جهت درست و مطابق با شخصیت خود کسب کرد. می‌توان مجسم کرد که تا چه حد مارکس از پیشنهاد پدرش که قصد داشت او را به انتخاب شغل دولتی ترغیب کند، متعجب شده بود: «فکر می‌کنم که هنر شاعری و نویسندگی بیش‌تر در دستگاه مدیریت هوادار خواهد داشت تا در دادگستری و علاوه بر این ظاهراً یک کارمند دولتی آوازه‌خوان نسبت به یک قاضی آوازه‌خوان طبیعی‌تر به نظر می‌رسد.»^۷

کدام پسر ۱۹ ساله‌ای که آماده ورود به صحنه زندگی است دوست دارد یک «عضو آوازه‌خوان شورای دولتی» باشد؟ این که کارل سرخود از نفوذ پدر می‌گریخت و خود را از مهر و علاقه او دور نگاه می‌داشت بیش‌تر نشانه درایت و هوشمندی او بود تا ناشکری و نمک‌ناشناسی‌اش. او برای تصمیم‌گیری چند هفته وقت صرف کرد و سپس دل به دریا زد، کاغذ و قلم به دست گرفت و زیر روشنایی نور شمع نامه‌ای را نگاشت که در ضمن تسویه حسابی با پرت و پلاهای پدری بود.

«همین که به برلین رسیدم، کلیه روابط تا آن لحظه موجود را قطع کردم و با اکراه به دوست و آشنا سر زدم و سعی کردم غرق در دانش و هنر گردم.» و به این صورت از همان آغاز نشانه‌هایی که آینده وی را تعیین می‌کرد مشخص شده بود. آن سطور، هر چند از منظر ذهنی به طور اجتناب‌ناپذیری نشان می‌داد که او چه کرده و چه خوانده بود. ولی در عین حال بینش عمیقی را نیز از شخصیت و خصلت مارکس جوان، که مانند یک فرد معتاد علوم انسانی دوران خویش را می‌بلعید، مقذور می‌ساخت.

«ولی فرد منفرد در چنین لحظاتی احساساتی می‌شود، زیرا هر نوع دگرذیسی بخشی از آواز قو و بخشی از پیش‌درآمد یک شعر بزرگ نوین است که سعی دارد رنگ‌های درخشنده ولی در حال محو را تثبیت نماید.»

هر کس می‌تواند در مورد شکل و محتوا حکمی صادر کند. نظر کارشناسان طبق معمول متفاوت بود. یکی در بین این سطور «مخلوطی از ... خودبزرگ‌بینی و رنجش»^۸ و دیگری «صراحت کامل»، «بدون ماسک و جعل هویت» و «فارغ از هر نوع طعنه»^۹، و باز کسان دیگری «سوگندهای اغراق‌آمیز و به نظر غیر واقعی هم‌دردی قلبی و عشق جاودانه»^{۱۰} می‌دید.

به هر حال این نامه از برخی جهات یک سند عالی و برای زندگی‌نامه‌نویسان تنها منبع حقیقی در مورد چرخش زندگی مارکس در اولین سال تحصیلی در برلین و در عین حال یک سند پایانی خطرناک بود، زیرا یک سؤال تعیین‌کننده را بی‌پاسخ می‌گذارد: آیا او حدس می‌زد که با توصیفات خویش تا چه حد گیرنده نامه را خواهد رنجانید؟ و اگر پاسخ مثبت بود آیا این رنجش ندانسته و یا آگاهانه انتخاب شده بود؟ و اگر نه، که احتمالاً همین‌طور هم بود، فقدان کامل وجود هم‌دردی نمایانگر کدام وضعیت روحی او بود؟

طبیعتاً او نمی‌توانست بداند که پدرش شش ماه دیگر بیش‌تر زنده نخواهد بود ولی آنچه که می‌بایست بداند: او به بیمار سختی نامه می‌نوشت که تابستان قبل در آسایشگاهی در «باد اِمس» بدون هر نوع موفقیتی در بهبودی به سر برده بود و کماکان با سرفه‌های سخت دست به گریبان بود. فردی که تمام امید خود را در عزیزترین فرزندش خلاصه کرده بود

که حقوقدان محترم و معتبری گردد. فردی که از بین خطوط نامه باید درمی‌یافت که چگونه کارل در برلین زندگی هرزه را پشت سر نهاده ولی اکنون گوشه عزلت گزیده و به شعر و شاعری پرداخته بود تا شکست خود را با پدرش تقسیم کند.

«هرچه که واقعی است محو می‌شود و هرچه محو می‌شود حد و مرزی نمی‌شناسد، حمله به حال، احساس گسترده و بی‌شکل شده، همه چیز غیرطبیعی و جعلی، درست نقطه مقابل آنچه که وجود دارد و آنچه که باید وجود داشته باشد.» و درست همین پدر بود که خیلی زود و به وضوح شخصیت خودخواه فرزند عزیزدردانه خود را شناخت. در پایان اولین زمستانی که مارکس در برلین به سر برد پدرش به او که همه چیزش بود، نوشت:

«برخی از اوقات نمی‌توانم ایده‌های غم‌انگیز، هولناک و بدشگونی را که مانند صاعقه به مخیله‌ام خطور می‌کند از سر دور کنم که آیا قلب تو با مغز تو و ژن‌های تو مطابقت دارد؟ و آیا جایی برای احساسات دنیوی و با ملایمت در آن موجود است...؟ و یا این که همان دیوی که ظاهراً در درون هر فردی موجود نیست، در آنجا خانه کرده و بر آن حکومت می‌کند و آیا این دیو آسمانی و یا شیطانی است؟ و این که آیا تو هرگز قادر خواهی بود از خوشبختی انسانی و معمولی برخوردار گردی؟»^{۱۱}

اگر منطق در مقابل احساسات، نثر در مقابل نظم، ماتریالیسم در مقابل ایده‌آلیسم را به دنیای کارگر فکری مارکس منقل کنیم می‌بینیم که او خیلی زود دارای خواصی بود که در جهان امروزی مسلح به فن‌آوری کامپیوتری و کدهای برنامه‌ریزی، آن را غیرعادی می‌دانند. حتی مادرش روزی به او گفت: «کارل عزیز متأسفم که تو خیلی معقول و منطقی هستی.»^{۱۲}

آیا این‌طور که به نظر می‌رسید فرزند پسر که بعد از شکست در عرصه شعر و شاعری به او نوشت قصد دارد به جای حقوق، فلسفه تحصیل کند خواستار جلب تأیید پدر بود؟ و یا این که این اقدام مبین گسست نهایی از ریشه‌های خود و نفوذ پدری بود؟ او به طور مبسوط توضیح داد که در عین حال چگونه پلی برای فلسفه حقوق طراحی کرده و یک سیستم اساسی نوین متافیزیکی را قبل از آن قرار داده تا در پایان «از دروغ بودن تمام قضیه» پرده بردارد. «تضاد میان

آنچه که واقعیت است و واقعیت باید باشد، بسیار ناراحت کننده عیان می شود که منشأ تقسیم بندی بسیار غلط و ناتوان ناشی از آن است.»

در اینجا مارکس اولین نشانه های توانایی را در انتقاد از خود نشان می داد. ولی این امر نشانه ضعف نبود، بلکه قدرت او را به نمایش می گذارد، زیرا تنها آن فردی که به خود باور دارد می تواند به خود شک کند. بعدها که او کراراً نمی تواند چیزی را به پایان برساند، زیرا همواره در «خوب تر» مجدداً دشمن «خوب» را باز می شناخت، این قدرت (انتقاد از خود) ابعاد هراسناکی به خود گرفت. در مقابل چشمان پدرش او سیستم خود را زیر و رو کرد و «دگماتیسیم ریاضی» طرح خود را زیر انتقاد شدید قرار داد. یک سیستم حقوقی را نمی توان مانند یک طرح جزمی مثل هندسه که از اکسیومها می توان به نتیجه رسید، ارایه نمود.

«در اینجا باید شیئی مورد بررسی را طی تکامل آن در نظر گرفت و تقسیم بندی های اختیاری در آن داخل نکرد، منطق آن شیئی باید خود به عنوان یک حرکت متضاد به پیش رود و به وحدت درونی خود برسد.» هرکس که بخواهد، می تواند این نشانه را در مارکس «مدرن» که خود را از دیالکتیک ایده الیستی به دیالکتیک ماتریالیستی متحول می کند و حقیقت را در شدن و نه در بودن می یابد، ببیند.

و در خاتمه «من نادرستی همه مسایل را دریافتم و بار دیگر برایم روشن شد تنها از طریق فلسفه می توان به درون رسوخ کرد. از این رو اجازه داشتم با طیب خاطر خود را مجدداً در آغوش آن بیافکنم و یک سیستم اساسی متافیزیکی جدید تهیه کنم که در پایان آن، بار دیگر مجبور شدم به غلط بودن آن و کوشش های بسیار گذشته خود اذعان نمایم.»

این نامه بعضاً مانند یک اعتراف نامه، صادقانه، خالصانه و صریح بود. به نظر دریافت کننده نامه احتمالاً این صداقت خشن و بی رحمانه بود و تا چه حد این نامه پدرش را واقعاً تحت تأثیر قرار داده بود را می توان از پاسخ او که یک ماه بعد نگاشته شد، برداشت کرد. «توضیحات یک مرد پیر و عبوس که از فریب های دایمی ناراضی بود، به ویژه این که مجبور بود آینده ای مملو از تصاویر تحریف شده در مقابل چهره صنم و الهه خویش قرار دهد.» اگر دو نامه را در کنار

یکدیگر مطالعه کنیم به نظر مانند مبارزه دو نفر بر سر طرح زندگی و جهان می‌رسد. در درام پسر با استعداد، درام پدر با استعداد منعکس می‌گردد.

«کارل عزیز! وقتی که انسان ضعف‌های خود را شناخت باید اقداماتی برای رفع آن‌ها به عمل آورد. اگر می‌خواستم مثل معمول مربوط به هم بنویسم، عشق به تو در پایان مرا دچار لحن احساساتی می‌کرد ... لذا مایلم شکوه‌های خود را با کلمات قصار عرضه کنم، زیرا مطالبی که مطرح می‌کنم، واقعاً شکایت است.» ظاهراً هنگامی که با احساسی عمیق کوشش می‌کرد تا علاقه فرزندش را به سوی خود جلب کند، اعتماد کافی به عبارات مورد استعمال نداشت:

«با این وجود می‌خواهیم آنچه را که پشت سر نهادیم، گرامی بداریم تا در احساسات ما دوباره محلی را تسخیر کند که به خاطر رفتار ما از دست رفته است و کجا مقدس‌تر از قلب والدین، با شفقت‌ترین قضات، نزدیک‌ترین همراه، خورشید عشق که آتشش درونی‌ترین مرکز تلاش‌های ما را گرم می‌کند!»

پدر: «هدیه گرفتن، قدردانی به همراه دارد؛ و از آنجا که هدایای طبیعت مطمئناً بهترین هدایا است قدردانی بیش‌تری را طلب می‌کند.»

آن پیرمرد چه فکر دیگری می‌توانست در سر داشته باشد وقتی فرزند نوجوانش می‌گفت: «در پایان نیمسال تحصیلی باز به الهه شعر و موسیقی روی آوردم و در همین دفتر آخر ... ایده‌آلیسم، از طریق لودگی اجباری ... و درام فانتزی گونه و ناموفق، تمام وقت ... نقش‌آفرینی می‌کرد ... با این حال این آخرین اشعار، تنها اشعاری است که گویی با یک ضربه سحرآمیز ... - آخ! - ضربه‌ای که در ابتدا خورد کننده بود ولی قلمرو شعر واقعی را مانند قصر حوریان چشمک‌زنان بر من عیان نمود و هرچه را که خلق کرده بودم، فرو ریخت.»

این اشعار چگونه بود را می‌توان از «شعرهایی به مناسبت سالگرد تولد پدرم در سال ۱۷۳۷» دریافت. در آنجا آمده بود:

«دنیاها آوای مرگ خود را زوزه می‌کشند / و ما، ما میمون‌های یک خدای سرد.»^{۱۳} در مقابل استغاثه این شاعر ناموفق

که در غیرمنطقی بودن وارونه‌اش همواره تا مرز عقل و هوش گام برمی‌داشت، پدر جاه‌طلب آزرده‌خاطرش چنین پاسخ داد:

«من از هر نوع گرایش شاعری می‌هراسم و می‌خواهم با نثر، از زندگی واقعی آن‌طور که هست پاسخ دهم، با این خطر که برای جناب پسر من زیاد از حد ملال‌آور به نظر رسد. حالتی که من خود را در آن احساس می‌کنم در واقع چیزی از شاعرانه بودن کم ندارد. سرفه‌ای که یک سال بدن گرفتارم و کار را برایم دشوار می‌کند و اخیراً بیماری نقرس نیز بدن افزوده شده، که مرا بیش از اندازه ناراحت و از ضعف شخصیت خود بسیار خشمگین می‌کند.»

در مقابل درد و رنج ناشی از جست‌وجوی تب‌آلود برای یافتن خودآگاهی که یک فرد جوان، دور از همه در برلین تجربه می‌کرد، همه این‌ها چه ارزشی داشت؟ «این که در نیمسال اول تحصیلی، شب‌های زیادی با این سرگرمی‌ها به صبح رسید و مبارزات چندانی صورت گرفت و در پایان من غنی‌تر نشده بودم و در ضمن طبیعت، هنر و دنیا از نظرم دور افتادند، دوستان از دست رفتند، همه این تأملات، ظاهراً جسم مرا ساختند.»

والدین او واقعاً نگران بودند و پدرش با بیماری‌های خود به کم‌تر چیزی که نیاز داشت، فرزندش بود که تیشه به ریشه خود می‌زد و به ویرانی خود کمر بسته بود. «پناه بر خدا!!! بی‌نظمی، سیر و سیاحت بی‌احساس در کلیه بخش‌های دانش، تعمق بی‌احساس در روشنایی ناچیز پیه‌سوز، بی‌بندوباری در لباس خواب فرهیختگان با موهای شانه نکرده، به جای بی‌بندوباری در کنار لیوان آبجو؛ مردم‌گریزی زننده و به کنار گذاردن هر نوع نجابت، حتی ملاحظه پدر.»



پسر: «پزشکی به من پیشنهاد کرد به شهرستان سفر کنم و این شد که برای اولین بار از طول شهر عبور کرده و در مقابل دروازه به سوی "اشترالو" قرار گرفتم.» در این شبه‌جزیره که در آن زمان هنوز یک دهکده خواب‌زده ماهیگیری در کنار رود «اشپره» بود، امروز در بین آپارتمان‌های نوساز لوکس یک تابلو کوچک، اقامت این فرد سرشناس را یادآوری می‌کند: «در سال ۱۸۳۷ کارل مارکس در "آلت اشترالو" بود و به عنوان یک دانشجوی جوان تمدد اعصاب لازمی را که برای ادامه کار خود نیاز داشت، به دست آورد.» این امر از نامه‌ای که او به پدرش نوشت قابل رؤیت است: «گمان نمی‌کردم که من در آنجا از یک فرد ضعیف و رنگ پریده به یک فرد قوی و ورزیده تبدیل خواهم شد. پرده‌ای افتاده بود و مقدس‌ترین چیز در من گسیخته بود و اکنون مجبور بودم خدایان جدیدی را جانشین آن نمایم.»

کارل رفته‌رفته خود را به آثار آن فیلسوف بزرگ که بیش از هر فیلسوف دیگری او را تحت تأثیر قرار داد، نزدیک کرد: «از ایده آلیسم ... به آنجا رسیدم که ایده را در درون واقعیت جست‌وجو کنم. اگر خدایان در گذشته بر فراز کره زمین زندگی می‌کردند، اکنون به مرکز آن منتقل شده بودند ... من تکه‌هایی از فلسفه هگل را خوانده بودم و "آوای صخره‌ای" عجیب و غریب او مورد پسندم واقع نشد.»

البته پدرش طبیعتاً این نکته ظریف را دریافت که فرزندش تحول تعیین‌کننده‌ای را توصیف می‌کند. او عزم کرده بود از آن به بعد به جای آن که واقعیت را در ایده جست‌وجو کند، ایده را در واقعیت بجوید.^{۱۴} ولی کارل مجبور بود به جای تأیید باز هم شکوه‌های پارسانمایانه، پدرش را تحمل کند: «هنوز خیلی جوان بودی که از خانواده‌ات بیگانه شدی ولی تأثیرات مثبت روی خود را که با چشمان والدینت می‌بینی، امیدواریم که هر چه زودتر شاهد اثرات مثبت آن باشیم، زیرا در واقع هم تعمق و هم لزوم به طور برابر آن را تأیید می‌کند. ولی کدام ثمره حاصل ما می‌گردد؟» فرزندشان پاسخ داد: «من دیالوگی نوشتم ... زیر نام کلئانتس **Kleanthe** و یا مبدأ حرکت و لزوم ادامه فلسفه.»

پدرش حتماً فکر کرد خوشا به حال تو ولی آیا فکر کردی چه کسی باید هزینه این کارها را تقبل کند؟ «گویی این که ما سکه ضرب می‌کنیم، آقا پسر برخلاف کلیه قرارها و آداب و رسوم در طول یک سال تقریباً ۷۰۰ تالر خرج می‌کند در حالی که فرزندان ثروتمندترین افراد فقط ۵۰۰ تالر هزینه می‌کنند. ولی چرا؟ عدالت را باید رعایت کرد.»

نمی‌گویم که او این پول‌ها را صرف شکمش می‌کند و یا ولخرج است. ولی چگونه فردی می‌تواند هر ۸ و یا ۱۴ روز یک بار سیستم نوینی کشف کند و کارهایی را که با زحمت تهیه کرده دور بریزد، می‌پرسم این فرد چگونه می‌تواند خود را با چیزهای پیش پا افتاده مشغول نماید؟ چگونه می‌تواند به نظم خرده‌پایی کردن نهد؟

پدر او در بحث و مشاجره در مورد «یک مشت پول که ظاهراً تو برعکس من، هنوز ارزشش را برای پدر یک خانواده درک نکرده‌ای» گفت: «منکر نیستم که گه‌گاه خود را سرزنش می‌کنم که در مورد تو لجام را سست نگه داشتم.»^{۱۵}

ولی فرزند او گوش شنوایی نداشت. او پس از کشف فلسفه هگل در فضای دیگری پرواز می‌کرد: «از فرط ناراحتی و خشم چند روز نمی‌توانستم فکر کنم و مانند یک فرد دیوانه در باغ، کنار رود گل‌آلود "اشپره" که "روح را شست‌وشو می‌دهد و چای را رقیق می‌نماید" (نقل قولی از هاینه) این طرف و آن طرف می‌رفتم و حتی با صاحبخانه خود به شکار رفتم، به سوی برلین دویدم و می‌خواستم هر آدم بیکار و ولگردی را که می‌بینم در آغوش کشم.»

پدر: «در پایان جسم ناتوان و فکر پریشان می‌شود.» پسر: «اکنون که مجدداً احیا شدم همه اشعار و نوول‌های نوشته و غیره... خود را در یک جنون آنی آتش زدم و فکر کردم که قادرم به کلی از آن دست بردارم، که البته تاکنون نتوانسته‌ام دلیلی در تأیید این نیت ارایه کنم. در دوران ناخوشی خود با هگل از اول تا آخر به اتفاق کلیه شاگردانش آشنا شدم. طی چندین ملاقات با دوستان خود در «اشترالو» به کلوب دکترها راه یافتیم که چند تن از استادان دانشگاه و همین‌طور بهترین دوست برلینی من دکتر «روتن‌برگ» در آنجا حضور داشتند.

علاوه بر آن، او می‌توانست بنویسد: پدر عزیز، متشکرم از این که تو مرا به برلین فرستادی، در غیر این صورت من با این محفل مرکزی بحث متفکران آلمانی آشنا نمی‌شدم. بار دیگر سرنوشت او را در وقت مناسب به محل مناسب کشاند که نشانه‌هایی برای پایه‌های شاهکار زندگی خود دریافت کرد. پدرش فقط می‌دید که «تو به دنباله‌روی از شیطان جدیدی کشیده شده‌ای که حرف خود را آنقدر می‌پیچاند، که دیگر خود قادر به شنیدنش نیست.» یقیناً والدین جوانان شورشی سال ۱۹۶۸ نیز، وقتی که فرزندان‌شان آنان را مورد انتقاد قرار می‌دادند، همین‌طور فکر می‌کردند.

پدر مارکس مدام توقعات خود و خانواده خود را برجسته می‌کرد: «چندین بار ما ماه‌ها نامه‌ای دریافت نکردیم ... و انگار که این عمل سزاوار پوزش نباشد، در نامه بعدی هم اشاره‌ای به آن نشد و تنها شامل چند سطر ناخوانا و تکه‌هایی از دفتر خاطرات زیر نام "ملاقات" بود که ترجیح می‌دادم به جای خواندن آن را به دور افکنم، یک اثر عالی که تنها مبین این بود که چگونه تو استعدادهای خود را حرام می‌کنی و شب‌زنده‌داری می‌نمایی تا هیولا به بار آوری.»

پدر مارکس، ناراحت از خودرأیی فرزندی که برایش وظایف والاتری در نظر گرفته ولی از رعایت عرف و رسم یک تحصیل منظم سر باز می‌زد، یک کلمه در مورد مطالعات خودآموخته گسترده فرزند نمی‌نویسد. حتی اگر مارکس نمی‌خواست حقوقدان اداری شود، با این حال به شیوه خود اساس و اصول حقوقی را عمیقاً مورد مطالعه قرار می‌داد.

در این راه او خود را در اختیار تصادف نهاده بود تا هیچ‌چیز را به تصادف نسپارد. «به خود عادت داده بودم از کلیه کتاب‌هایی که مطالعه می‌کنم گزیده‌ای تهیه کنم ... و در کنار آن تأملات خویش را بیان دارم.» او مانند یک روشنفکر همه‌چیزخوار، لیست وسیع کتاب‌هایی را که مطالعه کرده بود در اختیار پدرش قرار می‌داد؛ نمونه دیگری از شیوه زندگی او:

«کمی بعد فقط به تحقیقات مثبت پرداختم، مطالعه "مالکیت" Savigny، حقوق جنایی فویرباخ و کرامر، سیستم پانداکت «وینگ-ینگنهایم» و Doctorina pandectarum «موهلن بروخ» که هنوز روی آن کار می‌کنم و سرانجام عنوان‌های منفرد از «لائوترباخ»، آیین دادرسی مدنی و به ویژه حقوق کلیسا که من بخش اول آن، یعنی **concordia discordantium** از «گراتیان» را به طور کامل خواندم و خلاصه کردم، همین‌طور ضمیمه **Jancelotti Institutiones**. بعد از آن کتاب منطق ارسطو را بعضاً ترجمه کردم و کتاب معروف **Baco v. verulam: de augmentis scientiarum** را خواندم، زیاد به **Reimarus** و کتابش "غریزه‌های هنری حیوانات" پرداختم و لذت بردم بعد به حقوق آلمانی پرداختم البته عمدتاً به قوانین پادشاه فرانکن و نامه پاپ‌ها.

ولی به نظر وکیل تری‌تری همه این‌ها کافی نبود که از «یک جوان نتراشیده و نخراشیده یک فرد منظم و از یک نابغه نافی یک متفکر متین پدید آید، ... و خود را از بهترین و مطبوع‌ترین جنبه عرضه نماید.»

البته این توقعات در دنیای مارکس نمی‌گنجید، بلکه برعکس. او در چشم هم‌عصران خود نقطه مقابل آن بود. البته او می‌توانست خود را هم‌چنین «مطبوع» و «سودمند» عرضه کند ولی این تنها یک جنبه از طیف متنوع رفتار او بود. عموماً او از این مبدأ حرکت می‌کرد که نه موضع، بلکه نفی آن؛ نه بله بله قربان‌گوی هم‌رنگ‌شده و مسالمت‌جو، بلکه آنکس که سرکش، مبارز و مخالف‌گوست، جهان را به پیش می‌برد. با این روح اولین پروژه روزنامه‌نگاری وی که انتشار یک مجله نقد ادبی بود، آغاز گردید.

در نامه به پدر او ادامه داد: «ولی به هیچ‌وجه این طرح را کنار نخواهم نهاد، به ویژه چون تقریباً کلیه شخصیت‌های مشهور مکتب هگل با پشتیبانی استاد "بائور" که نقش بزرگی بین آن‌ها ایفا می‌کند و همین‌طور یاور من دکتر «روتنبرگ» اعلام همکاری کرده‌اند.» البته انتشار مجله هیچ‌گاه تحقق نیافت ولی تنها فکر چنین کاری به نظر پدر مارکس یک گمراهی دیگر بود.

«با این که قصدم این بود، ولی این احساس که دل تو را به درد می‌آورم، قلبم را سخت می‌فشرد ... نمی‌خواهم نرم شوم، زیرا احساس می‌کنم که خیلی اغماض کردم، خیلی کم اعتراض نمودم و از این طریق من هم تا حدی مقصرم. من می‌خواهم و باید به تو بگویم که تو به جای شادی و سرور، درد و رنج فراوانی برای والدینت فراهم کردی.» آن‌ها دیگر گوش شنوایی برای کوشش‌های ملایم‌کننده و تخفیف‌دهنده‌ی جو نارضایتی که از برلین صورت می‌گرفت، نداشتند: «به این امید که رفته‌رفته ابرهایی که بر فراز خانواده ما جمع شده، به کنار روند و من بتوانم در درد و رنج شما سهیم باشم، اشک بریزم و شاید در جوار شما عشق عمیق، عظیم و قلبی خود را که اغلب نمی‌توانم بیان کنم به شما ثابت کنم، به این امید که تو، پدر عزیز و دوست داشتنی، که به کرات به افت و خیز وضعیت روحی من اشاره کرده‌ای، آنجا که دل ظاهراً خطا رفته، در حالی که روح مبارز غوغا می‌کرده، مرا ببخشی. امیدوارم که به زودی شفای کامل یابی تا بتوانم تو را در آغوش کشم و سخت بفشارم و گفتمنی‌ها را بیان دارم.»

فرزند تو کارل که همیشه دوستدار تو است.»

می‌توان به این مرد جوان انتقاد کرد ولی نه به این خاطر که عذرخواهی نکرد و کلمات احترام‌آمیزی جست‌وجو نمود و بیان نکرد. حال می‌توان تصور کرد که وقتی پاسخ نامه خود را دریافت نمود چقدر ناامید و دلسرد شد: «آمدن به اینجا در این لحظه بی‌معنی است! البته می‌دانم که تو علاقه چندانی به کلاس درس نداری-ولی کماکان شهریه می‌پردازی-ولی مایلیم که حداقل شاهد آداب‌دانی تو باشیم. من مطمئناً برده عقاید نیستم ولی اصلاً هم دوست ندارم که صورت حساب دیگران را پردازم.»

حال که فرزند، آدم به درد بخوری نیست و از حضور در کلاس‌های درس طفره می‌رود، باید کاری کرد که حداقل کسی متوجه نشود. با این حال هاینریش پیر خرچنگ قورباغه‌های کارل سرزنده‌دار را که در پایان نامه سطری اضافه کرده بود با تردید فراوان به کنار نهاد: «پدر عزیز مرا برای این خط ناخوانا و ناهنجار ببخش؛ تقریباً ساعت ۴ بامداد است، شمع مدت‌هاست که خاموش شده و چشمانم تیره گردیده است؛ دچار یک هیجان واقعی شده‌ام و تا در نزدیکی الطاف شما نباشم، نخواهم توانست این ارواح ملتهب را آرام سازم.»

برای آخرین بار رییس بدبخت خانواده باز طوری رفتار کرد که گویی افسار را در دست خویش دارد. ولی با صلابت نماند و تسلیم شد. «در تعطیلات عید پاک و یا شاید ۱۴ روز زودتر-زیاد سخت‌گیر نیستم-بیا، و با وجود نامه اخیر من مطمئن باش که من با آغوش باز و قلبی که پدرانه می‌تپد ولی تنها به دلیل تحریک بیش از حد بیمار گشته، به استقبال خواهم آمد.

پدرت مارکس»

مرگ پدر زودتر از قطع رابطه نهایی فرا رسید. اوایل آوریل کارل عازم سفر به میهنی شد، که با خوشبختی پشت سر نهاده بود. در آنجا چیز دیگری جز وداع با مردی که نام خود را مدیون او بود برای او باقی نمانده بود، آن کلمه ۴ حرفی‌ای (MARX) که آثار خود را در تاریخ جهان به جای گذارد.

سه روز پس از آن که کارل خانه پدری را ترک کرد پدرش در سن ۵۶ سالگی گویا در اثر یک بیماری کبدی از جهان رفت. این که آیا آن دو آشتی کردند و یا این آشتی اصولاً چگونه می‌توانست باشد، اطلاعی در دست نیست. به هر حال گفته می‌شود که کارل تا آخر عمر عکس پدر را با خود حمل می‌کرده است.

۴

در کلوپ متفکرین مرده**سایه بلند هگل**

در طول زندگی مارکس پس از بلوغ هیچ دوره‌ای مانند دوره ۵ ساله تحصیلی وی ناشناخته نیست. اگر نامه‌های او به پدرش وجود نداشت، فقط ممکن بود در مورد دگردیسی او به یک فیلسوف اقتصاد سیاسی کم و بیش گمانه زد. ظاهراً او خیلی زود از شرکت در کلاس‌های درسی دانشگاه سر باز زد و در آخر تنها در کنفرانس‌های «برونو بائور» استاد الهیات که دارای نظرات انتقادی بود، شرکت می‌کرد.

استاد نامبرده به او که هنوز از روند آکادمیک خود راضی به نظر می‌رسید، پیشنهاد کرد راه مشابهی را انتخاب کند: «بی‌معنی است که تو راه ترقی عملی را انتخاب کنی. تئوری در حال حاضر قوی‌ترین پراتیک است و قابل پیش‌بینی نیست که در چه مفهوم عظیمی، عملی خواهد شد.»^۱

چه جمله پیامبرانه و هدفمندی در مورد ادامه روند تکاملی او در مقابل چشمانش قرار داده می‌شد. هیچ‌کس قبل از مارکس نتوانسته بود تئوری را به عمل مبدل سازد. ولی این کار را تنها او انجام نداد. این روح حاکم نسل وی بود.

زندگی روشنفکرانه در کنار رود اشپره مانند ستاره‌ای که به تازگی خاموش شده باشد حول محور آموزه‌های «گئورگ فریدریش ویلهلم هگل» دور می‌زد. ۱۸۱۸، سال تولد مارکس، این فیلسوف به عنوان جانشین «یوهان گوتلیب فیشته» در دانشگاه برلین به تدریس مشغول شد. وقتی که مارکس ۱۳ ساله شد، هگل از دنیا رفت. این که پرفسوری با وضعیت مالی تأمین شده و خوب در اثر یک اپیدمی وبا جان خود را از دست بدهد، مبین وضعیت اسفناک بهداشتی در این شهر شلوغ بود.

در «رایحه شگفت‌انگیز» هوای این شهر، که معمولاً در ترانه‌ها بازتاب پیدا می‌کند، بوی متعفن فاضل آب‌ها و مدفوعات نیز مخلوط بود. همان‌طور که از خلال نامه‌های پدر و مادر او برمی‌آید، مارکس جوان نیز شیوع چنین بیماری همه‌گیری را تجربه کرد ولی از آن سالم بیرون جست.

وقتی که او وارد برلین شد تفکر هگل بر جوّ فکری حاکم بود و این‌طور به نظر می‌رسید که استاد برای مدت‌های مدیدی حرف آخر را زده است. «ادوارد گانس» در مرثیه‌ای در مورد مرگ استادش نوشت: «فلسفه فعلاً گردش خود را به پایان رساند. ادامه آن تنها می‌تواند از طریق پردازش پرمغز مطلب به شکل و شیوه‌ای صورت پذیرد که استاد فقید بی‌همتا آن را دقیق و به همان اندازه روشن معرفی کرده باشد.»^۲

پرفسور «گانس» استاد تاریخ حقوق جزو افرادی بود که دانشجوی جوان کارل مارکس را فرم بخشید. البته اگر او در ۴۲ سالگی سگته مغزی نکرده و از دنیا نرفته بود، شاید می‌توانست کماکان استاد مارکس بماند و شاید حتی زندگی‌نامه مارکس را به راه دیگری هدایت کند. جهان با این شاگرد هگل، سخنور آتشی‌نی را از دست داد. کلاس‌های درس او مانند استادش نوعی آیین نیایش بود: «تالار سخنرانی نمی‌توانست تمامی شنوندگان او را دربر گیرد. در کنار دانشجویان، کارمندان دولتی، افسران و نویسندگان نیز حضور داشتند ... آن‌ها می‌آمدند تا سخنرانی آزاد یک مرد آزاده را بشنوند.»^۳

پرفسور نامبرده مانند دوست پدرگونه و حامی مارکس «لودویگ فون وستفالن» از هواداران مکتب سن‌سیمون بود. «گانس» در آن روزها نوشت: «آیا این برده‌داری نیست که انسان‌ها مانند حیوانات استثمار شوند، حتی اگر آزاد باشند و در غیر آن از گرسنگی بمیرند؟ آیا چاره‌ای علیه آن وجود ندارد؟ البته: چاره آن ... اجتماعی کردن است.»^۴

نوجوان تری‌تری با پشتکار همه این گفته‌ها را یادداشت می‌کرد. تأثیر این استاد روی آثار بعدی او بسیار بارز است، هر چند که تقریباً هیچ‌گاه از «گانس» نقل قول نمی‌آورد. او افکار گانس را که او هم یهودی بود به قدری عمیق جذب کرده بود که برخی از آن‌ها تقریباً لغت به لغت در کتاب مانیفست حزب کمونیست انعکاس یافته است.

به زودی از علاقه او به کلاس‌های منظم درسی کاسته شد، رفته‌رفته به چهاردیواری اتاق خود پناه برد. ۸ محل سکونت در ۵ سال و در این مدت به خودآموزی روی آورد که پدرش از آن زیاد راضی نبود.

در حالی که والدینش انواع ترفندها را به او می‌آموختند تا به خود فشار نیاورد و سالم زندگی کند، او برخلاف آن‌ها عمل می‌کرد و بالاخره مریض شد. و از آنجا داستان درد و رنج وی آغاز گردید که در طول عمر چندین بار او را زمین گیر کرد و همین‌طور مغل رشد فکری او گردید. او تابستان را نزد «کوهلر» ماهیگیر به سر برد که یک مهمانسرا داشت و یکی از ۹۰ فردی که در خارج از شهر در شبه‌جزیره رویایی اشتراکو زندگی می‌کردند، بود.

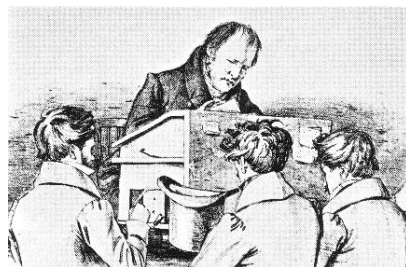
مارکس در آنجا فراغ‌بال به سر برد ولی نه آنقدر آسوده‌خیال که هدف از مقابل چشمانش دور شود. بنا بر حسب تصادف باغچه مهمانسرای که در کرانه رود اشپره میهماندار مارکس بود، به مهم‌ترین محفل گفت‌وگوی برلین و به این صورت تمام آلمان تبدیل شده بود. تقریباً همه شرکت‌کنندگان تحصیلات خود را به پایان رسانده و بسیاری از آنان دکترای خود را دریافت کرده بودند و به همین علت این انجمن به نام عمومی «کلوپ دکتران» شهرت یافته بود.

یک شاهد عینی تعریف می‌کرد: «در این محفل جوانان کوشا، روح آرمان‌گرایی، دانش‌پژوهی مشتاقانه و آزادی‌خواهی (خاصه جوانان آن دوران) حاکم بود.» به ویژه «فلسفه هگل که در آن زمان در اوج شکوفایی خود بود و کم و بیش جهان فرهیخته را زیر نفوذ مطلق خود داشت، با تعصب شدیدی دنبال می‌شد.»^۵

مارکس به عنوان «بنیامین سال اولی» وارد جرگه این مردان، استادان، معلمین و نویسندگان که همگی به خانواده‌های مرفه جامعه تعلق داشتند، شد. او که از نظر ادبی هنوز تازه کار بود، با محیط روشنفکرانه‌ای روبه‌رو گردید که در تاریخ بی‌نظیر بود.

در برلین دکترها به طور منظم در کافه‌ای در «فرانسویزیشه اشتراسه» در نزدیکی «بازار ژاندارم‌ها» گرد هم می‌آمدند. بعدها آن‌ها نشست‌های خود را به اماکن خصوصی منتقل کردند تا دور از چشم اغیار آزادانه به بحث و گفت‌وگو بنشینند. آن‌ها به زودی دریافتند که اختلاف سنی با فردی مانند مارکس اهمیت چندانی ندارد. او به حد کافی دانش و فرهنگ، منطق و تفاهم در چنته داشت تا با آن‌ها در سطح برابر مجادله کند. «کارل فریدریش کوپن» معلم، که عضو این انجمن بود مارکس را «نباری از افکار و کارخانه‌ای از ایده» می‌دانست.

چیز دیگری که این به قول خودشان «آزاداندیشان» را علاوه بر بحث و گفت‌وگو و می‌خواری به هم نزدیک می‌کرد، این خواست مشترک بود که به کمک هگل از هگل عبور کنند. در ابتدا مارکس نمی‌توانست در بحث شرکت کند. مطمئناً آن‌طور که برای پدرش نوشته بود به همین سادگی آثار هگل را مطالعه نکرده بود. اگر این کار را انجام داده بود می‌بایست نشانه‌ای از آن در دفاتر تلخیص او یافت می‌شد. اکنون مارکس از جو شفافبخش تابستانی اشتراو استفاده کرد تا به سرعت این کوتاهی را جبران کند.



گئورگ ویلهلم فریدریش هگل و شاگردان

تقریباً چیزی وجود ندارد که فلسفه هگل به آن نپرداخته باشد: تاریخ، جامعه، سیاست، حقوق، مذهب، اقتصاد، منطق، طبیعت، هنر. هگل فلسفه را «درک دوران» تعبیر می‌کرد. تفکر وی بیش‌تر از تفکر هر یک از پیشینیانش، ملهم از تاریخ بود: «فلسفه تاریخ، تاریخ فلسفه است.»

به این صورت هگل چارچوب بینش جهانی دینامیک خود را بسط داد. او از این نقطه حرکت می‌کرد که بودن تنها در رابطه با حرکتش قابل درک است، نه در رابطه با وضعیتش. او به جای آن که یک تصویر ثابت را مورد بررسی قرار دهد، همواره در نظاره یک فیلم متحرک بود. او اصول دیالکتیک را که به سقراط و کتاب «دیالوگ» او الصاق می‌شود، پذیرفت و آن‌ها را دینامیک ساخت.

او منطق و شعور را در مرکز توجه قرار داد و به این صورت به قول معروف فلسفه را متحول کرد. او از یقینِ نفسانیِ جانوری به نام انسان به عنوان سوژه تجربیاتش شروع کرد و به درک جهان و درک خود به عنوان بخشی از آن و با بیان «من» به خودآگاهی رسید. بعد از آن راه به سوی خرد ادامه پیدا کرد که نهایتاً این امکان را پدید آورد که روح بتواند به «دانش مطلق» دست یابد. و این روند با رهایی تدریجی ادامه می‌یابد. «تاریخ جهانی پیشرفت در درک آزادی است.»

به نظر هگل تنها روح است که «از طریق آن انسان، انسان می‌شود.»^۷ هر پیشرفتی در ابتدا روحی است. او در اثر اصلی گذشته خود «پدیدارشناسی روح» تاریخ تکامل آن را فرموله کرده بود. او مراحل پی‌درپی علم، موتور آن یعنی حرکت دیالکتیکی و هدف روح، یعنی کمال مطلق را مشخص کرد. وقتی که انسان به معنای خودآگاهی همه چیز را در مورد خود و تاریخ خود بداند به این کمال مطلق رسیده است.

بنا بر نظریه هگل، روح به عنوان مبین مغز، بخشی از طبیعت و از این طریق بخشی از ماده و مرجعی برای بررسی وجود اشیاء و به عنوان بخشی از آن، وجود خود می‌باشد. یعنی تفکر در مورد فکر، و نه یک مقوله متافیزیکی جداگانه. این

کار وظیفه تعالی فکری مذهبی است. به نظر هگل فلسفه و مذهب دو سوی یک سکه اند. هر یک از آن دو به شیوه خود پاسخ‌هایی در مورد مسأله وجود ارایه می‌کنند.

در حالی که مذهب جهان را با تصوراتی توصیف می‌کند که جنبه نمادین دارد، فلسفه با مفاهیم سروکار دارد. مارکس در بین این مفاهیم ابزاری را یافت که به کمک آن به دستگاه ماشینی بشریت پرداخت و مذهب را پشت سر نهاد. در سه‌گانگی مسیحیت هگل هم‌آوایی سه‌گانه دیالکتیکی تز، آنتی‌تز و سنتز را می‌دید. خداوند مجسم‌کننده روح مطلق و مسیح مبین ایده مشخصی است که در آن روح و طبیعت به وحدت می‌رسند.^۸

ادبیات و فلسفه آلمانی از امتیاز بزرگی برخوردار است و آن ویژگی واژگانی آن است. لغات ترکیبی مثل **Weltschmerz** (ژان پل) به معنی «جهان‌رنجوری» و یا **Zeitgeist** (هردِر) به معنی «روح زمانه» را که تکیه کلامی در دوران پیش از مارس ۱۸۴۸ در آلمان بود، نمی‌توان دقیق به زبان‌های دیگر ترجمه کرد و با وجود تلفظ سخت آن‌ها به همان صورت در متون اصلی به کار برده می‌شود.

هگل با **Weltgeist** «روح جهانی» خود چنین لغتی را ابداع کرد. در پس این لغت جهانی از ایده‌ها نهفته است. تنها مرگ ناگهانی توانست مانع شود که این «غول تفکر»^۹ (مارکس) «فرهنگ جامع دانش فلسفی» عظیم خود را به پایان برساند.

مارکس از روح جهانی که هگل مطرح می‌کرد، تجلی دانش مطلق در شکل اولیه ناخودآگاه آن را درک می‌کرد. مارکس می‌گفت ظاهراً ما به دنیا آمده ایم و به معنی انجیلی کلام، نفرین شده ایم که ناخودآگاهی را از میان برداریم. یک گزینه درونی ما را مجبور می‌کند پرسش‌هایی مطرح کنیم و پاسخ آن‌ها را جست‌وجو نماییم، مشکلاتی را بیابیم و راه‌حلی برای آن‌ها پیدا کنیم و از این طریق است که روح هگل تنها با حضور خالص خود «کارعظیم تاریخ جهان»^{۱۰} را انجام می‌دهد.

مانند سیرن‌ها و نواهایشان، هگل خردِ انسان‌ها را به سوی خود جلب می‌کرد. وعده محرمانه‌اش: دانش به عنوان ابزار قدرت برای رهایی. هر کس که صاعقه را درک کرد، می‌تواند برق‌گیر بسازد، هر کس شیمی و متابولیک گیاهان را درک کرد، می‌تواند به کمک کود صنعتی بر قحطی و گرسنگی فایق آید و هر کس که تلقیح آبله گاوی را کشف کرد می‌تواند جان میلیون‌ها نفر از انسان‌ها را نجات دهد.

پیشرفت‌های تحقیقات پزشکی در آن زمان به شیوه مؤثری به دو برابر شدن طول عمر متوسط در اروپا انجامید. این پیشرفت برای انسان‌هایی که نمی‌توانند بمیرند، با این‌که آرزوی آن را دارند، به میلیون‌ها بار نفرین مبدل گردید. در آن زمان احتمال مرگ زودرس بسیار زیاد بود و به قول هگل به کمک علم و دانش برکت رهایی از آن نصیب انسان گردید. در رابطه با این برکت، مارکسِ مدرن هنوز در مناسبات کم و بیش قرون وسطایی زندگی می‌کرد: هر کس ممکن بود هر لحظه با آن روبه‌رو گردد. مرگ زودرس از جمله تجربیات عمومی محسوب می‌شد.

هگل می‌گفت: بشر و بشریت وقتی به آزادی کامل دست می‌یابد که روح جهان در شناخت مطلق منعکس گردد و آن را درک کند و بشناسد. نقطه اوج اوتوپی، لحظه اودیپی یک جهان خودشیفته، هنگامی خواهد بود که بر همه دردها فایق آییم و به مرگ غلبه کنیم. «آدورنو» آن را اوتوپیای فرجامین نامیده بود.

«نیرنگ منطق»-یک عبارت هگلی-فعالیت‌های انسان را در خدمت یک کل قرار می‌دهد. یک ایده غیرمادی تاریخ را به پیش می‌برد و بشر مأمور اجرای آن است. بدون این ایده تعیین‌کننده دنیای فکری مارکس قابل تصور نیست.

ولی آیا روح جهان می‌تواند هر کاری را که بخواهد با ما انجام دهد؟ این همان پرسشی است که بیش از هر پرسش دیگری مارکس را در پس پرده صحنه فکری خود مشغول می‌دارد. تا چه حد باید از این سرنوشت که ما را به چیزی تبدیل کرد که هستیم، پیروی کرد؟ چه سطح از علم برای توجیه کنش در مقابل واکنش ضروری است؟ کی وقت اقدام به عمل فرا رسیده؟

هگل پاسخ خود را پیامبرگونه در کلماتی قصار که چند نوع تعبیر را ممکن می‌سازد بیان می‌دارد. «آزادی، درک ضرورت است.» مارکس با این جمله کاملاً موافق است. یک فرد منطقی که وضعیت خود را درک می‌کند، کاری را انجام می‌دهد که باید انجام دهد. چنین لزومی ناشی از خودکامگی و استقلال نیست، بلکه ناشی از منطق وضعیت می‌باشد. به نظر هگل آزادی عقیده ایجاب می‌کند که خود و مرزهای خود را بشناسیم تا آن را مدام گسترش بخشیم. از اجزای آزادی کسب شده، فراسوی شناخت آن، درک مسؤولیت به عنوان نیروی محرکه است. ولی برای این کار باید لحظه موعود فرارسیده باشد. هر تفکری که از آن فراتر رود در خلأ بایستن معلق خواهد بود.

از منظر هگل، فلسفه به هر حال وظیفه ندارد راه جلوی پای جهان بنهد و اصلاً قادر به این کار هم نیست. «به عنوان فکر جهانی، فلسفه هنگامی پدید می‌آید که واقعیت، پروسه فرهنگی خود را به پایان رسانیده و خود را آماده کرده باشد.» به عبارت دیگر فیلسوفان معمولاً از وقایع عقب‌ترند. «جغد مینروا (نماد الهه خرد) در شفق پرواز خود را آغاز می‌کند.»^{۱۱}

این رعایت احتیاط در تأمل، به بی‌صبری هگلی‌های جوان دامن می‌زد. آن‌ها نمی‌خواستند صبر کنند تا روح جهانی فراگیر شود و تاریخ بنویسد. آن‌ها می‌خواستند حقایق خود را به جهان عرضه کنند تا بتواند خود را تحقق بخشد. به همان اندازه که مکتب تاریخی یادآورنده هگل، در بین آنان به آینده‌گرایی تاریخی تبدیل می‌شد، آن‌ها بیش‌تر ترغیب می‌شدند که خود دوران‌ساز بوده و به این صورت «تاریخی» شوند و فقط ثمره‌ای از تاریخ نباشند.

دیالکتیک به عنوان عنصر انقلابی در متدولوژی هگل عناصر به حرکت در آوردن جنبش را در اختیار آنان قرار می‌داد. در مقابل این دیالکتیک هیچ‌چیز نمی‌توانست برای همیشه برقرار بماند، همین‌طور سخنان استاد آنان، زیرا همه‌چیز را در حال تغییر می‌دید و دایم و از نو با تضاد روبه‌رو بود.

اینجا این موضع و آنجا نفی آن، به نوعی طرح دوست-دشمن، افکار افراطی، مناقشاتی که در چارچوب توافق صلح‌آمیز و یا درگیری خشونت‌بار اجباراً به سوی تعادل حرکت می‌کند. تز و آنتی‌تز که در پس سنتز پنهان می‌شود و موقعیت

جدیدی را پدید می‌آورد که باز اضداد خویش را «در قدرت عظیم نفی» می‌یابد و با آن به ستیز می‌پردازد تا به مرحله والاتری برسد.

تا این که سیستم، و این جزو عجایب مکتب هگل است، به کار خود خاتمه دهد و آن‌هم تازه آنگاه که روح جهانی مانند نوعی خودشیفتگی فرجامین خود را در خویشتن بازشناسد.

ولی آیا واقعاً قابل تصور است که روزی پرسش‌های جهان به پایان برسد و نیروی محرکه دیالکتیک، یعنی تضاد از بین برود؟ پاسخ ایده‌آلیست برجسته و رییس دیالکتیک‌های آلمانی که تاحدی متافیزیکی می‌نماید-و این امر بستگی به درایت روح جهانی دارد- نشان می‌دهد که توصیف تنوریک وجود به وسیله او تا چه حد انتقاد جانشینان او را تحریک کرده بود.

گیریم که فلسفه به وسیله او به پایان رسیده باشد. تا وقتی که دانش مطلق حاصل نشده و احتمالاً یعنی برای همیشه، ماشین هگل انرژی خود را از قطب‌بندی‌های جدید و تعادل بین آن‌ها اخذ می‌کند. آن‌ها موتور متد مارکس را که تا امروز این‌طور زنده مانده تشکیل می‌دهند.

آنجا که هگل در واقعیت، عقل و در عقل واقعیت را رسد می‌کند، یعنی در آنچه که به دست آمده، آنچه که می‌توان به دست آورد را می‌بیند، مارکس یک گام پیش‌تر از آن خواهد رفت. او مطابق با نظر پرفسور «گانس» شاهد غیرمنطقی بودن یک جهان سرکوبگر و استثمارگر است، که باید از میان برداشته شود.

در آن تابستان پطرانوت در اشتراالو، وقتی که از یک «جوان نحیف و رنگ پریده، فردی قوی و ورزیده» پدید آمد چه بر این جوان پرانرژی و فعال گذشت؟ ساختمان کاملی از افکار در مقابل او پدید می‌آمد، که تقریباً کلیه عناصر و ابزاری را دارا بود که او به کمک آن‌ها سیستم جهانی کار خود را بر پا نمود.

البته این طور هم می توان گفت که بدون هگل مارکس هم وجود نداشت. مارکس از کامل کننده فلسفه، تصور یک پرنسیپ والاتر را تقبل می کند که می تواند تحقق یافته و در یک مقصد خیالی عملی گردد، البته با این تفاوت که نه آنچه که انسان ها فکر می کنند، بلکه آنچه که عمل می کنند در مرکز توجه مارکس قرار داشت. نتیجه این که او هم مقصدی را در تاریخ در نظر می گیرد. ولی آنجا که هگل سلامت جهان را در آزادی دانش مطلق جست و جو می کرد، مارکس «مشارکت "تولیدکنندگان" ۱۲ آزاد» را، یعنی در جامعه ای متشکل از انسان هایی که آزادانه در آن شرکت دارند، می دید.

تنها پس از سه هفته مطالعه آثار هگل، مارکس شیفته او شد و با وجود داشتن انتقاد به استاد خود تا آخر عمر نیز به او وفادار ماند. او در سنین پیری نوشت: «رابطه من با دیالکتیک هگل خیلی ساده است. هگل استاد من است و زیاده گویی های روشنفکرانه برخی از پیروان او که فکر می کنند از این متفکر برجسته عبور کرده اند، مسخره است. ولی من این حق را برای خود قایل شدم که نسبت به استادم انتقادی بمانم، جنبه عرفانی دیالکتیک او را به کنار نهم و آن را به طور اساسی تغییر دهم.»^{۱۳}

و به این صورت برای مارکس این کار پایان یافته بود و به قول معروف با او متحول کردن فلسفه هگل و قرار دادن آن روی «دو پا» ایده آلیسم آلمانی را به نحوی تکمیل کرد.

این فرد جوان، کلپ دکترها را با سرعت فتح کرد. برای انعکاس جو احساسی آن زمان نگاهی به شعر طنزآلود حماسی که ۵ سال بعد منتشر شد، بیافکنیم:

«چه کسی تند و شدید از عقب حمله می برد؟»

یک جوان سیاه از تری پر، یک هیولای عجیب

او گام برمی دارد، نمی دود، می جهد

و با خشم شدید، گویی قصد گرفتن دارد

چادر آسمان را و پایین کشیدن آن به زمین

دست‌هایش به سوی آسمان کشیده شده

غضبناک با مشت‌های گره کرده می‌گرد

گویی ده‌هزار شیطان موهای سر او را می‌کشند.^{۱۴}

دو نفر نویسنده این طنز ظاهراً فرد نمونه را خوب می‌شناختند. یکی از آن دو، فریدریش انگلس بود که به زودی یار و یاور همیشگی مارکس شد. او چندی پس از این که مارکس با پایتخت پروس وداع کرد، به کلپ دکترها راه یافت و فرد دیگر «ادگار بائور» بود که اول با مارکس همراهی می‌کرد و بعدها به مخالفت با او برخاست و همسر مارکس طی نامه‌ای به انگلس با استهزا او را «دلچکی» نامید که «هنوز فکر می‌کند پرمغز است.»^{۱۵} ولی در این بخش از زندگی مارکس برادر ادگار بائور، یعنی «برونو بائور» نقش مهم‌تری ایفا می‌کرد.

این شاگرد هگل در مقام استادیار در دانشگاه به تدریس علوم الهی با تمرکز بر «نقد انجیل» اشتغال داشت. مارکس او را از کلاس‌های درسی می‌شناخت. به نحوی این فرد مسن‌تر جای خالی را که «ادوارد گانس» به جای گذارده بود پر می‌کرد. اکنون مارکس با او به عنوان چهره روشنفکر و شاخص هگلی‌های جوان آشنا شد و با غریزه‌ای مطمئن به او ملحق گردید. چهارسال این دو نفر یک تیم فکری را تشکیل می‌دادند که در شوخی‌های مشترک حتی آثار دوستی بین آنان دیده می‌شد.

برخلاف انگلستان و یا فرانسه، در آلمان به دلیل محدودیت‌های سانسور جایی برای انتقاد سیاسی وجود نداشت. برای این که اصلاً بتوان آن را بیان کرد، باید مخفی می‌شد. این دو خدانشناس کلپ دکترها که خود را با «ذات مقدس بی‌خدایی» خطاب قرار می‌دادند، مؤثرترین راه برای انتقاد از مناسبات حاکم را در انتقاد از مذهب یافتند. در این انتقاد بیش‌تر وسیله هدف را توجیه می‌کرد و نه برعکس؛ هرکس که مسیحیت و کلیسا را زیر سؤال ببرد، اساس اصولی سیستم را نیز که بر پایه آن دو بنا شده است، به لرزه درخواهد آورد.

در ابتدا هگلی‌های جوان به این پرداختند تا هگل را مورد انتقاد قرار دهند که روح مسیحیت را به عنوان روحی مطلق در تاریخ تفکر می‌دید. آن‌ها مدعی بودند که فلسفه او به نوعی یک علوم الهی فلسفی است و علیه آن به میدان آمدند. نوشته‌های انتقادی آنان در مورد مذهب هر چند تیراژ کمی داشت ولی خوانندگان خود را یافت. در این نوشته‌ها می‌خواندیم که انجیل هیچ زمینه تاریخی ندارد، بلکه بیش‌تر مبین توقعات ارشادی جوامع نومسیحی است.

حتی وجود تاریخی «منجی رهایی‌بخش» زیر سؤال برده می‌شد. در سال ۱۸۳۵ «داوید فریدریش اشتراوس» فیلسوف و ناشر در کتاب خود برداشتی انتقادی از زندگی مسیح از این فرضیه مرتد حمایت می‌کرد که مسیح تنها نماد مجسم خداوند در کل بشریت است. این مسأله برای خبرگان قدرت پروسی با گرایش‌های شدید مذهبی قابل قبول نبود و اشتراوس نهایتاً مجبور شد دست از تدریس بردارد.

همکار فیلسوف او «لودویگ فویرباخ»، یک محقق مستقل در سال ۱۸۴۱ این ایده را در کتاب خود جوهر مسیحیت دنبال کرد. به نظر او انجیل آرزوها و نگرانی‌های بشری را بیان می‌داشت: «خداوند تنها در فقر و بینوایی انسان‌ها زاده می‌شود.»^{۱۶} حاکم آسمانی تجلی کلیه خواص خوب است، که زمینیان فاقد آنند. این او نبود که انسان را خلق کرد، بلکه انسان‌ها او را مطابق با تصویر مطلوب خود خلق نمودند. آن‌چه را که انسان به عنوان خداوند مورد پرستش قرار می‌دهد و بزرگ می‌دارد، «من» بهتر اوست. هر چه ایده یک خداوند مستقل‌تر می‌شد، انسان‌ها از طبیعت خویش بیگانه‌تر می‌شدند.

لغت بیگانگی که در تأملات اقتصادی-فلسفی مارکس در آینده نزدیک نقش مرکزی را عهده‌دار شد، از طرف «برونو بائور» که متخصص علوم الهی بود نیز مورد بررسی قرار گرفت. او می‌گفت وقتی که انسان به مخلوق خود، یعنی خدای خیالی رؤیاهایش وابسته گردد و در این رابطه خود آگاهی بی‌فایده خود را بیرستد و از او استمداد جوید، در آن صورت بیگانگی به شدیدترین شکل خود یعنی بیگانگی از خویش‌تن خواهد رسید.

بائور هنوز با مارکس بود که هجونا‌مه‌ای برای هدایت هگلی‌های جوان علیه پیشکسوت فکری آنان منتشر کرد: شیپور روز قیامت علیه هگل خدانشناس و آنارشیست. یک اولتیماتوم. در این نوشته او از جمله نوشت که استاد محترم وی بر سر وحدت ایدئولوژی و مذهب شکست خورده که البته مارکس نیز بر همین عقیده بود.

آنچه که تولید شده یک پان‌تیسیم (همه‌خدایی و یا وحدت وجود) خطرناک است، یعنی اعتقادی که به نظر «اسپینوزا» به جای خداوند مجسم، طبیعت و جهان را به عنوان موجودی والاتر معرفی می‌کند. هگل با «روح جهانی» یک سیستم متافیزیکی را جایگزین یک سیستم متافیزیکی دیگر کرده و در «نفرت خود به خداوند» ایده «مذهب به عنوان محصول خودآگاهی» را به جای نجات دادن، منحل نموده است. در این لحظه نظر بائور برای مارکس هنوز ندای استادش بود **his**

. **master`s Voice**

در کتاب «شیپور...» «این خودآگاهی تحقق یافته آن شاهکاری است که از یک طرف "من" مانند یک آینه از خود نظیر می‌سازد و سرانجام بعد از این که این تصویر مجازی او هزاران سال خدا محسوب شد، درمی‌یابد که این تصویر آینه‌ای، تصویر خود اوست ... مذهب این تصویر مجازی را خدا قلمداد می‌کند، فلسفه این رؤیا را از بین می‌برد و به انسان‌ها نشان می‌دهد که در پس آینه کسی قرار ندارد.»^{۱۹}

ولی بائور-یکی از هم‌پیمانان پسین نیچه-به انتقاد خود پایبند ماند. «انتقاد مطلق» که به زودی معنای «انتقاد انتقادی» به خود گرفت برای او «پایان در خود» شد (**Selbstzweck, end in itself**). او نتوانست از تحلیل به سنتز برسد. این کار وظیفه‌ای بود که مارکس به عهده گرفت.

البته چه «هگلی‌های جوان» و چه دشمنان آن‌ها در بین هگلی‌های کهنه یا راست همگی در نزاع در مورد میراث استاد خود از این نظر هگل پیروی می‌کردند که منطق را باید در واقعیت جست و همین‌طور برعکس. از این رو از منظر فلسفی جنبه‌های محافظه‌کارانه و یا انقلابی نظرات رسماً حتی متساوی‌الحقوق بود. ولی انقلابیون براین عقیده بودند که

تاریخ مدت‌هاست که تصمیم خود را گرفته است اما محافظه‌کاران این جبر را که به سرنوشت‌گرایی می‌انجامد رد می‌کردند.

به طوری که دستنویس کلاس‌های درسی او نشان می‌دهد هگل چیزی گفت که به تعبیرکنندگان «چپ» خود حق می‌داد: «آنچه که منطقی است باید وقوع یابد.» با انقلاب فرانسه که تأثیرات آن قرن ۱۹ را درنوردید به نظر او برای اولین بار ممکن شد که «بشر به منطق رجوع کند و واقعیت را بر پایه آن بنا نهد.»^{۱۸}

به نظر هگل در این واقعیت دولت نیز قرار داشت که به نشانه بیان منطق در چارچوب مرز شکل می‌گرفت. «حق، وجود آزادی است.» انقلابیون پارسی از داشتن چنین خردی برخوردار نبودند از این‌رو متعصبانه به آزادی نگریستند و به دامن ترور افتادند. او تازه آخرین سطور «پدیدارشناسی...» را بر روی کاغذ آورده بود که در سال ۱۸۰۶ در شهر «یه‌نا» در ناپلئون «روح جهانی» را رؤیت کرد، که از مقابل او عبور می‌کرد.

قیصر تنها حامل جنگ و ویرانی نبود، بلکه حقوق بورژوازی مشهور به کد ناپلئون را نیز با خود به ارمغان آورد. به قول فیلسوف برلینی و رییس با سابقه انجمن بین‌المللی هگل «آندره‌اس آرنت» در این لحظه روح جهانی «جهش کرد.»^{۱۹}

هگلی‌های قدیمی و دست راستی، در مقام حافظ وضع موجود مانند هگل در دولت پروتستان پروسی تجلی منطق را می‌دیدند. برای آن‌ها انقلاب صورت گرفته بود و فرد انقلابی مارتین لوتر نام داشت. آن‌هایی که به آینده معتقد بودند در دولت ابعاد کامل ضدمنطق را مشاهده می‌کردند که باید در مقابل آن منطق تحقق می‌یافت. آن‌ها نیز مانند هگل به پیشرفت تاریخ در اثر کار ولی نه کار فکری، بلکه کار احساسی-جسمی اعتقاد داشتند. «آگوست شیز کفسکی»، یکی از شاگردان لهستانی هگل نوشت: «همان‌طور که افکار و تأملات، هنرهای زیبا را به اوج می‌رساند، اکنون عمل و تأثیرگذاری اجتماعی فلسفه واقعی را به اوج خواهد رساند.»^{۲۰} این ایده که مبین سیری از یک رمانتیک معنوی بود، به ستون فقرات رشد و تکامل بعدی دنیای فکری مارکس مبدل گردید. و به زودی دیگر او تنها خواستار تعبیر جهان نبود، بلکه قصد داشت آن را تغییر دهد.

هنگلی‌های جوان به برکت چهل‌تکه بودن کشورهای آلمانی خارج از پروس و فارغ از سیاست سانسور در آن‌ها به عنوان ارگان رسمی خود از «کتاب‌های سال هاله» استفاده می‌کردند که در ایالت ساکسن منتشر می‌شد. مؤسس و ناشر آن «آرنولد رووگه»، یک بورژوازی مرفه‌الحال بود که پروس را متهم می‌کرد به وظیفه تاریخی خود خیانت کرده و به جای این که کار پروتستانتیسم و رفرماسیون را ادامه دهد به سوی ارتجاع گرایش یافته است.^{۲۱}

ارتجاع در پروس به سرعت واکنش نشان داد. نمایندگان دولت و فرمانروای برگزیده الهی حملات انتقادی ضد مذهبی را حمله به خود تلقی کردند. هنگامی که در سال ۱۸۴۰ فریدریش ویلهلم سوم از دنیا رفت، برای مدت کوتاهی در بین جوانان شورشی جرقه امید درخشیدن گرفت. ولی آن سال نقطه عطف جنبش آنان شد که بعد از آن برخی مایوس گردیده و وانخوردند و گروه دیگر به افراط‌گرایی روی آورد.

مسئول این روند ویلهلم چهارم بود که در آغاز وعده آزادی و دمکراسی بیش‌تر داد ولی در ادامه نشان داد که از پدرش عقب مانده‌تر و ارتجاعی‌تر است. دولت، نویسندگان نامطلوب را مورد پیگرد قرار داد و خنثا کرد. این امر باعث شد که راه ترقی و رشد آکادمیک آن‌ها، از جمله مارکس که هنوز چیزی منتشر نکرده بود، مسدود گردد. سرنوشت «برونو بائور» به ویژه از همه وخیم‌تر بود. بعد از این که یک فرد دست راستی جایگزین وزیر فرهنگ لیبرالی که دارای رابطه خوبی با او بود، شد، کرسی استادی که در بن به او وعده داده شده بود، مسدود گردید. ولی بائور در رویکرد خشن دولت روزنه امیدی نیز می‌دید. او مانند بسیاری دیگر معتقد بود که در شهادتی که نتیجه سرگشتگی است نبرد نهایی بین کهنه و نو زودتر آغاز خواهد شد. او روز ۱ مارس ۱۸۴۰ به مارکس نوشت: «زمان همواره ثمربخش‌تر و زیباتر می‌گردد.»

و ۵ هفته بعد: «فاحعه هولناک است و باید عظیم‌تر شود ... بزرگ‌تر و سهمگین‌تر ... از آنچه که مسحیت با آن پا به جهان نهاد ... قدرت‌های مخاصم به قدری نزدیک شده‌اند که یک ضربه کافی خواهد بود.»^{۲۲} برای این مصاف آن‌ها ۸ سال منتظر شدند. ولی با این حال این مصاف، مصاف تعیین‌کننده نشد.

هیأت حاکمه به اهداف خود رسید. به زودی جنبش هگلی‌های جوان پایان گرفت. مارکس اوج این جنبش را تجربه کرد. در اصل این جنبش، هرگز جنبشی با اهداف مشترک نبود، بلکه جنگ ناهمگونی از نویسندگان چپ و ترقی‌خواه را تشکیل می‌داد. بسیاری از آن‌ها در ابتدا دوست و سپس دشمن یکدیگر شدند و با مقالات خود به نفی یکدیگر پرداختند.^{۲۳}

برای مارکس این گفتمان محیط مناسبی را فراهم کرد تا سهم خود را ادا کند. «کاریر» کوتاه او به عنوان هگلی جوان برای او تنها یک مرحله گذرا بود که به عنوان یک متفکر دلیر و نه به خاطر نوشته‌هایش درخشید. او این مرحله از زندگی خود را مانند بخشی از موشک که سوخته و او را به مدار دیگری رسانده، رها کرد.

در اوایل سال ۱۸۳۹ مارکس اقدام به فراهم کردن مقدمات تز دکترای خود کرد. تم آن را احتمالاً بئور به او پیشنهاد کرده بود: تفاوت میان فلسفه طبیعت اپیکور و دمکریت. آنچه که بسیار ویژه و خاص کارشناسان و خودی‌ها به نظر می‌رسید در حقیقت پنجره‌ای را به سوی درک عمیق وضعیت فلسفه معاصر او باز می‌نمود. کارهای وسیع اولیه که مارکس از طریق آن‌ها به اصطلاح خود را گرم می‌کرد به وضوح نشان می‌داد: در اینجا فرد بلندپروازی در تکاپو و کوشش است.

هفت جزوه خلاصه شده موجود مبین حجم سنگین خواندن‌ها و نوشتن‌های اوست. طیف مطالعات از ارسطو، سقراط، افلاطون تا هیوم، لایب‌نیتز و کانت تا فیثته و سرانجام هگل می‌رسید. این نامزد دکترای در جلد هفتم جزوات خود برنامه‌اش را این‌طور معرفی می‌کرد:

«همان‌طور که در تاریخ فلسفه نقاط تقاطعی وجود دارد که به خودی خود، خود را به عنوان عینیت برجسته می‌کند و اصول تجربیدی را در کلیتی جمع نموده و از این طریق مانع ادامه خط مستقیم می‌گردد، همین‌طور لحظاتی وجود دارد که طی آن فلسفه چشمان خویش را متوجه جهان خارج می‌سازد، نه برای درک، بلکه به عنوان یک فاکتور فعال، تا حدی همراه جهان فتنه به پا کرده و از سرزمین شفاف آمنتس خارج شده و خود را به آغوش سیرن‌های دنیوی

می‌افکند. این لحظه دوران کارناوال فلسفه است و فلسفه در لباس سگ مانند یک کلبی مزاج و یا در لباس یک راهب مانند "آلکساندری‌ها" و یا در یک لباس خوش عطر بهاره مانند "اپیکورها" ظاهر می‌گردد و برای آن بسیار اهمیت دارد که ماسک شخصیت بر چهره بنهد ... ولی فلسفه که در سطح جهان گسترده شده، مانند پرومته که آتش را از آسمان دزدید، برای خود خانه ساخت و محل زندگی خود را به کره زمین منتقل کرد، علیه دنیای ظاهری قیام کرد. به همین صورت فلسفه هگل امروز دست به چنین اقدامی زده است.^{۲۴} (ظاهراً منظور مارکس این است که فلسفه برای درک وقایع اتفاقیه در جهان دیگر تنها از موقعیت ناظر بی‌طرف به نظاره ننشسته، بلکه کوشش می‌کرد تا با موضع‌گیری مشخص «همراه جهان فتنه به پا کرده» و به دخالت در وقایع جهانی بپردازد و آن را به زبان اساطیری این‌طور بیان نموده بود که فلسفه از سرزمین آمنتس که منظور دنیای ارواح است بیرون آمده بود تا خود را به آغوش سیرن‌های دنیوی با آوای دلنشینان بیافکند. در اینجا این ایده مارکس که بعدها در آخر «تزه‌های فویرباخ» در سال ۱۸۴۸ انعکاس یافته به چشم می‌خورد که فلاسفه تاکنون جهان را به اشکال مختلف تفسیر کردند، ولی مهم این است که آن را تغییر داد. مترجم)

مارکس با انتخاب تم‌های خود شباهت‌هایی در مشاجرات تفکر پسا-ارسطویی با وضعیت جاری فلسفه می‌دید. پس از پروژه هگل در رابطه با سیستمی که کلیه جهات فلسفه را مد نظر قرار می‌داد، شاگردان او در وضعیت مشابهی چون یونانیان پس از ارسطو قرار گرفته بودند: چه کار بزرگ دیگری باقی مانده است؟

در پاسخ به این سؤال تحلیل مارکس از یک فراخوان برای عزیمت فراتر می‌رفت. با در نظر گرفتن «فلسفه‌های مطلق» دیگر نمی‌توان بر شکاف دیالکتیک میان جهان و فلسفه فایق آمد و در نتیجه دو راه باقی می‌ماند: یا با تغییرات جزئی و ترمیمی ساختمان موجود به همین راه ادامه دادن و یا حمله به آنچه که موجود است و تحول و آغاز دوباره.

«این یک قانون روانشناسی است که روح تئوریک آزاد شده به انرژی عملی یعنی عزم و اراده ... علیه واقعیت دنیوی که بدون او نیز وجود دارد، تبدیل می‌گردد ...»^{۲۵} فیلسوف جوان می‌گفت: «تضاد بین واقعیت و منطق را نمی‌توان با رایزنی دیالکتیک از میان برداشت.»

این کار تنها به شیوه‌ای کاملاً رادیکال، یعنی یک انقلاب عمیق امکان‌پذیر است: «هر دستی می‌تواند هر چنگ ساده‌ای را به صدا درآورد، اما چنگ بادی **Äolsharfe** را تنها طوفان به صدا درمی‌آورد. هرکس که این لزوم تاریخی را درک نکند منطقاً مجبور به انکار این امر خواهد شد، که اصلاً انسان قادر است پس از یک فلسفه مطلق هنوز زندگی کند.»^{۲۶}

مارکس از این طریق که رابطه دیالکتیک میان فلسفه و جهان را تجزیه و تحلیل کرد به اولین برداشت خود در رابطه با تأثیر متقابل بین تفکر و وجود و همین‌طور بین روح و واقعیتِ مشخص رسید. این امر به او اجازه داد از هگل، باثور و هگلی‌های جوان فراتر رفته و آغاز نوین رادیکالی را مد نظر قرار دهد.

«افراد نیم‌بند»-منظور او فیلسوفانی بودند که برخلاف او تا انتها فکر نمی‌کردند-«در چنین دورانی دارای نظراتی برعکس نظر فرماندهان بودند. آن‌ها فکر می‌کردند با کاهش نیروهای ارتش می‌توان میزان خسارات را جبران کرد و خطر انشقاق را از طریق رساله صلح با نیازهای واقعی از بین برد، در حالی که «تمیستوکلس»-مارکس این نقش را برای خود در نظر گرفته بود-«هنگامی که آتن (در اینجا یعنی فلسفه) در معرض ویرانی قرار گرفته بود، آتنی‌ها را (در اینجا یعنی بشریت را) ترغیب کرد آن را کاملاً ترک نموده به دریا زده و بر پایه عناصر دیگری یک آتن نوین بر پا سازند.»^{۲۷}

یعنی کلاً نوع دیگری از فلسفه که به معنی همیشگی آن دیگر فلسفه نبود. و او، یعنی کارل مارکس قصد داشت پرچمدار آن در این سرزمین نویناد باشد. تواضع از اجزای برجسته خصلت‌های او نبود. در «پیش‌گفتار» او به شکل کاملاً بدیعی که در آن آته‌ایسم متأثر از تفکر هگلی‌های جوان کاملاً مشهود بود به صراحت آمده بود: «فلسفه پنهان نمی‌کند. اذعان پرومته: "به یک کلام من کاملاً از این و هر خدایی نفرت دارم" یک اقرار است و شعاری علیه کلیه خدایان آسمانی و زمینی، که خودآگاهی بشری را به عنوان خدای متعال نمی‌پذیرند. هیچ خدایی نباید در کنار او باشد.»^{۲۸}

لحن سخن نشان می‌دهد که در این لحظه مارکس در کجا قرار داشت. او می‌خواهد دخالت کند و تغییراتی به وجود آورد، حتی‌الامکان در صف اول. «هرکس که مایل نیست با امکانات موجود خویش جهان را بسازد و خالق جهان گردد، بلکه ترجیح می‌دهد تا ابدیت در لاک خود فرو رود ... از معبد و لذت ابدی تفکر محروم می‌گردد و باید به خواندن لالایی در مورد امور شخصی خویش بسنده کند و هر شب خواب خود را ببیند.»^{۲۹}

وزنه اصلی تز دکترای او مناظره در مورد یک مطلب پرتنش دیالکتیکی بود که تمام عمر او را به خود مشغول داشته بود: چه رابطه‌ای بین تضاد و ضرورت وجود دارد؟ برای این کار او به عنوان نمونه از دو فیلسوف عهد عتیق یاری گرفت که چارچوب تم او را مشخص می‌کردند. این جمله از دمکریت بود: «یک شیئی به ظاهر دارای رنگ است و شیرین و یا تلخ محسوب می‌گردد. در واقع تنها اتم است که در خلأ پراکنده می‌باشد.»

این اتم‌ها که برای اولین بار فرمول معتبر وجود آن‌ها «در خلأ»، به وسیله دمکریت مطرح شد و تا امروز شهرت جهانی برای او به ارمغان آورد دو نوع حرکت مشخص می‌شناسند: سقوط در خط آزاد و یا رانش (ضدضربه و یا **Repulsion**). از این طریق او مدافع یک جبرگرایی جدی است که پراتیک علوم طبیعی به خوبی با آن آشناست: همه چیز دارای علت است. هر واقعه‌ای الزاماً از یک واقعه قبلی سرچشمه می‌گیرد و این را می‌توان به خوبی در بازی بیلیارد مشاهده کرد.

برعکس اپیکور که به خاطر اتیک لذت زندگی خود شهرت داشت، گزینه سومی نیز به اشکال حرکت اضافه کرد: او معتقد بود اتم‌ها گویی که «آزاد» باشند می‌توانند از مدارهای تعیین شده خود خارج شوند. با این «تعریف» که بیش‌ترین انعکاس خود را در رانش **Repulsion** می‌یابد، یعنی به همان اندازه در تغییر جهت حرکت، این فیلسوف از نظر فلسفی به تضاد پایه و اساس فیزیکی اعطا می‌کند و از این طریق اتم نماد اراده آزاد می‌گردد. مارکس با شعف می‌گفت: «رانش اولین شکل خودآگاهی است»^{۳۰}

او ظاهراً زیاد در جریان تحقیقات در رشته شیمی نبود ولی دقت خود را متوجه دیکوتومی می‌کرد. در سال ۱۸۰۴ «جان دالتون» انگلیسی متوجه شده بود که اتم‌ها برعکس مدل دمکریت بسته به این که به کدام عنصر شیمیایی تعلق داشته باشند، مختلف اند.

آنچه که طبق باور امروزی منظور دمکریت بود با ذرات بی‌تغییر و همیشه یک شکلی قابل مقایسه است که ماده از آن تشکیل شده. برای این ذرات بنیادی بنا بر تعبیر فرضیه مدرن کوانتم واقعاً نوعی آزادی وجود دارد. این آزادی در جهان کوچک برپایه تضادف بنا شده بود که بعدها موجب شک و تردید این‌اشتاين شد که می‌گفت: «خداوند طاس نمی‌ریزد.»

گرایش مارکس به آزادی مورد نظر اپیکور است، بدون این که ضرورت مورد نظر دمکریت را زیر سؤال قرار دهد: ممکن است که اتم‌ها بتوانند مدار تعیین شده خود را ترک کنند ولی اقمار و کرات آسمانی نمی‌توانند. غیرممکن بودن پرواز انسان در فضا بدون وسیله کمکی و یا حرکت بر روی آب و یا جهش از روی سایه خود نشان می‌دهد که برای انسان آزادی مطلق وجود ندارد. مارکس به جای آزادی مطلق، آزادی نسبی را می‌بیند که در رابطه دیالکتیکی با تقدیر قرار دارد.

و به این صورت او با معضلی روبه‌رو می‌گردد که تا امروز از تازگی آن کاسته نشده: آیا «تاریخ» مانند یک تابع محتوم به راه خود ادامه می‌دهد؟ و یا این که آن تنها در روند کلی از پیش تعیین شده ولی بشر این امکان را در اختیار دارد چرخ‌دنده‌های آن را تغییر داده و جهت‌گیری آن را تحت تأثیر قرار دهد؟ آیا تنها انقلاب می‌تواند مناسبات کهنه را به دور افکند؟ و یا این که این مناسبات تنها از طریق اولوسیون و تکامل تاریخ تغییر می‌یابد و لذا کاری جز صبر کردن باقی نمی‌ماند؟

مارکس با یک طرفند دیالکتیک این تضاد آنتاگونیستی را حل کرد. او برای هر دوی آن‌ها، یعنی تضادف و ضرورت، تقدیر و آزادی اراده حقوق متساوی قایل شد و از این طریق شاهکار تعجب‌آوری خلق کرد: این طور که به زبان علمی

گفته می‌شود، جبرگرایی و اراده‌گرایی یکدیگر را نفی نمی‌کنند، بلکه مکمل یکدیگرند. «اعلی‌حضرت تصادف»^{۳۱} هر قدر هم که ویرانگر باشد، باز قدرتش نسبت به تقدیر ظاهراً الهی همان‌قدر محدود است.

دانشجوی دکترا مارکس نوشت: «تصادف یک واقعیت است که تنها دارای ارزش امکان است. اما امکانات تجربیدی درست نقطه مقابل امکانات واقعی است. امکانات واقعی مانند عقل در درون مرزهای دقیقی محدود گردیده است در حالی که امکانات تجربیدی مانند فانتازی بی حد و مرز است ... هر چه که به طور انتزاعی ممکن است، یعنی هر چه که قابل فکر است، مانع کار یک انسان متفکر نیست و حدود و ثغوری برای آن تعیین نمی‌کند و دلیلی هم برای مشاجره

ارایه نمی‌دارد»^{۳۲} و به قول امروزی‌ها : **Anything goes**.

«سورن کیرکه‌گارد» هم عصر مارکس، تشخیص داده بود که انسان‌ها در عین حال که آزادند، آزاد نیستند. بنا بر مارکس انسان‌ها تنها وقتی می‌توانند به آزادی دست یابند که تقدیر تاریخی اقتصادی خویش را درک کنند. هرچه بیش تر آن‌ها مکانیسم‌های آن را دریابند به همان اندازه خلاق تر خواهند توانست روی روند امور تأثیر بگذارند. در آنتی‌تز ایده هگل در مورد کمال، مارکس مسأله آغاز نوین در هر لحظه را مطرح می‌کرد. «مرگ قهرمانان را می‌توان تنها با غروب خورشید مقایسه کرد و نه با ترکیدن قورباغه‌ای که خود را باد کرده.»^{۳۳} ترس از مرگ یکی از ضعف‌های انسان بی‌فرهنگ، یعنی فردی که خود را جزئی از کل نمی‌داند، است.

«نه حیات، بلکه این وجود منفرد است که از بین می‌رود.»^{۳۴} مانند اتم‌هایی که یک انسان را می‌سازند و با مرگ او از بین نمی‌روند، بلکه آزاد گشته و به ترکیبات جدیدی تبدیل می‌شوند، همین‌طور انسان به عنوان خرد مجسم عمومی، پایدار و از نظر زمانی محدود گم نمی‌شود. فرد میرنده به عنوان بخشی از جامعه‌ای که بیش تر از افراد باقی می‌ماند، زیرا «آنچه که همیشگی است، بر آنچه فناپذیر است غلبه می‌کند.»^{۳۵}

متفکری که آثارش ارزش همیشگی یافت، می‌گفت: «هی‌توان گفت که در فلسفه اپیکور مرگ فناپذیر است.»^{۳۶} برای کسی که جامعه و بشریت را یک موجود زنده می‌دانست که دایم در حال تکمیل خود است و مثل پوست انداختن چندین نسل را پشت سر می‌گذارد، این امر اساس و بنیان کاملی را تشکیل می‌داد.

در اینجا جنبه‌ای وجود دارد که در گفتمان علوم انسانی به طور منظم مورد کم‌لطفی قرار گرفته است: مارکس جوان برای علوم طبیعی که در آن سال‌ها با انقلابی در جهت درک سیستم روبه‌رو شده بود، گوش شنوایی داشت. لغت «دانشمند» از آن سال‌ها نشأت می‌گیرد. این مسأله در متن انگلیسی **Scientist** سال ۱۸۳۴ برجسته شد. اگر قرار بود فعالیت‌های مارکس را در یک لغت خلاصه کرد، مطمئناً علم انتخاب اول بود.

پس از جمع‌آوری و سیستماتیزه کردن که به شیوه مؤثری در موزه‌های پرشکوه قرن ۱۹ به نمایش گذارده شد، سنتز صورت گرفت. قوانین کلی فرموله شد که تا امروز از اجزای اصلی برداشت ما از جهان می‌باشد. و در اینجا بیش‌تر عمل بود که تئوری را به پیش می‌برد و نه بالعکس. اغلب ماشین‌هایی که به وسیله تکنیسین‌ها تکامل یافتند فرضیه پردازان را به فرموله کردن قوانین طبیعی ترغیب نمودند. مثلاً اول کشف قدرت الکترومغناطیسی القا در سال ۱۸۳۱ به وسیله دانشمند فیزیک تجربی انگلیسی به نام «مایکل فارادی» پیش‌شرط تولید الکتریسته به کمک ژنراتورها بود که به تکامل فرضیه هنوز معتبر الکترومغناطیسم به وسیله هم‌وطنش «ماکسول» انجامید که ۲۰ سال بعد صورت گرفت.

از ماشین بخار دانشمند انگلیسی «جیمز وات» در سال ۱۷۸۷ راه به سوی تئوری عملکرد آن از سوی دانشمند فرانسوی «کانو» در سال ۱۸۲۴ و بعد به فرضیه پایستگی انرژی که برای اولین بار به وسیله دانشمند آلمانی «یولیوس روبرت فون مایر» فرموله شد و به وسیله «هرمان هلمهولتز» در سال ۱۸۴۷ به قانون اساسی جهان تبدیل گردید، ادامه یافت.

این اصل که عمل تئوری را به پیش می‌برد کشف تعیین کننده مارکس جوان شد. برخلاف هگل و اقتصاددانان کلاسیک، مارکس نه کار، بلکه نیروی کار را در مرکز توجه قرار داد، نوعی از انرژی که به هنگام تولید فرم و کنش خود را تغییر می‌دهد.

مارکس با از این شاخ به آن شاخ پریدن‌های خود مدتی سرگرم بود و تاریخ پایان کار دکترای او هنوز معلوم نبود ولی هنگامی که او آخرین نقطه رساله خود را نهاد، باید همه چیز سریع صورت می‌گرفت. روز ۳۰ مارس ۱۸۴۱ او مدرک فارغ‌التحصیلی خود را از دانشگاه برلین دریافت کرد. او شرایط سخت دکترای دانشگاه برلین را دور زد و در روز ۶ آوریل رساله دکترای خود را به «یه‌نا» ارسال نمود.

دانشگاه قدیمی هگل شهرت داشت که تنها بر پایه یک رساله کتبی تیترا دکترا را اعطا می‌کند. ارزشیابی کار مارکس تنها ۹ روز به طول انجامید و «صالت و ابتکار» کار او مورد تأیید و تأکید قرار گرفت. تاریخ صدور مدرک دکترای مارکس ۱۵ آوریل ۱۸۴۱ بود.

اگر پدر پارسای او هنوز در قید حیات بود چه واکنشی در مقابل این رساله خدانشناس نشان می‌داد؟ آیا با این رساله انتقادی را که او متوجه فرزندش و لحن او کرده بود، تأیید شده می‌دید؟ و یا این که تا حدی به دکتر مارکس جوان افتخار می‌کرد؟ ولی پدر او که اکنون در آسمان به سر می‌برد اگر می‌توانست تقدیم‌نامه‌ای را بخواند که فرزند یاغیش در ابتدای کتاب آورده، چه فکری می‌کرد؟

«تقدیم به دوست پدروار محترم، گهایم‌رات (یک منصب دولتی) آقای «لودویگ فون وستفالن تسو تری‌یر» به نشانه عشق فرزندوار نویسنده.»^{۳۷} انجیل می‌گوید نباید در کنار من پدر دیگری داشته باشی ولی بالا دست من؟ تا چه حد این فرد جوان به این پدر پرنفوذ **Übervater** علاقه داشت را می‌توان در بین سطور دردناک ولی شیرین بعدی که در پشت جلد کتاب آمده بود، مشاهده نمود:

«دوست پدروار محترم من، به من ببخشید که نام مهربان شما را در دفترچه‌ای بی‌اهمیت نگاشته‌ام. در انتظار امکان بعدی بسیار بی‌حوصله‌ام تا نشانه کوچکی از عشق خود به شما را ثابت نمایم. برای هر کس که در مورد ایده‌ای دچار شک و تردید است آرزو می‌کنم که خوشبخت مثل من، پیر جوان‌دلی را ستایش کند که هر نوع پیشرفت زمان را با شور و

اشتیاق و آرامش حقیقت استقبال می‌نماید ... و شما ای دوست پدرگونه من، همواره **argumentum ad Oculos** استدلال

عینی زنده بودید که ایده‌آلیسم تخیل نیست، بلکه حقیقت است.»^{۳۸}

۵

«دکتر مارکس، نام طاغوت من»

بین روزنامه و سانسور

مبارزه طولانی مارکس علیه وضعیت موجود، با مبارزه برای آزادی قلم آغاز شد. او همراه «برونو بائور» از برلین به بن رفت. امید وی برای یک کاریر دانشگاهی در بن به دلیل مناسبات سیاسی حاکم با شکست روبه‌رو شد. شکست او روح مبارزش را به عمل واداشت. او به افشاگری اوضاع اجتماعی و معضلات اصلی آن پرداخت.

در راین‌لاند روند صنعتی شدن در جریان بود. در بین اکثر شهروندان کاتولیک، هنوز خاطره اشغال منطقه از سوی فرانسه و حقوق و آزادی‌های جدید آن‌ها به ویژه در روح انتقادی کلن در مقابل پروس‌های عقب‌افتاده و پروتستان با حکومت سلطنتی مصالحه‌ناپذیر آن زنده بود و آن زمینه بسیار ایده‌آلی برای نشر یک روزنامه مترقی اپوزیسیون در رقابت با روزنامه محافظه‌کار «کلنیشه تسایتونگ» بود.

گروهی از سرمایه‌داران، بانکداران و دیگر افرادی که دستی در اقتصاد داشتند، از جمله افرادی چون «داوید هانزه‌مان» که بعدها وزیر دارایی پروس شد، یا «گوستاو فون مه‌ویسن»، «لودولف» و «اتو کامپ‌هاوزن» و همین‌طور «داگوبرت اوپن‌هایم» پول لازم را در اختیار او قرار دادند که اولین منبع درآمد مستقل مارکس بود. آن‌ها امتیاز یک روزنامه را که آزاد شده بود خریداری کردند و در نظر گرفتند از ژانویه ۱۸۴۲ در سطح محلی و منطقه‌ای روزنامه «راینیشه تسایتونگ» را منتشر سازند.

مارکس در ژوئیه سال ۱۸۴۱ از جمع هیأت مؤسس روزنامه بازدید کرد. اصلاً غیرعادی نبود که در آغاز کار بخش عمده همکاران از جمع هگلی‌های جوان تشکیل می‌شد. رابطه با برلینی‌ها را «گئورگ یونگ» برقرار کرد که در این هنگام در مقام وکیل دادگستری در دادگاه کلن به کار مشغول بود و بخشی از ابتکار مردمی برای یک روزنامه لیبرال بود.

این بازدید کوتاه یک حرکت شطرنجی خردمندانه از آب درآمد. میهمان حاضر در جلسه، تأثیر فراموش نشدنی روی حضار گذارد. «یونگ» به خاطر می‌آورد که مارکس یک «انقلابی مایوس» بود و در عین حال «یکی از هشیارترین مغزهایی که من می‌شناختم»^۱

این مرد جوان به ویژه «موزس هس» را که ۶ سال بزرگ‌تر از او بود، تحت تأثیر قرار داده بود. این تازه سوسیالیست جوان که به یک خانواده ثروتمند یهودی تعلق داشت در مورد او با هیجان نامه‌ای به یکی از محرمانش نوشته و آینده درخشانی را برای او مژده داد:

«این پدیده‌ای است که با وجود فعالیت من در همین زمینه تأثیر عظیمی روی من می‌گذارد؛ کوتاه بگویم، می‌توانی با بی‌صبری منتظر باشی تا با بزرگ‌ترین و شاید تنها فیلسوف واقعی زنده آشنا شوی که در آینده هر جا که علناً حضور یابد (چه از طریق نوشته و چه بر سکوی خطابه) چشمان آلمان را متوجه خود خواهد ساخت ... دکتر مارکس - این نام طاغوت من است - مرد بسیار جوانی (حداکثر ۲۴ ساله) که ضربه نهایی به مذاهب و سیاست‌های قرون وسطایی را وارد خواهد ساخت. او طنز تیز را با فلسفه کاملاً جدی و عمیق مربوط می‌سازد؛ فکر کن رسو، ولتر، هولباخ، لسینگ، هاینه، هگل همه در یک فرد متحد شوند؛ می‌گویم متحد شوند و نه جمع شوند، این فرد مارکس نام دارد.»^۲

شاید این لیست از شاعران و متفکرین تا اندازه‌ای اختیاری به نظر برسد. با این حال «هس» چندجانبه بودن و چندچهره بودن این روشنفکر در حال ترقی را شناخت. و مارکس نیز به نوبه خود «هس» را به عنوان پیشکسوت فکری چپ که لغو مالکیت خصوصی را تبلیغ می‌کرد و قصد داشت پرولتاریا را از جان‌کندن برای دستمزد نجات دهد، سرمشق خود قرار داد.

فارغ از این که قضاوت‌های آن زمان در مورد مارکس چگونه بود، این «طفل نابغه مورد تحسین کلوب دکتوران برلین»^۳ به هر کجا که می‌رفت جلب نظر می‌کرد و نسبت به خود احترام می‌آفرید، گویی که از سیاره دیگری آمده باشد. در تضاد با حضور افسانه‌ای و قدرت فکری او که هیچ‌کس توان نفی آن را نداشت، احساس برتری که خیلی زود در او تکامل یافته بود، قرار داشت که خیلی سریع به تکبر تبدیل شد. این نشانه اعتماد به نفس شدیدی بود که اغلب به تکبر و افاده و نهایتاً به این باور می‌انجامید که تنها او حقیقت را دریافته. قبل از این که او حتی یک سطر منتشر کرده باشد مارکس در محافل برجسته فکری مطرح و آینده‌ساز به نظر می‌رسید.

تعجب‌آور نبود که مؤسسين روزنامه در انتخاب رییس «راینیشه تسایتونگ» به پیشنهادات مارکس توجه کردند. پس از شکست اولیه یکی از متقاضیان، مؤسسين روزنامه رهبری روزنامه را در اختیار یک هگلی جوان به نام «آدولف روتنبرگ» نهادند و با این گام راه را برای گذار از یک روزنامه متعادل لیبرال به یک ارگان رسانه‌ای شدیداً رادیکال که دولت را به چالش می‌طلبید، گشودند.

ولی رفیق رزم و بزم و عضو کلوب دکتوران ناتوان از آب درآمد و به زودی خود را کنار کشید. «هس» عملاً جانشین او شد، البته بدون امضای قرارداد. سرمایه‌گذاران نسبت به گرایش فکری چپ او بیشتر از بی‌تجربگی مطبوعاتی او هراس داشتند و در جست‌وجوی یک نامزد مطلوب‌تر گام در راهی طولانی نهادند. رشته روزنامه‌نگاری حرفه‌ای بود که هنوز دوران طفولیت خود را می‌گذراند.

زیر مدیریت «هس» گویا جلسه هیأت دبیران به یک محفل نسبتاً بی‌انضباط بحث و گفت‌وگو زیر تأثیر شراب و سیگار برگ تبدیل شده بود ولی با آن وجود، او توانست روزنامه جوان و قابل قبولی را عرضه کند. ویژه‌نامه روزمره آن زیر عنوان «لَبْ کلام»، با اقتباس از روزنامه‌های فرانسوی با اخبار اختصاصی و یک پاورقی برای ابراز نظرات چاپ می‌شد. این مؤسسه ایده‌آلی برای فراآموزی روزنامه‌نگار جوان مارکس بود که بیش‌تر به خاطر نیاز مالی و نه یک برنامه

مشخص در این نقش رشد کرده و می‌دید چگونه تعداد آبونمان‌های روزنامه - ۱۰۰۰ نسخه - چهار برابر می‌شود، که البته رقم عظیمی نبود ولی در چارچوب شرایط موجود بسیار چشم‌گیر به نظر می‌رسید.

مارکس در بن که نزدیک کلن بود، زندگی می‌کرد و همراه «برونو بائور» که گاه به میخوارگی‌های شبانه می‌پرداخت. یک بار سوار بر الاغ در کوچه‌های «گودِسِبِرگ» روان بودند و عابرین بی‌نوی پیاده را هراساندند. در کلن او در هیأت تحریریه فعالانه شرکت داشت و از نفوذ خویش استفاده می‌کرد. ولی او اولین مقاله خود را در مقام روزنامه‌نگار زیر عنوان «اشاراتی به دستورات پروس سانسور» از طریق «آرنولد روگس» در «کتاب‌های سال آلمانی» که از «کتاب سال هاله» سرچشمه گرفته بود، منتشر ساخت.

او نوشت: «دوست عزیز، پیش از این که سانسور، نوشته مرا سانسور کند، طبیعتاً صلاح این است که چاپ این مطلب تسریع گردد.»^۴ ولی درست همین‌طور هم شد و برای مارکس ناشر تقریباً این امر از روی قاعده صورت می‌گرفت: او با اولین مقاله خود مورد توجه سانسور قرار گرفت و نهایتاً قربانی سانسور شد. متن نامبرده بعد در سال ۱۸۵۱ در مجموعه نوشتجات او به چاپ رسید.

در بهار سال ۱۸۴۲ پس از این که مارکس در تری‌یر کنار بستر مرگ «دوست محترم پدروار»^۵ خود «لودویگ فون وستفالن» حضور پیدا کرد و او را تا لحظه مرگ مشایعت نمود، برای اولین بار به عنوان نویسنده وارد صحنه شد. بلندگوی وی در جهان، روزنامه «راینشه تسایتونگ» بود. او پروتکل‌های جلسات غیرعلنی مجلس «راین لاند» را تهیه کرد و با وجود این که تازه کار، ندانم کار و بدون هیچ تجربه روزنامه‌نگاری بود توانست فی‌البداهه سیاست خشک را با پلمیک خشمناک و طعنه‌آمیز به یک نثر تهییج‌کننده تبدیل نماید.

او مدرن می‌نوشت؛ مانند یک ناظر شرکت‌کننده. سه گزارش طولانی تهیه شد که یکی به طور کامل و دیگری بعضاً مورد سانسور قرار گرفت. چه اقدامی بهتر از این بود که در مقابل این قدرت خصمانه با تمامی نیروی جوانی قد علم

کرد؟

در همان مقاله اول نویسنده ناشناس توجه انظار عمومی را جلب کرد. متن ۴۰ صفحه‌ای که به شکل کتاب زیر چاپ رفت روز ۵ مه ۱۸۴۲ زیر عنوان «گفت‌وگو در مورد آزادی مطبوعات» نه با اسم او، بلکه به نام مستعار «یک فرد راین‌لاندی» منتشر شد:

«مطبوعات آزاد همه جا چشم گشوده روح مردم است ... نوعی اعتراف بی‌پروای مردمی در مقابل خود ... آینه فکری که مردم خود را در آن می‌بینند ... آن همه جا و همه وقت حاضر است و همه چیز را می‌داند. آن دنیای ایده‌آل است که مدام از درون واقعیت به بیرون می‌تراود.»^۶

در مقاله که برای «کتاب‌های سال» نوشته بود و چاپ نشد در همین رابطه نوشته بود: «درمان رادیکال سانسور همانا از بین بردن آن است، زیرا نهاد بدی است و این نهادها از انسان‌ها قدرتمندترند.»^۷

در مقاله «راییشه پست» آمده بود: «طبیعت مطبوعات آزاد، طبیعت عقلانی، اخلاقی و باشخصیت آزادی است. شخصیت مطبوعات سانسور شده خصلت غول بی‌شخصیت بندگی است، یک هیولای متمدن و یک ناقص‌الخلقه معطر شده.»^۸

او در اولین مقاله خود نوشت: «کتاب قانون، انجیل آزادی یک مردم است. آنجا که قانون، یعنی قانون واقعی، به معنی وجود آزادی است، وجود آزادی واقعی انسان تأمین است.»^۹

مارکس در همین متن، یک مقایسه شجاعانه انجام می‌دهد: «روزی گوته می‌گفت نقاش تنها هنگامی می‌تواند زیبایی‌های جنس لطیف را با موفقیت ترسیم کند که نوع آن را حداقل در یک فرد زنده پرستیده باشد. آزادی مطبوعات هم زیبایی است، هرچند که این زیبایی زنانه نیست و حتماً هم نباید عاشق آن بود تا بتوان از آن دفاع کرد. آزادی مطبوعات چیزی است که من واقعاً دوست دارم و وجودش را یک ضرورت می‌دانم، ضرورتی که من محتاج آنم و

بدون وجود آن یک زندگی نمی‌تواند کامل، ارضا شده و پرثمر باشد.^{۱۰} روزنامه‌نگاران کشورهایی که در آنجا فعالیت روزنامه‌نگاری آنان مورد تهدید قرار گرفته و یا غیرممکن گردیده نمی‌توانند بهتر از این بیان کنند.

باید این دوران، دوران پرثمر و احتمالاً کاملی بوده باشد که به سرعت سپری شد. مارکس حتی یک سال برای «راینیشه تسایونگ» نوشت. ولی این اولین تجربه او در مقام یک روزنامه‌نگار، راه زندگی دکتر فیلسوف را تغییر داد.

در این مدت کم‌تر از یک سال در کلن روح انتقادی او سیاسی شد. این دوره، هر چند در ابتدا با سرعت کم، ولی او را به حالت مبارزه‌جویی و حمله سوق داد که تا آخر عمر نیز به آن وفادار ماند. انگلس بر سر مزار دوست خود گفت: «مبارزه در وجود او بود.»^{۱۱} البته این امر در مورد هر دوی آنان صدق می‌کرد. در مجموعه آثار آنان بر روی هم بیش از ۱۲۰۰۰ بار واژه‌های «مبارزه» و «مبارزات» مورد استفاده قرار گرفته است، اما سلاح آن‌ها، سخنانشان بود.

هنگامی که «لودولف کامپ‌هاوزن» از برادرش پرسید که نویسنده این «مقاله عالی» چه کسی بوده، بار دیگر توجه مؤسسين روزنامه به سوی مارکس جلب شد و یکسره او را «سردبیر اصلی» یعنی «رییس» روزنامه کردند.

سرانجام او اجازه داشت در فضایی تنفس کند که می‌توانست عصاره حیات روزنامه‌نگاران گردد. گاهی زیر فشار مهلت تحویل، مانند لانه زنبور و گاه در هوای پر از دود تنباکو با شراب و ویسکی و بحث در مورد وضعیت جهان. او در مقام سردبیر، در به چالش کشیدن قدرتمندان و اعمال نفوذ بر انظار عمومی امتیاز تعیین خط روزنامه را در اختیار داشت.

سرمایه‌گذار «مویسن» بعدها کارمند بلندپایه خود را این‌طور توصیف می‌کرد: «یک مرد قوی‌هیکل ۲۴ ساله که از سر و صورت و بینی و گوشش مو روییده بود، آمر، تهاجمی، احساساتی، با اعتماد به نفس بی‌حد ولی عمیقاً جدی و عالم.»^{۱۲}

روز ۱۵ اکتبر ۱۸۴۲ مارکس کار خود را آغاز کرد. او حامیان خود را آزرده نساخت. چون روزنامه خود را با مناسبات موروثی پروسی مشغول می‌کرد و وقوع انقلاب را پیش‌بینی می‌نمود، به یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های اپوزیسیون

بورژوا-لیبرال در اروپا تبدیل شد. زیر رهبری او (مارکس این روزنامه را بخشی از «مطبوعات مردمی» رادیکال دمکراتیک می‌دید) تیراژ روزنامه سه‌برابر شد ولی رشد تیراژ هزینه‌هایی دربر داشت.

«مویسین» گفت: «زیر رهبری مارکس روزنامه جوان به زودی بدون هیچ ملاحظه‌ای آغاز سخن کرد.»^{۱۳} مارکس نه تنها خط روزنامه را تعیین می‌کرد، بلکه با نوشته‌های خود به آن حیات می‌بخشید. متون تحریک کننده ولی منطقی و از نظر سبک بسیار توانا نه تنها اطلاعات حقوقی نویسنده را نشان می‌داد، بلکه بعضاً مانند دفاعیه در مقابل دادگاه به نظر می‌رسید.

پس از بحث و گفت‌وگو در مورد آزادی مطبوعات مارکس مجدداً به پروتکل‌های مجلس ایالتی در مورد «قانون چوب‌دزدی» پرداخت. او با متنی بسیار زیبا قانون فوق را مورد نقد و انتقاد قرار داد. برای بسیاری از مارکس‌شناسان این اولین سندی است که از مارکسی که به مسایل اجتماعی علاقمند شده بود، در دست است. قانون «چوب‌دزدی» پر از پاراگراف‌های متعدد علیه حق عرفی (*Gewohnheitsrecht*) تهیه شده بود که بر مبنای آن پیشینیان از نسل‌ها قبل مواد سوختی خود را تهیه می‌کردند و اکنون مقرر گردیده بود جمع‌آوری هیزم در جنگل‌ها به وسیله افراد خصوصی فوراً مورد پیگرد و مجازات قرار گیرد. این قانون تنها شامل حال کسانی که چوب زنده را می‌بریدند نمی‌شد، بلکه فقیرترین‌ها را نیز که چوب مرده را از روی زمین جمع می‌کردند، دربر می‌گرفت.

«فردی که چوب خشک جمع‌آوری می‌کند، تنها حکمی را به اجرا در می‌آورد که ذات مالکیت پیش از آن خود صادر کرده، زیرا شما تنها صاحب درختید ولی این درخت دیگر صاحب شاخه شکسته خود نیست.» با دفاعیه بسیار مؤثری در مورد تصاویر چماق‌داران خشنی که علیه دهقانان فقیر از مالکیت دفاع می‌کردند «رائول پک» در اوایل سال ۲۰۱۷ فیلم خود «مارکس جوان» را آغاز کرد:

«باوجود این اختلاف مهم شما هر دو را دزدی می‌نامید و هر دو را به عنوان دزدی مجازات می‌کنید. آری شما جمع‌آوری هیزم خشک را شدیدتر از دزدی چوب مجازات می‌کنید، زیرا شما آن را دزدی می‌نامید، مجازاتی که ظاهراً

در مورد چوب‌دزدی روا نمی‌دارید، زیرا می‌باید آن را قتل چوب‌اعلام می‌کردید و به عنوان قتل مورد مجازات قرار می‌دادید.»^{۱۴}

حق به جنایت تبدیل می‌شود، زیرا گروه‌هایی نفعشان در آن است که این‌طور تصمیم گرفته شود. و این هم کافی نیست: «این جنایت به یک قمار مبدل می‌گردد، زیرا مالک جنگل اگر شانس داشته باشد حتی منفعت هم می‌کند. در اینجا می‌تواند ارزش اضافه هم تولید گردد ولی ممکن است که صاحب جنگل که معمولاً قیمت معمولی و ساده چوب را دریافت می‌کند با جریمه‌های چهار، شش و یا هشت برابری سود کلانی حاصل کند.»^{۱۵}

جالب توجه است که مارکس در کنار مقابله محتاطانه با مالکیت خصوصی، اولین اشارات به عبارت ارزش اضافه را که در آثار بعدی وی به عبارت اجتناب‌ناپذیری تبدیل شد، مطرح می‌نماید. با تکیه به جمله «مالکیت دزدی است»، آن فرمول شوکه‌کننده سوسیالیست فرانسوی «پییر ژوزف پرودون» در اثر بزرگ خود **مالکیت چیست؟** مارکس نوشت: «اگر هر نوع صدمه‌ای به مالکیت بی‌تفاوت و بدون توضیح دقیق‌تر دزدی محسوب شود، در آن‌صورت آیا تمامی مالکیت خصوصی دزدی نیست؟»^{۱۶}

ملاحظات اقتصادی مثلاً مثل مسأله تجارت آزاد در ژانویه سال ۱۸۴۳ نوشته او در مورد وضعیت دهقانان محتاج به ویژه تاک‌پروران منطقه «موزل» بود، که در بین آن‌ها مطمئناً او برخی را شخصاً می‌شناخت. او خود را وکیل فقرا می‌دانست ولی آن‌ها را در نقش قربانی مفعول و نه ذات انقلابی می‌دید. این که تاکستانی در نزدیکی شهر تری‌یر به خانواده او تعلق داشت، مطمئناً به تکامل دید اقتصادی او کمک کرد.

در مقاله‌ای در مورد «طرح قانون طلاق» مارکس با صراحت اعلام کرد که چنین قانونی تنها هنگامی مورد پذیرش همگان قرار خواهد گرفت، که «قانون تجلی آگاهانه عزم مردم باشد یعنی به وسیله آنان و همراه با آنان آماده شده باشد.»^{۱۷}

تنها سه مقاله، ولی همین سه مقاله گام مهمی در رشد و تکامل وی به یک دمکرات انقلابی ایفا کرد: در پایان خواست مشخص نمایندگی دمکراتیک مردم و نه نمایندگی از سوی اقشار و طبقات بالایی مطرح شده بود.

مثلاً در قطعه‌ای مربوط به شرح حال زندگی خود در مورد «اولین علی که باعث مشغولیت من با معضلات اقتصادی شد»، متواضعانه یک ربع قرن بعد نوشت: «با خجالت باید در مورد منافع به اصطلاح مادی صحبت کنم.»^{۱۸} معضلات اجتماعی مورد توجه وی قرار گرفت و کاملاً مشخص شد که قلب او در سمت چپ می‌تپد و از نظر بین‌المللی: «چوب، چوب است، چه در سیبیری و چه در فرانسه؛ جنگلدار جنگلدار است چه در کامچاتکا و چه در ایالت راین.»^{۱۹}

در اینجا «من» جدیدی نقش می‌بندد که معرف آن بخش از اوست که با میل و رغبت و قلمی تیز وارد زدوخوردهای علنی و جاری می‌گردد. اکنون مضاف بر حقوق‌دان نیمه‌کاره و فیلسوف فارغ‌التحصیل، مارکس که در ابتدا به او کم به‌ا داده می‌شد، به ناشر بزرگی تبدیل شده بود که تا آخر عمر نیز باقی ماند. تنها یک سال زمان لازم بود تا او به یک ژورنالیست سیاسی باتجربه مبدل شود.

مارکس اکنون برای اولین بار به قدرتی دست می‌یافت که از اعمال ظلم جوانی در محفل خانوادگی فراتر می‌رفت. او خط می‌داد و دیگران مؤظف به اطاعت بودند. حتی امروز هنوز سردبیران روزنامه‌ها هر چند هم که حیظه قدرت آنان کوچک باشد، خود را در خدمت یک مدل اقتصادی، حاکم سرزمینی احساس می‌کنند. مارکس این ضعف را درک کرد و تظاهر و فریب روزنامه‌نگاری را افشا نمود:

«اولین آزادی مطبوعات در این است که تجارتی نباشد.»^{۲۰} درست همین امر معضل و افتضاح بحران کنونی رسانه‌ها را توصیف می‌کند: با مهاجرت آگهی و تبلیغات به رسانه‌های غیرخبری، یکی از ستون‌های دمکراسی متزلزل می‌گردد. ظاهراً پدران و مادران قانون اساسی در «قوه چهارم» مطلبی را نادیده انگاشتند. مطبوعات آنقدر به درآمدهای جنبی غیر ژورنالیستی وابسته است که تنها به همین دلیل به ندرت می‌توان از «مطبوعات آزاد» سخن گفت.

بدون نفوذ دولت و جامعه، صاحبان مطبوعات که تنها حاصل کار برایشان تعیین کننده است می‌توانند در مورد سرنوشت یک نقد ضروری از سیاست و قدرت تصمیم بگیرند. به ویژه رسانه‌های چاپی، به عنوان قدیمی‌ترین رسانه‌های توده‌ای که امروز در خطر نابودی قرار گرفته‌اند، نتوانستند خود را از این محدودیت رها سازند. رسانه‌ها به عنوان مالکیت خصوصی، وابسته به میل و خلق و خوی صاحب روزنامه و نوادگان اوست که هیچ‌نوع و یا خیلی کم مسؤولیت اجتماعی را با امتیاز چاپ روزنامه مربوط می‌دانند. حفظ یک ارگان مطبوعاتی با اجزاء سالم، فراسوی منافع خالص اقتصادی و حداکثر نمودن سود، جزو الویت‌های اصلی آنان محسوب نمی‌گردد.

مارکس ۶ ماه دیگر اجازه داشت خود را سردبیر روزنامه بنامد. ولی روزنامه وی به دلایل اقتصادی با شکست روبه‌رو نشد. قبل از این که او آغاز به کار کند روزنامه بدون علت مشخص چندین بار از طرف مأمورین دولتی تهدید به تعطیل شده بود. او حتی کوشش کرد تا با وجود انتقادات شدید، روزنامه را معتدل نگاه دارد. راهگشایان گذشته او در برلین قربانی خطی شدند که او دنبال می‌کرد.

کلوپ دکترا در این هنگام به انجمن «آزادگان» تبدیل گشته و از مارکس دور شده بود. «ماکس اشتیرنر» یکی از آنان بود و با کتاب آنارشستی و فردگرایانه رادیکال خود به نام **فرد و مالکیت** او مورد توجه قرار گرفت که تا امروز هم مطرح است. همین‌طور فرد جوانی که دو سال جوان‌تر بود و روزی به جایی رسید که هر کس مارکس می‌گفت باید نام او را (انگلس) نیز به آن اضافه می‌کرد. اولین برخورد این دو که در کلن صورت گرفت گویا با سردی و بی‌علاقگی مارکس روبه‌رو شده بود.

مارکس در اواخر نوامبر ۱۸۴۲ به یار پیشین خود «آرنولد روگه» اعلان جنگ کرد و نوشت: «اعلام می‌کنم که وارد کردن قاچاقی اصول و عقاید کمونیستی و سوسیالیستی، یعنی وارد کردن ضمنی اصول یک جهان‌بینی نوین را مثلاً در نقدهای ادبی و تئاتر نادرست و یا حتی غیراخلاقی می‌دانم و اگر قرار باشد در مورد آن صحبت شود، خواستار طرح کاملاً متفاوت و اساسی کمونیسم هشتم»^{۲۱} این برخورد برای گام بعدی او در زندگی بسیار مهم بود.

سردبیر دیگر نمی‌خواست رساله‌های انتزاعی هم‌زمان گذشته خود را چاپ کند، به جای آن او خواستار مقالات جذابی بود، که به عینیات می‌پرداخت و نه به ذهنیات. او به «اوپنهایم» یکی از حامیان روزنامه گفت: «تئوری واقعی باید در درون اوضاع مشخص و روابط موجود توضیح داده شده و تکامل یابد.»^{۲۲}

«ولی به هر حال تعداد زیادی، یا بگوییم بیش‌ترین افراد آزاده و اهل عمل را ناراحت خواهیم کرد که با زحمت زیاد این نقش را عهده‌دار شده اند که پله‌پله در درون محدودیت‌های اداری برای آزادی مبارزه کنند، در حالی که ما در مبلمان راحت انتزاع نشسته و تضادهای آنان را به آنها گوشزد می‌کنیم.»^{۲۳}

این برخورد خطی را مشخص می‌کرد که برای مدت بسیار طولانی عملکرد سیاسی او را تعیین نمود: بدون شرکت شهروندان منتقد نمی‌توان عامل تغییرات شد. او آنها را شریک خویش در راه رسیدن به دمکراسی واقعی می‌شناخت و نه خیالپرستان برلینی را.

برای دور زدن کنترل سخت دولتی مارکس نوعی پیش‌کنترل ترتیب داده بود و از این طریق هم‌زمان گذشته خود را به طور نهایی از خود م‌ایوس نمود. او طی یک مقاله دفاعی کوشش کرد نه تنها حامیان خود، بلکه خوانندگان و دولت را آرام کند و باعث تعجب دیگران گردید:

«عمیقاً بر این معتقدیم که نه "کوشش عملی"، بلکه "اجرای تئوریک" ایده کمونیستی "خطر" واقعی را تشکیل می‌دهد، زیرا در مقابل کوشش عملی حتی اگر "کوشش‌های توده‌ای" باشد، همین که خطرناک شد می‌توان با "قدرت توپخانه" به آن پاسخ داد ولی "ایده‌هایی" که بر شعور ما پیروز می‌گردد و برخورد و نگرش ما را که درک وجدان ما آن را ساخته تسخیر می‌کند، زنجیرهایی است که نمی‌توان آنها را گسست بدون آن که قلب خود را پاره کرد، آنها شیاطینی هستند که تنها وقتی می‌توان بر آنها پیروز گردید که به آنها تسلیم شد.»^{۲۴}

دوستان قدیمی او و مخالفین جدیدش به مارکس انتقاد می کردند که اصول اخلاقی را کنار گذاشته است در حالی که در این لحظه او هنوز اصول اخلاقی ویژه‌ای را دنبال نمی کرد. او از آموزه‌های انقلابی که هم دوره‌های او در کتاب سوسیالیسم و کمونیسم در فرانسه امروزی خوانده بودند، دور مانده بود.

این اثر دوجلدی محقق اجتماعی محافظه کار «لورنس اشتاین»، که از طرف دولت پروس شخصاً جهت تحقیق به پاریس اعزام شده بود، در اصل وظیفه هراساندن مردم را داشت. ولی طبق قانون پی آمد غیرعمد این کتاب، کتابی شد که این ایده‌های هراسناک را اساساً در آلمان ترویج نمود.

از موش و گربه بازی که مارکس با سانسورکنندگان به راه انداخت، می توانستند برخی از نویسندگان سانسور شده بهره گیرند. سانسورکنندگان دولتی که از نظر فکری خیلی پایین تر از او بودند، اغلب از نکات انتقادی مقاله رد می شدند، زیرا از نظر بیانی آنچنان با مهارت بسته بندی شده بود که شدت و حدت محتوای سیاسی آنرا کتمان می کرد. چگونه این مبارزه علیه سانسور صورت گرفت که آن هم به نوبه خود نمونه تکرار شونده‌ای در مبارزه مارکس با جهان بود را می توان در داستان بامزه‌ای از آن دوران ملاحظه نمود:

«نسخه‌های کپی روزنامه باید غروب در اختیار مأمورین سانسور قرار داده می شد، زیرا روزنامه صبح روز بعد منتشر می گردید. مطالبی که به وسیله سانسور خط می خورد مشکلاتی پدید می آورد و باعث شبکاری پرزحمت چاپچی‌ها می شد. یک شب مسؤول سانسور «سرمیزی» همراه همسر و دو دختر دم بختش به یک ضیافت رسمی رییس مجلس دعوت شده بودند. قبل از این که او به این ضیافت برود مجبور بود وظیفه سانسور خود را انجام دهد ولی دست بر قضا نسخه‌های کپی آن شب به موقع به دست او نرسید. سرمیزی صبر کرد و صبر کرد چون اجازه نداشت در مورد اجرای وظیفه رسمی خود سهل انگاری کند ولی در عین حال مجبور بود خدمت رییس مجلس نیز حضور یابد. بگذریم از این که شانس دختران دم بختش نیز مطرح بود. تقریباً ساعت ۱۰ بود و سرمیزی به شدت ناراحت و عصبی شده بود و زن و دخترانش را پیشاپیش به ضیافت فرستاد و در عین حال گماشته خود را به چاپخانه اعزام کرد تا نسخه‌های کپی را تهیه کند. گماشته او بازگشت و گزارش کرد که چاپخانه تعطیل شده. سرمیزی مستأصل شده با درشکه خود را به منزل مارکس که نسبتاً دور بود رساند. ساعت تقریباً ۱۱ شب بود.

پس از مدتی زنگ زدن مارکس سر خود را از پنجره طبقه سوم بیرون آورد.

سرمیزی به بالا نگرست و فریاد زد: «نسخه‌های کپی!»

مارکس پاسخ داد: «ندارم!»

«اما!!»

«فردا روزنامه چاپ نمی‌کنیم!»

و بعد از این حرف مارکس پنجره را بست.

از فرط خشم حرف در گلوی سرمیزی که مورد استهزا قرار گرفته بود، گیر کرد. از آن پس او آدم شده بود.^{۲۵}

این شماره از روزنامه منتشر شد-البته بدون سانسور.

در اواخر سال ۱۸۴۲ سردبیر روزنامه با اعتماد به نفس کامل نوشت: «درست این همان چیزی است که مطبوعات را به اهرم پر قدرت فرهنگ و آموزش و پرورش فکری ملی مبدل می‌کند، که مبارزه عینی را به مبارزه ذهنی، مبارزه گوشت و خون را به مبارزه فکر و روح، مبارزه برای تأمین حواجیج، خواسته‌ها و تجربه را به مبارزه برای تئوری، ادراک و شکل

تبدیل می‌سازد.»^{۲۶}

در اینجا او به پایان برخورد متکبرانه خود نزدیک می‌شد. دولت سرانجام به مارکس تفهیم کرد که در بازی لاک‌پشت و خرگوش، بین شکارچی و شکار جلوتر است. او سه ماه پس از بیانیه مجبور شد سرانجام تسلیم شود. روزنامه وی به دلیل یک مقاله انتقادی ممنوع گردید و آن‌هم نه علیه دولت، بلکه علیه روسیه. این شماره از روزنامه به دست تزار رسیده بود که فوراً از طریق فرستاده خود در برلین از دولت خواست که روزنامه نامبرده ممنوع گردد.

هیأت حاکمه پروس فوراً واکنش نشان داد و تعطیل روزنامه را اعلام کرد. مارکس که از زمینه‌های موجود اطلاعی نداشت، آخرین کوشش نومیدانه خود را به خرج داد که حداقل روزنامه را نجات دهد. او طی مقاله‌ای در «مانهایمر آندتسایتونگ» به زبان خود شخص خود را مسؤول سمت و سو، پلمیک و لحن پرخاشجویانه روزنامه «راینیشه تسایتونگ» اعلام کرد.

آخرین ممیزی که شدیدتر از دیگران رفتار می‌کرد در همین زمینه به دولت مطبوعه خویش نوشت: «البته دکتر مارکس در اینجا مرکز اصولی و منبع زنده نظریه‌پردازی روزنامه است؛ من با او آشنا شدم. او حاضر است برای ایده‌های خود که به اصول اعتقادی او تبدیل گردیده جان خود را فدا کند.»^{۲۷} مارکس حتی از مقام خود صرف‌نظر کرد: «امضاًکننده اعلام می‌کند که به خاطر "روابط سانسوری کنونی" بلافاصله از هیأت تحریریه "راینیشه تسایتونگ" کناره‌گیری می‌کند.»^{۲۸} ولی همه این‌ها افاقه نکرد. یک کاریکاتوریست هم‌عصر، او را به شکل پرومته که به مطبوعات چاپی زنجیر شده بود و عقاب پروسی جگر او را با منقار می‌کند، ترسیم کرد.



مارکس با از دست دادن شغلش منبع درآمد و به زودی میهن خود را نیز از دست داد. حداقل او برای اولین بار درک کرد که تأثیر قدرت قلم او تا کجاست؛ تا مرکز قدرت اروپا. ولی این بار هم کسی غافلگیر نشد. اواخر ژانویه او نزد «روگه» اعتراف کرده بود:

«ناگوار است که انسان حتی برای آزادی نیز مجبور به کار بردگی باشد و به جای چماق با سوزن بجنگد. من از این دورویی و حماقت، استبداد خشک، پیچ و تاب‌ها، خم و راست شدن‌ها و بهانه‌جویی‌ها خسته شده‌ام. لذا دولت مرا مجدداً آزاد کرد ... در آلمان دیگر نمی‌توانم هیچ کاری انجام دهم. در اینجا انسان خود را قلب می‌کند.»^{۲۹}

اخراج به عنوان رهایی. مارکس به طور غریزی دریافت که چگونه یک بخش دیگر از زندگی او به طور اجتناب‌ناپذیری به پایان رسید. ولی مبارزه ادامه داشت، نه! مبارزه تازه آغاز شده بود. تخته پرش بعدی مارکس باز «روگه» بود که با سرمایه خود شانس دیگری به عنوان سردبیری با درآمد خوب به او وعده می‌داد. آن‌ها هر دو به فکر ایجاد یک ارگان فرامرزی روزنامه‌نگاری انتقادی افتادند. قرار بود این ارگان پس از «کتاب‌های سال هاله»، «کتاب‌های سال آلمانی» اکنون به نام «کتاب‌های سال آلمانی-فرانسوی» منتشر شود و متون مهم‌ترین متفکرین هر دو کشور را دربر گیرد.

در ابتدا هر دو ناشر سوئیس را در نظر گرفته بودند ولی بعد فرانسه یعنی اول استراسبورگ و سپس پاریس را انتخاب کردند که گویی درست برای ادامه داستان مبارزه مارکس ساخته شده بود. بالزاک میهن انتخابی خود را «هیولای شگفت‌انگیز، بلعنده تعجب‌آور ایده‌ها، ماشین‌ها و افکار، شهر صدها هزار رمان، رأس جهان» می‌نامید.^{۳۰}

در آنجا مارکس شاهد باز شدن راه تکامل ایده‌های خود و برداشتن اولین گام‌های تعیین کننده گذار از دمکراتِ رادیکالِ جمهوری‌خواه به کمونیسم شد. او آثار مرکزی نیمه اول زندگی خود را در آنجا به رشته تحریر درآورد. و همین‌طور در آنجا بود که او با کسانی روبه‌رو شد که راه زندگی او را به طور تعیین کننده‌ای شکل بخشیدند: در کنار شاعران و قبل از همه سوسیالیست‌ها، کنشگران، رهبران کارگری و کمونیست‌ها با ایده‌های فتنه‌انگیز خود.

بار دیگر سرنوشت گویی با دستانی نامریی او را به بهترین نقطه کشاند. ولی قبل از آن او می‌بایست به وعده‌ای که داده بود عمل کند و اکنون ۷ سال بود که این وعده در انتظار برآورده شدن بود. پیروزمندانه سرممیزی آخر به برلین گزارش کرد: «او مصمم است پروس را ترک کند و تحت شرایط کنونی هر نوع رابطه‌ای را با راینیشه تسایتونگ قطع نماید؛ و اکنون او پیشاپیش به تری‌یر رفته تا نامزد خود ... را با خود ببرد.»^{۳۱}

۶

هفت سال تنهایی

دوشیزه فون وستفالن، خانم مارکس می‌شود

او چه زنی بود که خاطره‌اش با این کلمات آغاز می‌شد: «روز ۱۹ ژوئن ۱۸۴۳ روز ازدواج من بود.» آیا این زن قبل از آن زندگی نمی‌کرد؟ ظاهراً این‌طور که معلوم بود زیاد زندگی پرهیجانی نداشت. «جنی مارکس» در «نگاهی کوتاه به یکی زندگی پرتلاطم» که در مورد بیش از ۲۰ سال زندگی زناشویی خود نوشت، حداقل اشاره‌ای به آن نکرد.

در وهله نخست این امر نشانه دوران جوانی تأمین شده او در یک خانواده بورژوازی بود، بدون تجربه پیش‌آمدهای ناگوار و سنگین. البته «جوانی» خیلی عام در نظر گرفته شده است، چون هنگامی که او ازدواج کرد، ۲۹ سال عمر داشت. به برکت وجود «کارلش» زندگی او تازه بعد از ازدواج پرتلاطم شد.

برای دوشیزه‌ای در موقعیت اجتماعی او، دوران جوانی در آن زمان به معنی تربیت خانگی و آموزش فرهنگی در جهت آماده شدن برای زندگی زناشویی و ایفای نقش مادری و از جمله مسایل دقت در حفظ ظاهر بود تا خود را در بازار ازدواج جذاب و دلربا نشان داد.

هنوز ده‌ها سال بعد، دبیرستان مختص پسران بود. برای دختران حتی تحصیل اجباری وجود نداشت و زنان تازه بعد از سال ۱۹۰۰ اجازه یافتند در دانشگاه تحصیل کنند. در مقایسه با این وضعیت دوشیزه خانم فون وستفال بسیار تحصیل کرده، با مطالعه و زبان‌دان، دوران بلوغ را پشت سر نهاد.

او بنا بر رسم متداول محافل آن زمان رقص، آواز و نواختن پیانو را فراگرفته بود و طبیعتاً مضاف بر آن، بر هنر کاردستی و به زبان انگلیسی و فرانسه به خوبی مسلط بود. او کلاسیک‌های ادبیات جهانی را خوانده بود و به ویژه آن‌طور که برادر او به خاطر می‌آورد، یکی از علل علاقه آن‌ها به ادبیات، «خواندن لذت‌بخش کتاب به وسیله پدرشان در ساعات دیروقت شب»^۲ بود. در این جلسات «اووید» و «هومر» خوانده می‌شد و شکسپیر به زبان اصلی دکلمه می‌شد. گوته و دیگر پیروان رمانتیک با نقش‌های تقسیم شده قرائت می‌گردید و یا از حفظ خوانده می‌شد.

«لودویگ» پدر جنی اهمیت زیادی برای حرکت در هوای آزاد و پیاده‌روی در طبیعت، آب‌تنی در آب سرد رودخانه موزل قایل بود. او خود از «نیدرساکسن» می‌آمد که پدرش، یعنی پدربزرگ «جنی» به خاطر زحماتی که متحمل شده بود به دریافت لقب «نجیب‌زاده فون وستفالن» مفتخر شده بود. البته او این «نجیب‌زادگی کاغذی» با لقبی موروثی اما بدون قدرت و بدون زمین را با ازدواج با یک نجیب‌زاده «واقعی» از ادینگبرو ارزشمندتر کرد. مادر بزرگ جنی **Jean Withart of Pittarow** نام داشت.

ولی برخلاف چهار خواهر و برادر ناتنی از ازدواج پدر با «لیزیت فون ولتهایم»، که در سن ۲۹ سالگی فوت کرد، مادر جنی و برادر جوان‌تر او نجیب‌زاده نبودند. «آمالیا جولیا کارولینه هوی‌بل» هنگامی که در زادگاه خود «زالتزودیل» ازدواج کرد ۳۱ سال داشت و نسبتاً پیر محسوب می‌شد.

«لودویگ فون وستفالن» در این شهر در مقام معاون فرماندار در خدمت اشغالگران فرانسوی بود. روز ۱۲ فوریه ۱۸۱۴ جنی در این شهر به دنیا آمد، تقریباً ۴ سال زودتر از شوهر آینده خود. به این صورت همه چیز گفته شد. اختلاف سنی و سن ازدواج برای عروس در آن زمان نقش مهمی ایفا می‌کرد، به ویژه که عروس پیرتر از داماد بود. اما مردان حتی در سنین بالا می‌توانستند «دختران جوان» را به عقد خود درآورند.

بعد از این که پروس مجدداً سلطه خویش را بر سرزمینش گسترده و در کنفرانس وین، راین‌لاند را صاحب شد، قدرتمندان وقت معاون فرماندار را به عنوان «مشاور اول» در دولت محلی به تری‌یر اعزام کردند. در آنجا جنی به زودی با «سوفی» آشنا

شد. سوفی دو سال از او جوان‌تر بود و دختر و کیل حقوقی دولت، «هاینریش مارکس» بود که روابط نزدیکی با پدرش داشت. جنی از طریق سوفی با برادر او کارل که دو سال جوان‌تر از سوفی بود آشنا شد.

در مورد دوران طفولیت و نوجوانی جنی اطلاعی در دست نیست و بیش‌تر از مراسم غسل تعمید پروتستانی او سه روز بعد از تولد با اطمینان از مطلب دیگری نمی‌توان نام برد. مادر او ظاهراً از رفتاری امیدوارکننده و مشوقانه برخوردار بود. او نه تنها آزادی زیادی در اختیار فرزندش نهاده بود، بلکه از پیشرفت‌های او بسیار خرسند می‌نمود. از این‌رو او نیز مانند کارل، جوانی مستقل، خودرأی و مبارز از آب درآمد. خانواده او دارای مال و منالی نبود ولی به برکت حقوق پدر (بلندپایه‌ترین نماینده دولت در تری‌یر تا وقتی که در قید حیات بود) زندگی بی‌غم دختر یک شهروند معتبر را که در شرایط آن زمان بسیار لیبرال تربیت شده بود، می‌گذرانند.

کارل جوان می‌دید که چگونه همبازی گذشته او به یک زن جوان دلربا مبدل می‌شود. در زمانی که کارل به عنوان شاگرد دبیرستان هنوز در سن و سال بازیگوشی نوجوانی به سر می‌برد، جنی در جلسات رقص شرکت می‌کرد و به عنوان دخترشایسته انتخاب می‌شد و در اصل برای همسر آینده زندگیش از دست رفته به نظر می‌رسید. او ۱۶ سال داشت که عاشق یک ستوان ارتش شد که ۱۱ سال از او مسن‌تر بود شد. ستوان مزبور تقاضای ازدواج نمود که مورد قبول جنی واقع گردید.

ظاهراً هیچ‌چیز جلودار روند سرنوشت نبود ولی به قول خواهر شوهرش «دختر بیچاره عاشق به زودی از اقدام شتاب‌زده خود پشیمان شد.»^۳ پس از شور و شعف اولیه به نظر می‌رسید که جناب آقای «فون پانه‌ویتز» زبل و زرنگ با اونیفورم اطو کشیده خود زیاد مورد علاقه آن خانم نجیب‌زاده نبود. با وجود شایعه پراکنی‌های مرسوم در آن شهر کوچک، جنی تصمیم گرفت نامزدیش را لغو کند.

نمی‌توان تصور کرد که در آن لحظه او نظری احساسی نسبت به کارل کوچک داشت. هم‌شاگردی ۱۲ ساله برادرش در عنفوان جوانی بود که در آن زمان نیز نسبت به امروز معنای متفاوتی نداشت. برعکس، ممکن بود که قضیه در مورد کارل به شکل دیگری بوده باشد. او اولین جوانی نبود که در غوغای عاطفی و احساسی دوران بلوغ، عاشق دختری بزرگ‌تر از خود

که در حال شکوفایی بود، شود. این که او با اندام ظریف، صورت زیبا، چشمانی قهوه‌ای و موهای مشکی در بین مردان یک دختر فوق‌العاده زیبا محسوب می‌شد مطمئناً از چشم کارل دور نمانده بود.

بی‌شک آن‌ها در دوران نوجوانی خود از بسیاری از زنان و مردان متأهل به هم نزدیک‌تر بودند. آن‌ها دارای لهجه مشترک بودند، آشناپانشان یکی بود، طنز و غذاهای تیپیک مشابه مثل «Teerdisch» تری‌یری که ملغمه‌ای از سیب‌زمینی، کلم ترش و چربی خوک بود استفاده می‌کردند. کارل به طور منظم به خانه پدری او رفت‌وآمد داشت و در آنجا بود که پدر جنی، لودویگ به شخصیت مؤثری در رشد فکری کارل تبدیل شد. جنی وقتی ادگار و کارل با بزرگ خانواده در مورد سیاست و جهان‌بینی و یا در مورد بزرگان شعر و ادبیات به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند، گوش فرا می‌داد و بعضاً در بحث شرکت می‌کرد.

این که این دو از نظر سیاسی دارای اتفاق نظر بودند، ناشی از تلقین و ارشاد از سوی کارل نبود، بلکه به نظرات خود او مربوط می‌شد. آموزش و پرورش سیاسی و ادبی هر دو به موازات یکدیگر جلو می‌رفت و در عین حال او می‌دید که چگونه مارکس از نظر جسمی به یک جوان رشید و از نظر فکری به یک فرد متفکر مستقل تبدیل می‌شود. او هنوز ۱۸ سال نداشت و جنی ۲۱ ساله شده بود که عشق و علاقه خود را به یکدیگر ابراز کردند.

از آنجا که امکان‌ناپذیری روابط آن دو روشن بود، جنی برادر خود ادگار را در جریان قرار داد ولی در مقابل والدین سکوت اختیار کردند. هرگز آن‌ها ازدواج آن دو را مورد تأیید قرار نمی‌دادند. اختلاف سنی زیاد بود، فاصله اجتماعی نیز زیاد به نظر می‌رسید. برخلاف نامزد اول، کارل از یک خانواده معمولی بود، ریشه یهودی داشت، هنوز شغلی اختیار نکرده بود و به نظر نمی‌رسید که در آینده نزدیک بتواند یک خانواده را تأمین کند. ولی می‌شود گمان کرد که آن دو قبل از این که کارل برای تحصیل به بن سفر کند، به یکدیگر قول ازدواج داده بودند.

در مورد رابطه او زیاد، حتی خیلی زیاد نوشته شده، به ویژه آنجا که شخصیت او به عنوان یاور زندگی مارکس به تصویر زنی خدمتگزار، در سایه قهرمان رنگ می‌بازد. احتمالاً این نویسندگان هرگز از عشق با حقوق برابر در یک زندگی زناشویی با

همه فراز و نشیب‌هایش مانند این زوج ما که فراسوی ازدواج مصلحتی تجربه کرد، برخوردار نبوده اند. همبستگی عمیق آنان بر پایه علاقه کهنه در تفاهم و سازگاری متقابل بود. آنها به معنای واقعی کلمه یکدیگر را درک می‌کردند. هر دوی آنان از ارزش دیگری آگاه بود و هر کس دیگری را سرمشق خود می‌دانست.

جسور و گستاخ، سرکش، شوخ‌طبع، اصیل و مدرن: کسی که این ویژگی‌ها را تنها مختص مارکس بداند، ظاهراً در شناخت شخصیت جنی به خطا رفته است. جنی حداکثر پس از لغو نامزدی خود با نامزد عوضی نشان داد که او آداب و رسوم معمول را قانون نمی‌داند. او با تصمیم خویش در مورد انتخاب نامزد صحیح که ناشی از عشق ناگهانی نبود، بلکه به دنبال نزدیکی رفته‌رفته و درازمدت پدید آمده بود، احتمال از دست دادن موقعیت اجتماعی و شهرت خود را به جان خرید.

متونی را که او نگاشته بود، خبر از استعداد نویسندگی او می‌دهد که در مبارزه‌جویی و استهزای گزنده قابل مقایسه با نوشته‌های مارکس بود. و از طرف دیگر نامه‌های او گاه آن‌چنان شاعرانه بود که مارکس به ندرت قادر به خلق آن می‌بود. و در قدرت مشاهده ظریف خود برای کارل بیش‌تر سرمشقی بود تا شاگردش.

ولی همه این‌ها راه پردرد و رنجی را که جنی با ازدواج با مارکس به آن قدم نهاد، نشان نمی‌دهد. با این‌که طلایه ازدواج سریع هنوز قابل رؤیت نبود ولی هنگامی که این زوج پس از سال اول تحصیل مارکس در بن در تعطیلات تابستانی سال ۱۸۳۶ با یکدیگر ملاقات کرد، گام بعدی برداشته شد. آن‌ها قبل از این‌که مارکس برای ادامه تحصیل به مقصد برلین که ۷۰۰ کیلومتر دورتر بود، حرکت کند، سوگند وفاداری و عشق همیشگی نسبت به یکدیگر یاد کردند.

آیا اگر او در این لحظه می‌دانست که باید ۷ سال رنج‌آور منتظر ازدواج خود شود و یا اگر می‌دانست که در ۵ سال آینده معشوق خود را تنها دو بار خواهد دید، آیا باز حاضر بود سوگند وفاداری یاد کند؟ علت این‌که این دو جوان تصمیم گرفتند با وجود تهدیدات موجود این گام خطرناک را بردارند، چه بود؟ شاید یک رؤیای شبانه تابستانی ناشی از شور و اشتیاق نهفته؟ شاید چند لحظه بسیار خصوصی که اولین بهترین به عنوان بهترین اولین تعبیر می‌شد؟ آیا منظور مارکس که بعدها در رابطه با

این زمان خود را «رولاند بادپا» می‌نامید، این بود؟

در اینجا حدس و گمان زیاد است ولی در مورد این بخش از زندگی مارکس واقعاً اطلاعات زیادی در دست نیست. تنها چیزی که می‌توان به آن استناد کرد: نامزدی، هرچند غیررسمی ولی انجام شد. بعد از این که راز افشا شد، جنی حلقه نامزدی را که به یک گردنبند سیاه مخملی آویخته بود، علناً باخود حمل می‌کرد. البته این داستان می‌توانست به شکل دیگری هم وقوع پیدا کند.



جنی مارکس ۱۸۱۴ تا ۱۸۸۱

چه سوگندهای وفاداری که شکسته نشد وقتی که یکی به دوردست نقل مکان کرد، در حالی که دیگری مجبور به خانه‌نشینی شد. ولی آیا پدر جنی «دوست پدروار» او، خواهر او دوست صمیمی جنی، و برادر جنی ادگار هم کلاسی او نبود که اکنون با او در برلین تحصیل می‌کرد؟ داستان زندگی مشترک تعهدهایی را با خود به همراه دارد. ولی آشکارا این جنی بود که خطرات را به جان خرید و نه مارکس و آن‌هم نه تنها چون ساعت بیولوژیک او کار می‌کرد و امکانات آن زمان حتی محدودتر بود.

نسبت به آن کس که در انتظار شوهر آینده خانه‌نشین شده بود، ریسک کم‌تری متوجه مسافر می‌شد. در حالی که جنی در آشیانه ولایتی بدون وجود نامزدی آلترناتیو و قابل قیاس به شمردن روزها و حتی سال‌ها مشغول بود، هر روز امکانات نوینی در مقابل مارکس هویدا می‌گردید. چقدر ساده ممکن بود اسیر کمند گیسوی زن دلربایی مثلاً نویسنده تحسین‌آمیزی چون «بتینا فون آرنیم» شود، که هر چند سی‌وسه ساله بود ولی چندی با او رابطه داشت؟

ظاهراً مارکس اسیر جادوی عشق شده بود، مثل جنی که بعدها او را «آقا و سرور» خود می‌نامید. ما شاهد نوعی توضیح در نامه مشهور او به پدرش هستیم:

«هنگامی که من شما را ترک کردم، وارد دنیای دیگری شدم، دنیای عشق و آن هم عشقی که در ابتدا بی‌فرجام و حسرت‌بار به نظر می‌رسید. حتی سفر به برلین که می‌توانست برایم بسیار لذت‌بخش باشد و مرا به بررسی طبیعت کشاند و شور زندگی را در من پدید آورد، نه تنها تأثیری روی من نگذارد، بلکه حتی برعکس، مرا غمگین کرد، زیرا صخره‌هایی که می‌دیدم تیزتر و تندتر از احساسات روحی من، شهرهای گسترده، زنده‌تر از خون من، سفره رنگین رستوران‌ها پُرتر و غیرقابل هضم‌تر از بسته فانتازی که من با خود حمل می‌کردم و در خاتمه حتی هنر، از جنی زیباتر نبود.»^۶

از آنجا یک وعده پنهانی او را به منشأ خود مربوط می‌ساخت. مهم‌ترین شخص در زندگی او متجلی بخشی از میهن مشترک آن دو بود. البته نامزدی محرمانه زیاد مخفی نماند. در کنار برادر جنی، خانواده مارکس نیز در جریان قرار گرفت. رئیس خانواده و دوست پدر عروس احتمالی، کارل را در جریان مسایل جاری قرار می‌داد. او به کارل در برلین نوشت: «جنی ترا دوست دارد. اگر فاصله سنی باعث ناراحتی اوست، تنها به خاطر والدینش است.»^۷

برای عروس آینده که مجبور بود پدرش را بی‌اطلاع بگذارد، «هاینریش مارکس» هم‌پیمان و محرم خوبی شد که می‌توانست با او درد دل کند و هاینریش نقش حامی و حافظ او را عهده‌دار شد. او به فرزندش که به حق او را یک فرد بی‌بند و بار می‌دانست، کمی بعد از عید کریسمس سال ۱۸۳۶ گفت:

«من با جنی صحبت کردم و آرزو داشتم که بتوانم او را آرام کنم. من هرچه ممکن بود کردم ولی همه چیز را نمی‌توان با استدلال حل کرد. او هنوز نمی‌داند که والدینش روابط شما را چگونه برداشت می‌کنند. نظر بستگان و اطرافیان مسأله بی‌اهمیتی نیست. من از حساسیت تو که اغلب غیرعادلانه است، نگرانم ... او (جنی) نسبت به تو آن‌چنان فداکاری‌های فراوانی می‌کند و از خودگذشتگی نشان می‌دهد که تنها با منطق سرد می‌توان به طور کامل ستوده شود. وای بر تو اگر این را هرگز در زندگی خود فراموش کنی!»^۸

کارل به جای این که در تعطیلی دانشگاه عازم خانه پدری شود، از طریق آن‌ها برای «J. v. W.» (جنی فون وستفال) عزیز و گران‌قدر» سه جلد کتاب شعر ارسال کرد: کتاب عشق در دو جلد و علاوه بر آن دو کتاب سرودها. این اشعار برای گیرنده هدایا بسیار با اهمیت بود. او از این کتاب‌ها تا آخر عمر نگهداری کرد. جنی اگر با دیدی نسبتاً انتقادی به آن اشعار می‌نگریست، می‌توانست دریابد که معشوق او با تراوشات شاعرانه خود از نظر هنری با آینده روشنی روبه‌رو نخواهد بود. «جنی، اجازه ده / با جسارت / بگویم این راز را / دو روح عاشقی را / که با یکدیگر آمیختیم / روزی چنان آتشین / طوفانی به پا خواهد کرد...»^۹

اوایل فوریه پدرش به اطلاع او رساند: «کارل عزیز می‌دانی که از روی عشق به تو کاری کردم که با خصلت من زیاد تطابق نمی‌کند و ... اعتماد بی‌حد و حصر جنی ترا جلب کردم. ولی این دختر خوب و دوست‌داشتنی مدام خود را می‌آزارد ... او بسیار ناراحت است که والدینش چیزی نمی‌دانند ... او نمی‌تواند برای خود توضیح دهد که چگونه او، که فکر می‌کند یک انسان منطقی است، حاضر به انجام چنین کاری شده است ... یک نامه تو ... مشروط بر این که یک شاعر رؤیایی آن را دیکته نکرده باشد، می‌تواند تسلی‌بخش باشد.»^{۱۰}

در نوامبر همان سال مجدداً تأکید کرد: «آیا تو به نحوی غیرقابل درک دل‌دختری را نبردی که اکنون هزاران نفر به حال تو غبطه می‌خورند؟»^{۱۱} و سه هفته بعد بار دیگر وظایف او را در قبال نامزدش یادآوری کرد: «آینده او را تأمین کردن ساده‌ترین و عملی‌ترین راه‌حل است، آینده‌ای که در شأن او باشد، در جهان واقعی و نه اتاق دودزده، در نور چراغ نفتی و در کنار یک ادیب دور از مواهب تمدن.»^{۱۲}

هنگامی که مارکس در طی تعطیلات عید پاک ۱۸۳۸ به میهن خود تری‌یر بازگشت که پدرش در بستر مرگ به سر می‌برد، آن دو معشوق پس از گذشت یکسال و نیم برای اولین بار یکدیگر را دیدند و ظاهراً کارشان به مشاجره کشید. در طول این مشاجره کارل جنی‌اش را یک «دختر ساده» نامید. او شکوه می‌کرد: «در لحظه اوج عاشقی مرا این‌طور می‌نامیدی، اگر روزی این عشق حرارت خود را از دست داده باشد، باید منتظر چه واکنشی باشم. کارل نگاه کن، این فکر جهنم را در من زنده می‌کند. به این فکر اندیشیدن به معنای خودکشی است و باید بدتر هم بشود. به من ببخش که این مطالب را می‌نگارم ولی

هنوز گه‌گاه دلم تیر می‌کشد.»^{۱۳}

چون هیچ‌یک از نامه‌های او در طول تحصیل به دست جنی نرسید، لذا باید تنها از نامه‌های جنی به او به جو احساسی حاکم بین آن دو پی برد. در روز مرگ هاینریش مارکس که جنی در آن اواخر او را مانند پدر دوم خویش دوست داشت و صراحتاً درد و غم خود را برای او بیان می‌کرد، جنی نامه‌ای به برلین فرستاد. پس از این که به درد و غم خود اشاره نمود، به جریان مشاجره بازگشت:

«کارل، آیا من چیزی شبیه به آن به تو گفتم؟ من ساکت بودم. قلبم ایستاده بود؛ در آن لحظه احساس کردی که چه کرده‌ای و از من پوزش طلبیدی ... کوشش کردم به یاد آورم که آیا در نامه قبلی مطلبی را نوشته بودم که باعث رنجش خاطر شده باشد. چیزی نیافتم ولی اگر هم بوده باشد، عمدی نبوده؛ به خدا قسم که چنین قصدی در کار نبوده ولی من خود را تحقیر شده احساس می‌کردم و بسیار عصبانی بودم و تو می‌دانی که من چقدر مغرورم و کارل تنها این بار مرا بیخوش، نامه را بسوزان و آن را فراموش کن ... امیدوارم که مجدداً حالت خوب شود، ای تنها، تنها قلبم.»^{۱۴}

نامه بعدی که از او دریافت شد اواخر ژوئن از منطقه کوهستانی «ووژ» بود. جنی تری‌یر را که «یک آشیانه کهنه کشیشان با بشریت مینیاتوری» می‌دانست، برای استراحت ترک کرده بود. پس از ناز و نوازش‌های لفظی اولیه-چشمان من بیهوده در جست‌وجوی توست، بازوان من بیهوده به سوی تو دراز می‌شود، بیهوده ترا صدا می‌کنم و شیرین‌ترین نام‌ها و مهرآمیزترین عشق‌ها را نثار تو می‌نمایم- مارکس متوجه می‌شود که تا چه حد جنی با پدر او محرم بوده است:

«بعداً او سرحال‌تر شد و حتی آنقدر بذله‌گو و بازیگوش شد که مرا مدام خانم‌رییس می‌نامید؛ همسر فرماندار "ریوه" به قدری مریض بود که مردم هر روز منتظر مرگ او بودند و از این‌رو پدرت می‌گفت من می‌توانم جای او را بگیرم و به عنوان یک شوهر موقت با او ازدواج کنم، چون ازدواج با تو به این زودی‌ها سر نخواهد گرفت و در حین این روال می‌توانم به عنوان خانم‌رییس عمل کنم. او مدت مدیدی با این فانتازی‌ها سر خود را گرم می‌کرد و هر بار که به او می‌نگریستم با شیطنت از من می‌پرسید: «حال خانم‌رییس محترم بنده چطور است؟»^{۱۵}

او به معشوق خود «چند تار موی پدر محترم» را ارسال کرد، «این آخرین چیزی است که از کالبد ظاهر او برای ما باقی

مانده. غم و نگرانی آن‌ها را سفید کرده من آن‌ها را بوسیدم و با اشک خود نمناک کردم. امیدوارم که در گذار زندگی طلسم حافظی برای تو گردد.»^{۱۶} گویا واقعاً مارکس موهای پدر را تا آخر عمر خود نگهداری نموده بود.

هر جا که عشق باشد، حسادت نیز وجود خواهد داشت. عید کریسمس سال ۱۸۳۹ جنی مجدداً بیهوده منتظر عزیز خود بود. علت این امر از یک طرف این بود که کارل پس از مرگ پدر و دعوا و مرافعه با مادر بر سر مسایل ارث و میراث دیگر علاقه چندانی به ملاقات خانواده نداشت. از طرف دیگر او در برلین ماند، زیرا به گوش او رسیده بود که جنی با مرد دیگری دیده شده. او جنی را متهم می‌کرد و جنی با توضیحات خود به تشدید اوضاع کمک می‌نمود. او خشمگین و جنی آرام کننده: «تنها عشقم، به من ببخش که توانستم تو را این قدر نگران کنم ولی شک و تردید تو نسبت به عشق و محبت و وفاداری من مرا نابود کرد. کارل به من بگو چگونه توانستی ... این مسایل را این طور خشک بنویسی و مرا متهم کنی، زیرا طولانی‌تر از معمول سکوت کرده بودم ... آخ کارل چقدر مرا کم می‌شناسی. چقدر از وضعیت من بی‌اطلاعی و چقدر کم‌احساسی که درد و غم من ناشی از چیست و از کدام نقطه قلبم خون می‌چکد ... ولی کارل به وضعیت من بیاندیش. تو به فکر من نیستی و به من اعتماد نداری و قبل از این که دیگران سرد، خردمندانه و عقلانی برایم روشن کنند من از همان ابتدا می‌دانستم و عمیقاً احساس می‌کردم که قادر نیستم آن عشق دوران جوانی ترا زنده نگاه دارم ... کارل بین، نگرانی از ادامه عشق تو مرا از هر نوع لذتی محروم می‌کند. نمی‌توانم از عشق تو شادمان باشم، زیرا دیگر از آن مطمئن نیستم. هیچ چیز نمی‌تواند برایم وحشتناک‌تر از این باشد.»^{۱۷}

در اینجا بیش‌تر نیاز بود که عمل می‌کرد و نه ذات وی. نه حرفی، نه نگاهی و نه تماسی و وراجی‌های خانواده نیز بر آن اضافه می‌شد و سنش نیز که روزبه‌روز بالا می‌رفت. او به زودی ۲۶ ساله می‌شد و: قابل تصور نبود که زندگی مرد جوانی در سن کارل (۲۲ سال) بدون آشنایی با جنس لطیف در برلین می‌گذشت.

حال دوست او در کنار رود اشپره هر کاری هم کرد، محرمانه کرد ولی به جنی وفادار ماند. کارل پای حرف خود ایستاد. تجربه‌اندوزی با جنس مخالف مطمئناً نظر او را استوارتر کرد: جنی بهترین همراهی است که می‌توانست بیابد. گام بعدی در کلیه فیلم‌نامه‌ها مشابه توصیف می‌گردد.

در ابتدا مارکس علاوه بر عشق سرسخت او، ثبات قدم و تحمل از او طلب می‌کرد. او برلین را ترک کرده بود و مجدداً در «راین‌لاند» زندگی می‌کرد. البته می‌توان گفت: او به اتفاق رفیقش برنو بائور در آنجا به وقت‌کشی مشغول بود. البته این حرف عادلانه نیست، زیرا او در این مدت روزنامه‌نگار شد و رفته‌رفته رو به جنوب یعنی کلن گرایش پیدا کرد. ولی او نامزد خود را که دیگر در نزدیکی وی یعنی در تری‌یر به سر می‌برد، هنوز ملاقات نکرده بود. هر چند این سفر از طریق کشتی بخاری دو روز بیش‌تر طول نمی‌کشید. با وجود این او یک نامه عاشقانه دریافت کرد.

«کوچولوی عزیزم، چقدر خوشحالم از این که خوشحالی و از این که نامه من باعث انبساط خاطر تو شد و این که مشتاق دیدار منی و این که در یک اتاق با کاغذهای دیواری زندگی می‌کنی و این که در کلن شامپانی نوشیدی و این که در آنجا کلپ هگل وجود دارد و این که خواب دیده‌ای که تو، کوتاه کنم تو، عزیزم، کوچک‌چه وحشی منی ... آخ عزیز عزیز عزیزم حالا تو حتی در سیاست هم دخالت می‌کنی و این از همه سخت‌تر است.»^{۱۸}

ظاهراً مارکس در مورد روند جدید مسیر زندگی به او گزارش کرده بود و او پی‌آمدهای این گام را پیش‌بینی می‌کرد. ولی بیش از این از او انتقاد نکرد و به مطلبی پرداخت که واقعاً میل قلبی‌اش بود: «امروز سر پر شر و شورم به شکل رقت‌انگیزی خالیست و چیز دیگری جز سروصدا، هیاهو و مهمه در آن نیست. تمام افکارم بیرون رفته ولی در عوض قلبم از عشق و اشتیاق و تمنای آتشین نسبت به تو ای محبوب ابدی‌ام لبریز است ... من دیگر نمی‌توانم و آلا دیوانه خواهم شد ... بدرود ای کوچولوی عزیزم ... اجازه که دارم با تو ازدواج کنم، این‌طور نیست؟»^{۱۹}

جنی بالاخره می‌خواست بداند و کارل هم به همین صورت. و سرانجام با درخواست مادر نگران، «برای حفظ ظاهر و باطن»^{۲۰} و در معیت برادر جنی و دوست و هم‌کلاسی خود «ادگار» به عنوان محافظ، دو فرد عاشق در اواخر ماه اوت ۱۸۴۱ در کلن یکدیگر را چنان در آغوش فشردند که جنی به یاد آن نوشت:

«با وجود این کارل، من احساس ندامت نمی‌کنم. چشمانم را سفت می‌بندم و سپس چشمان آرام‌بخش و خندان ترا می‌بینم - کارل ببین، آنگاه من هم در این فکر قرین رحمتم که برای تو همه چیز و برای دیگران دیگر هیچ چیز نباشم. آخ کارل به

خوبی می‌دانم که چه می‌کردم و چگونه مورد تحقیر جهان قرار می‌گرفتم، همه این‌ها را می‌دانم، ولی با این حال خوشحال و سرمستم و حاضر نیستم خاطره آن ساعت‌ها را با هیچ گنج دنیوی مبادله نمایم ... ولی تو هرگز و هیچ‌گاه این قدر مهربان و پرلطف نبودی ... آخ کارل این حقیقت دارد که اکنون به طور ابدی و برای همیشه به من وفادار خواهی ماند و به زودی مرا به همسری خود انتخاب خواهی کرد ... پایان عشق تو و پایان حیات من در یک لحظه صورت خواهد گرفت. و پس از این مرگ دیگر رستاخیزی وجود نخواهد داشت - زیرا تنها در عشق است که امید و اعتقاد به ادامه حیات نهفته. آخ کارل، اتاق دور سرم می‌چرخد و گوش‌هایم زنگ می‌زند.»^{۲۱}

با این حال تقریباً باورکردنی نبود که دو سال دیگر به طول انجامید تا این که بالاخره آن‌ها ازدواج کنند. در این مدت تنها یک نامه دیگر از جنی در دست است که در اوایل ماه مارس ۱۸۴۳ در «باد کرویتزناخ» وقتی که تصمیم‌ها گرفته شده و ازدواج قطعی گردیده بود، نوشته شده و آثار خوشبختی، حسادت، شهوت و حساب‌گری در آن مستتر بود.

«آیا هنوز به صحبت‌های دوپهلویمان، به چشمک‌هایمان و ساعات نیمه‌خواب و نیمه بیداریمان می‌اندیشی؟ ... همه جا در کنار تو، پیشاپیش تو و به دنبال تو خواهم بود. راه‌ها را برایت هموار خواهم کرد و موانع را از پیش پایت برخواهم داشت ... آیا روی عرشه کشتی بخاری پسر خوبی بودی و یا باز یک خانم "هرمان" دیگر پیدا کردی. ای پسر شیطان. این عادت را از سرت بیرون خواهم کرد. همیشه روی عرشه کشتی‌های بخاری. چنین کج‌روی‌هایی را به صورت قراردادی در سند ازدواج قدغن خواهم کرد ... بالاخره گیرت خواهم آورد ... بدرود ای تنها عزیزم، ای کوچولوی شیرین و عزیزم، "چی، چگونه"، آخ ای شیطان. دام دام دام!، بدرود، زود برایم بنویس، دام دام دام!»^{۲۲}

ترانه‌های شادی یک زن با حوصله پیروزمند. «الئونور» جوان‌ترین دختر خانواده با نظر به گذشته می‌گفت: «مانند یعقوب و راحل، مارکس ۷ سال زحمت کشید تا جنی را به دست آورد.»^{۲۳} آنچه که زمان می‌برد نهایتاً به حقیقت می‌پیوندد و نامه‌های عاشقانه‌ای را تولید می‌کند که از شیرین‌ترین نامه‌ها در تاریخ این نوع ادبیات است. برعکس کارل که چند روز بعد به «روگه» نامه نوشت، اکنون فردی پخته به نظر می‌رسید: «من بدون هر نوع رمانتیکی تضمین می‌کنم که جداً از سر تا پا عاشقم. من بیش از ۷ سال است که نامزدم و نامزد من سخت‌ترین مبارزاتی را که سلامتی‌اش را به خطر افکند به خاطر من

تحمل نمود ... از این رو من و نامزد من نسبت به برخی که سه برابر ما عمر دارند و دایم در مورد "تجربه زندگی" سخن

می‌گویند ... سال‌ها درگیری‌های غیرضروری‌تر و سخت‌تری را تحمل کردیم.^{۲۴}

خطبه عقد سه ماه بعد در کلیسای پروتستان «باد کرویتزناخ» خوانده شد. مادر جنی پس از مرگ شوهرش در آنجا زندگی می‌کرد. مارکس آت‌ایست به سبک مسیحی ازدواج کرد. بنا بر اطلاعات موجود او هرگز با کلیسا قطع رابطه نکرد. قرارداد رسمی محضری ازدواج بین «آقای کارل مارکس، دکتر فلسفه، ساکن کلن و دوشیزه یوهانا برتا یولی جنی فون وستفالن» به درخواست زن جوان صادر شد.

احتمالاً این خواست مادر جنی بود. در محافل بورژوایی این نوع قراردادها متداول بود و وضعیت مالی زوج را معلوم و مشخص می‌نمود. در این قرارداد می‌بایست مسأله وراثت در آینده نیز حل می‌شد که البته تا اندازه قابل توجهی تنها شامل مارکس می‌شد و در غیر، آن‌ها مالک ثروت مشترکی بودند که عمدتاً از بدهی تشکیل می‌شد.

البته در این ساعات خوشبختی و سرمستی صحبتی از آن نبود و به هر حال مؤسس خانواده و این‌طور که می‌شد امیدوار بود، نان‌آور آینده، در مقام نویسنده و سپس سردبیر روزنامه راینیشه تسایتونگ اولین دستمزدهای خود را به دست آورده بود. در این پنجره زمانی که حتی شش ماه ادامه نداشت تصمیم به ازدواج گرفته شد. علاوه بر آن، شغل بعدی برای تأمین مالی به عنوان کمک ناشر «کتاب‌های سال آلمانی فرانسوی» نیز در افق ترسیم شده بود.

زوج جوان برای گذراندن ماه عسل که کم‌تر از دو هفته به طول انجامید به سوئیس سفر کرد. آن‌ها خروش آبشار راین در «شاف‌هاوزن» را تجربه کردند، در کوچه‌های این شهرک عروسکی قدم زدند و از غذاهای خوب محلی لذت بردند و در آخر به بدن بدن رفتند. مخارج آنان را مادر جنی از ارثی که به تارگی نصیبش شده بود تقبل کرد و در این راه از نمونه‌ای پیروی کردند که تا آخر زندگی زناشویی بدن وفادار ماندند- بادآورده را باد می‌برد:

«زوج جوان پول‌ها را نقد کرده و در جعبه‌ای با دو دستگیره قرار دادند و به کوچه خود بردند و هنگام پیاده شدن هر دو آن را حمل می‌کردند و در سفر ماه عسل خود به هتل‌های مختلف بردند. وقتی که رفقا و همفکران محتاج آن‌ها را ملاقات

می‌کردند، آن‌ها جعبه را با در باز روی میز می‌نهادند و هر کس می‌توانست نسبت به نیاز خود از آن برمی‌داشت و طبیعی است که جعبه به زودی خالی شده بود.^{۲۵}

پس از این که پول نقد به پایان رسید زوج جوان سه ماه در منزل مادرعروس به سر برد. «باد کرویتزناخ» آن روز نیز مثل امروز، مرکز فکری آلمان نبود. ولی کتابخانه محلی هر آنچه که شوهر جوان برای پله بعدی تکامل خود نیاز داشت، در اختیار او نهاد. به جای آن که بعد از آن همه انتظار اکنون برای مدتی همسر منتخب خود را در بستر گل سرخ بنهد، کارل نمونه‌ای از آنچه که عمدتاً در زندگی زناشویی آینده منتظر همسرش خواهد بود به نمایش گذارد و تب‌آلود به کار مشغول شد.

او بیش‌تر از وقت خود را در حالت نشسته می‌گذراند. برگزیده‌های جمع‌آوری شده متعددی که او طی این ربع سال فراهم کرده بود مبین این امر بود. «دفترچه‌های کرویتزناخ ۱ تا ۵» ۲۵۰ صفحه از مجموعه آثار را پر می‌کند. در بین آن‌ها می‌توان دوسیه‌ای در مورد تاریخ کشورهای اروپایی و ایالات متحده آمریکا یافت. او مثلاً به مطالعه آثار رسو، ماکیاولی و منتسکیو پرداخت. و باز به هگل بازگشت که این خود نمونه‌ای دیگر از روند رشد دنیای فکری فلسفی او بود. او جزوهای نوشت به نام «نقدی بر حقوق کشوری هگل» که مثل بسیاری دیگر از مقالات ناتمام ماند.

در این جزوه با اشاره به قانون اساسی راین‌لاند آمده بود: «از این طریق قانون اساسی خلق را به وجود نمی‌آورد، بلکه خلق قانون اساسی را تعیین می‌کند.»^{۲۷} و در اینجا بی‌سروصدا یک دمکرات لیبرالِ رادیکال خود را از زیر سایه استادش خارج می‌کرد. «انسان برای قانون به وجود نیامده، بلکه قانون برای انسان وضع گردیده و وجود انسانی است.»^{۲۸}

آیا می‌توان تصور کرد که مارکس سر میز شام و یا نهار و یا هنگام پیاده‌روی‌های مشترک به جای بحث و گفت‌وگو با همسر فرهیخته خود سکوت اختیار می‌کرد؟ آیا واقعاً چنین زن خردمند، بیدار و علاقمند به ایده‌های نوینی که از خلال نامه‌های او و بعدها در فعالیت‌های ژورنالیستی‌اش به چشم می‌خورد، در شکوفایی فکری همسرش هیچ نقشی ایفا نکرد؟ آیا «وظیفه» وی طی این دوره گذرا در «باد کرویتزناخ» تنها به استفاده مشترک از بستر خواب با همسرش خلاصه می‌شد؟ البته همان‌طور که تولد اولین فرزند آنان ۹ ماه بعد نشان می‌داد، این وظیفه هم انجام می‌گرفت.

ولی بیش‌تر محتمل است که خانم مارکس حجم کار شوهر خستگی‌ناپذیرش را نه تنها دنبال کرده، بلکه فعالانه مورد حمایت قرار داده بود. هر کس که در ماه‌های بعدی در پاریس و سال‌های پس از آن با او آشنا شد، او را سخنوری خودآگاه تجربه کرد که از بحث و گفت‌وگو با مردان ابا نداشت، بلکه حتی با اظهارات خود آن‌را غنی‌تر می‌کرد.

شگفت‌انگیزتر این‌که پس از سال‌ها آرامش شهرستانی او با چه سرعتی در نقش شریک سیاسی ظاهر شد که آماده بود همراه محبوبش خود را به درون ازدحام متروپولی که خود را مرکز سیاسی جهان می‌دانست بیافکند. گویی که شهر عاشقان منتظر این دو دل‌داده به هم رسیده بود، که بنا بر گفته‌شان خوشبخت‌ترین دوران زندگی خود را در آنجا سپری کردند-ولی تنها ۱۵ ماه.

۷

«شاید بهتر است خوب پاریسی رفتار کنیم؟»**مهاجرت به عنوان رهایی**

«آرنولد روگه» دره بزرگ پاریس را «گهواره اروپای نوین، دیگ بزرگ جادویی که در آن تاریخ جهان در غلیان است»^۱ می‌نامید. خانواده مارکس اقامت خود را در پاریس از اکتبر ۱۸۴۳ مدیون او و ثروت او بود. پاریس مزرعه حاصلخیزی برای این دو فرد فرانکوفیل و عاشق شد که در طی این ابدیت کوتاه فرزندی در آنجا به دنیا آورده و نطفه یک فرزند دیگر را نیز نهادند.

افرادی که از شهرستان می‌آیند وقتی که برای اولین بار وارد یک شهر بزرگ می‌شوند فوراً درمی‌یابند که آیا به آن تعلق خواهند داشت و یا این که در حاشیه خواهند ماند. این زوج رؤیایی از تری‌پر ظاهراً برای زندگی در شهر بزرگ با تلون و تراکم موجود در آن ساخته شده بود. در آنجا می‌بایستی شرایط زندگی تنگ و محدود و همین‌طور عرضه غنی رستوران‌ها و کافه‌ها، برنامه‌ها و جلسات، رفقا، روزنامه‌ها، فرهنگ و سیاست و غیره را با بسیاری دیگر از مردم تقسیم کنی.

پس از ورود آن‌ها در نقاط مختلفی زندگی می‌کردند. به روایتی آن‌ها در اوایل بهار ۱۸۴۴ به پیشنهاد «روگه» در آزمایشی شرکت کردند. «روگه» پیشنهاد کرد که آن‌ها «کمونیستی» زندگی کنند و با زوج‌های دیگر از جمله «هروگ» و مارکس در کمون زندگی کنند. «روگه» در خیابان «وانو ۲۲» (یک خیابان کوچک جنبی «فابورژ سن ژرمن»، و مارکس‌ها در خانه شماره ۳۱ زندگی می‌کردند) به عنوان مقر هیأت تحریریه، «دفتر تاریخ» را بر پا کرد.

چند خانه دورتر، در منزل شماره ۳۸ دو طبقه برای کمون اجاره شد. این که آیا واقعاً این‌طور که از طرف برخی ادعا می‌شود، زندگی در کمون مطابق با تصورات «فالانسترها» با سبک زندگی و عشق آزاد بود، که از سوی «شارل فوریه» تبلیغ و عملاً اجرا می‌شد، با در نظر گرفتن شیوه زندگی بورژوازی آلمانی‌های مهاجر، غیرواقعی به نظر می‌رسد.

هنگامی که «فوریه» نظریه‌پرداز اجتماعی و یکی از اولین منتقدان سرمایه‌داری جان سپرد، مارکس در برلین بود و ۱۹ سال داشت. او در سال ۱۸۰۸ حق داشتن کار را فرموله کرد. او که در اواخر عمر یکی از هواداران سوسیالیسم تخیلی شده بود واژه فمینیسم را ابداع کرد. او را می‌توان به جرأت از پیشکسوتان برابری حقوق زن و مرد دانست. «اگر ما حماقت کنیم و زنان را به آشپزخانه و دیگ و اجاق محدود نماییم، هارمونی پدید نخواهد آمد. طبیعت، زن و مرد را با توانایی‌های برابر برای فرا گرفتن دانش و هنر آفریده است.»^۲

نوعروسان جنی مارکس و «اما هروگ»، هر دو باهوش، فرهیخته و هر دو حامله، حتماً در پس این جمله علامت تأیید می‌گذاشتند ولی آن‌ها زندگی زناشویی خود را آن قدر هم «مدرن» که مورد پسند سوسیال روئوسیونر ما بود ترسیم نمی‌کردند. گفته شده که این آزمایش پس از دو هفته قطع شد و احتمالاً هرگز آغاز نشده بود.

«مارسل هروگ» فرزند شاعر شهیر بعدها به یاد می‌آورد: «در همان لحظه اول خانم هروگ وضعیت را سنجید. چگونه خانم روگه، این زن مهربان و ظریف ساکسونی می‌توانست با مادام مارکس که بسیار باهوش و علاوه بر این بسیار بلندپرواز بود و از نظر علمی بر او برتری کامل داشت، کنار بیاید و مثل خانم هروگ که تازه ازدواج کرده بود و به عنوان جوان‌ترین زن بین آن‌ها این زندگی مشترک را اغواکننده بدانند؟»^۳

احتمال دارد که نویسنده این سطور تنها شنیده‌ها را بازگو می‌کرد ولی در واقع این‌طور به نظر می‌رسید که گویا مادرش اصلاً وارد صحنه نشد و برعکس، بلافاصله برای خود و همسرش محل سکونت دیگری جست‌وجو کرد و پیدا نمود و در آنجا سالن ادبی معروف خود را ترتیب داد.

براین مبنا تنها دو زوج، یعنی مارکس و روگه مدتی زیر یک سقف زندگی کردند، هر کس در چهاردیواری خود ولی در ماه اکتبر خانواده روگه به آپارتمان دیگری نقل مکان کرد و مارکس و ضمائم در آپارتمان شماره ۳۸ ماندند. تا اینجا نگاه کوتاهی بود به کموناردهای آلمانی ماقبل مارس در کنار رودخانه سن.

جنی با اِما دوست شد. آن دو مشترکاً به کشف این شهر بزرگ که برای هر دو اولین شهر بزرگ در طول حیاتشان بود، پرداختند. آن‌ها در مورد ادبیات گفت‌وگو می‌کردند و شیفته «ژرژ ساندر» بودند. این خانم نویسنده سوسیالیستی مشهور که زندگی سخاوتمندانه عشقی‌اش زبازرد عام و برای کارل سرچشمه انرژی انقلابی بود، با اِما رابطه داشت و گویا جنی از طریق او با ساندر آشنا شد.

این زن که طلاق گرفته و دارای فرزندی بود، در گذشته معشوقه «فردریک شوپن» بود. او معرف زنان مدرنی بود که اهداف انتقادی-اجتماعی و فمینیستی را دنبال می‌کردند. او در رمان تخیلی خود **کونزوئلا** که در آن ماه‌ها به صورت مسلسل انتشار می‌یافت، جامعه‌ای را تصویر می‌کرد که فاقد اختلافات طبقاتی و اختلاف بین زن و مرد بود. ولی جنی که در مورد مسایل خانوادگی بسیار سنتی تربیت شده بود آنچه را که به شیوه زندگی لیبرال‌منشانه او مربوط می‌شد، نمی‌توانست بپذیرد.

مارکس‌ها در پاریس به طور دایم دارای درآمد قابل توجهی بودند، که در منطقه هفتم بسیار شیک شهر به عنوان خانواده‌ای سنت‌شکن با شیوه زندگی بورژوازی به سر می‌بردند. آن‌ها کم و کسری نداشتند، لباس‌های آخرین مدل بر تن می‌کردند و از آشپزی فرانسوی، شراب، شامپانی و دیگر تسهیلات زندگی فرانسوی **vie française** لذت می‌بردند.

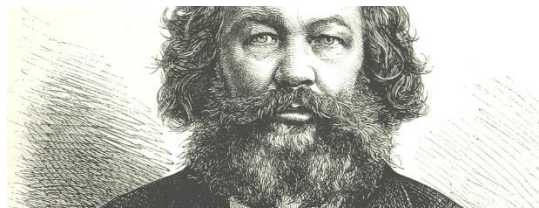
آن‌ها به عنوان نمایندگان مرفه جامعه مصرفی در بهترین پاساژهای فروش پاریس که عقبه «شاپینگ مال»‌های کنونی بود، خرید می‌کردند. در اینجا احتمالاً مارکس نظراتی را نیز برای کتاب حماسی خود «کاپیتال» جمع‌آوری کرد: «ثروت در جوامعی که شیوه تولید سرمایه‌داری در آن حاکم است، مجموعه عظیمی از کالا به نظر می‌رسد.»^۴

ماه عسل این زوج سیاسی یک سال و سه ماه به طول انجامید. در این مدت آنچه که برای زندگی آینده مارکس به عنوان یک فرد انقلابی و نظریه‌پرداز لازم بود، به وقوع پیوست: کشف اقتصاد به مثابه موتور رشد، تحول او به یک فرد کمونیست، آشنایی با فردریش انگلس، رفیق و هم‌رزم او تا پایان عمر.

هنگامی که این زن و شوهر به سواحل رود سن رسیدند، کارل دو دست‌نویس بسیار پراهمیت نیمه اول زندگی خود را کم و بیش آماده برای چاپ در چمدان داشت. یکی از آن‌ها زیر عنوان **در مورد مسأله یهودیان** بود که هنوز رایج و به‌روز است و دومی که عنوان آن **نقدی بر قانون کشوری هگل-پیش‌گفتار**، اشاره‌ای به محتوای گستاخانه آن ارایه نمی‌دهد. این دو اثر از بهترین آثاری است که مارکس به شکلی بسیار کوتاه به قلم آورده است.

این متون در کتاب‌های سال آلمانی-فرانسوی، که مستحق این نام نبود، انتشار یافت. دو شماره این نشریه یک بار چاپ شد و در کنار مقاله باکونین روس تنها شامل مطالب نویسندگان آلمانی به زبان آلمانی بود: هاینه، هروگ، هس، انگلس، مارکس و روگه. همه کوشش‌ها برای شرکت دادن فرانسوی‌ها در نشریه با بی‌علاقگی و مخالفت روبه‌رو شد.

البته شاید این مخالفت با شیوه برخورد سردبیر مسؤول نشریه ارتباط داشت. باکونین با نگاه به گذشته نوشت: «در آن زمان مارکس خیلی از من جلوتر بود، هر چند جوان‌تر ولی او آت‌ایست شده و یک ماتریالیست ساخته و پرداخته و یک سوسیالیست خودآگاه بود ... من با ولع منتظر گفت‌وگو با او بودم، که اگر به خاطر نفرت تنگ‌نظرانه منحرف نمی‌شد، که متأسفانه کراً رخ می‌داد، همواره آموزنده و بامزه بود... او مرا یک ایده‌آلیست با احساس می‌نامید و حق هم با او بود. من او را مغرور، بدقول و آب‌زیرگاه می‌نامیدم و حق هم داشتم.»^۵



میخائیل الکساندروویچ باکونین ۱۸۱۴ تا ۱۸۷۶

برخلاف مارکس، باکونین با قناعت‌پیشگی، اعتقاد خود به یک زندگی آزاد از محدودیت‌های مادی را به نمایش می‌گذاشت. در کنار یک تختخواب سفری، یک چمدان و یک لیوان فلزی، اتاق او در خیابان «بورگونی» فاقد هر چیز دیگری بود، که بوی بورژوازی می‌داد. آنجا که هر شب در دود سیگار بحث و گفت‌وگو در جریان بود، سوسیالیست معروف «پروودون» نیز حضور

داشت که برای چند ماه در پاریس زندگی می‌کرد. این فرد فرانسوی با مبارز روس که به زبان فرانسه در مورد هگل برایش سخنرانی می‌کرد، دوست شد.

مارکس که افتخار حضور به این مجلس می‌داد، آن‌را کافی نمی‌دانست که غیرمنتظره نبود. او دو سال بعد به خاطر آورد: «طی اقامتم در پاریس، ۱۸۴۴ با پرودون رابطه خصوصی برقرار کردم. طی بحث و گفت‌وگوهای طولانی شبانه او را به ضررش با هگلیسم مسموم کردم که به خاطر عدم شناخت زبان آلمانی نتوانسته بود درست مطالعه کند.»^۶

به هر حال: نه پرودون به عنوان معروف‌ترین سوسیالیست در تولید کتاب‌های سال شرکت کرد، که مطمئناً توجه عام را در میهنش بیش‌تر جلب می‌نمود و نه اساساً این نشریه با موفقیت چشم‌گیری روبه‌رو شد. نسخه‌های آن برای خوانندگان احتمالی آلمانی‌زبان در مرز پروس توقیف شد و برگه تعقیب‌ناشرین آن از جمله مارکس، روگه و هاینریش هاینه صادر شد. در پروس مطالعه این متون به دلیل «محتوای تقریباً جنایتکارانه آن»^۷ ممنوع و مشمول مجازات شد.

این متون در نقاط دیگری نیز خواننده‌های زیادی پیدا نکرد ولی راه به جهان گشوده بود و این امر یک پیروزی مرحله‌ای در مبارزه برای آزادی کلام بود که به قیمت سنگینی به دست آمد.

در فرانسه آن زمان پس از انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ لوئی فیلیپ اول، آخرین پادشاه این کشور حکومت را آغاز کرد. در طول ۱۸ سال حکومت تا لحظه بیرون افکندنش، کشور شاهد شکوفایی اقتصادی شد که آن‌را عمدتاً مدیون ساختمان عظیم راه‌آهن در کشور بود.

سرمایه‌داران، کوپن‌داران، تجار، اربابان کارخانه‌ها، همه از فراخوان لوئی فیلیپ اول استقبال کردند: «ثروتمند شوید!» که در آغاز دوران نئولیبرالی خانم تاچر، ریگان و هلموت کوهل مجدداً احیا و مورد «تقدیر» قرار گرفت. هم‌زمان با شکوفایی صنعتی‌سازی «طبقه‌ای» رفته‌رفته رشد پیدا می‌کرد که مارکس آن را در مرکز تئوری انقلابی خود نهاده بود: پرولتاریا. وجود این طبقه در پاریس دیگر قابل اغماض نبود.

در اینجا جنی شاهد بود که چگونه مارکس در کنار مشغولیت‌های سیاسی خود، بدون خستگی فعالیت‌هایی را که در کرویتزناخ آغاز کرده بود، ادامه می‌دهد. این رویکرد انسان را به یاد «سال‌های اعجاب‌انگیز» نیوتون و اینشتاین می‌اندازد که هر یک در چندین ماه آثار فراوانی با اهمیت جهانی خلق کردند. مارکس از این جوّ خلاق پاریس که آن‌را «پایتخت نوین دنیای نوین»^۸ می‌نامید، استفاده کرد و سنگ بنای اثر اصلی زندگانی آینده خود یعنی **یادداشت‌های پاریس** را نهاد.

در بین زندگی‌نامه نویسان، چنین دورانی در مورد توصیف زندگی و اثر فرد مورد نظر «شکم و یا هسته اصلی» نامیده می‌شود. هر چه داستان یک حیات (و یا فکر) متراکم‌تر گردد، توصیف آن گسترده‌تر می‌شود. در آثار مارکس تحول او از کارل مارکسی با گرایشات دمکراتیک به یک فرد انقلابی و کمونیست مانند یک تصویربرداری زمان‌گریز به چشم می‌آید. او در ماه مارس ۱۸۴۳ به روگه نوشت:

«شما با لبخند به من می‌نگرید و می‌پرسید: با این کار ما چه چیز به دست خواهیم آورد؟ از زور شرم نمی‌توان دست به انقلاب زد. من پاسخ می‌دهم: شرم خود یک انقلاب است ... شرم نوعی خشم است که به درون ریخته. و اگر تمامی یک ملت واقعاً خجالت بکشد، همانند شیری خواهد شد که برای پرش به درون، خود را عقب خواهد کشید.»^۹

در آنجا باید روگه متوجه شده باشد که همکار مطبوعاتی او نقشه‌های دیگری به غیر از تنها بحث و گفت‌وگوهای روشنفکری در سر دارد. این که آیا مارکس واقعاً به همین صورت نوشته و یا این که شریکش دخالت نموده بود با اطمینان نمی‌توان مشخص کرد. نویسنده دیگر اشاره‌ای به این نامه‌ها که در کتاب‌های سال آلمانی-فرانسوی انتشار یافته بود نکرد. در سپتامبر همان سال روگه نامه‌ای از زوج خوشبخت که دوران ماه عسل خود را در باد کرویتزناخ می‌گذراند دریافت کرد که در آن مارکس برنامه خود را ارایه می‌داد:

«سپس روشن خواهد شد که جهان مدت‌ها دارای رؤیای چیزی است که باید اول به خودآگاهی دست یابد تا واقعاً صاحب آن شود. روشن خواهد شد که مسأله بر سر یک خط فاصله بزرگ میان گذشته و آینده نیست، بلکه اجرای افکار گذشته است. و نهایتاً روشن خواهد شد که بشریت کار جدیدی را آغاز نخواهد کرد، بلکه با خودآگاهی کار کهنه خویش را انجام خواهد داد ... این کار، کاری برای جهان و برای ماست. این کار می‌تواند تنها نتیجه اتحاد نیروها باشد. این تنها نوعی اعتراف است و

نه بیش‌تر. برای آمرزیده شدن گناهان، کافی است که بشریت آن‌ها را همان که هست معرفی کند.^{۱۰}

زمان میان این سخنان آتشین و قطع روابط همکاری با روگه یک‌سال طول نکشید. پس از این‌که ناشر شی‌ی زیر تأثیر شراب در مورد «هروگ» و شیوه زندگی لوکس و روابط نامشروع او (او بلافاصله پس از ازدواج خود با معشوقه سابق «فرانس لیست» سر و سِرّی داشت) به بدگویی پرداخته و از تنبلی در کار برای کتاب‌های سال انتقاد نموده بود، مارکس رابطه خود را با او قطع کرد.

روگه جریان را برای مادرش این‌طور تعریف کرد: «من در گرماگرم بحث مکرراً او (هروگ) را فرد رذلی نامیدم و توضیح دادم وقتی که انسان ازدواج می‌کند باید بداند چه می‌کند. مارکس سکوت کرد و با نرمی و محبت با من وداع کرد و روز بعد به من نوشت: «هروگ یک نابغه است و آینده بزرگی در انتظار اوست؛ او از این‌که من هروگ را یک فرد رذل نامیدم ناراحت شده و نظرات من را در مورد زندگی زناشویی برعکس غیرانسانی و کوتاه‌بینانه نامید و از آن پس دیگر همدیگر را ندیدیم.»^{۱۱}

ولی این درگیری دلایل محکم دیگری داشت: روگه نه تنها کلیه سرمایه‌گذاری‌ها در کتاب‌های سال را متوقف کرد، زیرا مطالب منتشره در آن‌ها از نظر سیاسی ناخوشایند شده بود، بلکه علاوه بر آن از پرداخت ۱۸۰۰ فرانک پای‌مزدی که به مارکس وعده داده بود خودداری کرد و در عوض مزد همکاری او را با ۱۰۰۰ نسخه چاپی کتاب‌های سال پرداخته بود. (که البته گویا ۲۰۰۰ فرانک درآمد داشت)

روگه در سال بعد از جدایی گفت: «مارکس به من توضیح داد که چون من یک سیاستمدارم و او یک کمونیست است دیگر نمی‌تواند مشترکاً با من کار کند. از سپتامبر ۱۸۴۳ تا مارس ۱۸۴۴ او این پیشرفت به "سوسیالیسم خشک و خشن" را پشت سر نهاد.»^{۱۲} این زمان مهیج‌ترین شش ماه در زندگی روشنفکرانه مارکس قبل از روزهای سرنوشت‌ساز بروکسل در سال ۱۸۴۸ بود.

آنچه را که روگه یک تحول ناگهانی معرفی می‌کند در واقع یک تصویر لحظه‌ای از یک روند به هم پیوسته تکامل فکری و سیاسی بود. این روند نزد شاگرد مدرسه کارل آغاز شد و برای اولین بار با روزنامه‌نگاری یک شکل عملی پیدا کرد. به دلیل

سرعت فوق‌العاده‌ای که مارکس تحول خود را پشت سر می‌گذاشت، وجود جهش القا می‌گردید. تعیین کننده سرعت عملی بود که او در جلب و یا دفع دوست و یا اعتقادات به نمایش می‌گذاشت.

ولی روگه باید زودتر درمی‌یافت:

مارکس در سپتامبر ۱۸۴۳ در مورد نیت احتمالی که برای درج در کتاب‌های سال در نظر گرفته شده بود، نوشت: «رفرم آگاهی تنها در این نهفته که آگاهی جهان را درک کند، از رؤیا در مورد خود بیرون آید و کنش‌های جهان را به جهان توضیح دهد. همان‌طور که در نقد فویرباخ به مذهب آمده سبب وجودی ما چیز دیگری نیست، جز این که مسایل مذهبی و سیاسی را به شکل خودآگاهانه بشری مطرح نماییم.»^{۱۳}

به این صورت قطع رابطه با روگه یک مورد استثنایی نبود، بلکه یک روند معمول را به نمایش می‌گذارد. ولی آنچه برای مارکس تعیین کننده بود: پروژه مشترک با شکست روبه‌رو شده بود. کتاب‌های سال مرده بود و به این صورت با مرگ آنها صدای او در جهان نیز قطع شد. او تا امکان دیگری نیافت دست از کوشش نکشید.

در پاریس او نه تنها به شدت به کار مشغول شد، بلکه به بررسی شهر و مردمانش از جمله مهاجرین زیادی مثل خود پرداخت. تنها تعداد صنعتگران آلمانی بالغ بر ۱۰۰ هزار نفر می‌شد. گفته می‌شد این اولین بار بود که او با کارگران واقعی روبه‌رو گردیده بود.

مارکس در فقر و بی‌نوایی و همین‌طور در قدرت و آمادگی پرولتاریا برای مبارزه، انگیزه‌های انقلابی خود را برای مبارزه علیه سرکوب و استثمار یافت. در حقیقت، مارکس کارگران را در هنگام کار، عرق کرده، رنج‌دیده و خسته ندیده بود، بلکه بیش‌تر با نمایندگان سازمان‌یافته آنان که عمدتاً از کارگران و صنعتگران مکلا در اجتماعات کارگری تشکیل می‌شد، تماس داشت. او در «نسخه‌های خطی پاریس» یادداشت کرد:

«وقتی صنعتگران کمونیست متحد می‌شوند اول هدف آن‌ها علم، تبلیغات و غیره است... سیگار کشیدن، می‌گساری و غذا خوردن دیگر وسیله‌ای برای ارتباط و یا وسیله ارتباط نیست. جامعه، انجمن و سرگرمی که به نوبه خود هدفش ایجاد جامعه

است، برای آن‌ها کافی نیست. برادری انسان‌ها دیگر حرف پوچ نیست، بلکه برای آنان حقیقتی را تشکیل می‌دهد و نجات بشریت در افرادی که در اثر کار آبدیده شده اند متبلور و متجلی می‌گردد.^{۱۴}

ولی در پاریس مهم‌ترین دوست مارکس در بین آلمان‌ها نه یک کارگر زحمتکش و پولاد آبدیده، بلکه یک فرد متفکر و یک شاعر مریض یعنی «هاینریش هاینه» بود، که اشعار سیاسی‌اش از مدت‌ها پیش مورد تحسین او و جنی قرار داشت و اکنون در خیابان «ماتینیون» در مسافت کوتاهی از محل سکونت مارکس زندگی می‌کرد. غول ادبی آلمان مانند مارکس یک یهودی بود که به دین مسیح گرویده بود و در کتاب‌های سال قلم می‌زد و دوست خانوادگی مارکس شده و به طور منظم خانواده مارکس را ملاقات می‌کرد. گویا او حتی یک بار با اقدامی متهورانه جان دختر اول نوزاد مارکس را نجات داده بود.

هنگام ترک پاریس مارکس به او نوشت: «بین انسان‌هایی که در این شهر ترک می‌کنم، ترک هاینه از همه ناگوارتر است. خیلی دلم می‌خواست همه را همراه خود می‌بردم.»^{۱۵} دوستی او تا هنگام مرگ در سال ۱۸۵۶ با خانواده مارکس برقرار ماند.

شاعر سرود **بافندگان سیلیزیایی** البته انقلابی بود و مانند مارکس فکر می‌کرد ولی از پی‌آمدهای یک تحول بزرگ نگران بود. او یک سال قبل از مرگ خود نوشت: «وقتی به فروپاشی می‌اندیشم، دچار کدورت غیرقابل بیانی می‌گردم که پرولتاریای پیروزمند اشعار مرا تهدید می‌کند که همراه با نظم رمانتیک کهنه جهان باید از بین برود.»

«با این حال صریحاً اعتراف می‌کنم این کمونیسم را که مانند جادویی است و توان ایستادگی در مقابل آن را ندارم به اجرا درآوردید، حتی اگر با همه علایق و گرایش‌های من در تضاد باشد.»^{۱۶} سمپاتی او «کم و بیش شامل حال رهبران مخفی کمونیست‌های آلمانی» بود.

«آن‌ها منطق‌دانان بزرگی هستند که در بین آن‌ها قوی‌ترین‌ها از مکتب هگل گذشته اند و بدون شک تواناترین مغزها و پرانرژی‌ترین شخصیت‌های آلمانی هستند. این دکترهای انقلاب و شاگردان بی‌رحم، تنها مردانی در آلمان هستند که جان در

وجودشان هست و می‌ترسم که آینده از آن‌ان باشد.»^{۱۷}

«هاینه» که هرگاه شعرهایش مطرح بود بسیار ظریف و حساس معرفی می‌شد به تشخیص مارکس‌ها، یعنی کارل و همسرش جنی ارج زیادی می‌نهاد. وقتی که باز به خاطر نقد اشعارش چشمانش به معنی واقعی کلمه گریان می‌شد، این جنی بود که مانند یک دوست و یا یک مشاور به او دلداری می‌داد. «پل لافارگ» داماد جنی می‌گفت: «هاینه روح حساس و دقیق خانم جنی را تحسین می‌کرد.»^{۱۸}

در زندگی‌نامه‌های معمولی هاینه، سیاسی و رادیکالیزه کردن او را به مارکس نسبت می‌دهند. این امر در اشعار حماسی «یک افسانه زمستانی» به خوبی مشاهده می‌شود. شاعر اشعار چاپ نشده خود را قبل از انتشار به وسیله «کامپه» ناشر، از هامبورگ برای مارکس ارسال می‌کرد. این اشعار به طور مسلسل در روزنامه «به پیش» **Vorwärts** که در پاریس به زبان آلمانی چاپ می‌شد، منتشر می‌گشت و مارکس به عنوان تقریباً سردبیر این اشعار را تحویل می‌گرفت.

روزنامه «به پیش» از آغاز سال منتشر می‌شد. بار دیگر مارکس توانست صدای خود را به خارج برساند. «به پیش» مبین پیشرفت و خوشبینی و خاصه نیروهای چپ بود و وضعیت روحی و جو حاکم در آن روزها را نشان می‌داد. چند ماه قبل از آن «هاینه» شعر معروف خود را در مورد «قیام بافندگان» در این روزنامه منتشر کرده بود. ای آلمان پیر / ما کفن ترا می‌بافیم / می‌بافیم و سه بار نفرین می‌کنیم / می‌بافیم، می‌بافیم، می‌بافیم.»

مارکس در اولین شماره روزنامه طی مقاله‌ای در همین مورد به طور روشن مسأله پرولتاریا را مطرح کرد. طبقه‌ای که سریع رشد می‌کرد و به اعتقاد او وظیفه بر پا کردن انقلاب را بر عهده داشت.

وزنه مارکس در تعیین خط روزنامه هر روز برجسته‌تر می‌گردید و در این راه سردبیر روزنامه «کارل لودویگ برنز» که یکی از همکاران او در انتشار کتاب‌های سال بود او را یاری می‌کرد. و مارکس هم به نام روزنامه با ناشر آن «کامپه» ارتباط مکاتباتی داشت. «اگر هاینه هنوز در هامبورگ است بهترین تشکرات مرا برای ارسال اشعارش به او ابلاغ فرمایید.»^{۱۹} روزنامه‌نگار ما مجدداً هوای هیأت تحریریه را استنشاق می‌کرد. «هاینریش بورن‌اشتاین» ناشر در خاطرات خود جوّ موجود را

این طور توصیف می‌کرد:

«در جلسه هیأت تحریریه که در این اتاق تشکیل می‌شد ۱۲ تا ۱۴ نفر شرکت می‌کردند که بعضاً روی تخت‌خواب و یا روی چمدان می‌نشستند، برخی ایستاده و برخی راه می‌رفتند و اکثراً سیگار می‌کشیدند و با حرارت در بحث و گفت‌وگو شرکت می‌کردند. پنجره‌ها بسته نگاه داشته می‌شد، زیرا مردم در خیابان ازدحام می‌کردند تا از علت مشاجره و فریاد مطلع شوند، در نتیجه پس از چندی اتاق چنان پررود می‌شد که یک تازه‌وارد نمی‌توانست چهره حضار را تمیز دهد و ما هم نمی‌توانستیم یکدیگر را ببینیم.»^{۲۰}

جنی نمی‌خواست شاهد باشد که چگونه کارل با حملات خویش وضعیت خویش را بیش‌تر به خطر می‌افکند ولی او به این کار ادامه می‌داد. کارل با اشاره به پروس نوشت: «دولت مسأله‌ای به مراتب جدی‌تر از آنست که بتوان آنرا به یک آدمک خیمه‌شب‌بازی مبدل کرد. شاید بتوان یک کشتی پر از دیوانگان را مدتی به دست باد سپرد؛ ولی درست به همین دلیل کشتی به سوی سرنوشت خویش خواهد شتافت، زیرا دیوانگان به این سرنوشت معتقد نیستند. این سرنوشت انقلاب است، انقلابی که در انتظار ماست.»^{۲۱}

مارکس با این که اکنون مسؤولیتش در قبال خانواده افزون گردیده بود، با این حال گرایش‌ات و احساسات خود را پنهان نمی‌کرد. روز اول ماه مه دخترک او به دنیا آمد. نام مادر به او اطلاق شد ولی «جنی کوچک» مریض‌احوال بود. مادرش تصمیم گرفت سفر سه روزه را با کالسکه تحمل کند و به میهن خود تری‌یر بازگردد. در آنجا پرستاری را استخدام کرد و حال نوزاد روزه‌روز بهتر شد.

در این هنگام نظر دستگاه سانسور آلمان متوجه مارکس شد. او در «به پیش» یادداشت‌های انتقادی در مورد مقاله یک پروسی را منتشر کرد. (فرد «پروسی» روگه بود)؛ تسویه حساب نهایی با یک هم‌پیمان قدیمی. در این مقاله جمله مشهور او که جای هیچ‌گونه تردیدی در مورد افکار و منویات نویسنده باقی نمی‌گذارد، آمده بود: «هر انقلابی جامعه کهنه را منحل می‌سازد و از این رو اجتماعی است. هر انقلابی قدرت کهنه را سرنگون می‌سازد و از این رو سیاسی است.»^{۲۲}

آزادی مطبوعات در فرانسه نمی‌توانست برای همیشه او و همکارانش را در مقابل فشار و پیگرد مأمورین پروسی مصون نگاه دارد. دیری نگذشت که او زیر فشار آلمان از فرانسه اخراج شد. جنی این درد و رنج را احساس می‌کرد و از تری‌یر به محبوبش نوشت:

«در ضمن من در مقابل دیگران بسیار پرنعمت و غنی رفتار می‌کنم و ظاهر من نیز کاملاً این پرنعمتی را توجیه می‌کند. اول این که از دیگران شیک‌ترم و علاوه بر آن، هرگز در زندگی خود بهتر و بشاش‌تر از امروز نبوده‌ام ... با این حال، هر چند که تمام وجود و ذاتم مبین رضایت و نعمت است، ولی آرزو می‌کنم که تو دارای شغل ثابتی باشی. آه، ای چهارپایان، هر چند هم که مستحکم ایستاده باشید، می‌دانم که ما بر یک صخره استوار قرار نگرفته‌ایم. ولی جای پای محکم و زمین استوار کجاست. آیا همه جا آثار زمین‌لرزه و خالی شدن زمین، آنجا که جامعه معابد و دکان‌های خود را بنا کرده عیان نشده است؟ تصور می‌کنم که زمان، این موش کور به زودی از حفر زیرزمینی دست برخواهد داشت. در "برسلاو" بار دیگر هوا منقلب گشته.»

در این روزها همه دنیا در مورد سرکوب قیام بافندگان در سیلیزیای سخن می‌گفت و جنی با کارل مبارزه‌جویش هم‌عقیده بود: «روز ۱۹ ژوئن قلبم چقدر به تو نزدیک بود!» او پس از این که بهبودی فرزند نوزادشان را گزارش کرد نوشت: «فرزندک محبوب ما در روزهای ازدواج ما رفته‌رفته بهبود یافت و غذای تازه و سالم را پذیرفت» و سپس او را به احتیاط و اعتدال فراخواند:

«قلبم، من اغلب به خاطر آینده‌مان نگرانم چه نزدیک و چه دور از تو باشم و جزای روحیه خوب و پرنعمتی خود را دریافت می‌دارم. اگر می‌توانی مرا تسکین ده. همه از درآمد مستمر سخن می‌گویند و من تنها با چهره گلگون، پوست سفید، لباس مخمل و کلاه پردار پاسخ می‌دهم.»

به دنبال آن یک هشدار خردمندانه، یک خواهش و یا التماس از خرد او که قلمش را مهار کرده و با احتیاط رفتار کند: «زیاد تندمزاج و تهییج شده ننویس. تو می‌دانی که تا چه حد نوشته‌های دیگر تو مؤثر بوده است. یا منطقی و ظریف بنویس و یا طنزآلود و سبک. قلبم، خواهش می‌کنم بگذار قلمت روی کاغذ بسرد و اگر لغزید و یا افتاد و جمله نیز با آن فرو ریخت، افکار تو کماکان مانند یک سرباز کهنه کار گارد، دلیر و با افتخار ایستاده خواهد ماند... لگام را رها کن، کراوات را شل کن و کلاهت را از سر بردار. اصول را به حال خود بگذار و لغات را آن‌طور که می‌خواهند کنار هم قرار بده. چنین خُلق جنگجویی

نباید حتماً رژه برود. و ارتش تو وارد صحنه نبرد می‌شود؟ با آرزوی موفقیت برای سردار جنگی، برای سرور سیه‌موی من.»^{۲۳}

ولی به جای آن که حرف جنی را بپذیرد، مارکس آزادی مطبوعات را فراسوی مرز امکان تحریک کرد. او از روزنامه «به پیش» استفاده می‌کرد تا علیه پروس‌ها تبلیغ کند با این که می‌دانست که بین دو کشور پادشاهی در دو سوی رود راین روابط نزدیکی برقرار است.

در آغاز همه چیز آرام ماند. مارکس و همراهان حتماً فکر می‌کردند که خواهند توانست بدون دردسر به کار خود ادامه دهند. بی‌اطلاع از طوفانی که رفته‌رفته به سوی آنان در حرکت بود، جنی همراه نوزاد و به اتفاق پرستار پس از سه ماه زندگی در تری‌یر عازم پاریس شد، به این امید که بتواند کارل خود یعنی شوهر با عطف خود را همان‌طور که ترک کرده بود، در آغوش بگیرد.

او در اواخر ماه اوت نوشت: «کارل کوچولو تا کی باید این عروسک ما تنها بماند؟ می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم وقتی که بابا و مامان مجدداً در خانه مشترک در کنار هم باشند، بازی بچه‌ها دو نفره شود. شاید بهتر باشد خوب پاریسی رفتار کنیم؟ معمولاً آنجا که امکانات کم‌تر است، تعداد شهروندان جهانی کوچولو بیش‌تر می‌باشد.»^{۲۴}

ولی او در آنجا، در بهشت پاریسی، بی‌اطلاع از همه چیز با یک رویداد غیرمنتظره جدید روبه‌رو شد. در حالی که او در تری‌یر شاهد بزرگ‌ترین همایش توده‌ای بود-بیش از یک میلیون نفر زوار به تری‌یر آمده بودند تا آخرین قبایی را که گویا مسیح بر تن داشته زیارت کنند-در حالی که او به عنوان یک مادر جوان از میهن دوران کودکی خود لذت می‌برد، شوهر عزیز او با مردی آشنا شده، او را به خانه خود آورده، از او پذیرایی کرده و با او دوست شده بود. در اینجا خوشبختی کوتاه او ضربه خورد. او مجبور شد تا پایان عمر شوهر عزیزش را با این مرد تقسیم کند. او در خاطرات خود خیلی کوتاه ذکر کرد: «در ماه سپتامبر همراه یک پرستار آلمانی ... با جنی کوچولو که چهار دندان درآورده بود به پاریس بازگشتم. در غیبت من فریدریش انگلس از کارل دیدار کرده بود.»^{۲۵}

در این لحظه هنوز این مسأله برای او نقش مهمی ایفا نمی کرد. او برعکس ارواحی که شوهرش برخلاف آرزوی‌های او بیدار کرده بود، رفتن‌ها و آمدن‌های زیادی را در زندگی تجربه کرده بود. دیری نینجامید و پروس واکنش نشان داد. در پس پرده مقدمات آنچه که در بهار سال بعد به اجرا درآمد، یعنی «کارل مارکس باید در عرض ۲۴ ساعت پاریس را ترک کند!» آماده می‌شد.

۸

به کسی که بالای ۳۰ سال عمر دارد، اعتماد نکن**تکامل دنیای فکری مارکس**

چه می‌شد اگر امروز زیر شیروانی یک ساختمان کهنه مجموعه‌ای از دست‌نوشته‌های فراموش شده و ناخوانای نویسنده‌ای از قرن ۱۹ کشف می‌شد که سرشار از افکاری بود که امروز نیز هنوز ما را به خود مشغول می‌دارد؟

اگر در ماه مارس ۱۸۴۸ در بروکسل گلوله یک ژاندارم به مارکس اصابت کرده بود، احتمال چنین سناریویی زیاد دور از واقعیت به نظر نمی‌رسید. او در چمدانی که قصد داشت با آن پاریس را ترک کند مهم‌ترین بخش‌های نوشته‌های گذشته خود را به همراه داشت، از جمله آثار خود در فاز نخست زندگی در پاریس که بعدها به نام نسخه‌های خطی فلسفی-اقتصادی و یا به اصطلاح نسخه‌های خطی پاریس شهرت یافت، متن اصلی برای کلیه آثار بعدی خود و همین‌طور تزهایی در مورد فویرباخ که تحول سریع برداشت او از جهان را منعکس می‌کرد و همین‌طور احتمالاً پیش‌طرحی در مورد ایدئولوژی آلمانی که همراه با انگلس در سال ۱۸۴۵ در بروکسل آماده کرده بود.

با در نظر گرفتن اودیسه واقعی نوشته‌های او پس از مرگش، نیاز زیادی به داشتن فانتازی نبود که چگونه آثار او به زیر شیروانی منزلی تبعید و به دست فراموشی سپرده شده باشد. به غیر از سه صفحه از تزهایی فویرباخ، پس از مرگ مارکس ۵۰ سال طول کشید تا بقیه آن‌ها در آرشیو حزب سوسیال دمکرات آلمان یافته شد و نهایتاً در سال ۱۹۳۲ انتشار پیدا کرد و تازه آن‌هم نه در آلمان، بلکه در روسیه که استالین ده سال پس از انقلاب اکتبر رهبری آن کشور را عهده‌دار شده بود.

مارکس هنوز سومین دهه از زندگی خود را سپری نکرده بود که مجبور شد یک‌شنبه بروکسل را ترک کند. برخی از منتقدان مارکس بر این عقیده اند که او مهم‌ترین افکار خود را در این مدت جمع‌آوری نموده بود و بقیه کارها در اصل در خدمت تحقیقات علمی بوده است.

برخی برعکس، بر این عقیده اند که این اسناد جهان‌بینی جامعی که به طور کامل فرموله شده باشد نبوده^۱ و به قول سیاستمدار و فرضیه‌پرداز چپ آلمانی خانم «سارا واگن کنشت» «نباید آثار بعدی مارکس را از منظر این آثار مربوط به دوران جوانیش تعبیر کرد.»^۲

فیلسوف لهستانی «لاشک کولاکفسکی» که به خاطر موضع انتقادی خود از حزب کمونیست اخراج شده بود، می‌گوید: «آثار اولیه مارکس "خطوط اصلی تنها کتابی بود که مارکس در پایان زندگی خود نوشت و نسخه نهایی آن کتاب "سرمایه" بود.»^۳

بر مبنای این برداشت نسخه‌های خطی که زیر شیروانی یافته شده بود به قول فیلسوف آلمانی «کارل لویوت» با اهمیت‌ترین واقعه در تاریخ پساهاگلی بود.^۴

برای آثار مارکس، آثار دوران جوانی او به همان اندازه ارزشمند است که فرضیه نسبیت اینشتاین. فرضیه کلی نسبیت (اساس کیهان‌شناسی مدرن) معادل «سرمایه» است. دومی بدون اولی هرگز پدید نمی‌آید. این آثار بر پایه کشفیات اساسی بنا گردیده بود-در اینجا نسبیت و در آنجا سلطه خارجی.

الف- کار و بیگانگی

انسان‌هایی که وجودشان مغایر ذات آن‌هاست خود را بیگانه احساس می‌کنند. یعنی هنگامی که وجود آن‌ها، از چیزی که آن‌ها به طور ناخودآگاه عصاره بشری می‌دانند دور می‌شود. مارکس این تیره را به این صورت توصیف می‌کند: «ذات انسان چیز تجزیدی مختص هر فرد نیست. ذات انسان در واقع مجموعه‌ای از روابط اجتماعی است.»^۵ این بدان معنی است

که یک انسان به طور منفرد و منزوی مانند «کاسپر هاوزر» نمی‌تواند در درازمدت زندگی کند. مارکس می‌گفت: «رادیکال بودن یعنی به عمق و ریشه پرداختن است ولی ریشه انسان خود انسان می‌باشد.»^۷

مارکس می‌خواست درک کند که چگونه موجودی که در ابتدا یک حیوان اجتماعی محسوب می‌شد به انسانی فردگرا، تک‌رو، خودخواه، آزمند، حسود و به قول امروزی‌ها عاری از احساس همبستگی تبدیل شده بود. در مرکز توجه او فکر، منطق، زبان و آگاهی که از طریق آن‌ها تفوق بشری به بهترین وجهی عیان می‌گردد، قرار نگرفته، بلکه به زعم هگلی جوان، فعالیتی که انجام می‌دهد و «کار» مقوله مرکزی در جهان مارکس بود. او کار را کاربست خالص انرژی به معنی فیزیکی آن نمی‌دانست، بلکه تحول آگاهانه جهان را به وسیله انسان درک می‌کرد. «اولین اقدام تاریخی این افراد که خود را از این طریق از حیوانات جدا ساختند، این نبود که فکر می‌کنند، بلکه آن‌ها دست به تولید مواد غذایی مورد استفاده خویش زدند.»^۸

طبیعت، نوع بشر را با این توانایی مجهز کرد که به کمک دست‌های خود به عنوان ابزار کار، فراسوی قدرت و امکانات طبیعی خود عمل کند. استفاده از ابزار کار، کشف و تولید آن‌ها را لازم می‌کند. نتیجه این‌که: حوایج جدید، شیوه‌ها و محصولات جدید پدید می‌آورد. کار به عنوان فعالیت اجتماعی در خدمت منافع متقابل است.

از این مرحله دیگر چیزی به گام بعدی نمانده بود: به قول مارکس نفرین کار با تقسیم کار پدیدار شد که به نوبه خود از برکت پیشرفت حاصل شده بود. از این‌رو آزادی و تبعید از بهشت، دو روی یک سکه بودند: از یک طرف با تقسیم کار خلاقیت کار بیش‌تر می‌شد و با آن ثروت، اجناس لوکس و اوقات فراغت که پیش‌شرط هر فرهنگ پیشرفته‌ای است، پدید آمد و از طرف دیگر نابرابری نوظهوری بین افراد و گروه‌ها پدیدار شد و به مصداق حق با زور است، مفهوم دیگری فراتر از سلسله مراتب بیولوژیکی اعطا کرد.

با این روند اشکال مختلف و غیرقابل تصویری از سرکوب و استثمار ممکن شده بود که از برده فاقد هر نوع حق و حقوق که به فرد دیگری تعلق داشت، گرفته تا رعیت و کشاورز و همین‌طور «حیوان کاربر» صنعتی را که حداقل در مقابل قانون و طبق قرارداد آزادانه استثمار را پذیرفته بود، دربر می‌گرفت.

مارکس جوان فاجعه تقسیم کار را در مبادله می‌دید، بهتر بگوییم در تولید محصولاتی که هم مورد استفاده مستقیم و هم قابل مبادله بود. همین که انسان‌ها آن‌چه را که جمع‌آوری و یا شکار می‌کنند، آماده می‌سازند و یا تولید می‌کنند، دیگر خیلی ساده مورد استفاده شخصی قرار ندهند، بلکه به جای تقسیم مبادله نمایند، دوقطبی دیالکتیک پدید می‌آید که به قول مارکس مانند یک خط قرمز در طول تاریخ قابل رؤیت است.

او از خود می‌پرسید: «چگونه ممکن است که تجارت که چیز دیگری جز از مبادله محصولات افراد و کشورهای مختلف نیست، بر پایه عرضه و تقاضا بر دنیا حکم‌فرمایی کند. رابطه‌ای که به قول اقتصاددان انگلیسی "آدام اسمیت" مانند سرنوشت از دوران باستان با دستی نامریی خوشبختی و بدبختی مردم را تقسیم می‌کند، افراد ثروتمند پدید می‌آورد و یا نابود می‌سازد و خلق‌ها را به وجود می‌آورد و یا از صحنه جهان محو می‌سازد.»^۹

مارکس علت این نابکاری و پیمان‌شکنی مبادله را برای هرکس که بخواهد توضیح می‌دهد: «نیات تاراج و کلاهبرداری در کمین نشسته، زیرا قصد ما از مبادله خودخواهانه است، چه از طرف تو و چه از طرف من، زیرا هر کس کوشش می‌کند نفع بیش‌تری حاصل کند و لذا ما لزوماً مجبور به تقلب خواهیم بود.»^{۱۰}

البته این کار تنها هنگامی ممکن می‌شود که هر دو طرف معامله یکدیگر را به عنوان شریک قبول کنند. وجه مشترک آن دو مالکیت است که پرهیزه‌ای سخت‌تر از زنا محسوب می‌گردد. مارکس متأثر از روح زمان خویش بیش از هر فرد دیگری آن را به چالش طلبیده بود، زیرا او می‌دانست: «به رسمیت شناختن متقابل قدرت متقابل اشیاء ما در اصل یک مبارزه است و کسی در مبارزه پیروز می‌شود که انرژی، نیرو، بینش و مهارت بیش‌تری داشته باشد.»^{۱۱} حریف رفته‌رفته مشخص می‌شد و شکل می‌گرفت.

اول تقسیم کار و مبادله روند تمدن را ممکن ساخت. ولی همین امر در عین حال مسؤول سفلگی بنیادی است، «زیرا همین که کار تقسیم شد، هر کس دایره محدود و ویژه‌ای برای فعالیت خود خواهد داشت که به او تحمیل شده است و نمی‌تواند آن را ترک کند، مشروط براین که نخواهد ابزار و لوازم بقای حیات خود را از دست بدهد.»^{۱۲}

این کار با شکار، جمع‌آوری و سازندگی مشترک آغاز شد که هر کس دارای وظیفه مشخصی بود. این روند به کار در کارخانه با روندی یکنواخت، مکانیکی و دایمی منجر گردید که چارلی چاپلین در فیلم «عصر جدید» خود به شیوه غیرقابل تقلیدی به نمایش درآورد. طبیعتاً می‌توان این قضیه را نیز به نحو دیگری هم دید، یعنی تقسیم کار را یک کشف درخشان تعبیر کرد که به ما امکان داد به هر چیز دیگری که خود قادر به تولید آن نبودیم، دسترسی پیدا کنیم.

ولی به نظر مارکس در سیستم کارخانه‌ای که امروز سفارشات، خدمات و تحویل کالا را نیز دربر می‌گیرد، خطر دیگری نیز نهفته است: «از آنجا که کارگر به سطح ماشین نزول کرده، ماشین می‌تواند به عنوان رقیب در مقابل او قرار گیرد.»^{۱۳} در دوران اتوماسیون صنعت 4.0 بر پایه Big Data و هوش مصنوعی نیز توفیری در این امر پدید نمی‌آید. «کار تنها کالا تولید نمی‌کند؛ کار کار تولید می‌کند و کارگر را به کالا مبدل می‌سازد و آن هم به همان اندازه که او کالا تولید می‌کند.»^{۱۴}

در اینجا نطفه آنچه که بعد در کتاب «کاپیتال» گرانیکاه تئوری او را بنا کرد، نهاده شد: کار شرایط خود را طلب می‌کند و تولید می‌نماید. کار با پروسه‌های مختلف خود بیش‌تر و بیش‌تر محیط و زندگی روزمره انسان کارکن «Homo laborans» را تعیین می‌کند و همه را مرعوب یک منطق برابر می‌نماید: به عنوان بخش زنده دستگاه آنها و از طریق آنها، کار آنها به اندازه‌هایی تبدیل خواهد شد که به بازار راه می‌یابد و قابل خرید و فروش می‌گردد. همین که روبات و یا رایانه بتواند سودمندتر تولید کند، انسان‌ها تنها کار خود را از دست نخواهند داد، بلکه صلاحیت‌های فراآموخته خود را به عنوان سرمایه‌گذاری برای زندگی نیز از دست می‌دهند.

انسان‌های مزدبگیر، اگر حداقل دستمزد به طور قانونی مشخص نشده باشد، باید برای بقای خود با تمام وجود فعالیت کنند یعنی با تمام آن چیزی که آنان را نسبت به حیوانات و یا ماشین برتر می‌سازد و در این راه نه تنها باید خود را به طور کامل وقف کار کنند، بلکه باید خود را فدای آن سازند. این موضوع مارکس را به موضوع اصلی فاز شکوفایی تئوریک او هدایت می‌کند. عبارت «بیگانگی» در کنار «استثمار» مفهومی است که در دنیای مارکس تا امروز حتی در فرهنگ عامه نیز بازتاب یافته است. این مفهوم مانند مفهوم «واپس‌رانی» فروید در گنجینه لغات عمومی علمی جای خود را یافته است.

مارکس بر روی هم برای بیگانگی فزاینده چهار بُعد قایل بود، که مانند پوسته‌های پیاز حول مغز طبیعی آن که آن را ذات می‌نامید، قرار گرفته.

بعد نخست:

او اولین پوسته را «شیء می‌دانست که کار آن را پدید می‌آورد، یعنی محصولی که مانند یک موجود غریب، مانند قدرتی که خارج از حیطه اراده تولیدکننده قرار دارد، است.»^{۱۵}

در پس این جادو یک پیمان بی‌رحم و بدعهد قرار دارد. با «چشم‌پوشی کارگر از محصول خود»^{۱۶} که با فکر، دست، ابزار، ماشین پدید آمده، بخشی از روح او به «ماده تبدیل می‌گردد» و در پایان مانند یک امر انتزاعی در مقابل او قرار می‌گیرد که سرچشمه خویش را فراموش کرده است. به ندرت فردی که در تولید شرکت دارد هنگام خرید به تولیدکننده کالا می‌اندیشد.

و به ناگاه در باغچه منزل و یا در اتاق نشیمن اشیایی پیدا می‌شود که هر کس ناخودآگاه می‌داند که دارای سرچشمه انسانی است. آنچه که متعلق به اوست غریبه شده و آنچه که غریبه است به او تعلق گرفته است. این فکر اساسی مانند خط قرمزی در تمامی آثار مارکس قابل رؤیت است. ولی این تنها یک جنبه از کار را توصیف می‌کند که به نظر او علم تمایلی به دانستن آن ندارد ولی جنبه دیگری نیز موجود است و آن نابرابری در کلیه سطوح است.

«کارگر هر چه بیش تر ثروت تولید کند و هر چه تولید او قدرت و ابعاد گسترده تری پیدا کند، فقیرتر می گردد. کارگر هر چه بیش تر کالا تولید کند، خود به کالای ارزان تری تبدیل می گردد. با بهره برداری از دنیای اشیاء به طور مستقیم دنیای انسان ها ارزش خود را از دست می دهد.»^{۱۷}

این تحلیل اساس «تئوری فقر» را تشکیل می دهد که از همه سو مورد انتقاد قرار می گیرد و وضعیت واقعی دوران او را منعکس می نماید: پرولتاریا به همان اندازه فقیرتر می شود که بورژوازی غنی تر می گردد.^{۱۸} ولی مارکس همین طور در مورد کار می گفت:

«کار آثار خارق العاده ای برای ثروتمندان تولید می کند ولی فقر و بی نوایی کارگران را به همراه دارد. کار قصر می سازد ولی برای کارگران دخمه تولید می کند. کار زیبایی می آفریند ولی برای کارگران معلولیت به دنبال دارد ... کار فکر تولید می کند ولی برای کارگران بلاهت و حماقت می آورد.»^{۱۹}

بعد دوم:

در بعد دوم کارگران در اثر اغلب یکنواخت بودن کار خود دچار بیگانگی می شوند. تولیدکنندگان زیرپیراهنی، سمارت فون و یا کارهای خدماتی در کال سنترها هر روز تجربه می کنند: «بیگانگی خود را نه تنها در نتیجه کار، بلکه در عمل تولید منعکس می کند.»^{۲۰}

به این مفهوم عبارت بیگانگی مثلاً در محافل سندیکایی امروز این طور فهمیده می شود: حال اگر قرار است کار دستمزدی باشد، باید حداقل به شکلی انجام شود که کارگر با انجام آن احمق و یا وحشی نشود، بلکه بتواند به نحوی خود را در آن باز یابد و یا به قول هگل «با خود باشد.»

مارکس می گفت: «این کار برای کارگر غریب است یعنی به وجود او تعلق ندارد و در نتیجه او خود را در کار خود تأیید شده نمی بیند ... از این رو کار او آزادانه نیست، بلکه جبری و یا کار اجباری است.»^{۲۱} ممکن است که این جمله در

یک کنسرن خودروسازی و یا یک دفتر مهندسی غربی مدرن عجیب به نظر برسد ولی در کارگاه‌های بهره‌کشی **Sweatshop** در سطح جهان این سخنان هنوز به خوبی قابل لمس است.

«در نتیجه این‌طور می‌شود که انسان (کارگر) تنها در کنش‌های حیوانی خود یعنی خوردن، نوشیدن، تولیدمثل و حداکثر محل سکونت و زینت‌آلات خود را آزاد احساس می‌کند و در کنش‌های انسانی خود، خود را حیوان می‌بیند. اعمال انسانی حیوانی می‌شود و اعمال حیوانی، انسانی.»^{۲۲} او در محل کار به یک حیوان خلاصه شده که اگر شانس داشته باشد و دچار گرسنگی نگردد، پناه خویش را تنها در نوشیدن، بلعیدن، خرید کردن و جماع، به عنوان آخرین پناهگاه‌های آزادی خواهد یافت.»

علیه این روند مارکس اعتقاد انسان‌دوستانه خود را در مورد وجود هسته انسانی مطرح می‌کند: «انسان فعالیت‌های زندگی خود را به موضوع خواست و آگاهی خود تبدیل می‌کند ... تنها از این طریق او به "نوع بشر" تبدیل می‌گردد.»^{۲۳} هرچه "انسان" در اثر کار از آن چه که انسان را انسان می‌کند دورتر شود، بیش‌تر مجبور است آن چه به او تحمیل می‌شود را قبول کند.»

بعد سوم:

در اثر کار وابسته به جای درک نفس، گونه‌ای تحقق بخشیدن غریب در خدمت سرمایه‌دار جایگزین می‌گردد. جسم و روح، یعنی خصلت «نوع بشر» با کیفیت‌های انسانی آن به ابزار تضمین بقا تنزل پیدا می‌کند. این نوع مسخ واقعیت **Entwicklung** به عنوان بعد سوم «انسان را از جسم خود، از طبیعت خارج از وجود او و همین‌طور از وجود روحی و ذات انسانی او بیگانه می‌سازد.»^{۲۴}

بعد چهارم:

و سرانجام به عنوان بعد چهارم بیگانگی را به مفهوم منزوی شدن و رقابت می‌دانست که از سه بعد اول ناشی می‌شد. «پیامد مستقیم این که انسان از محصول کار خود، فعالیت حیاتی خود و فعالیت نوع بشر بیگانه می‌گردد، به معنی بیگانگی

انسان از انسان است.^{۲۵} یعنی بیگانگی از «مجموعه‌ای» که اساساً بشریت را تشکیل می‌دهد. آنجا که هر کس در فکر خود است و در فکر خود باید باشد (به زعم نئولیبرال‌ها «مسئولیت شخصی» تقبل کرده)، جامعه و اشتراک به رقابت و تنهایی تبدیل می‌گردد.

سرچشمه این نکبت به قول مارکس در تولیدی است که تنها انسان‌ها قادر به انجام آنند. منظور تولید اشیاء و خدماتی است که تنها برای فروش منظور می‌شود. این امر یک نقطه ارشمیدس در تفکرات اوست. «هر چند که حیوان نیز تولید می‌کند مثلاً مثل زنبور، موش آبی، مورچه و غیره لانه و آشیانه می‌سازد ولی آن‌ها این کار را تنها زیر فشار فیزیکی مستقیم "نیاز" انجام می‌دهند ولی انسان حتی فارغ از فشار فیزیکی نیز تولید می‌کند.»^{۲۶}

به سخن دیگر، وقتی که حواجج برطرف شد انسان به جای آرمیدن و بدون نیاز شخصی به تولید ادامه می‌دهد، چون می‌تواند و چون دیگران که فراسوی نیازهای خود کار می‌کنند، موارد استفاده‌ای برای اشیاء متنوع خود دارند و بالعکس. زنجیره استدلال‌ات از این فکر تا فرضیه اضافه تولید و بحران در سرمایه ادامه پیدا می‌کند.

تولید در نوشته‌های اولیه مارکس که اغلب با لغات برخاسته از علوم الهی مزین شده، نوعی گناه معرفی می‌شد. هر کس که بیش از مصرف خود تولید می‌کرد دایره شیطانی «داشتن» را به حرکت درمی‌آورد و سرانجام به همان دره اشک‌های دنیوی سقوط می‌کرد که آن فرد گناهکار زیر درخت شناخت که قصد داشت بیش از آنچه که می‌توانست اعتقاد داشته باشد بداند، رانده شده بود.

روح به اجسام حلول می‌کند، اجسام نیاز به وجود می‌آورند، نیازها روح را تغییر می‌دهند ولی «انسانی که کاملاً از دست رفته»^{۲۷} وقتی که می‌گوید: این من نیستم و خود را در آن باز نمی‌یابم، دیگر نمی‌داند به چه چیز استناد کند. نوع بشر مانند مغز پیاز، محصور و ناپیدا باقی می‌ماند.

در اینجا مارکس از خود می‌پرسید «بیگانگی چگونه در ذات تکامل بشری مستدل است.»^{۲۸} او می‌خواست بداند که چگونه انسان در اثر تقسیم کار اساساً به اینجا رسیده که در یک «جهان وارونه»^{۲۹} زندگی کند. این سؤال سرآغاز یک تجسس روان پزشکی بود که تأملات فلسفی-اقتصادی او را تحت‌الشعاع قرار داده و او را به خصلت فетиشی کالا، پول و سرمایه هدایت کرد که از جمله غیرمعمول‌ترین کشفیات او بود.

انسان‌ها همواره محیط خویش را متحول کرده و شکل بخشیده‌اند و همین‌طور زیر تأثیر محیط خود متحول شده‌اند. هر کس بخواهد انگیزه آن‌ها را دریابد، نمی‌تواند روابط اجتماعی و اقتصادی مشترک آن‌ها را نادیده بگیرد. درک مناسبات به وسیله تحول مستمر محصول و تولید شکل می‌گیرد و در اینجا بیگانگی و عادت همراه می‌شود. آنچه که نو است، همیشه به نرمال تبدیل می‌گردد، زیرا ادراک همراه دنیایی که ما می‌بینیم تغییر پیدا می‌کند. هر نسلی با چشم، گوش و دست دیگری جهان را می‌بیند، می‌شنود و لمس می‌کند.

مارکس می‌گفت: «پدید آمدن ۵ حس، نتیجه کار تمام تاریخ جهان تا امروز بوده است.»^{۳۰} شرایط به بخشی از ضمیر ناآگاه که مدام تکامل یافته‌تر می‌شود، تبدیل می‌گردد. شاید هنوز بتوانیم احساس کنیم که زیر سلطه قرار داریم ولی دقیقاً نمی‌توانیم بگوییم زیر کدام سلطه.^{۳۱}

البته مسأله این‌طور که به نظر می‌رسد بغرنج نیست. ما خود را چرخ‌دنده‌ای در دل ماشین جهان می‌دانیم، هر چند که این امر همیشه در ضمیر ما حاضر نیست. مارکس وظیفه خود را در این می‌بیند که مناسبات قدرت را آشکار نماید. او در این فاز از تحقیقات خود کار و تولید را مبدأ قرار داده و قبل از هر چیز به جنبه عرضه پرداخته است.

او در این مرحله پدیده تقاضا را مورد اغماض قرار می‌دهد با این که می‌داند که در زندگی مشترک انسان‌ها خواستن و توانستن دو سوی یک معادله است و هر کس که فارغ از علایق و امیال خریدار تولید کند این تعادل را به هم می‌زند.

مارکس از مدرن‌ترین برداشت‌ها استفاده کرده و می‌گوید در سرمایه‌داری تقاضا نیز مصنوعی است. «هر انسانی امیدوار است برای دیگری نیاز "نوینی" ایجاد کند تا او را به دادن قربانی جدیدی مجبور ساخته و به وابستگی نوینی مبتلا نماید و به شیوه جدیدی از "لذت" و از آن طریق به ویرانی اقتصادی هدایت کند. هر کس کوشش می‌کند دیگری را زیر نفوذ خارجی قرار دهد.»^{۳۲}

در اینجا می‌بینیم که چگونه مارکس رفته‌رفته هسته مرکزی شناخت خود را محدود می‌کند: چندی بعد گفته شد که آن «قدرت خارجی»، چیزی را که به دست انسان و در خارج از وجود انسان ساخته شده، انسان‌ها را زیر سلطه مطلق خود قرار می‌دهد.

بیگانگی آن‌چنان چندجانبه، انتزاعی و بغرنج گردیده که حتی «گسترش محصولات و نیازها به برده‌های مبتکر و حسابگر لذات غیرانسانی، ظریف، غیرطبیعی و تخیلی تبدیل می‌گردد.»^{۳۳} این حرف‌ها که گویی دیروز نوشته شده و نه ۱۷۵ سال پیش، به شکل تعجب‌آوری درست عصب حیاتی امروز را مورد اصابت قرار داده است:

ما تازه امروز-در دوران تبلیغات فردی شده، در جست‌وجو گرهای، رسانه‌های اجتماعی و تقریباً هر جای دیگری-درنیافته‌ایم که اکثر آرزوهای ما ساختگی است. از زمانی که آگهی وجود دارد-که برای مارکس هنوز نقش مهمی ایفا نمی‌کرد- دیگر کسی نمی‌تواند ادعا کند که در تصمیم‌گیری‌های خود برای خرید از استقلال مطلق برخوردار است.

«هر محصولی مانند یک طعمه است که هر کس می‌خواهد به کمک آن ذات و پول دیگری را به سوی خود جلب کند. هر نیاز واقعی و یا مصنوعی وضعی است که مانند تله انسان را به دام می‌اندازد.»^{۳۴}

این به خوبی مدل اقتصادی شرکت‌هایی مانند گوگل و یا فیس‌بوک را که این قدر پربهره اند، توصیف می‌کند. در مقطع نهایی آن‌ها از محل آگهی‌های خود همان نقش تله را بازی می‌کنند و در اینجا نسبت به استفاده و یا کیفیت تولیدات، بیش‌تر بازاریابی مطرح است. از این پس دیگر آن چیز «طعمه» نیست، بلکه نحوه عرضه و یا به اصطلاح پرزنتیشن جای آن را گرفته ولی پرنسپ اساسی همان است که بود.

مارکس در تحلیل خود فراتر رفته و می‌گوید: «با حجم عظیم اشیاء، امپراتوری موجودِ غربی که انسان زیر سلطه آن است، رشد پیدا می‌کند.»^{۳۵} و با این تحلیل انگیزه اصلی آن بخش از حیات اقتصادی و اجتماعی را که برخی «جنون خرید» می‌نامند، برملا می‌سازد: مردم دور و اطراف خود را با «محصولات» پر می‌کنند-سرانه متوسط در دنیای غرب بالغ بر ۱۰ هزار محصول است-بدون این که بخواهند این احساس را در خود زنده نگاه دارند که چگونه می‌توان بودن از طریق داشتن را سرکوب کرد.

علاوه بر آن، نه تنها ما احساس خود را برای چیزهای غربی از دست داده ایم، بلکه همین‌طور خیلی ساده فراموش می‌کنیم که ارزش مبادله به هیچ‌وجه با ارزش مصرف مطابقت نمی‌کند: هر کس که استطاعت داشته باشد، صاحب اشیایی است که صرفاً برای داشتن است و نه برای مصرف کردن. مارکس می‌گفت: «کلیه شور و اشتیاق‌ها و کلیه فعالیت‌ها باید صرف حرصِ داشتن گردد.»^{۳۶}

ما امروز تنها می‌توانیم این سخنان را تأیید کنیم، زیرا جزو بدیهیات و ضروریات است. مارکس از منظر تئوریک احساس اساسی جامعه مصرفی را پیش‌بینی می‌کند: «تنها زبان قابل درکی که مورد استفاده ما قرار خواهد گرفت، اشیاء ما در رابطه آن‌ها نسبت به یکدیگر خواهد بود.»^{۳۷}

خودرو و یا وسایل آشپزخانه همسایه ما دارای ارجحیت ویژه خود خواهد بود. ما اسیر جهان بی‌روح اجسام هستیم که روح ما را تسخیر می‌کند، زیرا روح ما برای بقای آن ضروری است، برای این که دیگر نه انسان‌ها بر تولیدات، بلکه تولیدات بر انسان حاکم گردد و برای این که وضع به همین صورت بماند و حتی بیش‌تر گسترش یابد، باید باور کنیم که ماییم که برای بقای خود به این چیزها محتاجیم و نه این چیزها به ما.

این‌طور که مارکس می‌گفت: «انسان در سرنوشت کالا» و در راه رسیدن به هدف نهایی و اصلی آن نقطه عطف مهمی است. حتی اگر ما به طور مستقیم دارای تجربه و یا احساس دیگری هستیم: نه یک فرد، بلکه یک چیز بر ما مسلط است و

آن‌هم یک چیز بی‌روح و اصلی که سرشار از بی‌رحمی است و دارای الگوریتم (شیوه عملی برای حل مسایل) ویژه خود می‌باشد.

با این انتزاع چیزی وارد مرکز تأملات وی می‌گردد که بیش‌تر دارای کیفیت‌های فوق‌العاده و غیرنفسانی است؛ در آن لحظه که دیگر مبادله مستقیم صورت نمی‌گیرد پول بین تولیدکننده و محصول عمل می‌کند. تنها هر کس که وسیله پرداخت را به نمایندگی از وجود مالکیت و به عنوان رابط بپذیرد خواهد توانست اشیاء ساخته شده دیگران را خریداری کند و یا برعکس، محصولات خود را به دیگران بفروشد. پول به عنوان سرمایه «جاری و منقول» و در اصل و به طور کل در هر سطحی قابل استفاده، «به قدری قدرت» کسب خواهد کرد که ابعاد مافوق انسانی به خود خواهد گرفت.

مارکس در ابتدای تحقیقات خود به این نتیجه رسید که «پول کلیه طاغوت‌های انسانی را حقیر خواهد ساخت و آن‌ها را به کالا تبدیل خواهد نمود.» از این‌رو پول ... ارزش خاص تمام جهان، چه جهان بشری و چه طبیعت را از آن‌ها خواهد گرفت. پول موجود بیگانه شده کار و وجود انسان است و این موجود غریبه، بر او تسلط دارد و او آن را می‌پرستد.^{۳۸}

در پول، عینیت نوع بشر به اوج خود می‌رسد. اگر با چماق و یا نیزه و هم‌چنین یخچال برقی و سینمای خانگی ممکن بود وجود انسان را در پس محصول احساس کرد، با وجود پول این احساس برای کالا به کلی گم می‌شود، کالایی که بزرگ‌ترین ارزش مصرف آن ارزش مبادله است.

«وارونه شدن و به هم ریختگی کلیه کیفیت‌های طبیعی انسانی، پدید آمدن نزدیکی بین چیزهای غیرممکن پول، در ذات آن نهفته است، به عنوان نوع بشر بیگانه و محروم شده، به عنوان ثروت از دست رفته بشریت.»^{۳۹}

ذات ما در پول نهفته است. فکر ترسناک و ملموسی است که هر بار که کیف پول خود را باز می‌کنیم (چه اسکناس و چه کارت اعتباری)، کار انجام شده و عینیت یافته، یعنی یک کار بیگانه شده به ما می‌نگرد و در مقابل قدرتی به آن اعطا شده که صاحب آن از آن برخوردار خواهد بود.

«هرچه که هستم و یا می‌توانم باشم به هیچ‌وجه به دست فردیت من تعیین نشده است. من زشتم ولی قادرم زیباترین زن را خریداری کنم. در نتیجه من زشت نیستم، زیرا تأثیر زشت بودن و نیروی هراسنده آن در اثر قدرت پول نابود گردیده است ... من بی‌روحم ولی پول، روح واقعی همه چیزهاست، پس چگونه می‌تواند صاحب آن بی‌روح باشد؟ علاوه بر این پول می‌تواند افراد پرمغز را خریداری کند. آیا کسی که برافراد پرمغز مسلط است، فرهیخته‌تر از افراد پرمغز نیست؟»^{۴۰}

آن‌چه که روزی به عنوان کار آغاز شد، مجدداً به شکل عفرتی غیرقابل کنترل که پول نام دارد ظاهر می‌شود و روابط انسانی انسان‌ها را وارونه می‌سازد. «پول وفاداری را به بی‌وفایی، عشق را به نفرت، نفرت را به عشق، پاکدامنی را به گناه و گناه را به پاکدامنی، ارباب را به نوکر و نوکر را به ارباب، حماقت را به خرد و خرد را به حماقت تبدیل می‌کند ... و این اخوت و نزدیکی بین غیرممکن‌هاست. پول تضادها را به بوسیدن یکدیگر وا می‌دارد.»^{۴۱}

آیا وابستگی متقابل تضادهای آشتی‌ناپذیر کارگر و سرمایه‌دار و سرمایه‌دار و کارگر را می‌توان بهتر از این توصیف کرد؟

ب- سلطه و مالکیت

از زمانی که تقسیم کار و مبادله در زندگی مشترک حاکم شد، مارکس با بیگانگی، یک فاکتور ثابت پیدا کرد که انسان و همه موجودات دیگر با آن روبه‌رو هستند: غریزه بقا. هرچه جامعه با تقسیم کار بیش‌تر و کارشناسانه‌تر عمل کند، تک‌تک مردم کم‌تر خواهند توانست مانند شکارچی‌ها و یا آن‌هایی که مواد غذایی، میوه و دانه جمع‌آوری می‌کردند و یا حتی دهقانان، وسایل و ابزار حیات خود را به طور مستقیم تأمین کنند. عموم انسان‌ها حتی با بیش‌ترین سعی و کوشش و مصمم‌ترین عزم قادر نبودند، بقای خویش را تضمین کنند. آذوقه، لباس و محل سکونت بسته به دستمزد برای همان نوع از فعالیت بیگانه‌شده‌ای است که او در طرف دیگر تولید می‌کند.

وابستگی با ترس اجین است. این ترس به تسلیم می‌انجامد که می‌تواند چاکرمنشی به وجود آورد که هر چه شرایط در

بازار کار سخت تر باشد، بی قید و شرط تر خواهد بود. بازار کار زیر سلطه رقابت و خودکامگی کارفرمایان قرار دارد، که نهایتاً در مورد استخدام تصمیم می گیرند. تنها هدف، کسب سود است و منبع آن بارآوری و ضامن آن افزایش توان می باشد. توانایی های فردی مطلوب است و نه استقلال فکری و یا خودشکوفایی.

روزبه روز انسان بیش تر با رقابت ماشین مواجه می شود، تا نهایتاً به مرز توانایی خود برسد. در لحظه ای که دستگاهها بتوانند کار را سودمندتر انجام دهند، کارگر زاید خواهد شد. آنگاه، اوج بیگانگی در حسرت به چیزی که مورد نفرت است خواهد بود: کار، جبر، فشار و اضطراب، محصول، رییس، کارخانه و سیستم.

ولی مارکس نمی خواست تنها پدیده ها را نشان دهد، بلکه هدفش یافتن علل آنها بود. در روند تمدن چه چیز انسان را این طور تغییر داد، «که روابط آنها خود را علیه آنها مستقل می کنند؟ که قدرت های زندگی خود آنها به طور مقاومت ناپذیری علیه آنها قیام می کنند؟»^{۴۲}

از دوران کمون اولیه، برده داری، فئودالیسم تا سرمایه داری شرایطی که زیر آن کار انجام می شود، به مراتب تغییر کرده و نو شده است. مارکس آنها را «مناسبات تولید» می نامد. ولی این که کار چگونه صورت می گیرد، از طرف «نیروهای مولده» تعیین می شود. منظور او سطح فن آوری و اقتصاد در دوران مربوطه است که خود را در روند، ابزار و ماشین آلات نشان می دهد.

نیروهای مولده و مناسبات تولید مشترکاً پایه جامعه و یا «زیربنای» آنرا تشکیل می دهند، به تعبیری پایه و زیرزمین ساختمان که روی آن به گفته مارکس دنیای ایده ها و ایده آلها، تصورات حاکم که مبین وضعیت دستگاه دولتی و عملکرد حقوقی آن است ساخته شده، که روبنا و به عبارت دیگر اشکوب های فوقانی ساختمان نامیده می شود.

ساکنین آن روح دوران و از آن طریق روابطی را که شاید دیگر مطابق با زمان نباشد، تعیین می کنند. در پایین واقعیت هایی به وجود می آید که در بالا کم و بیش از مدت ها پیش مورد اغماض قرار گرفته و یا نفی شده بود. در آنجا فئودالیسم و یا «بازار آزاد» کماکان خواسته خدا و بی بدیل معرفی می شود در حالی که پایه، چه در فکر و چه در عمل بسیار جلوتر است، زیرا، «وضعیت همان قدر انسان را تغییر می دهد که انسان وضعیت را دگرگون می سازد.»^{۴۳}

در حالی که نیروهای مولده به دنبال رشد فن‌آوری و دانش، همین‌طور در روانشناسی و پژوهش انسانی تکامل می‌یابند، مناسبات تولید به طور منظم عقب می‌افتد. آنچه که امروز مدرن به نظر می‌رسد، فردا کهنه شده. این وضعیت از آن زمان که هنوز بحث بر سر این بود که کار در کارخانه‌ها تنظیم شود، تغییری نکرده است. تا سیستم قانون‌گذاری خود را با «سرزمین نوآباد» اینترنت تطبیق دهد، زمان لازم است تا تضاد بین قوانین موجود و پراتیک حقیقی رفته‌رفته از بین برداشته شود.

«با کسب نیروهای مولده نوین انسان‌ها شیوه تولید خود را تغییر می‌دهند و با تغییر شیوه تولید، برای تأمین معیشت خود، کلیه روابط اجتماعی خود را تغییر می‌دهند. آسیاب دستی، زاده جامعه فئودالی و آسیاب بخاری زاده جامعه‌ای با سرمایه‌داران صنعتی بود.»^{۴۴}

در نتیجه امروز باید از خود بپرسیم که آسیاب اطلاعاتی دیجیتال کدام جامعه‌ای را به دنیا خواهد آورد. پاسخ‌های احتمالی از دمکراسی با شفافیت مطلق تا دیکتاتوری با کنترل مطلق می‌باشد. علاوه بر آن، اتوماسیون بر پایه اطلاعات گسترده به کمک هوش مصنوعی دنیای کار را مورد تهدید قرار خواهد داد.

در زمان مارکس واگرایی مناسبات و نیروها مانند امروز این قدر ملموس نبود. در نتیجه تحولات عظیمی در انتظار ماست، زیرا «این سه عامل، نیروی کار، وضعیت اجتماعی و آگاهی می‌توانند و باید دچار تضاد شوند.»^{۴۵}

مارکس جوان در این تضاد نیروی محرکه تاریخ را می‌دید. تنش‌های فزاینده مانند برخورد صفحه‌های تکتونیک (زمین‌ساخت‌های صفحه‌ای) که زلزله به وجود می‌آورد روزی با خشونت تخلیه خواهد شد. گیر کردن و سکنه فعالیت‌های اجتماعی، تبدیل محصول خودی به خشونتی که از کنترل ما خارج است، توقعات ما را به هم می‌ریزد و محاسبات ما را نابود می‌کند.»^{۴۶}

بر خرابه‌های کهنه، نو فرا می‌روید. با این نظر مارکس تئوری را پایه‌ریزی کرد که بعدها اساس مارکسیسم یعنی

«ماتریالیسم تاریخی» را بنا کرد.

در آن سرمایه‌داری مانند آن گیاه «آگاو» ای است که در پایان شکوفایی باشکوهش باید در خود فرو ریزد و بمیرد. این امر نوینی بود و پیامی که الهام‌بخش میلیون‌ها نفر در مبارزه با سیستم شد: امید فلسفی مدلی موجود است که «بتوان از شر تمام کثافات کهنه خلاص شد.»^{۴۷} انسان‌های «انسان‌زدایی شده»^{۴۸} خواهند توانست خود را از صغارت خودخواسته البته تنها با نیروی خود آزاد کنند.

«تاریخ کاری نمی‌کند، تاریخ دارای ثروت‌های هنگفت نیست. تاریخ مبارزه نمی‌کند! این تنها انسان است، انسان واقعی و زنده است که همه کارها را انجام می‌دهد، مالک است و مبارزه می‌کند.»^{۴۹} با این حکم انسانی صحنه مبارزه مشخص شده بود: کنش و واکنش به عنوان قانون اساسی حرکت. فقط با این تفاوت که در اینجا تکانه حرکت از درون توده فعال برمی‌خاست.

«از این رو انسان به عنوان یک موجود نفسانی، موجودی بردبار است که رنج خود را احساس می‌کند و از این رو یک موجود احساساتی است. شور و احساسات از جمله نیروی ذاتی انسان پرتحرک است.»^{۵۰} و در اینجا مارکس به مرحله بعدی بررسی روان‌شناسانه خود می‌رسد: او روی احساسات بشری فراسوی عادت، روی خشم و عزمی که روابط را برهم می‌ریزد حساب باز می‌کند. البته به قول فیلسوف برلینی "آندره‌اس آرنه" «منظور مارکس آنچه که در آینده خواهد بود نیست، بلکه شناخت آن چیزی است، که وجود داشت.»^{۵۱}

در نوشته‌های او اکنون بازیگر جدیدی پیدا شده بود که تا آخر عمر در نوشته‌های او حضور داشت: طبقه. مارکس از یک طرف آنچه را که ما امروز نخبگان می‌نامیم به توانگران از نظر سیاسی و اقتصادی قدرتمند وابسته به «جامعه بورژوازی» خلاصه می‌کرد. مارکس می‌گفت حقوق و قوانین و تمامی دولت بنا بر سلیقه آنان شکل می‌گیرد، با وجود این که آن‌ها اقلیتی را بیش‌تر تشکیل نمی‌دهند. مارکس آن‌ها را بورژوازی می‌نامید.

مارکس در مقابل آن‌ها «ایجاد طبقه‌ای با "زنجیرهای رادیکال" را قرار می‌دهد، که به دلیل درد و رنج عمومی خود دارای یک خصلت عمومی است، طبقه‌ای که متوقع داشتن "حقوق ویژه" نیست، چون نه "یک ظلم ویژه"، بلکه "ظلم عمومی" به آن روا می‌گردد، ... که به "از دست رفتن کامل" انسان می‌انجامد و تنها به کمک بازیابی کامل انسان می‌تواند مجدداً احیا شود. این تقسیم اجتماعی به عنوان یک طبقه ویژه، پرولتاریا نام گرفت.»^{۵۲}

در دوران ما این گروه منطبق با گروه دست به مزدان نادر است که کم و بیش از کار دست‌ها و فکر خود زندگی می‌کنند. مارکس در بین آن‌ها برای «لومین پرولتاریا» تفاوت قایل است که افرادی هستند که حتی کار ندارند و برای بقای خود به خیرات و مبرات نیازمندند. بر روی هم پرولتاریا اکثریت قریب به اتفاق را تشکیل می‌دهد که «در مقابل رقیب این شعار مبارزه‌جویانه را راس‌العین قرار داده: من هیچم ولی باید همه چیز باشم.»^{۵۳}

در آرایش تجربی مارکس دو قطب آشتی‌ناپذیر در مقابل یکدیگر قرار دارد. ساده بگوییم: مدافعین و مهاجمین نظم کهنه. تحول‌طلبان باید از لحظه مناسب به نفع خود استفاده کنند. «طبقه اول ... بیگانگی را "قدرت خویش" می‌داند و به دست آن "ظاهر" یک موجودیت انسانی را تلقین می‌کند؛ طبقه دوم خود را به خاطر بیگانگی ناپود شده احساس می‌کند و در آن درماندگی و حقیقت وجود غیرانسانی را می‌بیند.»^{۵۴}

مارکس می‌گوید: تازه بیگانگی ممکن ساخت که اصل نابرابری مناسبات درآمد و ثروت یعنی مالکیت خصوصی^{۵۵} به وجود آید. «معلوم شد که ... مالکیت خصوصی که به عنوان دلیل و یا علت کار انجام شده معرفی می‌شد، در اصل پی‌آمد مستقیم آنست، درست مثل همین امر که در اصل خدایان نه علت، بلکه معلول انحرافات فکری بشری هستند.»^{۵۶}

حال چه در زندگی مذهبی و چه زندگی واقعی علیه این فکر تنها عبور از پرهیزها کمک می‌کند. کسی که رؤیای انقلاب در سر می‌پروراند، نمی‌تواند مسأله سیستم را مورد اغماض قرار دهد. اینجا خداوند، آنجا پول. پایه آن مالکیت خصوصی است و نه برعکس. در اینجا منظور مارکس خانه مسکونی، خودرو، اسمارت‌فون و یا کمی زینت‌آلات نیست. منظور او وسایل تولید است و قدرتی که از آن منبعث می‌گردد. تصویری از زمان او منظور او را روشن‌تر می‌کند:

هر کس که قصد داشت محصولات سنگینی چون سنگ‌های معدنی، ذغال سنگ و سپس آهن و ماشین‌آلات حمل و نقل کند، تا آن زمان هنوز قادر نبود آن را به کمک درشکه، گاری و اسب عملی سازد. کانال‌های آبی، راه‌آهن و کشتی‌های بخاری لازم می‌نمود. آن‌ها نه تنها سیستم حمل و نقل، بلکه منظره شهر و ده را نیز متحول ساختند. نحوه زندگی کردن، سفر رفتن و فکر کردن و طبیعتاً شرایط کار نیز تغییر کرد.

با کشف سود و بهره سرمایه‌داران به آن غاز تخم‌طلاپی دست یافتند که ثروت آنان را بی‌نهایت افزایش بخشیده و قدرت و از آن طریق نفوذ خود را افزایش بخشند. «و ما می‌بینیم چگونه مالکیت خصوصی می‌تواند سلطه خود را بر انسان‌ها کامل کرده و به شکل کلی به قدرت تاریخی و جهانی تبدیل گردد.»^{۵۷}

مناسبات مالکیت را به قول مارکس محفل‌های آزمند مردمان ثروتمند اختراع نکردند. این مناسبات پی‌آمدهای روند رشد اقتصادی است. «رابطه کارگر با کار، رابطه کاپیتالیست و یا کارفرما با کار را پدید می‌آورد.»^{۵۸} عبارت «کاپیتالیست» ظاهراً در آن زمان هنوز زیاد مرسوم نبود.

به قول مارکس نقطه اوج اینجا است که در سرمایه‌داری برخلاف برده‌داری، ارباب رعیتی و یا تیول‌داری همه چیز روی قواعد صورت می‌گیرد: کارگر و کاپیتالیست به عنوان دو فرد آزاد طرف معاهده در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند ولی به گفته مارکس وضعیت حقوقی واقعیت را کتمان می‌کند:

«سطح دستمزد کار در ابتدا به وسیله قرارداد "آزاد" بین کارگر آزاد و کاپیتالیست آزاد مشخص می‌شود. بعداً معلوم می‌شود که کارگر مجبور است به او اجازه تعیین کردن دهد، و کاپیتالیست هم مجبور است سطح دستمزد او را تا آنجا که ممکن است نازل نگه دارد. به جای آزادی طرفین معامله، جبر واقع شده»^{۵۹}، آن‌هم نه فقط برای پایینی، بلکه همین‌طور برای بالایی.

وضعیت‌هایی چون اشتغال کامل و یا کمبود نیروی کار در قمار تعرفه‌ای را مارکس حتی نمی‌توانست متصور شود. مطلب دیگری را که او نمی‌توانست احتمال دهد: برخلاف دوران او سرمایه امروز قشری از پردرآمدترین‌ها تولید می‌کند که

خود به سرمایه‌دار تبدیل می‌شوند. با درآمدهای مدیرانی که ۲۰۰ برابر بیش‌تر از دستمزد متوسط کارگر است این نیز به معضل مالکیت و درآمد اضافه می‌گردد.

البته برای این که در مورد مارکس ناحقی نشود باید گفت که سخنان وی را باید بیش‌تر تحلیل شمرد تا اتهام. او ثروت را مورد انتقاد قرار نمی‌دهد، بلکه فقر را محکوم می‌کند، نه سرمایه‌دار را به خودی خود، بلکه اعوجاجات، سرکوب و ثروت‌اندوزی لجام‌گسیخته را. آن‌چه را که او مورد انتقاد قرار می‌داد سرمایه‌داری، یعنی سیستم و دنیای کار ساخته او است. از این‌رو ثروتمند در مرکز توجه او قرار ندارد، بلکه اصولاً ثروت به عنوان سوژه مورد نظر اوست:

«مالکیت خصوصی به عنوان مالکیت خصوصی و یا ثروت مجبور است خود و همین‌طور نیروی متضاد خود یعنی پرولتاریا را حفظ کند.»^{۶۰} این صاحبان پول نیستند که بر جهان حکومت می‌کنند، بلکه پول در دست آنان است که حکومت می‌کند. پول آنان را نیز مانند کارگران به آدمک خیمه‌شب‌بازی تبدیل می‌نماید. هرکس که همکاری نکند، بازی را باخته. به عنوان افراد ذی‌نفع طبیعتاً گرایشی به تغییر سیستم ندارند. این وظیفه به عهده محرومین نهاده شده.»

«پرولتاریا حکمی را که مالکیت خصوصی با تولید پرولتاریا در مورد خود صادر کرده، به اجرا در خواهد آورد.»^{۶۱} به قول فیلسوف انگلیسی "جان‌تان وولف" «مارکس اولین نظریه‌پرداز مهمی بود که پیشنهاد کرد کارگران باید انقلاب ویژه خود را انجام دهند.»^{۶۲} این ایده نو و از نظر تاریخی به عنوان پایه و اساس تئوریک جنبش کارگری آینده بسیار مهم بود.

در حالی که مارکس مالکیت خصوصی را به عنوان «بیان احساسات مادی زندگی بیگانه‌شده بشری»^{۶۳} مطرح می‌کرد، بیگانگی به مسأله نهایی داشتن و یا بودن مبدل می‌گردد. «در نتیجه لغو مثبت مالکیت خصوصی به عنوان تصاحب حیات "انسانی"، لغو مثبت کلیه بیگانگی‌ها و بازگشت انسان از مذهب، خانواده، دولت و غیره به وجود انسانی خود یعنی وجود اجتماعی خواهد بود.»^{۶۴}

در دنیای آثار اولیه مارکس مداری که با «نوع بشر عینیت‌یافته» آغاز شده بود، بسته شد. با غلبه فرضی بر مالکیت خصوصی، بیگانگی نیز پایان می‌یافت. بدون وجود علت، معلولی هم پدید نمی‌آمد. تا اینجا مبارزه طبقاتی حاکم بود.

«تنها در آن نظمی که طبقات و مبارزه طبقاتی وجود نداشته باشد، "تکامل‌های اجتماعی دیگر انقلاب‌های سیاسی" نخواهند بود. ولی تا رسیدن به آنجا، در آستانه اجرای هر طرح کلی جامعه، آخرین کلام علم اجتماعی: "مبارزه و یا مرگ"؛ جنگ خونین و یا هیچ خواهد بود و این سؤال، به همین شکل بی‌رحمانه مطرح خواهد ماند.»^{۶۵}

مارکس با سخنان نویسنده منتقد اجتماعی، خانم «ژرژ ساند» بررسی‌های ماتریالیسم-تاریخی خود را خلاصه کرد، البته نباید یک جامعه بی‌طبقه را با مجتمعی از افراد یکدست شده و بدون تفاوت مخلوط کرد. هر چند که تفاوت‌هایی که بر پایه «تضاد طبقاتی» بنا شده از بین رفته است. بدون تنش دیالکتیکی موتور انقلاب بی‌رمق خواهد شد.

وداع با بی‌نوایی در واژه‌های نهفته است که بیش از هر کس دیگری به مارکس منسوب می‌گردد: **کمونیسیم**.

ج- اشتراکی و برنامه‌ریزی شده

مارکس هیچ‌گاه آن هدف اصلی را که دنبال می‌کند، از چشم دور نمی‌دارد: از کجا می‌آییم، به کجا می‌رویم، چه چیز محرک ماست. از عجایب مکتب او، که با هگل مشترک است، تصور پایان تکامل است. «کمونیسیم ... انحلال واقعی مناقشه میان ذات و حیات، بین عینیت و تأیید خویشتن، بین آزادی و ضرورت، بین فرد و تیره است. کمونیسیم معمای حل شده تاریخ است و خود را راه حل آن می‌داند.»^{۶۶}

آنچه که بیش از هر چیز مورد توجه مارکس‌شناسان، حال چه دوست و چه دشمن است، این است که او جامعه کمونیستی را چگونه متصور می‌شد. و این امر به نوبه خود انتقاداتی را به همراه داشت که چرا او این جامعه آتی را در هیچ‌جا به تصویر نکشیده و لذا خیلی ساده بود آن را به عنوان بهشت آتی به مردم معرفی کند، مانند این که سوسیسی در مقابل پوزه سگ نگه داریم که تنها رایحه‌اش را استنشاق کند و اجازه به دندان گرفتن آن را نداشته باشد. ولی در واقع قضایا به شکل دیگری بود: مارکس به قدر کافی خردمند بود که در مقابل کلیه وسوسه‌ها مقاومت کند که بخواهد بیش از آنچه که یک انسان می‌تواند بداند، بداند. او در این مورد هیچ چیز از خود باقی نگذارد و برای این کار نیز دلایل خوبی در اختیار داشت:

«کمونیسم برای ما یک وضعیت نیست که بشود آن را ایجاد کرد، بلکه ایده‌آلی است که واقعیت باید آن را ایجاد کند. ما کمونیسم را حرکت "واقعی" می‌دانیم که وضعیت امروزی را لغو خواهد کرد.»^{۶۷} لذا کمونیسم اوتوپیاپی نیست که واقعیت باید آن را به وجود آورد، بلکه چیزی مانند حیات است که از آن‌چه که موجود است آن‌چه را که خواهد آمد شکل می‌بخشد. برنامه‌ای برای یک روند و نه طرحی برای یک نظام.»^{۶۸}

«ما جزمی با پرئسیپ‌های نوین در مقابل جهان نمی‌ایستیم که: این واقعیت است، در مقابل آن زانو بزن! ما برای جهان از اصول موجود، اصول نوینی به وجود می‌آوریم ... ما فقط به جهان نشان می‌دهیم که چرا اصلاً مبارزه می‌کند و آگاهی امری است که حتی اگر نخواهد "باید" آن را کسب کند.»^{۶۹}

این آن نغمه‌ای است که مارکس می‌خواهد برای جامعه بنوازد. این نغمه به نظر آرام‌بخش است ولی کمی هم تهدیدآمیز به گوش می‌رسد.

مارکس در مورد تربیت تعصب‌گرایانه هشدار می‌داد: «آموزه‌های ماتریالیستی در مورد تغییر اوضاع و تربیت فراموش می‌کند که وضعیت به وسیلهٔ انسان‌ها تغییر داده می‌شود و مربی نیز باید خود تربیت شود.»^{۷۰}

«تئوری در بین خلقی همیشه آن قدر تحقق می‌یابد که تحقق آن مورد نیاز اوست ... این کافی نیست که فکر برای تحقق بخشیدن فشار وارد کند، واقعیت باید خود را به تفکر تحمیل سازد.»^{۷۱} علمی که می‌خواهد تنها ادراک ولی نه روابط را تغییر دهد، «با نمایش واقعیت حامل حیاتی خود را از دست می‌دهد.»^{۷۲}

مارکس از طرف منتقدین خود که اغلب منظورشان مارکسیسم است دائماً متهم به تحقیر انسان‌ها می‌گردد. ولی انسان‌دوستی او در آثار دوران جوانیش غیرقابل انکار است. «تنها رهایی عملی ممکن، آزادی بر مبنای این تئوری است که انسان را به عنوان والاترین موجود انسانی اعلام دارد.»^{۷۳} اگر مارکس می‌خواست مناسبات را متحول کند نه به این خاطر که از انسان بیش‌تر «انسان‌زدایی» کند، بلکه او را در مرکز جهان خود قرار دهد.

برای رسیدن به هدف به نظر این فرد جوان و پرشور پیمانی بین کارگران و متفکران لازم به نظر می‌رسید: «همان‌طور که فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خود را پیدا کرده بود، همین‌طور پرولتاریا در فلسفه سلاح معنوی خود را می‌دید.»^{۷۶} زیرا «فلسفه نمی‌تواند بدون از میان برداشتن پرولتاریا به خود تحقق بخشد و پرولتاریا قادر نیست خود را لغو کند بدون تحقق بخشیدن به فلسفه.»^{۷۷}

از نظر مارکس این روند تکاملی غیرقابل توقف بود: «مسئله این نیست که این یا آن پرولتر و یا حتی تمامی پرولتاریا در ضمن کدام هدف را "متصور" می‌شوند. مسئله اینجاست که "این هدف چیست" و از نظر تاریخی این هدف اجباراً چه کار خواهد کرد. این هدف و نقش تاریخی آن ... بی‌برگشت خواهد بود.»^{۷۸}

و به نظر او «برای تکامل عملی بی‌تفاوت است که آیا همان‌طور که تاریخ کمونیسم نشان می‌دهد، "ایده" این تحول تاکنون صدها بار اعلام گردیده است.»^{۷۹} هر ایده‌ای نسبت به قابلیت تحقق بخشیدن به آن خوب است. تنها با وعده، شکم کسی سیر نشده است. زیرا «آگاهی زندگی را تعیین نمی‌کند، بلکه این زندگی است که آگاهی را به وجود می‌آورد.»^{۸۰} جمله‌ای که بعدها یکی از فرمول‌های مشهور مارکس شد.

ولی این مبارزه چگونه خواهد بود که «این "انسان" حقیقی، مجسم و روی کره گرد زمین ایستاده، که تمامی نیروهای طبیعی را در دم و بازدم خود احساس می‌کند»^{۸۱}، انجام خواهد داد؟ در این مورد مارکس سخنی نمی‌گوید. تا اینجا هنوز صحبتی از اسلحه، اعتصاب و یا سنگر به عنوان ابزار و وسایل انقلاب نیست. به جای «چگونه» او تنها از «چه» سخن می‌گوید.

«کمونیسم موضع نفی در نفی است و از این‌رو همان آن "واقعی" و برای تکامل تاریخی بعدی لازم، در جهت رهایی و نجات بشری است.»^{۸۲} این فکر هگل است که غلوآمیز مطرح شده و سپس بر زمین واقعیات کوبیده می‌شود. حداقل اکنون چشم‌انداز افق روشن‌تر شده بود. اکنون گفته می‌شد تکامل «بعدی» و نه تکامل «نهایی». این جمله طبیعتاً مورد

پسند همه کس، به ویژه آنانی که نمی‌خواستند سلطه کهنه را با یک سلطه جدید جایگزین کنند، نبود.

«کمونیسم با جنبش‌های دیگری که تاکنون وجود داشته دارای این تفاوت است که اساس کلیه مناسبات تولیدی و ارتباطی را به هم ریخته و برای اولین بار با آگاهی به عنوان انسان با کلیه مقتضیات طبیعی رفتار کرده، آن‌ها را از طبیعی بودن خارج نموده و در خدمت افراد متحد قرار می‌دهد.»^{۸۳}

کلکتیو به عنوان «قدرت افراد متحد»: این تعبیر برای کسی که آزادی را با فردگرایی یکی می‌داند، هراس‌انگیز ولی برای برخی دیگر دلگرم‌کننده است. فردی که خود را گمنام می‌داند، در کلکتیو فرد کوچکی خواهد بود و همه آن‌ها روی هم عنصر عمل‌کننده در تاریخ خواهند بود. ابرارگانیسمی کلکتیوی که خواست مشترک آن‌ها، می‌تواند چرخ سرنوشت را به حرکت درآورد. «در بین ابزار تولید، نیروی مولده انقلابی‌ترین طبقه است.»^{۸۴}

از این‌رو منطقی بود که مارکس اکنون تزه‌های فلسفی-اقتصادی خود را سیاسی کرده و «سرنگونی قدرت موجود و انحلال روابط کهنه»^{۸۵} را خواستار شود. ستون‌های اساسی را او با بیگانگی، مالکیت خصوصی و پرولتاریا ارایه کرده بود و اکنون شرایطی را فرموله می‌کرد که تحت آن فوران در تقارنی مطلوب با رشد ثابت صورت خواهد گرفت:

«این "بیگانگی" ... طبیعتاً می‌تواند تنها تحت دو پیش‌شرط "عملی" لغو گردد. ... برای این کار بیگانگی توده بشر را به عنوان تقریباً توده "بی‌مالکیت" خلق کرده و در عین حال در تضاد با جهان ثروت و دانش موجود قرار گرفته.»^{۸۶}

اگر کلی‌بنگریم این وضعیت با شرایط امروزی مطابقت می‌کند. ولی بلافاصله مارکس مثل همیشه این تردید را مطرح می‌کند که: «سازماندهی عناصر انقلابی به عنوان طبقه، مشروط بر وجود کلیه نیروهای مولده خواهد بود، که در دامن جامعه کهنه رشد و تکامل یافته است.»^{۸۷}

حتی با این‌که او این وضعیت نهایی را بسیار نزدیک تصور می‌کرد: از منظر امروزی شرایط او به قدری ویژه بود که در اصل هیچ کس نیازی به داشتن هراس از انقلاب و یا از او به عنوان فرد آمر نداشت. در چه زمانی «وجود کامل نیروهای

مولده» تحقق یافته محسوب می‌شد که طبقه انقلابی بتواند به پیروزی برسد؟

در این نقطه مارکس به نحو غریبی دمدمی مزاج رفتار می‌کرد. گاه طوری سخن می‌گفت که گویی قصد دارد انقلاب را اعلام کند: «سلاح انتقاد البته قادر نیست جایگزین انتقاد سلاح شود. خشونت مادی باید به وسیله خشونت مادی سرنگون شود. تئوری نیز، همین که دامن توده‌ها را بگیرد خود به خشونت مادی تبدیل می‌گردد.»^{۸۸}

ولی بعد دوباره از پخته شدن و رسیدن مناسبات سخن می‌گوید که قبل از این که بتوان ثمره انقلاب را چید، باید شرایط فراهم شده باشد. «برای این که "انقلاب خلقی" و "رهايي یک طبقه ویژه" جامعه بورژوایی مقارن هم صورت گیرد ...، باید برای "جنایت‌های آشکار" همه حوزه‌ها، حوزه اجتماعی ویژه‌ای وجود داشته باشد، به طوری که آزادی از این حوزه، به معنی آزادی خود به طور کلی به نظر رسد.»^{۸۹}

او حتی فراتر رفته و می‌گوید: «کمونیسم از نظر تجربی تنها به عنوان اقدام "یک‌باره" و هم‌زمان کلیه خلق‌های حاکم ممکن است که تکامل جامع نیروهای مولده و ارتباط جهانی مربوط به آن را دربر می‌گیرد.»^{۹۰} یعنی همه چیز یا هیچ چیز، که البته منظور مارکس از «خلق‌های حاکم» در دوران امپریالیسم تنها ملل بزرگ اروپایی است. در این کشورها دلیلی برای نگرانی محافظه کاران وجود نداشت. همبستگی بین‌المللی تنها روی کاغذ بود.

در جامعه سرمایه‌داری، انفرادی کردن که به دست سیستم صورت می‌گیرد، به نفع «طبقات حاکمه» است: کارگران نازل دستمزد استثمار شده، بازندگان فرهنگی و یا پس‌انداز کنندگان کوچک فریب‌خورده امروز دورتر از آنند که بتوانند به عنوان گروه اجتماعی «سرنوشت محتوم» خود را تعقیب کرده و ائتلافی پر قدرت پدید آورند. تازه آن‌هم علیه چه کسی؟ برندگان و بازندگان نظم نوین جهانی به عنوان گروه را که نمی‌توان امروز مشخص کرد.

منتقدین سرمایه‌داری که در مورد انقلاب جهانی سخن می‌گویند باید به زعم مارکس هر نوع پیشرفتی را در جهانی شدن و یا هر قرارداد تجارتي تأیید کنند، زیرا سیستم سریع‌تر به شکوفایی جهانی که بعد پژمرده می‌شود، خواهد رسید. او طی

یک سخنرانی در سال ۱۸۴۸ گفت: «سیستم تجارت آزاد، ملیت‌های کنونی را متلاشی می‌کند و تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی را شدت می‌بخشد. با یک کلام، سیستم تجارت آزاد انقلاب اجتماعی را شتاب خواهد بخشید. و آقایان گرامی، تنها در چارچوب این معنای انقلابی من با تجارت آزاد موافقم.»^{۹۱}

مارکس با تکتونیک صفحه‌ای اجتماع خود مانند یک محقق زلزله‌شناسی و یا آتش‌فشان‌شناسی است که هر چند وقوع فاجعه را پیش‌بینی می‌کند ولی نمی‌تواند تاریخ دقیق آن را مشخص کند. این فاجعه می‌تواند فردا و شاید صد سال دیگر رخ دهد و شاید هرگز؟ او از این طریق که وقوع انقلاب را منوط به شرایط «اگر» و «در آن صورت» می‌کند، مفهوم انقلاب را متحول می‌سازد. همان‌طور که بعد گفت، انقلاب به عنوان «لوکوموتیو تاریخ» نیاز به فشار بخار زیادی در آتش‌خانه خود دارد تا آن را به حرکت درآورد.

در کمونیسم باید انسان بتواند به خویشتن خویش بازگردد و خود را تحقق بخشد. مبادله به عنوان فعالیت متداول تیره بشری دیگر در خدمت داشتن نیست، بلکه در خدمت بودن است. «از این‌رو نیاز و یا لذت، طبیعت خودپرستانه و طبیعت، صرفاً سودمندی خود را از دست می‌دهد به این شکل که نفعش به نفع بشری مبدل می‌گردد.»^{۹۲}

مارکس برای علل دنیوی، ضرورت‌های دنیوی پیدا می‌کند. طرح او در جهت پاسخ دادن به این سؤال است که این ضرورت‌ها چگونه «مزدبگیران» را کماکان به حرکت وا می‌دارد: آیا آن‌ها کار می‌کنند که زندگی کنند و یا زندگی می‌کنند که کار کنند؟ در کمونیسم «کار من» بیان‌آزادانه حیات" و در نتیجه "لذت بردن از زندگی" است. زیر شرایط مالکیت خصوصی، کار به معنی "محرومیت از زندگی" است، زیرا کار می‌کنم "تا زندگی کنم" و از طریق آن "ابزار" حیات خود را فراهم سازم.»^{۹۳}

مارکس خردمندانه سرنوشت آینده را مشخص نمی‌کند. این امر فراسوی افق دید او و هر فرد دیگری است. او فقط تا اینجا پیش می‌رود که بگوید: «در جامعه کمونیستی، برای فعالیت‌های هر کس تنها یک حیطة محدود منظور نگردیده، بلکه هر کس می‌تواند در هر بخشی تعلیم یابد. جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و از این‌رو برایم مقدور خواهد بود

امروز این کار و فردا کار دیگری را انجام دهم. صبح شکار کنم، ظهر ماهی بگیرم و غروب به دامداری بپردازم و بعد از غذا بنا به میل خود انتقاد کنم، بدون آن که مجبور باشم شکارچی، ماهی گیر، دامدار و یا منقد گردم.»^{۹۴}

این نقل قول که بسیار زیاد مورد استفاده قرار می‌گیرد از جزوه «ایدئولوژی آلمانی» گرفته شده، بیش تر به درد نمایش طبع شوخ نویسنده می‌خورد تا مشخص کردن ایده‌های او. اغلب نویسندگان از این نقل قول که یکی از طرح‌های نادر در مورد جامعه کمونیستی است که مارکس در آثار خود به ثبت رسانده، استفاده می‌کنند که گویی مارکس بازگشت به آغاز روند تمدن را در نظر داشته و نه استهزای رفتار اشراف‌زادگان تنبل و از زیر کار در رو انگلیسی را.

با این تصویر که بسیار محو و نامشخص ترسیم شده منظور این نیست که ما باید از نو به پختن نان بپردازیم، بلکه هدفی که بخش اعظم بشریت خواستار آن می‌باشد این است که: خودشکوفایی در کار به جای پیروی از اراده دیگری، که به کمک اقتصاد برنامه‌ریزی شده اجتماعی میسر می‌گردد.

کلید مشکل‌گشا، لغو تقسیم کار است که از منظر امروزی بسیار تخیلی به نظر می‌رسد. ولی این فرمول را نیز که در مدار جغرافیایی ما اینجا و آنجا به کار گرفته می‌شود، می‌توان مطرح کرد: آزادی یعنی داشتن اوقات فراغت. ولی آنجا که هر کس قادر به انجام هر کاری باشد هیچ کس کاری را درست نمی‌داند. «در یک جامعه کمونیستی نقاش وجود ندارد، بلکه حداکثر انسان‌هایی وجود خواهند داشت که در ضمن نقاشی می‌کنند.»^{۹۵} مطمئناً نقاش‌ها قضیه را طور دیگری می‌بینند.

در جامعه مدرن امروزی که زیاد روی «من» تکیه می‌شود در این هنگام روندی به چشم می‌خورد که روزبه‌روز به چند جنبه شدن و یا تطبیق‌پذیری انسان‌ها نزدیک‌تر می‌گردد. تطبیق‌پذیری که اغلب تحمیلی است و زیر شعار اغوا کننده «خودمختاری» عمل می‌کند و مصرف‌کنندگان را به تولیدکننده و انجام دهنده خدمات تبدیل می‌کند، که خرید، رزرو بلیط هواپیما، نقل و انتقال بانکی و ... را به تنهایی انجام می‌دهد. کار اصلی با یک **App** نرم‌افزار کاربردی و مرکز رایانه‌ای که در پس آن قرار دارد صورت می‌گیرد. و مصرف‌کننده اطلاعات خصوصی خود را که ارزشمندترین مواد خام محسوب می‌شود در اختیار آن قرار می‌دهد.

اگر کسی محل کار منتفعین این استثمار خویشتن یعنی «دره سیلیکون» (Silicon Valley) را که خیلی پرطمطراق «کامپوس» نامیده می‌شود، بررسی کند به یاد فرمول مارکس در مورد آینده کمونیستی می‌افتد: «هر کس بنا بر توانش و هر کس بنا بر نیازش.» این شرکت مانند یک دولت مجازی مشغله روزمره شاغلین را که دارای درآمدهای بسیار بالا هستند از سرویس حمل و نقل اداری گرفته تا لباس شویی و یا سلمانی تقبل می‌کند ولی حتی المقدور همیشه آن‌ها را زیر نظر دارد.

«دیو اگرز» در رمان خود به نام **The Circle** به شکل مبسوطی شرح داده است. هر کس که بخواهد می‌تواند کار خود را فارغ از این که برنامه‌ریزی الگوریتم‌ها و یا طراحی و پردازش محصولات باشد مطابق با برنامه‌های خود قطع کند و مثلاً صبح به شنا بپردازد، بعدازظهر والیبال و یا پینگ‌پونگ بازی کند و شب به سخنرانی‌های جالب برود و یا خود را با کنسرت و یا فیلم‌های رایگان سرگرم کند. آیا اینجا نوعی کمونیسم بر مبنای اصول میل و علاقه از در پستی وارد می‌شود؟ منظور مارکس این نبود که با وقوع انقلاب یک قشر رهبری کننده نوین پدید خواهد آمد، بلکه او فنای هر نوع جامعه طبقاتی را پیش‌بینی می‌کرد: «وقتی پرولتاریا پیروز شد، به هیچ‌وجه به جنبه مطلق جامعه تبدیل نخواهد شد، زیرا پرولتاریا هنگامی پیروز خواهد شد که خود و ضدخود را از بین ببرد. در آن‌صورت هم پرولتاریا و هم طرف مقابل آن یعنی مالکیت خصوصی ناپدید شده است.»

د- دنیوی و اخروی

تکامل دنیای فکری مارکس را تنها می‌توان از بطن تردی‌های متافیزیکی او درک کرد. این تردی‌ها در آثار دوران جوانی او به چشم می‌خورد. کل آثار او به ریشه‌های انتقاد به مذهب وی متعلق به دوران دانشجویی او برمی‌گشت. این افکار از انتقاد به مناسباتی برمی‌خاست که نهایتاً در انتقاد به سیستم سرمایه‌داری شکوفا گردید.

نقطه حرکت تأملات او نقد مذهب هگلی‌های جوان بود. این نقد خداوند را یک اختراع بشری توصیف می‌کرد که

رفته‌رفته نسبت به خود بیگانه شده بود. او می‌گفت آن‌چه را که انسان می‌پرستد و عبادت می‌کند، تنها خود بهتر اوست. و در پایان، مارکس حاکم جهان را از آسمان به زمین می‌کشید. او می‌گفت: قدرت واقعاً حاکم، زاده خیال نیست، بلکه یک موجود برتر و والاتر واقعی است که به وسیله انسان خلق شده، همه جا حضور دارد، صاحب قدرت متعال است، فاقد جسم قابل لمس است ولی با جسم خود می‌توان آن را احساس کرد. جو آن زمان را کوتاه به خوبی توصیف می‌کرد. او روز ۲۳ اکتبر ۱۸۲۸ در مورد جهان خطاب به «اکرمان» گفت: «ما فرا رسیدن روزی را شاهد خواهیم بود که خداوند دیگر شور و شعفی در رابطه با جهان احساس نمی‌کند و مجبور خواهد شد بار دیگر آن را نابود سازد و جهان نوینی خلق نماید.»^{۹۹}

مارکس یک روشنگر و مخالف هر نوع خرافات بود. برای او فیزیک نسبت به متافیزیک اهمیت بیشتری داشت. شیوه فکری فلسفی او تحت تأثیر علوم طبیعی قرار داشت. و در نتیجه طبیعتاً ماتریالیستی فکر می‌کرد. آته‌ایسم او در چارچوب سنن متفکران غربی از «هابز» گرفته تا «هاینه» بود. پیش او خدا مرده بود قبل از این که «نیچه» به دنیا آمده باشد.

سوسیالیسم مورد نظر مارکس علمی است. مارکس همان‌طور که هر نوع گمانه‌پردازی را مردود می‌شمارد، هر نوع اوتوپایی را که اغلب در غالب تقریباً مذهبی مطرح می‌گردد و همین‌طور وعده‌های توخالی اعتقادات مختلف مذهبی را رد می‌کند. به زبان سیاست‌شناس انگلیسی «دیوید لئوپولد» از دانشگاه آکسفورد، مارکس یک «اوتوپپی‌هراس»^{۱۰۰} واقعی است. اگر قرار باشد بهشتی وجود داشته باشد، تنها می‌توان آن‌را در کره زمین و با امکانات دنیوی فراهم کرد. آن‌هم با منطق و شناخت.

«آرنولد روگه» در سپتامبر ۱۸۴۱ شکوه می‌کرد: «در وضعیت سختی قرار گرفته‌ام. بائور، مارکس، کریستیانزن و فویرباخ به آته‌ایسم رسیدند و یا رسیده بودند و اکنون پرچم زوال‌پذیری را برافراشته‌اند. خداوند، مذهب و زوال‌ناپذیری به کنار نهاده شده و جمهوری فلسفی، انسان را خدا اعلام کرده است.»^{۱۰۱}

یک ماه بعد «گنورگ یونگ» در همین مورد خطاب به روگه گفت: «اگر دکتر مارکس، دکتر بائور و لودویگ فویرباخ در یک مجله فلسفی مذهبی با یکدیگر همکاری کنند، حتی اگر همه ملائکه دور خداوند پیر جمع شوند و او خود

با رحم و انصاف عمل کند، با این حال این سه نفر او را از عرش آسمان بیرون خواهند افکند و علاوه بر این، او را به دادگاه خواهند کشید. حداقل مارکس دین مسیح را یکی از فاسدترین مذاهب می‌داند.^{۱۰۲}

«هاینریش هاینه» بعدها این دوران را مانند یک قصه بد به خاطر می‌آورد: «چه به کرات ... به یاد داستان این پادشاه بابلی که خود را پروردگار مهربان می‌نامید، می‌افتم که چگونه از اوج غرور خویش به شکل رقت‌انگیزی سقوط کرد و مانند یک حیوان روی زمین خزید و علف خورد ... در کتاب پر عظمت و پرآب و تاب دانیال این افسانه آمده که آن را نه تنها به روگه خوب، بلکه همین‌طور به دوست بی‌عاطفه‌ترم مارکس و همین‌طور آقایان فویرباخ، دائومر، برونو بائور، هنگستنبرگ و دیگران، این خدانشناسانِ خدامانند برای آموختن و توجه توصیه می‌کنم.»^{۱۰۳}

مارکس با سرعت تکامل متافیزیکی خود را از یهودیت و مسیحیت پشت سر نهاد و خدانشناسی را در پایان وضعیت نهایی مطلوب یافت. او با این که هوادار دنیاپرستی بود ولی تا آخر عمر یک آت‌هایست عمیق و متدین باقی ماند به طوری که سرانجام حتی آت‌هایسم برایش بیش از حد مذهبی شد. او در «تسخه‌های خطی پارسی» نوشت:

«آت‌هایسم ... نیز دیگر بی‌معنی شده، زیرا آت‌هایسم "نفی خداوند" است و با این نفی "وجود انسان" جایگزین می‌گردد؛ ولی سوسیالیسم به عنوان سوسیالیسم ... نوعی خودآگاهی مثبتی است که دیگر در اثر لغو مذهب به انسان منتقل نمی‌گردد. مثل "زندگی واقعی" که واقعیت انسانی مثبتی است که در اثر لغو مالکیت خصوصی و کمونیسم از بین نمی‌رود.»^{۱۰۴}

مارکس این حقوق‌دان آت‌هایست که مسیحی تربیت شده بود به شکل بسیار موشکافانه‌ای رابطه حقوق و دین، قانون و اعتقاد را مورد بررسی قرار داد. در روزنامه راینیشه تسایتونگ در همان ابتدای پیشرفت حرفه روزنامه‌نگاری خود می‌پرسید:

«آیا قبل از هر چیز این مسیحیت نبود که دولت و کلیسا را از هم جدا کرد؟ De civitate Dei آگوستینوس مقدس را بخوانید، کتب پدران کلیسایی و روم مسیحیت را مطالعه کنید، بعد پیش ما برگردید و به ما بگویید که آیا دولت و یا کلیسا "دولت مسیحی" است! آیا در هر لحظه از زندگی عملی خود فرضیه خود را زیر سؤال قرار نمی‌دهید؟ آیا این امر

را ناحقی می‌دانید که دادگاهی جانب شما را بگیرد؟ ولی آپوستل می‌گوید ناحقی است. آیا طرف راست صورت خود را هم عرضه می‌کنید، اگر کسی سیلی به طرف چپ صورت شما بزند و یا این که او را با دلایل حقوقی به دادگاه می‌کشید؟ ولی انجیل این کار را ممنوع کرده است.»^{۱۰۵}

منطق انجیل و تورات و همین‌طور قرآن یعنی کلام خداوند، در تضاد با قوانین زندگی دسته‌جمعی است که انسان تعیین کرده. هر کس که در مورد مسأله مالکیت مثلاً حق سکونت و یا حق رفت‌وآمد به قوانین «آته‌ایستی» دولت، که در قلمروی آن زندگی می‌کند تکیه کند، نمی‌تواند در رابطه با طلاق و ختنه به شریعت و یا «هلاخا» که کافکا نسبت به قانون برای آن ارجحیت قایل است، استناد کند و قاچاقی از کنار دربان عبور کند. حق، طبق قواعد بازار که انسان می‌تواند عرضه مطلوب‌تر را انتخاب کند، عمل نمی‌کند. برای رعایت این قوانین تنها دادگاه‌های دنیوی مسؤلیت دارند.

«آیا شما خواستار قوانین خردمندانه در این جهان نیستید، آیا با کم‌ترین افزایش مالیاتی اعتراض نمی‌کنید، آیا با کم‌ترین لطمه به آزادی‌های شخصی خود منفجر نمی‌شوید؟ ولی باید به شما گفت که رنج این دوران، ارزش آینده شکوهمند را ندارد و انفعال در تحمل و سعادت در امید تقوی اصلی است. آیا بیش‌ترین دادرسی‌های شما و بیش‌ترین قوانین مدنی شما در مورد مالکیت نیست؟ ولی باید گفته شود که گنج‌های شما دنیوی نیست.»^{۱۰۶}

آن کس که مارکس را ضد مسیح معرفی می‌کند و انتقاد به مذهب او را تنها شامل اعتقاد عمومی در غرب می‌داند، نکته اصلی در مواضع اساسی آته‌ایستی او را نمی‌بیند. این مواضع به ویژه در اثر او در مورد «مسأله یهود» در کتاب‌های سال آلمانی-فرانسوی به خوبی معلوم است. در این اثر مارکس کتاب برونو بائور با همین نام «مسئله یهود» را که در نیمه اول قرن ۱۹ در سطح اروپا بحث آتشیینی به راه انداخته بود، مورد نقد قرار داد.

«رهایی سیاسی یهودیان، مسیحیان و به طور کل انسان مذهبی، "رهایی دولت" از یهودیت، مسیحیت و به طور کل دولت از "مذهب" است. در شکل خود، یعنی در شکلی که ویژه آن است، به عنوان "دولت"، دولت خود را از مذهب رها می‌سازد به این صورت که خود را از مذهب دولتی رها می‌سازد، یعنی دولت به عنوان دولت دارای هیچ مذهبی نیست و

دولت خود را دولت می‌شناسد.^{۱۰۷} یعنی لائیسزم به شکل خالص خود، به عنوان آزادی مذهب یا به عنوان آزادی از مذهب.

مارکس می‌گفت: «همان‌طور که مسیح یک رابط است که انسان بار سنگین خداوندی و جانبداری مذهبی خود را به دوش او نهاده، دولت نیز رابطی است که انسان تمام ناخدایی و تمام بی‌طرفی انسانی خود را به او منتقل نموده است.»^{۱۰۸} در این مقاله که بلافاصله پس از ازدواج و ماه غسل وی نوشته شده بود تقریباً می‌شد به خوبی راه فلسفی و حقوقی او به مارکس سیاسی را که به عنوان نویسنده راینیشه تسایتونگ آغاز کرده بود، لمس کرد.

«آنجا که دولت سیاسی تعلیمات واقعی خود را کسب کرد، انسان نه تنها در فکر و در آگاهی، بلکه در "واقعیت" و در "زندگی" در یک زندگی دوگانه به سر می‌برد. یک زندگی آسمانی و یک زندگی دنیوی. زندگی اجتماع سیاسی که در آن او یک موجود اجتماعی است و زندگی شهروندی که در آن او به عنوان فرد خصوصی عمل می‌کند، که انسان‌های دیگر را به عنوان ابزار تلقی می‌نماید و خود را به سطح وسیله تنزل می‌بخشد و توپ بازی نیروهای خارجی می‌گردد.»^{۱۰۹}

در اینجا مارکس به موجودیت دوگانه انسان اشاره می‌کند. انسان از یک شهروند نوع بشر سیاسی و از این‌رو یک «شخصیت اخلاقی» است.^{۱۱۰} از طرف دیگر او بخشی از جامعه بورژوازی ولی یک فرد خصوصی است، «یک فرد مستقل و خودپرست».^{۱۱۱} انگیزه دیالکتیک «خصلت دوگانه» او به زودی الگوی فرضیه سیاسی اقتصادی او شد که به کمک آن او وجود «قدرت‌های بیگانه» را افشا کرد.

«دولت سیاسی نیز نسبت به جامعه بورژوازی مانند آسمان نسبت به زمین، روحانی عمل می‌کند. او نیز با همان تضاد در مقابل آن قرار دارد و بر آن به همان شکل که مذهب بر کودنی و محدودیت فکری دنیای خاکی غلبه می‌کند، فایق می‌آید به این صورت که آن‌هم مجبور است آن‌را به رسمیت شناخته، احیا کرده و سر به طاعتش بنهد.»^{۱۱۲}

با بینش علناً ضد‌مذهبی او اغلب فراموش می‌شود که مارکس در جدایی دولت و مذهب به هیچ‌وجه بهترین راه‌حل ممکن

را نمی‌بیند: دولت در مقام یک ساختار آتئیستی شکافی در مقابل حیات مذهبی پدید می‌آورد و مانند مالکیت به شکل مشابهی از آن حمایت می‌کند. انسان چه در این و چه در آن زمینه می‌تواند در چارچوب مجاز هر چه که می‌خواهد انجام دهد: مثلاً به عبادت خدا پردازد و یا به کنسرت راک برود، دولت را تحمل کند و یا مسیح را پرستش کند.

تازه مذهبی که از نظر سیاسی آزاد شده می‌تواند به طور کامل به مسأله شخصی تبدیل گردد، که اجرا و یا عدم اجرای آداب و رسوم آن ربطی به دولت نداشته باشد و در دولتی تا این حد سکولار، آتئیسم نیز مقام و مرتبت خود را خواهد یافت. و این امر می‌تواند تا آنجا پیش رود که لائیسزم خود خصلت مذهبی به خود گیرد.

اظهارات مارکس در رابطه با گفتمان امروزی در مورد هم‌گرایی تازگی کسب می‌کند. درست جدایی دقیق دولت از مذهب مثلاً به شکلی که در ایالات متحده آمریکا به کمک قانون اساسی تثبیت شده است، تضاد آشتی‌ناپذیر را به جای از بین بردن، عمیق‌تر می‌کند. «مناقشه‌ای که بین فردی به عنوان یک انسان معتقد به یک مذهب ویژه با موقعیت شهروندی‌اش که با انسان‌های دیگر به عنوان اعضای یک جامعه به وجود می‌آید به انشقاق دنیوی میان دولت سیاسی و جامعه مدنی خلاصه می‌گردد.»^{۱۱۳}

مبارزه با رشد فزاینده مذهب و مذهب‌گرایان از طریق تقویت اصول لائیک وضعیت را بحرانی‌تر خواهد کرد. مارکس می‌گوید تا زمانی که تفکر مذهبی در حیات مردم نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند مرزبندی از خارج به محرومیت از درون می‌انجامد. و از این طریق اعتقاد به سوی اصول‌گرایی حال چه مسیحی، یهودی، اسلامی و یا بودایی رادیکالیزه شده و نظم دولتی را در کل خود زیر سؤال قرار دهد.

مارکس در سال ۱۸۴۲ در روزنامه راینشیه تسایتونگ توضیح داد: «مسیحیان در کشورهای مختلف جهان با قوانین اساسی مختلف زندگی می‌کنند، برخی در جمهوری برخی دیگر در سلطنتی‌های مستبد و برخی دیگر سلطنتی‌های مشروطه. مسیحیت در مورد مرغوبیت قانون اساسی تصمیم نمی‌گیرد، زیرا تفاوتی میان قوانین اساسی نمی‌بیند. مسیحیت آنچه را که وظیفه آن است، می‌آموزد: رعیت قدرت باشید، زیرا هر قدرتی از طرف خداوند تفویض شده است. لذا نه از مسیحیت،

بلکه از درون طبیعت خود و ذات دولت باید حق قانون اساسی کشوری را تعیین کنید. نه از درون ذات جامعه مسیحیت، بلکه از درون جامعه بشری.»^{۱۱۴}

مارکس هر مذهبی را به شیوه خواص آن مورد انتقاد قرار می‌دهد. اشارات او در مورد اسلام این‌طور به نظر می‌رسد که گویی دیروز نگاشته شده است: «قرآن و شریعت اسلامی جغرافیا و قوم‌نگاری خلق‌های مختلف را خیلی راحت و ساده به دو گروه مسلمان و کافر تقسیم کرده است. کافر "حربی" است یعنی دشمن است. اسلام ملیت کفار را تحقیر می‌کند و خصومت دایم بین مسلمانان و کفار را دامن می‌زند.»^{۱۱۵}

بازیابی مجدد قدرت مذهب و تعصب‌گرایی مذهبی که با جنبش اخوان‌المسلمین در مصر آغاز شد، با تأسیس جمهوری اسلامی در سال ۱۹۷۹ در ایران به اوج خود رسید. مارکس می‌گفت: «دولت واقعی مذهبی یک کشور تئوکراتیک است. شاهزاده چنین کشوری یا باید مانند کشور یهود خدای مذهب، یعنی شخص "یهوه" باشد و یا مثل تبت معاون خداوند، یعنی دالایی لاما.»^{۱۱۶}

با در نظر گرفتن این زمینه، اظهارات بحث‌انگیز مارکس در باره «مسأله یهود» قابل درک است. تعیین کننده این است که او از آغاز «یهودیان واقعاً دنیوی ... یعنی یهودیان معمولی را از یهودیان شبات»^{۱۱۷} متمایز می‌کند. «رمز و راز یهودیان را در مذهب او جست‌وجو نکنیم، بلکه رمز و راز مذهب را در بین یهودیان واقعی بجوییم.»^{۱۱۸} تز و آنتی‌تز (در وارونه کردن دیالکتیک جملات)، یکدیگر را قطع می‌کند و در اینجا شور و شوق هگلی جوان هنوز خوب به چشم می‌خورد. تصویری که مارکس از «یهودی معمولی» ترسیم می‌کند، عقربه زلزله سنج ضدسامی را به شدت مرتعش می‌سازد: «دلیل دنیوی یهودیت چیست؟ نیاز عملی، یعنی خودخواهی. فرهنگ دنیوی یهود چیست؟ چانه زدن. خدای دنیوی آن چیست؟ پول. بله. رهایی چانه‌زن و رهایی از پول یعنی از یهودیت عملی و واقعی، خودرهایی دوران ما خواهد بود.»^{۱۱۹}

آفت اصلی در اینجاست که سرمایه‌داری بدون کاسبکاری تپیک یهودی (که آن زمان نامیده می‌شد) نمی‌توانست رشد

یابد. «قابلیت رهایی یهودیان امروزی، رابطه یهودیت نسبت به رهایی جهان امروزی است. این رابطه الزاماً نتیجه موقعیت ویژه یهودیت در جهان به یوغ کشیده شده امروزی می‌باشد.»^{۱۲۰}

به قول «هاینه» که روزی هامبورگی‌ها را «گونی فلفل» می‌نامید، «یهودی» به معنی کاسبکار و تاجر مورد استفاده قرار می‌گرفت. هاینه که خود روزی مانند مارکس از یهودیت به مسیحیت گرویده بود و سرانجام اعتقاد خود را از دست داده بود با این تفاوت که در بستر مرگ باز روی به خدا آورد، البته بدون این که مذهب ویژه‌ای را انتخاب کند، می‌گفت: «من همه هامبورگی‌ها را یهودی می‌نامم.»^{۱۲۱}

مارکس ادامه می‌داد: «لذا ما در یهودیت در حال حاضر یک عنصر کلی ضداجتماعی بازمی‌شناسیم که به دنبال تکامل تاریخی که طی آن یهودیان در این رابطه بد با سعی و کوشش فراوان شریک بودند، به اوج خود رسیده و الزاماً باید منحل گردد. رهایی یهودیان به معنای نهایی، رهایی بشریت از یهودیت است.»^{۱۲۲} لقمه بزرگی است که تنها با در نظر گرفتن فیلتر تاریخ و چشم‌انداز بیوگرافی خود مارکس می‌توان آن را قورت داد.

کمی قبل از آن که مارکس، ۱۷ سال بعد از گرویدن به مسیحیت طی مراسم کلیسایی ازدواج کند، هنوز ازدواج بین یهودی‌تباران و آلمانی‌های «اصیل» با دیده تردید نگریسته می‌شد. تقریباً در این زمان جزوه‌ای زیر نام اعتیاد زنان و دختران مسیحی به یهودیان مانع از ازدواج مسیحی می‌شود،^{۱۲۳} انتشار یافت. چون مردان یهودی گویا از نظر جنسی قدرتمندترند، نویسنده مقاله توصیه می‌کرد که بهتر است یهودیان اخته شوند. در آن زمان تعداد زیادی از مردم میان «یهودیان مسیحی» و «یهودیان یهودی» تفاوت قایل می‌شدند^{۱۲۴} و یهودیان را خصلتاً «بیگانگان آسیایی» می‌دانستند.

در چنین فضای فکری مارکس پیرامون «یهودیان و عملکرد آنان ... در شکل کشیف و یهودی‌شان» نوشت.^{۱۲۵} طعم نژادپرستانه برخوردار فوق‌بیش‌تر پول را خطاب قرار می‌داد و نه خون را. نقش اجتماعی مطرح بود و نه رنگ پوست و یا شکل بینی. و در خاتمه نه حتی یهودی به معنی محدود کلام، بلکه یهودی به طور کلی و به عنوان نوع: «جامعه بورژوایی از امعا و احشای خود مدام یهودی به بار می‌آورد.»^{۱۲۶}

طیف آنان از رباخوار کوچک آغاز می‌شود و تا سرمایه بزرگ مالی گسترش پیدا می‌کند که افرادی چون بارون روتشیلد به نیابت از آن شناخته شده‌اند. «فرد یهودی خود را به شیوه یهودی آزاد کرد، به این صورت که نه تنها قدرت پول را از آن خود کرد، بلکه به این صورت که با آن و بی آن پول را به قدرت جهانی و عملاً روح یهود را در اصل به روح خلق‌های مسیحی تبدیل کرد. یهودیان به این صورت خود را آزاد ساختند که مسیحیان به یهودی تبدیل شدند.»^{۱۲۷} و از اینجا تا «توطئه جهانی یهودی» دیگر چند گام بیش تر فاصله نبود.

البته به روایتی از طرف برخی از نیروهای مترقی گفته می‌شد که بدون سرمایه‌گذاران یهودی و بانکداران مسیحی سیستم فئودالی که هنوز هم نه تنها در آلمان برقرار بود به این زودی از بین نمی‌رفت. از این رو باید مناقشه مارکس با یهودیت را همین‌طور در رابطه با گذارش به کمونیسم بررسی کنیم.^{۱۲۸}

برخورد شدید او با «مسأله یهود» کتمان می‌کرد که مارکس یهودیت را نه نژادی، بلکه اقتصادی و سیاسی، به عنوان بیان سیستمی که او قصد از میان برداشتنش را داشت، می‌دید. تنها از این طریق می‌توان توضیحات و حملات او را درست تعبیر کرد.

«پول، خداوند کوشای اسرائیل است که در مقابلش هیچ خدای دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. پول کلیه خداوندگان دیگر بشر را تحقیر می‌کند و آن‌ها را به کالا تبدیل می‌نماید ... پول موجود بیگانه شده کار و وجود انسان‌ها است و این موجود بیگانه بر او حکم‌روایی می‌کند و انسان آن‌را می‌پرستد. خداوند یهودیان دنیوی شده و به خداوند جهانی تبدیل گردیده است. سفته، خدای واقعی یهودیان است.»^{۱۲۹}

اگر این تعریف را تحت‌اللفظی تلقی کنیم (چرا که نه؟) ممکن است متوجه نشویم که مارکس در جست‌وجوی معضل اصلی به مرحله اول رسیده بود: پول نقش خداوند را به عنوان «موجود بیگانه» عهده‌دار شده بود، که سرنوشت مردم را رقم می‌زد.

برونو بائور و دیگران یهودیت را قبل از هر چیز پیش‌پرده مسیحیت و در جذب و ادغام، پیش‌شرط رهایی می‌دانستند. مارکس برای غلبه بر «سیستم دنیوی یهودیت»، از طریق رهایی سیاسی یهودیان مبارزه می‌کرد. همان‌طور که سرمایه‌داری مالی نشان داد.

یهودیان، مردمی که از طرف بسیاری از دست راستی‌ها به حاشیه رانده می‌شوند و در نتیجه به انجام مشاغل و کارهایی مجبور می‌شوند که بعد بهانه‌ای برای حمله به آن‌ها می‌گردد. بعد از این که در سال ۱۸۴۰ روز یک‌شنبه روز تعطیل رسمی اعلام شد، مارکس سؤال کرد: «آیا شبات (شنبه) یهودی نیز همین حق را ندارد؟»^{۱۳۰} فرد یهودی معضل نیست، آن که مسأله یهود را مطرح می‌کند، معضل است.

وقتی که موانع و مرزهای اجتماعی از بین برود، «محدودیت فکری مذهبی»، یعنی جهان‌بینی ناشی از عهد عتیق خودبه‌خود منحل می‌گردد و از این طریق مارکس مسأله مربوط به علوم الهی را به مسأله دنیوی مبدل می‌ساخت.^{۱۳۱} فقط از این طریق که یهودیت=سرمایه‌داری به آخر خط برسد، معضل یهود پایان خواهد گرفت. نازی‌ها هم کلبی‌گرانه از همین استدلال استفاده می‌کردند.

«اگر یهودیان خواهان رهایی سیاسی خود باشند بدون این که از نظر انسانی خود را رها سازند، نیم‌بندی و تضاد نه تنها در درون آن‌هاست، بلکه در ذات و مقوله رهایی سیاسی قرار دارد. اگر در این مقوله گرفتار هستید به علت جانبداری کلی است. به شکلی که دولت مسیحیت را تبلیغ می‌کند، با این که دولت است در مورد یهودیان مسیحی رفتار می‌کند، فرد یهودی با این که یهودی است وقتی حقوق شهروندی خود را طلب می‌کند، سیاسی عمل می‌نماید.»^{۱۳۲}

مارکس موضوع رهایی و تساوی حقوق را بهانه می‌کند تا در چارچوب درک خود از حق، انقلاب و تاریخ، خواستار دمکراسی بیش‌تری شود. نه به حاشیه راندن، بلکه به رسمیت شناختن برابری حقوق، یهودیان را به شهروند مبدل می‌سازد و به موقعیت ویژه آنان خاتمه می‌بخشد و در مقابل حق انتخاب آزاد مذهب این وظیفه حقوقی قرار خواهد داشت که مذهب در مقابل نظم ناشی از قانون اساسی قرار داده نشود. ولی مارکس از این هم فراتر می‌رفت:

«انسان در واقعیت بعدی خود در یک جامعه بورژوازی یک موجود غیرمذهبی است. اینجا که او به عنوان یک فرد واقعی برای خود و دیگران به نظر می‌رسد، یک پدیده غیرواقعی است. برعکس در دولت، جایی که انسان به عنوان نوع بشر شناخته می‌شود، عضو خیالی یک حاکمیت متکبر است، لذا فردیت واقعی حیات خود را از دست می‌دهد و با یک حاکمیت غیرواقعی پُر می‌شود.»^{۱۳۳} و سرانجام این نظر او را به جایی می‌رساند که گذار فکر او به کمونیسم را آماده می‌سازد:

«تنها هنگامی که انسان واقعی مفرد، شهروند انتزاعی را در درون خود کنار زند و به عنوان انسان مفرد و جداگانه در زندگی تجربی خود، در کار فردی خود و در روابط فردی خود نوع بشر شده باشد»، یعنی وقتی که به بخشی از یک کلکتیو مبدل گردیده، «تنها وقتی که انسان نیروی خالص خود **Forces propres** را به عنوان نیروی اجتماعی شناسایی کرده و سازمان داده و از این‌رو نیروی اجتماعی را نه به عنوان نیروی سیاسی از خود جدا کرده باشد، تازه آنگاه رهایی انسان حاصل گردیده است.»^{۱۳۴}

از نظر عینی متعلق به جامعه و از نظر ذهنی متعلق به اجتماع، تنها از این طریق انسان می‌تواند سرنوشت خویش را به دست گیرد و مجدداً جهان را از آن خود کند.^{۱۳۵} در اینجا مارکس خود را با روسو هم‌نظر می‌داند که از کتاب **قرارداد اجتماعی** او که در سال ۱۷۶۲ انتشار یافت و چندی بعد ممنوع شد، نقل قول می‌کند:

«آن کس که جرأت دارد یک نظم حقوقی به خلق ارایه کند، باید این توانایی را نیز در خود احساس کند که می‌تواند به اصطلاح **طبیعت انسان را تغییر دهد** و طبیعت هر فردی را که به خودی خود و برای خود یک کلیت کامل است به بخشی از کلیت بزرگ‌تری که فرد از آن به نحوی حیات و وجود خود را کسب می‌کند متحول سازد و به جای وجود فیزیکی آزاد و مستقل، وجود ناکامل اخلاقی قرار دهد. او باید نیروی انسان را از او گرفته تا نیروی بیگانه‌ای در اختیارش نهد که قادر خواهد بود تنها با کمک دیگران از آن استفاده نماید.»^{۱۳۶}

مارکس هم‌زمان با «مسأله یهود» در مقاله **نقدی بر فلسفه حقوقی هگل**. **پیش‌گفتار** (که ادامه‌اش نوشته نشد) در مقام یک هگلی جوان، مذهب را مورد نقد قرار داد:

«انسان مذهب را به وجود می‌آورد. مذهب انسان را به وجود نمی‌آورد. مذهب تئوری کلی این جهان است. دایره‌المعارف

آن، با منطبق مردمی آن، نقطه افتخار عالم غیرمادی، شور و اشتیاق و تحریمات اخلاقی آن، تسلأ و دلداری عمومی آن و دلایل توجیهی آن. مذهب تحقق خارق‌العاده وجود انسان است، زیرا وجود انسان فاقد حقیقت واقعی است. در نتیجه مبارزه علیه مذهب به طور غیرمستقیم مبارزه علیه جهانی است که رایحه فکری آن مذهب می‌باشد.^{۱۳۷}

مقاله با این برهان قاطع آغاز می‌شود: «در آلمان نقد مذهب عمدتاً به پایان رسیده و انتقاد به مذهب پیش‌شرط کلیه انتقادات دیگر است.»^{۱۳۸} از این رو مسأله از نقد ساده مذهب به مراتب فراتر می‌رود: «درماندگی مذهبی، در یکی بیان درماندگی واقعی و در دیگری اعتراض به درماندگی واقعی است.»

جمله‌ای که به دنبال آن آمد، امروز به یکی از علایم مشخصه مارکس تبدیل شده است: «مذهب مویه موجودات زیر فشار و نفس جهانی بی‌عاطفه و روح وضعیتی بی‌شعور است. مذهب افیون خلق می‌باشد.»^{۱۳۹} برای مارکس مذهب علت نیست، بلکه نشانه بیگانگی است.

و از این طریق مارکس رفته‌رفته به مسأله اصلی، یعنی به آن مرجع حاکم در «دنیای واقعی» و نه خداوند به عنوان حاکم (حتی اگر در تخیلات انسانی وجود داشت) نزدیک‌تر می‌شد و در نتیجه او می‌خواست که بیش‌تر در چارچوب انتقاد از وضعیت سیاسی از مذهب انتقاد شود و نه از وضعیت سیاسی در مذهب.^{۱۴۰}

این امر نهایتاً او را به این نتیجه رساند: «انسانی که در واقعیت تخیلی آسمان، در جست‌وجوی یک ابرانسان است، وقتی تنها انعکاس وجود خود را پیدا کند، دیگر علاقه‌ای نخواهد داشت تنها نمود خویش، تنها آن غیرانسانی را بیابد که در جست‌وجوی واقعیت اوست و باید باشد.»^{۱۴۱} با این حرکت او از هگلی‌های جوان برید و به نقطه عطف رسید:

«انتقاد از آسمان، به انتقاد از زمین، انتقاد از مذهب به انتقاد از حقوق و انتقاد از علوم الهی به انتقاد از سیاست تبدیل شد.»^{۱۴۲} «این وظیفه آن فلسفه‌ای قرار دارد که در خدمت تاریخ است، که پس از این که هیبت مقدس از خودبیگانگی انسانی افشا شده، از خودبیگانگی را در هیبت نامقدس آن نیز افشا کند.»^{۱۴۳}

با این حکم مارکس که منافع حاکم همیشه منافع حکام است و دولت حفاظت از مالکیت را جزو وظایف اولویت‌دار خویش می‌شناسد، بار دیگر مدار استدلال‌ات بسته می‌شود: مسأله مذهب و مالکیت یک جفت مشابه است. اعتقاد (و یا عدم اعتقاد) به شهروند تعلق دارد و به عنوان مسأله خصوصی درست مانند منزل او از طرف دولت حفاظت می‌شود.

حق شرکت در انتخابات عمومی به جای انتخابات طبقاتی که وابسته به رسته و وضعیت دارایی انتخاب‌کنندگان بود، اهمیت ثروت را در سیاست مانند مذهب که در یک سیستم لائیک از نظر سیاسی عقب رانده شده، محدود می‌سازد. همان‌طور که انقلابیون در ایالات متحده در سال ۱۷۷۶ و در فرانسه ۱۷۸۹ سرلوحه اقدامات خویش قرار دادند تنها زیر این شرایط کلیه شهروندان واقعاً در مقابل قانون برابر خواهند بود.

«لغو مذهب به عنوان خوشبختی گول‌زننده و واهی مردم، خواست خوشبختی واقعی مردم است. این درخواست در مورد دست کشیدن از خیال‌پردازی در مورد وضعیت خود، درخواست دست برداشتن از وضعیتی است که نیازمند تصورات باطل است. لذا انتقاد از مذهب در اصل انتقاد از دره اشک و آه است که مذهب هاله مقدس آن می‌باشد.»^{۱۴۴}

یک طرح فکری بسیار کم‌رنگ که در اوایل سال ۱۸۴۵ فراهم شده بود و در مجموعه آثار تنها سه صفحه چاپی را دربر می‌گرفت، کامل شدن چرخش تفکر مارکس را به ماتریالیسم هویدا می‌کرد. انگلس پس از مرگ دوستش این نوشته خطی را در بین اسناد باقیمانده او یافت، فوراً به عنوان سنگ بنای «ماتریالیسم تاریخی» که مشترکاً از سوی آن دو فرموله شده بود، شناخت و منتشر کرد.

در یازده تز در مورد فویرباخ مارکس علیه خصلت متافیزیکی ماتریالیسم او قیام کرد. هرچند فیلسوفی که مدت‌ها مورد احترام او بود خود را از ایده‌الیسم هگل رها ساخته بود که می‌گفت: «در آغاز فلسفه، خداوند قرار نگرفته ... آغاز فلسفه آن‌چه که به پایان می‌رسد و مشخص و واقعی است، می‌باشد.»^{۱۴۶} ولی هنگامی که او احساس و احساسات را به جای شعور در مرکز توجه قرار می‌داد، تنها اقدام غیرمستقیم خرد را که انسان‌ها از طریق آن اشیای خارج از خویشتن را درک می‌کنند، در نظر می‌گرفت.

ولی به نظر مارکس احساسات از عمل و پراتیک متأثر می‌گردد، به وسیله کار فعال انسانی که از طریق آن جهان را شکل می‌بخشیم. هرچه که احساسات خود را بیش‌تر به شکل اشیاء و یا ساختارها عرضه کند که انسان‌ها و اجتماع‌های انسانی با احساس خود آن را ایجاد کرده‌اند، احساسات بیش‌تر خصلت شئی بودن عینی خود را از دست می‌دهد. مخلوق‌های ما نگاه ما را شکل می‌بخشند.

هرچند فویرباخ اهمیت واقعیت را تأکید می‌کند ولی او بیگانگی را تنها در آگاهی می‌بیند. ولی در واقع بیگانگی در زندگی واقعی قابل رویت است. مارکس انگیزه بیگانگی انسان را از روابط الهی به روابط دنیوی منتقل می‌کند و در اثر پیشرفت اقتصادی از چهار بعد پسرفت آن پرده برمی‌دارد.

مثلاً در تز هفتم می‌گوید: «فویرباخ نمی‌بیند که ذهن مذهبی خود یک محصول اجتماعی است و فرد انتزاعی که او مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد در واقع به شکل اجتماعی ویژه‌ای تعلق دارد.» هر مذهبی از مناسبات اجتماعی متناقض و اساس دنیوی آن پدید می‌آید.

«این مناسبات باید در خود، یعنی هم در تضاد خود شناخته شود و هم عملاً متحول گردد.»^{۱۴۷}

مارکس به عنوان واقعیتی، تولید و با آن دوگانگی میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی را در مقابل موضع ایده‌آلیستی قرار می‌دهد. معضلات اجتماعی که از آن ناشی می‌شود را نمی‌توان با انتقاد تئوریک و یا تربیت مطابق با سنن روشنگری حل کرد، بلکه در عمل می‌توان به حل آن پرداخت.

در تز دهم آمده بود: «موضع ماتریالیسم کهنه، جامعه بورژوازی است؛ موضع ماتریالیسم نوین جامعه انسانی و یا بشریت اجتماعی شده می‌باشد.» اکنون مارکس با این شیوه برخورد ماتریالیستی نشان می‌داد که او یک کمونیست است. تازه هنگامی که من فرا آموخت در عین حال و به طور خودکار خود را بخشی از ما بدانم و وقتی که همه برای هم کار کنند و نه هرکس برای خود، هنگامی که ما به آگاهی عمومی تبدیل شد، تازه آنگاه ممکن خواهد شد که ذات و وجود انسان به

صلح و صفا برسند.

مارکس از دیالکتیک بین فکر و وجود نتیجه می‌گرفت که اگر اوضاع تغییر کند، انسان‌ها نیز تغییر خواهند کرد. مطلب عمده در گرایش جدید او در تز یازدهم و آخرین تز فویرباخ نهفته بود: «فلاسفه تاکنون فقط جهان را به اشکال مختلف تفسیر کرده اند، مهم این است که آن را تغییر دهیم.»^{۱۴۸} اکنون دیگر آن‌طور که در تز دکترا مطرح شده بود صحبت از به هم ریختن فلسفه نبود، بلکه تمام جهان باید متحول می‌شد.

ه- اصل و بدل

در انتقاد به مارکس و آثار او شاید سنگین‌ترین اتهامات، اتهام سرقت فکری باشد. فیلسوف یهودی انگلیسی روس تبار «ایسایا برلین» که در سال ۱۹۹۷ از جهان رفت، می‌گفت: «احتمالاً حتی یک مطلب در بین نظرات وی (مارکس) وجود ندارد که هسته اصلی آن از سوی یکی از متفکران قبل از او مطرح نشده باشد.»^{۱۴۹} برخی‌ها او را متهم می‌کنند که آثار دیگران را بی‌رحمانه سلاخی کرده، آن‌چه که اظهر من الشمس بوده گرفته و از نو مطرح نموده و سپس خود را در رأس جنبش قرار داده است.

عرق جبین بسیاری از محققین جاری شده تا مبدأ نسخه‌برداری جدیدی را در سطح جمله و یا کلمه در آثار او به اثبات رسانند. وقتی که مارکس مذهب را افیون توده‌ها می‌نامد، شبیه این فکر که بسیار زیبا فرموله شده را احتمالاً از برونو بائور گرفته. او روزی «تأثیر افیونی» علوم الهی روی انسان‌ها را توصیف کرده بود و بار دیگر تحلیل نموده بود که چگونه مذهب «در نشئه افیونی اعتیاد خود به ویرانی از وضعیتی در آینده سخن می‌گوید که همه چیز از نو خلق خواهد شد.»^{۱۵۰}

آیا واقعاً مارکس کپی کرده بود؟ هر کس چنین حرفی می‌زند باید فوراً بپذیرد که کلیه کارگران فکری به نحوی همیشه «کپی می‌کنند.» مارکس بیش‌تر از افکار دیگران استفاده کرد. او به قول «فوکو» در فضای تنگ بحث دورانی که جو فلسفی سیاسی حاکم بود، حرکت می‌کرد و با ایده‌ها و مفاهیم مختلفی سروکله می‌زد. برای او افیون ماده مخدر نبود، او افیون را داروی ضد درد می‌دید که به کمک آن واقعیت راحت‌تر قابل تحمل می‌نمود.

مارکس نیز مانند هر متفکر مهمی خود را محتاج غول‌های بزرگ می‌دید. او آثار آن‌ها را بلعیده، هضم کرده و به عمل می‌آورد و بعد آزادانه آن‌ها را به باد انتقاد می‌گرفت. انتقاد به این صورت که یک منتقد تئاتر، نمایشی را مورد نقد قرار می‌دهد. مهم‌ترین کسانی که در این فاز به او الهام می‌بخشیدند، هگلی‌های جوان بودند که او می‌شناخت و با آن‌ها مکاتبه داشت. متون آنان وارد دستگاہ مصرف‌کننده او می‌شد. او دل و روده این متون را به هم می‌ریخت، متلاشی می‌کرد و بازسازی می‌نمود، به آن‌ها حمله می‌کرد و نهایتاً آنان را پشت سر می‌نهاد.

محرک اصلی نسل به حرکت درآمده او قبل از هر چیز پرسش در مورد علل نابسامانی‌های اجتماعی، نابرابری، فقر گسترده در بین کارگران، ولی همین‌طور اعتقاد به برش رادیکال با گذشته و آزادی و رهایی محتمل، ضروری و قابل تحقق انسان‌ها بود. و در این راه مارکس و هم‌فکرانش زنجیره طولی از تفکرات انتقادی در اختیار داشتند.

افلاطون سه قرن و نیم قبل از میلاد می‌گفت: «در جامعه‌ای که فقیر و غنی نمی‌شناسد، می‌توان بهترین خواص را یافت.»^{۱۵۱} در سال ۱۵۱۶ «توماس موروس» نوشت: «هر کجا که مالکیت خصوصی وجود داشته باشد و پول معیار همه چیز باشد، عدالت وجود نخواهد داشت.»^{۱۵۲} تقریباً ۲۵۰ سال بعد روسو اعلام کرد: «هیچ شهروندی مجاز نیست آنقدر غنی باشد که بتواند شهروند دیگری را خریداری کند و همین‌طور هیچ شهروندی مجاز نیست آنقدر فقیر باشد که مجبور شود خود را بفروشد.»^{۱۵۳}

چند سال بعد از انقلاب فرانسه «فرانسوا بابوف» مشخص کرد: «در یک جامعه واقعی باید نه فقیر و نه غنی وجود داشته باشد. نابرابری و سرکوب دارای معانی مشابهی هست. بدبختی و برده‌داری ناشی از نابرابری است و نابرابری ناشی از مالکیت است. در نتیجه مالکیت بدترین آفت اجتماعی است.»^{۱۵۴}

و یا «شارل فوریه» هنگامی که کارل کوچولو ده ساله بود گفت: «هر تولیدکننده‌ای با توده مردم در ستیز است و به خاطر منافع خصوصی با آن دشمنی می‌ورزد.»^{۱۵۵} بعد در همان سال «سن سیمون» که «ادامه استعمار انسان از انسان»^{۱۵۶} را مورد حمله قرار داده و در عین حال خوش‌بینی دوران خویش را بیان می‌نمود: «دوران طلایی بشریت پشت سر ما قرار

ندارد، بلکه در مقابل ما است.»^{۱۵۷}

«من هیچم و باید همه چیز باشم.» این سخنان متعلق به مارکس و یا پرولتاریا نیست، بلکه از دهان شهروندان در روزهای داغ انقلاب فرانسه بیرون آمده بود.

تیره نوع بشر؟ یک مفهوم متعلق به فویرباخ.

انتقاد از مالکیت خصوصی؟ که قبلاً پرودون به آن پرداخته بود.

کار به معنی ذات ثروت که به آدام اسمیت و بعد از او به کلیه اقتصاددانان ملی نسبت داده می‌شود.

«موزس هِس» می‌گفت: «زندگی تبادل فعالیت‌های خلاق زندگی است.»^{۱۵۸} و در مورد پول می‌گفت: «پول مُهر برده‌داری ما است.»^{۱۵۹} این جمله در متن در مورد ذات پول^{۱۶۰} که مارکس (به عنوان سردبیر کتاب‌های سال) خوانده ولی منتشر نکرده بود، ذکر شده بود. در زمانی که این متن در کشوی میز خاک می‌خورد، مارکس برخی از تزه‌های آن را، از جمله مازاد تولید به عنوان ضعف اصلی شیوه اقتصادی سرمایه‌داری و یا جمله در مورد پول به عنوان «ارزش انسانی که به عدد تبدیل شده»،^{۱۶۱} اقتباس کرده بود.

همین‌طور او این جمله را نیز از «هِس» اقتباس کرده بود که پول به ثروت فروخته شده انسان، به ابزار مبادله فعالیت‌های زندگی، به محصول انسان‌های نسبت به یکدیگر بیگانه‌شده، که آزادی خود را در مقابل ارضای حوایج فردی خود مبادله می‌کنند، تبدیل شده است.^{۱۶۲} حتی فکر اصلی «ماتریالیسم تاریخی» مثلاً در رابطه زیربنا-روبننا، یعنی نکته برجسته در تاریخ فلسفه مارکس را «هِس قبلاً مطرح کرده بود.

مارکس تابلو دوره‌بندی از جامعه بدوی تا سرمایه‌داری را از آدام اسمیت گرفت. ولی آنجا که این فرد انگلیسی از اشکال

اقتصادی فنی-اقتصادی حرکت می‌کرد، مارکس روابط سلطه را برجسته می‌نمود. این کار ویژه مارکس بود: او نیابتاً و با صراحت استثمارگر و استثمار شونده را معرفی می‌کرد. براین پایه مارکس افراد تعیین کننده در تحقیقات اقتصادی را زیر ذره‌بین می‌گذارد:

«قانون واقعی اقتصاد ملی تصادف است که از حرکت آن، ما دانشمندان برخی از لحظات را اختیاری به شکل قانون تثبیت می‌کنیم»^{۱۶۳} این نظر مارکس در مورد نقش بازار بود که پیروان آن، آن را مانند یک عَلم پیشاپیش خود حمل می‌کردند. «تنها چرخ‌هایی که اقتصاد ملی را به حرکت درمی‌آورد آز و جنگ بین آزمندان و رقبا است.»^{۱۶۴}

ولی آن‌چه که او از همه شدیدتر مورد انتقاد قرار می‌داد، خصلت توجیه‌کننده مکتوبات آنان است: «اقتصاد ملی از واقعیت مالکیت خصوصی حرکت می‌کند. ولی مالکیت خصوصی را توضیح نمی‌دهد. هیچ اشاره‌ای به علت تقسیم کار و سرمایه، سرمایه و زمین نمی‌کند ... اقتصاد ملی آن‌چه را که باید تکامل بخشد، تلقین می‌کند.»^{۱۶۵}

در این امر تا امروز هیچ تغییری به وجود نیامده است. اقتصاددانان، حداقل قدرتمندان در مابین استریم، نظم سرمایه‌داری را شرط لازم پیشرفت می‌شمارند. به این صورت که آن‌ها مثل مارکس مالکیت خصوصی را یک متغیر نمی‌دانند، بلکه آن‌را اصل ثابت تاریخی اعلام می‌کنند، صنف «شکل بیگانه‌شده روابط اجتماعی را به عنوان شکل اساسی و اولیه و مطابق با سرنوشت انسان تثبیت نمود.»^{۱۶۶}

هر چند که مفهوم بیگانگی در اقتصاد تازه کشف شده ولی تاریخ این مفهوم در فلسفه بسیار قدیمی است. بنابر منابع موجود این مفهوم از دوران ارسطو وجود داشته تا به مارکس رسیده و در این سفر منابعی مثل ایستگاه‌های مختلفی را، که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان انجیل، آگوستینوس، لوتر، روسو، فیخته و هگل را نامید، درنور دیده است. مارکس با شیوه نگرش خود در رابطه با بیگانگی چهارگانه سپس آموزه‌های اسمیت را با آموزه‌های فویرباخ ممزوج می‌سازد.

ولی قبل از او «هس» که هگلی جوان نبود، بلکه «اولین کمونیست آلمانی» محسوب می‌شد این مفهوم را در اقتصاد به کار بسته بود. مارکس این شناخت را نیز از او اقتباس کرد که مالکیت خصوصی و دولت مبین از خودبیگانگی انسانی

است. او حتی از نویسنده آن نام می‌برد: «از این رو به جای کلیه احساسات فیزیکی و روحی، بیگانگی ساده همه این احساسات، یعنی احساس داشتن جایگزین شده است ... (پیرامون مقوله داشتن، ر. ک. به هس)»^{۱۶۷}

به این صورت که «هس» پلی بین فلسفه آلمانی و کمونیسم فرانسوی به وجود آورد، نقش تعیین کننده‌ای در تحول مارکس (و همین‌طور انگلس) از دمکرات رادیکال به یک کمونیست ایفا کرد. و از این طریق مارکس مجدداً با فویرباخ هم‌سخن شد که در یادداشت‌های روزانه خود نوشت:

«پرنسیپ من چیست؟ "خودخواهی" و "کمونیسم"، زیرا هر دو مانند سر و دل جدایی‌ناپذیرند. بدون خودخواهی سر نخواهی داشت و بدون کمونیسم دل.»^{۱۶۸} مارکس به نوبه خود از این قیاس استفاده می‌کند ولی موضوعی به این پرنسیپ می‌افزاید تا آن را به واقعیت تبدیل نماید: «سر این رهایی فلسفه و دل آن پرولتاریاست.»

مارکس عبارات و تصاویر دیگران را به کار می‌گیرد، آن‌ها را از نو تعبیر کرده و تکامل می‌بخشد و از این رو در عین حال نماینده تسلسل فکری با سنت‌های غربی ایده‌ها و نوسازی آن‌ها می‌باشد. او مؤید این عبارات خردمندانه است که هیچ نابه‌ای از آسمان به زمین نیافتاده و یا موفقیت چندین پدر دارد.

«هس» نقد خود را بر حق وراثت مدیون «سن سیمون» است و وقتی که از برابری طبیعی سخن می‌گفت، از روسو پیروی می‌کرد. او از «فوریر» انتقاد به رقابت به عنوان مشخصه ذات تجارت سرمایه‌داری و همین‌طور «حق داشتن کار» را که فیلسوف فرانسوی در سال ۱۸۰۸ مطرح کرده بود، اقتباس نموده بود. و این نمونه‌ها ادامه دارد و این‌طور به نظر می‌رسد که در این دوران که جو فکری در غلیان بود همه چیز با یکدیگر رابطه داشت و هر کس سعی می‌کرد بهتر از دیگری گردد.

هر کس که به عنوان اولین نفر هواپیما می‌سازد نباید حتماً یک کارگاه جدید بر پا کند، بلکه می‌تواند از آنچه که موجود است مثلاً از کارگاه یک خودروساز استفاده کند. در این کارگاه او از عناصر شکل گرفته مثل قطعات فلز و فولاد، شاسی و موتور استفاده می‌کند. تنها او فرم آن‌ها را تغییر می‌دهد و آن‌ها را به چیز نوینی تبدیل می‌سازد و ما

شاهدیم که این شئی می‌تواند پرواز کند.

مارکس مجبور نبود شاسی را اختراع کند. شاسی را «هس» فراهم کرده بود، بدنه از بائور و بال‌ها به وسیله فویرباخ ساخته شده بود و موتور هواپیما را هگل در اختیار او نهاد. فرقی این بود که این موتور نه چرخ‌ها، بلکه پروانه را به حرکت درمی‌آورد. البته پروانه چیز کاملاً جدیدی بود حداقل آن‌چه که مربوط به وظیفه و عملکرد آن، یعنی به کنار زدن هوا می‌شد و یا اگر آن را به سیستم مارکس انتقال دهیم، به معنی محرک تاریخ. جالب است که در سال ۱۸۴۰ پروانه به وسیله یک اتریشی کشف شد: پروانه کشتی که تا امروز نیز به کار می‌رود.

وضعیتی را که مارکس افکار خود را در آن به پرواز درآورد، تقریباً می‌توان این‌طور متصور شد. او یک مهندس جامعه بود که گنج عظیمی از کشفیات در اختیار داشت. او «برای جهان از پرنسپ‌های موجود جهان پرنسپ‌های نوینی تکامل بخشید.» و فلسفه جعبه ابزار لازم و آن‌هم عمدتاً فلسفه هگل و هگلی‌های جوان مشتق از آن را ارایه می‌کرد.

مارکس به طریقی تمامی دستگاه فلسفی هگل را در اختیار گرفت و به سیاست و اقتصاد منتقل کرده و گسترش و تعمیم داد. در بعضی از مواقع می‌توان تنها غیرمستقیم نفوذ آن‌را احساس کرد و از این‌رو سخت‌تر از بقیه، که منشأ خود را به طور مستقیم افشا می‌کرد، قابل شناخت است. مثلاً رابطه ارباب و نوکر در پدیده‌شناسی روح هگل به طور مستقیم در آنتاگونیسم سرمایه و پرولتاریا انعکاس یافت. نکته ظریف اینجا معکوس کردن روابط بود که قدرت را در مقابل طرف قوی‌تر در اختیار طرف ضعیف‌تر می‌نهاد.

با حرکت از این موضع که چگونه خودآگاهی «به خودی خود» پدید می‌آید، هگل کاشف به عمل آورد که برای این امر دو سوژه و یا موضوع لازم است که باید یکدیگر را در نقش‌های خود قبول داشته باشند. بدون به رسمیت شناختن ارباب از طرف نوکر، ارباب هرگز ارباب نخواهد بود و همین‌طور برعکس. ولی در حالی که ارباب نمی‌تواند چیز زیادی از نوکر خود فراآموزد، برعکس نوکر قادر است از آگاهی ارباب استفاده نماید.

عدم تقارن روابط در رابطه وابستگی متقابل معکوس می‌شود. نسبت به نفی ارباب از سوی نوکر، ارباب در موضع خود به نوکرش وابسته‌تر است. در انفعال بی‌عملی خود ارباب باید ببیند چگونه نوکر فعال و کارکن طبیعت را زیر سلطه خود قرار می‌دهد. هگل می‌گفت: «آنچه که نوکر انجام می‌دهد، در اصل کار ارباب است.» از این رو نوکر نزد مارکس، پرولتاریا، یعنی «طرف بد» است که وظیفه متحول ساختن جهان به عهده او نهاده شده است.

حتی برای انتقادات فلسفی اقتصاد سیاسی او هگل پیش‌مایه‌هایی در اختیارش نهاده بود؛ در آثار مارکس می‌خوانیم: «نیاز و کار در بین یک خلق بزرگ برای خود سیستم عظیمی از اشتراک و وابستگی متقابل پدید می‌آورد، حیات مرده‌ای که در خود متحرک است و حرکاتش کورکورانه و جزئی و نوسانی می‌باشد و به عنوان یک حیوان وحشی نیازمند تسلط و رام کردن دائمی است.»^{۱۶۹} این جمله خیلی شبیه به مارکس است ولی به هگل تعلق دارد.

تأکید بر نقش کار را مارکس در بخشی که زیاد مورد نقل قول واقع می‌شود، خلاصه کرد: «عظمت "پدیده‌شناسی ..." هگل در اینجاست ... که او نتیجتاً ذات کار را در نظر می‌گیرد و انسان واقعی که در اثر کار به انسان واقعی تبدیل می‌گردد.»^{۱۷۰}

و با این کار استاد با یازده تز، اساس مهمی برای شاهکار زندگی خود پایه‌گذاری کرد. ولی او در عین حال انتقاد می‌کرد که هگل «تنها جنبه مثبت و نه جنبه‌های منفی کار را می‌بیند.»^{۱۷۱} او همین‌طور شدیداً با برداشت هگل از وظیفه دولت به عنوان «واقعیت ایده اخلاقی»،^{۱۷۲} حتی به عنوان «خداوند مجسم» و مهم‌تر از آن «آموزه مهم در مورد لزوم مالکیت خصوصی»^{۱۷۳} مخالف بود.

بنا بر گفته شخص هگل او «کوشش می‌کند دولت را به مثابه یک نهاد به خودی خود منطقی درک کرده و ارایه دهد.»^{۱۷۴} ولی برعکس، مارکس دولت و بوروکراسی را (که دولت را ملک خود محسوب می‌دارد)، بیان مجدد بیگانگی تعبیر می‌کند. و آنچه که هگل با عبارت «جامعه بورژوایی» که تا امروز مورد استفاده قرار می‌گیرد^{۱۷۵} تعریف می‌کند برای مارکس باندی از بورژواهای خودخواه می‌باشد.

و همین‌طور «دست‌آوردهای» انقلاب فرانسه، هنگامی که شهروندان قیام کردند، متأثر از مناسبات آن زمان بود: «انسان ... از مذهب رها نشد، بلکه آزادی مذهب به دست آورد. او از مالکیت رها نشد، بلکه آزادی مالکیت کسب کرد. او از خودخواهی تجارت آزاد نشد، بلکه آزادی تجارت به دست آورد.»^{۱۷۶}

برخلاف اکثر متفکران بزرگ و درخشان معاصر خود که تعدادشان هم کم نبود، مارکس فرضیه‌پردازی ماند که همیشه در رابطه با عمل می‌اندیشید. فردی که در بهترین شیوه تفکر هگلی می‌دانست که نه تصویر لحظه‌ای، بلکه تسلسل تصاویر قانونمندی تاریخ را عیان می‌کند: هر وضعیتی نتیجه وضعیت قبلی است و شرایط به وجود آمدن وضعیت بعدی را فراهم می‌سازد.

در حالی که طبیعت بازی مشترک نیروهایی به نظر می‌رسد که مرز آن‌ها را می‌توان با فیزیک، شیمی یا بیولوژی مشخص کرد، در اجتماع مکانیسم‌های دیگری از جمله مکانیسم‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی عمل می‌کنند و هگل می‌گوید فلسفه، زمان آن را در فکر می‌گنجاند. ولی زمان تغییر می‌کند: ***But the times, they are changing***.

برای مارکس منقدین هگل، به ویژه فویرباخ نیز کم اهمیت نبودند. او با این اتهام که فلسفه استادش «به بیگانگی انسان‌ها از خود»^{۱۷۷} انجامیده، افتخار ماندگاری برای خود کسب کرد. مارکس درست همان مردی را که در ۱۱ تز خود شسته و رفته بود، با چنان مدیحه‌ای می‌ستود که شبیه آن در آثار مارکس بسیار نادر است:

«چه کسی راز "سیستم" را برملا کرد؟ فویرباخ. چه کسی دیالکتیک مفاهیم، جنگ خدایان، که تنها فلاسفه آن را می‌شناختند نابود کرد؟ فویرباخ. چه کسی ... به "انسان‌ها" به جای آت و آشغال کهنه "خودآگاهی نامحدود" جایگزین کرد؟ فویرباخ و تنها فویرباخ.»^{۱۷۸}

ستایشگران او حتی معتقدند که در او یک «لوتر» نوین کشف کرده‌اند: «در آن زمان یک کشیش و امروز یک فیلسوف بود که در مغزش انقلاب آغاز گردید.»^{۱۷۹} مارکس هرگز با اسوه گذشته خود روبه‌رو نشد. برخلاف مارکس که زندگی

در شهرهای بزرگ را ترجیح می‌داد، فویرباخ در یک دهکده خوابزده «فرانکن» در نزدیکی نورنبرگ زندگی و کار می‌کرد.

وقتی فویرباخ می‌گفت: «ذات بشر تنها در اجتماع و در وحدت انسان با انسان نهفته است»^{۱۸۰} در آن صورت شباهت‌هایی موجود با مقاله دوم مارکس در کتاب‌های سال تصادفی نیست: «ولی انسان یک موجود انتزاعی که خارج از جهان چمباته زده است، نیست. انسان، یعنی دنیای انسان، دولت، اجتماع.»^{۱۸۱} از طرف دیگر سقراط نیز می‌دانست: «انسان یک حیوان اجتماعی است.»

مارکس هیجان‌زده به فویرباخ نوشت: «شما ... در این نوشته‌ها به سوسیالیسم اساس فلسفی بخشیدید ... وحدت انسان‌ها با یکدیگر که برپایه تفاوت واقعی آن‌ها بنا گردیده، مفهوم نوع بشر را از آسمان انتزاع به واقعیت کره زمین کشید که چیز دیگری جز از اجتماع نیست!»^{۱۸۲}

فویرباخ محدود کردن تصویر انسان به خودآگاهی انتزاعی «انسان‌های واقعی» از سوی هگلی‌های جوان را در مقابل ذات احساسی و حقیقی قرار می‌داد: «وجود که فلسفه با آن آغاز می‌شود، نمی‌تواند از آگاهی و آگاهی از وجود جدا شود.»^{۱۸۳}

کپی اصل. مارکس یک گام فراتر رفته و ذات احساسی-حقیقی را به وسیله عملی-عمل کننده جایگزین می‌کند. او گفت: «وجود، آگاهی را تعیین می‌کند»، و سپس باید وجود تغییر کند و آن‌هم به کمک عمل و پراتیک تا به آگاهی دیگری برسد. در این رابطه فویرباخ مجدداً نوعی الگو در اختیار او قرار داد: «تردید را که تئوری از بین نمی‌برد، پراتیک برای تو حل خواهد کرد.»^{۱۸۴}

«هس» نیز افکار مشابهی را دنبال می‌کرد. در اصل همگی همان‌طور که تکرار شد به فلسفه عمل «آگوست چیشکفسکی» استناد می‌کردند و لذا به نحوی هرکس از دیگران کپی می‌کرد. در اینجا روح زمان خود را از خلاق‌ترین جنبه خود به نمایش گذارده بود. همه این افکار در عرض ۱۰ سال دوران عزیمت پدیدار شد.

به ویژه در بخش‌های اقتصاد و تولید مقدار زیادی از افکار مارکس قبلاً به وسیله نویسندگان دیگری، به ویژه اسمیت و ریکاردو تنظیم و فرموله شده بود. اقتصاددانان بنا بر سنن ماتریالیستی-مکانیکی خود همگی تنها ساعت، پیچ و مهره‌های آن و عملکردش را توصیف می‌کردند: فعل و انفعالات بازار، تولید ارزش، نرخ سود و غیره. ولی متفکرین منتقد در مواضع سیاسی بیش‌تر نابرابری، ثروت‌اندوزی، استثمار را در مرکز توجه قرار می‌دادند. مارکس از هر دو واژگان استفاده می‌کرد ولی غولی را که جامعه بورژوازی از شیشه بیرون آورده و مجدداً قادر نبود آن را در شیشه محبوس کند، از یاد نمی‌برد.

و این که بار دیگر مارکس بی‌سروصدا به «سیستم نیازها»ی هگل استناد کرد، که طی آن هگل یک فلسفه مبسوط اقتصادی را فرموله کرده و تعمیق شکاف میان فقر و ثروت را مطرح نموده بود، آن دیگر مسأله دیگری است.

«هگل نوشت: وقتی که جامعه بورژوازی خود را در وضعیت اثربخشیِ بلامانع می‌بیند، از یک طرف انباشت ثروت افزایش می‌یابد ... و از طرف دیگر انزوا و ضیق کار و در نتیجه وابستگی و فلاکت را برای طبقه‌ای که به این کار مربوط است به دنبال دارد ... افت توده وسیع زیر خط فقر ... اراذل و اوباش را به وجود می‌آورد که به نوبه خود به سهولت بیش‌تری برای ثروت‌اندوزی بیش از حد و تمرکز ثروت در دست تعداد کمی از افراد منجر می‌شود.»^{۱۸۵}

این امر بسیار به‌روز و حادّ به نظر می‌رسد. این جمله می‌توانست از مارکس باشد ولی این جمله از او نیست، بلکه مارکس از استادش اقتباس کرده بود و هرگز آن را فراموش نکرد. هگل آن سوی سکه را نیز کاملاً در نظر داشت: «البته اراذل و اوباش غنی نیز وجود دارد، زیرا ثروت قدرت است و این قدرت ناشی از ثروت خیلی ساده به این فکر می‌رسد که این قدرت مافوق قانون است و فرد ثروتمند می‌تواند خود را در قبال بسیاری از مسایل که برای دیگران عواقب وخیمی خواهد داشت، مصون دارد ... البته می‌توان این را فساد نامید که فرد ثروتمند بتواند هر کاری را که می‌خواهد انجام

در حالی که مغز متفکر و سلسله‌جنبان دیالکتیک از این شناخت هیچ نتیجه‌گیری انقلابی نمی‌کرد، بلکه در واقعیت منطق و خرد را مؤثر می‌دانست، انتقاد مارکس به اقتصاد، تحول روابط را در مرکز توجه خود قرار داده بود. در این امر زمینه‌های رومانتیک او که در اشعار دوران جوانی او قابل رؤیت است، تأثیرگذار بود. هر کس که در مخیله‌اش با هیولاها مبارزه کرده بود، قادر بود سرمایه‌داری (نه سرمایه‌دار) را به عنوان هیولا درک کند.

در واقع مارکس همه چیز را در خود جمع کرده بود: در کنار منطق‌گرایی و ماتریالیسم، همین‌طور رومانتیک، ایده‌آلیسم و اوتوپیا، یعنی با آنچه که در سطح مبارزه می‌کرد. ولی در عمق او دائماً ترس و نگرانی، حسرت و امید به تغییرات را مانند بسیاری از مردم دوران ما در نظر داشت.

واژه «کاپیتالیسم» در تحلیل‌های قدیمی نقش مهمی ایفا نمی‌کرد ولی وقتی مارکس موضوع‌های تاریخی را مطرح می‌کرد، یعنی عمدتاً بورژوازی و پرولتاریا را به عنوان زوج دیالکتیکی متضاد، منظورش سیستم مستقل شده بود که به نوبه خود قطب متضاد خود را جست‌وجو می‌نمود.

مهم‌ترین معنی برای کلیه فعالیت‌های بعدی او آثار فردی بود که دیپلم نداشت، چه رسد به تیتراژ آکادمیک. فردی که چیزی با خود به همراه آورد که اغلب متفکرین و فرضیه‌پردازان فاقد آن بودند: برداشت مستقیم از دنیای کار و کارهای تجارتي.

این نویسنده خودساخته تنها با یک نوشته موضوع اصلی بقیه زندگی مارکس را در اختیار او نهاد: **It's the economy,**

stupid.

۹

تا زمانی که مرگ شما را جدا کند**تیم خلاق مارکس و انگلس**

زندگی لحظات نادری را می‌شناسد که گویی در آن به خواست سرنوشت، سمت‌وسوی نوینی آغاز می‌گردد. مارکس ۲۵ ساله در اوایل ۱۸۴۴ با چنین لحظاتی روبه‌رو شد. او در محله سنت ژرمن پاریس در دفتر هیأت تحریریه خود نشسته و مشغول مطالعه متنی بود، که تازه از انگلستان ارسال شده بود. این مقاله قرار بود مانند مقالات نقد هگل و مسأله یهود در نسخه اول کتاب‌های سال آلمانی-فرانسوی منتشر شود.

این متن، که طرح کلی نقدی بر اقتصاد ملی نام داشت، با این که بیش از ۲۶ صفحه نبود ولی متنی سنگین بود. همان سطور اول باید سردبیر را تکان داده باشد: «اقتصاد ملی پی‌آمد طبیعی گسترش تجارت بود و با آن به جای کاسبکاری ساده و غیر علمی، یک سیستم سازمان‌یافته کلاهداری مجاز، یک دانش کامل در مورد ثروت‌اندوزی جایگزین گردید.»^۱

مارکس بیش از یک ساعت برای مطالعه این متن که کاملاً روشن و قابل درک فرموله شده بود، نیاز نداشت، ولی در اینجا ظاهراً اتفاقی رخ داده بود، شاید لحظه «یوریکا»ی (یافتنم، یافتنم ارشمیدس م.) حیات او و یا حداقل نیمه اول حیات او به وقوع پیوسته بود. ظاهراً در این لحظه، کلیدی در مغز او زده شد و از این لحظه او می‌دانست که چه باید کرد. همان‌طور که او بعدها گفت این «طرح پُربوغ» البته نمی‌توانست با عمق تئوریک متون وی در کتاب‌های سال رقابت کند ولی رمز و رازی را با خود به همراه داشت که فیلسوف

آتشین مزاج ما را مستقیماً مسحور کرد. گویی که قدرت‌های سرنوشت زنگ‌ها را به صدا درآورده و یا بهتر بگوییم چشمان او را گشوده باشند.

این متن را مردی ارسال کرده بود که مارکس او را تا آن لحظه تنها یک بار و آن‌هم بسیار گذرا دیده بود. یک روزنامه‌نگار چپ که در منچستر به عنوان سرمایه‌دار زندگی خود را تأمین می‌کرد. نام این مرد طالع بخت مارکس شد: سرنوشت یک فرشته آسمانی برای او اعزام کرده بود. فرد مزبور، یعنی فریدریش انگلس با سهولت خیره‌کننده‌ای استدلالاتی را در تحلیل خود به کار گرفته بود که مارکس تا آن لحظه نخوانده بود.

«قابل رؤیت است که سرمایه ساکن مانند مرده در صندوق خوابیده در حالی که سرمایه در گردش دایم افزایش می‌یابد. اقتصاددانان خود اذعان دارند که سرمایه "کار ذخیره شده" است ... همین‌که سرمایه ... در روند تولید به گوهر مایه و یا ماده کار تبدیل شد ... همان‌طور که مالکیت خصوصی نهایتاً انسان را به کالا تبدیل می‌کند، تولید و یا نابودی آنان را نیز وابسته به عرضه و تقاضا می‌نماید ... زیرا هر کس را به فردیت خام و خالص منزوی می‌سازد و از آنجا که هر کس مانند همسایه خود دارای منافع مشابهی است، لذا یک زمین‌دار در مقابل زمین‌داری دیگر و یک سرمایه‌دار در مقابل سرمایه‌داری دیگر و همین‌طور یک کارگر در مقابل کارگری دیگر موضعی خصمانه خواهد داشت ... اقتصاد اصلاً به این فکر نخواهد افتاد که حقانیت مالکیت خصوصی را مورد سؤال قرار دهد ... رقابت تمام روابط زندگی ما را درنوردیده و مردم را به اسارت متقابل واداشته ... شما زوایای دورافتاده کره زمین را متمدن ساختید تا سرزمین‌های نوینی برای ارضای حرص و آز پست خود به دست آورید؛ شما خلق‌ها را به اخوت و برادری رساندید، ولی اخوت دزدان و راهزنان ... این آخرین گام برای تاراج بود، تاراج زمین، زمینی که همه چیز ماست، که شرط اول وجود ماست ... در این افت و خیزهای مداوم هر کس باید کوشش کند تا لحظه مناسب برای خرید و فروش را بیابد. هر کس باید سوداگر شود، یعنی درو کند، آنجا که نکاشته و به برکت خسارت دیگران ثروت‌اندوزی نماید، روی بدبختی دیگران حساب باز کند و یا به طور تصادفی بهره‌مند گردد ... بداخلاقی ربح و ربا، یعنی کسب پول بدون انجام کار، به خاطر تنها قرض دادن، بسیار واضح است و از طرف آگاهی بی‌طرفانه توده مردم که در این نوع

موارد اغلب محق است، مدت‌ها است که شناخته شده ... اصلاً ثروت بزرگ به مراتب سریع‌تر از ثروت کوچک افزایش می‌یابد ... طبقات متوسط باید روزبه‌روز بیش‌تر ناپدید شوند تا این‌که جهان بین میلیونرها و خیرات و مبرات بگیران، بین ثروتمندان بزرگ و روزمزدبگیران تقسیم شود ... (و) مردم در اثر فراوانی از گرسنگی جان بسپارند ... و (این امر در حال) تحول بزرگی است که آشتی بشریت با طبیعت و با خود را به دنبال دارد و سده جدید به استقبال آن می‌رود.^۲

اکنون در مقابل مارکس طیف وسیعی از آثار بعدی او پهن شده بود. انگلس در دوران پیری خود به یاد می‌آورد: «مارکس در آن زمان هوادار هگل بود و اصلاً هیچ اطلاعی در مورد اقتصاد نداشت و قادر نبود حتی در مقابل لغتی مثل "شکل اقتصادی" چیزی متصور شود.»^۳

اکنون فرد ناشی (مارکس) آغاز به کار کرد تا مسایل اقتصادی را با سیستم فلسفی خود متحد سازد: در طی فقط چندماه نسخه‌های خطی پاریس فراهم شد. جای هیچ نوع تردیدی نیست که این آقای انگلس ظاهراً قصد نداشت فقط مقاله بنویسد. او نه تنها کتاب خوانده بود، بلکه صف انتظار مردم را نیز برای فروش نیروی کار خود در مقابل کارخانه‌ها دیده بود. مردمی که هر نوع تکانه ناشی از شکوفایی و یا بحران را که او در دفاتر خود ثبت می‌کرد، روی پوست خود لمس می‌کردند.

تحلیل‌های او برداشت و زمینه، خشم و امید را به یکدیگر پیوند می‌داد. او به عزیمت، تحول، تغییر و دستیابی به موفقیت اعتقاد داشت. براین پایه او مسأله سیستم را مطرح می‌کرد و راه‌حل را در لغو مالکیت خصوصی می‌دید. مارکس چندی بعد یک سلسله مقالاتی را که انگلس برای روزنامه «به پیش» **Vorwärts** نوشته بود، خواند: «انسان باید تنها خود را بشناسد، کلیه مناسبات زندگی را در قیاس با خود بسنجد، بنا بر ذات خود ارزیابی کند، جهان را طبق خواست‌های طبیعت خود واقعاً انسانی بیاراید. در آن صورت او معمای دوران ما را حل کرده است.»^۴

و سرانجام این تأثیر وظیفه انسان‌شناسی انگلس بود که مارکس بیگانگی به عنوان نقطه حرکت و مرکز آثار خود را پشت سر نهاده و «پراتیک اجتماعی» را برجسته ساخت. آن‌ها کمی بعد مشترکاً فرموله کردند: «تاریخ هیچ کاری نمی‌کند. در اصل این انسان است، انسان واقعی و جاندار که همه کارها را انجام می‌دهد»^۵ آن‌ها تازه به هم رسیده بودند ولی سنگ بنای یک رابطه دوجانبه را برای همیشه بنا نهادند. بدون چنین برخوردی تاریخ جهان احتمالاً روند دیگری را تجربه می‌کرد.

این ملاقات روز ۲۸ اوت ۱۸۴۴ صورت گرفت. یک روز چهارشنبه. در پاریس، سبکباری یک روز تابستانی، با ترنم آرام موسیقی که تنها پایتخت فرانسه با آن آشناست، حاکم بود. کمی دورتر از لوور در باغچه‌های «توله‌رین» در کافه «د لا رژانس»، در خیابان سنت اونوره شماره ۱۶۱ دو فرد جوان ریشو پشت میز کافه‌ای نشسته و به گفت‌وگوی عمیقی مشغول بودند. البته این‌طور تعریف می‌شد، هر چند که از یک منبع ثانی برآمده بود («پل لافارگ» در سال ۱۹۰۵ به خاطر آورد: انگلس برایم تعریف کرد که مارکس در سال ۱۸۴۴...»^۶) صحنه زیبایی بود و طبیعی است که باید دایم ترسیم و تکرار می‌شد.

مردان جوان آلمان سخن می‌گفتند، با گویش راین‌لاندی که یکی بیش‌تر لهجه نواحی «موزل و آیفل» بود و در مورد دیگری لهجه منطقه «برگیش». آن‌ها گه‌گاه نوشابه‌ای سفارش می‌دادند ولی غرق در گفت‌وگو آن دو محیط شلوغ کافه را که در آن برخی بیلیارد، برخی ورق و برخی بیش‌تر شطرنج بازی می‌کردند، احساس نمی‌نمودند.

این کافه به کافه شطرنج‌بازان شهرت داشت. تازه یک سال بود که دو قهرمان جهانی شطرنج (یک فرانسوی و یک انگلیسی) چند روز متمادی مثل دوئل‌های امروزی برای جام جهانی با یکدیگر نبرد کرده بودند. فرد انگلیسی پیروز شد. یک میز شطرنج مرمر در سالن یادآور می‌شد که ناپلئون در این میدان قبل از این که خود را قیصر بنامد، از شاه خود دفاع کرده و به حریف حمله برده بود.

هر دو فرد آلمانی بیش‌تر بنا بر سنن متفکرین بزرگ قرن ۱۸ در این کافه حضور داشتند. «بنجامین فرانکلین» معمار استقلال آمریکا چون «روسو» و یا به ویژه «دیدرو» که در کتاب «برادرزاده رامو» این کافه را ابدی کرد در کافه «رژانس» رفت‌وآمد داشتند.

این هجونا مه که به شکل دیالوگ پرمغزی نگاشته شده، با این سخن آغاز می‌شود: «آخ! آقای فیلسوف، مشتاق دیدار. اینجا در بین بیکاران و بیچاران چه می‌کنید؟» به احتمال زیاد می‌توان برخورد اول بین این دو هموطن را این‌لاندی را که یکی کارخانه‌دار و دیگری فیلسوف بود، به همین شکل متصور شد.

نوعی هم‌زیستی بین هم‌تیرگان، ولی هم‌تیره مثل تز و آنتی‌تز. در این سو بازرگان جافتاده با تفکری عمیق که سیاست و روزنامه‌نگاری را به عنوان سرگرمی پنهانی دنبال می‌کرد و در آن سو فرضیه پرداز، ژورنالیست و نویسنده‌ای ناموفق که مبارزه برای بقایش از سال ۱۸۵۰ تنها به برکت پرداخت‌های مالی رفیقش انگلس ممکن بود.

بعدها بورژوا بزرگ بین آن دو گفت که در پروتکل این نشست طولانی خصوصی در پاریس «تطابق کامل فکری در همه امور تئوریک» حاصل شد. او از منچستر به میهنش «ووپرتال» سفر می‌کرد. او با نگاه به گذشته به میهمان‌دار خود توضیح داده بود که آن‌ها «از طرق مختلف ... به نتیجه مشابه رسیده اند.»^۷

مانند مدار اقماری، این دو زندگی و شیوه تفکر با یکدیگر برخورد کرده و دیگر قابل جدا شدن از یکدیگر نبودند. نزد مارکس که از ابتدا **Primus inter Pares** (برتر بین برابرها) بود ادامه الگوی شناخته شده‌ای مشاهده می‌شد. بار دیگر مکر تاریخ در لحظه مناسب شریک مطلوب را بر سر راه او قرار داد و آن هم نه هر کسی را. همان‌طور که او توانست جنی را به عنوان تنها زن مناسب برای خود اختیار کند، همان‌طور به نظر می‌رسید که انگلس تنها مرد ممکن بود که با او پیمان مودت همیشگی ببندد.

معلوم نیست که این ملاقات در پاریس چگونه به وجود آمد. گفته می‌شود که انگلس ابتکار عمل را به دست گرفته بود. اگر در نظر بگیریم که مارکس و داروین هرگز با یکدیگر برخورد نکردند، با این که ۳۰ سال تنها با فاصله چندین کیلومتر از یکدیگر زندگی می‌کردند و به کارهای تحقیقی اشتغال داشتند، در آن صورت خصلت این ملاقات مبین علاقه، نیاز و ضرورت بود و یا از منظر سرنوشت: تصادف و خوشبختی هر دو.

اگر از پایان ماجرا به آن بنگریم، هنگامی که مرگ مارکس آن دو را از یکدیگر جدا ساخت، رابطه آن دو به عنوان دوستی دو مرد که تاریخ تا آن لحظه ندیده بود، عیان گردید. ولی این دوستی تازه هنگامی که هر دو در انگلیس زندگی می‌کردند به وجود آمد. قبل از آن کراً دلخوری‌ها و کدورت‌هایی از جمله در مورد مسایل خصوصی وجود داشت که دقیقاً نمی‌توان چیزی در این مورد به دست آورد.

دختران مارکس «لئونور» و «لائورا» پس از مرگ او همه نامه‌های او را که می‌توانست تصویر بدی از والدین آن‌ها و یا رابطه آن‌ها با دوستانشان ارایه دهد، سوزاندند. انگلس نیز که همین‌طور میراث باقیمانده او را مورد ارزیابی قرار داد احتمالاً سهم خویش را ادا کرد. در کنار ۴۰۰۰ نامه به ثبت رسیده مارکس و انگلس که در بین آن‌ها فقط ۲۵۰۰ نامه بین آن دو ردوبدل شده بود، شواهدی بر وجود ۶۰۰۰ نامه دیگر وجود دارد، که از بین رفته است. البته با کمی دقت می‌توان از اشارات در نامه‌های دیگر^۸ به این امر پی برد.

نماد گویای زوج شدن از دو حرف تشکیل می‌شود: M و E. در ME جدایی‌ناپذیر، بهایی بیان می‌گردد که مارکس و نه انگلس برای ماجراجویی فکری مشترک می‌پردازد. هیچ متفکری در سطح و اهمیت او وجود ندارد که مجموعه آثارش فقط زیر نامش تنها انتشار نیافته باشد. شهرتش نیز تقسیم شد. به جای مارکس، مارکس و انگلس. به جای مجموعه آثار مارکس، مجموعه آثار مارکس و انگلس، به جای منتخب آثار مارکس، منتخب آثار مارکس و انگلس. زیرا خیلی ساده غیرممکن است که این دو را در نوشته‌هایشان کاملاً از یکدیگر جدا کرد. و زیرا مکاتبات آن دو که گویا گسترده‌ترین مکاتبات به ثبت رسیده و انتشار یافته در تاریخ است، دانش ضروری برای شناخت زیست‌نامه و شیوه فکری مارکس را در اختیار ما می‌نهد.

در جهان مارکس و انگلس افراد زیادی یافت می‌شوند که نسبت به مارکس سخت‌جوش و مایخولیایی بعضاً انگلس را خوش‌برخوردتر و محبوب‌تر تلقی می‌کنند، از جمله به این دلیل چون انگلس، اگر سطحی بنگریم، نسبت به مارکس زندگی به مراتب جالب‌تری را پشت سر نهاده بود. انگلس می‌توانست با خطی خوانا، سریع و جذاب بنویسد، برخلاف مارکس که با دست‌خطی ناخوانا و خط‌خوردگی و تصحیح‌های متعدد پیچ‌وتاب‌های بسیار بفرنجی را خلق می‌نمود، از جمله متونی که مشغله فکری نسل‌ها شد و هنوز هم استادانی یافت می‌شوند که به شاگردان خود هشدار می‌دهند که آثار او بیش‌تر یک بنای در حال ساختمان است و نه یک ساختمان پایان‌یافته. و سرانجام زیرا انگلس یک فرد عشرت‌طلب و تندرست بود که اسب داشت و به شکار می‌رفت و به جنس لطیف علاقه داشت و زندگی مجردی را بر تأهل ترجیح می‌داد و در گشت‌وگذار در فرانسه شراب و جنس لطیف گالیسیایی را بهشت موعود تعبیر می‌نمود.

برعکس مارکس، به عنوان یک فرد خانه‌نشین و دایم مریض شناخته شده بود که در مقام شوهر و پدر تصویر ایده‌آلی از زندگی یک خانواده بورژوازی ارایه می‌داد و اگر هم هرگز نسبت به همسرش بی‌وفا شده بود، برملا نشد. برعکس انگلس، طی نامه‌ای آزادانه مارکس را در جریان گذاشت که چگونه او با همسر دوست مشترکشان «هس» رابطه داشته است.

ولی آنچه که در این بخش از داستان اهمیت دارد، چیزی است که این دو را با یکدیگر مربوط می‌سازد. آن‌ها به رسالت تاریخی طبقه کارگر اعتقاد داشتند. آن‌ها در آمادگی برای مبارزه علیه دگراندیشان به ویژه در بین صفوف خود در اردوگاه چپ اشتراک نظر داشتند. آن‌ها خود را هم‌مسلك و هم‌فکر می‌دانستند و از روسیه تزاری عقب‌افتاده نفرت داشتند و هر دوی آن‌ها به شیوه خود خویشتن را از خدا و مذهب دوران طفولیت خود رها ساخته بودند و هر دو در متون خود چه در غالب بیان و چه در غالب استعاره این رهایی را تبلیغ می‌کردند.

از نظر فکری این دو همه چیز را در طبق اخلاص نهاده و خواستار هیچ چیز از دیگری نبودند. حتی لحظه‌ای نمی‌توان یافت که یکی از آن دو چیزی را از دیگری دریغ کرده باشد. برای این کار لازم نبود که آن دو عاشق یکدیگر باشند. احترام به اندازه کافی وجود داشت. این امر در تاریخ علوم عقلانی هرگز قبل از آن دیده نشده بود. شاید بتوان تنها گوته و شیلر را تا اندازه‌ای دارای چنین روابطی دانست.

این‌طور به نظر می‌رسد که آن دو رقابتی که انگلس را در امور اقتصادی مسحور کرده بود، بین خود از بین برده بودند. در حالی که دکتر مارکس که جهان را درک می‌کرد و آقای انگلس که مارکس را می‌فهمید ظاهراً دقیقاً می‌دانستند که دارای چه نعمت بزرگی هستند. با علم به این که دوستی با خود وابستگی می‌آورد، آن‌ها در ماه اوت ۱۸۴۴ در پاریس پیمان مودت بستند. این پیمان بر جدایی‌ناپذیری ترکیب مارکس/انگلس تا پایان صحنه گذارد.

چه داستان‌ها و تعبیرات در مورد این رابطه عرفانی که به قول لنین «پر احساس‌ترین داستان‌های کهنه در مورد دوستی‌های انسانی را در سایه قرار می‌دهد»، سروده نشد. یک‌بار انگلس «جانشین مادر» مارکس است و بار دیگر مارکس گویا «توریته پدری»^۹ است که انگلس به آن گردن نهاد، هر چند در مورد پدر واقعی خویش چنین رفتار نکرد. در حقیقت نوعی تسلیم وجود داشت ولی قبل از هر چیز این تسلیم از نظر فکری بود.

انگلس پس از مرگ مارکس در سال ۱۴۸۳ نوشت: «مارکس یک نابغه بود، بقیه ما شاید فقط با استعداد بودیم.»^{۱۰} و هنگامی که در سال ۱۸۸۸ او تزه‌های فویرباخ را ارایه کرد، به اطلاع خوانندگان رساند: «مارکس بالاتر از همه ایستاده بود، افق دورتری را می‌دید، بیش‌تر و سریع‌تر از همه ما درک می‌کرد.»^{۱۱} ولی اگر کسی بر مبنای این سخنان بخواهد رابطه آن دو را یک‌طرفه تعبیر کند، در اشتباه است. تحسین‌کننده به شیوه خود همان‌قدر برای گسترش و تثبیت روابط سهیم بود که تحسین‌شونده نقش‌آفرینی کرد.

۲ هفته بعد از وداع، انگلس در اولین نامه خود که هنوز موجود است، به دوست جدید خود نوشت: «بدرود کارل عزیز و هر چه زودتر بنویس. من پس از آن ده روزی که با تو سپری کردم هرگز دیگر آنقدر سر حال و انسانی نبوده ام.»^{۱۲}

او از پاریس به بارمن رفت. او دوران کودکی خود را در بارمن محله‌ای از ووپرتال امروزی سپری کرده بود. خانه اعیانی که در آن به دنیا آمده بود هنوز موجود است و برای مردم قابل بازدید: سالن‌های بزرگ و پرنور با اسباب و اثاثیه نفیس، تابلوهای نقاشی و تصاویر آبا و اجدادی که به دیوار آویخته است. در مقابل آن، خانه مارکس در تری‌یر یک خانه کوچک خرده‌بورژوازی به نظر می‌رسید.



انگلس نیز در محیط محفوظ و بی‌غم یک خانواده بازرگان در حال ترقی و مرفه رشد کرد. شرکت آن‌ها را جدش تأسیس کرده بود. مارکس و انگلس هر دو دوران بلوغ خود را بی هیچ تجربه بحرانی پشت سر نهادند.

برخلاف مارکس که در شهرک خواب‌آلودی که در سمت چپ رود موزل قرار داشت زندگی می‌کرد، انگلس در «منچستر آلمان» در سمت راست ساحل رود «ووپر» از کودکی در تماس با دنیای کارگران، با کارخانه‌ها، سروصداها و تبهخیرات آن قرار داشت. دنیایی که اخلاق سخت پروتستانی موفقیت و ثروت‌اندوزی، کوشش و کار را تبلیغ می‌کرد، که در آن صنعتی‌سازی با روح سرمایه‌داری جوان در کمال شکوفایی به سر می‌برد و هم‌زمان با آن گوتته به عنوان «فرد خدانشناس» منفور اعلام می‌شد. اخلاق پرهیزکارانه و پیوریتانی بر ووپرتال با دو شهر «بارمن» و «برزفلد» که با سرعت رشد می‌کردند، حاکم بود.

به نحوی از اینجا مرکز آینده صنایع سنگین آلمان در منطقه «روهر» رو به رشد نهاد. این وضعیت نوجوان در حال بلوغ و سه برادر و چهار خواهرش را فرم داد. انگلس روز ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ به عنوان اولین پسر خانواده به دنیا آمد.

پدر فریدریش به شوهرخواهرش نوشت: «خداوند مهربان یک فرزند پسر سالم و زیبا به ما بخشید.»^{۱۳} در واقع همسر او «الیزه انگلس» دختر کشیش متدین «فان هار» با تحمل درد شدید این طفل را به دنیا آورده بود که پدر مادریش بعدها اسطوره‌های عهد عتیق را به او فرا آموخت.

انگلس ۱۴ ساله بود که خانه پدری را ترک کرد. او در منزل رییس دبیرستان نسبتاً لیبرال ابرزفلد زندگی می‌کرد. او به این دبیرستان رفت ولی دیپلم نگرفت. بنا بر میل «پدر پیر متعصب و مستبدش»^{۱۴} او باید به جای تحصیل علم حقوق، بازرگان می‌شد. پدر او در مورد این شاگرد «معمولی» به همسرش می‌گفت: «با وجود تربیت سخت گذشته ظاهراً او حتی با ترس از مجازات نیز حاضر به قبول اطاعت نیست.»^{۱۵} در اینجا در رابطه با عزم آهنین دوران جوانی، وجود یک رابطه ذاتی با مارکس به چشم می‌خورد.

البته برخلاف مارکس، فریدریش به دستورات پدر گردن نهاد و با او به انگلستان رفت. شرکت «ارمن & انگلس» در منچستر دارای یک شرکت نخ‌ریسی پنبه بود. در آنجا مرد جوان با بدترین پی‌آمدهای آن صنایع، که ماشین‌های بخاری آن مثلاً **Spinning Jenny** زنگ آغاز دوران سرمایه‌داری را در اواسط قرن ۱۸ به صدا درآورده بودند، آشنا شد. «آلکسیس توکویل» ناشر و دانشمند علوم سیاسی فرانسوی در مورد اقامت خود در شهر منچستر که سرمایه‌داری منچستری به نام آن شهرت یافت، توصیف‌های مؤثری از خود به جای گذارد: «دودی غلیظ و سیاه روی شهر را گرفته. از میان آن خورشید مانند صفحه‌ای بی‌نور دیده می‌شود. در این نور کم‌رنگ سیصد هزار نفر موجود انسانی بی‌وقفه در حال حرکت اند. هزاران صدا بی‌وقفه در این هزارتوی تاریک در خروش است. ولی این صداها صداهایی نیستند که معمولاً از ورای دیوار شهرهای بزرگ شنیده می‌شوند. صدای گام‌های توده مشغول، ناله چرخ‌ها، که چرخ‌دنده‌های خود را به یکدیگر می‌سایند، فش‌فش

بخار که از دیگ‌ها خارج می‌شود، صدای منظم چکشی چرخ‌های ریسندگی، غلطیدن ماشین‌های سنگین. این‌ها تک‌تک صداهایی است که بلاانقطاع به گوش می‌رسد ... در میان این گنداب متعفن جریان عظیم صنایع بشری سرچشمه خود را یافته و از اینجا جهان را بارور خواهد کرد. از این گنداب متعفن طلای ناب جاری است. اینجا روح بشر به حد کمال رسیده و باز هم اینجا مورد تحقیر واقع می‌شود؛ اینجا تمدن ایجاز می‌کند و باز اینجا انسان متمدن به حیوان تبدیل می‌گردد.»^{۱۶}

در راه بازگشت از انگلستان پدر انگلس او را در برمن به جای گذارد تا در دفتر یک شرکت تجارتي علوم بازرگانی را فراگیرد. در حالی که مارکس در برلین اولین تلنگرهای خود را در کلوب دکترها دریافت می‌کرد، انگلس در کنار رود «وزر» باوجود دین‌باوری حاکم آنجا از جو آزاد و لیبرال ناشی از موقعیت بندری و ارتباط با جهان خارجی این شهر لذت می‌برد. در کنار کسب علم و اطلاعات عملی تجارت او شناخت‌های اولیه در مورد نحوه عملکرد سیستم سرمایه‌داری را جمع‌آوری نمود. این شناخت‌ها در آینده نه تنها در حرفه‌اش، بلکه همین‌طور در رسالتش به عنوان رهبر برجسته کمونیستی بسیار سودمند واقع شد.

اینجا تفاوت عمده میان دو هم مسلک و هم‌رزم آینده مشخص می‌شد: در حالی که مارکس سیستم کار منظم و کسب نان را که آرزوی پدرش بود ترک کرد، به طوری که قادر نبود خود و خانواده‌اش را تأمین کند، انگلس در چارچوب سیستم کسب درآمد که خانواده‌اش پیشاپیش مشخص کرده بود، مقهور «یوغ» شغل نان آور خود بود. در حالی که بعضاً مارکس روزنامه‌نگاری را تنها منبع قابل ذکر درآمد خود محسوب می‌کرد، انگلس آن را در اوقات فراغت انجام می‌داد.

ولی آنچه که این دو را به هم پیوند می‌داد عشق به ادبیات و گرایشات نویسندگی آن‌ها بود. آن‌ها، هر چند با فاصله زیاد از قهرمانان مورد ستایش خود مثل هاینه و یا هروگ، از شعر به عنوان آخرین پناهگاه کلام آزاد استفاده می‌کردند. ولی تا اندازه‌ای عجیب به نظر می‌رسد که خواننده در مجموعه آثار شاهد صدها صفحه از این تراوشات ادبی است که بیش‌تر مؤید ضعف ادبی است که با آثار پخته بعدی قابل مقایسه نیست. مهم‌تر

از این، آن چه که این دو در دوران جوانی خود مطالعه می کردند است که به سیاسی شدن رفته رفته آنان منجر گردید. یکی از منابع فرانسوی و دیگری از منابع انگلیسی.

انگلس شیفته اشعار «بایرون»، «کولدریچ» و به ویژه «شلی» و قصیده‌ای برای آزادی او بود که او را شدیداً منقلب نموده بود. علاوه بر آن، انگلس علاقه شدیدی به انجمن آزاد نویسندگان «آلمانی‌های جوان» داشت، که به نقد اجتماعی می پرداخت. در مرکز این انجمن شاعر و روزنامه‌نگار لیبرال و رادیکال «لودویگ بورن» فعالیت داشت. «جوانان» آلمانی که بخشی از جنبش فعالین در سطح اروپا بود، قصد داشتند این دوران را که محافظه کار می دانستند و مورد انتقاد قرار می دادند، پشت سر نهند. آن‌ها بسیار پرشاخ و برگ در رؤیای دوران عمل قلم می زدند. در کنار ایده آلمان واحد (انگلس کیف پولی با رنگ‌های سیاه-زرد-سرخ داشت) (رنگ پرچم آلمان م.) آن‌ها مایل به استقرار یک سلطنت مشروطه مشابه سیستم ناشی از انقلاب بورژوازی ژوئیه ۱۸۳۰ در فرانسه بودند.

کشور انقلابی همسایه برای این جوانان آلمانی مهد آزادی و پیشرفت بود. کلیه آثار فلسفی و سیاسی که در آن سوی رود راین تولید می شد، با هر سطر افق جدیدی را به روی آنان می گشود. انگلس به دوست دوران جوانیش «ویلهلم گبر» اعتراف کرد: «من از فرط ایده‌های فراوان قرن، شب خواب ندارم.»^{۱۷} او پس از این که شکست خود را در کوشش‌های ادبی قبول کرد به نقد ادبی روی آورد که به خاطر ملاحظه خانواده‌اش آن‌ها را با نام مستعار «فریدریش اُسوالد» منتشر می نمود.

در حالی که مارکس، که تازه ۲۱ ساله شده بود در ژرفای فلسفی با تز دکترای خود مشغول بود، انگلس ۱۹ ساله در سطح واقعیت به نام «اُسوالد» مقالاتی می نوشت که نسبت به سنش از توان تحلیلی و پختگی تعجب آوری برخوردار بود. «نامه‌هایی از ووپرتال» او تا امروز جزو رپرتاژهای تند اجتماعی محسوب می شد که وضعیت و اوضاع خراب اجتماعی را مطرح کرده و اغلب مسؤولین امر را به نام می نامید.

انگلس کراخت خود را از توقعات فرهنگی نسل کهنه این‌طور بیان می‌کرد و می‌گفت: «تمام منطقه در دریایی از تقواگرایی و تنگ‌نظری غوطه‌ور است.»^{۱۸} چه تدین ریاکارانه‌ای که مؤمن‌ترین کارخانه‌داران، شدیدترین استثمارگران کارگران خود از آب درآیند.

او پس از تعلیم در برمن، در حسابداری کارخانه نخ‌ریسی پدری مشغول به کار شد و از این‌رو فریاد خشم در میهن وی در نویسنده ناشناس لذت زایدالوصفی به وجود می‌آورد. می‌گفت اگر افشا می‌شدم «در وضعیت بسیار بدی قرار می‌گرفتم.»^{۱۹}

در سپتامبر ۱۸۴۱ انگلس در پایتخت کشور پروس وارد خدمت نظام شد. در آنجا معمار سرشناس «اگوست ویلهلم شینکل» میدین و ابنیه‌های عظیمی را که هنوز تصویر مرکز شهر را تعیین می‌کنند، بنا کرده بود. او در پیری «برلین آن زمان ... با بورژوازی ناچیزش، با خرده بورژواهای بددهن ولی بزدل و چاپلوسش، با طبقه کم‌تر رشد یافته کارگرس، با بوروکرات‌ها، نجیب‌زادگان و درباریان بی‌شمارش با تمام خصلتش که تنها "پایتخت" محسوب می‌شد» را به یاد می‌آورد.^{۲۰}

مارکس چندی بود که پایتخت سلسله «هوهن سولر» را ترک کرده بود. در واقع فرد جوان جای فرد پیرتر را پُر کرده بود. او از موقعیت استفاده کرد و در کنار تعلیمات نظامی از وقت آزاد خود که ظاهراً به اندازه کافی در اختیار داشت، استفاده کرده و به عنوان دانشجوی میهمان در دانشگاه به کلاس‌های فلسفه برود.

او با لباس اونیفورم در سالن شماره ۶ حضور می‌یافت و می‌شنید که چگونه «شلینگ» پیر، قهرمان او هگل و آموزه‌های «همه‌خدایی» او را زیر ضربه قرار می‌داد. در بین شنوندگان «نفیس، متعدد و متنوع»^{۲۱} دو چهره مشهور از بزرگان قرن ۱۹ نیز حضور داشتند: میخائیل باکونین که بعدها آنارشویست شد و «سورن کیرکه‌گارد» فیلسوف.

انگلس هرگز جای تردید باقی نگذارد که به کدام سو تمایل دارد. او با نام مستعار در تلگراف برای آلمان نوشت: «وظیفه ما این خواهد بود، آرامگاه استاد را در مقابل بدگویی‌ها مصون نگه داریم. ما از مبارزه نمی‌هراسیم.»^{۲۲} چند هفته بعد به اطلاع دوستش «گربر» رساند: «من به مرحله‌ای رسیده‌ام که هوادار هگل شوم. آیا خواهم شد. البته هنوز نمی‌دانم ولی "اشترواس" در مورد هگل اطلاعاتی در اختیارم نهاد که تمام مسأله را برایم کاملاً منطقی نشان می‌دهد. تاریخ فلسفه او را گویی از وجود من بریده اند.»^{۲۳}

انگلس نیز مانند بسیاری از جوانان منقلب نسل خود تجربه بیداری آت‌ایستی خود را با خواندن کتاب زندگی مسیح به قلم «داوید فریدریش اشترواس» آغاز کرد. آن‌طور که «گربر» گفت او باید «در مورد اعتقاد ووپرتالی خود دچار تردید»^{۲۴} شده باشد. این شک و تردید تنها مدت کوتاهی به طول انجامید و بعد از آن با اعتقاد مذهبی «وداع»^{۲۵} شد.

در حالی که انگلس از نظر برداشت و شناخت در مورد مسایل سیستم سرمایه‌داری از مارکس جلوتر بود، ولی از نظر رشد تکاملی خود در رابطه با هگل، تا حدی رد پای مارکس را دنبال می‌کرد. او «آلمان‌های جوان» را پشت سر گذارد و به انجمن «آزادگان» پیوست (گروهی که جانشین کلوب دکترها شد، که مارکس به عنوان همکار روزنامه راینیشه تسایتونگ اختلاف نظر پیدا کرد). جزو این گروه می‌توان از جمله «آرنولد روگه»، «ماکس اشتیرنر» و برادران بائور را نام برد.

انگلس همراه «ادگار بائور» علیه اخراج برادر او «برونو» شعر حماسی مسیحی را که قبلاً ذکر شد، منتشر کرد که در آن انگلس مارکس را قبل از اولین ملاقاتشان به عنوان «یک جوان سیاه از تری‌یر، یک هیولای خشن» معرفی کرده بود. رفته‌رفته دوایر آنان به هم نزدیک می‌شد.

مارکس احتمالاً زیاد خوشبخت نبود که در مقاله دوم انگلس برای راینیشه تسایتونگ زیر عنوان «دفتر خاطرات یک کارآموز» در دانشگاه، مدیحه‌ای در مدح استاد علوم الهی «مارهاینه‌که» که از شمار هگلی‌های

راست بود، بخواند. برای او این نویسنده هنوز ناآشنا به محفلی تعلق داشت که افکار و نظراتشان را او پشت سر نهاده و با قاطعیت معمول رد می‌کرد.

احتمالاً برخورد «سرد» در دفتر هیأت تحریریه در کلن در نوامبر ۱۸۴۲ (به قول انگلس) ناشی از این پیش‌زمینه بود. او باید خدا را شکر می‌کرد که این سردبیر که «دیکتاتور» نامیده می‌شد، او را مطابق با خلق و خوی بد خود، با تکبر برنده، برای همیشه از خود نرنجانیده بود.

در این نقطه یک چهره آشنا وارد بازی شد که هر دو راه زندگی آن دو را هدایت کرده بود: «موزس هس» که در بن به دنیا آمده بود و راین‌لاندی محسوب می‌شد و مثل مارکس که ۶ سال از او جوان‌تر بود به یک خانواده سنتی مذهبی خاخام‌ها تعلق داشت. پدر او نه از روی اعتقاد، بلکه به خاطر عدم تمایل به خدمت به کنیسه از مذهب روی برگردانده بود، یک کارخانه قند و شکر تأسیس نموده و از این طریق ثروت انبوهی اندوخته بود.

«هس» که «خاخام یهودی» نامیده می‌شد، به عنوان یکی از اولین پیشکسوتان فکری آلمانی در پاریس در انجمن‌های مخفی با افکار چپ آشنایی پیدا کرد. پس از یک دوره دردناک دل‌کندن از دین یهود در سال ۱۸۳۷ گرویدن فکری خود به سوسیالیسم را اعلام کرد: «هیچ‌دیگر هیچ چیز برایم باقی نماند؛ من بی‌نواترین فرد جهان بودم. من آت‌ایست شده بودم.»^{۲۶} و در این رابطه در کتاب تاریخ مقدس بشریت به وضوح موضع‌گیری کرد و تضاد بین فقر و اشرافیت مالی را مورد حمله قرار داد.

او نیز بعد از این که با اشتیاق فلسفه عمل‌چیشکفسکی را پذیرفت و به ایده خود تبدیل کرد در سال ۱۸۴۱ نوشت: «ذات انسان، ... ذات اجتماعی است، عملکرد مشترک افراد مختلف در جهت یک هدف مشخص ... و علم واقعی بشر، هومانیزم واقعی، علم اجتماعی شدن انسانی است. یعنی انسان‌شناسی، سوسیالیسم است.»^{۲۷}

هرکس که ریشه افکار مارکس و انگلس را جست‌وجو می‌کند، آن را در نزد موزس هس کاملاً روشن و آشکار می‌یابد.

یکی از دست‌آوردهای «هس» ارتباط دادن هگلیسم جوان آلمانی با افکار فرانسوی بود. هم او بود که «مسأله اجتماعی» را در مرکز توجه قرار داده و لغو مالکیت خصوصی را اعلام نمود تا بیگانگی انسان در اثر پول را پایان بخشد. انگلس قبل از مارکس از خط هس پیروی می‌کرد. انگلس با در نظر داشتن «مسأله اجتماعی» آغاز کار خود را در کارخانه ریسندگی در منچستر تجربه کرد. پدرش او را به عنوان شریک شرکت در آنجا به کار گمارده بود. تعارض با «پیرمرد» نیابتاً در مبارزه علیه سیستم خشن کارخانه‌ای تجلی پیدا می‌کرد.

انگلس قبل از سفر به انگلستان «هس» را در کلن ملاقات کرد. هس او را «ارشاد» کرد و سپس او را «انقلابی ساعات اول» و «یکی از کوشاترین کمونیست‌ها»^{۲۸} نامید. همین که انگلس به جزیره رسید با دیدگاه مستقیم واقعیت اقتصادی و اجتماعی نسبت به مارکس دارای امتیازی شد که مارکس مجبور بود با هفت کفش، کلاه و عصای آهنین راه خود را از تفکر فلسفی به تفکر اقتصادی سیاسی آن پشت سر نهد.

انگلس پس از مرگ مارکس به خاطر می‌آورد: «من در منچستر با این واقعیت روبه‌رو شدم، که واقعیت‌های اقتصادی که تاکنون در تاریخ‌نویسی هیچ و یا شاید تنها نقش بی‌اهمیتی ایفا می‌کرد، حداقل در جهان مدرن قدرت تاریخی تعیین‌کننده‌ای است و اساس ... تمام تاریخ سیاسی را بنا می‌نهد.»^{۲۹}

در این زمان رفته‌رفته روان‌گسیختگی ادامه وجود وی آشکار می‌گشت. بخشی از تفکر او با چیزی مشغول بود که بخش دیگر خواهان نابودی آن بود. او از یک طرف به عنوان عضو نخبگان که به کمک آن به این شغل رسیده بود، توانست مکانیسم‌های استثمار را در خدمت مالکیت خصوصی فراگیرد و مورد استفاده قرار دهد و از طرف دیگر روزه‌روز مواضع عمیق‌تری در مقابل اصول اتخاذ می‌نمود و لذا در مقابل خود مانند دشمن

رفتار می‌کرد. چنین تعارضی ناشی از دوگانگی درونی را مارکس هرگز نداشت. ولی او هم مانند انگلس جزو فرزندان محسوب می‌شد که هنوز پس از مرگ پدرانشان کوشش می‌کردند حتماً خود را به اثبات برسانند.

رابطه آن دو قبل از وصلت در پاریس را این امر بهتر از هر چیز روشن می‌کند که آن‌ها با حقوق برابر نه رو در رو، بلکه روی کاغذ با یکدیگر برخورد کردند. قبل از این که آن‌ها به عنوان انسان‌های متشکل از گوشت و پوست با یکدیگر برخورد کنند، نوشته‌های آنان در کتاب‌های سال با یکدیگر روبه‌رو شد.

هریک از آن دو، دو مقاله عرضه کرده بود. انگلس در مقاله دوم خود در مورد فرهیخته اسکاتلندی، «تامس کارلایل» مطالبی نوشته بود که می‌باید مورد پسند مارکس قرار گرفته باشد: «تجزیه بشریت به یک توده منزوی متشکل از اتم‌های دافع، به خودی خود نابودی کلیه گروه‌های سیاسی، منافع ملی و اصولاً منافع ویژه و آخرین مرحله ضروری برای وحدت بشریت با خود است.»^{۳۰}

بدون مارکس، انگلسی وجود نداشت و بدون انگلس نیز، مارکسی پدید نمی‌آمد: فرمولی که رفته‌رفته شکل می‌گرفت. آن دو، دو سوار کار بودند که متقابلاً رکاب را برای دیگری نگاه می‌داشتند. هنگامی که انگلس پس از پایان دوره کارآموزیش منچستر را ترک کرد و به «بارمن» بازگشت و سر راه در پاریس توقف نمود، تردیدهای مارکس در قبال او فوراً از بین رفت. در کافه «د لا رژانس» دو هم‌مسلك که از جهت‌های متفاوتی می‌آمدند ولی مشترکاً جهت نوینی را انتخاب کردند، با یکدیگر ملاقات کردند. آیا این که آن دو در آنجا با یکدیگر شطرنج هم بازی کردند، معلوم نیست. از تعاریف متعدد می‌دانیم که مارکس بازنده خوبی نبود.

در این ده روز غیرقابل قیاس تاریخی در پاریس دو رفیق جانی تازه به هم رسیده مشترکاً وارد صحنه نبرد «علیه برونو بائور و اذتاب» شدند. سوتیتر اولین اثر مشترک آنان که با نام اصلی آنان به چاپ رسید خانواده مقدس و یا نقدی بر نقد انتقادی بود. در این کتاب موضوع بر سر «شارلوتنبرگی‌ها»، یعنی در کنار برونو،

برادرانش «ادگار» و «آگبرت» بائور و دوستان هم‌مسلك آنان بود. يك تسويه حساب طعنه‌آمیز با رفیقی که تا چندی پیش مورد احترام آنان بود و آن‌هم به سبکی که معرف کار مارکس در سال‌های بعد شد.

اینجا برای اولین بار تفاوت فاحش بین شیوه کار کردن دو نویسنده که مبین ذات متفاوت آن‌ها است، آشکار می‌گردد. انگلس یک جزوه قاطع و مستحکم در نظر داشت که باید با «نقد انتقادی» آن جنبش برلینی که از منظر امروز بسیار بی‌اهمیت بود و عزم کرده بود از همه چیز و همه کس هم‌چنین از کارگران به عنوان «توده» انتقاد کند، برخوردار کند.

هنگامی که او پاریس را ترک کرد، فکر می‌کرد که سهم خود (یعنی یک و نیم صفحه چاپی) را ادا کرده است. ولی فکر مارکس را نکرده بود. چند هفته بعد آن‌چه را که نویسنده دوم کتاب بر سر جزوه خطی آورده بود، در دست داشت. در اینجا او برای اولین بار آن‌چه را که دیگران تجربه کرده بودند، تجربه کرد. «روگه» شش ماه قبل در مورد او خطاب به فویرباخ نوشته بود: «او زیاد کتاب می‌خواند. او با شدت غیرقابل وصفی کار می‌کند ... ولی هیچ چیز را به پایان نمی‌رساند. او همواره کار خود را قطع می‌کند و دوباره از نو خود را در دریایی از کتاب غرق می‌سازد.»^{۳۱} مارکس به آن‌چه که بر کاغذ آمده بود، اعتقاد داشت. او عقیده داشت هر چند که انسان‌ها زبان خود را می‌سازند ولی برعکس، زبان نیز انسان‌ها را شکل می‌بخشد. او می‌گفت: «ایده‌ها جدا از زبان نیست.» شعار او به قول «ویتگن‌اشتاین» این بود: «در مورد آن‌چه که نمی‌توان سکوت کرد، باید نوشت.»

هنگامی که سرانجام در ماه مارس نسخه‌ای از کتاب به دست انگلس رسید، هر چند از متن به عنوان «بسیار عالی» تعریف کرد ولی در عین حال بی‌اختیاری ادبی دوستش را مورد انتقاد قرار داد: «ولی با وجود همه این‌ها چیز گنده‌ای از آب درآمد. تحقیر به‌جایی که ما در مورد "روزنامه ادبی" (نشریه برادران بائور) روا می‌داریم، نقطه مقابل این ۲۲ صفحه‌ای است که ما به آن اختصاص داده‌ایم. بخش اعظم آن از نقد گمانه‌زنی و

ذات انتزاعی برای بخش وسیعی از خوانندگان غیرقابل درک خواهد ماند و در ضمن مورد علاقه عام هم نیست. ولی فارغ از آن، تمام کتاب بسیار عالی نوشته شده و خواننده را از خنده روده‌بر می‌کند.^{۳۲}

کتاب با یک «پس‌گفتار تاریخی» مخرب پایان می‌پذیرد: «این‌طور که ما بعداً مطلع شدیم، جهان از بین نرفت، بلکه "روزنامه ادبی" انتقادی بود که از بین رفت.»^{۳۳} یعنی آنچه که کتاب در بیش از ۲۰۰ صفحه به پولمیک با آن اختصاص داده بود، هنگام انتشار کتاب دیگر وجود نداشت.

برای مارکس‌شناسی کتاب خانواده مقدس، هر چند بسیار محدود ولی با این‌حال نوعی «گزارش وضعیت روشنفکرانه»^{۳۴} محسوب می‌شود: باثور کنار گذاشته شده بود، از پرودون که دو سال بعد خود یکی از قربانیان مارکس بود در مقابل انتقادات باثور حمایت می‌شد و فویرباخ با آتشین‌ترین کلمات مورد تمجید قرار می‌گرفت. چندی بعد، هر چند غیرعلنی او نیز زخم زبان مارکس را تجربه کرد.

سریال وضعیت انگلستان به قلم انگلس که در روزنامه آلمانی «فورورتنز» (به پیش) در مهاجرت انتشار یافت که در اصل مقاله دوم او در کتاب‌های سال بود نیز برای محققین به همان اندازه آشکار کننده بود. سری اول سه روز بعد از این که او وارد پاریس شد، منتشر گردید. آنجا این دوستان تازه‌آشنا در آپارتمان مارکس در خیابان «وانو» با شراب قرمز و دخانیات خود را غرق در کار کردند. سلسله مقالات غیرمنتظم در عمل نوعی تمرین برای کتابی بود که به یک ضرب انگلس را مشهور ساخت.

کتاب انگلس تنها چند روز پس از این که نسخه چاپی خانواده مقدس در میهن او «بارمن» به دستش رسید، به پایان رسید. وضعیت طبقه کارگر در انگلستان کتاب پرفروشی در سطح جهان شد، کاری که مارکس در قید حیات خویش قادر به انجامش نشد، البته اگر از جزوه جنگ داخلی در فرانسه متعلق به سال ۱۸۷۱ صرف‌نظر کنیم. نسبت به این اتهام‌نامه آتشین علیه دوران اولیه سرمایه‌داری هیچ‌یک از آثار مارکس و یا انگلس این‌قدر

مکرر و با دقت مورد بحث و گفت‌وگو قرار نگرفته است.^{۳۵} این کتاب با پیش‌بینی انقلاب کمونیستی به پایان می‌رسد.

برخلاف آثار معمولاً بسیط مارکس (و کم‌تر انگلس) این تحقیقات با نثری مهیج، گیرا و بی‌عیب و نقص تهیه شده بود که راز خود را در این زیرسطر نشان می‌داد: «بنا بر برداشت شخصی و بر پایه منابع معتبر.» در اینجا یک مرد عمل و در عین حال خبرنگاری حساس بود، که توصیف‌های زنده خود را با آمار، واقع‌نگاری و نقشه‌های خطی تأکید می‌نمود. بیهوده نیست که این کتاب که بعدها الگویی برای مارکس به ویژه برای کتاب سرمایه‌اش شد، به عنوان نوعی سند تأسیس تحقیقات اجتماعی تجربی محسوب می‌گردد. برداشت انگلس از منچستر به مراتب از برداشت توکویل خشناک‌تر بود:

«اگر کسی بخواهد بداند که انسان برای حرکت چقدر کم به فضا، در شرایط اضطراری برای تنفس چقدر کم به هوا (آن‌هم چه هوایی) نیاز دارد و یا با چه تمدن کمی قابلیت حیات دارد، کافست که به اینجا بیاید ... هر چه که انزجار و خشم ما را برمی‌انگیزد، تازه به وجود آمده و متعلق به دوران صنعتی است ... تنها صنایع بود که این منازل را با انبوه کارگران پُر کرد، که امروز در آن زندگی می‌کنند ... تنها صنعت به صاحبان این طویله‌ها اجازه می‌دهد که آن‌ها را با اجاره‌های سنگین برای زندگی در اختیار کارگران قرار دهند و از فقر کارگران سوءاستفاده کرده و آن‌ها را استثمار نمایند. سلامتی هزاران نفر را به بازی بگیرند، تا تنها برای خود ثروت‌اندوزی کنند. تنها صنعت ممکن ساخت که کارگری که تازه از قیود بردگی **leibeigenschaft** آزاد شده بود، مجدداً به عنوان جنس و یا شئی استعمال گردد.»^{۳۶}

نویسنده با سخاوت در آمد فروش کتاب را در اختیار دوست جدیدش نهاد. «سگ‌ها حداقل نباید ترا با رسوایی خود در مضیقه مالی قرار داده و از آن لذت برند.»^{۳۷} و از این طریق او در این فاز اولیه روابط متقابل، مکانیسمی را به حرکت درآورد که ده‌ها سال برقرار ماند و هم‌زیستی آن دو را تا حدی عجیب جلوه داد: انگلس مارکس را با پول تأمین می‌کند. به هر حال مارکس طی ۲۵ سال بعد توانست همواره روی انگلس حساب کند و همواره از حمایت او برخوردار ماند.

مارکس به پول نیاز داشت. جمله‌ای که فقط برای بخش عمده زندگی او صادق نبود. او این واقعیت را نیز جذاب می‌دانست که در مورد نقش پول نیز در جهان به تعمق بپردازد. ولی اینجا در ابتدا مسأله بر سر نیازهای عملی بود. مارکس با کتاب‌های سال شغل و درآمد خود را از دست داد. هر چند او با روزنامه «فورورترز» پلاتفرمی برای آثار سیاسی خود پیدا کرد ولی این مشغله درآمدی که بتواند یک خانواده را تأمین کند با خود به همراه نداشت. مضاف بر آن، خشونت و حالت تهاجمی مزمن او بود.

۱۱ روز قبل از ملاقات با انگلس، مقاله‌ای از مارکس در روزنامه فورورترز منتشر شد که در آن او پادشاه پروس و نحوه گفتار او را به سخره کشیده بود. «فریدریش ویلهلم چهارم» که تازه از یک سوءقصد جان سالم به در برده بود، هیچ تفاهمی نسبت به آن نداشت. او «آلکساندر فون هومبولت» را به پاریس اعزام کرد. فرستاده پادشاه روز ۷ ژانویه ۱۸۴۵ به حضور پادشاه فرانسه لویی فیلیپ رسید و از طرف پادشاه پروس یک گلدان پرارزش چینی و یک یادداشت اعتراضی تقدیم کرد. بعد از آن چندی نگذشت که مارکس و دیگر نویسندگان نشریه مهاجرین چپ بر مبنای گزارش شاهدین و همین‌طور گزارشی از طرف یک جاسوس پلیس پاریسی حکم اخراج از کشور را دریافت کردند:

«این واقعاً وضعیت تأسف‌آوری است که از چه طریقی برخی از دسیسه‌کاران، صنعتگران آلمانی بیچاره را منحرف می‌کنند ... اینجا اغلب ۳۰، ۱۰۰ و یا ۲۰۰ نفر از کمونیست‌های آلمانی گردهم می‌آیند ... سخنرانی می‌کنند، و علناً قتل پادشاه، لغو مالکیت، به زیر کشیدن ثروتمندان و غیره را تبلیغ می‌کنند و مضاف بر آن، دین را نفی می‌نمایند و خلاصه زمخت‌ترین و منزجرکننده‌ترین بلاهت‌ها (را اعمال می‌دارند) ... من این چیزها را بسیار با عجله می‌نویسم تا مارکس، هروگ و هس نتوانند به بدبخت کردن جوانان ادامه دهند.»^{۳۸}

روز ۱ فوریه ۱۸۴۵ مارکس در معیت رفیقش «هاینریش بورگر» سفر خود را به بروکسل آغاز کرد. پایتخت بلژیک تقریباً تنها پناهگاه مطمئن برای دگران‌دیشان در قاره اروپا محسوب می‌شد. جنی که برای بار دوم

حامله بود به سختی می توانست نارضایتی و یأس خویش را پنهان کند. آیا او واقعاً مجبور بود پاریس محبوب، شیک و مدرن خود را با بروکسل کهنه و از مد افتاده عوض کند؟

در اینجا این سؤال مطرح بود که آیا در این لحظه جنی دچار شک و تردید در مورد ستیزه جویی رام نشدنی شوهرش نشده بود. آیا واقعاً توهین به شخص اول مملکت لازم بود؟ این مسأله چه ربطی با آن چیز اصلی داشت، که کارل این طور با شدت در جست و جوی آن بود؟ او با این کار چه چیزی را می خواست ثابت کند؟

تصمیم جنی به نفع این فرد نابغه بحث آفرین با همه چیزهایی که به آن مربوط می شد، گرفته شد. ولی شاید در این لحظه با در نظر گرفتن نتیجه کار، فردی مانند انگلس بیش تر مورد پسند او بود. او هنوز با دوست جدید شوهرش آشنا نشده بود، ولی البته چیزهایی در مورد او شنیده بود. این فرد زن پرست که شیوه زندگی زناشویی را اکیداً رد می کرد، مطمئناً باب طبع جنی نبود. ولی شیوه کار پیگیرانه او احتمالاً همان قدر مثل آمادگی او، پلمیک صریح را در پس نام مستعار مخفی کردن، مورد پسند جنی بود.

احتمالاً مارکس هم می توانست مانند «روگه»، هاینه و ناشر روزنامه فورورتز «بورن اشتاین» با صبر و حوصله از زیر حکم اخراج فرار کند. ولی این را که او چرا مهاجرت جدید را به مهاجرت پیشین که عمرش از ۱۵ ماه نگذشته بود، ترجیح داد، نمی توان درک کرد. در منطق بیوگرافی او پاریس دین خود را ادا کرده بود. او به آلمان نمی توانست بازگردد ولی او در آستانه امضای قراردادی با ناشر آلمانی «کارل فریدریش یولیوس لسکه» در دارمشتات بود. «لسکه» یهوده تا پایان تابستان منتظر نسخه نقدی بر سیاست و اقتصاد ملی شد ولی مارکس بیش از فهرست آن، فراتر نرفت.

ولی تنها «لسکه» از او ناراضی نبود. انگلس در ژانویه به دوستش فشار آورده بود: «همت کن و کار کتاب اقتصاد ملی خود را به پایان برسان. این که از برخی چیزها راضی نیستی، بی تفاوت است. مردم آماده اند و باید

آهن را تا سرخ است کوبید.»^{۳۹}

ولی مارکس از این گوش کر بود و کر ماند، هر چند که به محض ورود به بروکسل به سرعت کار خود را آغاز کرد. او بخش عمده وقت خود را در کتابخانه سلطنتی می‌گذراند تا دریابد که تحقیقاتش در مورد اقتصاد ملی هنوز دوران جنینی خود را پشت سر می‌گذارد. البته شکی در دقت و وجدان علمی او نبود. کتابی که انگلس منضبط و وقت‌شناس به عنوان نوعی همتای تئوریک برای کتاب خود در مورد کارگران انگلیسی به خود وعده داده بود، سرانجام با بیش از ۲۰ سال تأخیر به وسیله ناشر هامبورگی به نام «اوتو مایسنر» زیر عنوان «سرمایه» **Das Kapital** انتشار یافت.

بعد از این که بارونس سابق وستفالن در پاریس بخشی از وسایل زندگی خود را «به ثمن بخش» به فروش رساند و یا بهتر بگوییم مجبور به فروش آن شد تا مخارج سفر خود را تأمین کند، جنی بزرگ و جنی کوچک سفر خود را به پایتخت بلژیک آغاز کردند. او در خاطرات خود وضعیت احساسی خود را این‌طور توصیف می‌کرد: «بیمار و در سرمای شدید اوایل فوریه به دنبال کارل به بروکسل رفتم.»^{۴۰}

مارکس‌ها قبل از این که در حومه کارگری «فوبور سان لوان» جایی پیدا کنند، در هتل «بوا ساواژ» سکنا گزیدند. در این هنگام انگلس که گویی قصد داشت به طور همه‌جانبه از ریفش اقتباس کند در میهن آلمانی خود به عنوان سخنور و نویسنده سرکش از گمنامی خود بیرون آمد و خطر بریدن از خانواده را به جان خرید.

او همراه با «هس» یک سلسله جلساتی سازماندهی کردند تا شرکت‌کنندگان در جلسات را با تفکرات کمونیستی خویش آشنا سازند. در جلسه سوم این نشست بیش از ۲۰۰ نفر از جمله کارمندان دادگستری، رؤسای کارخانجات محلی و همین‌طور شرکت‌های تجارتهای شرکت داشتند.

او به بروکسل گزارش داد: «تمام "ابرزفلد و بارمن" از اشرافیت مالی تا تجار و بازرگانان ... همگی حضور داشتند. تنها پرولتاریا شرکت نداشت.» درست کارگران که امید به تحول منوط به عزم آنان بود در این

رستوران‌های شیک اجازه حضور نداشتند. انگلس به مارکس نوشت: «پرولتاریا انجام خواهد داد. چه کار انجام خواهد داد، نمی‌دانیم و تقریباً نمی‌توانیم هم بدانیم.»^{۴۱}

او در اوایل مارس ۱۸۴۵ هیجان‌زده برای دوست خود روند وقایع را تشریح کرد: «بعد از آن تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب گفت‌وگو ادامه داشت. این چیز کشش عظیمی دارد. همه‌جا فقط سخن از کمونیسم است و هر روز هواداران جدیدی به ما می‌پیوندند. کمونیسم و وپرئال یک **uneveite** واقعیت و در اصل، قدرتی است. نمی‌توانی تصور کنی ما در اینجا با چه زمین حاصل‌خیزی روبه‌رو هستیم.»^{۴۲}

برداشت مارکس از این سطور چگونه بود؟ از این دوره نامه و یا نوشته‌ای در دست نیست که در این مورد اطلاعاتی در اختیار ما بگذارد. آیا او هم به این سرخوشی و دلشادی مبتلا شد؟ یا این که او این گزارش را غلوآمیز و غلط تعبیر کرد و آن را ناشی از شعف زیاده از حد انگلس در رابطه با اولین موفقیت‌های تبلیغات علنی خود دانست؟

«در ضمن نسبت به قلم زدن انتزاعی برای مخاطبین انتزاعی در مقابل «دیدگان روح»، در مقابل انسان‌های واقعی ایستادن و به طور مستقیم، لذت‌بخش و صریح برای آنان مؤعظه کردن احساس کاملاً متفاوتی است.»^{۴۳}

ولی درست همین سرنوشت در انتظار این جوان ۲۳ ساله قرار داشت که تمامی فعالیت‌های نویسندگی وی را تا آن لحظه در سایه قرار داد: او با خانواده‌اش قهر کرد و به دنبال مارکس به بروکسل رفت و در آنجا هر دو به کار نویسندگی مشترک ادامه دادند.

ولی قبل از آن فریدریش جوان برای ابوی خود توضیح داد که «کاسبکاری را به کلی کنار می‌گذارد»، یعنی نمی‌خواهد در شرکت خانوادگی به کار خود ادامه دهد. مارکس نوشت: «کاسبکاری زشت است، "بارمن" زشت است، اتلاف وقت زشت است و به ویژه بسیار زشت است، که نه تنها بورژوا بود، بلکه حتی در مقام

کارخانه‌دار، در مقام بورژوازی که فعالانه علیه پرولتاریا اقدام می‌کند، برقرار ماند.»^{۴۴}

پدر انگلس کمک‌های مالی فرزند را قطع کرد و تنها این نبود. فرزند مرتد قبل از سفر به بلژیک به مارکس نوشت: «به دنبال اتفاقاتی که در جلسات صورت گرفت ... تعصب‌گرایی پدر پیرم مجدداً بیدار شد. و با حضور علنی من به عنوان کمونیست در ضمن یک تعصب‌گرایی درخشان بورژوایی نیز در او پدید آمد.»^{۴۵}

برخلاف مارکس که جدایی خود را دورادور عملی کرد و پدرش را تنها یک بار در بستر مرگ ملاقات نمود، انگلس همه پل‌ها را پشت سر خراب نکرد و با وجود همه اختلافات، امکان بازگشت بعدی را باز نگاه داشت: او طی دو دهه از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ در منچستر به عنوان سرمایه‌دار خرج زندگی خود را تحصیل کرد و رضایت پدر را جلب نمود و توانست با این «از خود گذشتگی» ادامه حیات دوست خود را در لندن تأمین کند. اگر جو حاکم در خانه پدری را کمی قبل از ترک او به نظر بیاوریم، بازگشتی بس شگفت‌انگیز بود: «وقتی نامه‌ای دریافت می‌کنم، قبل از این که به دست من برسد از همه طرف مورد بررسی قرار می‌گیرد. از آنجا که آن‌ها نامه‌های کمونیستی است، هر بار چهره آن‌ها در هم می‌رود ... نمی‌توانم غذا بخورم، بنوشم، بخوابم یا بگوزم و یا این که باز آن چهره‌های درهم رفته مقابل چشمان من ظاهر می‌شود ... دیروز غروب با "هس" در ابرزفلد بودیم که تا ساعت دو نیمه شب در مورد کمونیسم سخن می‌گفتم. طبیعی است که امروز باز چهره‌ها در هم بود ... سرانجام یکی جرأت می‌کند و می‌پرسد دیروز کجا بودم. - پیش هس. - "پیش هس! خدای بزرگ!" - سکوت، آثار یأس مسیحی در صورت بیش‌تر می‌شود - "این چه محیطی است که تو برای خود انتخاب کرده‌ای! - ناله و غیره. انسان دیوانه می‌شود.»^{۴۶}

کمی بعد از آن مارکس و انگلس مجدداً در بروکسل در کنار یکدیگر بودند. دوران بزرگ مشترک آنان آغاز شد. با این که هنوز یکدیگر را خوب نمی‌شناختند، فوراً دوبله وارد عمل شدند. در پایان، در آستانه انقلاب ۱۸۴۸ آن‌ها رهبران جنبش کمونیستی بودند و با مانیفست خود اثر تاریخی ماندگاری بر جای نهادند. بوته آتش تاریخ مشترک، آن دو را برای بقیه عمر با یکدیگر به طور جدایی‌ناپذیری جوش داد.

۱۰

رهبران بروکسل

چگونه مارکس و انگلس به رهبران کمونیستی مبدل شدند

«سر،

امضاکننده، کارل مارکس، دکتر فلسفه، ۲۶ ساله از تری‌یر، محروسه سلطنتی پروس، از آنجا که قصد دارد همراه همسر و فرزندش در کشور اعلی‌حضرت زندگی کند، در کمال خضوع از اعلی‌حضرت تقاضا می‌کند که اجازه سکونت وی را در بلژیک صادر فرمایند.^۱

یک هفته پس از ورود به بروکسل فرد مهاجر تقاضانامه رسمی خود را به پادشاه بلژیک تقدیم کرد. چندی بعد این درخواست به طور مشروط پذیرفته شد: متقاضی باید فقط منبع درآمد خویش را اعلام می‌کرد. خوشبختانه او توانست قرارداد با «لسکه»، ناشر دارمشتاتی را ارایه کند. او تضمین کرد که تا رسیدن حق‌الزحمه از ثروت همسرش ارتزاق خواهد نمود. در این مورد مقامات دولتی واقعاً نمی‌بایست نگران باشند.

مضیقه مالی خانواده هنوز به مسأله تعیین کننده تبدیل نشده بود. به برکت پیش‌پرداخت کتاب اقتصاد سیاسی که هرگز نوشته نشد (۱۵۰۰ فرانک)، درآمد فروش کتاب وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، که انگلس به او هدیه کرد (۷۵۰ تالر، معادل ۲۲۵۰ فرانک) و همین‌طور اعانه سخاوت‌مندان‌ای که رفقای او در آلمان جمع‌آوری کردند (بین ۷۵۰ تا چندین هزار فرانک) تا آن لحظه از نظر مالی مشکلی وجود نداشت.

اگر درآمد مارکس طی سه سال کار مستقل در بلژیک معادل صفر نبود، وضعیت به همان صورت مانده بود. ولی در ماه مه ۱۸۴۶ مارکس مجبور شد آخرین طلا و نقره و حتی بخش اعظم لحاف و تشک خود را به گرو بگذارد. این وضعیت

در زندگی او و خانواده‌اش ده‌ها سال تعیین کننده بود.

البته از نظر یک مادر که می‌خواهد فرزند خود را به ویژه نسبت به خارج بسیار خوب جلوه دهد، وضعیت متفاوت بود. «کارولین فون وستفالن» به یکی از دوستانش نوشت: «مارکس آنقدر پول در می‌آورد که در صورت محدودیت با خانواده خود کمک می‌کند و جنی را خیلی خوشبخت می‌نماید، چون دارای خصلت بسیار نیکویی است و ارزش والای جنی را می‌شناسد و در نتیجه فرزندان عزیز من از زندگی مرفه و مطبوعی برخوردارند.»^۲

هنوز آن‌ها در پاریس بودند که جنی برای بار دوم حامله شد. وقتی جنی چند روز بعد از کارل وارد بروکسل شد، حامله بود. پس از تعویض چند محل سکونت موقت، زن و شوهر بالاخره در خیابان «آلیانس» در حومه شهر و محله «ایکسل» خانه‌ای پیدا کردند که در آن بیش از ۱ سال به سر بردند.

از سال ۱۹۲۱ این خیابان کوچک، خیابان «ژان دوآردن» نام دارد و منزل مارکس خانه شماره ۵۰ در این خیابان بود. اکنون تابلوی کوچکی به دیوار آن نصب است که خیلی خلاصه اشاره به آن دارد: «در اینجا کارل مارکس ...» فاصله آن از محله «فلاژه» امروزی که کارآموزان نهادهای اروپایی هر شب آنجا خود را قاطی جوانان رنگ و وارنگ می‌کنند، بسیار کوتاه است. این محله روی هسته اولیه دانشجویان آفریقایی، بیش از همه دانشجویان کشور کنگو، بنا شده بود.



مادر جنی با فرستادن خدمتکار خود «هلنه دموت» نزد آن‌ها، شاید در این زمان بزرگ‌ترین «هدیه» را به خانواده جوان تقدیم کرد. دختر ۲۵ ساله که فرزند یک نانو بود از نزدیکی تری‌یر می‌آمد و ۱۰ سال بود که پیش آن‌ها کار می‌کرد.

لنشین (هلن کوچولو) خیلی سریع به وضعیت جدید زندگی عادت کرد و به عضو ضروری خانواده کارل و جنی در دوران خوب و بد تبدیل گردید. ورود او خوشبختی و راحتی برای این خانواده جوان، به ویژه برای بارونس جوان، که به خاطر مشغله روزمره و شوهر دست و پا چلفتی نویسنده‌اش فشار زیادی تحمل می‌کرد، به ارمغان آورد.

به ویژه یک وضعیت جدید راحتی و آسایش آنان را کامل کرد و به مارکس و زاد و ولدش کمک کرد تا با وجود جو «یکنواخت و کسالت‌آور» بروکسل، پاریس پرتحرک را فراموش کنند، که آن ورود انگلس در ماه آوریل بود که به خانه مجاور شماره ۷ اسباب‌کشی کرد. جنی در دفتر خاطرات خود نوشت: «کمی بعد نیز "هس" با همسرش و همین‌طور فردی به نام "سباستیان زایلر" به این محفل کوچک آلمانی پیوستند و کلنی کوچک آلمانی به اتفاق زندگی مطبوعی را سپری می‌کرد.»^۳

ولی از نگاه او، دو زن و یا بهتر بگوییم روابط آن دو این محیط را مکرر می‌ساخت. انگلس که او را تازه برای اولین بار می‌دید و هس که از پاریس می‌شناخت هر یک با زنی از طبقه پرولتاریا زیر شرایط ازدواج سفید زندگی می‌کردند. خانم مارکس این نوع معشوقه‌داری را اکیداً رد می‌کرد. مدت‌ها به طول انجامید تا جنی توانست «مری برونز»، کارگر ایرلندی در کنار انگلس را، بپذیرد.

و این که انگلس تا آخر عمر بدون سند ازدواج وفادار در کنار او ماند (البته مانند وفاداری به زندگی مجردی و به دله دزدی‌های موسمی)، نیز تغییری در احساس جنی به وجود نیامد و «مترس»^۴ او مانع از این نشد که او دختران سبکی مثل «مادموازل» فلیس و یا ژوزفین را با دوستان خود آشنا کند.

هنگامی که انگلس با یکی از دوستان دختر خود در یک ضیافت سوسیالیستی شرکت کرد، «اشتفان بورن» حروف‌چین تعریف کرد: «در بین مدعوین همین‌طور مارکس و همسرش و هم‌چنین انگلس با -خانمش- نیز حضور داشتند. هر دو زوج با یک سالن بزرگ از یکدیگر جدا بودند. وقتی که نزد مارکس رفتم تا به او و همسرش خیرمقدم بگویم، مارکس با

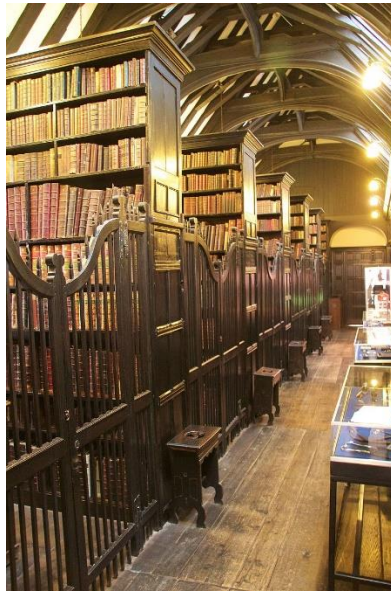
چشم و ابرو و لبخندی بسیار گویا به من تفهیم کرد که همسرش آشنایی با آن -خانم- را اکیداً رد می‌کند.^۵

انزجار او از مِترس هس، «سیبیله پش» که در همسایگی آن‌ها در خانه شماره ۳ زندگی می‌کردند با وجود ازدواج بعدی آن دو از بین نرفت. «یک چهره آشنا به صورت من خیره شده بود و من در این لباس هرزه ابریشمی و این شال مدرن خاکستری چه کسی را بازشناختم؟ **Enfant du peuple** بچه مردم و زیرخواب کلنی دیروز و رییس کمونیست امروز، خانم موزین.»^۶ -مارکس شوهر او را همیشه «موزی» (مخفف موزس) خطاب می‌کرد- (که موزین به آلمانی شکل تأنیث «موزی» است و در عین حال به معنی آلت تناسلی زن نیز می‌باشد که جنی مخصوصاً برای تحقیر همسر هس استفاده کرد.

(م)

اکثر دوستان و هم‌مسلمکی‌هایی را که به مارکس وفادار ماندند، او در پاریس و بروکسل یافته بود. چندی بعد برادر جنی «ادگار» و سپس «یوزف وایده‌مایر» و «ویلهلم ولف» نیز به این کلنی پیوستند که دو نفر اخیر به نزدیک‌ترین دوستان مارکس و انگلس مبدل گشتند: «وایده‌مایر» کمونیست که هم‌سن مارکس بود و مارکس او را به عادت همیشگی با نام خودمانی «وای وای» خطاب می‌کرد، بعدها پس از مهاجرت به آمریکا شاهکار تاریخی او **هیجدهم برومر لوئی بناپارت** را منتشر ساخت. مارکس کتاب **کاپیتال** را در سال ۱۸۶۷ را نه به دوست خود انگلس، بلکه به «ولف» که مارکس او را «لوپوس» می‌نامید و مارکس را وارث خود معرفی و سه سال پیش از انتشار کتاب فوت کرده بود، تقدیم نمود.

هنوز مدتی نگذشته بود که دو دوست از بروکسل سفر موفقیت‌آمیزی را آغاز کردند: آن‌ها به منچستر رفتند. در این اولین بازدید از میهن بعدی خود انگلستان، مارکس به برکت تجربیات انگلس به سرعت کمبودهای خود را نسبت به شریکش جبران کرد: برای اولین بار مارکس دستگاهی که می‌تواند سرمایه را به حرکت درآورد با همه عظمت آن در مقابل دیدگان خود داشت و از این طریق احساسی برای پرولتاریای زحمتکش و شرایط زندگی او در خود به وجود آورد.



او در کتابخانه **Chetham** ارزش کتابخانه‌های انگلیسی را دریافت. او در این کتابخانه آثار آن اقتصاددانانی را یافت که انگلس در نوشته‌های اقتصادی خود از آن‌ها نقل قول کرده بود که یا در بروکسل وجود نداشت و یا تنها به شکل ترجمه موجود بود. او خواند و یادداشت برداشت و دانش خود را با سرعت به سطح هم‌رزم خود رساند.

در اتاقک کوچکی پشت شیشه‌های رنگی پنجره که هنوز موجود است، در پشت میز سنگین چوبی پایه و اساس آثار پرجم و سنگین مارکس و انگلس ریخته شد و آن‌ها را تا آخر عمر به یکدیگر وصل کرد. آن‌ها نه تنها هر دو پشت یک میز می‌نشستند، بلکه حتی اینجا و آنجا تأملات خویش را در یک دفترچه وارد می‌کردند.

مارکس به ویژه به آثار «ریچارد اون» و جهان‌بینی سوسیالیستی او می‌پرداخت و می‌گفت که آثار او «قدرت تخیل توده‌های وسیع را جلب خود می‌سازد.»^۷ کپی نوشته‌های این فرد انگلیسی بیش از یک سوم یادداشت‌های مارکس را تشکیل می‌داد. او برای اولین بار همین‌طور کتاب **آبی‌ها** را به دست آورد که بازرسان کارخانه‌ها وضعیت موجود در صنایع انگلستان را صادقانه و بدون دستکاری برای اطلاع پارلمان انگلیس آماده کرده بودند. این گزارشات یکی از مهم‌ترین منابع برای کتاب **سرمایه** شد.

تلخیص‌های او یکی از منابع عمده نقد وی در مورد اقتصاد سیاسی را که اغلب مورد اغماض قرار می‌گیرد، آشکار می‌کند:

او با کمال دقت اشتباهات کارگران و راه چاره آن را که نویسنده رادیکال انگلیسی «فرانسیس برای» نوشته بود، مورد تحلیل قرار داد. این نویسنده از افراد نادری بود که به قول مارکس در کتاب کاپیتال علوم اقتصادی را «به چالش طلبیده بود»^۸ تحلیل او از همان آغاز عقاید رادیکال «برای» را مطرح می‌نمود:

«وقتی که به مبدأ مسایل رجوع کنیم، خواهیم دید که هر نوع دولتی ... پیدایش خود را مدیون سیستم اجتماعی موجود، یعنی نهاد مالکیت می‌داند (مثل امروز) و از این رو اگر بخواهیم به یک‌باره درد و رنج خویش را پایان بخشیم، باید آرایش کنونی جامعه به طور کامل سرنگون و متحول گردد.»^۹ مارکس مجبور نبود مسأله سیستم را کشف و اختراع کند.

مارکس همین‌طور از «برای» ایده «مبادله نابرابر» ارزش‌های معادل بین سرمایه‌دار و کارگر را اقتباس کرد. «تمامی تراکنش بین تولیدکنندگان و سرمایه‌داران یک کلاهبرداری و اقدام بی‌معنی»^{۱۰} علنی و قابل لمس است. «مبادله نابرابر به عنوان علت نابرابری در تملک، همان دشمن ناپیدایی است که شیره ما را می‌مکد.»^{۱۱}

در راه بازگشت هر دو برای دو هفته در لندن اقامت گزیدند. در این مدت انگلس آشنایان خود در بین نیروهای اپوزیسیون آلمانی را به مارکس معرفی کرد. همگی آنان به اتحادیه سری «عدالت‌خواهان» تعلق داشتند که علناً زیر نام انجمن‌های فرهنگی کارگری فعالیت می‌کردند. دو سال بعد زیر مساعی مارکس و انگلس این اتحادیه به «اتحادیه کمونیست‌ها» تبدیل شد. رهبری این انجمن صنفی در اختیار سه آلمانی قرار داشت که دو نفر از آنان در زندگی مارکس نقش ایفا کردند: ساعت‌ساز «یوزف مول» و دانشجوی سابق «کارل شاپر» که تاریخ‌شناسان او را یک «انقلابی حرفه‌ای» و «رهبر کارگری» می‌دانند.

این بار نیز، البته به همت انگلس، مارکس در لحظه درست و در مکان درست حضور داشت. او از طریق انگلس و «شاپر» با رادیکال‌ها و سوسیالیست‌های اروپایی آشنا شد. او با نمایندگان برجسته جنبش منشوری که با تکیه بر منشور کبیر خلق تشکیل شده بود و برای یک بریتانیای کبیر دمکراتیک مبارزه می‌کرد، ملاقات نمود. اغلب آن‌ها مصلحت‌گرایان مبارزه کارگری بودند و توجه زیادی به تئوری نداشتند.

رهبر جناح چپ جنبش، «جورج جولین هارنی» در همان سال به عضویت «اتحادیه عدالت خواهان» درآمد. او در نشریه خود **The red Republican**، که انگلس نیز در آن قلم می‌زد، در سال ۱۸۵۰ ترجمه مانیفست حزب کمونیست را به انگلیسی منتشر ساخت. و «ارنست جونز» نیز یکی دیگر از دوستان تسلیم‌ناپذیر و نادر سال‌های بعد بود.

در زمانی که مارکس و انگلس در انگلیس به سفر مشغول بودند، جنی و دخترش «جنی کوچک» و خدمتکار خود به تری‌یر بازگشتند. مادر او از زمانی که «هلنا» از پیش او رفته بود در آنجا تنها زندگی می‌کرد. دو هفته پس از بازگشت به بروکسل در روز ۲۶ سپتامبر ۱۸۴۵ او دختر دوم خود «لائورا» را به دنیا آورد. او از کرانه‌های رود «موزل» کوشش کرد همسرش را برای وضعیت جدید آماده سازد:

«بعد از این که من امر وضع حمل را در طبقه بالای ساختمان به پایان رساندم، باز به طبقه پایین اسباب‌کشی خواهم کرد. تو می‌توانی در اتاق کار فعلی خود بخوابی و در سالن بزرگ بساط خود را پهن کنی؛ این راه‌حل بسیار خوبی است. در طبقه پایین سروصدای بچه‌ها ایزوله شده و کسی محل آرامش تو نیست و من می‌توانم در اوقات آرامش پیش تو آیم و اتاق را تا حدی همیشه با نظم و ترتیب نگاه دارم.»^{۱۲}

فعالیت‌های نویسندگی او اولویت داشت. و نه تنها آن. در خیابان آلیانس، منزل شماره ۵ که یک ساختمان سه طبقه در یک محله نسبتاً فقیر بود، نطفه چیزی بسته شد که به زودی «حزب مارکس» نام گرفت. می‌توان این‌طور گفت که «انقلاب‌های مارکسیستی» قرن ۲۰ همگی با آیین آدرس در ارتباط بود. طی چندماه بعد رفته‌رفته افراد دیگری چون «گئورگ ورت» و «فردیناند فرایلیگ‌رات» شاعر و «اشتفان بورن» حروف‌چین و همین‌طور «کارل هاینتزن» روزنامه‌نگار نیز به این محفل پیوستند.

«وایده‌یمایر» در فوریه ۱۸۴۶ به نامزد خود نوشت: «اگر برای بنویسم که ما اینجا چطور زندگی می‌کنیم، مطمئناً از کمونیست‌ها متعجب خواهی شد. برای این که بازیگوشی‌های خود را به اوج برسانیم مارکس، وایتلینگ (ویلهم وایتلینگ) که به زودی در مورد او خواهیم نوشت) که شوهرخواهر مارکس است و من تمام شب را به بازی گذرانده‌ام. وایتلینگ از همه زودتر خسته شد. مارکس و من چند ساعت روی کاناپه خوابیدیم بعد تمام روز را با همسر و شوهرخواهرش به نحو

احسن به بطالت گذرانندیم. اول به میخانه‌ای رفتیم و سپس با قطار به "ویل‌ورد" رفتیم و نهار را آنجا صرف کردیم و سپس منبسط و راضی با آخرین قطار به شهر بازگشتیم.^{۱۳}

تنها یک نفر از گفت‌وگوهای شبانه و شبگردی‌های مستانه اکیداً محروم بود: میخائیل باکونین، که او هم به بروکسل مهاجرت کرده بود. باکونین در مقابل «هروگ» شکوه می‌کرد: «آلمان‌ها و به ویژه مارکس به شرارت‌های معمول خود مشغولند. غرور، بدجنسی، و راجی، افاده تئوریک و بزدلی عملی... ولی خود همگی از سر تا پا خرده‌بورژوازی شهری.»^{۱۴}

منشأ شهرستانی بودن مارکس هرگز مانع از آن نشد که فرامرزی فکر کند. او به دایره کوچک بادیه‌نشینان جهانی دوران خود تعلق داشت که از هنرمندان، نویسندگان، دانشمندان و انقلابیون تشکیل می‌شد که برایشان ملیت فقط از نظر سیاسی مطرح بود ولی از نظر شخصی اهمیتی نداشت. این انترناسیونالیست‌های آن زمان پایه و اساس تفکر بی‌حد و مرز را ریختند که ۲۰ سال بعد انترناسیونال را ایجاد کرد.

برای فرار از اخراج و تحویل به میهن خود که به حبس وی می‌انجامید، مارکس در پاییز ۱۸۴۶ تقاضای «مجوز مهاجرت به ایالات متحده شمال آمریکا» را کرد.^{۱۵} البته در واقع او هرگز قصد نداشت به ایالات متحده مهاجرت کند. و اگر این کار را کرده بود احتمالاً تاریخ جهان شکل دیگری به خود می‌گرفت.

سه هفته بعد او خواستار «ترک تابعیت از کشور محروسه سلطنتی پروس»^{۱۶} شد. او تا آخر عمر بی‌وطن ماند، که قیمت سنگینی برای فردی بود که هرگز به عنوان یک مجرم خشن به خاطر جرمی محکوم نشده بود. البته رییس دولت پروس جریان را طور دیگری می‌دید. او بسیار خرسند بود که راه بازگشت مارکس نویسنده که به عنوان خائن به وطن و جنایت علیه پادشاه مجرم شناخته شده بود به این کشور را به طور کامل و برای همیشه قطع کرده بود.^{۱۷}

اکنون مارکس از تحویل داده شدن به دولت پروس در امان بود ولی خطر اخراج او از بلژیک هنوز از بین نرفته بود. سه سال زندگی در بلژیک بلندترین دوران مهاجرت او قبل از لندن بود. انگلس کمی بعد از ورود مارکس به بروکسل

پیش‌بینی کرد: «ولی می‌ترسم که آن‌ها در بلژیک نیز تو را اذیت و آزار کنند و نهایتاً مجبور باشی فقط به انگلستان بروی.»^{۱۸}

پس از بازگشت از سفر خود به جزیره، هر دو (بعضاً با شرکت هس) مشغول تهیه مهم‌ترین اثر مشترک خود شدند که تا وقتی که در قید حیات بودند، منتشر نشد: **ایدئولوژی آلمانی**. «جولیان هارنی» شیوه کار آن دو را که «مشترکاً به عنوان یک زوج تا سه و یا چهار صبح مشغول نوشتن بودند»، «یک سیستم فلسفی»^{۱۹} می‌نامید. البته نباید فراموش کرد که انگلس قادر نبود این نسخه ۵۰۰ صفحه‌ای را بدون مارکس فراهم کند، هر چند مارکس می‌توانست بدون انگلس نیز چنین کاری را به انجام برساند.

انگلس بعدها یادآور شد که وقتی به بروکسل رسید، مارکس «خطوط اصلی تئوری تاریخ ماتریالیستی خود را مشخص کرده و تکامل بخشیده بود.»^{۲۰} در واقع مارکس از **دست‌خط‌های پارسی** خود که سال پیش از آن تهیه کرده بود استفاده کرده، از تولید گرفته تا بیگانگی و لغو تقسیم کار، هرچه دانستنی بود، مطرح نموده و البته برای این که برای فلاسفه قابل درک بماند «بیگانگی» را در گیومه قرار داده بود.^{۲۱}

او به ناشر خود در دارمشتات که منتظر کتاب دیگری از او بود، نوشت: «به نظرم بسیار مهم است که علیه فلسفه آلمانی و علیه **سوسیالیسم آلمانی** که تاکنون وجود داشته پیشاپیش پلمیکی صورت گیرد ... اگر لازم شد می‌توانم به کمک نامه‌های متعددی که از فرانسه و آلمان به دستم رسیده ثابت کنم که مردم با بی‌صبوری در انتظار چنین نوشته‌ای نشسته اند.»^{۲۲}

بسته به دید ما، این برخورد خوشبینانه و یا وقیحانه بود. کتابی که «لسکه» از مارکس «توقع» داشت، کتاب **اقتصاد سیاسی** بود. جنی نیز توقع داشت که کتاب تحویل داده شود، زیرا به درآمد ناشی از آن امید بسته بود. تقریباً نوعی بی‌شرمی بود، چگونه مارکس به ناشر خود تحویل متن آماده چاپی را وعده می‌داد که نه قادر بود و نه می‌خواست آن را تمام کند:

«چون نسخه تقریباً پایان یافته جلد اول نوشته‌هایم (منظورش احتمالاً طرح‌های فلسفی-اقتصادی است، که در پاریس نوشته بود) از مدت‌ها پیش تمام شده، بدون این که آن‌ها را بار دیگر از نظر فرم و محتوا کنترل و تصحیح کنم، حاضر به انتشار آن‌ها نیستم. قابل درک است که یک نویسنده که دایم کار می‌کند پس از ۶ ماه نمی‌تواند لغت به لغت آنچه را که ۶ ماه پیش نوشته چاپ کند ... بازبینی جلد اول کتاب تا آمادگی برای چاپ تا پایان ماه نوامبر به طول خواهد انجامید. جلد دوم کتاب که بیش‌تر مطالب تاریخی را دربر می‌گیرد با سرعت آغاز خواهد شد.»^{۲۳}

سپس گستاخی خود را به اعلا رسانده و اضافه کرد: «به دلیل مطالبی که در انگلستان جمع‌آوری و به آن اضافه شد» حجم کتاب یک‌سوم بیش‌تر خواهد شد و درخواست او «اجرت صفحاتی که بیش از صفحات در نظر گرفته شده برای چاپ اضافه می‌شود، طبق معیار قبلی محاسبه خواهد شد». تا آنجا که می‌دانیم «لسکه» نپذیرفت و از این طریق بهانه مطلوبی برای مارکس فراهم شد که او را ترک کند. در نهایت این ناشر نه توانست کتابی از مارکس به چاپ رساند و نه اجرتی را که پیش‌پرداخت شده بود دریافت کند.

نویسنده ما و دوستش کار مهم‌تری در پیش داشتند. طی مدتی کم‌تر از ۶ ماه آن‌ها اولین ستون عمده آموزه خویش را آماده کردند: لغو «بیگانگی که انسان‌ها نسبت به محصولات خود احساس می‌کنند»، لغو مالکیت خصوصی و هدایت اجتماعی تولید یعنی خصلت‌های عمده کمونیسم به عنوان یک «جنبش و حرکت واقعی».

اگر هسته مرکزی نوشته‌ها این باشد که وجود انسان است که آگاهی او را مشخص می‌کند و نه برعکس، در آن صورت برخی مسایل در مورد بدیهیات نویسنده در آن زمان آشکار می‌شود: بخش بزرگی از متن درست مانند کتاب **خانواده مقدس** از نقد و پلمیک علیه دگراندیشان تشکیل شده بود.

در بروکسل آن‌ها مجدداً با شدت هر چه تمام‌تر علیه متفکرین آلمانی هگلی‌های جوان و هگلی‌های چپ پا به عرصه مبارزه نهادند، مثلاً علیه «برونو بائور مقدس» و **نقد انتقادی** او و بیش از نیمی از کل متن علیه «ماکس اشترنر مقدس». آن‌ها به او را خرده می‌گرفتند و می‌گفتند: «رابطه فلسفه و بررسی جهان واقعی مانند استمناع و جماع است.»^{۲۴} او جرأت

کرده بود در کتاب خود تنها فرد و مالکیتش مستقیماً مارکس را خطاب قرار داده و «گسیختگی فرد بین "غریزه طبیعی" و "وجدان" را به تنش دیالکتیکی بین "لومپن درونی" و "پلیس درونی" ترجمه کند.»

و اکنون آن‌ها «اشتیرنر» را صفحه به صفحه زیر ذره‌بین قرار داده بودند. او این قدر برای آن‌ها مهم بود. آن‌ها ماه‌های طولانی نیروی ارزشمند کار خود را که مارکس خیلی هدفمندتر می‌توانست صرف اقتصاد کند، به هدر دادند. نابودی مطلق احساس خستگی و سیری به وجود می‌آورد که مکرراً در جدلهای صوری آن‌ها پدید می‌آمد. حداقل آن‌ها از این کار لذت می‌بردند. گفته می‌شد که در خلال کار آن‌ها مطلب برای انبساط فکر و خنده زیاد داشتند.

رفتار مارکس در شکل زندگی‌اش مانند ورزشکاری بود که در استادیوم به بهترین وجه در مسابقه شرکت می‌کرد و در خلال مسابقات، خارج از استادیوم تقریباً به شکل اجباری در مسابقات زاید و غیرضرور دیگری نیز با حریفانی که در شأن او نبودند، شرکت می‌نمود. این رفتار خردکننده در هر حال بی‌معنی بود، چه اگر دانش و برتری فوق‌العاده او زیر سؤال می‌رفت و چه تأیید می‌شد (که احتمالش زیادتر بود).

البته این که آیا برای گزارش وضعیت «پیرامون درک متقابل» (**Selbstverständigung**) واقعاً یک اثر حجیم که بعد با وجود کلیه کوشش‌ها، به حق هیچ ناشری پیدا نشد که آن را چاپ کند و پس از ۶ کوشش که با شکست روبه‌رو شد و اجباراً در اختیار «انتقاد جوئنده موش‌ها» قرار گرفت، ضروری بود؟ آیا او مجبور بود استعداد طنز انتقادی خود را به جای کسب درآمد برای تأمین خانواده خود که به زودی دچار تنگنای مالی می‌شد، صرف این هنر واقعاً بی‌نان و آب نماید؟ در این مورد بین مردم عادی و سنت‌شکنان اختلاف نظر وجود دارد. مارکس در بین دو شیوه زندگی خود نامطلوب‌ترین مصالحه را انتخاب کرد. او عزم کرد که مانند شهروندان زندگی کند ولی درآمد زندگی خود را سنت‌شکنانه تأمین نماید: عمدتاً به خرج دیگران.

در اصل حیف که دوست و دشمن نتوانست از بخش‌های اساسی ایدئولوژی آلمانی بهره ببرد.

پیش‌گفتار بخش اول در مورد فویرباخ یکی از بهترین آثار مارکس (و انگلس) است. کتاب مستقیماً با آن کلی‌گویی‌هایی که مارکس عاشق آنست؛ طراوت‌بخش، مانند جهش به درون آب سرد، آغاز می‌شود:

«انسان‌ها تاکنون همواره تصویر غلطی از خود، از آنچه که هستند و یا باید باشند، داشتند. بنا بر تصورات خود از خدا، از مردم معمولی و غیره آن‌ها روابط خود را مشخص کردند. مخلوقات مغز آن‌ها رفته‌رفته استقلال یافتند و آن‌ها، یعنی خالقین در مقابل مخلوقات خویش زانو زدند.»^{۲۶}

در این طرح تمام مارکس مخفی شده بود. در این طرح آنچه که او را جاودانی می‌کند، نهفته است: غول از شیشه خارج شده. خالقین زیرسلطه مخلوقات خویش قرار گرفته‌اند. آنچه که با بیگانگی و انقیاد از اجسام آغاز شد، در این لحظه برای اولین بار به شکل انتزاعی خود ظاهر شده بود. مارکس با در نظر داشتن مطلب اصلی، برای نمایش تفکر خویش پیش‌گفتار را با یک تمثیل به پایان می‌برد:

«یک مرد شجاع روزی تصور کرد که انسان‌ها در آب غرق می‌شوند، زیرا مسحور فکر سنگینی و ثقالت هستند. اگر این فکر را از سر بیرون کنند و آن را خرافه و یا تصور مذهبی بدانند، از کلیه خطرات ناشی از آب رهایی خواهند یافت. او تمام عمر با رؤیای سنگینی که همه آمارها، سند جدیدی در مورد پی‌آمدهای خسارت‌بار آن ارایه می‌کرد، مبارزه نمود. این مرد شجاع نوع جدید فلاسفه انقلابی آلمان بود.»^{۲۷}

نویسندگان با خشم و غضب علیه «پی‌آمد این تاریخ‌نویسی آلمانی، که در آن مسأله نه بر سر منافع واقعی و نه حتی منافع سیاسی، بلکه تنها بر سر فکر خالص است»^{۲۸} قیام کردند. در مقابل آن آن‌ها، یا بهتر بگوییم مارکس آن برداشت تاریخی را قرار می‌داد که «تکامل اقتصادی فرماسیون اجتماعی، یک روند طبیعی تاریخ است.»^{۲۹} «ماتریالیسم تاریخی» که در اینجا مطرح شد کلیه تاریخ‌نگاری‌های بعدی را تحت تأثیر قرار داد و فرم بخشید. و نویسندگان ما توانستند آن را تنها در کم‌تر از ۵۰ صفحه بیان دارند.

در این کتاب آن‌ها مانند بسیاری دیگر قبل از خود (از همه معروف‌تر اسمیت و هگل) تنها مراحل مالکیت در اشکال اجتماعی مختلف یعنی از قبایل بدون ساختارهای دولتی تا شهرها و کشورهای برده‌دار و فئودالیسم یا تیول‌دار و ارباب-

رعیتی تا سرمایه‌داری را توصیف نکردند، بلکه کنش تعیین کننده اقتصاد را به باد انتقاد گرفتند (که امروز از به‌هنگامی ویژه‌ای برخوردار است).

آن‌ها با دید نوین خود از «نیروهای مولده» و «مناسبات تولید» برداشت خود از پایان تاریخ را مطرح نمودند. البته آن‌ها برخلاف سال ۱۹۸۹ پیروزی نهایی سرمایه‌داری را جشن نگرفتند. به قول مارکس و انگلس «شیوه تولید سرمایه‌داری» مانند سه مرحله قبل از آن، تنها یک پدیده گذارا است، هر چند که از همه آن‌ها کاراتر می‌باشد!

تنها در جامعه جهانی از نظر تاریخی اجتناب‌ناپذیر کمونیسم با اقتصاد برنامه‌ریزی شده، جایی که «جامعه تولید عمومی را تعیین می‌کند»^{۳۰} بشریت به مقصد نهایی خود رسیده است. در شرایط امروزی که مخالفین، اجتماعی کردن مطلق را مورد حمله قرار می‌دهند در اینجا تئوری تاریخی کاملاً قابل درک و در عین حال تهییج کننده‌ای فرموله می‌شود و آن‌هم آن‌طور که مورد پسند پرولتاریا است.

و از این طریق اساس متنی ریخته شد که بعدها گفته شد تیراژ انتشار آن از کتاب انجیل بیش تر بوده است. هنوز یک عنصر مهم کم بود تا مانیفست کمونیست را به یک اثر قرن تبدیل کند. مارکس می‌باید دیالکتیک میان اردوگاه‌ها را تجربه کند، تضادها را به اوج رساند و سرمایه‌داری را به عنوان بزرگ‌ترین نیروی مولد تاریخ درک نماید. تنها سرمایه‌داری قادر است آن نیروهای مولدی را تولید کند که برای غلبه بر نظم مالکیتِ ظاهراً تثبیت شده، ضروریست هرچند که به ظاهر در سیستم مارکس متضاد به نظر می‌رسد.

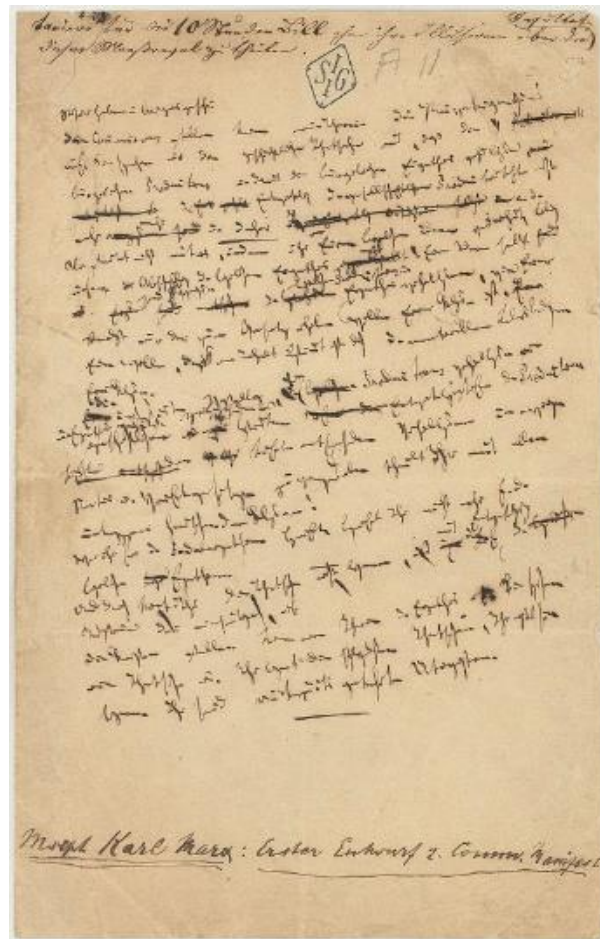
در تاریخ بشریت، نوع بشر با استقرار سرمایه‌داری به ستاره درخشانی دست یافت که نهایتاً باید روزی خاموش گردد. چه آلترناتیوی در مقابل آن وجود خواهد داشت؟ تولید مجدد سیاه‌چاله؟ و یا به قول روزا لوکزامبورگ: سوسیالیسم یا بربریت؟ همین‌طور می‌توان گفت تنها سرمایه‌داری قادر است بر خود پیروز گردد و سپس این وظیفه کمونیسم خواهد بود تمدن در حال زوال را در مقابل توان ویرانگر آن حفظ کند.

انظار عمومی مجبور بود تا سال ۱۹۳۲ در انتظار انتشار کتاب ایدئولوژی آلمانی صبر پیشه کند. ما این شناخت را مدیون زحمات ناشر مجموعه آثار مارکس و انگلس هستیم که بدون آن این کتاب به این صورت که اکنون ۸۰ سال در بازار است، وجود نداشت. کتابی که از سال‌ها پیش به عنوان سند تأسیس جهان‌بینی نوین مارکسیسم ارایه شده در دوران استالین جمع‌آوری شد.

کتاب هنوز به پایان نرسیده بود که «جنی» مجبور شد مجدداً به تری‌یر سفر کند. مادر او به سختی مریض بود ولی خوشبختانه اوضاع آن‌طور که تصور می‌رفت، پیش نرفت. جنی در دفتر خاطرات خود نوشت: «من فکر همه چیز را کرده بودم و خود را برای بدترین حالت تسلی داده و آرامش یافته بودم ولی با این حال اکنون قلبم سرشار از لذت وجود و احساسات بهاری است.»^{۳۱} او همین که به بروکسل بازگشت این شادی و سرور را با کارل تقسیم کرد و هنوز چند هفته نگذشته بود که باز حامله شده بود.

ولی خوشبختی آنان دچار ضربه سختی شد. برای اولین بار مارکس‌ها با مشکلات مالی جدی روبه‌رو شدند. این وضعیت مانند نفرینی که متناوباً تکرار گردد زندگی خانوادگی آنان را زیر فشار قرار می‌داد. آن‌ها به طور گذرا مجدداً در آپارتمان مبله‌ای در «بوا ساواژ» به قیمت مناسب زندگی کردند ولی بعد مجبور شدند به خانه محقری در خیابان ارلئان اسباب‌کشی کنند.

«جنی» روزبه‌روز بیش‌تر عهده‌دار نقش منشی شوهرش شد که در کنار وظایف خانوادگی بخشی از مکاتبات را نیز انجام می‌داد ولی بیش‌تر وقت او صرف پاک‌نویس کردن نوشته‌های ناخوانای شوهرش می‌شد. اغلب مطالبی که مارکس منتشر کرد با خط جنی به دست ناشر رسید. او برگزیده یا محکوم شده بود ارتعاشات مغزی شوهرش را که هیچ حروف‌چینی قادر به خواندن آن نبود به سطور قابل خواندن تبدیل کند.



دست خط مارکس؛ نسخه اول مانیفست

او روزی به «ویلهم لیکنشت» که دوست خانوادگی آنان بود نوشت: «در تمام این مبارزات سهم ما زنان سنگین تر است، زیرا کارهای پیش پا افتاده نصیب ماست. مرد در مبارزه با جهان خارج نیرو می گیرد و در مقابل دشمن قوی تر می گردد، هرچند هم که تعداد آنان زیاد باشد ولی ما در خانه نشسته و مشغول رفوی جوراب هستیم.»^{۳۲}

استعداد جنی در نوشتن گه گاه در نامه هایی که به دوستان می نوشت، برجسته می گردید. در این نامه های او در ضمن ابایی هم نداشت که گاه بخش هایی از نوشته های شوهرش را عیناً به کار گیرد. البته شاید عکس آن هم صادق بود؟

نقطه اوج زندگی اجتماعی این جامعه کوچک کمونیستی در بروکسل ضیافت های به ویژه جشن سال نو در سالن انجمن های کارگری بود. روی دیوار ساختمان باروک متعلق به سال ۱۶۹۸ در گراندپالاس امروز یک تابلو کوچک

یادآور میهمانان سرشناسی است، که در این ضیافت‌ها شرکت کرده بودند. این دو زن و شوهر تا دوران کهولت به رقص علاقه داشتند. در جشن پایان سال ۱۸۴۶ مادام مارکس با این که در حاملگی پیشرفته به سر می‌برد، حضار را سرگرم کرد. او چنان توانا و با شور و اشتیاق سرودها و اشعاری را دکلمه کرد که حتی استعداد دراماتیک او در روزنامه محلی بازتاب یافت.

روز ۱۷ فوریه ۱۸۴۸ جنی اولین فرزند پسر خود را به دنیا آورد که باعث مسرت خاطر بی‌حد شوهرش شد: «چارلز لوئیس هنری ادگار» که کوتاه ادگار و یا به نام مستعار (موش) نامیده می‌شد. نام تعمیدی او از نام مردان مهم در زندگی مادرش گرفته شده بود: پدر جنی، برادرش، کارل و پدر کارل.

مارکس و انگلس با کتاب ایدئولوژی آلمانی خود شکست دردناکی را متحمل شدند. آن‌ها به جای آن که کتاب خود را با غرور عرضه کنند، از نظرها غایب شدند. ولی کسی مانند مارکس که مسایل را این‌طور دقیق تا آخر مورد تأمل قرارداد بود-تعداد چنین کسانی زیاد نیست-و تز متقاعد کننده خود را طوری فرموله کرده بود که تبدیل به اعتقاد راسخ گشته بود، مطمئناً دو گزینه را که هر دوی آن‌ها متوجه خارج بود، دنبال می‌کرد. یکی تهاجمی و دیگری تدافعی. ولی هر دوی آن‌ها بسیار سبانه ابراز می‌شد. حملات به ویژه کسانی را هدف قرار می‌داد که در جهت مشابهی در راه بودند درست مانند انسان مدرن که در طی هزاران سال کلیه انسان‌نماهای دیگر را از بین برد تا سرانجام بی‌رقیب بماند. در این روند پرشرر تکامل فرهنگی نیز تنها یک سیستم تعبیری مجاز بود.

از انواع دیگر امپریالیسم تئوریک که نسبت به درون خود کامه و نسبت به برون کشور گشایانه است، به نوبه خود دو راه را می‌شناسد: یکی کتبی و دیگری شفاهی. در ابتدای مسیر ترقی سیاسی مارکس، معرف نوع آخر به نحو بارزی «ویلهم وایتلینگ» قرار دارد. به نظر غول فکری ما، این «خیاط شجاع» (اشاره به قهرمان داستان برادران گریم) جرأت کرده بود با نوشته‌های خود، خود را رهبر سوسیالیستی کارگران آلمانی قلمداد کند.

از زمان اولین کتاب او در سال ۱۸۳۸ در مورد بشریت چگونه است و چگونه باید باشد وایتلینگ در بین روشنفکران و

کارگران محبوبیتی کسب کرده بود. او با این کتاب به «نظریه پرداز بلامنازع» و «رهبر» «جامعه عدالت خواهان» که از اعضای مؤسس آن بود، مبدل شد.^{۳۳} در کتاب بعدی خود در مورد ضمانت‌های هارمونی و آزادی که در سال ۱۸۴۲ منتشر شد، او مالکیت خصوصی را کانون شرارت اعلام کرد.



ویلهلم وایتلینگ، ۱۸۰۸ تا ۱۸۷۱

۱۸۴۴ مارکس «نوشته‌های درخشان وایتلینگ»^{۳۴} را هنوز می‌ستود و به خوانندگان «به پیش» (Vorwärts) توضیح می‌داد: «اگر میان‌مایگی معقول و خجالتی ادبیات سیاسی آلمانی را با این پشیمایی ادبی بی‌اندازه خیره‌کننده کارگران آلمانی مقایسه کنیم، باید برای سیندرلای آلمانی هیبت یک پهلوان را پیش‌بینی کنیم».^{۳۵}

رهبران سوسیالیستی به افتخار «وایتلینگ» ضیافت شامی ترتیب دادند. او به عنوان سخنران جذبه عظیمی برای شنوندگان داشت و در مقابل توده‌های عظیمی که مارکس هرگز شخصاً تجربه نکرد، سخن می‌گفت. نوشته‌های او به تیراژی رسید که مارکس می‌توانست تنها خواب آن را ببیند.

نوشته‌های او مورد بحث و ستایش قرار می‌گرفت در حالی که نوشته‌های مارکس زیاد مورد توجه واقع نمی‌شد. همه این‌ها کافی بود که مارکس را به تهاجم سوق دهد و آن‌هم نه در ژست یک آلفا، که خود را برتر از همه می‌داند، بلکه در مقام فردی که بی‌نصیب مانده.

ولی آن‌چه سنگین‌تر می‌نمود، تخم نفاق بود که گسترده می‌شد: دکتر فلسفه تحصیل کرده و شاگرد صنعتگر ناشی (او

خیاط بود) در بسیاری از مسایل بیش از آن که مطلوب مارکس باشد به هم نزدیک بودند. هر دو از مبارزه طبقاتی سخن می‌گفتند. هر دو به همبستگی طبقه کارگران همه کشورها اعتقاد داشتند. هر دو سودمندی کار را در عمل قبول داشتند.

تضاد آن‌ها با یکدیگر تنها در مسأله اصلی بود: از دید مارکس، این فرد تحصیل نکرده پشتوانه تئوریک نداشت. تصورات او بر پایه احساس و تجربه بنا شده بود و نه بر پایه علم. و او پس از این که در زوریخ دستگیر شد و طی ۱۰ ماه اسارت در زندان سوئیس دچار شوک شد، هر روز ایده‌های مغشوش دیگری را ارایه می‌کرد. او خواهان سرنگونی بدون قید و شرط بود، او می‌خواست همه را مسلح کرده و دست به کار شود و مبارزه را تا پیروزی به پیش برد. او می‌گفت: «بشریت یا همیشه برای یک انقلاب آماده است و یا هرگز آماده نخواهد بود.»^{۳۶} و برای این کار حتی او خواستار تشکیل ارتشی متشکل از ۴۰ هزار فرد جنایتکار و بی قانون بود که چیزی برای از دست دادن ندارند.

وایتلینگ مانند فرد به صلیب کشیده به هر کس زخم‌های خود را که در طی اسارت زندان متحمل شده بود، نشان می‌داد و مشتاق رسیدن به یک جامعه مسیحی بود. هاینه که در هامبورگ با او روبه‌رو شد تحت تأثیر او قرار گرفته بود. مانند فویرباخ و «گوتفرید کلر» ارباب اشعار توهین‌آمیز هم از **ضمانت‌های هارمونی و آزادی** که آن را «کاتکیزم (پرسش و پاسخ) کمونیست‌های آلمانی»^{۳۷} می‌نامید، متلذذ شده بود.

نزول صنعتگر سیار خیلی سریع‌تر از صعودش بود. هنگامی که او رهبران جامعه عدالت‌خواهان را در لندن ملاقات کرد تا رسماً ریاست این انجمن سری را در دست گیرد، کسی او را جدی نگرفت. او مأیوس و دلسرد لندن را ترک کرد تا شانس خود را در بروکسل بیازماید.

ولی در آنجا مارکس و انگلس قبل از این که کتاب ایدئولوژی آلمانی را به پایان رسانند، گام تعیین کننده‌ای را برای کسب مقام رهبری فکری در بین کمونیست‌ها برداشته بودند: مطابق با روح تبادل نظر با «عدالت‌خواهان» آن دو در سفر خود به لندن «کمیته مکاتبات کمونیستی» را تأسیس کردند. با این گام اقدامی آغاز شد که در طول زمان به یک شبکه عظیم بین‌المللی با تقریباً ۲۰۰۰ رفیق مکاتباتی در سطح جهان مبدل گردید. چنین موفقیتی حتی امروز با وجود ایمیل و

شبکه‌های اجتماعی کار بسیار سختی است.

نه امروز قرن ۲۱، بلکه قرن ۱۹ آغاز توسعه سریع ارتباطات در سطح جهان و شتاب سریع آن بود.^{۳۸} اگر خبر پیروزی انگلستان در جنگ دریایی ترافالگار در سال ۱۸۰۵ هنوز یک هفته نیاز داشت تا روزنامه‌های جزیره بتوانند آن را منتشر سازند، در سال ۱۸۷۱/۱۸۷۰ خوانندگان روزنامه برای دریافت خبر پیروی آلمان بر فرانسه تنها ۳۶ ساعت وقت نیاز داشتند.

تلگراف برقی از اواسط قرن عمدتاً در افزایش سرعت انتقال خبر سهیم بود، هرچند که این امکانات هنوز برای ارتباطات شخصی در اختیار عموم قرار نداشت. ارتباط‌های عمومی هنوز از طریق نامه‌های دست‌خطی صورت می‌گرفت (ماشین تحریر تازه پس از مرگ مارکس به بازار آمد) و به وسیله سیستم پستی که کارایی آن تا امروز آشکار است، حمایت می‌شد.

«وایتلینگ» به موقع برای شرکت در اولین جلسه کمیته به بروکسل رسید. مارکس که سر میز نشسته بود فوراً با کلماتی سخت حمله خود را به او آغاز کرد. «بازی درون تهی و بی‌وجدان او با مؤعظه»^{۳۹} کارگران را آزاد نخواهد کرد، بلکه آنان را بیش‌تر به ورطه بی‌نوایی سوق خواهد داد. وایتلینگ به دفاع از خود پرداخت که طبیعتاً مارکس را بیش‌تر عصبانی کرد و در خاتمه «مارکس که اکنون کاملاً خشمگین شده بود با مشت روی میز کوبید به طوری که لامپ روی میز لرزید و به سروصدا افتاد و بعد از جا جست و فریاد کشید: «تاکنون هرگز نادانی به کسی کمک نکرده!»^{۴۰} و بحث خاتمه یافت.

آیا واقعاً لازم بود؟ چه عیبی داشت اگر مارکس با وایتلینگ گفت‌مانی منصفانه صورت می‌داد و به ویژه او را به عنوان یک صنعتکار از ایده‌های خود مجاب کرده و او را به هم‌رزم خویش مبدل می‌نمود؟ آیا مارکس دیگر این سیندرلای در هیبت پهلوان را به ناگاه کافی نمی‌دانست و به همین دلیل او را به کنار می‌نهاد؟ و یا این که واقعاً از جانب او احساس خطر می‌کرد؟ نویسنده روس «پاول واسیلیویچ آنکف» که در جلسه حاضر بود، تصویر برجسته‌ای از سخنگوی ۲۸ ساله

ترسیم کرد:

«مارکس از آن افرادی است که تنها از انرژی، عزم جزم و اعتقادات تسلیم‌ناپذیر تشکیل می‌شوند. او از نظر ظاهر نیز کاملاً عجیب می‌نمود. موهای سیاه مجعد، حتی دست‌هایش پر مو بود. دکمه کتش را عوضی بسته بود ولی با این حال مردی را می‌نمود که حق و قدرت به جانب اوست و با این که ظاهر و رفتارش به اندازه کافی عجیب می‌نمود ولی احترام می‌طلبید. حرکاتش مقطع ولی خونسر دانه و خودآگاهانه بود. برخوردش مغایر هر نوع رفتار اجتماعی بود ولی با نشانه‌ای از تحقیر، پرخور به نظر می‌رسید. صدایش پر قدرت مانند آهن سخت و متناسب با آن احکام رادیکالی بود، که در مورد انسان‌ها و چیزها صادر می‌کرد. او فقط تحکم‌آمیز سخن می‌گفت و هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کرد و آن‌هم با لحنی که به شکلی دردناک روی من اثر می‌گذازد و هرچه که می‌گفت به درونم رسوخ می‌کرد. این لحن بیانگر اعتقاد راسخ او از این وظیفه بود که افکار دیگران را زیر سلطه خود قرار داده و قوانین خود را به آن‌ها دیکته کند. در مقابل من یک دیکتاتور دمکرات مجسم ایستاده بود.»^{۴۱}

«موزس هس» که وایتلینگ سرخورده و مأیوس واقعه را برایش گزارش کرده بود با عصبانیت خطاب به مارکس نوشت: «شما او را دیوانه کردید و اکنون تعجب می‌کنید که دیوانه شده. اصلاً دیگر نمی‌خواهم با این جریان سروکاری داشته باشم. واقعاً حال آدم به هم می‌خورد. گه کاری در ۱۰ بُعد!»^{۴۲} «خاخام کمونیست» کناره‌گیری کرد. «بیش از این نمی‌خواهم با حزب تو سروکار داشته باشم.»^{۴۳} البته در این مورد به زودی مجدداً بین آن دو صلح و صفا برقرار شد: پس از گذشت چندماه طرفین آمادگی خود را برای آشتی اعلام کردند.

«هس» با نظر به گذشته در مورد مارکس نوشت: «حیف. واقعاً حیف که عزت نفس این فرد بی‌شک نابغه حزب ما تنها به ارزشی که همه به خاطر آن‌چه که او انجام داده برایش قایل اند، قناعت نمی‌کند و خواستار تسلیم مطلق است. آن‌چه که به من مربوط می‌شود هرگز حاضر نیستم چنین شرطی را در مقابل یک فرد بپذیرم.»^{۴۴}

از این منظر تمام زندگی مارکس را باید یک مبارزه تدافعی نامید. ولی آیا نتایج حاصله حق را به جانب او نشان نمی‌دهد؟ برگ زیتون‌ها در پایان همه نصیب او شد و آموزه‌های او (و هم‌رزم اجتناب‌ناپذیر او) راه خود را باز کرد و بقیه دست

خالی ماندند.

دور و اطراف وایتلینگ که تا چندی پیش مورد تعریف و تمجید بود رفته‌رفته خالی شد. تنها یک نفر در کنار او ماند: «هرمان کریگه». او هم از اعضای ۸ نفره مؤسس کمیته مکاتباتی بروکسل بود و همین‌طور یک زن-جنی مارکس. «هرمان کریگه» بعد به نیویورک مهاجرت کرد و در آنجا روزنامه چپ «فولکز تریبون» را منتشر نمود.

مارکس و انگلس اعلامیه‌ای را تهیه و منتشر کردند که زیر نام بیانیه علیه جنگ‌ها، در تاریخ درگیری‌های بی‌پایان آنان به ثبت رسید. دایره کمونیست‌های بروکسلی که رفته‌رفته کوچک‌تر می‌شد، با رأی مخالف وایتلینگ تصمیم گرفت، رفیق دیرین خود را رسماً به جرم «تبدیل کمونیسم به رمانتیک عشقی» متهم نموده و طی چند صفحه به شیوه تهاجمی همیشگی زیر انتقاد سخت قرار دهد. چندی بعد خیاط مورد بی‌مهری قرار گرفته ما نیز به ایالات متحده مهاجرت کرد و فقط یک بار در سال ۱۸۴۸ به مناسبت انقلاب ۱۸۴۸ برای مدت کوتاهی به آلمان بازگشت.

موتور مارکس و انگلس تازه گرم شده بود و داشت سرعت می‌گرفت. رفتار آنها علیه دشمنان واقعی، دست راستی‌ها و ارتجاعیون نسبت به رقبای خود در درون جنبش، به مراتب کم‌تر صفاوروی بود. هر چه کسانی که سوار خط سوسیالیستی و کمونیستی بودند بیش‌تر به آنها نزدیک می‌شدند، تسویه حساب با آنها شدیدتر صورت می‌گرفت. لیست قربانیان این تسویه حساب‌ها طولانی است ولی می‌توان به عنوان نمونه از «کارل هاینتزن» و «کارل گرون» نام برد و همین‌طور «ژوزف پرودون» که کتاب **خانواده مقدسش** این قدر مورد ستایش قرار گرفت. هر سه آنها با قلم تیز زخمی شدند.

«هاینتزن» در هیأت تحریریه رابینشه تسایتونگ، معاون مارکس بود و آخرین نفری بود که مورد حمله قرار گرفت. اعدام او علنی در صفحات روزنامه آلمانی بروکسلی صورت گرفت. مارکس و انگلس این روزنامه مترقی مهاجرین را رفته‌رفته برای تبلیغ و ترویج مورد استفاده قرار دادند. مارکس فوراً یک سلسله مقالات در مورد آقای «هاینتزن» و برداشت‌های «نخراشیده‌اش» با اشاره به وضعیت جسمی نویسنده و نحوه زندگیش که یادآور دوران لوتر بود، منتشر کرد.

جرم این فرد خاطی چه بود؟ او در مبارزه علیه خشونت پول، مردم را به خشونت علیه پول و صاحبان آن دعوت کرده بود. او پس از سال ۱۸۴۸ گفته بود که برای پیروزی انقلاب از بین بردن ۱ تا ۲ میلیون اشراف و نجیب‌زاده اجتناب‌ناپذیر است. مارکس به هیچ‌وجه فرد پاسیفیستی نبود ولی عمل‌گرایی و عواقب کور آن را هم نمی‌پذیرفت.

مخالفین او در بین صفوف «کمونیست‌های واقعی» او را که به کار فکری اشتغال داشت، احتمالاً فردی ضعیف‌النفس می‌دانستند که قبل از «تحقق کمونیسم» جداً خواستار این بود که «بورژوازی باید اول قدرت را در دست گیرد» به این صورت «وایتلینگ» خیاط که ترقی سیاسی کوتاه او پس از زورآزمایی با مارکس پایان یافته بود طی نامه‌ای به «هس» مارکس را ریشخند می‌کرد.

«کارل گرون» از نوع دیگری بود. او مترجم آثار پرودون و وصی و زندگی‌نامه نویس فویرباخ بود و مارکس با فردی در سطح خود روبه‌رو بود. آن‌ها یکدیگر را از بن و برلین می‌شناختند. سرنوشت مهاجرت، هر دو را اول به پاریس، سپس به بروکسل هدایت کرده بود. هر دو مکتب فکری مشابهی را پشت سر نهاده بودند که عمیق‌ترین تأثیر را هگلی‌های جوان به جای نهاده بودند. هر دوی آن‌ها خود را نظریه‌پرداز سوسیالیستی می‌دانستند که عقاید فرانسوی را به آلمانی انتقال می‌دادند و آن‌هم در سطح یک سلسله مقالات از نویسندگان بزرگ با ترجمه آلمانی. رقابت در کلیه سطوح!

مارکس در روزنامه آلمانی-بروکسلی با زخم زبان نوشت: «هیچ مانعی بر سر راه چاپ بازنگری کتاب گرون که مطلقاً مغایر با قوانین سانسور نبود، وجود نداشت، با یک استثنای کوچک و آن این که کسی ارزش آن‌چنانی برای حمله به این کتاب قایل نبود و تنها در چارچوب توضیح ادبیات بی‌مزه و لوس سوسیالیسم آلمانی مجبور بود به آقای گرون نیز اشاره کند.»^{۴۶}

مارکس در قبال مقاله گرون در روزنامه تری‌یر واکنش نشان داد. در این روزنامه انتقادی میهن وی آمده بود، انگیزه‌های پست و افاده و غرور باعث شده که او کتابی بنویسد و علیه بزرگ‌ترین مخالف خود در آن سال‌ها به میدان بیاید؛ علیه پرودون فرضیه‌پرداز پیشکسوت و انکارناپذیر سوسیالیسم فرانسوی.

در پاریس در آغاز مارکس و پرودون یکدیگر را خوب درک می‌کردند و شب‌های طولانی را به بحث و گفت‌وگو می‌گذراندند، حتی با این‌که فرد فرانسوی همکاری با کتاب‌های سال را رد کرده بود. از بروکسل مارکس مجدداً کوشش کرد و حتی با خواهش خواست پرودون را به همکاری با «مکاتبات جاری» کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های آلمانی دعوت نماید: «همه ما فکر می‌کنیم که برای آن جمع کاتب بهتری از شما را نخواهیم یافت.»^{۴۷}

در خاتمه یک بند الحاقی اضافه شده بود که نه تنها مبین بی‌اطلاعی روابط بین این دو نفر بود، بلکه در عین حال نشان می‌داد که چگونه مارکس در جنگ تن‌به‌تن خارج از گود نیز عمل می‌کند: «در ضمن، در اینجا مایلم در قبال آقای گرون در پاریس به شما هشدار بدهم. این فرد یک فریبکار ادبی و یا نوعی شارلاتان می‌باشد که با ایده‌های مدرن قصد گدایی دارد. او سعی دارد بی‌دانشی خود را در پس الفاظ پرطمطراق و سخنوری‌های خودخواهانه مخفی کند.»^{۴۸}

پاسخ پرودون به مارکس نشان داد که در اینجا با حریف هم‌وزنی روبه‌روست که قدر دوستان خویش را می‌داند و از آن‌ها حمایت می‌کند. این نامه در زبان اصلی فرانسوی به مراتب برجسته‌تر از ترجمه آلمانی آن است و بار دیگر واکنش تدافعی مارکس را به دنبال داشت:

«از صمیم قلب ایده شما را ستایش می‌کنم که نظریات مختلف را مطرح کنیم ... و به جهان نمونه‌ای از بردباری و سازگاری دوراندیشانه و پرمحتوا ارائه نماییم ... ولی چون در رأس یک جنبش قرار داریم، خود را سخنگوی یک تحمل‌ناپذیری نوین نسازیم و خود را پیامبر یک دین جدید جلوه ندهیم حتی اگر آن مذهب منطق و مذهب خرد باشد. بگذار به اتفاق عمل کنیم و کلیه نظرات دیگر را به عنوان انحصار تقویت نموده ولی کلیه اشکال ظلمت‌پرستی را طرد کنیم ... تحت این شرایط حاضر به همکاری با شما هستیم. در غیر این صورت، خیر!»^{۴۹}



پییر ژوزف پرودون، ۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵

پرودون بدون این که خشم خود را به خاطر تحقیر دوستش گرون بازتاب دهد با پاسخ خود مارکس را به نوعی و آنهم به نحو احسن جواب کرد ولی در عین حال خواستار دوئل فکری شد، که گفت: «فیلسوف عزیزم این موضع کنونی من است و طبیعتاً موضع من باقی خواهد ماند تا عکسش ثابت شود و به آنجا بیانجامد که شما مرا محکوم به شلاق کنید که البته با متانت آن را پذیرا خواهم شد تا بعد نوبت من فرا رسد.»^{۵۱}

مارکس صبر نکرد و عنوان کتاب **فلسفه فقر** پرودون را مفتاح قرار داده و به فرانسوی (که حریفش زودتر واکنش نشان دهد) یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای زیر عنوان **فقر فلسفه** منتشر کرد که در جهت نابودی حریف نگاشته شده بود.

کتاب با «پیش‌گفتار» کوتاهی آغاز می‌شد که جای تردیدی برای نیات نویسنده باقی نمی‌گذارد: «آقای پرودون با این بدبختی روبه‌روست که به نحو عجیبی قدرش شناخته نمی‌شود. در فرانسه او حق دارد یک اقتصاددان بد باشد، زیرا در فرانسه او را یک فیلسوف پرکار آلمانی می‌دانند؛ برعکس در آلمان او اجازه دارد یک فیلسوف بد باشد، زیرا به مثابه یکی از قوی‌ترین اقتصاددانان فرانسوی محسوب می‌گردد. ما در نقش مضاعف خود، یعنی به عنوان یک آلمانی و یک اقتصاددان خود را مؤظف می‌دانیم علیه این خطای دوگانه اعتراض کنیم.»^{۵۱}

کتابی را که مارکس به خرج خود چاپ کرد در فرانسه با استقبال روبه‌رو نشد به طوری که پرودون خردمندانه از واکنش علنی نسبت به آن صرف‌نظر کرد. چه لزومی برای هراساندن مردم وجود داشت؟ پرودون نویسنده کتاب **مالکیت چیست؟** کتب زیادی نوشت که مورد توجه قرار گرفت و تا فرا رسیدن مرگش در سال ۱۸۶۵ از ستایش استوار هواداران

فرانسویش برخوردار بود.

برای خواننده معمولی کتاب فقر فلسفه زیاد جالب نیست. متن آن در بسیاری از جاها بیش‌تر مانند یک نقد فلسفی تکنیکی به نظر می‌رسد و یک مناقشه بزرگ محتوایی نیست. مسأله بیش‌تر بر سر شیوه‌ها، مقوله‌ها، فرضیه‌ها و بر سر واقعیت و انتزاع و بر سر درک صحیح هگل است. مارکس مانند یک معلم رفتار کرده و دیگران را مورد استهزاء قرار داده و از این کار لذت می‌برد.

پرودون در نسخه ویژه خود نوشت: «یک اثر سرهم‌بندی شده مملو از هرزگی، تهمت، تقلب و دزدی ادبی.»^{۵۲} اینجا هم باز این سؤال مطرح می‌شود که آیا اثر مارکس ارزش تحمل این‌همه زحمت و صرف مخارج مالی را داشت. پاسخ البته زیاد قانع‌کننده نیست، هر چند هم که بخواهیم آن را گامی دیگر در جهت خویشتن‌یابی مارکس تعبیر کنیم. این امر به ویژه در آخر کتاب برجسته می‌شود که مارکس طی چندین صفحه موضع خود را در قبال مبارزه طبقاتی خلاصه می‌کند.

و در اینجا در کنار همه زدوخوردهای فکری لحظه اتحاد نیز به او کمک کرد: صنعتگران اتحادیه عدالت‌خواهان لندن دریافتند که نه «وایتلینگ» (و نه همین‌طور پرودون) آن مایه علمی برای جنگ صلیبی علیه سرمایه را دارا نیستند، برعکس فردی به نام مارکس در معیت انگلس شایسته آن است. از این‌رو آن‌ها «مول» را به بروکسل اعزام کردند تا با آن دو تماس برقرار کند.

«مول» ساعت‌ساز نه تنها از آن‌ها دعوت کرد که به عضویت اتحادیه درآیند، بلکه همان‌طور که مارکس بعدها به خاطر می‌آورد، همین‌طور پیشنهاد کرد که «نظرات انتقادی ما را که مطرح کرده بودیم در یک مانیفست علنی به عنوان دکترین اتحادیه منتشر گردد.»^{۵۳} منظور وظیفه تهیه مانیفست حزب کمونیست بود که اوج توانایی نویسندگی مارکس در نیمه اول زندگیش را نمایان می‌کرد.

در ژوئن ۱۸۴۷ در لندن یک کنگره به یادماندنی تشکیل شد که شدیداً زیر نفوذ مارکس قرار داشت، با این که (گویا به دلیل ضعف توان مالی) او در آن حضور نداشت. به جای او «ویلهم ولف» از طرف بروکسلی‌ها اعزام شد. انگلس که یک سال پیش برای تبلیغ و ترویج به پاریس رفته بود کمونیست‌های آنجا را که از تعداد مشخصی از مهاجرین آلمانی تشکیل می‌شد، نمایندگی می‌کرد.

در این زمان در پایتخت فرانسه یک مسابقه واقعی بین ایده‌های گوناگون برای یک جامعه نوین حاکم بود. به دنبال «بابوف»، «فوریه» و «سن سیمون» طیف وسیعی از فرضیه پردازان سوسیالیستی برای جلب نظر کارگران فعالیت می‌کرد. جزو نمایندگان برجسته و مترقی آن‌ها می‌توان در کنار پرودون از «اتیان کابه»، «لوئی بلانکی» و «ژرژ ساند» نام برد. پیشنهادات آنان از ساختارهای تعاونی و جوامع زندگی مشترک که از ایده‌های «رابرت اون» الهام گرفته بود تا کمونیسم مصالحه‌ناپذیر که مورد پسند «سوسیالیست‌های واقعی» «گرون و وایتلینگ» بود، تشکیل می‌شد. به ویژه صنعتگران آلمانی در کنار رود سن تحت تأثیر این ایده قرار داشتند.

در حالی که مارکس در بروکسل با قلمش به مبارزه ادامه می‌داد، انگلس در پاریس با سخنرانی‌های پرشورش دین خود را ادا می‌نمود. چگونه این فرزند کارخانه‌دار سعی می‌کرد تا نظرت خود را به دیگران بقبولاند، می‌توان از خلال گزارشات او به دوستانش دریافت: «اشتراونی‌نگرهای اینجا به شدت علیه من پارس می‌کنند ... ولی توده وسیع علاقمندان با من همراهی می‌کند. "گرون" از کمونیست‌ها جدا شد و این "فرهیختگان" تمایل بسیاری برای همکاری نشان می‌دهند و می‌خواهند در مورد کمونیسم و یا غیر کمونیسم به طور ضدونقیض بحث صورت گیرد. امشب رأی گرفته خواهد شد ... اکثریت هوادار من است. گفتم که اگر آن‌ها کمونیست نباشند، نمی‌خواهم سر به تنشان باشد و دیگر شرکت نخواهم کرد.»^{۵۴}

او ۱۱ روز بعد گزارش داد: «فکر می‌کنم در اینجا بتوانم با "اشتراونی‌نگرها" کنار بیایم. آن‌ها متأسفانه بسیار کم‌اطلاعتند ... حتی نجارها ... با رغبت، بیش‌تر به رؤیاهای پیروزی صلح‌آمیز و نظیر آن تن درمی‌دهند تا به این "کمونیسم قاشقی". در اینجا سردرگمی به حد و مرزی گسترده است.»^{۵۵}

به قول انگلس، در «کمونیسم قاشقی» آن «هراس گسترده خرافاتی از اشباح فقر»^{۵۶} در جامعه کمونیستی متجلی می‌گردید. با این وجود، او در آخر توانست پایان کار را گزارش کند: مجمع با اکثریت آرا (متشکل از ۱۵ نماینده) تعریف انگلس را از کمونیسم پذیرفت. پرولتاریا علیه بورژوازی، لغو مالکیت خصوصی به نفع جامعه و انقلاب دمکراتیک غیرمسالمت‌آمیز.^{۵۷}

«من اینجا درپاریس به لحن کلام وقیحانه‌ای عادت کرده‌ام، زیرا فریاد زدن از ابزار این حرفه است و انسان می‌تواند با همین لحن دل جنس لطیف را نیز به دست آورد.»^{۵۸} انگلس در کنار تبلیغ سیاسی در بین کارگران آلمانی به اندازه کافی وقت داشت تا به کارهای دیگر نیز برسد. او به مارکس نوشت:

«تو باید از بروکسل کسل‌کننده خارج شوی و به پاریس بروی. اگر ۵۰۰۰ فرانک پول داشتم، فقط کار می‌کردم و از مصاحبت خانم‌ها لذت می‌بردم تا سقط شوم. اگر خانم‌های فرانسوی نبودند، زندگی اصلاً ارزشی نداشت.»^{۵۹} اگر کسی در جست‌وجوی نقاط مشترک و تفاوت میان این دو دوست باشد در این اظهارنظر بهتر از هر جای دیگری شاهد آن خواهد بود.

در کنگره لندن که انگلس توانست قدرت ارشادگری خود را به نمایش بگذارد برای او و مارکس موفقیت مورد نیاز و گشایش راه ایده‌های آنان حاصل شد. نهایتاً «اتحادیه عدالت‌خواهان» تغییر نام داد و خود را «اتحادیه کمونیست‌ها» نامید و موافقت خود را علیه کار مخفی و به نفع فعالیت علنی اعلام داشت و در این چارچوب به مارکس و انگلس این وظیفه را محول کرد تا «کتاب مرجع کمونیسم» (کتکیزم کمونیسم) را تهیه کنند.

به جای شعار گذشته «همه مردم با هم برادرند!» در این لحظه شعار جدیدی مطرح شد که از آنجا توسعه جهانی خود را آغاز کرد: «پرولتاریای همه کشورها متحد شوید!» گویا مارکس گفته بود که مردان منقلب زیادی را می‌شناسد که آنها را برادر خود نمی‌داند. علاوه بر آن، تصمیم گرفته شد که اتحادیه ایالتی، ولایتی، شهری و محله‌ای با تشکیلات مرکزی سازماندهی شود و در آن طرح انگلس در مورد «عقیده» مورد بحث قرار گیرد که نوعی مقدمه برای مانیفست بود.

پس از آن، مارکس کمیته مکاتبات کمونیستی در بروکسل را به انجمن ایالتی مبدل کرد و خود ریاست آن را پذیرا شد. بعد از آن بروکسلی‌ها عملاً به عنوان بازوی قانونی، مثل لندن‌ها «انجمن کارگران آلمانی» را تأسیس کردند که به زودی بیش از ۱۰۰ نفر عضو داشت. مارکس خوشحال بود: «در اینجا مثل پارلمان بحث و گفت‌وگو جریان دارد و در جنب آن سرگرمی‌های جمعی مثل خواندن سرود یا شعر و بازی تئاتر و نظایر آن صورت می‌گیرد.»^{۶۰}

هر روز یک‌شنبه برنامه سیاسی هفته به وسیله «ولف» برای سخنرانی‌های چهارشنبه آماده می‌شد. برخی از سخنرانی‌ها از سوی مارکس صورت می‌گرفت که به نظرش «فعالیت‌های علنی تأثیر روح‌بخشی روی شرکت‌کنندگان می‌گذارد.»^{۶۱} اواخر سپتامبر انجمن کارگری ضیافتی ترتیب داد که بیش از صد نفر از کشورهای مختلف اروپایی در آن شرکت کردند. این ضیافت با این قطع‌نامه پایان یافت که مانند «جامعه دمکرات‌های برادر» **Fraternal Democrats** در انگلستان، یک جامعه بین‌المللی دمکراتیک تأسیس گردد. در ماه نوامبر این انجمن که بیش‌تر دارای گرایشات بورژوازی بود تأسیس شد و یکی از دو معاون رییس آن کارل مارکس نام داشت.

در این هفته‌ها ظاهراً یک سلسله از وقایع زنجیروار مطابق با روح دوران پیش از انقلاب در تمام اروپا رخ داد. در اواخر نوامبر ۱۸۴۷ مارکس و دو نماینده دیگر «انجمن دمکراتیک» برای شرکت در کنگره دوم اتحادیه کمونیست‌ها به لندن سفر کردند. بحث و گفت‌وگوها ده روز به طول انجامید و آنجا مارکس مدعوبن را با «تئوری‌های نوین» مجاب کرد.

جامعه اموال مشترک از آیین‌نامه اتحادیه خط خورد و به جای آن بند اول مطلوب دو رفیق جایگزین شد: هدف اتحادیه سرنگونی بورژوازی و استقرار سلطه پرولتاریا و لغو جامعه بورژوازی است که بر پایه تضادهای طبقاتی کهنه بر پا شده؛ و استقرار جامعه نوین بدون طبقات و مالکیت خصوصی.»^{۶۲}



«فریدریش لسنر» که مارکس به برکت هنر خیاطی او در مهاجرت مشترک در لندن به کت و شلوارهای نفیسی دست یافت، از جمله در این جلسه شرکت داشت و تصویر دیگری از بازیگران آن جلسه ارائه داد:

«مارکس هنوز یک فرد جوان بود. او تقریباً ۲۸ سال داشت ولی همه ما را جداً به تعجب واداشت. مارکس قامتی متوسط داشت و چهارشانه و استخوان‌بندی بدنش درشت و رفتارش پرانرژی بود. او دارای پیشانی بلند و موهای مجعد و کاملاً سیاه بود. او نگاهی پرنفوذ داشت. لبش در همان زمان اثری از طعنه بر خود داشت که دشمنان سخت از آن می‌هراسیدند. مارکس برای رهبری خلق زاده شده بود. سخنانش کوتاه ولی جامع و دارای منطقی الزام‌آور بود. او از جملات زاید استفاده نمی‌کرد؛ هر جمله یا فکری یک حلقه ضروری از زنجیر استدلال او بود. مارکس هیچ چیز رؤیای‌آفرینی در خود نداشت. هر چه با تفاوت بین کمونیسم دوران وایتلینگ و مانیفست حزب کمونیست آشنا تر می‌شدم، برایم روشن تر می‌شد که این مارکس است که معرف یک فرد بالغ با افکار سوسیالیستی می‌باشد.»^{۶۳}

در اینجا بخش بروکسلی بیوگرافی مارکس به پایان می‌رسد: کنگره به او و انگلس وظیفه داد عقاید جدید اتحادیه را به شکل یک مانیفست برای جهان خارج خلاصه کنند. سه ماه بعد آقای «لسنر» کتاب مانیفست را در لندن به چاپ رساند.

۱۱

«همه مناسبات خشکیده و زنگ زده، محو می‌گردد»

مانیفست کمونیستی

هنگامی که مارکس اثر جاودانه خود را به رشته تحریر درآورد نزدیک ۳۰ سال عمر داشت. وظیفه‌ای بی‌جیره و مواجب که به نظر ناشناس می‌آمد و با وجود وقت‌شناسی از نظر تاریخی بسیار به موقع و در آستانه انقلاب پیش رو، ده‌ها سال به دست فراموشی سپرده شد و تازه پس از مرگش شهرتی که مستحقش بود، نصیب او گردید. مدیحه‌سرایی‌هایی که مثلاً «فرانتس مرینگ» بر جلد کتاب نوشت برای این شهرت کافی نبود.

«توصیفی گیرا و عالی ... با حقایقی بی‌نظیر ... یک سند تاریخی جهانی» فرانتس مرینگ ۱۹۱۹

«او آینده‌نگرانه امروز ما را آن‌چنان مستقیم بررسی می‌کرد ... می‌شمارد ... احساس می‌کرد ... می‌دید ... که

گویی دیروز یکی از بهترین دوران‌شناسان زمان معاصر آن را نوشته.» اتو روهله ۱۹۲۹

«شگفت‌انگیزترین جزوه ادبیات جهانی.»^۱ اتو منشن هلفن، نیکلایفسکی ۱۹۳۶

«خارج از تاریخ مذاهب، مشابهی برای تأثیر او بر نسل‌های بعدی یافت نمی‌شود؛ اگر نویسنده این کتاب، کتاب

دیگری هم ننگاشته بود، باز تنها همین اثر شهرت فناپذیری برایش به ارمغان می‌آورد.»^۲ ایسایا، برلین ۱۹۳۹

«ستنز جامع و پر قدرت و شیوه‌های پیگیرانه ماتریالیستی ... چیز نوینی را عرضه می‌کرد.»^۳ دیوید مک له‌لان

۱۹۷۳

«تقریباً ۹۶۰۰ کلمه مانیفست کمونیستی دارای قدرتی بس عظیم‌تر از هر دعا، فرمان و قانون قبل از آن بود.»^۴

فریتز راداتز ۱۹۷۵

«کامل‌ترین، عظیم‌ترین و متشکل‌ترین اثری که او تاکنون ارایه کرده بود.»^۵ ریشارد فریدن‌تال ۱۹۸۱

«جهانی کردن سرمایه‌داری که تازه چندیست آغاز شده، در فوریه ۱۸۴۸ به برجسته‌ترین وجه توصیف گردیده

بود.»^۶ ماتياس گرافرات ۱۹۹۸

«گویی حاصل یک غلیان خلاق است که با جملاتی قاطع که تقریباً خودبه‌خود، خود را به کلمات قصار فراموش

نشدنی مبدل می‌سازد.»^۷ اریک هوبس‌باوم ۱۹۹۸

«اگر به جای بورژوازی عبارت «غنی‌ترین ۲۰ درصد جامعه» و به جای پرولتاریا عبارت «۸۰ درصد بقیه جامعه»

را جایگزین کنیم، اغلب جملات مانیفست کمونیستی هنوز معتبر خواهد ماند.»^۸ ریچارد رورتی ۱۹۹۸

«مانیفست کمونیستی یک اثر کلاسیک باقی خواهد ماند، حتی تنها به خاطر توصیف کوتاه ولی بی‌نظیر خود از

سرمایه‌داری مدرن.»^۹ گارت استیدمان جونز ۲۰۰۲

«یک شاهکار ادبی، فشرده، استخوان‌دار، با کلاس، با لغاتی پر قدرت و با طعنه‌ای سرگرم‌کننده ... کارنامه عمیقاً

خصوصی روند تکاملی افکار مارکس»^{۱۰} یوناتان اشپربر ۲۰۱۳

ای‌کاش نویسنده می‌توانست تنها بخشی از این تعریف‌ها و تمجیدها را بشنود و یا بخواند ولی این مدایح با انگیزه

اصلی او مطابقت نداشت. متنی که سریع‌تر از هر یک از آثار او در بروکسل نوشته شد و در لندن به چاپ رسید در وهله اول برای کسب رضایت رفقای هم‌رزمش بود و نه به خاطر جلب مدیحه‌سرایی و تشویق از طرف منتقدان. این اثر یک فراخوان و یک پیش‌بینی تیره‌ای بود که خطاب به ظالمین و مظلومین یا بهتر بگوییم خطاب به بشریت نفرین شده تنظیم شده بود.

مانیفست کمونیستی به عنوان جزوه‌ای برای مبارزه طبقاتی، اولین نقطه اوج در زندگی این دو فرد سیاسی را مشخص کرد. این کتاب فعالیت‌های تئوریک این دو را تا آن زمان گردهم آورد و با تفکر سوسیالیستی معاصر در آن زمان پیوند داد. این ایده انگلس بود که کمی قبل از این که مارکس عازم کنگره لندن شود از پاریس به او نوشت:

«در مورد مرام‌نامه کمی فکر کن. معتقدم بهتر از همه این است که ما شکل مرجع‌نامه را کنار نهمیم و کتاب را «مانیفست کمونیستی» بنامیم. از آنجا که در آن کم‌ویش تاریخ مطرح خواهد شد، فرمی که تاکنون داشته با آن مطابقت نمی‌کند.»^{۱۱} علاوه بر آن، «مرام‌نامه» به جنبش رنگ مذهبی خواهد داد که مقبول نیست.

در این رابطه در مورد نویسنده واقعی نسخه اصل سخن‌ها گفته شده. مطمئناً مارکس طرح دوست خود را مورد استفاده قرار داده و همین‌طور تقدم و تأخر اساسی را که انگلس به شکل پرسش و پاسخ‌هایی مطرح کرده بود، کپی کرده بود. به طور وضوح متن چاپ شده در نکات مختلفی بر پایه علایمی از نوشته‌های انگلس که قبل از همکاری با مارکس تهیه شده بود، بنا گردیده بود که بعد مشترکاً در کتاب ایدئولوژی آلمانی تکمیل شد. این نوشته مبین عزم راسخ او بود.

انگلس چند روز پیش از آغاز انقلاب ۱۸۴۸ نوشت: «اربابان محترم سرمایه، با جرأت به مبارزه خود ادامه دهید. ما فعلاً به شما احتیاج داریم. ما حتی اینجا و آنجا نیازمند سلطه شما هستیم. شما باید آثار و بقایای قرون وسطا و حکومت سلطنتی مطلقه را نابود کنید... به عنوان دستمزد اجازه دارید برای مدت کوتاهی حکومت نمایید ... ولی فراموش نکنید-جلاد جلوی در ایستاده-»^{۱۲} که یک نقل قول از هاینه بود.

چون آن‌ها چند روز در لندن و ۱۰ روز به اتفاق در بروکسل در کنار هم بودند، قبل از این که انگلس بروکسل را به سوی پاریس ترک کند، احتمالاً وقت کافی برای تبادل نظر در مورد برنامه آینده خود داشتند. ولی آنچه که به نتیجه گیری که شهرت جهانی این نوشته را توجیه می‌کند، مربوط می‌شود، در بین کارشناسان اتفاق نظر وجود دارد: «باید از این نقطه حرکت کرد که مارکس نسخه نهایی را در ژانویه ۱۸۴۸ به تنهایی به تحریر درآورده بود.»^{۱۳}

با اطمینان می‌توان گفت که حماسه موفقیت‌های دوران‌ساز سرمایه‌داری به دست «بورژوازی» که راه را برای کمونیسم آماده خواهد کرد، از خامه مارکس تراویده است.

ظاهراً مارکس تحویل متن مورد نظر در مهلت تعیین شده را زیاد جدی نمی‌گرفت و برای اتمام آن عجله‌ای به خرج نمی‌داد. با صبر و حوصله از نقش خویش به عنوان سخنران لذت می‌برد و در انجمن‌های کارگری یک سلسله از سخنرانی‌ها در مورد «مزد کار و سرمایه» ایراد کرد. او این متون را، که حتی برای صنعتکارانی که دارای سواد کم‌تری بودند بسیار ساده و قابل درک بود، در سال ۱۸۴۹ به طور مسلسل قبل از پایان کار خود در روزنامه راینیشه تسایتونگ در این روزنامه به چاپ رساند. در این مقالات دیده می‌شود که او تا چه حد وظیفه تعلیم و تربیتی خود را جدی تلقی کرده بود، تا نظرات خویش در مورد اقتصاد سیاسی را در اختیار پرولتاریا قرار دهد. «وقتی که تمام طبقه کارگران مزدور به وسیله ماشین نابود شود، چقدر برای سرمایه دردناک خواهد بود، زیرا بدون مزدوری، سرمایه نیز وجود نخواهد داشت؟»^{۱۴}

کاسه صبر لندنی‌ها رفته‌رفته لبریز شد. روز ۲۴ ژانویه ۱۸۴۸ به نوعی با او اتمام حجت کرده و او را تهدید به تحریم نمودند: «مقامات مرکزی، شعبه بروکسل را مؤظف می‌دارد به برادر مارکس ابلاغ کند، در صورتی که مانیفست حزب کمونیست، که تهیه آن‌را مارکس در کنگره گذشته تقبل کرده بود، تا سه‌شنبه ۱ فوریه سال جاری در لندن تحویل داده نشود، اقدامات دیگری علیه او به اجرا درخواهد آمد. در صورتی که برادر مارکس مانیفست را ننویسد، مقامات مرکزی خواستار استرداد فوری اسنادی هستند، که کنگره در اختیار او گذاشته است.»^{۱۵}

این لحن کلام ظاهراً باعث تعجب مارکس نشد. او خود استاد این کار بود. او فقط با این نوع ضرب‌العجل‌ها آشنایی نداشت. ولی با این حال ظاهراً این نامه تأثیر چندانی بر مارکس نداشت. او هنوز وقت کافی در اختیار داشت تا جزوه را به پایان رساند و آن را پس از پاکنویسی به وسیله جنی سر مهلت معین روز اول فوریه ۱۸۴۸ به لندن ارسال دارد.

برای درک تأثیر این متن می‌توانیم تصویر آن سه نفر اولی که جزوه را خواندند در نظر بگیریم: آن سه نفر عضو اتحادیه در لندن محموله پستی را باز کردند و به خواندن مشغول شدند. «لسنر» خیاط که نوشته را به چاپخانه برد و شاید نگاهی اجمالی به آن افکند، چاپچی که در روزهای آخر فوریه ۱۸۴۸ اوراق چاپی را از دستگاه بیرون کشید و از نظر چاپ، فاصله خطوط و حروف کنترل کرد و به خواندن مشغول شد و تا آن را به پایان نرساند چشم از آن بر نگرفت.

همه آن‌ها بر روی هم افراد ساده‌ای بودند و جزو آکادمیسین‌ها به شمار نمی‌رفتند، ولی افرادی بودند که با کتاب بیگانگی نداشتند: مطمئناً آن‌ها متوجه بی‌نظیر بودن این سند شده بودند، حتی اگر قادر نبودند حتماً آن را بر زبان آورند: ترکیب بی‌نظیر، لحن کلام مدرن و نو، قدرت بیان و علاوه بر همه این‌ها، با معانی بیانی متنوع و غیرقابل تقلید.

از این نسخه تنها یک صفحه باقی‌مانده است و آن به نحو تأثیرگذاری نشان می‌دهد که چگونه مارکس روی متن کار کرده و حتی روی تکیه و مصراع دقت نموده بود. در بالای صفحه یک جمله به خط خانم مارکس نوشته شده که احتمالاً جنی برپایه توانایی نویسنده خود می‌تواند این و یا آن فرمولبندی را اضافه کرده باشد.

متن کتاب تقریباً بالغ بر ۳۰ صفحه چاپی است. این کتاب در کنار محتوا از نظر ادبی نیز می‌درخشد. ساختار آن کاملاً روشن، تغییرات گاه ضعیف و گاه شدید در لحن کلام و چشم‌انداز، گاه خشمگین و گاه فرح‌بخش،^{۱۶} همه

در خدمت یک مسأله مرکزی قرار داشت و این مسأله مرکزی در استدلال پیگیرانه و موضع‌گیری قاطع خود جای هیچ ایرادی باقی نمی‌گذارد.

کم‌تر پیش‌نمایی و بیش‌تر پیش‌گویی؛ کم‌تر ادامه وضع موجود و بیش‌تر تصور تصویر آینده؛ کم‌تر کمونیستی و بیش‌تر سرمایه‌داری واقعاً موجود که تازه در دوران امروزی ما خود را آن‌طور که مارکس توصیف می‌کرد، نشان می‌دهد. در این کتاب آن‌قدر مطلب نهفته که انسان امروزی می‌تواند خود را در آن باز یابد، از جمله رؤیاهای خود در مورد برابری امکانات و حق تعیین سرنوشت. هیچ‌کس به ویژه در دوران او بدون این که دچار فانتزی شود جهانی شدن را مثل او این‌طور روشن پیش‌بینی نکرده بود. چشم‌انداز جهانی بدون مرز با بازار جهانی، ارتباطات جهانی و ادبیات جهانی.

و در عین حال او توانست با کلام خود کره زمین را آن‌طور کوچک و آسیب‌پذیر که هست ترسیم کند و بشر برای اولین بار در دسامبر ۱۹۶۷ با تصویری که از کره ماه گرفته شده بود تازه آن را درک کرد. ویرانی طبیعت، تاراج مواد خام و تخریب زمین، همه به طور ضمنی اشاره شده بود و بلافاصله با مشت گره کرده دشمن تهدید می‌شد که سقوطش ناگزیر است و خطاب به پرولتاریا تأکید می‌کرد: کمونیست‌ها مردمانی چون شما هستند که پرده از مناسبات جاری برداشته و وظیفه تاریخی خویش را دنبال خواهند کرد.

مهم‌ترین پیام مارکس حول یک محور متمرکز بود که قبلاً آن را آن‌طور روشن بیان نکرده بود: سیستم مانند غولی که از شیشه خارج شده باشد خود را مستقل کرده و به کمک نیروی محرکه‌ای به نام سرمایه، که هدفش تنها انباشت است خود را از زیر نفوذ خالقش آزاد کرده بود. انسان به عنوان خالق هیولایی که کنترل آن را از دست داده، نه به عنوان فرد، بلکه به عنوان تیره (انسان اروپایی) به دکتر فرانکن‌اشتاین مبدل گردیده بود و چیزهایی که ظاهراً ماوراء اراده او قرار داشت، مانند یک فرمول سرد و بی‌روح، کنترل او را در دست گرفته بود. و درست همین چیزها مانند آلگوریتم‌های سرمایه‌داری نطفه سرنگونی و زوال آن را با خود حمل می‌کرد.

ولی مردم باید از چه چیزی بیش‌تر از تلاشی می‌هراسیدند؟ آیا با وجود همه ضررها باز بهتر نبود به آن‌چه که

هست قناعت کرد و دل به آینده نامعلوم نسپرد؟ برعکس، مانیفست طرح زیبایی از آینده ارایه می‌کرد که کمونیسم نام داشت و در آن اجتماع به جامعه اشتراکی تبدیل می‌شد، بازار آزاد که صحنه پاپکوبی غول بود با تولید برنامه‌ریزی شده‌ای روبه‌رو می‌گردید که بنابر اراده آزاد مردمان دمکراتیک سازماندهی می‌شد، زیرا آن‌ها آزادی فرد را پیش‌شرط آزادی همه تلقی خواهند کرد و این پیش‌شرط پایان کلیه بیگانگی‌ها، استثمارها و سرکوب‌ها بود. در صورت لزوم با اعمال خشونت.

با اپرای بزرگی روبه‌رو خواهیم بود که در آن زوال یکی با انفجار بزرگ دیگری به اجرا درخواهد آمد. این انفجار رؤیای همیشگی بشر را به صحنه خواهد آورد که وجود خویش را به جای این که مقهور قدرت‌های خارجی باشد، در توازن و هارمونی با موطن خویش کره زمین تعیین خواهد کرد. تئاتر جهانی که دنیای وفور است و در آن کار نه وظیفه، بلکه اجرای یک تمرین ورزشی خواهد شد. چه کسی می‌توانست در مقابل پیشرفت‌های عظیم آن زمان که برای هرکس قابل لمس بود تردید داشته باشد که چرا در واقع نباید همه درها بر روی بشریت باز باشد؟

مارکس ارتعاش‌هایی را احساس می‌کرد که بازپژواک آن امروز نیز غلیان احساسات را به دنبال دارد و این امر مبین مدرنیته مانیفست کمونیستی است. ما خود را در آن باز می‌یابیم و از خود می‌پرسیم که چرا در طول صدو هفتاد سال گذشته تنها تحولات کمی به وجود آمده است. با این که خیلی چیزها تغییر کرده است. تنها به این دلیل که مسأله سیستم، که مارکس بی‌رحمانه مطرح می‌کرد، هنوز هم مانند دوران او مطرح است: دنیا به چه کسی تعلق دارد؟

در پس این مسأله یک تفکر انسان‌دوستانه قرار دارد: با وجود کلیه اختلاف‌های بیولوژیک چرا هر فردی نباید زیر شرایط مشابهی زندگی خویش را آغاز کند؟ چرا هر کس نباید قادر باشد در زندگی خود آن‌طور که می‌خواهد و می‌تواند مانند هر فرد دیگری به موفقیت دست یابد و در صورت موفقیت چرا نباید از امکاناتی که در اثر موفقیت به دست آمده و دیگران از آن محرومند، استفاده نکند؟ البته این امر استثمار دیگران را به برکت

ثروت به دست آمده توجیه نمی‌کند، همین‌طور قابل توجیه نخواهد بود که فرزندان آنان بدون آن که دست به سیاه و یا سفید بزنند از آن ثروت متمتع گردند.

اساس شر که مارکس و انگلس قصد خشکاندن ریشه‌اش را داشتند، در برخورد مشابه به مالکیت و ژن در طی گذار به نسل بعدی بود. برای این کار این برخورد حتماً نمی‌بایست ضدسرمایه‌داری می‌بود، بلکه تنها کافی بود که مردگان خلع ید شوند. با درخواست لغو قانون ارث مانیفست سنتی را ادامه می‌داد که حتماً به جنبش کمونیستی تعلق نداشت.

این امر در مورد خواست مرکزی یعنی لغو مالکیت خصوصی (که پرودون مشهورترین مدافع این درخواست البته با گام‌های کوچک در سال ۱۸۴۰ بود) نیز صدق می‌کرد. «ترجیح می‌دهم به جای کشتار سن بارتلمی که به مالکان قدرت جدیدی خواهد بخشید، مالکیت با شعله کم بسوزد.»^{۱۷}

هر دو این‌ها، یعنی قوانین ارث و مالکیت خصوصی تا امروز تنها جزو پرهیزه‌های فقط مخالفین نیروهای چپ و کمونیست نیست. در محافل گسترده، خلع ید و اوباشی که آن را به اجرا درمی‌آورند، نماد آن چیزی هستند که آن‌ها آن را کمونیسم می‌نامند. هیچ تحولی هرگز به طور دایم نتوانسته این دو حق اساسی و دایمی تمدن را متزلزل سازد و از این‌رو قابل درک است که چرا مارکس مانیفست را با این درام هولناک آغاز می‌کند:

«شبحی در اروپا در گشت و گذار است-شبح کمونیسم. همه نیروهای اروپای کهن برای تعقیب مقدس این شبح متحد شده اند ... حال تماماً وقت آن رسیده است که کمونیست‌ها نظریات و مقاصد و تمایلات خویش را در برابر همه جهانیان آشکارا بیان دارند و در مقابل افسانه شبح کمونیسم مانیفست حزب خود را قرار دهند.»^{۱۸} این را می‌توان واقع‌گرایی نامید. با کمونیسم قدرت‌ها شبحی را دنبال می‌کنند که در خیال آن‌ها وجود دارد. نویسنده کتاب نهایتاً به این نتیجه‌گیری آگاهانه می‌رسد: «کمونیسم هم‌اکنون از طرف کلیه قدرت‌های اروپایی به عنوان قدرت به رسمیت شناخته می‌شود.»

پس از پیش‌گفتار کوتاهی، کتاب به چهار بخش تقسیم می‌شود، که در بین آن‌ها بخش اول «بورژوازی و پرولتاریا» و قسمت آخر بخش چهارم را به حق می‌توان از جمله میراث آثار فرهنگی جهانی به شمار آورد. در بخش دوم «پرولتاریا و کمونیسم» با پیشنهاد به کارگران با حمله علیه مناسبات حاکم به عنوان مناسبات قشر حاکم به یکدیگر مربوط می‌گردد و علیه آن قواعدی مطرح می‌شود که تقریباً به ده فرمان کمونیستی شباهت دارد.

از جمله خلع ید از زمین و پایان قوانین ارث و یک سلسله دیگر از اقدامات که امروز حتی در برخی از کشورهای شدیداً سرمایه‌داری به اجرا درآمده و یا تا چندی پیش به حقیقت پیوسته بود، مثل «مالیات تصاعدی»، تمرکز اعتبار در دست دولت و یا بانک مرکزی با سرمایه دولتی و انحصار دولتی و یا «تمرکز حمل و نقل در دست دولت» و همین‌طور «تعلیم و تربیت رایگان همه کودکان».

بخش سوم کتاب «ادبیات سوسیالیستی و کمونیستی» برای خواننده معمولی امروزی تا حدی خسته‌کننده است و در آن مبارزه دفاعی علیه تفکرات و گرایش‌های جنبش‌های شبیه و یا نزدیک و یا حتی مواضعی که مارکس و انگلس خود روزی مدافع آن بودند، منعکس شده است. درست آن چپ‌هایی بدترین دشمنان پرولتاریا هستند که خود را یاور آن‌ها می‌دانند ولی پیشنهادات ناپخته و یا راه‌حل‌های غیرقابل اجرا مطرح می‌کنند.

پس از پیش‌گفتار «اشباح» متن فوراً از میانه رویدادها به اختصار به آنچه که بعد «ماتریالیسم تاریخی» نامیده شد اشاره می‌کند، که کوتاه‌ترین بیان ماتریالیسم تاریخی در یک سطر و نیم است: «تاریخ همه جوامع که تاکنون وجود داشته تاریخ مبارزه طبقاتی است.»

در «جامعه مدرن بورژوایی» نیز مسأله بر سر «مرد آزاد و بنده، پاتریسین و پلین، مالک و سرف، استادکار و شاگرد-خلاصه ستمگر و ستمکش» است. مارکس این جمله را تقریباً لغت به لغت از استاد دانشگاهی خویش «ادوارد گانس» کپی کرده بود. بورژوازی «تضاد طبقاتی را از بین نبرده است، بلکه تنها طبقات نوین، شرایط

نوین جور و ستم و اشکال نوین مبارزه را جانشین اشکال و شرایط کهن ساخته است.»

و در جای دیگر «بورژوازی، هر جا که به قدرت رسید کلیه مناسبات فئودالی پادشاهی و احساساتی را برهم زد. پیوندهای رنگارنگ فئودالی را که انسان را به «مخدومین طبیعی» خویش وابسته می‌ساخت، بی‌رحمانه از هم گسست و بین آدمیان پیوند دیگری، جز پیوند نفع صرف و «نقدینه» بی‌عاطفه باقی نگذاشت و هیجان مقدس جذبه مذهبی و جوش و خروش شوالیه‌مآبانه و شیوه احساساتی تنگ‌نظرانه را در آب‌های یخزده حسابگری‌های خودپرستانه خویش غرق ساخت. وی مرتبت شخصی انسان را به ارزش مبادله‌ای بدل ساخت و به جای ... استثماری که در پرده پندارهای مذهبی و سیاسی پیچیده و مستور بود، استعمار آشکار، خالی از شرم، مستقیم و سنگدلانه‌ای را رایج گردانید. بورژوازی انواع فعالیت‌هایی را که تا این هنگام حرمتی داشتند و بدان‌ها با خوفی زاهدانه می‌نگریستند، از هاله مقدس خویش محروم کرد. پزشک، حقوقدان، کشیش، شاعر و دانشمندان را به مزدوران جیره‌خوار مبدل ساخت.»

اما به جای استفاده از الگوی دوست و دشمن، مرد توانگر علیه ایلعازر فقیر (مردی که طبق روایت انجیل یوحنا چهار روز پس از مرگش به وسیله عیسی مسیح دوباره زنده شده) و اعزام ارباب و برده به صحنه نبرد، او اول به ستایش از «بورژوازی در حال رشد» به عنوان «یک عنصر انقلابی» پرداخت. انقلابی نامیدن کسانی که خود از انقلابیون می‌هراسیدند فقط طعنه و بدخواهی نبود، بلکه زمینه را برای فرود آمدن تیغه گیوتین تاریخ آماده می‌کرد: «وی برای اولین بار نشان داد که فعالیت آدمی مستعد ایجاد چه چیزهاست و عجایی از هنر پدید آورد که به کلی غیر از اهرام مصر و لوله‌های آب روم و کاتدرال‌های گنتی است؛ و لشگرکشی‌هایی انجام داد که به کلی از مهاجرت‌های اقوام و قبایل و جنگ‌های صلیبی متمایز است ... کلیه مناسبات خشکیده و زنگ زده با همه آن تصورات و نظریات مقدس و کهن‌سالی که در التزام خویش داشتند، محو می‌گردند و آنچه که تازه ساخته شده، پیش از این که جانی بگیرد کهنه شده است و آنچه که صنفی و راکد است، غبار می‌گردد، آنچه که مقدس است از قدس خود عاری می‌شود و سرانجام انسان‌ها ناگزیر می‌شوند به وضع زندگی و روابط متقابل خویش با دیدگانی هشیار بنگرند.»

در جایی که هیچ چیز غیرممکن نیست، همه چیز ممکن خواهد شد. درست باب میل انسان‌هایی زیر سی سال. هنگامی که کتاب منتشر شد دو ماه مانده بود که مارکس ۳۰ ساله شود و از دیوار غیرقابل رؤیت عبور کند. او تصویری از جهان ترسیم کرده بود که در کنار نابودی آنچه که کهنه و مأنوس می‌نمود، هم‌چنین امکان ایجاد یک اجتماع جهانی را نیز برای بشریت دربر داشت.

«نیاز به یک بازار دایم‌التوسعه برای فروش کالاهای خود، بورژوازی را به همه جای کره زمین می‌کشاند. همه جا باید رسوخ کند، همه جا باید ساکن شود. با همه جا رابطه برقرار سازد. بورژوازی از طریق بهره‌کشی از بازار جهانی به تولید و مصرف همه کشورها جنبه جهان‌وطنی داد.»

در آن زمان مسافرت کردن به شدت رو به افزایش می‌نهاد. تنها بعد از گذشت ۲۵ سال امکان «گردش به دور جهان در هشتاد روز» میسر گردید. امروز به راحتی می‌توان طی ۸۰ ساعت جهان را دور زد و تازه به قدر کافی هم وقت برای خرید خواهد داشت. از دویی به شانگهای، از سیدنی، سئول، ریو، ژوهانسبورگ تا پراگ: در هر شهر فروشگاه‌های مشابه، شعب مشابه فروشگاه‌های زنجیره‌ای و کنسرن‌ها و محصولات عرضه شده مشابه. از اسمارت فون تا خودروی شاسی بلند SUV، از رستوران‌های فاست فود تا منوی کامل: همه جا فرهنگ مصرفی جهانی، در سطح کره زمین مارک‌های مشهور، تولیدات جهانی با هنجارهای مشابه که محل تولید آن‌ها از مدت‌ها پیش دیگر در یک نقطه از جهان صورت نمی‌گیرد.

«رشته‌های صنایع سالخورده ملی از میان رفته و هر روز نیز در حال از میان رفتن است. جای آن‌ها را رشته‌های نوین صنایع که رواجشان برای کلیه ملل متمدن امری حیاتی است، می‌گیرد. رشته‌هایی که مواد خامش دیگر در درون کشور نیست، بلکه از دورترین مناطق کره زمین فراهم می‌شود، رشته‌هایی که محصول کارخانه‌هایش نه تنها در کشور معین، بلکه در همه دنیا به مصرف می‌رسد.»

آنچه که او مطرح می‌کرد تازه اولین شواهدش آن‌هم در اصل بیش‌تر در بخش صنایع نساجی و ریسندگی هویدا

شده بود. در اینجا بصیرت مارکس آشکار می‌شود. او با سخنانی تکان‌دهنده جهانی شدن را پیش‌بینی می‌کرد:

«چه در تولید مادی و چه تولید معنوی. تولیدات معنوی تک‌تک ملل اشتراکی می‌گردد. رفتار یک‌جانبه و محدودیت‌های ملی رفته‌رفته از بین می‌رود و از بین تعداد زیادی از ادبیات ملی و محلی، ادبیات جهانی پدید خواهد آمد.»

به نظر مارکس نه کمونیسم، بلکه سرمایه‌داری یک‌دست‌کننده بزرگ است. آمار دقیقی از ترجمه کتاب مانیفست در دست نیست ولی آن‌چه که محرز است تعداد آن بیش از ۱۹۳ عضو سازمان ملل متحد است. متأثر از این روح، نویسنده بزرگی که پرخواننده‌ترین نویسنده در تاریخ بشری به شمار می‌رود (کتاب انجیل را یک نفر ننوشته)، می‌گفت:

«بورژوازی از طریق تکمیل سریع کلیه ابزارهای تولید و از طریق تسهیل بی‌حد و اندازه وسایل ارتباط، همه و حتی وحشی‌ترین ملل را به سوی تمدن می‌کشاند ... خلاصه آن‌که جهانی هم‌شکل و همانند خویش می‌آفریند.»

این کار «فقط از خداوند برمی‌آید!؟» مارکس برای بورژوازی و مخلوقش سرمایه‌داری قدرت الهی قایل می‌شد. حال که خدا از بین رفته و یا آن‌طور که مارکس آته‌ایست از فویرباخ آته‌ایست فرا گرفته بود، پیش‌نمایی بوده که بشر خویشتن خوب خود را در آن مورد ستایش قرار می‌داده و یا حال که نه ایده و روح جهان (به قول هگل)، بلکه پراتیک و عمل سرنوشت خوب یا بد تیره بشری را تعیین می‌کند، پس بورژوازی و سرمایه‌داری دارای آن انرژی سازنده و در عین حال ویرانگری است که می‌تواند زمین را به بهشت و یا دوزخ تبدیل کند.

در اینجا چه کسی فوراً تولید گازهای گلخانه‌ای، تغییر شرایط اقلیمی، نیروگاه‌های اتمی، فن‌آوری ژنتیکی و بقیه تکبرهای انسانی را به خاطر نمی‌آورد. انسان قادر است ۷ میلیارد نفر را تغذیه کند ولی در عین حال میلیون‌ها نفر را به دست گرسنگی بسپارد. او می‌تواند بیماری‌های همه‌گیر را از بین ببرد و در عین حال پاتوژن‌های مقاوم پرورش دهد، به کره مریخ پرواز کند و در کره زمین در ترافیک خفه شود.

ولی برخلاف جو بدبینانه و پر از تردید امروزی کتاب متأثر از جو حاکم در رابطه با پیشرفت‌های سریع فن آوری مبین جو خوشبینی و اعتقاد به این که هرچیز ممکن است، بود. صنایع مدرن وعده وفور و خیر و برکت می‌داد. «تحول جهان» ظاهراً بستگی به زمان داشت و براین پایه مارکس نوشت:

«بورژوازی در عرض مدت کم‌تر از صد سال سیادت طبقاتی خود، آن‌چنان نیروهای تولیدی پدید آورد که از لحاظ کمیت و عظمت بالاتر از آن چیز است که همه نسل‌های گذشته جمعاً به وجود آورده اند. رام کردن قوای طبیعت، تولید ماشینی، به کار بردن شیمی در صنایع و کشاورزی، کشتی‌رانی، راه‌آهن، تلگراف برقی، مزروع ساختن یک سلسله از بخش‌های جهان، قابل کشتیرانی کردن رودها، پیدایش توده‌هایی از جمعیت که گویی از اعماق زمین می‌جوشند؛ کدام‌یک از اعصار گذشته می‌توانستند حدس بزنند که در بطن کار اجتماعی یک چنین نیروی تولیدی پنهان است.»

این سخنان تهییج‌آمیز از کتاب مانیفست حزب کمونیست باید در اصل به صورت پلاکارد در کلیه اشکوبه‌های رؤسای کارخانه‌ها به دیوار آویزان باشد، البته اگر دنبال آن جملات بعدی ذکر نشده نبود. مارکس در یک چرخش ناگهانی ورق را برگرداند و علیه چیزی که تا چند لحظه پیش مورد ستایش قرار داده بود به پا خاسته و تهدیدی را که از جانب سرمایه‌داری پدید می‌آید، مطرح نموده و رقیب آن را وارد صحنه نمود.

«جامعه نوین بورژوایی، با روابط بورژوایی تولید و مبادله و با مناسبات بورژوایی مالکیت آن که گویی سحرآسا چنین وسایل نیرومند تولید و مبادله به وجود آورده است، اکنون شبیه جادوگری است که خود از عهده اداره و رام کردن آن قوای تحت‌الارضی که با افسون خود احضار نموده است، برنمی‌آید.» اگر قرار بود جمله‌ای از مارکس برجسته شود که برداشت جهانی نوین او از دوران را بازگو نماید، باید این جمله انتخاب می‌شد. این جمله مناسب با پایان نیمه اول زندگی اوست. در نیمه‌راه تحلیل او از بیگانگی در آثار اولیه‌اش و خصلت فیتیشی کالا در «سرمایه» که ایده بزرگ خویش را فرموله کرد.

چگونه این سیستم به تهدیدی برای خود مبدل می‌شود به هیچ‌وجه تازگی خویش را از دست نداده است: «کافی

است به بحران‌های تجارتي اشاره کنیم که با تکرار ادواری خویش و به نحوی همواره تهدیدآمیزتر هستی تمام جامعه بورژوازی را در معرض فنا قرار می‌دهند. در مواقع بحران تجارتي هر بار نه تنها بخش هنگفتی از کالاهای ساخته شده، بلکه حتی نیروهای مولده‌ای که به وجود آمده اند نابود می‌گردد. هنگام بحران‌ها یک بیماری همگانی اجتماعی پدیدار می‌شود که تصور آن برای مردم اعصار گذشته نامعقول به نظر می‌رسید و آن بیماری همگانی اضافه تولید است. جامعه ناگهان به قهقرا باز می‌گردد و ناگهان به حال بربریت دچار می‌شود. گویی قحطی و گرانی و جنگ عمومی خانمانسوزی او را از همه وسایل زندگی محروم ساخته است، پنداری که صنایع و بازرگانی نابود شده است. چرا؟ برای آن که جامعه بیش از حد تمدن، بیش از حد وسایل زندگی، بیش از حد صنایع و بیش از حد بازرگانی در اختیار دارد.»

در اینجا می‌توان روایت بحران ۲۰۰۸/۲۰۰۷ را به طور مستقیم بررسی کرد: سرمایه بیش از حد که در «جست‌وجوی» سرمایه‌گذاری بود، بدهی‌های فراوان که کشورهای زیادی را به خطر انداخته بود. قدرت بیش از اندازه انحصارگران که فروشندگان را مانند رقبا در «مبارزه» قیمت‌ها به زانو درآورده و نابود کردند. و همه این‌ها غول‌هایی بودند که از بطری آزاد شده بودند. دوره شیخ کمونیسم به پایان رسید.

کشورهای کمونیستی به دنبال بحران اقتصادی خود از پای درآمدند. شیخ سرمایه پیروز شد ولی شاید به این خاطر که به قول مارکس در این مبارزه شیخ گونه اول یکی باید برود تا بعد نوبت دیگری شود.

امروز که سرمایه‌داری بدون رقیب در سپهر تاریخ مانند یک ستاره تنها جولان می‌دهد، امروز تنها می‌تواند به دست خود خود را از بین ببرد. هیچ فردی در جهان نمی‌تواند متصور شود که این امر در واقع به چه معنا است. آیا از نظر تاریخی این ضرورت وجود ندارد که باز انسان سکان را در دست گیرد؟ مارکس درست همین مسأله را مطرح می‌کند که در این نقطه با استفاده از دیالکتیک کامل، حریف طبقاتی را نام می‌برد که به نظر او پایان کار را در نظر گرفته است.

«سلاحی که بورژوازی با آن فنودالیسم را واژگون ساخت، اکنون برضد خود بورژوازی متوجه است. ولی بورژوازی نه تنها سلاحی را حدادی کرد که هلاکش خواهد ساخت، بلکه مردمی را که این سلاح را به سوی او متوجه خواهند نمود، یعنی کارگران نوین یا پرولتارها را نیز به وجود آورد ... این کارگران، که مجبورند فرد فرد خود را به فروش برسانند، کالاهایی هستند مانند هر کالایی دیگر و به همین جهت نیز دستخوش کلیه حوادث رقابت و نوسانات بازارند.»

این امر اکنون در سطح جهان یک عنیت است. وقتی شرکتی تولید خود را به کشورهای نازل‌مزد منتقل می‌کند، مناطق گسترده‌ای خالی از سکنه می‌گردد. ادغام شرکت‌ها در یکدیگر و تعطیل کارخانجات به درخواست مارکس در مورد حق داشتن کار مجدداً روح می‌بخشد. ولی او دوران‌دیش‌تر بود:

«همین که استثمار صاحب کارخانه از کارگران انجام یافت و کارگر سرانجام مزد خویش را دریافت کرد، تازه قسمت‌های دیگر بورژوازی مانند صاحب کارخانه و دکاندار و گروگیر و غیره به جانش می‌افتند.» افزایش مخارج، رکود درآمدها ادامه پیدا می‌کند تا بحران اعتباری مردم مستضعف به تهدید بزرگی ناشی از پیدایش «حباب» بعدی گردد.

اول بورژوازی و یا سرمایه‌داری به عنوان سازنده جهان مورد تشویق قرار می‌گیرد، هر چند به عنوان قراردادی به زعم دکتر فاوست که کنترلش از دست رفته و سپس تقابل با آن در مقام دشمن و گورکن. و در پایان مارکس به نام کلیه کمونیست‌ها رشته کلام را در دست گرفته و مستقیماً به سراغ توانگران و سرمایه‌داران می‌رود:

«شما از این که ما می‌خواهیم مالکیت خصوصی را لغو کنیم به هراس می‌افتید. ولی در جامعه کنونی شما، مالکیت خصوصی برای نه دهم اعضای جامعه لغو شده است. این مالکیت درست به این دلیل موجود است که برای نه دهم دیگر موجود نیست. بنابراین شما ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم مالکیتی را ملغاً سازیم که محرومیت اکثریت مطلق جامعه از مالکیت، شرط ضروری وجود آن است.»

این پیام می‌تواند همین‌طور از طرف جنبش ضدسرمایه‌داری در قرن ۲۱ خطاب به یک درصد مردم ثروتمند و

ثروتمندترین باشد که به عنوان «شرکت خانوادگی»، سهامدار و یا سرمایه‌گذار بر بشریت حکومت می‌کنند. ولی متأسفانه گام آخر امروز حتی از طرف نیروهای رادیکال چپ نیز مطرح نمی‌شود.

برای این کار باید مطابق با نظر مارکس اول سرمایه‌داری به دست خود متلاشی شود. او وقتی استدلال‌ات طرف مقابل را مورد تحلیل قرار می‌دهد این‌طور به نظر می‌رسد که پس از به اجرا گذاردن درآمد بلاشرط پایه، مخالف «هفت‌خوران اجتماعی» و یا تعلیم و تربیت دولتی کودکان و یا ولخرجی‌های سوسیالیستی است:

«معتزانه می‌گویند که بر اثر الغای مالکیت خصوصی هر گونه فعالیت متوقف می‌شود و لختی و بطالت همگانی همه جا را فرا می‌گیرد. در این صورت می‌بایستی جامعه بورژوازی مدت‌ها پیش بر اثر لختی و بطالت نابود شده باشد، زیرا در این جامعه آن‌که کار می‌کند، چیزی به دست نمی‌آورد و آن‌که چیزی به دست می‌آورد، کار نمی‌کند ... ایده‌های شما خود محصول مناسبات تولیدی جامعه بورژوازی و مناسبات بورژوازی مالکیت است، همان‌طور که که احکام حقوقی شما نیز عبارت است از اراده طبقه شما، اراده‌ای که مضمونش را شرایط مادی زندگی طبقه شما تعیین می‌کند ... ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم به استثمار والدین از اطفال خود خاتمه دهیم؟ ما به این جنایت اعتراف می‌کنیم.

ولی شما می‌گویید که وقتی ما به جای تربیت خانگی، تربیت اجتماعی را برقرار می‌سازیم، گرمی‌ترین مناسباتی را که برای انسان وجود دارد از میان می‌بریم. مگر تعیین کننده این پرورش، آن مناسبات اجتماعی که در درون آن به کار پرورش مشغولید و نیز دخالت مستقیم و غیرمستقیم جامعه از طریق مدرسه و غیره نیست؟ کمونیست‌ها تأثیر جامعه در پرورش را از خود اختراع نمی‌کنند؛ آن‌ها تنها خصلت آن را تغییر می‌دهند و کار پرورش را از زیر تأثیر نفوذ طبقه حاکمه بیرون می‌کشند.»

«بورژوازی یکصد بانگ می‌زند: آخر شما کمونیست‌ها می‌خواهید اشتراک زن را عملی کنید.» منظور گردهم آمدن زنان مثلاً در لباس‌شویی‌های عمومی که در آن زمان رسم بود و یا برای صرف قهوه نیست. این عبارت بیش‌تر به معنای زندگی مشترک زنان و مردان است که در آن زنان مانند جوامع بورژوازی به ماشین تولید مثل

خلاصه نشده اند.

مخالفین در آن زمان کمونیسم را متهم می‌کردند که حامی رهایی زن است و برای آن‌ها حقوق سیاسی مشابه حقوق مردان درخواست می‌کند. از این منظر امروز می‌توان گفت که در کشورهای زیادی کمونیسم حاکم گردیده است. در واقع با جنبش کمونیستی و انقلاب‌های آن در قرن ۲۰ نسبت به کشورهای بورژوایی- سرمایه‌داری، تساوی حقوق برای زنان سریع‌تر رشد کرد ولی امروز تنها در سطوح مدیریتی نیست که این امر هنوز تحقق نیافته.

«بورژوا زن خود را تنها ابزار تولید محسوب می‌دارد ... ولی بدیهی است که با نابود شدن مناسبات کنونی تولید، آن اشتراک زنان که از این مناسبات ناشی شده، یعنی فحشای رسمی و غیررسمی نیز از میان خواهد رفت.»

«و نیز کمونیست‌ها را سرزنش می‌کنند که می‌خواهند میهن و ملیت را ملغا سازند. کارگران میهن ندارند. کسی نمی‌تواند از آن‌ها چیزی را که ندارند، بگیرد.» با این استعاره که مخالفین مارکس با تکیه به آن او را «پسرک بی‌وطن» می‌نامیدند، مارکس جنبه بین‌المللی کمونیسم را برجسته می‌ساخت که در شعار نهایی او خطاب به کارگران جهان بازتاب یافت. او وزنه مقابل سرمایه‌داری فراملیتی و گرایش برابرسازی آن‌را که یک طرفه به کمونیسم اطلاق می‌گردد، توصیف می‌کرد.

«انقلاب کمونیستی قطعی‌ترین شکل گسستن رشته‌های پیوند با مناسبات مالکیتی است که از گذشته به ارث رسیده است. شگفت‌آور نیست اگر این انقلاب در جریان تکامل خود با ایده‌هایی که از گذشته به ارث رسیده به قطعی‌ترین شکلی قطع رابطه کند ... در بالا دیدیم که نخستین گام در انقلاب کارگری عبارت است از ارتقای پرولتاریا به مقام طبقه حاکمه و به دست آوردن دمکراسی.»

در اینجا ضدونقیض افکار این دو کمونیست، مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۸ آشکار می‌گردد: از یک طرف باید

کارگران به کمک بورژوازی شرایط دمکراتیکی به وجود آورند تا سپس با رأی اکثریت اعضای خود قدرت را از دست آنان بیرون کشند و از طرف دیگر چند سطر بعد در مانیفست آن‌ها صراحتاً به اعمال خشونت انقلابی دعوت می‌شوند. درست این پرسش در مورد راه درست را مارکس برای مارکسیست‌ها بی‌پاسخ نهاد. اعلام جنگ کاملاً روشن است و حتی سیاست کاربردی نیز مخفی نمی‌گردد. (البته اینجا نویسنده این نکته را فراموش کرده که بورژوازی بدون مقاومت حاضر نیست گردن به رأی دمکراتیک اکثریت بنهد و نتیجتاً اعمال خشونت انقلابی جبراً به پرولتاریا تحمیل می‌گردد. م.)

«در آلمان حزب کمونیست (که به این شکل وجود نداشت) تا وقتی که بورژوازی روش انقلابی داشته باشد، همراه آن علیه سلطنت مستبده، علیه مالکیت فئودالی زمین و علیه خرده‌بورژوازی مبارزه خواهد کرد. ولی لحظه‌ای از این غافل نخواهد شد که حتی‌المقدور در مورد تضاد خصمانه بین بورژوازی و پرولتاریا شعور و آگاهی روشن‌تری در بین کارگران ایجاد کند تا کارگران آلمانی بتوانند بلافاصله از آن شرایط اجتماعی و سیاسی که سیادت بورژوازی بایستی به بار آورد، مانند حربه‌ای بر ضد خود او استفاده کنند و فوراً پس از سرنگونی طبقات ارتجاعی در آلمان مبارزه علیه خود بورژوازی را آغاز کنند.»

از این طریق مارکس دلایل قانع‌کننده فراوانی در اختیار دشمن قرار می‌دهد که تا آنجا که می‌تواند از استقرار مناسبات دمکراتیک جلوگیری به عمل آورد، حداقل تا وقتی که قدرتمندان احساس کنند که قدرت آتش برتری را در اختیار دارند.

«پرولتاریا از سیادت سیاسی خود برای آن استفاده خواهد کرد که قدم به قدم»-و نه یکباره؟- «تمام سرمایه را از چنگ بورژوازی بیرون بکشد، کلیه آلات تولید را در دست دولت، یعنی پرولتاریا که به صورت طبقه حاکمه متشکل شده است، متمرکز سازد و با سرعتی هر چه تمام‌تر بر حجم نیروهای مولده بیافزاید. البته این کار در ابتدا ممکن است تنها با دخالت مستبدانه در حقوق مالکیت و مناسبات تولیدی بورژوازی یعنی با کمک اقداماتی انجام گیرد که از لحاظ اقتصادی نارسا و نااستوار به نظر می‌رسند، ولی در جریان جنبش خود به خود نشو و نما یافته و

به کار بردن آن‌ها به مثابه وسایلی برای ایجاد تحول در کلیه شیوه تولید امری احترازناپذیر است.»

«هنگامی که در جریان تکامل، اختلاف طبقاتی از میان برود و کلیه تولید در دست اجتماعی از افراد تمرکز یابد، در آن زمان حکومت عامه جنبه سیاسی خود را از دست خواهد داد ... به جای جامعه کهن بورژوازی، با طبقات و تناقضات طبقاتی، اجتماعی از افراد پدید می‌آید که در آن، تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است.»

بهرتر از این نمی‌توان الگوی روشن‌گری را در یک جمله خلاصه کرد: امر مطلق کانت را به حرکت تکاملی جامعه منتقل کردن. و این هدف باید با وجود کلیه اعمال فشارها دیگر نه توطئه‌گرانه و زیرزمینی، بلکه تهاجمی و علنی انجام می‌گرفت:

«کمونیس‌ها عار دارند که مقاصد و نظریات خویش را پنهان سازند. آن‌ها آشکارا اعلام می‌کنند که تنها از طریق واژگون ساختن همه نظام موجود، از راه جبر، وصول به هدف‌هایشان میسر است. بگذار طبقات حاکمه در مقابل انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولتارها در این میان چیزی جز زنجیر خود از دست نمی‌دهند. ولی جهانی را به دست خواهند آورد.»

نوعی **I have a Dream** در سال ۱۸۴۸. تعبیر مدرن این حکم که روسو تقریباً یک قرن پیش از آن در سطور اولیه «قرارداد اجتماعی» **Contrat Social** به دنیا عرضه کرده بود: «انسان آزاد به دنیا آمده ولی همه جا در زنجیر است.»

طبیعتاً مارکس می‌دانست که چنین جملاتی می‌تواند چه تأثیرهایی روی یک بورژوا داشته باشد. اعلان جنگ صریح‌تر از این مقدور نبود. در پس این جملات یک هدف مخفی بود. تمامی مانیفست تلویحاً با «طبقه حاکم» گفت‌وگو می‌کند. تنها در جمله آخر و فقط همین‌جا یعنی در نتیجه‌گیری نهایی مارکس رو به مخاطب اصلی خود کرده و او را به مبارزه فرا می‌خواند: «پرولتارهای جهان متحد شوید!»

همان قدر که یافتن ناخوانی‌ها و یا اشتباهات در مانیفست سخت است؛ پیش از همه ادعایی که بعدها «فرضیه فلاکت و فقر» نام گرفت (هر چه شئامت کار بیش‌تر شود، دستمزد آن کم‌تر خواهد بود)، همان‌قدر اظهارات او با در نظر گرفتن اوضاع امروزی روشن‌گرانه‌تر به نظر می‌رسد. در چاپ بعدی کتاب در سال ۱۸۷۲ مارکس و انگلس در پیش‌گفتار کتاب اعتراف می‌کنند: «اقدامات انقلابی که در پایان فصل دوم قید گردیده است دارای اهمیت مطلق» نیست). در شرایط امروزی شایسته بود که این قسمت از بسی لحاظ به شکل دیگری بیان شود.^{۱۹} «برخی از جزییات آن کهنه شده.»^{۲۰} ولی رئوس مطالب آن حتی امروزه نیز به صحت خود باقی است.^{۲۱} این نظرات با کمی محدودیت بعد از تقریباً ۱۷۵ سال هنوز به قوت خود باقی است.

دشمن اصلی مارکس جامعه بورژوازی که تحت شرایطی قابل تحمل است، نیست. او سیستم موجود در پس سیستم سرمایه‌داری، یعنی پرنسپ مالکیت خصوصی را که یک دوره گذرا می‌داند، به چالش می‌طلبد. در آموزه‌های کلاسیک فکری غرب این رابطه بسیار قدیمی حقوقی بین انسان و اشیاء پیش‌شرط لازم برای روند تمدن محسوب می‌گردد. و همین‌طور برای پیدایش دولت که با قوانین بغرنجی تضمین می‌شود. این رابطه هر جا پا گرفت و تثبیت شد کلیه انقلاب‌های سیاسی و اجتماعی را از سر گذراند: قوانین حقوقی اولیه بشری، که به کرات نقض شد ولی تا امروز حداقل به ضرر ثروتمدان لغو نشد. هر کس که این اصول و قوانین را تکان دهد، بنیاد و اساس هر جامعه مدرنی را متزلزل خواهد کرد.

مارکس این پرهیزه را می‌شناخت ولی از زمانی که اساس مالکیت بر وسایل تولید و سرمایه «کارکن» در سرمایه‌داری منحرف شده، خود را مستقل کرده و به ابزار سرکوب و استثمار بدل گردیده، وقت آن رسیده بود که از میان برداشته شود. از این‌که او نشانه‌های اولیه را از «بینوایان» پرودون فیلسوف گرفته بود هر چند که سعی داشت سیستم او را حتی در کتاب مانیفست نیز افشا نماید، جزو تضادهای عجیب روند سیاسی و روشنفکری محسوب می‌گردد.

این پرنسپ مقدس با تکیه به نام مارکس برای اولین بار در تاریخ پیدایش خود در قرن بیستم به دنبال خلع ید گسترده به طور جدی لغو گردید. آزمایش لنین و جانشینانش چندین دهه به طول انجامید و در آخر منجر به شکست شد.

تاریخ چنین برخورداری، یعنی انتشار یک سند تاریخی و یک واقعه تاریخی را به طور هم‌زمان مجدداً به وجود نیاورد. جزوه انقلابی تازه روی میز چاپخانه در لندن در دفتر انجمن کارگری آلمان قرار گرفته بود که در پاریس اولین سنگرها به آتش کشیده شد. انگلس که چهار هفته پیش از آن از پاریس اخراج شده بود، وقایع دراماتیک روز ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ را از منظر بروکسل این‌طور توصیف می‌کرد: «توده انبوه مردم از طبقات مختلف، ایستگاه راه‌آهن را پر کرده و با اشتیاق منتظر رسیدن خبرهای جدید بودند. ۳۰ دقیقه از نیمه شب گذشته قطار با این خبر نشاط‌بخش وارد شد که روز پنج‌شنبه انقلاب آغاز گردیده است. غریو جمعیت به آسمان رسید و فریادهای "زنده باد جمهوری" به هوا بلند شد.»

کمی قبل از وقوع حوادث لوئی فیلیپ کوشش کرد تا اطرافیان خود را آرام کند: «پاریسی‌ها در زمستان انقلاب نمی‌کنند.» هنگامی که سنگرها به آتش کشیده شد روز ۲۴ فوریه شاه مجدداً کوشش کرد تا از وقوع حادثه اجتناب‌ناپذیر جلوگیری نماید. او با چند خط، سلطنت را به پسرش واگذار کرد. این تکه کاغذ در آرشیو هنوز موجود است. خانواده سلطنتی فرار کرد و در انگلستان پناهندگی یافت. **Vive la Revolution**



لوئی فیلیپ، پادشاه فرانسه ۱۷۷۳ تا ۱۸۵۰

۱۲

سرخوردگی انقلابی

یک ماه در پاریس

روز ۴ مارس، یعنی روز اخراج مارکس از بلژیک، او با قطار وارد شهری شد که در آن «تارهای عصبی تاریخ اروپا به یکدیگر وصل می‌شد و از آن در فواصل متناسب رعد و برقی متصاعد می‌گردید که تمام جهان را به لرزه درمی‌آورد.»^۱ این نظر انگلس در دفتر خاطرات سفری به فرانسه بود.

پاریس، بهشت انقلاب، پایتخت سیاسی جهان! ما توصیف زنده روابط و مناسبات آن روزها را مدیون نویسنده آلمانی خانم «فانی له‌والد» هستیم: «کنار خیابان سنگ‌فرش‌ها هنوز جاسازی نشده و روی هم کپه شده بود، یک گاری شکسته نان، اتوبوس‌های واژگون شده، همگی نشانه سنگ‌رهایی بود که اینجا و آنجا بر پا شده بود ... در «پاله رویال» که اکنون «پاله ناسیونال» نامیده می‌شود، بسیاری از شیشه‌ها، پنجره‌ها و داربست‌ها شکسته بود ... در بلوارها برخی از درختان به زمین افتاده و فواره‌ها و حوض‌ها شکسته و تخریب گردیده بود. در قصر «تویلری» پرده‌های پاره‌پاره سفید از پنجره‌های شکسته به بیرون بال بال می‌زدند.»^۲

مارکس هیچ نوع گزارشی مشابهی از خود به جای نگذارد. نامه‌های او به دوستش در بروکسل نمایانگر از نفس افتادن و به نوعی یأس و سرخوردگی بود. او هشت روز پس از ورود خود نوشت: «نهادهای مرکزی اینجا تأسیس شد و مرا به عنوان رییس ... انتخاب کردند.»^۳ او چهار روز بعد خطر انقلاب را احساس می‌کرد: «اینجا بورژوازی به شکل زشتی وقیح و ارتجاعی می‌شود **mais elle verra**»^۴ (ولی خواهد دید)

مارکس تنها یک ماه در کنار رود سن ماند. او با «انقلابیون» واقعی یعنی اعضای دولت موقت تماس برقرار کرد

و به ملاقات سراینده بسیار مریض «سرود بافندگان» که در «بستر بیماری» به سر می‌برد، رفت.

انگلس در ژانویه به او نوشته بود: «هاینه از بین می‌رود. ۱۴ روز پیش نزد او بودم. او در بستر بود و دچار ضعف عصبی است. دیروز بهتر بود ولی با این حال در وضعیت بسیار بدی به سر می‌برد. او قادر نیست سه قدم راه برود، با تکیه به دیوار تقریباً می‌خزد. از صندلی به رختخواب و از رختخواب به صندلی. مضاف بر آن، سروصدای منزل، عربده، صداهاى بلند پا و نظیر آن که او را دیوانه می‌کند. او از نظر فکری و روحی نیز تا حدی خسته شده.»^۵

سراینده شعر تفکرات نیمه‌شب-«وقتی که شب‌ها به آلمان می‌اندیشم، خواب از چشمانم ربوده می‌شود»-تا مرگ خود، در سال ۱۸۵۶ در پاریس از دور نیز به دوستی با مارکس وفادار ماند ولی با پیروی از او، روابط خود را با شاعر بزرگ دیگری، یعنی «گئورگ هروگ» قطع کرد. هاینه روزی از او به عنوان همکار «کتاب‌های سال» و دوست و آشنای فامیلی خود در مقابل «آرنولد روگه» دفاع کرده و او را نابغه نامیده بود.

هاینه در همایش بیش از ۴۰۰۰ نفر از «دمکرات‌های آلمانی» در روز ۶ مارس ۱۸۴۸، مارکس را در تریبون افتخاری جای داد. از آنجا مارکس نه تنها شاهد بود که چگونه حضار پیام شادباشی را که «هروگه» آماده کرده بود و دو روز بعد از طرف بیش از ۶۰۰۰ آلمانی رسماً به دولت موقت در پاریس تقدیم کرد، به تصویب رساند، بلکه در عین حال شاهد تأسیس یک انجمن جدید بود.

این «جامعه دمکراتیک آلمانی» هشت روز بعد برنامه‌های خود را به انظار عمومی عرضه کرد که مارکس آن‌را به عنوان «دیوانگی» مردود می‌شمارد. مارکس آنان را متهم نمود که قصد دارند انقلاب را به زور به آلمان صادر کنند. «هروگه» به اتفاق یک روزنامه‌نگار دیگر به نام «آدالبرت فون بورن‌اشتت» به دنبال این هدف بودند. «بورن‌اشتت» ناشر روزنامه «دویچ-بروکسلر-تسایتونگ» بود که مارکس و انگلس از آن به عنوان پلاتفرم برای فعالیت‌های ژورنالیستی خویش استفاده می‌کردند.

مارکس به انگلس که هنوز در بروکسل بود، نوشت: «رفتار بورن‌اشتت و هروگه مانند سفالگان است. آن‌ها اینجا

یک انجمن سیاه-سرخ-طلایی (اشاره به پرچم آلمان) علیه ما بر پا کرده اند. اولی را امروز از اتحادیه اخراج خواهیم کرد.»^۶ بعد از اخراج کارل گرون، ویلهلم وایتلینگ و هوادارانش اکنون اتحادیه کمونیستی تنها ۳۰ عضو بیش تر نداشت.

اغتشاش، انقلابیون مشتت و متفرق؛ و هنوز اثری از دیکتاتوری پرولتاریا به چشم نمی‌خورد. اتحادیه کمونیستی که مارکس به عنوان رییس آن فعالیت می‌کرد، در وقایع انقلابی در پاریس نقش تعیین کننده‌ای نداشت. البته روزنامه «لندنی آلمانی» از ۳ مارس ۱۸۴۸ به طور سریال به انتشار مانیفست (البته به زبان آلمانی) پرداخت، که آخرین قسمت آن در ماه ژوئیه به چاپ رسید. ولی واکنش قابل توجهی از طرف خوانندگان به ثبت نرسیده و صحبتی هم در مورد این شاهکار ادبی در میان نبود. در اصل می‌بایست نقل محفل محل یا حتی اروپا می‌شد. کتاب کاملاً دقیق ولی تصادفی به قلب وقایع اصابت کرد.

و نویسنده؟ صدایش در نیامد. نه ابراز تأسفی در مورد فقدان بازتاب و نه بدخلقی به خاطر کم‌بها دادن به توانایی‌های ادبی او. مارکس مانند نویسنده‌ای رفتار می‌کرد که همین که مطلبش از زیر چاپ خارج و پخش شد، دیگر به گذشته تعلق داشت.

خانواده مارکس رفته‌رفته خود را به جو زندگی در حومه رود سن عادت می‌داد، که وقایع در اروپا به سرعت به وقوع پیوست. سه روز پس از نامه به انگلس خبری در پاریس منتشر شد که مارکس و دیگر هم‌مسلمانان او را برق‌زده کرد و توجه آنان را به شرق متوجه نمود: یک هفته قبل از آن بارون «مترینخ»، فرد شدیداً محافظه‌کار و معمار نظم پساناپلونی جنگ در اروپا، از وین اخراج شده بود. قیصر، نگران تخت و تاج سلطنتی اتریش مجبور شده بود به درخواست شورشیان پاسخ مثبت دهد.

یک روز بعد از برلین نیز خبر شورش رسید: انقلاب مارس در کنار رود «شپیره» درست مانند انقلاب در کنار رود «سن» پس از تیراندازی بر روی تظاهرکنندگان بی‌دفاع آغاز شده بود. بیهوده نبود که مارکس دیگر در پاریس زیاد ماندنی نبود. ولی قبل از این که او شهر را ترک کند، انگلس پس از گذشت سه سال و نیم از اولین

ملاقات عجیب آنها، به پاریس آمد.

دو هفته پیش از آن ناآرامی‌هایی در غرب پروس به چشم می‌خورد که بوی شورش در پیش را به همراه داشت. درست در همان روزهای سرنوشت‌ساز در بهار ۱۸۴۸ هنگامی که مارکس آن نامه‌گذاری را از پادشاه بلژیک دریافت کرد، شب هنگام بیش از ۲۰۰۰ نفر در مقابل ساختمان شهرداری کلن اجتماع کردند. اکثر آنان کارگر بودند. آنها مشترکاً خواسته‌های خود را با صدای بلند مطرح می‌کردند. این خواسته‌ها در کنار دستمزدهای بیش‌تر، بهبود شرایط کار و حمایت از کارگران در مقابل رقابت ماشین و همین‌طور یک قانون اساسی جدید که آزادی‌های اجتماعات، تشکیلات و مطبوعات را تضمین کند، بود.

وقتی سربازان پروسی وارد صحنه شدند، بخشی از مردم به ساختمان شهرداری پناه بردند. دو نفر از اعضای دولت که هنوز در ساختمان حضور داشتند، به هراس افتادند و هریک خود را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. یکی از آنها هر دو پایش شکست. این واقعه به نام «سقوط از پنجره» در تاریخ به ثبت رسید.

اگر جمله «میهن ترا فرا می‌خواند» تا آن‌زمان مفهومی می‌داشت، در این لحظه خطاب به مارکس و هم‌مسلكانش بود. او در خود کشتی به بازگشت به پایتخت پروس در شرق دور که دانشگاهش راهنمای زندگی او شده بود، احساس نمی‌کرد. او نمی‌خواست به عقب بازگردد، بلکه قصد گام برداشتن به جلو داشت. هدف او راین‌لاند رایکال بود، یعنی بهتر بگوییم در کرانه‌های باختری رود راین که نزدیکی مردمش با همسایگان فرانسوی آنها تنها از نظر جغرافیایی نبود.

مارکس و انگلس برای این که خود را آماده بازگشت مشترک به میهن انقلاب‌زده کنند، چند روز قبل از سفر، متنی آماده کردند که برای تبلیغ و ترویج به آنها کمک کند: **خواسته‌های حزب کمونیست آلمان** یعنی سازمانی که تا آن لحظه فعالیت علنی نداشت.

این متن خلاصه‌ای از ده نکته مندرج در مانیفست کمونیستی بود که اوایل همان ماه انتشار یافته بود. متن از طرف

«کمیته» امضا شده بود که متشکل از مول، شاپر، مارکس، انگلس، هاینریش بائور و ویلهلم ولف بود و روز ۳۰ مارس به شکل یک شب‌نامه منتشر گردید. اولین درخواست از ۱۷ درخواست مندرج: پرولتریای همه کشورها متحد شوید! و بعد «تمام آلمان، یک جمهوری واحد و تقسیم‌ناپذیر خواهد شد!» بود.

اکنون به جای لغو قانون ارث، صحبت از «محدودیت قانون ارث» بود و دیگر اجباری در اشتراکی کردن تمامی زمین‌ها مطرح نمی‌شد، بلکه تنها زمین‌های «اشراف‌زادگان و فئودال‌ها» منظور شده بود. خواسته‌های دیگر کمونیست‌ها حق شرکت مستقیم در انتخابات، انتخاب کردن و انتخاب شدن، دادگاه‌های رایگان و «جدایی کامل دین از دولت» بود.^۷

با این نوشته که در ابتدا در پاریس منتشر شد و هزار جلد مانیفست حزب کمونیست در چمدان خانواده، مارکس و انگلس روز ۲ آوریل از پاریس عازم آلمان شدند. ۳۰۰ تا ۴۰۰ کارگر نیز از نقاط مختلف و از راه‌های مختلف عازم آلمان شدند که در بین آنان تعداد زیادی از رفقای اتحادیه کمونیستی حضور داشتند. جنی، لهن‌شن و کودکان به تری‌یر و انگلس به خانه پدری در بارمن رفت، شاپر عازم ناسائو، ولف به برسلاو و مارکس به کلن رفتند. قرار بود هر کس در محل مأموریت خود، که اغلب محل تولد آنها بود در خدمت هدف مشترک فعالیت نماید و «در شهر و یا ده خود انجمن‌های کارگری ایجاد کرده و هرچه زودتر آنها را با یکدیگر مربوط سازد.»^۸

یک دانشجوی ۲۲ ساله نوشت: «آلمان‌ها نیز پاریس را ترک کردند، هر کس با مسؤولیت خویش، تک‌تک و از نقاط مختلف، مسافرینی که هر یک شفای جهان را در سینه خود حمل می‌کرد.»^۹ نام این نویسنده جوان «ویلهم لیب‌کینشت» بود که بعدها همراه «آگوست بیل» مؤسس و رهبر اولین حزب با اهمیت کارگری اروپایی یعنی حزب سوسیال‌دمکرات شد.



ویلهلم لیب کینشت، ۱۸۲۶ تا ۱۹۰۰

از هم‌وطنان او که در این لحظه عازم کشور می‌شدند حداکثر ۱۰۰۰ نفر عضو «لژیون آلمانی» بورن‌اشتت و هروگ بودند. آن‌ها در یک میدان قدیمی اسب‌سواری طرز استفاده از اسلحه را فرا گرفته و در مارسفلد پاریس ورود به آلمان را تمرین کرده بودند. دولت فرانسه این افراد آتشین مزاج را به حال خود گذارد و خوشحال بود که این افراد نامطمئن و ستیزه‌جو به زودی کشور را ترک خواهند کرد. دولت حتی روز ۱ آوریل وقتی آن‌ها به سوی شرق به حرکت درآمدند، به آن‌ها خرج سفر داد.

ایکاش که حرف‌های مارکس را پذیرفته بودند. مارکس منتظر بود-البته به حق-که در پاریس به زودی مضاف رودرو و علنی بین پرولتاریا و بورژوازی آغاز خواهد شد و از آن‌ها خواست اکنون که عزم به مقابله کرده اند، حداقل در کنار پرولتاریای فرانسه به مبارزه پردازند، که متأسفانه فایده‌ای نبخشید.

شب ۲۳ به ۲۴ آوریل «لژیون» از رود راین عبور کرد. شعار جنگی آن‌ها: «توده‌های عظیم ما وارد آلمان می‌شود.» ۴ روز بعد از عبور از مرز آلمان، پارتیزان‌ها که با ساز و برگ بسیار بدی مجهز شده بودند از طرف نیروهای دولتی و رتمبرگ تقریباً به کلی نابود گردیدند که پیش درآمدی شد برای ایجاد حمام خون که چندین هفته بعد شامل حال شورشیان پاریس گردید.

ولی مارکس مدتی بود که شهر را ترک کرده بود. او انقلاب و سرکوب آن‌را از نزدیک تجربه نکرد ولی دو سال بعد با کتاب خود **مبارزات طبقاتی در فرانسه** تندیس جاودانه‌ای از آن باقی گذارد. در این کتاب او برای

اولین بار از «دیکتاتوری پرولتاریا» (فرمولی که از طرف بلانکیست‌ها، یعنی سوسیالیست‌های اولیه فرانسوی بدعت گذارده شد) سخن گفت که خواستار «انقلاب دائمی» بود.

تا اینجا استحال او در آلمان اول انقلابی و بعد روزبه‌روز بیش‌تر ارتجاعی و خطرناک صورت می‌گرفت که می‌توان آن‌را انتخاب سیاست واقع‌گرایانه نامید. به زودی صحبت تنها از این بود که: «مسأله بر سر تحقق بخشیدن به این و یا آن عقیده، این و یا آن ایده سیاسی نیست؛ بلکه بر سر شناخت روند تکاملی است.»^{۱۰}

با وداع از پاریس، برای مارکس فاز طولانی پختگی بیش‌تر، یأس و سرخوردگی و در عین‌حال تفاهم برای روابط و مناسبات موجود آغاز شد. اوضاع برای یک انقلاب پرولتری آماده نبود.

۱۳

راه کوتاه وداع طولانی

سالی که سریع گذشت ۱۸۴۸/۱۸۴۹

«هگل در جایی می‌نویسد که تمام حوادث و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهانی به اصطلاح دوبار ظهور می‌کنند. ولی او فراموش کرد بیفزاید که بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمدی مسخره.»^۱ مارکس با این جملات تحقیقات بی‌نظیر خود را در مورد به قدرت رسیدن ناپلئون سوم به نام هیجدهم برومر لوئی بناپارت آغاز می‌کند.

پس از روز سرنوشت‌ساز ۳ مارس ۱۸۴۸ و اخراج از بلژیک، به نظر می‌رسید که تاریخ به طور معکوس به عقب باز می‌گردد: از کلن به پاریس و بروکسل، اکنون بروکسل-پاریس-کلن شده بود. در کلن مارکس درست از همانجا کار خود را آغاز کرد که قبل از وداع در سال ۱۸۴۳ آن را خاتمه داده بود، ولی اکنون همه چیز متفاوت بود.

۵ سال پس از مرگ راینیشه تسایتونگ، مارکس تقریباً تمام ثروت (به ارث برده) خود را اهدا کرد. همراه انگلس و دیگران، مارکس با حمایت مالی برخی از هم‌پیمانان گذشته و سهام‌داران هوادار، روزنامه را مجدداً احیا کرد. او آن را اکنون مغرور و ستیزه‌جویانه «نویه (نوین) راینیشه تسایتونگ» نامید. دو سال بعد جنی طی نامه‌ای به دوست خود «وایدمایر» که تقاضای کمک مالی کرده بود، به خاطر می‌آورد «چه فداکاری‌هایی شوهرم در قبال روزنامه کرده و به اصرار یقه سفیدهای دمکرات هزاران مارک صرف آن نمود.»^۲

پس از مرگ مارکس، انگلس غصب خصمانه را این‌طور توصیف کرد: «طی ۲۴ ساعت ما به وسیلهٔ مارکس صحنه را در اختیار گرفتیم. روزنامه از آن ما شده بود.»^۳ در مجمع عمومی سهام‌داران روزنامه در اواخر ماه مه ۱۸۴۸ مارکس به «سردبیری کل» انتخاب شد. او یک قرارداد سه‌ساله امضا کرد و درآمد سالانه‌اش ۱۵۰۰ تالر تعیین شد.

او اکنون قدم به نیمه دوم زندگی خود نهاده بود. سیاست‌مدار و ناشر به نحوی راهشان از یکدیگر جدا، ولی هدفشان یکی بود. در جایی که او در روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ با واقع‌بینی دقیق یک روزنامه‌نگار تحلیل‌گر به ویژه برای آزادی مطبوعات علیه حقوق حاکم که او آنرا حقوق حکام می‌نامید قلم می‌زد، همراه هیأت تحریریه‌اش شادمانه سیاست دولت پروس را، به ویژه در ارتباط با وقایع انقلابی در اروپا که در آن روزها به وقوع می‌پیوست، به نقد می‌کشید.

فرانسوی‌ها برای ایجاد جمهوری مبارزه می‌کردند. اتریشی‌ها به مخالفت با «مترینخ» برخاسته بودند. آلمان‌ها خواستار سلطنت مشروطه مشابه آنچه که روزی انگلیسی‌ها تحمیل کردند، بودند. و مردم جزیره چه می‌کردند؟ لندن سرد و نمناک روح تضاد به اصطلاح رعایای خویش را بهتر از هر مرکز قدرت دیگری در اروپا می‌شناخت. ولی آن‌ها فاقد ژن انقلابی بودند و مشکلات خویش را بیش‌تر از طریق اجماع حل می‌کردند.

حتی رادیکال‌ترین آن‌ها نیز هرگز فکر تلاشی نظم حاکم را در سر نپروراند. در آن زمان این قاعده حاکم بود: آنچه که امتحان پس داده را باید حفظ کرد. با این‌حال روز ۱۰ آوریل در لندن اعتراض توده‌ای صورت گرفت که در آن صدها هزار نفر شرکت کردند. شکواییه‌ای در مورد رفرم قوانین انتخابات تقدیم پارلمان انگلیس شد که گویا بیش از ۶ میلیون امضا زیر خود داشت. با این‌حال مجلس توجهی به آن ننمود و این امر به نشر و تولید مقالات نوین چپ کمک کرد.

در پس خط روزنامه نویه‌راینیشه تسایتونگ رئالیسم ناب و این شناخت پنهان بود که بورژوازی هنوز از تولید طبقه‌ای که «گور آن را خواهد کند» هنوز خیلی دور است. با وجود برخی از شورش‌ها، پرولتاریای متشتت هنوز

فرسنگ‌ها از آن مرحله که مبدل به یک گروه انقلابی با توان پیروزی شده باشد، بسیار فاصله دارد. مارکس به نظر خود به این تنها نتیجه‌گیری صحیح رسید که قبل از این که کارگران بتوانند فرماندهی را در دست گیرند باید با شهروندان رادیکال همکاری نمایند. طبق الگوی انقلاب فرانسه باید اول فئودالیسم و سلطنت مطلقه از میان برداشته شده و جمهوری اعلام گردد. و این کار تنها به دنبال یک ائتلاف گسترده میان طبقه کارگر و قشر متوسط ممکن خواهد بود.

و تازه در یک جمهوری دمکراتیک، پرولتاریا به برکت اکثریت کمی خود قادر خواهد شد، همان‌طور که در مانیفست آمده بود، قدرت را از چنگ بورژوازی بیرون آورد. مارکس که شکست انقلاب را به شدیدترین وجه با سرکوب خونین شورش‌های ماه ژوئن در پاریس شاهد بود، علیه کلیه کوشش‌های کارگران برای ادامه مبارزه با مسؤولیت خویشتن به مخالفت برخاست.

از این‌رو روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ نه بلندگوی جنبش کمونیستی، بلکه همان‌طور که در صفحه اول روزنامه آمده بود به یک «ارگان رادیکال برای دمکراسی» تبدیل گردید. البته دولت از ابتدا هیأت تحریریه کوچک روزنامه را با سوءظن زیر نظر داشت و آن‌ها را تقریباً هر هفته احضار کرده، دفتر روزنامه را مورد بازرسی قرار داده و انواع مزاحمت‌ها را در مورد آنان اعمال می‌داشت. روزنامه‌نویسان برای دفاع از ساختمان روزنامه ۸ تفنگ سرنیزه‌دار و ۲۵۰ فشنگ تهیه کردند.

انگلس در بدو ورود خود به میهنش «ووپرتال» دریافت که همکاری با هم‌پیمانان محتمل، یعنی بورژوازی و قشر متوسط کار ساده‌ای نیست: «مشکل اساساً اینجاست که این بورژوازی رادیکال کنونی ما را دشمن اصلی آینده خود محسوب می‌کند و مایل نیست اسلحه در اختیار ما قرار دهد که ما به زودی علیه آن‌ها به کار گیریم.»^۴

در آلمان که عباراتی چون «جمهوری» و بدتر از آن «کمونیسم» احساس انزجار شدیدی به وجود می‌آورد، متأثر از انقلاب، بهار دمکراتیک محتاطانه‌ای را شاهد شد. برای انتخابات مجلس شورای ملی در اوایل ماه مه احزاب و

انجمن‌هایی تأسیس شدند. درست دو روز پس از ورود مارکس به کلن در این شهر زیر رهبری یک پزشک یهودی به نام «آندرئاس گوتشالک» و یک افسر سابق توپخانه به نام «آگوست فون ویلیش» یک انجمن کارگری ایجاد شد. این انجمن در خط افکار «موزس هس» و «کارل گرون» با گرایشات شدید سوسیال روئوسیونری و اهداف جمهوری‌خواهی قرار داشت. این انجمن دارای ۸۰۰۰ عضو شد.

«گوتشالک» و «ویلیش» در روز ۳ مارس ۱۸۴۸ یعنی به قول مارکس روز سرنوشت‌ساز، جزو رهبرانی بودند که قبل از «سقوط از پنجره در کلن» خواسته‌های تظاهرکنندگان را مطرح کردند. آن‌ها همراه ستوان سابق «فردیریش آنه‌که» که اکنون به سوسیالیست‌ها پیوسته بود، دستگیر و زندانی، ولی بعد از ۱۴ روز به دنبال انقلاب مارس مجدداً آزاد شدند.

یک شاهد معاصر تصویری از «گوتشالک» ارائه کرد: «یک دیکتاتور مجسم، با انرژی آهنین و خردی تیز و برنده چون گیوتین، تصویر مشابهی چون ربسپیر»^۵ البته همین تصویر را او می‌توانست برای مارکس ترسیم کند.

هم‌رزم رادیکال دمکرات او «کارل شورتز» که پس از مهاجرت به ایالات متحده آمریکا تا پست وزیر کشور آن کشور ترقی کرد، در مورد ملاقات با مارکس در خلال کنگره‌ای در کلن به یاد می‌آورد. «او شهرت داشت که در رشته خود یکی از با اهمیت‌ترین فرهیختگان است ... آن‌چه که مارکس می‌گفت، در واقع پرمغز، منطقی و روشن بود. ولی من تا آن لحظه هرگز با فردی روبه‌رو نشده بودم که رفتارش تا این حد گزنده و برخوردش این‌طور متفرعن و غیرقابل تحمل باشد»^۶

در پایان ماه مارس از اجتماعات در کافه «فرانس اشتولورک» قناد «انجمن دمکرات کلن»^۷ که بیش‌تر یک انجمن بورژوازی بود، تأسیس شد، که «شورتز» در کنگره آن شرکت کرده بود. مارکس و انگلس نه به انجمن کارگری «گوتشالک»، بلکه به این انجمن که از بطن جامعه کمونیستی فرمانطقه‌ای کلن برخاسته بود، پیوستند. آن‌چه که به نظر پشتک وارونه می‌آمد مبین نماد چرخش به سوی درک نوین واقعیات نسبت به خارج و سلطه‌طلبی در درون

جنبش بود: مارکس و انگلس نمی‌خواستند عضو انجمنی باشند که زیر سلطه دیگران بود. به زودی آن‌ها رهبر غیرقابل اغماض دمکرات‌های کلن بودند.

و مانیفست حزب کمونیست و یا خواست‌های حزب کمونیست کجا رفت؟ فراموش شده بود؟ انگلس دو هفته پس از ورود خود به ووپرتال نوشت: «اگر تنها یک نسخه از ۱۷ بند ما اینجا انتشار پیدا کند، بازی را در اینجا خواهیم باخت. جو در بین بورژوازی واقعاً ناخوشایند است. کارگران رفته‌رفته قد راست می‌کنند، اما هنوز بسیار خام، ولی توده‌ای. آن‌ها فوراً دست به ائتلاف زدند. ولی همین مسأله مانع راه ماست.»^۸

«گوتشالک» پزشک و قهرمان خلق به مارکس انتقاد می‌کرد: «فقر و بی‌نواایی کارگران، گرسنگی فقرا برای شما تنها دارای ارزش آموزشی و علمی دارد. شما مافوق این نوع فلاکت‌ها قرار دارید. در مقام عالم منور تنها به احزاب نور می‌افکنید.»^۹ پس از این سخنان مارکس چه احساسی داشت؟ او در مورد کارگرانی که فریاد می‌زدند «آزادی مطبوعات؟ ما خواهان آزادی از گرسنگی هستیم!» چگونه می‌اندیشید. ظاهراً عشق به افراد عادی در مرکز توجه او قرار نداشت.

حداقل قلب او به عنوان نویسنده به خاطر مستضعفین می‌تپید. در مقاله خود «انقلاب ژوئن» در مورد پایان خونین شورش‌های پاریس در نویه راینیشه تسایتونگ نوشت: «پلی‌ها، که گرسنگی آن‌ها را به کام مرگ می‌کشید، مطبوعات به آن‌ها بهتان می‌زدند، پزشکان آنان را طرد می‌کردند و دزدان معمولی آن‌ها را مورد سرزنش قرار می‌دادند و آنان را آتش‌افروز و بردگان پاروزن می‌نامیدند، و زنان و فرزندان آنان دارای وضعیت بدتری می‌شدند و بهترین آنانی که زنده مانده بودند از طریق دریا اخراج می‌شدند؛ نصب تاج برگ بو بر پیشانی چین‌دار آنان حق اصلی و وظیفه مطبوعات دمکراتیک است.»^{۱۰}

مرثیه تبعیدشدگان و شهدای پاریس مانند نماز میت امیدهای برباد رفته تجربه یک انقلاب پرولتری موفق به نظر می‌رسید. هنگامی که آتش مبارزه هنوز برافروخته بود، انگلس، «ژاکوبن ناکام»^{۱۱} غرق شادی و سرور بود: «این

قیام یک قیام کاملاً کارگری است.»^{۱۲} و بعد به ستایش آن پرداخت: «پاریس غوطه‌ور در خون، قیام به بزرگ‌ترین انقلابی که هرگز رخ داده بود، به انقلاب پرولتاریا علیه بورژوازی مبدل گردید.»^{۱۳}

«گوتشالک» انگشت خود را بر زخم باز نهاد و گفت: «مارکس به "تداوم انقلاب معتقد نیست ... نه حتی به توانایی انقلابی خود."»^{۱۴} آیا او و انگلس دیگر کمونیست نیستند؟ تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید.

پس از این که «گوتشالک» از عضویت خود در اتحادیه استعفا داد، مارکس انجمن را فوراً منحل کرد. به نظر او این انجمن دیگر «زاید» به نظر می‌رسید. وقتی هم‌مسلمان قدیمی آن‌ها در لندن در پایان سال کوشش کردند تا انجمن را مجدداً احیا کنند، مارکس و انگلس از به عضویت درآمدن در این انجمن که تا یک سال پیش این‌قدر برای آن‌ها مهم بود، خودداری کردند. این روند تنها چند ماه پس از انتشار مانیفست، بسیار مهیج می‌نمود.

روزنامه «نویه راینیشه» خود را یک روزنامه انتقادی ولی اساساً ملازم جانبدار انقلاب می‌دانست. انقلابی که در واقع هنوز آغاز نشده با شکست روبه‌رو شد. روزنامه مهم‌ترین هدف خود را یک «جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر» می‌دانست. انگلس چندین سال بعد نوشت: «بسیاری دیگر نیز همین‌طور فکر می‌کردند که تعداد چند صد عضو اتحادیه در بین این توده عظیم که ناگهان به حرکت درآمده بود، بسیار ناچیز بود. از این‌رو راه مشخص شده بود. تنها می‌توانست مسأله دمکراسی مطرح باشد ... اگر نمی‌پذیرفتیم... سرنوشت دیگری جز این که در یک روزنامه پست‌خانه‌ای به کار تبلیغی پردازیم در انتظار ما کمونیست‌ها نبود... ما برنامه خود را برای این نوع کار آماده نکرده بودیم.»^{۱۵}

برای روزنامه این مسأله به معنی کار سخت، انتقاد به سیاست‌های دولت پروس و «پروسی‌سازی» ایالت راین‌لاند^{۱۶} بود که همین‌طور خواست مکرر «جنگ با روسیه و احیای مجدد لهستان» را دربر می‌گرفت.^{۱۷} زیرا تنها «در جنگ و طوفان انقلاب» ممکن بود «عناصر وحدت آلمان به یکدیگر بیوندند.»^{۱۸} تنها به کمک «جنگ آلمان انقلابی ممکن است گناهان گذشته شسته شود.»^{۱۹} و لذا منطقی به نظر می‌رسید که کارگران لهستانی کمک‌های مالی

جمع‌آوری کردند و به روزنامه که دایم در وضعیت بد مالی قرار داشت با اعانه سخاوتمندانه‌ای بالغ بر ۲۰۰۰ تالر کمک رسانند.

اگر در سیصد شماره از روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ دنبال مطالب سنگین تئوریک بگردیم، کوشش ما زیاد نتیجه‌ای نخواهد داشت. مارکس اکنون ناشر بود و نه فیلسوف محقق. در نتیجه روزنامه بیش‌تر اخبار و وقایع را منتشر می‌نمود البته نه مقالات منقلب‌کننده در مورد وضعیت زندگی کارگران در آلمان که انگلس در این کار از توانایی ویژه‌ای برخوردار بود.

اکنون دو دوست در انظار عمومی به عنوان دو فرد دمکرات شناخته می‌شدند. مارکس از این موضع مجدداً با «ویلهلم وایتلینگ» برخورد کرد که در یک مجمع عمومی انجمن، یک دیکتاتوری موقتی را به عنوان «شکل مقبول قانون اساسی» تبلیغ کرده بود.^{۲۰} در عوض مارکس در سخنرانی خود روز ۴ اوت جمهوری اجتماعی را پیشنهاد کرد که بر طبقه متوسط و کارگر تکیه داشت. او خواستار ائتلاف نیروهای مترقی بود، که علیه سلطنت مبارزه می‌کردند. از این‌رو او مردم را علیه پیشنهاد «گوتشالک» در مورد بایکوت انتخابات مجلس سراسری در فرانکفورت بسیج کرد.

بعد در اوایل ماه ژوئن که «گوتشالک» و «آنه‌که» مجدداً دستگیر شدند، وضعیت تغییر کرد. آن‌ها شش ماه زندانی شدند. مارکس «بنا بر خواست کارگران تا آزادی دکتر گوتشالک و به طور موقت»^{۲۱} ریاست انجمن کارگری را عهده‌دار شد و به عنوان «پرزیدنت» آن فوراً دست به تغییر آن سازمان، که او و انگلس از پیوستن به آن ابا داشتند، بنا بر میل و تصورات خود زدند.

و روزنامه؟ روزنامه به عنوان پاسخ به «برخورد وقیح ارتجاع» در همان اولین شماره خود در اول ژوئن ۱۸۴۸ بی‌طرفی وعده‌داده خود را به کنار گذارد و راه تقابل را انتخاب کرد. حریف دولت نبود، بلکه هم‌زمان آن‌ها در صحنه دمکراتیک بودند.

انقلاب اول در پاریس طور دمکراتیک سیر قهقرایی را انتخاب کرد، زیرا دهقانان محافظه کاران را انتخاب کردند و بعد آنگاه که شورشیان بار دیگر به مقاومت خود افزودند با خشونت از بین برده شد. پس از سرکوب خونین که مارکس آن را شورش های ژوئن نام نهاد، گفته شد مطبوعات «نه تنها حق، بلکه وظیفه دارند که آقایان نمایندگان مردم را دقیقاً زیر نظر قرار دهند.»^{۲۲}

آن ها مجلس ملی در فرانکفورت را به اتهام این که دایم مانع از تحرک خود می گردد و مدام با «دولت پلیسی و فئودال»^{۲۳} مصالحه می کند، شدیداً مورد حمله قرار دادند. در مورد «نمایندگان منتخبه» که مثل امروز از تعداد زیادی معلم و حقوق دان ولی تنها ۴ صنعتگر و هیچ کارگری تشکیل شده بود، گفته می شد: «آن ها در این یا آن مورد بحث می کردند، سخن می گفتند، به بن بست می کشیدند، سروصدا به راه می انداختند و وقت کشی می نمودند و بعد رأی گیری را به تعویق می افکندند.»^{۲۴}

پس از مرگ مارکس، انگلس گفت ، تنها این گزارش «نیمی از سهامداران ما را فراری داد»^{۲۵} «دکه حرافی» در کلیسای پائول حقیقتاً نیازمند ۱۰۰ جلسه بود تا سرانجام در ماه اکتبر توانست شور و مشورت در مورد قانون اساسی جدید را آغاز کند. و در این میان ضدانقلاب سلطنتی سخت در کار بود.

اکنون انگلس بیش تر از مارکس در انظار ظاهر می شد. بزرگ ترین اجتماع اعتراضی در راین لاند روز ۱۷ سپتامبر در «وورینگر هایده» در نزدیکی کلن با تقریباً ۱۰ هزار شرکت کننده او را به عنوان دبیر انتخاب کرد. آن ها به مخالفت با دولت جدید ارتجاعی ژنرال «رنست فون فول» که از طرف شاه منصوب شده بود، برخاستند. سه روز بعد انگلس در کلن سخنران اصلی تظاهرات ۲ هزار نفری بود. آن ها علیه موافقت همایش کلیسای پائول در مورد آتش بس پروسی با دانمارک و سرکوب قیامی که بعد از آن در کلن رخ داد، بودند.

کنشگران علنی مانند انگلس تحت تعقیب قرار گرفتند. کمی قبل از اعلام وضعیت اضطراری در کلن، روز ۲۷ سپتامبر انگلس به بروکسل گریخت و پس از اخراج از آنجا، مجدداً به پاریس بازگشت. روز ۳ اکتبر دولت پروس حکم دستگیری او را صادر کرد. هم‌چنین علیه دیگر دبیران روزنامه که دو هفته اجازه انتشار نداشت اعلام جرم شد. چون مارکس در «وورینگر هاید» علنی نشده بود از این پیگرد مصون ماند. برعکس او طی یک سخنرانی در بازار کهنه، کارگران را از پاسخ به تحریکات پلیس برحذر کرد.

همین که روزنامه علیه حملات نظامیان در طی هفته اشغال با کلماتی صریح دست به انتقاد زد، ارتش وارد عمل شد. دو سرباز مسلح به منزل مارکس رفته و او را تهدید کردند ولی سردبیر ما در اینجا نیز توانست از خود دفاع کند. انگلس تعریف کرد: «مارکس با لباس خواب به پیشواز آنان آمد. او هفت تیر خالی را در جیب لباس خواب طوری جا داده بود که قبضه‌اش هویدا بود. این تصویر کافی بود که آقایان درجه‌دار از مناقشه بیش‌تر صرف‌نظر کنند و با این که مجهز به سرنیزه بودند دست از پا درازتر خانه او را ترک کنند.»^{۲۶}

پس از انتشار مجدد روزنامه تنها سردبیر بخش ویژه روزنامه «ورت» و دوست شاعر او «فرایلیگرات» در کنار مارکس بودند. شاعر نامبرده هنگامی که وین انقلابی در ماه اکتبر «سال پرتحرک» بار دیگر علیه سلطنت هابسبورگ‌ها قیام کرد، اشعاری در همبستگی با آن سرود: «اگر می‌توانستیم هنوز زانو بزیم / اکنون زانو زده بودیم / اگر می‌توانستیم هنوز دعا کنیم / برای وین دعا می‌کردیم.»^{۲۷}

ولی شورشیان آلمانی به هیچ‌وجه به کمک هم‌مسلمکی‌های اتریشی خود نشناختند. یک روز پس از ورود ارتش سلطنتی به پایتخت دانوب در اوایل اکتبر ۱۸۴۸ (۶۰ هزار سرباز به فرماندهی گراف «ویندیش گرتز») پادشاه پروس دولت را عوض کرد. «فون پول» به نظر او دیگر به قدر کافی راست و ارتجاعی نبود.

نخست‌وزیر ارتجاعی‌تر براندنبورگ به گارد ویژه خود دستور داد پارلمان پروس را از برلین بیرون بیافکند. پارلمان به ولایت منتقل شد و سپس خود را منحل نمود. یک ماه بعد دولت طی یک کودتا قدرت مطلق را از آن خود کرد.

از این رو مارکس لحن کلام خود را تغییر داد. روزنامه او ستیزه‌جو و رادیکال شد. زیر شعار ضدانقلاب «**Vae!**» (وای بر شکست خوردگان!) خوانندگان خود را گوش به زنگ کرد: «کشتار بی‌نتیجه روزهای ژوئن و اکتبر عید قربان خسته کننده فوریه و مارس، آدمخواری ضدانقلاب همه و همه خلق‌ها را متقاعد خواهد کرد که تنها یک راه برای کوتاه کردن، تمرکز و ساده کردن تشنج کشنده مرگ جامعه کهنه و درد زایمان خونین جامعه نوین وجود دارد و آن "تروریسم انقلابی" است. تفهیم شد موسیو؟»^{۲۸}

مارکس خشم خود را فریاد می‌زد و و از دل و جان به نوشتن ادامه می‌داد. نهایتاً هنگامی که او به کارزار خودداری از پرداخت مالیات پیوست و در هر شماره از روزنامه خود فراخوان «مالیات نپردازید!» را منتشر کرد، در مرکز توجه حقوقی رژیم منفور قرار گرفت.

روز ۱۴ نوامبر او به دادگاه مطبوعات فراخوانده شد. او طبق گزارش مقامات «از سوی صدها نفر تا ساختمان دادگستری بدرقه شد، ... که پس از بازگشت او از دادگاه با غریو شادی از او استقبال نمودند. آن‌ها پنهان نکردند که در صورت دستگیری او ابایی نخواهند داشت تا او را با زور آزاد کنند.»^{۲۹}

مارکس بلافاصله به انگلس نوشت: «انقلاب پیش می‌رود. **La revolution marche**»^{۳۰} جرأت، خشم و یا یأس و تردید؟ آن شبی که چندی پیش در اروپا در حرکت بود، کجا رفته بود؟ آیا برای ده‌ها سال بعد نفتالین خورده و بایگانی شده بود؟ آیا مارکس هر چند که در ظاهر مظهر خوش‌بینی بود ولی آیا در باطن این فکر را که سرنگونی رژیم آلمان در آینده نزدیک مقدر نخواهد بود، پذیرفته بود؟

او طی مقاله‌ای در پایان سال ۱۸۴۸ سرود شادی شیلر را نقل کرد: «ای میلیون‌ها، شما را در آغوش می‌فشارم / این بوسه برای همه جهان است» او سالی را که گذشت مورد بررسی قرار داده و گفت: «هرگز یک جنبش انقلابی با چنین پیش‌درآمد آموزنده‌ای مانند انقلاب ۱۸۴۸ آغاز نشده بود.»^{۳۱} و مقاله خود را با این کلمات به پایان رساند:

«خیزش انقلابی طبقه کارگر فرانسه، جنگ جهانی-این فهرست وقایع در سال ۱۸۴۹ خواهد بود.»^{۳۲} جنگ به عنوان گزینه نهایی انقلاب-آیا او واقعاً به آن باور داشت؟ حداقل ابایی نداشت که آن را بر زبان بیاورد.

در هفته بعد در همین جهت گفته شد: «جنگ جهانی بعدی نه فقط طبقات و دودمان‌های ارتجاعی، بلکه کلیه خلق‌های ارتجاعی را ریشه کن ساخته و نابود خواهد کرد. و این خود یک پیشرفت است.»^{۳۳} ولی برای روزنامه اوضاع بر وفق مراد نمی‌چرخید. «فریدریش ویلهلم چهارم» بار دیگر در اوایل دسامبر ۱۸۴۸ تازه قدرت مطلقه را در کشور به دست گرفته بود که سرمقاله‌ها با یأس و ناامیدی نوشتند:

«داستان بورژوازی پروس و اصولاً بورژوازی آلمانی از ماه مارس تا دسامبر نشان می‌دهد که در آلمان یک انقلاب بورژوایی خالص و استقرار حاکمیت بورژوازی به شکل سلطنت مشروطه اصلاً مقدور نیست و تنها چیزی که مقدور به نظر می‌رسد یا ضدانقلاب فئودال و هوادار سلطنت مطلقه و یا یک انقلاب جمهوری‌خواه اجتماعی است.»^{۳۴}

هر چه چشم‌انداز انقلاب ضعیف‌تر می‌شد، روزنامه نویه راینیشه تهاجمی‌تر رفتار می‌کرد. در باره مصیبت اصلی، «حاکمیت سرمایه‌داران بزرگ»، گفته می‌شد هر چند که آن‌ها «می‌توانند مرحله غیرقابل اجتناب گذار باشند، لکن به هیچ‌وجه نتیجه نهایی را تعیین نمی‌کنند.»^{۳۵} این‌ها سخنان مارکس بود. تنها او بود که مسیر حرکت را تعیین می‌کرد. انگلس در خاطرات خود نوشت: «وضعیت هیأت تحریریه، دیکتاتوری ساده مارکس بود، که از طرف همه ما با رغبت به رسمیت شناخته شده بود.»^{۳۶}

ولی هر چند هم که دوستش «موضع‌گیری باثباتی که روزنامه را به معروف‌ترین روزنامه‌های سال‌های انقلاب تبدیل کرده بود»^{۳۷} را به پای رییسش می‌نوشت، با این حال تردید شدید خود را در مورد مهارت فنی او ابراز می‌داشت. به قول «اشتفان بورن» که در سال ۱۸۴۹ از تحریریه بازدید به عمل آورده بود، گویا انگلس گفته بود «او ژورنالیست نیست و هرگز هم نخواهد شد. ... برای یک سرمقاله که دیگران شاید در عرض ۲ ساعت آماده می‌کنند، او تمام روز با آن سروکله می‌زند، گویی که مسأله بر سر حل یک معضل عمیق فلسفی است؛ آن را تغییر می‌دهد، تصحیح می‌کند، باز تغییر می‌دهد و نهایتاً به خاطر نظم و دقت فراوان هرگز نمی‌تواند سر موقع آن‌را آماده

کند. «۳۸»

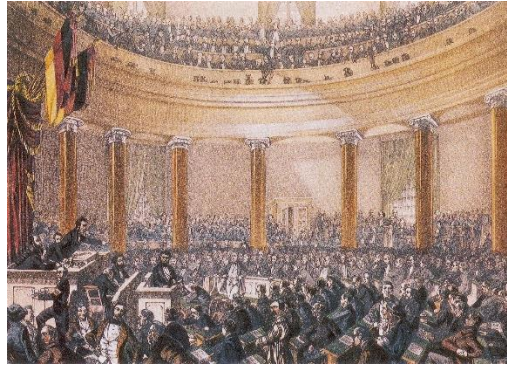
هر چند «بورن» «توانایی عظیم انگلس را در تهیه مقاله به عنوان «همکار عمده»^{۳۹} تأیید می‌کرد ولی گویا او را در مقام سردبیر بسیار سختگیر تشخیص داده بود. دفتر روزنامه به طور منظم دچار اغتشاش می‌شد. پس از این که مارکس در اواخر تابستان ۱۸۴۸ از سفر خود به وین و برلین که برای فراهم کردن امکانات مالی انجام داده بود، بازگشت، «هیأت تحریریه به قدری دچار اختلاف نظر شده بود که تضادهای موجود ظاهراً تنها از طریق دوئل قابل حل به نظر می‌رسید.»^{۴۰} ولی او به حمایت خود از دوستش وفادار ماند.

داماد مارکس «لافارگ» به یاد می‌آورد: «انگلس آن مردی بود که مارکس او را برای همکاری با خود توانا می‌دید. جلب نظر انگلس برای او یک موفقیت محسوب می‌شد.»^{۴۱} هنگامی که یک بار در مورد وفاداری او به دوستش تردید پدید آمد، فوراً به اطلاع او رساند: «این که من بتوانم ترا فقط یک لحظه تنها بگذارم، فانتازی محض است. تو همیشه دوست و همدم من خواهی ماند و امیدوارم که من هم همیشه محرم تو باقی بمانم.»^{۴۲}

انگلس به جای این که به عنوان یک فرد تبعیدی زانوی غم در بغل گیرد، عازم یک سفر چهارهفته‌ای تفریحی در فرانسه، از دره «لوار» تا سوئیس شد. «در هر قدم با هم‌صحبت‌های شادان، انگورهای شیرین و دختران زیبارو روبه‌رو شدم.»^{۴۳} در حالی که در میهن موج دستگیری‌ها غوغا می‌کرد، تبعیدی ما در حال لذت بردن از هنر شراب‌سازی فرانسوی بود که او را «با یک شیشه شامپانی به شادی آفرین‌ترین کارناوال جهان سوق می‌داد.»^{۴۴}

روز ۲۴ ژانویه ۱۸۴۹، پس از این که «گوتشالک» و «آنه‌که» مجدداً آزاد شدند، انگلس جرأت کرد به شهر تجارتهی و نظامی در کرانه‌های رود راین بازگردد. کمی پیش از آغاز سال نو او به مارکس نوشته بود: «هرگاه دلیل کافی وجود داشته باشد که نباید نگران بازداشت بود، فوراً بازخواهم گشت. بعد از آن آن‌ها می‌توانند مرا در مقابل هیأت منصفه ۱۰۰۰۰ نفری قرار دهند، چون در بازداشتگاه نمی‌توان سیگار کشید و من به آنجا نخواهم رفت.»^{۴۵} دادگاه آغاز شد و انگلس بی‌گناه تشخیص داده شد.

مارکس پس از بازگشت از وین و برلین، که در آنجا با نمایندگان چپ مجلس ملی پروس ملاقات کرده بود به انگلس اظهار امیدواری کرده بود که پارلمان می‌تواند شاه را به «خدمتکار مزدور خلق»^{۴۶} تبدیل کند. ولی به گفته انگلس آن‌ها معتقد بودند که «برلین مقرر انقلاب و پایتخت دمکراسی نبوده و نخواهد بود»^{۴۷}



جلسه مجلس ملی در کلیسای پائول ۱۸۴۸

به هر حال جو «نفرت علیه دیوان‌سالاری پروس» به عنوان شاخصه رایین‌لاند^{۴۸} حاکم بود. در واقع نمایندگان مجلس در کلیسای پائول اواخر مارس ۱۸۴۹ کوشش کردند شاه پروس را به عنوان قیصر تاج‌گذاری کنند. شاه رد کرد و گفت: «این به اصطلاح تاج، غلاده سگ است که باید مرا به انقلاب ۱۸۴۸ زنجیر نماید»^{۴۹}

برای انتخابات در پیش ماه فوریه ۱۸۴۹ مارکس مخالفتی نداشت که «با حزب دیگری که در اپوزیسیون قرار داشت، اتحاد شود»^{۵۰} منظور او به هیچ‌وجه گروه‌های سوسیالیستی نبود، بلکه منظور او بیشتر بورژوازی رادیکال بود، که نسبت به روزنامه نویه راینیشه هنوز برخورد مثبتی داشت. نهایتاً کلن دو فرد دمکرات را به مجلس ایالتی برلین اعزام کرد.

روز ۲۲ ژانویه ۱۸۴۹ مارکس در روزنامه خود نوشت: «مطمئناً ما آخرین کسانی هستیم که خواهان حاکمیت بورژوازی‌اند ... ولی ما کارگران و خرده بورژوازی را فرا می‌خوانیم: بهتر است که شما در یک جامعه مدرن

بورژوازی که با صنعت خود ابزار مادی را برای ایجاد یک جامعه نوین فراهم می‌آورد و همه شما را آزاد خواهد ساخت رنج ببرید، تا به آن شکل کهنه و قدیمی از جامعه بازگردید که به بهانه نجات طبقه شما، تمام ملت را به بربریت قرون وسطایی سوق خواهد داد!»^{۵۱}

مارکس سی‌ساله، تمام قد: سرمایه‌داری باید سلاحی را آماده سازد که نهایتاً او را نابود خواهد کرد. پاسخ «گوتشالک» از نظر صراحت جای انتقادی باقی نگذاشت: «جناب آقای واعظ، آیا ما باید اعلام کنیم که واقعاً مانند شما، برای رهایی از دوزخ قرون وسطایی، آزادانه خود را به آتش جهنم سلطه سرمایه خواهیم سپرد تا از آنجا وارد بهشت شبح‌گونه اعتقاد کمونیستی شما شویم؟»^{۵۲} این همان موضع‌گیری است که مارکس از «وایتلینگ» می‌شناخت و باز هم کراراً با آن روبه‌رو خواهد شد: انقلابیون می‌خواهند دست به حمله بزنند و نه این که صبر و انتظار پیشه کنند.

یک هفته بعد به خاطر «خلاف‌کاری مطبوعاتی» علیه مارکس اعلام جرم شد و دادگاه تشکیل گردید. مسأله بر سر گویا توهین به یک دادستان بود. مارکس تحصیل کرده حقوق، خطابه‌گرایی در مورد خویش و با روح جنبش بیان داشت. «اولین وظیفه مطبوعات این است که کلیه اساس وضعیت سیاسی موجود را زیر و رو کند.» در صورت جلسه دادگاه آمده بود «فربادهای تحسین‌آمیز از سوی حضار»^{۵۳}

بسیار عالی. مارکس از قانون مجازات ناپلئونی که در راین‌لاند حاکم بود سود برد: هیأت منصفه او را تبرئه کرد. روز بعد جریان ادامه پیدا کرد. این بار او به خاطر شرکت در کارزار «مالیات نپردازید!» به جرم «تحریک و تشویق به شورش» در مقابل قاضی قرار گرفت. این بار هم او از خود دفاع کرد. او تقریباً یک ساعت سخن گفت، جلسه دادگاه را به کلاس آموزش ماتریالیسم تاریخی، به انضمام تعریف و توضیح روبنا و زیربنا تبدیل کرد. در خاتمه سخنگوی هیأت منصفه از مارکس برای توضیحات پر بار او تشکر به عمل آورد.^{۵۴}

مارکس مغالزه خود را با دمکرات‌ها خاتمه داد. روز ۱۴ آوریل ۱۸۴۹ او، شاپر، آنه‌که و ویلهلم ولف از کمیته

ولایتی انجمن دمکرات، که مارکس در آن نقش غالب را ایفا می‌کرد، خارج شدند و کوشش کردند تا مجدداً با اتحادیه کمونیست‌ها در لندن که خود را از نو سازمان داده بود، رابطه برقرار کنند. آیا مارکس به هواداران حزب باد پیوسته بود؟ و یا بیش‌تر به یک نظریه‌پرداز مایوس مبدل شده بود که در طول یک سال گذشته دائماً در حال عقب‌نشینی به سر می‌برد؟

او در روزنامه خود که با خطر ورشکستگی دست‌وپنجه نرم می‌کرد با حرارت به کار خود ادامه می‌داد. ۸ روز پس از پایان بخشیدن به فعالیت‌های خود به عنوان دمکرات، مجدداً تیغه حمله را متوجه امپراتوری تزاری که هم‌پیمان دولت پروس بود کرد:

«به آنجا خواهیم رسید که دولت و بورژازی، مانند چندی پیش در "زین‌بورگن"، روس‌ها را وارد کشور کند. ما هنوز به آنجا نرسیده ایم. پیروزی ضدانقلاب برلینی و وینی برای ما کافی نبود. ولی اگر آلمان یک بار تازیانه روس‌ها را روی پوست خود احساس کند، طور دیگری رفتار خواهد کرد.»^{۵۵} آیا او فراموش کرده بود که ۶ سال پیش چه بر سر روزنامه راینیشه آمده بود؟

پس از این که مجلس ملی کلیسای پائول سرانجام یک قانون اساسی تقدیم شاه کرد، او با آگاهی از قدرت بازیافته خود آن را تماماً رد کرد. «علیه دمکرات‌ها، فقط می‌توان از سرباز استفاده کرد.» آخرین خیزش در درسدن صورت گرفت. یک هفته جنگ‌های خیابانی با باکونین، گوتفرید سمپر و ریچار واگنر که نهایتاً به دلیل قدرت آتش حریف سرکوب شد و از این طریق انقلاب واپسین نفس‌های خود را فرو می‌برد. اکنون قوه مجریه این قدرت را در خود احساس می‌کرد که سردبیر بی‌وطن را بدون آن که نگران از اعتراضات خطرناک باشد، از کشور بیرون کند.

معاون فرمانده پادگان کلن پس از اعلام بی‌گناهی مارکس از طرف دادگاه به رییس کل ایالت راین نوشت: «فکر می‌کنم اکنون وقت آن رسیده که او را اخراج کنیم، زیرا قابل قبول نیست که یک فرد خارجی که حضورش تاکنون تحمل شده، بتواند به سمپاشی خویش ادامه دهد. حشرات موزی داخلی به قدر کافی به این کار مشغولند.»^{۵۶}

اخراج مجدد در غیاب وی اعلام شد. «خارجی تحمل شده» در یک سفر سه هفته‌ای در وستفالن و شمال آلمان برای جمع‌آوری کمک برای روزنامه خود که در مرز ورشکستگی قرار داشت، بود. در دو هفته اول که در هامبورگ و در «یک هتل درجه یک»^{۵۷} به سر می‌برد، مقامات محلی اجازه اقامت او را تمدید نکردند و یک پاسپورت فقط برای سفر به پاریس به اعتبار یک سال صادر نمودند. هنگامی که مارکس روز ۹ مه به کلن بازگشت می‌دانست که زنگ‌ها به صدا درآمده‌اند. درست یک هفته به طول انجامید تا برای بار سوم در زندگی کوتاهش به وی مهلت داده شده بود تا کشور را ترک کند و این بار این کشور پروس بود که او را اخراج می‌کرد، کشوری که او در آنجا به دنیا آمده بود.

«روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ در شماره‌های آخر خود طرد دولت وقت و سرنگونی خشونت‌آمیز آن و تأسیس یک جمهوری اجتماعی را روزبه‌روز بیش‌تر برجسته کرده و در نتیجه باید حقوقی که به عنوان میهمان برای سردبیر آن، آقای دکتر کارل مارکس در نظر گرفته شده بود و ایشان این‌طور آشکار زیر پا گذارده، از او گرفته شود.»

بار دیگر مارکس مجبور بود «در عرض ۲۴ ساعت کشور را ترک کند. اگر او آزادانه به این حکم گردن نهد، باید او را جبراً از مرز بیرون کرد.»^{۵۸}

آرزو بر باد رفته بود. مارکس، انگلس و دبیران دیگر که علیه آن‌ها نیز حکم جلب صادر شده بود، وداع فراموش نشدنی با روزنامه خود را که عمرش به یک سال نرسید، تهیه دیدند: شماره آخر روزنامه روز ۱۸ مه ۱۸۴۹ به طور کامل به رنگ قرمز چاپ شد. تیراژ ۲۰ هزار نسخه (قبل از آن کم‌تر از ۶۰۰۰) به سرعت نایاب شد و به عنوان نسخه نایاب به ده برابر قیمت خرید و فروش گردید. «کلام آخر» را شاعر آلمانی «فرایلیگر» به نظم نوشت. بند اول شعر با این کلمات پایان می‌یابد:

«قنداق تفنگ‌های کشنده از تاریکی پرتاب می‌شد

توطئه‌ها در کمین صورت می‌گرفت

و اکنون جسد نیمه‌جان من اینجا افتاده،

جسد یکی شورشی مغرور.^{۵۹}

مارکس مقاله آخر خود را با تهدیدی نسبتاً علنی به پایان برد: «ما بی‌رحمیم، از شما هم توقع ترحم نداریم. وقتی که نوبت ما رسید، تروریسم را بزرگ نخواهیم کرد ولی برعکس تروریست‌های سلطنت‌طلب، تروریست‌هایی که خداوند و قانون حامی آن‌هاست؛ در عمل بسیار خشن، تحقیرکننده، بدجنس و در تئوری بزدل و زبون، مخفی‌کار، دورو و در هر دو عرصه بی‌آبرو عمل می‌کنند.»^{۶۰}

ولی روزنامه با این کار قصد نداشت خوانندگان باوفای خود را به امان خدا بسپارد. در پایان هیأت تحریریه فراخوان عاجلی «خطاب به کارگران کلن» صادر کرد: «نهایتاً ما به شما در مورد هر کودتایی در کلن هشدار می‌دهیم ... پروس‌ها در مقابل آرامش شما بیچاره خواهند شد.» و در آخرین درود: «هیأت دبیران روزنامه نوبه راینیشه تسایتونگ از شما به خاطر شرکت فعالتان تشکر می‌کند. حرف آخر آن‌ها همیشه و همه‌جا این خواهد بود: "رهایی طبقه کارگر!"»^{۶۱}

و از این طریق برای یک ارگان مطبوعاتی تندپسی ساخته شد. زندگی‌نامه‌نویس مارکس، «ورنر بلومبرگ» نوشت: «این روزنامه با ۳۰۱ شماره بهترین روزنامه سوسیالیستی آلمانی باقی ماند.»^{۶۲} ولی قیمتی که پرداخته شد بسیار بالا بود. این پروژه تمامی ثروت خانواده مارکس را بلعید. پس از این که رییس روزنامه سریعاً کارهای اداری روزنامه را انجام داد، آنچه که قابل فروش بود به فروش رساند و برخلاف برخی از رؤسای دیگر حقوق همه کارگران را به طور کامل پرداخت، دیگر چیزی برایش باقی نماند. تمام ارثی که به او رسیده بود و می‌توانست تا آخر عمر زندگی راحتی را برای او و خانواده‌اش فراهم کند و او می‌توانست با خیال راحت به تحقیقات خود ادامه دهد، باد شد و به هوا رفت.

زن و فرزندش چه می‌گفتند؟ از جنی بزرگ و جنی کوچک، لورا، موش و لهن‌شن در توضیحات معمول مارکس در رابطه با «سال پرتحرک» تقریباً حرفی به میان نیاورد و ما حتی دقیقاً نمی‌دانیم که خانم مارکس و زاد و

ولدش اساساً چه وقت از موزل به راین عزیمت کردند. در ماه مه و یا ژوئن ۱۸۴۸ آنها وارد کلن شدند و در خیابان «سیسیلین» شماره هفت، در نزدیکی دفتر تحریریه در آپارتمانی سکنا گزیدند.

همسر رییس و فرزندان کم و کسری نداشتند. کار روزنامه به خوبی می‌چرخید. در روزنامه «فرانکفورتر ژورنال» آمده بود: «تنها تعداد کمی از روزنامه‌ها می‌توانستند مثل روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ در چنین مدت کوتاهی، این همه آبونمان جلب کنند.»^{۶۳} در تراز شرکت طبیعتاً مارکس از اصل می‌خورد و حقوق خود را از ارث خود می‌پرداخت.

با پایان حیات روزنامه از نظر مادی دوران زندگی بی‌غم جنی و فرزندان به طور نهایی به پایان رسید. ولی او مانند یک پایان غیرواقعی «شماره سرخ» معروف روزنامه را به عنوان «خرمن آتش چه در فرم و چه محتوا» جشن گرفت.^{۶۴} اما روز بعد نیمه دوم غمناک زندگیش آغاز شد.

او تنها از یک نظر امیدهای شیرینی در سر داشت: وقتی که او پس از اخراج کارل از کلن به تری‌یر بازگشت، ۴ ماهه حامله بود ولی با فرزند چهارم در شکم، نزول آغاز گردید. برای تهیه مخارج سفر جنی مجبور شد «نقره‌جات خود را که تازه از سمساری بیرون آورده بود مجدداً به پول تبدیل کند.»^{۶۵}

جنی از موزل به او نوشت: «اینجا به من زیاد خوش نمی‌گذرد.»^{۶۶} او اکنون میهن خود را «کوچک‌ترین و فلاکت‌بارترین آشیانه، پر از شایعات و بت‌پرستی‌های مسخره»^{۶۷} می‌دید. هنگامی که او با زاد و ولدش روز ۷ ژوئن ۱۸۴۹ به آغوش شوهرش بازگشت، کارل مانند یک ولگرد فراری با نام مستعار در هتل ولتر در خیابان «لیل» شماره ۴۵ زندگی می‌کرد.

سرنوشت کارگردان عجیبی است و جنی پس از ۶ سال زندگی زناشویی و سه فرزند هنوز یک سال مهلت داشت، قبل از این که وارد دره اشک‌ها شود که تا آخر عمر نیز قادر به خروج از آن نشد. کارنامه روابط زناشویی او: ۷

سال تنهایی، ۷ سال زندگی نسبتاً خوشبخت و بیش از ۳۰ سال زندگی بیش تر تاریک تا روشن.

مادر جنی در تری‌یر تصویر دیگری را تبلیغ می‌کرد: «جنی ظاهراً نسبت به هزارن نفر از هم‌نوعان خود با عجیب‌ترین سرنوشت روبه‌رو بوده است. همیشه او در جایی است که جنب‌وجوش و حرکت از همه جای دیگر بیش تر است. حال او و همسرش به حمدلله بسیار خوب و مورد رضایت من است.»^{۶۸}

درست مانند همسری که در کنار او، هم‌گام او و «حزب ما»^{۶۹} می‌سوخت و می‌ساخت و در عین حال در مرکز وقایع جهانی قرار داشت، لغت «موفق»، سالی را که آن‌ها در کنار رود راین گذراندند به خوبی توصیف می‌کرد. پس از دوره کوتاه در کلن که مانند لولا، دو نیمه از زندگی او را به یکدیگر متصل می‌کرد، زندگی دوم کارل مارکس آغاز شد.

او کم‌وبیش خود را از فعالیت‌های سیاسی کنار کشید. بر روی هم دوره کوتاهی بود که پایان گرفت. او روزنامه و آخرین شغل ثابت خود را از دست داد و تقریباً بدون داشتن امکانات مالی از ماجراجویی دوم خود در کلن قدم به آینده‌ای نامعلوم گذارد.

پاریس که یک سال پیش از آن پناهگاه خوبی محسوب می‌شد، اکنون در فاز پسانقلابی غرق شده بود. ده‌ها هزار نفر از انقلابیون کشته شده و هزاران نفر دیگر اعدام و یا به جزایر دورافتاده تبعید شده بودند. پاریس اکنون جای خوبی برای شورشیان حرفه‌ای نبود. قیصر دوم (یک فرد هرزه) پشت در آماده ایستاده بود. در طی مدتی کوتاه‌تر از چند ماه ناپلئون سوم، اول اجازه داد او را انتخاب کنند و سپس تاج سلطنت را بر سر خود نهاد.

آن فرد ریشو با چشمانی پرنفوذ که در هتل ولتر سکنا گزیده بود و خود را «موسیو رامبوز» می‌نامید به دوست خود نوشت که گویی اشتبهاً به نظاره فیلم دیگری نشسته است: «در اینجا ارتجاع سلطنتی حکم فرماست ... با این وجود فوران آتشفشان عظیم انقلابی در پاریس این قدر نزدیک نبود. جزئیات را بعداً شرح خواهیم داد. من با تمام حزب

انقلابی در تماسم و طی چند روز آینده تمام ژورنال امروز انقلاب را در اختیار خود خواهم داشت.»^{۷۰} هنوز یک هفته نگذشته بود که این اوراق به تاریخ پیوسته بود.

برعکس انگلس، هنوز در مرکز واقعیت انقلابی دیررس به سر می‌برد. در برگ تعقیب او آمده بود: «علامت‌های ویژه: سریع سخن می‌گوید و نزدیک‌بین است.»^{۷۱} او همراه «ویلش» به جنوب آلمان سفر کرده بود. آن دو به شورشیان بادن، یعنی آخرین سنگر انقلاب آلمان پیوستند. انگلس از دوران سربازی خود به مسایل نظامی علاقه داشت و بعدها از طرف مارکس و خانواده «ژنرال» نامیده می‌شد. «ویلش» در دوران سربازی به عنوان آجودان خدمت کرده بود. او پایان غم‌انگیز رؤیای ۱۸۴۸ را در صحنه جنگ تجربه کرده، زنده مانده و توانسته بود فرار کند. «مول» ساعت‌ساز که عضو اتحادیه کمونیستی بود در جبهه به وسیله گلوله‌ای که به پیشانی‌اش اصابت کرد، کشته شد. «ویلش» در ابتدا کمونیست بود ولی بعد مخالف سرسخت سیاسی مارکس و انگلس شد و به سختی مورد حمله این دو قرار گرفت و به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرد. در آنجا به عنوان ژنرال در جبهه اتحادیه در جنگ‌های داخلی این کشور شرکت کرد و شهرتی به دست آورد. در این دوران ملت‌هت سیاسی، نیروهای عظیم گریز از مرکزی مانند انفجار، انقلاب و فروپاشی در کار بودند و همه چیز به چهارسو پرتاب می‌شد که جزو نرمالیه پسانقلابی محسوب می‌گردید. مام میهن جای خود را به مهاجرت داد و جامعه به جمعی از افراد منفرد تبدیل گردید. برخی مصمم بودند هنوز به کار انقلابی خود ادامه دهند ولی اکثریت دیگر تمایلی نداشت.

وقتی مارکس در پاریس شناسایی و هویتش مشخص شد، در مقابل چنین وضعیتی قرار گرفت. جنی در خاطرات خود نوشت: «یک روز صبح باز همان جاسوس آشنای پلیس وارد خانه شد و گفت: شما کارل و خانم باید در عرض ۲۴ ساعت پاریس را ترک کنید.»^{۷۲}

مارکس و خانواده می‌توانستند در فرانسه بمانند ولی مؤظف بودند به یک نقطه دورافتاده نقل مکان کنند. «موریان مارش» در برتاین تقریباً شبیه باتلاق‌های نفرت‌انگیز «پونتین» در روم باستان بود. این پیشنهاد را می‌توان به حساب شیوه مطبوع اخراج به سبک فرانسوی گذارد. مارکس با تشکر این پیشنهاد را رد کرد. او هنوز قدرت درک

واقعیات را از دست نداده بود.

ولی او هنوز در پس‌پنداره جهان مه‌آلود انقلابی خویش به سر می‌برد. او در اوایل ماه اوت به «وده‌مایر» نوشت: «همه چیز بر وفق مراد است و واترلو و شکستی که دمکراسی رسمی تجربه کرد را باید پیروزی دانست. دولت‌هایی که به همت خداوند تشکیل خواهند شد، این وظیفه را به عهده خواهند داشت که انتقام ما را از بورژوازی بگیرند و آن‌ها را تنبیه کنند.»^{۷۳}

خوشبختانه یک کشور دیگر یعنی کشور پادشاهی متحده نیز به اروپا تعلق داشت که به زعم خویش جزو قاره محسوب نمی‌شد، زیرا برای خود یک قاره بود. بریتانیا از زمان گذشته سخاوتمندانه به دشمنان خویش نیز پناه می‌داد. مهم این بود آن‌ها محل کار تاج‌وتخت نشوند (که یک بار نیز به مارکس در این مورد تذکر داده شد). هر کس می‌بایست بسته به تصورات خود عافیت خویش را جست‌وجو کند. کشور پادشاهی متحده در طول قرن ۱۹ مانع ورود هیچ مهاجر سیاسی که از قاره به این کشور گریخته بود، نشد و هیچ کس را نیز اخراج ننموده بود.

با بازنگری زندگی‌نامه مارکس، مکانی مناسب‌تر از انگلیس برای تفکر و تعمق در مورد مسایل اساسی وجود نداشت. ولی برای فامیل او و عملاً برای زندگی خود او هیچ نقطه‌ای بدتر از آنجا نبود. آنچه که تا آن روز مانند یک اودیسه به نظر می‌رسید تازه پیش‌درآمد اودیسه‌ای به نظر می‌رسید، که تازه آغاز می‌شد. اسیر در مکانی غریب. مارکس فرانکوفیل هنگامی که بلیط سفر به انگلستان را خریداری می‌کرد، آشنایی زیادی با زبان انگلیسی نداشت.

در یکی از آثار گذشته او گفته می‌شد: «تاریخ وقتی یک قالب کهنه را به خاک می‌سپارد، کامل عمل می‌کند و از فازهای متفاوتی عبور می‌نماید. آخرین فاز یک قالب تاریخ جهانی، فاز کم‌دی آن است ... تاریخ چرا این‌طور رفتار می‌کند؟ برای این که بشریت با انبساط خاطر با گذشته وداع نماید.»^{۷۴}

او با جیب خالی به سفر رفت. هزینه سفر او را را حامیانش تهیه کردند. در بین آن‌ها فرد جوانی وجود داشت که در

سال‌های بعد با وجود عدم رغبت مارکس به عنوان رهبر کارگری و مؤسس حزب در آلمان نام و نشانی به هم زد:

«فردیناند لاسال». هنوز شیر قلمروی خویش را ترک نکرده، قلمرویش از سوی یکی دیگر تسخیر شد.



فردیناند لاسال ۱۸۲۵ تا ۱۸۶۴

بخش دوم

۱۴

عزیمت به سوی هدف نامشخص

مارکس چندگانه

شاعر افغانی «عتیق رحیمی» که در پاریس زندگی می‌کند در قطعه‌ای پیرامون میهن نوشت: «هر کس یک بار مجبور به مهاجرت شده باشد، یک موجود هزارتویه خواهد ماند. به طور کلی او اینجا حضور دارد، ولی هرگز به طور کامل اینجا نیست.» هنگامی که اودیسه فرار به معنای وضعیت همیشگی مهاجرت نهایتاً در لندن پایان گرفت، دقیقاً این جمله می‌توانست مبین وضعیت مارکس باشد.

بار دیگر ماشین زمان را کمی به عقب، یعنی دقیق‌تر بگوییم به تاریخ جمعه ۲۴ اوت ۱۸۴۹ برانیم. ارتش فلد مارشال «رادتزکی» در ونیز «جمهوری سن مارکو» را سرکوب کرد. با سقوط آخرین سنگر شورش‌گران علیه رژیم‌های کهنه اروپا، انقلاب ۱۸۴۸/۱۸۴۹ پس از یک سال و نیم مبارزه سرانجام از طرف ارتجاع سرکوب شد ولی با این حال این انقلاب، قرن ۱۹ را به طور بی‌سابقه‌ای دگرگون ساخت.

برای تسخیر این شهر کولایی، دودمان «هابسبورگ» برای اولین بار در تاریخ از سلاحی استفاده کرد که در قرن ۲۰ مبدل به ابزار مدرن ترور جنگی شد: بمباران هوایی. در آن زمان که هنوز به کمک بالن و مشروط بر وجود بادهای مناسب، بمب و مواد منفجره به محل مورد نظر حمل می‌شد، کشتن مردمان غیرنظامی نیز مورد نظر بود.

در همان روز در پاریس کنگره بین‌المللی صلح به پایان رسید. ویکتور هوگو به عنوان رییس همایش طرح نوین خود در مورد «ایالات متحده اروپا» را ارایه کرد. کارل مارکس مطمئناً با رغبت نظر خود را به جلسه اعلام می‌کرد ولی او در این روز با مشکلات دیگری روبه‌رو بود. او برای این که به مناطق باتلاقی «موریان» تبعید نگردد، به حکم اخراج گردن نهاد و در مهلت تعیین شده وسایل خود را جمع کرد و پاریس را ترک کرد. او مجبور بود در ابتدا خانواده خود را تنها گذارد. او با کشتی بخاری «سیتی آو بولونی» از کانال مانش عبور کرد و دو روز بعد از طریق رود «تمز» که سریع‌ترین راه بود به لندن رسید.

جمعیت بزرگ‌ترین شهر جهان در آن زمان بالغ بر ۲۰۵ میلیون نفر بود. انبوه خانه‌ها از شرق تا غرب بیش از ۱۵ کیلومتر و از شمال به جنوب بیش از ۱۱ کیلومتر گسترده بود و در آن ثروت خیره‌کننده در همسایگی فقر شدید قرار داشت. اینجا قصرها و آنجا مناطق فقیرنشین، تحصیلات آکادمیک برای یکی و بی‌سوادی برای دیگری. مجموعه‌ای باورنکردنی از تضادها؛ جهان‌وطنی، کوشا، باعظمت، خشن، متعفن و گران.



لندن در آستانه قرن ۲۰

مارکس ابتدا در «کامبرول» در منزل «کارل بلیند» رحل اقامت افکند. این فرد که در انقلاب سال ۴۸ شرکت داشت با ازدواج خود با یک خانواده متول به مال و منالی رسیده بود. امروز این کار را محترمانه **couchsurfing** (خانه‌به‌دوشی مدرن) می‌نامند. فرد تازه وارد برای اجاره یک محل سکونت آبرومندانه پولی در اختیار نداشت. همین که تراژدی نیمه اول

زندگی مارکس که با حروف سرخ آتشین پایان خود را جشن گرفته بود، به پایان رسید، کم‌دی پوچ نیمه دوم در لندن مه‌آلود آغاز شد. به قول انگلس: «شب بی‌خواب مهاجرت»^۱ آغاز گردید.

جیب‌های خالی مارکس و خانواده او که به طبقه متوسط تعلق داشتند، آن‌ها را مجبور کرد دو دهه با قرض و قوله زندگی خود را بگذرانند که در سال‌های آغازین در پایین‌ترین سطح زندگی صورت می‌گرفت. البته آن‌ها در این وضعیت تنها نبودند. پس از سرکوب انقلاب، موج مهاجرین از قاره، شهر بزرگ را درنوردید. آن‌ها همگی کم‌و‌بیش در شرایط مشابهی به سر می‌بردند.

برخورد با مارکس در این سفر با ماشین زمان را می‌توان با اطمینان فراموش نشدنی تصور کرد. او اکنون با سی سال عمر، پدیده‌ای با حضور تسخیرکننده، باهوش، با فرهنگ، با چشمانی طعنه‌آمیز در پس یک مونکول طلائی (عینک یک چشمی)، قاطع، مبارزه‌جو و جالب و در عین حال آرام و مصمم ارایه می‌کرد. و آنگاه که از حالت‌های مختلف صورت خود استفاده می‌نمود، به قدری قوی بود که ریشش نه تنها نمی‌توانست آن‌ها را پنهان کند، بلکه حتی آن‌ها را تشدید می‌کرد. مارکس همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، در این امر شک و شبهه‌ای وجود ندارد ولی در آن لحظه این خصایص به حساب نمی‌آمد.

هنوز به طور کامل مستقر نشده بود که ویژگی دیگری از زندگی آینده او هویدا گردید. او به خاطر اسهال و استفراغ قادر نبود منزل را ترک کند. شکنجه‌دایمی فرد مهاجر به وسیله فقر و بیماری همراه یأس و نومیدی آغاز شد. این وضعیت به استثنای فازهای کوتاه بهبودی، مارکس را تا آخر عمر همراهی نمود.

نباید پس از مرگ کسی به سادگی در مورد او حکم صادر کرد. ولی آیا این مطابق با تصویر شخصیت‌هایی که دارای چندین «من» متفاوتند، نیست؟^۲ چنین افرادی که قادرند چهره‌های متفاوتی ارایه کنند، فقط کمی بدخو و یا کمی خوش‌خو، کمی پرجرات و یا کمی ترسو نیستند. آن‌ها همه آن با تمامی خصلت‌ها و جوانبش می‌باشند. در مقام رییس‌خشن و ناخوشایند، در مقام فردی که فی‌سبیل‌الله عمل می‌کند، یک فرشته و به عنوان یک فرد مریض، غیرقابل تحمل.

بسته به وضعیت پیرامون و در رابطه با رفتار شخصی او با خانواده و دوست و دشمن، دمدمی مزاجی مارکس در گزارشات مختلفی به ثبت رسیده است. یکجا او آن «کاکاسیاه» بامحبت و دوست‌داشتنی محسوب می‌شد (نزدیکان او به خاطر شباهت ظاهریش به موروها «مسلمانان اسپانیایی» او را به این نام می‌نامیدند) و در جای دیگر دیوانه‌ای که بر خطاناپذیری خویش اصرار داشت و جای دیگر مبارز علیه آسیاب‌بادی‌های دشمن که تنها او قادر به رؤیت آن‌ها بود. و باز در جای دیگر متفکر حساس و باهوش که حتی دشمنان جدیدش مجبور به اذعان آن بودند. و در تمام این خصایص به شدت افراطی. این امر می‌تواند شیوه نگرش متفاوت زندگی‌نامه‌نویسان او را توجیه نماید. مارکس مانند یک بلور چندضلعی می‌درخشید که از هر طرف به نوعی دیگر به نظر می‌رسید. بنابر تعاریف مشابه اعضای خانواده و دوستان او، گویا او فردی سرزنده بود که دایم آماده شوخی و تفریح بود، فردی که با علاقه و بسیار زیاد می‌خندید حتی در آن مواقع سختی که کسی دل و دماغ خندیدن را نداشت.

مرز بین رنج بردن و منش فرد اغلب زیاد دقیق و قابل تمیز نیست. تا چه حد اشکال افراطی «اختلال تجزیه هویت» **Dissociative identity disorder** به عنوان بیماری غیرقابل علاج می‌تواند عمل کند را «رابرت لوئیس اسینوسون» در داستان فراموش نشدنی «دکتر جکیل و مستر هاید» سه سال پس از مرگ مارکس در تاریخ ادبیات جهانی به ثبت رساند. این چندگانگی امروز در شکل سالم و قدرتمند، نقطه قوت و امتیاز محسوب می‌شود. و مارکس در این مورد نیز از هم‌عصران خود جلوتر بود و می‌توانست به شدت از آن بهره برده باشد.

اگر او «من» قابل تغییر خود را به کار گرفته و از این طریق نیروی خود را متمرکز کرده باشد، در آن صورت می‌توان روند فوق‌العاده تکاملی دنیای فکری او را درک کرد. تاریخ‌شناس، فیلسوف و اقتصاددان، جامعه‌شناس همکاری کرده و هریک از آنان تخصص خویش را در بنای ساختمان مورد نظر به کار می‌گرفت.

و بسته به این که کدام جنبه مارکس، اقتصاددان، سیاست‌مدار، کمونیست، روزنامه‌نگار، تاریخ‌شناس، فرد بدعنت و نفاق‌افکن و یا دوست وفادار در نظر گرفته می‌شد، به همان صورت تصویر وی ترسیم می‌گردید. ولی هر کدام از این خصایص به تنهایی کافی نبود. فقط یک مارکس وجود نداشت، بلکه چه از نظر انسانی و چه از نظر حرفه‌ای بیش‌تر ما با چندین مارکس

روبه‌رو بودیم، گویی واقعاً یک زندگی دوگانه بین مستر کارل و دکتر مارکس وجود داشت.

هیچ متخصص و یا فرد برجسته‌ای در یک حرفه وجود ندارد که نخواهد فراتر از حیطه فعالیت خود گام نهد، بلکه کوشش خواهد کرد تا کل مجموعه را درک کند. مارکس به عنوان کسی که در ارتباط با بخش‌های مختلف به معنای واقعی، چندرشته‌ای می‌اندیشد، در اصل شبیه به یک ورزشکار ورزش‌های ده‌گانه بود. یک دائره‌المعارف در سنت «دیدرو» و یا همه چیز دانی چون «گوته» که یکی از نوادر در این زمینه بود. یک فرد غیرطبیعی که همه چیز را در نظر داشت ولی نه به عنوان یک تصویر ثابت، بلکه مانند یک فیلم، به عنوان یک چیز دینامیک و جاندار، که با زمان در حرکت بود و زندگی می‌کرد.

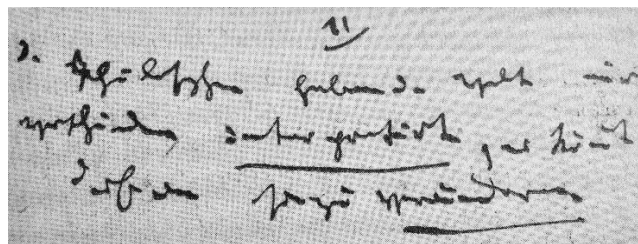
هرکس که در جست‌وجوی نبوغ اوست، آن را در یک کشو نخواهد یافت. اگر بخواهیم در همین تصویر بمانیم، او تمام کمد و یا بهتر بگوییم یک انبار عظیم مملو از گنج و کمد است. زندگی او شبیه یک مجموعه هنری است که ارزش بیش‌تری از مجموعه اجزای آن دارد. هزاران هزار صفحه دست‌خطی، نقل قول از کتاب‌های کتابخانه که اگر قدرت مالیش بیش‌تر بود حتماً می‌توانست اصل آن‌ها را خریداری کند، مبین علاقه چندجانبه او به رشته‌های دیگر از آن‌چه که گفته شد، بود. برای این که برخی از آن‌ها را برشماریم می‌توان از زمین‌شناسی، زیست‌شناسی و پزشکی، ریاضیات و فیزیک، کشاورزی و الکتروتکنیک نام برد. برای این که بتواند مطالب را به زبان اصلی مطالعه کند، زبان‌های خارجی، از جمله اسپانیایی و روسی را با سرعتی فرا گرفته بود که گویی بسیار ساده است.

در تاریخ زندگی‌نامه‌نویسی، فرد دیگری را نمی‌توان یافت که شرح زندگیش تا این حد آکنده از تضاد باشد. بین هیولا و انسان خارق‌العاده، بین رئالیست و خیال‌پرداز، در این طیف گسترده اشکال زیادی وجود داشت. در اینجا نه تنها از طرف لنین یک نابغه شناخته می‌شد ولی در جای دیگر افرادی نیز پیدا می‌شدند که او را «شارلاتان، و سوداگر مخرب تاریخ جهان» می‌دانستند.^۳ (البته این نقل قول آخری از شخصیت تاریخی قابل ذکر نیست و نویسنده کتاب با نقل قول از این فرد نسبتاً گمنام-دختر خانم «اولریکه ماین‌هوف» یکی از تروریست‌های فراکسیون ارتش سرخ آلمان- ارزش علمی کتاب خود را پایین آورده است. مترجم)

آنانی که مارکس را درک می‌کنند و آنانی که مارکس را قلب می‌نمایند، بی‌رحمانه با یکدیگر در مبارزه اند. ما با نوشته‌هایی که سرشار از نفرت است و یا تاریخ را نسبی مطرح می‌کند و یا به شکل تقدیس‌نامه تهیه شده، روبه‌رو می‌شویم اما به ندرت آثاری را پیدا می‌کنیم که با او، یعنی فردی که از احساس تردید نسبت به خود فارغ نیست، حساس رفتار کند.

البته چه هواداران و چه مخالفان او که با میراث علمی این نویسنده بسیار کوشا سروکار دارند در این مورد که خرچنگ‌قورباغه‌های او بسیار بد و ناخوانا است، اتفاق نظر دارند. از شانس بد کسانی که پس از او به دنیا آمدند، ماشین تحریر هنوز اختراع نشده بود. روزنامه و کتاب را ممکن بود تا تیراژ صدها هزار نسخه چاپ کرد ولی بقیه مکاتبات و مراسلات مانند قرون گذشته از طریق نسخه‌های دست‌خطی تهیه می‌شد.

مارکس خود را با دست‌خط کج و معوج خود، استاد حيله‌گری معرفی کرد، که گویی قصد دارد در پناه این خط ناخوانا افکار خویش را پنهان دارد. ولی او مجبور بود برای نگارش افکار خویش به قلم و دوات توسل جوید و در اینجا خود را «خطاط توانایی» عرضه نمود. نمونه زیر «تیز یازدهم در مورد فویرباخ» به مصداق مشت نمونه خروار.



مارکس به زودی پس از ورود به لندن کار علمی خود را آغاز کرد. کتابخانه موزه بریتانیا خانه و محل کار دوم او محسوب می‌شد. در اینجا بود که اثر عظیم او شکل گرفت. در این محل او از بزرگ‌ترین مجموعه ادبیات اقتصادی در سطح جهان استفاده کرد تا مجموعه اطلاعات شخصی خود را با دست‌خط خود فراهم سازد. او قبل از این که بخواهد نظر خود را در مورد اقتصاد سیاسی اعلام کند، باید آن را همه‌جانبه درک می‌کرد.

هیچ کس تعداد صفحاتی را که او طی ۱۲ ساعت کار روزانه مطالعه می‌کرد و جمع‌بندی می‌نمود، نشمرده است. مضاف بر این که باید مطالعه روزانه روزنامه «تایمز»، «اکنومیست» و جنگ دیگری از نشریات را نیز به آن‌ها اضافه کرد. از این سال‌ها بر روی هم ۲۴ دفتر از خلاصه مطالبی که مورد مطالعه و تلخیص قرار گرفته و به طرز مسلسل شماره‌گذاری شده، که مدام مورد استفاده او قرار می‌گرفت، موجود است.

اگر تنها آثاری را که هنوز موجود است در نظر گیریم ۲۰۰ دفتر در اختیار ماست که بین سال‌های ۱۸۳۸ تا ۱۸۸۲ نگاشته شده و حجمش بیش از ۳۰ هزار صفحه است که نسخه چاپی آن چیزی بالغ بر ۵۰ جلد کتاب به حجم هر یک ۶۰۰ صفحه به ۸ زبان مختلف می‌باشد.

کابوسی از اوراق که از سال ۱۹۳۸ در انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام نگهداری می‌شود. این اسناد برای استفاده آیندگان در انبار قدیمی خشک و خنک کاکائو در بندر آمستردام در پس دری آهنین که مانند یک گاوصندوق ساخته شده، محافظت می‌شود. گردشی در این هاله‌های مقدس که مجموعه گردآوری شده نسخه‌های دست‌خطی مارکس را دربر گرفته، کوشش‌های عظیم فرا انسانی را که مارکس در سایه انجام داده، ملموس می‌سازد. مارکس در دوران حیات خویش زحمات فراوانی متقبل شد ولی نتایج چندانی به دست نیاورد. به قول «رگینه روت» و «یورگن هرس» دو تن از همکارانی که مجموعه آثار مارکس و انگلس را جمع‌آوری کرده اند: «بنا بر معیارهای هم‌عصران مارکس، می‌توان مارکس را احتمالاً فردی ناموفق نامید.»^۵

اغلب در توصیف تکامل فکری مارکس آمده که او از پرداختن به مسأله اصلی غفلت کرده ولی این برداشت کوشش‌های خستگی‌ناپذیر او را برای رسیدن به عمق مسایل نادیده می‌گیرد. او هرگز وقت خود را به بطالت نگذراند. خیاط و هم‌مسلك او «فریدریش لسنر» به خاطر می‌آورد: «مارکس اغلب می‌گفت هدف ما تحمیل ۸ ساعت کار در روز است درحالی که خود ما روزانه بیش از دوبرابر آن کار می‌کنیم.»^۶

در یکی از گزارشات متعدد پلیس مخفی دولت پروس در مورد مارکس در سال‌های اولیه زندگی او در لندن آمده بود: او

در زندگی خصوصی خود بسیار بی‌انضباط و سگ‌مزاج و یک میهماندار بسیار بد است. او واقعاً کولی‌وار زندگی می‌کند، شستن، شانه کردن، تعویض لباس‌های زیر از جمله کارهایی است که او به ندرت انجام می‌دهد. ولی در عوض با رغبت دمی به خمره می‌زند. گاهی اوقات روزها را به بطالت می‌گذراند ولی اگر کارش زیاد باشد به طور خستگی‌ناپذیری شب و روز کار می‌کند. او ساعات مشخصی را برای خواب و یا بیداری نمی‌شناسد. به کرات تمام شب را بیدار می‌ماند و سپس در طول روز با شال و کلاه روی مبل می‌افتد و بدون توجه به دنیایی که آزادانه به منزل او رفت‌وآمد می‌کند، تا غروب می‌خوابد.^۷ سایه‌ها از همه چیز مطلع بودند.

در یادداشت‌های «ویلهم لیب‌کنشت» آمده بود: «او دایم در حال کار کردن است، البته به این شرط که ممکن باشد. او حتی وقتی پیاده‌روی می‌کند دفترچه کوچکی همراه خود دارد و در «هر لحظه ممکن یادداشت‌های خود را به رشته تحریر درمی‌آورد.»^۸

در ترازنامه‌های بیوگرافی مارکس تجربیات زندگی روزمره او زیاد مطرح نشده است. هیچ‌گاه آن بخش از زندگی و آثار او که مبین نگاه ساده یک فرد به محیط خود می‌باشد تا این حد نادیده گرفته نشده است، گویی مارکس با چشمانی بسته از درون واقعیت‌های زندگی عبور کرده است ولی در واقع او با چشمانی هوشیار واقعیات را مد نظر قرار می‌داد و بدون برداشت‌های مربوطه و لازم شاید هرگز قادر نبود به نتایجی دست یابد که ما را تا امروز تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. درست همین واقعیات بود که زمینه مناسبی برای علایق چندجانبه او فراهم کرد.

در هیچ نقطه‌ای از جهان برای فردی که از یک طرف با فقر مزمن روبه‌رو و در عین حال ذاتاً کنجکاو و جویای حقیقت بود، محیط مناسب‌تری چون هزارتویه بابل لندن در قرن ۱۹ وجود نداشت. در این شهر او که از نظر فکری مورد توجه قرار داشت ولی از نظر فردی زیاد مورد توجه نبود، با افرادی معاشرت داشت که انسان با این نوع از مردم بیش‌تر در سمساری برخورد می‌کرد تا در بانک‌های تجارتنی. و از آنجا که او قادر نبود با درشکه ایاب و ذهاب کند، اجباراً راه خود را پیاده می‌پیمود. این راه‌ها او را از درون یک شهر بزرگ جهانی عبور می‌داد و او را با زندگی روزمره مردم آشنا‌تر می‌کرد.

در طی ۷ سال اول در «سوهو» فاصله منزل مارکس با درب اصلی کتابخانه در خیابان «گریت راسل» با پای پیاده بیش تر از ده دقیقه نبود. ظاهر «وایت چاپل» از آن روز تاکنون تغییر چندانی نیافته است. این منطقه نمای خود را (هر چند که به علت وجود ساختمان‌های مدرن و آسمان‌خراش‌ها متراکم‌تر شده است) ولی تغییر چندانی نداده و خصلت اولیه خویش را هنوز حفظ کرده است. محله‌هایی با کوچه‌های تنگ که با خیابان‌های بزرگ اصلی قطع می‌شوند. پر از اتوبوس و درشکه که با اسب حرکت می‌کردند. در آن زمان نیز حتی عبور از «توتن‌هام کورت رود» نوعی ماجراجویی بود.

امروز برنامه‌های شهرگردی هر روز یک‌شنبه زیر عنوان **Marx Walk** صورت می‌گیرد که علاقمندان را به محل‌های سکونت و کار این فرد مهاجر در شهر هدایت می‌کند. برنامه مزبور علاقمندان را از کنار سلمانی مارکس به اولین محل سکونت وی در «لاکسترهاوس» هدایت می‌کند، که امروز شعبه یک رستوران زنجیره‌ای به نام **Le Bun** است که گویا «بهترین هامبورگر لندن» را عرضه می‌دارد و به وسیلهٔ تابلوی کوچکی به مارکس اشاره می‌کند. و در طبقه هم‌کف آن رستوران شیک ایتالیایی **Que Vadis** مستقر شده است.



آپارتمان مارکس در «سوهو» کم‌تر از نظر ساختمانی ولی بیش‌تر به خاطر موقعیت آن چشم‌گیر بود. زندگی‌های به هم ریخته، خلق‌ها و نژادهای مختلط، تئاترهای فراوان، میکده‌های دودزده و مغازه‌های فروش نسیه، پاتق مهاجرین و انجمن‌های کارگری بود. افرادی با سطح درآمد او امروز تنها می‌توانند آرزوی زندگی در چنین محلی، در مجاورت همسایگانی که در مقابل منزلشان خودروهای کورسی و یا شاسی‌بلند پارک شده در سر پیروانند. اشکوب ساختمان‌ها رفته‌رفته به وسیلهٔ خانواده‌های مرفه‌الحال که در شهر لندن به کار اشتغال داشتند، پر می‌شد. باربران در کوچه‌های حومه محله چینی‌ها نیز رفته‌رفته با کارگران لهستانی و اوکرائینی جایگزین می‌شدند و روزبه‌روز میلیونرهای چینی، روس و عرب به «کاونت گاردن» نقل مکان می‌نمودند. فقط کارگران بی‌وطن نبودند.

راهنمایان شهرگردی که تعلیمات مارکسیستی دیده اند بین شیوه زندگی و تفکر مارکس رابطه برقرار می کنند: «... قانون ارزش حکومت می کند. سرمایه داری تنها با رشد سود است که می تواند به حیات خود ادامه دهد. اگر سود حاصل نشود در آن صورت...» بقیه جملات در سروصداهای میخانه ای که آججوی سرپایی نیمه روز را سرو می کند، گم می شود. در این رابطه توضیحات لیب کنشت در مورد یک دوره گردی مستانه همراه مارکس و ادگار بائور بی لطف نیست:

«آن ها تصمیم گرفته بودند بین خیابان آکسفورد و جاده "هم استید" در هر میکده ای یک لیوان آججو "خالی" کنند.^۹ این تصمیم تقریباً به طور کامل عملی شده بود که آن ها با یک گروه از جوانان انگلیسی برخورد کردند. مارکس یک سخنرانی پرشور در مورد علم و موسیقی آلمان ایراد کرد. ... انگلیسی ها که موسیقی نداشتند شدیداً مقهور آلمان ها بودند ... من تا آن لحظه ندیده بودم که کسی به این روانی انگلیسی صحبت کند ... چهره جوانان انگلیسی لحظه به لحظه تیره تر می شد ... بحث بالا گرفت. مشت ها گره شد و به علامت تهدید به هوا رفت. البته ما خردمندتر بودیم و جانب بهتر شجاعت را انتخاب کردیم و دست به عقب نشینی، هرچند نه بسیار ساده ولی آبرومندی زدیم ... سر راه به توده ای از سنگفرش لوث برخوردیم و ادگار روی آن ها سر خورد. «هورا! ... ایده خوبی دارم...» بنگ! یک فانوس شیشه ای شکست. سفاهت مسری است. مارکس و من نیز عقب نماندیم و چهار یا پنج فانوس دیگر را خورد کردیم.»^{۱۰} Oh happy days

هرکس می خواهد تصویری از مرکز بزرگ ترین شهر جهان در آن زمان داشته باشد باید دنیایی از تحریکات بویایی را پیش خود مجسم کند. آنجا که امروز دود گازوئیل در رایحه عطر و بوی میخانه ها، رستوران ها و هزار و یک کیوسک انواع اغذیه سرپایی گم می شود، در آن روزها عفن غیرقابل تحمل ناشی از حضور غیرقابل تصور چهارپایان باربر، همراه بوی گند و مسمئزکننده مدفوعات انسانی در جوی های روباز فاضلاب که در هر گوشه و کنار جریان داشت، حاکم بود.

کوشش شد تا مجلس عوام را به کمک پارچه های خیس آغشته به گچ های اسیدی و نمکی در مقابل بوهای متعفن متصاعد از رود «تمز» مصون نگه داشت که موفقیتی حاصل نشد. تازه پس از این که سه سال بعد پرنس آلبرت، همسر ملکه ویکتوریا در اثر بیماری تیفوس فوت کرد، شهرداری لندن اقدام به ساختمان سیستم فاضلاب شهر نمود.^{۱۱}

مضعف بر بوی گند ناشی از مدفوع انسان و حیوان، دود ذغال سنگ از دودکش‌های متعدد شهر در فصل‌های زمستانی هوا را آنقدر تیره می‌کرد که دید بسیار محدود می‌شد و این باران بود که فراوان می‌بارید و هوا را تمیز می‌کرد ولی تا هوای بیلاقی هنوز خیلی فاصله بود. این صفت بیش‌تر معرف منطقه نوساز «کنتیش تاون» در نزدیکی «همستید هیث» بود، که خانواده مارکس از سال ۱۸۵۶ در مناطق مختلفی از آن زندگی کرد. در سال‌های اول، در «گرافتون تراس» مارکس سرانجام صاحب یک اتاق کار منحصر به خود شد. «پل لافارگ» داماد او مشخصات این اتاق را به رشته تحریر درآورد و توضیح داد که مارکس چگونه آنجا کار می‌کرد. «این اتاق در طبقه اول قرار داشت و دارای پنجره‌های بزرگ بود که نور فراوان به اتاق می‌بخشید و رو به یک پارک باز می‌شد. در دو طرف بخاری و پنجره روبه‌روی قفسه‌های کتاب دیوار را پوشانده بود و کتاب و روزنامه و نوشته تا سقف روی هم انبار شده بود. در مقابل بخاری و در کنار پنجره دو میز قرار داشت که کتاب، روزنامه و نوشته‌های وی روی آن انبار شده بود. در وسط اتاق و در نوری ملایم یک میز کوچک و ساده به طول تقریباً یک متر و عرض ۶۰ سانت قرار داشت. یک صندلی چوبی راحتی و یک قفسه کتاب در مقابل پنجره و یک کاناپه چرمی در اتاق بود که مارکس گه‌گاه روی آن استراحت می‌نمود. طاقچه بخاری نیز پر از کتاب بود و در میان آن‌ها سیگار، کبریت، بسته تنباکو، عکس‌های دخترش، همسرش، ویلهلم ولف و فریدریش انگلس قرار داشت. مارکس زیاد سیگار می‌کشید. روزی به من گفت: «کتاب آنقدر درآمد نخواهد داشت که من صرف سیگار کردم.» ... او به این صورت که در اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت تمدد اعصاب می‌نمود. از پنجره تا در اتاق پشم قالی مانند جای پا در چمنزار در نوار پهنی از بین رفته بود.»^{۱۲}

اتاق زیاد بزرگ نبود. خانه شماره ۴۶ در «گرافتون تراس» (که هنوز موجود است) کمی پهن‌تر از یک گاراژ بزرگ بود و از چهار طبقه تشکیل می‌شد ولی هیچ‌چیز خاطره‌سرنشین مشهور «کنتیش تاون» را زنده نگاه نداشته است. صاحب امروزی این ساختمان ظاهراً مایل است نام مارکس را به دست فراموشی بسپارد، زیرا از نصب تابلویی بر دیوار منزل که یادآور خاطر مارکس باشد، خودداری می‌کند.

در این ساختمان امروز مرد میان‌سالی زندگی می‌کند که خود را «کالین» می‌نامد. او ظاهراً ثروتمند نیست و فوراً متوجه منظور میهمان ناخوانده می‌شود: «شما به خاطر مارکس به اینجا آمده‌اید. درست است؟... افراد زیادی به خاطر مارکس به

اینجا می آیند و من به هیچ کس اجازه ورود نمی دهم.» و بعد از پله‌ها بالا می‌رود و درب سرخ رنگ منزل را پشت سر خود می‌بندد و میهمان ناخوانده را پشت در می‌گذارد.. فرد ملاقات کننده از پشت در می‌پرسد: «عذر می‌خواهم، ولی شاید اجازه دهید از توالت منزل استفاده کنم؟» صاحبخانه درب را می‌گشاید و او را به داخل منزل راه می‌دهد ولی به هیچ سؤالی پاسخ نمی‌دهد. «در مورد مارکس هیچ حرفی نخواهم زد» و همه درها را می‌بندد: «به خاطر بی‌نظمی اتاق‌ها!» ولی قبل از این که درب کاملاً بسته شود، فرد میهمان می‌تواند نگاهی گذرا به داخل اتاق کار مارکس بیافکند. این اتاق در طبقه اول و در سطح ورودی منزل قرار داشت. شکل اتاق متفاوت بود ولی ظاهراً ارباب منزل (مارکس) را ارضا می‌کرد، زیرا سرانجام می‌توانست بدون مزاحمت در منزل به کار پردازد.

خانواده غذا را همان‌طور که در این نوع ساختمان‌ها رسم بود در طبقه هم کف صرف می‌کرد. حمام در طبقه دوم روی سالن که چشم‌اندازی به باغچه کوچکی داشت قرار گرفته و بسیار کوچک بود ولی دارای آب لوله‌کشی بود که برای آن دوران بسیار مدرن می‌نمود.

از اینجا تا موزه را مارکس با پای پیاده می‌پیمود و ۳ ربع ساعت در راه بود. راه او از روی پل بندری کانال «کامدن» می‌گذشت. این کانال با جرثقیل‌های کهنه خود امروز تنها صحنه‌ای برای منطقه تجارتي محبوب توریستی متشکل از بازارهای مکاره، کافه رستوران، فروشگاه‌ها و مغازه اجناس ارزان قیمت کفش و لباس است. اگر مارکس این فرهنگ صنعتی را، با استفاده از کارخانجات قدیمی، آبجوسازی و انبارهای کالا که امروز مبدل به قمارخانه، سالن‌های ماشین قمار برای جامعه تفریحی و پرولتاریای بخش‌های خدماتی شده است، می‌دید، چه واکنشی نشان می‌داد؟

مارکس دارای شناخت مطمئن و قاطع از تغییرات بود. تحول جهان در مقابل چشمان او صورت می‌گرفت. آن‌چه که دیروز ضروری بود فردا زاید به نظر می‌رسید. آب‌های قابل کشتیرانی فاکتور تعیین کننده‌ای برای گسترش سرمایه‌داری در نیمه اول قرن ۱۹ بود. این مسأله حتی امروز در رابطه با قاره‌ها صادق است.

تنها هرکس که قادر بود کالاها و دستگاه‌های خود را در مقیاس صنعتی حمل و نقل کند، چشم‌انداز مثبتی برای تولید سودمند

سرمایه‌داری خود داشت. و از آنجا که این کار از راه خشکی و به کمک اسب و گاری غیرممکن بود، تنها راه‌های آبی باقی می‌ماند. وجود شبکه کانال‌ها تا امروز مبین این شناخت است. البته همین که خطوط راه‌آهن تقریباً هر نقطه از کشور را درنوردید و حمل‌ونقل حتی ابزار و لوازم سنگین را ممکن ساخت، از اهمیت ویژه راه‌های آبی کاسته شد. مارکس در مسیر هر روز خود به کتابخانه شاهد این گذار بود. اینجا جوشش کارگران و باربران بندر و آنجا کار و کوشش کارگران برای ریل‌گذاری تراس‌های نوین به سوی ایستگاه «سنت پانکراس». خطوط راه‌آهن راهروی وسیعی در شهرها از خود باقی گذارد و شهرها برای تضمین تحرک جدید خود تا ۱۰ درصد از سطح خود را فدای این کار نمودند. هرچند به ندرت می‌توان در نوشته‌های مارکس، او را انسانی متصور شد که در زندگی عادی خویش بسیار حساس باقی مانده و قادر نبود خود را در قبال تأثیر این تحولات مصون نگاه دارد. سرمایه‌داری مناسبات ویژه خود را تولید می‌کرد. کالاها باید در حرکت بودند و او هر روز شاهد این امر بود. و از سال ۱۸۶۰ ناظر بود که چگونه اولین متروی زیرزمینی جهان ساخته می‌شد.

او امروز می‌توانست در راهروهای گسترده مترو شهر از پدیده دیگری که در سطح جهان به ویژه در پایتخت‌ها به چشم می‌خورد متعجب گردد. لندن روزبه‌روز بیش‌تر در چنگال به ویژه سرمایه‌گذاران خارجی قرار می‌گرفت که سرمایه خود را به عنوان سرمایه غیرمنقول خالص در مستغلات پارک می‌کردند. برخی از نقاط «مرغوب» مسکونی هم‌اکنون به شکل خانه اشباح درآمده‌اند، در حالی که روزبه‌روز به تعداد افرادی که از مدت‌ها پیش در لندن زندگی می‌کنند و دیگر قادر نیستند در شهر خود خانه‌ای بخرند و یا اجاره کنند، افزوده می‌گردد.

و «بابا مارکس»، نامی که افراد محله به او اطلاق کرده بودند، می‌توانست اینجا خانه‌ای بخرد و یا عوض کند، ولی اکنون کنسرسیوم‌های بین‌المللی محله‌های جدیدی را می‌سازند که تنها میلیونرها و یا میلیاردرها قادر به خرید آن هستند.

در نزدیکی مقر اصلی کنسرن نفتی «شل»، کنار ایستگاه «واترلو» در کرانه رود «تمز»، بنیاد دولتی کشور نفتی قطر ۷ دفتر و آپارتمان در اختیار دارد. کوچک‌ترین واحد این آپارتمان‌ها که بسیار لوکس ساخته شده ۱۰۵ میلیون پوند قیمت دارد. قطری‌ها با برج «Shard» تجربه بسیار سودمندی کسب کردند. برج شارد نوعی لوکس‌سازی از نوع عالی آن است، که

کمی پایین‌تر از پل لندن به صورت یک هرم ۳۰۰ متری به آسمان فرا روییده و در مقابل بازار بورس لندن در آن سوی رودخانه قرار گرفته است.



به سمت غرب حرکت می‌کنیم. از مقابل بیمارستان سنت توماس می‌گذریم. وست‌مینستر در آن سوی رودخانه هویداست و تنها چندصد متر در کرانه جنوبی با نیروگاه ذغال سنگی «باترسی» فاصله دارد. در یک ساختمان بسیار عظیم آجری و زمین‌های بایر اطراف آن یک کنسرسیوم مالزیایی در حال ساختمان یک محله عظیم به نام **Nine Elms** به قیمت ۱۵ میلیارد پوند برای ما بهتران است و البته معلوم نیست که آیا از ما بهتران هرگز به آنجا نقل مکان خواهند کرد یا خیر؟

کارگران ساختمانی از مجتمع‌هایی سخن می‌گفتند که در آن آپارتمان‌های شیک پس از ساختمان و تحویل مهر و موم شده و خالی گذارده می‌شد. روزبه‌روز به تعداد سرمایه‌گذارانی که در آپارتمان‌های خود زندگی نمی‌کنند و آن‌ها را نیز اجاره هم نمی‌دهند، افزوده می‌شود. گفته می‌شود که خانه‌های نوساز مانند خودروهای نو بهتر به فروش می‌رسند تا آپارتمان‌های مستعمل. برعکس واحدهای مسکونی قابل‌ابتیاع برای درآمدهای متوسط و یا حتی برای ارتش ذخیره فرودستان نایاب است، به طوری که آن‌ها رفته‌رفته از شهرها بیرون رانده می‌شوند و به طوری که روزی انگلس می‌گفت: «با وجود صندوق‌های پر، نوعی خزانه خالی وجود دارد تا این که مردم از فرط وفور از گرسنگی سقط شوند.»^{۱۴}

برای مارکس با اسباب‌کشی به شمال لندن، به طور هم‌زمان رفتن به کتابخانه نیز تجربیات جدیدی به همراه داشت. از روز

۱۱ ژوئیه ۱۸۵۶ کارت عضویت او امکان استفاده از سالن مطالعه کاملاً جدید زیر گنبد عظیم این کتابخانه که بزرگ‌ترین و شگفت‌انگیزترین معماری در نوع خود بود و دنیایی از کتاب و نوشته را جمع‌آوری کرده، فراهم می‌کرد.



از آغاز سده ۲۱ ساختاری مدرن متشکل از فولاد و شیشه قلب و مرکز این ابنیه را که به وسیله معمار انگلیسی «نورمن فاستر» ساخته شده، تشکیل می‌دهد. او تمام حیاط خلوت موزه را به بزرگ‌ترین میدان سرپوشیده عمومی اروپا تبدیل کرد. اگر ملاقات کننده‌ای سؤال کند، محلی که به طور نسبتاً دایمی از سوی مارکس مورد استفاده قرار می‌گرفت، نشان داده می‌شود: «مارکس وقتی که ... را می‌نوشت اینجا می‌نشست.» صندلی G7 در کنار قفسه‌های دائره‌المعارف. یک میز و یک صندلی، مثل میز و صندلی‌های دیگر. کتابخانه، به نحو مطبوعی همه را یکسان می‌سازد. البته این که آیا مارکس همیشه آنجا می‌نشست زیاد معلوم نیست.

لیب کنشت به خاطر می‌آورد: «گه‌گاه شکم‌ها خالی بود ولی با این حال مانع از رفتن به کتابخانه نمی‌شد. صندلی‌ها راحت و در زمستان گرمای مطبوعی که در منزل فاقد آن بودیم حکم‌فرما بود، البته اگر منزل و آشیانه‌ای اصلاً وجود داشت.»^{۱۵} فرزندان مارکس دوست خانوادگی را «کتابخانه» می‌نامیدند.^{۱۶}

مارکس در اینجا ساعات خود را سپری می‌کرد و در اینجا اجزای تصویر جهانی خود را جمع‌آوری کرد و در اینجا اساس و بنیاد ایده خود را که هنوز زنده و برقرار است، فرموله نمود. او تئوری را مطالعه و پراتیک را تجربه می‌کرد. راه بازگشت به خانه آخرین امیدهای او را از بین می‌برد. از روی خاکریزها و خاکروبه‌های ساختمانی در منطقه نوساز عبور می‌کرد. این منطقه به وسیله سازندگان کوچک که برای مصرف شخصی خود خانه می‌ساختند، بنا نمی‌شد، بلکه زیر نظر شرکت‌های بزرگ ساختمانی قرار داشت که صرفاً به خاطر سوداگری به این کار اشتغال داشتند. او اغلب تازه وقتی متوجه می‌شد که درب خانه را عوضی گرفته که کلید به قفل نمی‌خورد.

هنگامی که سرانجام به منزل می‌رسید کار او هنوز پایان نیافته بود. «لسنر» می‌گفت: «او شام خود را می‌خورد و پس از صرف غذا چرت کوتاهی می‌زد و دوباره به کار می‌پرداخت که اغلب تا نیمه‌شب و یا حتی تا سحرگاهان ادامه داشت.»^{۱۷}

۱۵

وجود جنی مارکس

ماجرای زوجه نابغه

عشق میان انسان‌ها چه آرام و چه با اشتیاقی سوزان آغاز شود تنها دو روند کلی را می‌شناسد: یا شکوفا شده و سپس رفته‌رفته پژمرده می‌گردد تا نهایتاً به پایان طبیعی خود برسد و یا در تمام اوج‌ها و یا فروکش‌ها برقرار می‌ماند تا این‌که بازمانده، آن را با خود به گور ببرد. در اینجا صحبت از این نوع عشق است.

آن‌چه را که اینجا تعریف می‌کنیم، بخش دوم و بخش تراژدی داستان بین جنی و کارل است. پس از ۷ سال تنهایی و سپس ۶ سال زندگی نسبتاً خوشبخت مشترک در پاریس، بروکسل و کلن، زندگی زناشویی از همان روز اول در لندن کلیه شدایدی را که یک زندگی مشترک می‌تواند با آن روبه‌رو شود، به آن‌ها تحمیل کرد.

روز ۱۷ سپتامبر ۱۸۴۹ هنگامی که او هشت‌ماهه حامله بود وارد بندر رود «تمز» شد. به جای شوهر مریضش که در بستر بیماری خوابیده بود، «گئورگ ورت» شاعر به پیشواز او آمد. جنی بعدها نوشت که به کمک او «مریض و بی‌رمق با سه بچه بازیگوش ابتدا در خانه کوچک یک خیاط در چهارراه لستر پناه یافتیم. با عجله منزل بزرگ‌تری را در «چلسی» پیدا کردیم، زیرا زمان برای داشتن سرپناهی آرام، رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شد.»^۱

دو اتاق در خیابان «آندرسون»، با فاصله کمی از چهارراه «سلون» Slone شاهد واقعه‌ای روح‌بخش با پایانی غم‌انگیز بود: «روز ۵ نوامبر، هنگامی که فریاد "زنده باد گای فاکس" خلق در آسمان اوج می‌زد و پسران خردسال با ماسک‌های باروک سوار بر الاغ‌های چوبین در خیابان‌ها جولان می‌دادند، در این لحظات پر سروصدا "هاینریش"

کوچک و بی‌نوی من به دنیا آمد. به احترام الهام دهنده بزرگ، نوزاد ما "فاکس کوچولو" نام گرفت.^۲ نام واقعی روباه کوچولو «هنری ادوارد گای» شد.

روز ۵ نوامبر به مناسبت «توطئه باروت» گروهیان «گای فاکس» **Guy Fawkes** که در این روز در سال ۱۶۰۵ کوشش کرد شاه و مجلس اعلا را با باروت از میان بردارد، در تاریخ به ثبت رسیده است. به این مناسبت تا امروز مردم انگلستان در خیابان‌ها مشعل به دست، آتش‌بازی به راه می‌اندازند. در سال‌های اخیر کلکتیو اینترنتی «آنونیموس» و جنبش اشغال، «گای فاکس» را در ماسک‌های خود با لبخندی گشاده و سیبیل‌های به بالا تاب‌داده، مجدداً به نماد اعتراض خود تبدیل کرده اند.



تولد نوزاد برایش با بخت و اقبال همراه نبود. روز ۱۹ نوامبر ۱۸۵۰ پدر نوزاد به دوستش در منچستر نوشت: «من فقط دو جمله برایت می‌نویسم. امروز صبح ساعت ۱۰ "روباهک"، توطئه گر کوچولوی باروتی ما پس از یک تشنج، که کراراً به آن دچار می‌شد، ناگهان از دنیا رفت... چند دقیقه قبل از آن هنوز می‌خندید و بازی می‌کرد. این واقعه بسیار غیرمترقبه بود. می‌توانی تصور کنی که اینجا چه خبر است. ما در حال حاضر با عدم وجود تو اینجا، خود را بسیار تنها احساس می‌کنیم.»^۳

نوزاد تنها یک‌سال و ۱۴ روز زندگی کرد. او یکی از ۴ فرزند مرده‌ای بود، که این زوج تجربه کرد. علت مرگ را که در گواهی فوت نیامده بود، می‌توان محرومیت، تنگی جا و فقر مادی والدین نامید. ۶ پوند اجاره ماهیانه منزل در مرکز محله چلسی که امروز بسیار شیک و پر جنب‌وجوش است، نقش تعیین کننده‌ای ایفا کرد. وقتی که مارکس‌ها دیگر نمی‌توانستند اجاره سنگین منزل را بپردازند، تصمیم نهایی را گرفتند. جنی برای دریافت کمک

نامه‌ای به «ژوزف وایده‌مایر» نوشت و آنچه که در دل داشت بازگو کرد:

«من فقط یک روز از این زندگی را همان‌طور که هست برای شما شرح می‌دهم، و خواهید دید که شاید تنها تعداد خیلی کمی از مهاجرین تجربه مشابهی را از سر گذرانده‌اند. چون دایه در اینجا بسیار گران است، تصمیم گرفتیم که با وجود درد شدید سینه و پشت، فرزندم را خودم شیر دهیم. این فرشته بی‌نوی کوچولوی من با شیرم همه درد و رنج و نگرانی‌هایم را می‌مکد به طوری که دایم مریض است و شب و روز درد می‌کشد. او از روزی که به دنیا آمده هیچ شبی را به طور کامل نخوابیده. در نهایت شاید ۲ یا ۳ ساعت و نه بیشتر. در این اواخر تشنج‌های شدیدی نیز به بقیه مشکلات اضافه شده است به طوری که این بچه دایم بین مرگ و زندگی فلاکت‌بار دست و پا می‌زد. با این درد او گاهی چنان با شدت سینه‌ام را می‌مکد که پستان‌هایم زخم شده و سر باز کرده‌اند؛ و گه‌گاه خون به دهان کوچک او می‌ریخت. ... روزی نشسته بودم که ناگاه زن صاحبخانه ... وارد شد و قرارداد ما را تکذیب کرد و خواستار ۵ پوند که به او بدهکار بودیم شد و ما چون این‌قدر پول نقد نداشتیم ... دو مأمور وارد خانه شدند و دار و ندار مرا توقیف کردند؛ رختخواب، ملافه، لباس، همه چیز، حتی گهواره فرزند کوچکم، اسباب‌بازی‌های دخترها که با اشک‌های گرم به نظاره ایستاده بودند. آن‌ها تهدید کردند که در عرض دو ساعت همه چیز را با خود خواهند برد. من با کودکان لرزان و درد سینه روی زمین دراز افتاده بودم ... روز بعد مجبور بودیم خانه را ترک کنیم. در آن روز سرد و بارانی شوهرم در جست‌وجوی خانه بود. هیچ‌کس حاضر نبود زن و شوهری را با ۴ بچه قبول کند. سرانجام دوستی به ما کمک کرد. بدهی خود را پرداختیم و من سریعاً تمام تختخواب‌های خود را فروختم تا داروخانه‌چی، قصاب، نانوا، لبنیاتی و کسان دیگری را که از ترس مصادره اموال ما صورت‌حساب‌های خود را در مقابل من انبار کرده بودند، بپردازم. تختخواب‌های فروخته شده را به بیرون از خانه منتقل کردیم که روی گاری سوار شد. بعد چه اتفاقی افتاد؟ چندی از غروب آفتاب گذشته بود و قوانین انگلیس این کار را ممنوع ساخته است. صاحب‌خانه با چند پلیس راه را بر ما بست و ادعا کرد که شاید در بین لوازم، چیزی به او تعلق داشته باشد و ما قصد داریم فرار کنیم. کم‌تر از ۵ دقیقه در مقابل درب منزل بیش از ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر از مردمان فضول، یعنی اوباش چلسی دور ما را گرفته بودند ... من به خوبی می‌دانم که مبارزه ما یک مبارزه مجزا نیست و من شخصاً هنوز جزو برگزیدگان خوشبخت و ممتاز جامعه محسوب می‌شوم، زیرا شوهر گرانقدر و ستون زندگی‌م هنوز در کنارم ایستاده است. تنها چیزی که واقعاً مرا تا عمق وجودم نابود می‌کند و قلبم را خونین می‌نماید این است که شوهرم باید

این همه مسایل پیش پا افتاده را تحمل کند با این که با کمک ناچیزی مسأله حل می‌شد و او که این همه و با شوق و رغبت کمک می‌کرد اکنون این چنان درمانده بود ... ولی شوهرم طور دیگری فکر می‌کند. او هرگز، حتی در بدترین لحظات، امنیت آینده، سرزنده‌داری و خلق شوخ خود را از دست نداد و همین که مرا خندان و فرزندانمان را در حول و حوش مادرشان سرگرم می‌دید، راضی بود.»^۴

امکان دارد که جنی بیش از حد گلایه سر داده بود، ولی چه کسی می‌توانست به او انتقاد کند؟ او امید کمک داشت. توضیحات او در وهله اول مشخص می‌کرد که مارکس چه همسر شجاع و برابری در کنار خود دارد. جنی نیز درست مثل مارکس آنگاه که زندگی قصد خورد کردن آنها را داشت بزرگی و بلندهمتی از خود به نمایش گذارد. قدرت، نرمی و انعطاف‌پذیری فاکتورهای حفاظت‌کننده لازم بودند.

هر اتفاقی هم که رخ می‌داد، رشته گفت‌وگو بین دو همسر که بهترین شاخصه یک زندگی زناشویی خوب است قطع نمی‌شد. با وجود تنگی خفه‌کننده منزل دو اتاقه خود، آنها کراراً دوستان مهاجر خویش مانند لیب کنشت و یا آگوست ویلیش را سرپناه می‌دادند. ولی فعلاً این رویکرد به گذشته تعلق یافته بود.

کم‌وبیش بدون اسباب و اثاثیه، این خانواده (۱ مستخدمه و ۴ کودک) در هتل آلمانی در چهارراه «لستر» مأوایی یافت. آنجا هم آنها نتوانستند هفته‌ای ۵ پوند بابت اجاره بپردازند و تنها پس از ۷ روز مجبور به تخلیه شدند. با کمی خوش‌شانسی و کمی کمک مالی از طرف مادر جنی آنها آواره نشدند. یک توری فروش یهودی در «سوهو» یک مسکن موقت در خیابان «دین» شماره ۶۴ در اختیار آنان گذارد که آنها توانستند شش ماه در آنجا زندگی کنند. و آنجا بود که آن واقعه ظاهراً اجتناب‌ناپذیر رخ داد.

خانم مارکس ظاهراً مرد توانایی را به همسری اختیار کرده بود. این واقعیت باید حداقل از همان روابط خصوصی اول روشن می‌بود. آنچه که در سال‌های نخستین تقریباً بی‌خیال زناشویی با وجود وضعیت فرار مکرر ظاهراً برایش لذت‌بخش بود، اکنون رفته‌رفته به عذاب مبدل می‌شد. مارکس وقت نفس کشیدن به او نمی‌داد. هنگامی که

جنی وضعیت خود را برای «وایده‌مایر» توضیح می‌داد، با وجود صراحت کلام یک واقعیت سنگین را از او مخفی نگاه داشت که او برای پنجمین بار حامله است. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست در این وضعیت برای او نامناسب‌تر باشد.

مارکس از طرف مادری با خانواده ثروتمند یهودی «فیلیپس» در هلند، صاحب کنسرن جهانی به همان نام که در اواخر قرن ۱۹ تأسیس شد، فامیل بود. با وجود وضعیت بغرنج به خاطر نوزاد مریض، زن و شوهر تصمیم گرفتند تا مزاحم پدر خانواده نشده و به جای او همسر حامله‌اش عازم هلند شود. قرار بود او در هلند از عمو «لیون» تقاضای وام و یا پیش‌پرداختی از سهم ارث پدری مارکس را بکند. این سفر بسیار بیهوده از آب درآمد و آن‌هم از چند جنبه.

«پس از یک سفر بسیار سخت در هوای طوفانی و ۱۵ ساعت تحمل نوسانات کشتی و ۱۵ ساعت حال تهوع وحشتناک سرانجام دیروز بعدازظهر در طوفان و رعد و برق و باران سختی که ما را به طور کامل خیس آب کرد، بی‌حال و مرعوب به اینجا رسیدیم ... عمویت، که ظاهراً پیر و باطناً عبوس و بدعق شده، به نظر می‌رسید که فوراً متوجه نیات من از سفر شده بود ... هرچه کوشش کردم اثری نداشت و بیهوده بود ... آه ای کارل عزیز و گرانقدر می‌ترسم، می‌ترسم که تمام کوشش‌هایم بی‌فایده بود و نهایتاً حتی نتوانم خرج سفر را تأمین کنم. تصور می‌کنم که تو می‌توانستی به نتایج بهتری دست یابی.»^۵

جنی با تلخی از رفتار تصنعی تاجر ثروتمند گلایه کرد. یأس و خشم آنقدر عمیق بود که حتی فانتازی‌های خشونت‌آمیزی را در مخیله او ایجاد می‌کرد: «در ضمن وقتی که محفل گرم و مطبوع خانوادگی این‌ها را که روی کیسه‌های قهوه، جعبه‌های چای، بشکه‌های ماهی و شیشه‌های روغن بنا شده مشاهده می‌کنم، می‌خواهم آتش بیافروزم و با مشعل زمین و زمان را به آتش کشم.»^۶

ولی نهایتاً جنی مجبور شد تسلیم شود: «کارل گران‌قدر، فکر می‌کنم که مایوس، دلشکسته، تا دم مرگ شکنجه شده

و بدون اخذ هیچ نتیجه‌ای نزد تو بازخواهم گشت. اگر می‌دانستی که تا چه حد نگران تو و فرزند کوچولویمان هستم. در مورد بچه‌ها نمی‌توانم بنویسم، چشمانم به لرزه افتاده و باید اینجا با شجاعت استقامت کنم. آن‌ها را ببوس، کوچولو را هزار بار از طرف من ببوس. می‌دانم که چگونه تو و "لن‌شن" از آن‌ها مراقبت می‌کنید. بدون وجود "لن‌شن" من اینجا یک‌دم آرام نبودم. کار او اکنون بسیار سخت است. آخ که چقدر مشتاق حضور مجدد در زندگی کوچکمان هستم.^۷ ماده منفجره در یک جمله معمولی نهفته بود: تو و لن‌شن.

وقتی که خانم مارکس به لندن رسید، سرنوشت یکی پس از دیگری ضربه‌های جدیدی به او وارد کرد. پس از چند هفته «روباه کوچولوی» او مرد. «اولین فرزندی بود که از دستم رفت. آه، در آن لحظه حدس نمی‌زدم چه رنج و مصیبت دیگری در انتظارم است که در مقابل آن همه‌چیز، همه چیز فنا شد.»^۸

آن کس که سرنوشت طرح سختی برایش در نظر گرفته، اول به ظاهر تسهیلاتی برایش فراهم می‌کند تا ارتفاع سقوط را بیش‌تر کند. برای خانواده مارکس اولاً با تسلسل سریع مرگ و تولد مربوط بود: جنی در سوگ فرزندی نشسته بود در حالی که نوزاد دیگری را در شکم می‌پروراند و ثانیاً دوست آنان انگلس در این میان نقشی داشت، که پس از زندگی کوتاهی در لندن مجدداً به منچستر رفته بود.

پس از این‌که به خاطر فقدان حمایت مالی خانواده، پول انگلس هم به پایان رسید، تصمیمی گرفت که مارکس دارای چنان امکانی نبود و اگر هم بود حاضر به استفاده از آن نمی‌شد: انگلس که رشته بازرگانی تحصیل کرده بود از طریق خواهرش «ماری» با پدرش در ووپرتال تماس مجدد برقرار کرد و علاقه خود را برای اشتغال در شعبه شرکت خانوادگی آن‌ها در انگلستان، اعلام نمود.

پدر انگلس بسیار خوشحال بود که فرزندش از انقلاب جان سالم به در برده و اعمال او را به پای خطاهای جوانیش نوشت و شانس دومی در اختیار او نهاد: فریدریش پسر اکنون اجازه داشت در شرکت **Ermen&Engels** در منچستر مجدداً به عنوان بازرگان به کار مشغول شود. ولی او به این امید که در صورت لزوم بتواند مجدداً به صحنه مبارزه

بازگردد، قرارداد را مشروط بر کوتاه‌مدت بودن و داشتن حق تمدید مجدد آن پذیرفت و یوغ شغلی، البته با درآمد خوب را به گردن گرفت.

این اقدام، شیوه زندگی بورژوازی او و همین‌طور مخارج زندگی دوست دخترش «ماری» و خواهر او «لیزی» و از طرف دیگر حمایت مالی دوستش در لندن را تأمین می‌کرد. بلافاصله در نامه اول خود به خانواده مارکس، ۶ روز پس از مرگ فرزندشان اولین پرداخت را عهده‌دار شد: دو پوند استرلینگ.

پس از این جنی اوایل دسامبر ۱۸۵۰ به «آقای انگلس» (او تا آخر دوست همسرش را این‌طور خطاب می‌نمود) نوشت: «من و همسرم همگی جای خالی شما را شدیداً احساس می‌کردیم و دلمان برایتان تنگ شده بود. با این حال بسیار خوشحالم که اینجا هستید و در صددید با وجود تجارت کتان و دیگر امکانات همان "فریتز" قدیمی بمانید و ... با مسأله مقدس آزادی بیگانه نشوید.»^۹

خانواده مارکس یک ماه پس از مرگ «روبا» کوچولو به آپارتمان اجاره‌ای جدیدی، کمی بالاتر از منزل قبلی، اسباب‌کشی کرد: خیابان «دین» شماره ۲۸ و بیش از ۵ سال آدرس ثابت آنان شد. ۲ اتاق و نیم، یک اتاق نشیمن، که در عین حال اتاق بازی بچه‌ها و اتاق کار پدر خانواده بود.

در گزارشی که جاسوس پلیس مخفی پروس فراهم کرده بود، آمده بود: «در تمام آپارتمان یک قطعه مبل درست و حسابی پیدا نمی‌شود. همه چیز شکسته، پاره‌پاره و کهنه شده، همه جا را گردوغبار گرفته، همه جا بی‌نظمی مطلق. در وسط سالن یک میز بزرگ کهنه قرار دارد که با مشمع پوشیده شده. روی این میز نوشته‌های او، کتاب، روزنامه و همین‌طور اسباب بازی بچه‌ها، خیاطی‌های همسرش، چند فنجان لب پریده چای، قاشق‌های مستعمل، چاقو و چنگال، شمعدان، دوات، لیوان، پیپ رسی هلندی، کیسه توتون، به یک کلام همه چیز قروقاطی روی این میز تنها قرار دارد ... ولی همه این‌ها اصلاً اسباب خجالت مارکس و همسرش نمی‌شود. آن‌ها با محبت پذیرایی می‌کنند و تنباکو و پیپ تعارف می‌نمایند. گفت‌وگویی پرمغز و مطبوع کمبودهای منزل را جبران می‌کند و پیریشان‌حالی موجود را

قابل تحمل می‌نماید. انسان با این مجمع انس می‌یابد و حتی محفل را جالب و یا بدیع احساس می‌کند. این تصویر واقعی زندگی خانوادگی رییس کمونیست‌ها مارکس است.^{۱۰}

بعد از این همه، حتی در کوچک‌ترین منزل نیز شور زندگی و میهمان‌دوستی حضور داشت. توالت ساختمان در طبقه هم کف بود که نسبت به خانه‌های همسایه نوعی تجمل به نظر می‌رسید. اغلب آن‌ها مجبور بودند برای انجام قضای حاجت به آبریزگاه‌های عمومی مراجعه کنند. خانه دارای آب لوله‌کشی بود ولی به خاطر کمبود فشار آب، باید برای شستن و پختن، آب به طبقه بالا حمل می‌شد. مطمئناً حوصله «لن‌شن» از کمبود کار سر نمی‌رفت، گذشته از این که سختی‌ها روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد. او نیز مانند خانم خانه حامله بود، ولی اصلاً حاضر نبود مولد طفل را معرفی کند.

مارکس برای انگلس تعریف کرد که جنی روز ۲۸ مارس ۱۸۵۱ «متأسفانه یک دختر به دنیا آورد و نه پسر و بدتر از آن این که جنی بسیار ضعیف شده.»^{۱۱} جنی قادر نبود نوزاد را در منزل نگاه دارد. «نوزاد کوچولو اول به دایه‌ای سپرده شد، زیرا ممکن نبود او را در سه اتاق کوچک و تنگ نگاه داشت.»^{۱۲} سه روز پس از وضع حمل دختر که «فرانسیسکا» نامیده می‌شد، مارکس یأس و سرخوردگی خود را برای انگلس شرح داد:

«خواهی پذیرفت که کل زندگی گه نسبتاً مطبوعی است و من تا خرخره در کثافات خرده‌بورژوایی فرو رفته‌ام ... ولی سرانجام برای این که یک جنبه تراژیک مضحک نیز اضافه شود، یک راز پنهان را در چند کلمه برایت روشن خواهم کرد. ولی فعلاً برایم مزاحمت ایجاد شد و باید به عیال بیمارم برسم. لذا آنچه که در ضمن به تو هم مربوط می‌شود را دفعه دیگر توضیح خواهم داد.»^{۱۳} بقیه حرف‌ها حضوری مطرح شد.

در وضعیتی که جنی قرار داشت، نمی‌بایست به هیچ‌وجه آن‌چه را که شوهرش می‌خواست «در چند کلمه» به دوستش بگوید، بشنود؛ سه ماه پس از این که فرانسیسکا به دنیا آمد، کارل مجدداً پدر شد. خانم مارکس در خاطرات خود تنها اشاره‌ای به این مطلب نموده بود، زیرا مسأله بسیار بغرنج‌تر از آن بود که بتوان آن را مستقیم عنوان کرد و روزی در دنیا جار زد. «در آغاز تابستان سال ۱۸۵۱ واقعه‌ای رخ داد که مایل نیستم زیاد به آن بپردازم. ولی واقعه‌ای

که به نگرانی‌های داخلی و خارجی ما افزود.»^{۱۴}

روز ۲۳ ژوئن ۱۸۵۱ «هلنا دموت» (لنشن) فرزندی مذکر و سالم به دنیا آورد. نامش را «هنری فردریک» گذاردند. هنری یا «هاینریش» مانند پدر مارکس و خود مارکس و فردریک که به معنی فردریش بود. انگلس، هم‌نام طفل، او را به فرزندی پذیرفت، البته بدون آن‌که آن را رسماً به ثبت برساند. دامنه فداکاری برای دوستش آنقدر هم فراخ نبود هرچند که ظاهراً مخارج زندگی طفل را عهده‌دار شد.

هرکس که این کودک را می‌دید تردیدی در مورد پدرش پیدا نمی‌کرد. منشی انگلس بعدها تعریف کرد: «فردی» به نحو مضحکی به مارکس شباهت داشت. و اصلاً به ریش شبیه نبود. تصویری از فرزند خندان در سنین پیشرفته با پیشای بلند و سیلی پرپشت مؤید این نظر بود.

مدت‌ها در مورد این فرزند سکوت حکم‌فرما بود. «کلارا تستکین» سوسیالیست آلمانی در فوریه سال ۱۹۲۹ برای «داوید ب. ژاسانف» وصی مارکس در مسکو در مورد گفت‌وگویی با «الئونور» که سال‌ها پیش صورت گرفته بود اشاره کرده بود که کوچک‌ترین دختر مارکس، «الئونور» گفته بود «پدرش و "ژنرال" به خاطر ملاحظه مادر او جنی دروغ گفته و سکوت کرده بودند.»^{۱۵} انگلس در خانه مارکس با نام مستعار «ژنرال» شناخته می‌شد.

«ساموئل مور» دوست انگلس و مترجم جلد اول کتاب سرمایه به انگلیسی مدعی است که انگلس در بستر مرگ در حالی که قادر نبود سخن بگوید نوشته بود که «فردریک دموت فرزند مارکس است.» و او بلافاصله این مطلب را به اطلاع «الئونور» رسانده بود و جوان‌ترین دختر مارکس گویا گفته بود «ژنرال دروغ می‌گوید و کراراً گفته که او پدر فردریک است.» سپس گویا روز قبل از مرگ انگلس «الئونور» نزد انگلس رفته بود و پس از آن تردیدهایش برطرف شده بود.

«لوئیزه فرای‌برگر کائوتسکی» در سپتامبر ۱۸۹۸ به رییس حزب سوسیال دمکرات آلمان «آگوست بیل» نوشت:

«توسی» آن‌چنان منقلب از اتاق بیرون آمد که تمام نفرت خود علیه مرا فراموش کرد و سر بر گردن من نهاد و با تلخی گریست.^{۱۶} همسر سابق «کارل کائوتسکی» مارکسیست که بعدها تجدیدنظرطلب شد، پس از طلاق چندین سال تا مرگ انگلس منشی او بود. هر چند که قابلیت اعتماد به خاطرات او تا اندازه‌ای مورد تردید است با این حال پدری مارکس به عنوان فاکت پذیرفته شده است.

او گفت: «طلاق از همسر بسیار حسودش، دایم در مقابل چشمان مارکس قرار داشت؛ او مهری نسبت به پسرک نداشت و اگر بر ملا می‌شد رسوایی بزرگ بود و او جرأت نمی‌کرد برای پسرک کاری انجام دهد.»^{۱۷}

اکنون سنگین‌ترین وظیفه زندگی به گردن جنی افتاده بود. برای جلوگیری از رسوایی او مجبور بود این عمل غیرقابل بخشایش را ببخشد و به روی خود نیاورد، یعنی این که هیچ چیز نباید به خارج درز می‌کرد و مناسبات درون منزل مارکس اجازه نداشت دچار هیچ نوع تغییر ظاهری گردد. باید کتمان می‌شد و طفل باید می‌رفت ولی مادرش می‌ماند. تنها از این طریق ممکن بود شهرت شوهرش و خودش و خانواده‌اش حفظ گردد. آیا مارکس نقشی در زندگی این پسر ایفا نمود؟ در این مورد اطلاعی در دست نیست. شایعاتی وجود دارد که مارکس یک سال قبل از مرگش شبی در خانه‌ای که فردریک در آنجا مستأجر بود، اقامت کرده. پسر یکی از همسایگان در «هاکنی» به خاطر می‌آورد که بعد از این جریان پدرش تابلویی به دیوار خانه نصب کرده بود: «کارل مارکس در این خانه خوابید.»

بدون این که اطلاعی از نسبت احتمالی فامیلی دو نفر داشته باشد ولی صاحب‌خانه این تابلو را فوراً دور کرده بود. مدت‌ها پس از مرگ پدر «الئونور» در تردید فزاینده خود (او به یک بیماری عصبی مبتلا بود) کاملاً به برادر ناتنی خود چسبیده بود و او را به طور منظم در خیابان «گرانسدن» ملاقات کرده و با او درد دل می‌کرد. تقریباً غیرمحمتمل است که «الئونور» با در نظر گرفتن اعتماد روزافزونی که پدید آمده بود، نسبت خانوادگی او را مسکوت گذارده باشد. ۹ نامه به «فردی عزیز» که همگی متعلق به ۷ ماه آخر قبل از خودکشی این زن ناکام در سال ۱۸۹۸ می‌باشد، هنوز موجود است.

« "فردی"! گه گاه دارای همان احساسی هستم که تو داری، که هرگز چیز درست و کاملی نصیب ما نمی‌شود. منظورم تویی و من ... فکر نمی‌کنم که من و تو انسان‌های به خصوص بدی بوده ایم ولی با این حال فردی عزیز، واقعاً این‌طور به نظر می‌رسد که ما واقعاً مجازات می‌شویم.»^{۱۸}

هنوز کودک نوزاد از منزل بیرون نرفته بود که مارکس تا آنجا که ممکن بود برای نجات زندگی زناشویی خویش کوشش کرد. برای زن وفادار و فداکاری چون جنی تحمل و گذشت از چنین خیانتی ساده نبود. این‌طور به نظر می‌رسید که او نسبت به شوهرش سریع‌تر از سر تقصیر دخترک گذشته و ظاهراً از نظر جسمی مدتی بین آن دو امساک مطلق حاکم شد.

ولی سرنوشت مشترک آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد و این بود که در کنار فقدان بضاعت مالی و بی‌نوایی زندگی در مهاجرت، تراژدی‌های خانوادگی نیز آن دو را به یکدیگر نزدیک می‌کرد. روز ۱۴ آوریل ۱۸۵۲ یعنی تقریباً یک سال پس از تولد، فرانسیسکا مرد. صندوقچه مالی خانواده حتی قدرت پرداخت تابوت بچه را نداشت. جنی در عمق درماندگی و نیاز دست به دامن یک مهاجر فرانسوی شد که ۲ پوند لازم را در اختیار او نهاد.

در مقایسه با مرگ «روباه کوچولو» دوران سوگواری مارکس این‌بار کوتاه‌تر بود. ۶ هفته پس از مرگ دخترش تصمیم گرفت تغییر آب و هوا داده و به ملاقات انگلس به منچستر رود. در حالی که او در کنار دوستش زندگی مطبوعی می‌گذراند، خانواده‌اش در لندن در فلاکت به سر می‌برد. اما چون اغلب، دوری جسمی، نزدیکی درونی به همراه دارد و نامه‌های جنی مبین آن است که چگونه زمان به التیام زخم‌های زندگی زناشویی کمک می‌کند. جنی با هر نامه‌ای بیش‌تر به همسر دل‌باخته سال‌های گذشته مبدل می‌گردید.

«عزیزم، قلبم، سرت را با چه مزخرفات و چیزهای پیش‌پا افتاده‌ای درد می‌آورم. ولی فکر می‌کنم باید با تو درد دل کنم و از این راه افکار خود را منحرف سازم تا اندازه‌ای از طول مدت جدایی و جای خالی که تنها با وجود تو پر

می‌شود بکاهم ... در ضمن خوشحالم که تو رفتی و مجبور نیستی مجدداً با این چیزهای پیش‌پا افتاده سروکله بزنی، زیرا هر قدر هم که روزها بدون تو طولانی و سخت است، باز خوشحالم که پیش "فردریک" (انگلس) هستی. از صمیم قلب به او سلام می‌رسانم. بچه‌ها دایم در مورد تو صحبت می‌کنند و دیروز اکیداً خواستار بودند که برایت قطعه‌ای ژامبون در پاکت قرار دهم. "موش" هر صبح می‌پرسد: کاکاسیاه امروز برمی‌گردد؟ ۴ هفته هنوز تمام نشده است؟ به سلامت عزیز گرانهایم. جنی تو.^{۱۹}

کارل دوری می‌کرد. جنی به یاد رفتار گذشته او در سال‌های اولیه روابط خود می‌افتاد. او کار خود را دنبال می‌کرد و جنی با قصاب و نانوا که طلب‌های خود را درخواست می‌کردند، سروکله می‌زد. و هنگامی که از منچستر پول رسید، او به خاطر درخواست کمک عذرخواهی کرد:

«عزیزم، قلبم، کارل بار دیگر به من ببخش که دیروز این‌طور از خود بی‌خود شدم. آن‌چنان همه چیز روی من آوار شد که هیچ راه‌حل دور و یا نزدیکی به نظرم نرسید. با این حال این‌طور عذاب دادن تو نفرت‌انگیز بود. می‌دانم که تو همه کاری کردی و از هیچ چیز کوتاهی ننمودی.»^{۲۰}

جنی چه کار کرده بود؟ او به حق گلایه کرده بود، زیرا چاره دیگری برای تغذیه فرزندان به نظرش نمی‌رسید: «و من اینجا نشسته‌ام و فنا می‌شوم. کارل، اکنون دیگر وضع به نهایت رسیده است. هفته پیش ۵ پوند می‌توانست ما را نجات دهد ولی این هفته دیگر کافی نیست. من آن‌چنان ضعیف شده‌ام که قادر به نوشتن نیستم ... اینجا نشسته‌ام و اشک می‌ریزم و هیچ کمکی به فکرم نمی‌رسد ... سرم دارد می‌ترکد. ۸ روز توانستم مجدداً نیروی خود را جمع کنم ولی اکنون دیگر نمی‌توانم.»^{۲۱}

مارکس در جواب نوشت: «در ضمن تو نباید همیشه از گفتن همه چیزها به من خجالت بکشی. تو، ای شیطان کوچولو وقتی با واقعیت تلخ روبه‌رو هستی حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم این است که از نظر روحی و فکری از تو حمایت کنم. در ضمن می‌دانم که تو تا چه حد انعطاف‌پذیری و کوچک‌ترین نکته مثبت مجدداً تو را احیا می‌کند.»^{۲۲}

عشق همواره از یک فرمول پیروی می‌کند که در تئوری نابرابری و در پراتیک تسلیم نام دارد. «من امروز چیزی برای گفتن ندارم، به جز از این که از خواندن نامه‌های تو خیلی خیلی غمگین شدم، نه به خاطر تو، بلکه خاطر خودم. نه به این خاطر که به قول تو نامه‌هایم "خالی" از سروصدای برخورد سکه بود، بلکه به این خاطر که "خالی" از مهربانی و عشق بود. و این که نامه‌ها این چنین بود، صرفاً گناه من است. من رهایی کوتاه تو از فلاکت لندن را چنان تلخ و اقامتت در نزد فردریک را بر تو حرام نمودم و تو را آن‌چنان تحریک کرده و هراساندم که واقعاً می‌ترسم و از دیدار مجدد تو نگرانم. تو دیگر نمی‌توانی از دیدن من خوشحال شوی. من تو را زجر دادم و آنقدر بچگانه ترا تعقیب کرده و شکنجه دادم. ولی تو حداقل از دیدن کودکان عزیز، مهربان با چهره‌های بی‌گناه و نیکوسرشت‌مان خوشحالی، این‌طور نیست؟ و با اشتیاق پیش ما برمی‌گردی؟ و فرزندان عزیزمان نیز بخشی از من هستند و تو مادر آن‌ها را به خاطر این بی‌ملاحظگی خواهی بخشید. عزیزم، قلبم، بیش از این از دست من ناراحت نباش.»^{۲۳}

برای خانم مارکس که اکنون در آستانه ۴۰ سالگی قرار داشت، طولانی‌ترین فاز زندگی زناشویی بدون حاملگی به پایان می‌رسید. ولی نگرانی‌ها از بین نرفته بود. بیماری، نیاز دردناک مالی که گه‌گاه به وسیله انگلس تخفیف می‌یافت و اکنون بعد از کارل جنی هم به او رجوع کرد:

«برایم بسیار نامطبوع است که به خاطر پول مجبورم به شما نامه بنویسم. شما به کرات به ما کمک کردید. ولی این بار راه نجات و راه فراری باقی نمانده است ... می‌توانید مقداری برای ما ارسال کنید؟ برای روز جمعه نانوا تحویل نان را قطع کرده، دیروز "موش" توانست جلوگیری کند و در پاسخ به سؤال نانوا: **is Mr. Marx at Home?** پاسخ داد: **No he ai`nt upstairs!** و با سه نان زیر بغل سریع به خانه آمد و به پدرش "کاکاسیاه" گزارش کرد.»^{۲۴}

چه کسی تاب مقاومت داشت؟ «عمو فریتز» پول ارسال کرد و آرامش خانوادگی مجدداً برقرار شد ولی پدر خانواده هنوز نمی‌توانست اعلام رفع خطر کند: «اکنون که دیگر حالم خوب شده و بچه‌ها همگی از رختخواب، البته نه هنوز از خانه، بیرون آمده‌اند، همسرم، احتمالاً به علت بی‌خوابی و مراقبت از فرزندان بیمار خیلی ضعیف شده و

بدتر از همه این که نمی‌خواهد به دکتر برود و می‌خواهد خودش خود را درمان کند.»^{۲۵}

او دقیقاً علت کسالت همسر خود را می‌دانست. سبب اصلی آن، خود او بود: جنی برای بار ششم حامله بود. و مانند دفعات پیش باز جنی به نزد مادر خویش بازگشت. «آخر این هفته اگر همسرم به اندازه کافی قدرت پیدا کرده باشد با بچه‌ها و "لن‌شن" ۲ هفته در ویلای آقای "زایلر" در ادمونتون به سر خواهد برد. به کمک هوای بیلاقی شاید آن قدر تقویت شود که بتواند به تری‌پر برود. به تو اطمینان می‌دهم که در اثر این *petites miseres* (بدبختی کوچک آخر) *very dull dog* (بسیار سگ خرفتی) شده ام. *Beatus ille* (خوشبخت آن کس) که خانواده‌ای ندارد.»^{۲۶}

دوستش می‌توانست مستقیماً عبارت «خوشبخت آن کس» را در مورد خود به کار بندد. انگلس امتیازات یک زندگی در کنار زنی با خواهرش، دقیق‌تر بگوییم یک زندگی سه‌نفره بدون برخورداری از نکات منفی مخلفات زناشویی را ارج می‌نهاد. ولی پس از سال‌ها محرومیت سرانجام اخبار خوشی نیز وجود داشت:

جنی مارکس در دفتر خاطرات خود نوشت: «جشن کریسمس امسال اولین جشن پرسروری بود که ما در لندن برگزار کردیم. دوستان ما برای برگ شیدر ما (منظور فرزندان‌شان) هدایای قشنگی اهدا کردند. عروسک، تفنگ اسباب بازی، لوازم آشپزخانه، طبل و شیپور و "درونکه" (یکی از هم‌زمان) آخر غروب آمد تا درخت کریسمس را با ما تزیین کند. شب بسیار خوبی بود.»^{۲۷}

روز ۱۷ ژانویه ۱۸۵۵ مارکس با حالتی ناراضی از لندن به منچستر رفت. «دیروز بین ساعت ۶ تا ۷ صبح همسرم از یک سفر حسن نیت (وضع حمل) به سلامت بازگشت. اگر پسر بود، بیش‌تر قابل تحمل بود.»^{۲۸} باز "فقط" یک دختر: "جنی جولیا الئونور" که در منزل "توسی" نامیده می‌شد و بعدها گفته شد: "این طفل سوگلی واقعی کارل بود. می‌خندید و با وراجی‌های خود غم‌های او را دور می‌کرد.»

دوران خوشی که خانم مارکس در خاطرات خود به آن اشاره می‌کرد بیش از ۳ ماه به طول نینجامید. خانواده

تراژدی بعدی و بزرگ‌ترین آن را در اواسط ماه مارس تجربه کرد. انگلس نامه‌ای با سه سطر از لندن دریافت کرد: «معتقد نیستم که "موش" خوب (یعنی ادگار پسر خانواده) قادر خواهد بود بر بیماری خود چیره شود. می‌توانی تصور کنی که این چشم‌انداز چه تأثیری روی خانواده دارد. همسرم باز کاملاً خود را باخته ولی وضعیت باید به زودی مشخص شود.»^{۲۹} و متأسفانه حق با او بود.



ادگار مارکس (موش)

۱۸۴۷ تا ۱۸۵۵

در آدینه مقدس، ۶ آوریل ۱۸۵۵ مارکس غم‌انگیزترین خبر را، در طول دوستی خود با انگلس، به اطلاع او می‌رساند: «موش بی‌نوا دیگر بین ما نیست. او امروز بین ساعات ۵ تا ۶ صبح در آغوش من به خواب ابدی فرورفت.»^{۳۰}

گفته می‌شود که موهای مارکس در این شب کاملاً سفید شد. چندی بعد او از: «از دست دادن بهترین دوست خود که شخصاً بیش‌تر از هر کس دوست داشته»^{۳۱} سخن می‌گفت. همسر او با نظر به گذشته از نیازهای مالی گلایه داشت: «اگر در آن‌زمان آن آپارتمان کوچک و ناسالم را ترک کرده و بچه‌ها را به کنار دریا برده بودیم، شاید ممکن بود او را نجات داد ولی گذشته، گذشت.»^{۳۲}

ویلهلم لیب‌کنشت که میهمان دایمی منزل مارکس بود گزارش تکان‌دهنده‌ای از آن ساعات به جای گذارده است: «من آن صحنه را هرگز فراموش نمی‌کنم: مادر در سکوت کامل روی طفل مرده خم شده بود و گریه می‌کرد

"لن شن" در کنار او ایستاده و هق هق می کرد. مارکس به شکل ترسناکی منقلب بود و هر نوع ابراز همدردی را با شدت و عصبانیت رد می کرد. دو دختر دیگر گریه می کردند و به مادرشان چسبیده بودند که آن‌ها را در آغوش گرفته و به خود می فشرد، گویی که می خواهد از آن‌ها در مقابل مرگ که پسر او را باخود برده بود، حفاظت کند.^{۳۳}

هنگامی که دو روز بعد لیب کنشت در راه به خاک سپردن طفل کوشش کرد مارکس را دلداری دهد، مارکس زاری کنان فقط گفت: «شما نمی توانید پسر را به من بازگردانید!» در وداع نهایی ظاهراً مارکس تمام نیروی خود را از دست داد: «وقتی که خواستند تابوت را در قبر بنهند مارکس آن چنان منقلب بود که من در کنار او ایستادم زیرا می ترسیدم او همراه تابوت خود را به قبر پرتاب کند.»^{۳۴}

پس از مراسم خاکسپاری، مارکس به دوستش در منچستر نوشت: «من با همه نوع بدشانسی روبه‌رو شده بودم ولی تازه اکنون می فهمم که بدبختی واقعی چیست. من خود را درون شکسته احساس می کنم.»^{۳۵} همسر او در مجموع با ۷ زایمان فرسوده شده بود ولی فرزند پسر نسبت به سه دختر باقی مانده برای او ارزش دیگری داشت.

همه کسانی که او را فردی بی احساس و بی عاطفه توصیف می کردند این جنبه او را یا تجربه نکرده بودند و یا نمی شناختند. من اول او، مقهور احساساتی چون همدردی، غم و وفاداری بود. چند روز پس از مراسم دردناک خاکسپاری گزارش وضعیت تکان دهنده بعدی به منچستر ارسال شد: «اکنون پس از مرگ فرزند گرانقدر ما که روح شادی آفرین کانون خانوادگی ما بود، خانه طبیعتاً یتیم و مغموم شده است. نمی توان توصیف کرد که چگونه فقدان این طفل همه جا احساس می شود.»^{۳۶}

تنها به کمک برنامه و نقشه و خوش بینی ممکن بود بر آثار مرگ غلبه کرد. مارکس همواره از توان و استقامت همسرش متعجب بود. خود او نیز بهره کمی از این کیفیت نبرده بود. هر چند که او زیاد آه و ناله می کرد ولی هیچ گاه مفلوک و ترحم انگیز به نظر نمی رسید. از دست دادن فرزند بدترین تجربه‌ای است که انسان می تواند داشته

باشد. این امر در مورد فرزندی که سنی از او گذشته باشد و علاوه بر ارتباط قلبی، ارتباط کلامی هم با او به وجود آمده باشد، به مراتب بدتر خواهد بود. در مورد مارکس نکته دیگری نیز وجود داشت: پس از آن که مجبور شد "فردی" را از خود براند، اکنون تنها فرزند پسر خود را از دست داده بود.

ماه‌ها پس از این فقدان دردناک مارکس به فردیناند لاسال نوشت: «"بکون" می‌گوید که انسان‌های واقعاً مهم دارای ارتباطات و علائق فراوان نسبت به طبیعت و جهان می‌باشند و از این‌رو هر نوع خسروانی را راحت تحمل می‌کنند. مرگ فرزندم قلب و مغزم را عمیقاً تکان داد و من این صدمه را هنوز مانند روز اول احساس می‌کنم. همسر بی‌نوایم نیز درهم شکسته است.»^{۳۸}

شش سال بعد جنی به انگلس اعتراف کرد که در بین کودکان از دست رفته‌اش بیش از همه فقدان «عزیزترین چیزی که در زندگی داشتم، تنها ادگار عزیزم را احساس می‌کنم! این دردی است که هرگز التیام نمی‌یابد و زخمی است که هرگز جوش نخواهد خورد.»^{۳۹}

برای از بین بردن این فقدان تنها یک راه باقی بود: زن و شوهر می‌بایست یک بار دیگر آزمایش می‌کردند. در مورد «اله‌آناور» این آزمایش که تحقق یافته بود. «توسی» کوچولو «بسیار عالی رشد می‌کرد و اکنون واقعاً یک بچه شگفت‌انگیز مامانی شده بود.»^{۴۰} و اکنون یک کوشش آخر. برای این کار مارکس قوی‌ترین حربه خود را به کار گرفت: حربه کلام. از منچستر که همراه دوستش تنهایی را می‌گذرانند، نامه عاشقانه‌ای که به ندرت فردی در زندگی خود دریافت می‌کند، به همسرش نوشت:

«عزیز قلبم. من باز برایت نامه می‌نویسم، زیرا تنها هستم و زیرا خجالت می‌کشم در فکرم با تو محاوره کنم، بدون این که تو بتوانی بدانی، بشنوی و یا پاسخ دهی. و تصویر تو بهترین خدمت را برایم انجام می‌دهد و تازه متوجه شده‌ام که چگونه حتی مریم عذرای سیاه، یعنی بدترین تصاویر از مریم مقدس نیز هواداران فناپذیری پیدا می‌کند ... به هر حال هیچ‌یک از این تصاویر مریم عذرای سیاه آنقدر مانند عکس تو این قدر بوسیده نشده و مورد ستایش قرار نگرفته است ...

واقعاً تو در مقابلم نشسته‌ای و من ترا در آغوش می‌کشم و از سر تا پا می‌بوسم و در مقابل تو زانو می‌زنم و ناله کنان می‌گویم: "مادام، من شما را دوست دارم" و من واقعاً شما را دوست دارم بیش از آن‌چه که کاکاسیاه ونیزی (منظور اتللو است. م.) می‌توانست دوست داشته باشد. دنیای قلبی و گندیده همه خصلت‌ها را قلبی و گندیده نشان می‌دهد. چه کسی از دشمنان متعدد بدگو و دوروی من تاکنون هرگز به من انتقاد کرده که من به دنیا آمده‌ام تا نقش اول یک عاشق در یک تئاتر درجه دوم را ایفا کنم؟ ولی این امر حقیقت دارد. اگر این مفلوکان تا حدی از طنز برخوردار بودند، "مناسبات تولید و مبادله" را در یک طرف و مرا زانوزده در مقابل تو در طرف دیگر ترسیم می‌کردند و زیر آن می‌نوشتند **Look to this picture and to that**. ولی آن‌ها بدبخت‌های احمقی هستند و **in secula seculorum** (برای همیشه) احمق نیز باقی خواهند ماند.

عدم حضور آنی خوب است، زیرا در زمان حال اشیاء خیلی به یکدیگر شباهت دارد و قابل تمیز نیست ... فقط کافیست که در رؤیایم ظاهر شوی و من فوراً می‌دانم که زمان مثل آفتاب و باران که برای رشد به نباتات کمک می‌کند، به من کمک می‌کند. عشق من نسبت به تو همین که از من دور شدی به شکلی ظاهر می‌گردد که هست؛ غولی که تمام انرژی روح و تمام خصلت قلب مرا به هم می‌فشرد. من مجدداً خود را یک مرد احساس می‌کنم، زیرا اشتیاق عظیمی در من به وجود می‌آید ... نه عشق به انسان فویرباخی و یا متابولیک "موله‌شوتی" و یا پرولتاریا، بلکه عشق به معشوق و در اینجا به طور مشخص عشق به تو، مرد را دوباره مرد می‌کند.

قلب شیرین من، حتماً لبخند خواهی زد و خواهی پرسید چگونه من این‌طور سخنور شده‌ام؟ ولی اگر می‌توانستم قلب شیرین و سفید تو را به قلب خود بفشارم، حتماً سکوت می‌کردم و کلامی بر لب نمی‌آوردم. چون نمی‌توانم با لبانم تو را ببوسم باید با زبان و با کلمات تو را ببوسم. در واقع می‌توانستم حتی مانند "اووید" شعر بسرایم و **libri tristium** به آلمانی کتاب‌های غمناک بنویسم. "اووید" فقط به دستور قیصر آگوستوس سوزانده شد ولی من به حکم تو سوزانده می‌شوم و این را "اووید" نمی‌دانست.

واقعاً زنان زیادی در جهان وجود دارند که برخی از آنان بسیار زیبا هستند. ولی کجا می‌توانم چهره‌ای بیابم که هر ایما و اشاره و حتی هر چین آن بزرگ‌ترین و شیرین‌ترین خاطرات زندگی مرا مجدداً زنده سازد؟ حتی درد بی‌پایان و خسران جبران‌ناپذیری را که تجربه کردم در چهره زیبای تو می‌خوانم و وقتی که چهره تو را می‌بوسم، درد و رنج خود را فراموش می‌کنم. "مدفون در بین بازوان او، بیدار شدن با بوسه‌هایش" یعنی در بازوان تو و بوسه‌های تو من آموزه حیات مجدد را به برهنه‌ها و فیثاغورث و آموزه رستاخیز را به مسیحیان می‌بخشم ... بدرود قلب شیرینم. ترا هزاران بار می‌بوسم و همین‌طور فرزندان را.

کارل تو^{۴۱}

عبارت به‌جا در وقت مناسب به جنی کمک کرد تا خسران بعدی را نیز تحمل کند. در حضور فرزندان خود ۸۱- مین سال تولد مادرش را که اکنون پس از سکنه نیمی از بدنش فلج شده بود، جشن بگیرد. چند روز پس از آن زن سالخورده دیده از دنیا بربست. با مرگ او جنی آخرین پناهگاه خود را در آلمان از دست داد و اکنون خانه و کاشانه او و کارل در کنار فرزندان انگلستان نام داشت، آن‌هم در شهری که بزرگیش می‌توانست هر فردی را خرد و کوچک نمایان کند.

جنی به یکی از دوستانش نوشت: «لندن به اندازه‌ای عظیم است که انسان در آن محو و ناپدید می‌شود. اینجا فرد بی‌ارزش است و از این‌رو برای خود و دیگران اهمیتی ندارد. هر کس می‌تواند به صدف خویش پناه برد و هیچ‌کس غمخوار دیگری نیست در حالی که در آلمان روز بعد هر کس می‌داند که چه چیز روی میز بوده و "درآمد جناب شوهر" چقدر بوده است.»^{۴۲}

هنگامی که بعدها شایعه شد که مارکس قصد دارد با خانواده خود به آلمان بازگردد، جنی به فردیناند لاسال نوشت: «صادقانه بگویم ما میهن "گرانقدر" را از یاد برده‌ام. در تمام گوشه و کنار قلبم جست‌وجو کردم ولی ما میهن را

نیافتیم.»^{۴۳}

جنی به دوستی نوشت: «هر سه فرزند با جسم و روح به لندن علاقه دارند ... و کاملاً انگلیسی شده اند و برای آن‌ها هیچ چیز هولناک‌تر از این نیست که روزی مجبور باشند انگلستان را با آلمان تعویض کنند.»^{۴۴} و بعد به خانم لیب‌کنشت نوشت: «معتقدم که در هر حال شیرینی‌های آنجا از اینجا بهتر است ولی این تنها چیزی است که بهتر از اینجاست و من مایل نیستم سنگفرش‌های سخت لندن را با تمام ناراحتی‌ها و اشکالات آن با جویبارها و بادهای شنی و درختان سبز برلین معاوضه کنم.»^{۴۵}

ارث کوچک مادر امکان جهشی به جلو برای خانواده فراهم کرد. جنی به دوستش نوشت: «ما سرانجام پس از مدت زمان طولانی و جست‌وجوی فراوان یک خانه بسیار زیبایی را یافتیم. ... این خانه دارای ۴ ویژگی است که انگلیسی‌ها برای یک خانه لازم می‌شمارند. **Airy, sunny, dry** و روی **gravely soil** (باز، آفتاب‌گیر، خشک و روی زمین سخت) بنا شده باشد.»^{۴۶} البته سه ویژگی مهم دیگر را نوشت: موقعیت، موقعیت و موقعیت. «کنتیش تاون» همسایه جدید در شمال لندن در آن زمان هنوز در حاشیه پایتخت قرار داشت.

جنی به یاد می‌آورد: «خانه کوچک و دنج ما با وجود تنگی و شرایط مصغر خود نوعی قصر به نظر می‌رسید در قیاس با دیگر منازل که زندگی کرده بودیم تقریباً قابل عبور نبود. هیچ جاده مسطحی به خانه راه نداشت. همه چیز در حال ایجاد بود. ما مجبور بودیم از روی خاک و خل عبور کنیم و زمین که با خاک رس قرمز پوشیده شده بود در شرایط بارانی به کف کفش‌ها می‌چسبید و ما با زحمت و اغلب با بار زیاد خود را به خانه می‌رساندیم. و علاوه بر آن، تاریکی مناطق وحشی حکم‌فرما بود و لذا به جای آن که غروب را با مبارزه علیه تاریکی شب، خاک و گل رس و سنگ و کلوخ بگذرانیم، ترجیح می‌دادیم شب را در منزل کنار بخاری هیز می‌سپری کنیم.»^{۴۷}

ولی اکنون جنی می‌توانست خانه‌اش را تزئین کند. او هرچه که نیاز داشت از سمساری تهیه می‌کرد. کمی بعد از اسباب‌کشی به «قصر جادویی» زن و شوهر باز بچه‌دار شدند. این واقعه احتمالاً در ۴۲-مین سالگرد تولد جنی رخ داد و پی‌آمدهای آن معلوم بود: «رنج و ناراحتی در تمام طول زمستان.»

دوران سرد زمستانی، تنهایی را به همراه داشت. کارل به کتابخانه می‌رفت و در مرکز شهر با دوستانش ملاقات می‌نمود. ولی حتی یک نفر از آشنایان به خارج شهر نمی‌آمد. جنی می‌گفت: «اغلب آرزوی قدم زدن در خیابان‌های پرازدحام "وست اند" را در سر داشتم. آرزوی دیدار گردهم‌آیی‌ها، کلوپ‌ها و قهوه‌خانه‌های مأنوس پر سروصدا را که اغلب غم و غصه روزمره زندگی را برای مدتی به فراموشی می‌سپرد، در سر می‌پروراندم.»^{۴۹}

اوایل سال ۱۸۵۷ ارث مادری تقریباً به آخر رسیده بود. «به زودی می‌بایست لوازم زندگی یکی بعد از دیگری مجدداً به سمساری برده شود.»^{۵۰} بار دیگر انگلس مجبور بود به غرولندهای همیشگی گوش فرا دهد: «من اکنون در خانه‌ای که تمام پول نقد کم خود را خرج آن کردم، به خاک نشسته‌ام و مثل دوران خیابان "دین" نمی‌دانم چگونه مخارج زندگی را تأمین کنم؛ بی‌هیچ چشم‌اندازی و با افزایش روزافزون مخارج زندگی خانواده. مطلقاً نمی‌دانم چه کار باید بکنم و در واقع در همان وضعیت یأس‌آوری که ۵ سال پیش داشتم، قرار گرفته‌ام. فکر می‌کردم که بخش عمده زهرمار را قورت داده‌ام. ولی خیر. و تازه بدتر از همه این که این بحران گذارا نیست و من نمی‌دانم چگونه می‌توانم خود را از آن نجات دهم.»^{۵۱}

جنی در خاطرات خود برآورد جدی از خوشبختی کوتاه‌مدت-تله‌ای که قشر متوسط فقیر شده با آن روبه‌روست- نمود: «و بدین طریق مجدداً روزبه‌روز و سال‌به‌سال بار سنگین بدهی‌ها عظیم‌تر شد و با داشتن یک خانه، که راه رسیدن به "محترم شمرده شدن" گشوده شده بود، این سنگینی بیش‌تر ملموس می‌گردید. زندگی قلندرآبانه و بی‌قید سرانجام به پایان رسید و به جای این که تاکنون آزادانه و مستقیم به مبارزه علیه فقر در مهاجرت بپردازیم، بار دیگر مجبور بودیم حداقل صورت ظاهر را حفظ کنیم. ما چهار اسبه به سوی زندگی فیلیستری در حرکتیم.»^{۵۲}

تا روز وضع حمل، یعنی ۶ ژوئیه ۱۸۵۷ جنی مدام مریض و ضعیف بود. مارکس اوایل ماه مه به انگلس نوشت: «همسرم روزبه‌روز بیش‌تر به فاجعه نزدیک می‌شود.»^{۵۳} شش هفته بعد: «همسرم بسیار رنج می‌برد. نقاره‌ها خیلی زود به صدا درآمده بودند و هنوز واقعه‌ای رخ نداده است.»^{۵۴} هفتمین حاملگی جنی، بدترین دوران بارداری او بود. به هنگام وضع حمل زن و شوهر از علت آن مطلع شدند.

«همسر سرانجام وضع حمل کرد. ولی نوزاد قادر به ادامه حیات نبود و بلافاصله مرد. این امر به خودی خود بدبختی بزرگی نبود، ولی مسایلی که بعضاً با آن مربوط می‌شد تأثیر هولناکی بر فانتازی من نهاد.»^{۵۵} و چند روز بعد: «اوضاعی که وضع حمل همسر مرا معیت می‌کرد و اعصاب مرا برای چند روز خراب کرد **unnerved for some days** را تنها حضوری می‌توانم بیان کنم. این چیزها را نمی‌توانم بنویسم.»^{۵۶}

ظاهراً جنی یک طفل علیل به دنیا آورده بود و این‌طور که به خاطر می‌آورد، به دنیا آمده بود «تا تنها دمی فرو برد و سپس دنیا را ترک کند.»^{۵۷} احتمالاً داروهای فراوانی که او در طول بارداری «مدام استفاده می‌کرد»^{۵۸} از جمله کلرال هیدرات روی جنین تأثیر منفی گذارده بود.

استفاده از این قدیمی‌ترین داروی خواب‌آور جهان که برای اولین بار در سال ۱۸۳۲ به وسیله «یولیوس لییگ» تولید شد، مدت‌هاست که برای زنان حامله و شیرده ممنوع اعلام شده است. ولی جنی و زنان هم‌دوره او طبیعتاً از این مطلب اطلاعی نداشتند. طفل مورد نظر که در مورد اسم و جنسیتش اطلاعی در دست نیست، به چه نوع معلولیت و یا ناهنجاری که به مرگ او انجامید، مبتلا بوده را کسی نمی‌داند.

جنی نیاز به زمان داشت تا از زایمان به شدت دردناک خود بهبود حاصل کند. «همسر من از نظر جسمی بهبود یافته ولی هنوز بسیار ناراحت و بستری است، که من با در نظر گرفتن اوضاع قلباً درک می‌کنم، هر چند که برایم خسته‌کننده است.»^{۵۹} ولی نور ضعیف‌امیدی نیز وجود داشت: ماریانه خواهر «لن‌شن» نیز به عنوان خدمتکار دوم خانواده به آن‌ها اضافه شد. پس از چندی باز زندگی روزمره به جریان افتاد. دخترها رشد می‌کردند. دخترهای بزرگ‌تر شاگردان خوبی در مدرسه و همین‌طور در «کلاس‌های خصوصی متعدد»^{۶۰} بودند، تنها کمبود دائمی پول بود. در زمستان ۱۸۵۷/۱۸۵۸ این کمبود شامل هزینه مواد سوختی هم می‌شد.

آن‌ها تقاضای کمک کردند: «سرمای شدیدی که فرا رسیده و هم‌چنین فقدان واقعی ذغال سنگ در منزل، مرا

مجبور می‌کند-هر چند که از هر کاری در دنیا بدتر است-باز به تو روی آورم.»^{۶۱} و آن‌ها کمک دریافت کردند. ولی هرگز نه به اندازه کافی. بدهی‌ها افزایش می‌یافت، ناتوانی مالی فشار می‌آورد و وقتی که صندوق خالی بود و چیزی دیگر برای فروش وجود نداشت، یأس و ناامیدی غلبه می‌کرد:

«اگر این وضع ادامه پیدا کند، ترجیح می‌دهم صدها متر زیر خاک باشم و این‌طور زندگی نکنم. دایم سربار دیگران شدن و خود با کوچک‌ترین مسأله دایم رنج بردن در درازمدت غیرقابل تحمل است. من شخصاً این فلاکت را از طریق مشغولیت شدید با مسایل کلی به فراموشی می‌سپارم. **Of course** همسرم چنین امکاناتی در اختیار ندارد...»^{۶۲}

و این «وام دریافتی» صرف درمان ۴ هفته‌گی خانم مارکس در کنار دریا شد که بعد لزش و کودکان نیز به او پیوستند. زندگی لنگان لنگان سپری می‌شد به طوری که ۱۲ ماه در یک جمله جای می‌گرفت: «سال ۱۸۵۸ برای ما نه خوب بود و نه بد؛ در آن سال هر روز کاملاً به روز دیگر شبیه بود.»^{۶۳}

کریمس سال ۱۸۵۹ انگلس اطلاع پیدا کرد که دوستش اکنون دو دختر بزرگ، ۱۳ و ۱۴ ساله خود را رفته‌رفته در کار خود سهیم می‌کند و جنی نزد او اقرار کرد: «تصور می‌کنم که دخترانم به زودی مرا از کار بیکار خواهند کرد و من سپس در لیست "بازنشستگان" قرار خواهم گرفت ولی افسوس که برای خدمات درازمدت من به عنوان منشی امیدی به دریافت حقوق بازنشستگی نیست.»^{۶۴}

سال‌های سال او به این شغل جنبی بدون دریافت اجرت اشتغال داشت. او در سال ۱۸۵۲ به «آدولف کلوس» نوشت: «شوهرم امروز مرا به مقام معاون خود منصوب کرد و از این رو من وظیفه خود به عنوان **Secrétaire intime** (منشی محرم) را با سرعت آغاز خواهم کرد.»^{۶۵} با نگاه به گذشته این اشتغال گویی یک سعادت بود: «خاطرات این روزها که من در اتاق کوچک کارل می‌نشستم و نوشته‌های بدخط او را کپی می‌کردم، جزو خوشبخت‌ترین روزهای زندگی من بود.»^{۶۶}

او آن‌چه را همگان می‌دانستند، مبنی بر این که او در کنار کار اجتناب‌ناپذیر دفتری یکی از اعضای فعال جنبش نیز

بود، مکاتبات فردی با دیگر اعضای جنبش داشت، در جلسات شرکت می کرد، در بحث شرکت داشت و به عنوان شریک هم‌سنگ سیاسی در کنار مردان عمل می کرد، مسکوت می گذارد.

«لسنر» فردی که اواخر فوریه سال ۱۸۴۸ نسخه خطی مانیفست حزب کمونیست را در لندن به چاپخانه برد، به خاطر می آورد: «او با اشتیاق کامل برای اهداف جنبش کارگری فعالیت می کرد و هر موفقیتی هر چند بسیار کوچک-در مبارزه علیه بورژوازی باعث رضایت و خشنودی عظیم او می شد.»^{۶۷}

۱۶

مردان لعنت شده مارکس**مجری**

مارکس به عنوان بی‌وطن وارد لندن شد. او دوبار کوشش کرد تا تغییری در این وضعیت به وجود آورد. یک بار در پروس و یک‌بار در انگلستان که هر دو بار موفق نشد و تا آخر عمر بی‌وطن باقی ماند. ولی بدبختی مربوط به شرح زندگیش در عین حال خوشبختی او را سبب گردید. حضور او در جزیره، کم‌وبیش بدون محدودیت پذیرفته شد. البته چون او برخلاف فرار قبلی فعالیت‌های سیاسی خود را تقریباً به صفر رسانید، این امر ساده‌تر صورت گرفت.

البته او بلافاصله و در بدو ورود هنوز به این مرحله نرسیده بود. او در آغاز، کار خود را از همان جا که تمام کرده بود، مجدداً آغاز نمود و به زودی در بطن وقایع قرار گرفت. سه هفته پس از ورود به لندن برای اولین بار در مجمع عمومی انجمن کارگری که بازوی علنی اتحادیه کمونیستی بود، شرکت کرد.

او به عضویت در «کمیسیون کمک به مهاجرین آلمانی» انتخاب شد. از جمله وظایف او جمع‌آوری کمک و حمایت مهاجرین در خانه‌یابی و نهایتاً تأسیس خانه‌های کارگری بود. ولی همین که خود پول‌دار می‌شد، با رغبت آن‌را با دیگران تقسیم می‌نمود.

انجمن نامبرده مسابقات شطرنج، شمشیربازی و ضیافت‌های شبانه ترتیب می‌داد که در کنار کارل جنی هم در آن شرکت می‌کرد. مارکس گویی این که به مرخصی استعلاجی رفته باشد، فعالیت‌های آموزشی خود در بروکسل را

در لندن از نو آغاز کرد. در سالن انجمن در «گریت ویندمیل» در تقاطع خیابان «آرچ» که امروز یک بار معروف کوکتیل فروشی به نام **Be at one** قرار دارد به کارگران اقتصاد ملی درس می‌داد: «مالکیت بورژوازی چیست؟»

او در جلسه‌ای با لیب کنشت آشنا شد. لیب کنشت در خاطرات خود او را استادی علاقمند معرفی می‌کرد که جنبه دیگری از شخصیت او بود.

«مارکس سیستماتیک عمل می‌کرد. او جمله‌ای را - حتی‌الامکان بسیار کوتاه - مطرح می‌نمود و سپس به تفصیل به شرح آن می‌پرداخت و با دقت خاصی سعی داشت از استعمال کلماتی که برای کارگران نامفهوم بود، خودداری کند. سپس از حضار درخواست می‌کرد سؤالات خود را مطرح کنند و اگر کسی سؤال نمی‌کرد، او از آنان می‌پرسید و آن‌هم با آن چنان توانایی آموزشی که هیچ کمبود و یا سوء تفاهمی از چشم او دور نمی‌ماند ... در حین تدریس او از تخته سیاه هم برای نوشتن فرمول استفاده می‌کرد.»^۱

البته پلیس برخورد دیگری نسبت به مسأله داشت. در گزارشی که یک پلیس مخفی تهیه کرده بود، آمده بود: «او کماکان در کثافت کمونیستی خویش زندگی می‌کند و هر هفته در مورد رابطه رقت‌بار "مال من" و "مال تو" به شکل خستگی‌ناپذیری تبلیغ و تهییج می‌کند. او در محافل صنعت‌گران خبیث علیه خداوند، نظم حاکم و ثروتمندان تبلیغ می‌کند. ولی به این خاطر او خطرناک نیست، زیرا سیستم وی باید هرکس را که درک بهتری دارد به انزجار وادارد و جامعه هر برداشت سیاسی هم که داشته باشد، مطمئناً با تمام قدرت در مقابل هدف مارکس از خود دفاع خواهد کرد.»^۲

کمیسیون مهاجرین پس از دو ماه تعطیل شد. دو نفر از اعضا استعفا کردند و در رابطه با موضع‌گیری کمیسیون اختلاف نظر پدید آمد. در تأسیس جدید «کمیسیون امدادی سوسیال دمکراتیک» دو عضو جدید از لندن شرکت داشتند: انگلس و آگوست ویلیش. «ویلش» افسر سابقی بود که انگلس در هنگ انقلابی «بادن» در نقش آجودان

وی فعالیت کرده بود. او لقب نجیب‌زادگی خود را به دور افکنده و قصد داشت انقلاب را با اسلحه و نه با کلام به پیروزی برساند.



آگوست ویلیش ۱۸۱۰ تا ۱۸۷۸

مارکس سرخ عداوت را مجدداً از همانجا که رها کرده بود، به دست گرفت. او نسبت به هر کس که بر سر راهش قرار می‌گرفت احساس نفرت کرده و او را مورد استهزا قرار می‌داد. گاه تخریب‌گری او اشکال دگرآزاری به خود می‌گرفت و آنچه باقی می‌ماند طیفی از مخالفین مرعوب بود که اغلب از دوستان و رفقای قدیم او محسوب می‌شدند و اکنون به دشمن وی تبدیل گشته بودند. او با خونسردی می‌گفت: «من مجری عدالت تاریخی هستم و به هر کس آنچه را که حقش است ارزانی می‌دارم.»^۳

هر چه از علاقه جهان‌پس‌انقلاب نسبت به شکست‌خوردگان بیش‌تر کاسته می‌شد، درگیری بین انقلابیون در محیط مسدود مهاجرت بیش‌تر شدت می‌یافت. رقابت‌های گذشته باز تازه می‌شد و رقابت‌های جدیدی پدید می‌آمد که در بحث، مشاجره، نوشته، ائتلاف، توطئه و انشعاب جلوه می‌کرد.

مارکس در سال ۱۸۷۵ نوشت: «سرکوب خونین یک انقلاب در مغز بازیگران به ویژه افرادی که از صحنه مبارزه به مهاجرت پرتاب شده بودند، تکان سختی وارد آورده بود که حتی کوشاترین شخصیت‌ها را برای مدت کوتاه و

یا بلندی غیر معقول می‌ساخت. آن‌ها نمی‌توانند خود را با روند تاریخ تطبیق دهند و نمی‌خواهند بپذیرند که شکل جنبش تغییر یافته است.»^۴

مناب مثال در اسناد مقامات امنیتی این‌طور آمده بود: «کمیتة مخفی به نوبه خود از دو بخش تشکیل می‌شود. یک بخش متشکل از رهبران و دیگری متشکل از به اصطلاح "نایبانیان"، که از ۱۸ تا ۲۰ نفر از افراد شجاع و نترس تشکیل می‌گردد. این افراد برای ایجاد ناآرامی در نظر گرفته نشده بودند، بلکه آن‌ها خود را برای اقدامات مهمی مثلاً ترور سران حکومتی آماده می‌ساختند.»^۵

در گزارش «ویلهم اشتیبر»، جاسوسی که بعدها رییس سازمان پلیس مخفی بیسمارک شد، آمده بود: «قبل از پایان جلسه مارکس برای شرکت‌کنندگان توضیح داد که خیال آن‌ها راحت باشد، افراد آن‌ها همه جا سر پست‌های خود قرار دارند. لحظه موعود نزدیک است و اقدامات مؤثری در نظر گرفته شده تا از فرار حتی یک نفر از جلادان تاج بر سر اروپا جلوگیری گردد.»^۶

اگر مارکس پرونده خود را دیده بود حتماً از این همه مبالغه مشعوف می‌شد. فاصله از واقعیات خیلی زیاد بود. هنگامی که دولت پروس و اتریش از دولت بریتانیا خواست تا «این فرد شناخته شده انقلابی را به عنوان دشمن قسم خورده نظم دولتی اروپا و جامعه بورژوازی» مورد پیگرد قرار داده و از کشور اخراج کند، انگلیس آن را جدی نگرفت و آرامش خود را حفظ کرد.

همین‌طور برخورد دولت انگلیس با ایجاد گروهی که مقامات مرکزی اتحادیه کمونیستی نام داشت و مارکس در آنجا فعالیت می‌کرد و بعد رییس آن شد نیز به همین صورت بود. مارکس این گروه را «انجمن سِری تبلیغات» می‌نامید. طول عمر این انجمن زیاد نبود.

نطق مقامات مرکزی خطاب به اتحادیه در ماه مارس ۱۸۵۰ شهرت فراوانی پیدا کرد: به جای این که طبقه کارگر

باز نقش هوراکش دمکرات‌های بورژوا را به عهده گیرد، بهتر است که آن‌ها به ویژه اتحادیه کوشش نمایند در کنار دمکرات‌های رسمی یک سازمان مستقل مخفی و علنی حزب طبقه کارگر را ایجاد نمایند ... در حالی که خرده بورژواهای دمکرات قصد دارند انقلاب را با سرعت و حداکثر با احراز خواست‌های فوق به پایان برسانند، وظیفه ما، تداوم بخشیدن به انقلاب خواهد بود ... نه تنها در یک کشور بلکه در کلیه کشورهای جهان.^۷

در آوریل ۱۸۵۰ مارکس، انگلس و ویلیش «جامعه جهانی انقلابیون کمونیست» را تأسیس کردند که رهبران مشهور حزب بلانکی از فرانسه و نمایندگان جناح چپ جنبش کارتیست‌های انگلیس به آن پیوستند.

«هدف این انجمن سرنگونی کلیه طبقات ممتاز و تسلیم آنان در مقابل دیکتاتوری پرولتاریا خواهد بود که به همت آن تداوم انقلاب حفظ خواهد گردید.»^۸ هر چند طول عمر این انجمن زیاد نبود ولی می‌توان آن را طلایه‌دار انترناسیونال دانست که در سال‌ها بعد، تأثیر سیاسی مارکس را تکمیل کرد.

درگیری میان مارکس فرضیه‌پرداز و ویلیش عمل‌گرا، که حتی مدتی در منزل کوچک مارکس «سکنا گزیده» و به قول جنی «حتی کوشش می‌کرد از نقاط ضعفی که در هر زندگی زناشویی وجود دارد و در زندگی ما هم وجود داشت، سوءاستفاده کند»^۹ شدت می‌یافت. در حالی که ستوان سابق قصد داشت نیروهای خود را متمرکز ساخته و حمله را آغاز کند، مارکس بر این عقیده اصرار می‌کرد که تنها وجود یک بحران اقتصادی پیش‌شرط‌های یک انقلاب پیروزمند را تضمین خواهد کرد.

در جلسه‌ای درگیری این دو به قدری بالا گرفت که ویلیش مارکس را دعوت به دوئل کرد. مارکس برای این‌گونه رفتار بی‌معنی تفاهمی نشان نمی‌داد ولی «کنراد شرام» روزنامه‌نویس که خروس جنگی نامیده می‌شد آن‌چنان به ویلیش توهین کرد که ویلیش اکنون او را به دوئل دعوت نمود.

نقطه اوج این اقدام پوچ آنجا بود که دوئل در انگلستان اکیداً ممنوع شده بود و دوئل‌کنندگان و شاهدین آنان برای

احیای شرف و آبروی خود مجبور بودند به قاره سفر کنند. سرانجام دوئل کنندگان اسلحه به دست در سواحل بلژیک در مقابل یکدیگر ایستادند. ویلیش تیرانداز خوبی محسوب می‌شد ولی «شرام» هرگز هفت تیری در دست نگرفته بود. روز بعد از این نمایش شاهدهی به خانه مارکس آمد و خبر ناگواری را که پیشاپیش گمان آن می‌رفت، به اطلاع او رساند: «گلوله به سر شرام اصابت کرد!»

لیب‌کنشت می‌گفت: «طبیعی بود که ما شرام را از دست رفته محسوب می‌کردیم. روز بعد در حالی که با غم و اندوه از او سخن می‌گفتیم، در باز شد و مقتول خوشحال و خندان با سری پانسمان شده وارد اتاق شد و تعریف کرد که زخم سطحی و تنها او را بی‌هوش کرده بود.»^{۱۰} حریف او و شاهدینش او را که خونین به زمین افتاده بود مرده پنداشتند و با کشتی بعدی به جزیره بازگشتند.

انشعاب نهایی در اتحادیه کمونیستی در آخرین همایش مقامات مرکزی لندن روز ۱۵ سپتامبر ۱۸۵۰ صورت گرفت. هیچ‌کس مثل مارکس صورت مسأله را روشن و صریح بیان نکرد: «در حالی که ما به کارگران می‌گوییم: شما ۱۵، ۲۰، ۵۰ سال جنگ داخلی و جنگ بین ملل را باید پشت سر بگذارید، نه به این خاطر که مناسبات را تغییر دهید، بلکه به خاطر این که خود را تغییر دهید و خود را برای اعمال سلطه سیاسی آماده کنید، آن وقت شما برخلاف آن می‌گویید: ما یا باید فوراً قدرت را در دست گیریم و یا برویم بخوابیم.»^{۱۱}

«کارل شاپر» در پاسخ گفت: «آیا می‌خواهید جدا شوید، خوب ما تنها به راه خود ادامه خواهیم داد ولی در آن صورت باید دو اتحادیه ایجاد شود. یکی که با قلم عمل خواهد کرد و دیگری که نحوه دیگری را انتخاب خواهد نمود.»^{۱۲} هم‌زمان قدیمی از دوست به دشمن تبدیل شدند. البته فراکسیون ویلیش/شاپر بر سر مواضع خود ماند، ولی مارکس و انگلس به تکامل ایده خویش ادامه دادند.

مارکس که در اواخر دوران زندگی خود در کلن مبارزه رو در رو را تبلیغ می‌کرد، رفته‌رفته مبلغ ایجاد انجمن‌های مخفی شد و از این طریق به خط فکری «موزس هس» و «آندره‌اس گوتشالک» که در ژانویه ۱۸۴۹ خواستار

«انقلاب مداوم» بودند، نزدیک شد.

برداشت مارکس از رقیب خود «ویلش» را می‌توان از نامه پرشاخ و برگ که او به «وایده‌مایر» نوشت، دریافت: «ویلش با وجود تظاهر به درویش مسلکی و قناعت یک شارلاتان معمولی و یک قمارباز متقلب است. او تمام روز را در میخانه سر می‌کند، البته در میخانه‌های دمکراتیک و به خرج صاحب کافه شکم خود را سیر می‌نماید و به عنوان پرداخت، مشتری به کافه می‌برد و با حرف‌های پوچ و خنده‌دار شبه‌انقلابی در مورد آینده که حتی خود او به آن‌ها معتقد نیست، سر آنان را گرم می‌کند ... این فرد یک انگل است و آن هم از بدترین نوع آن، طبیعتاً به بهانه‌های میهن‌پرستانه.»^{۱۳}

در مبارزه نوین بر سر قدرت میان محافل رهبری کننده مسأله بر سر این تضاد بود که به نحوی هسته اصلی حیات سیاسی مارکس را مشخص می‌کرد و تا امروز شیوه تفکر رادیکال چپ را تعیین می‌کند: آیا انقلاب تنها به دنبال قانونمندی تکامل پدید می‌آید؟ و یا باید آن را عملی کرد؟ باید صبر کرد و یا حمله را آغاز نمود و یا این که فقط لحظه درست و تعیین کننده را، که قدرت در خیابان‌ها قادر به ایجاد تحول است، شناخت. مارکس تصور می‌کرد با استمرار انقلاب فرمولی برای مصالحه یافته است.

درگیری بین دو گروه آن قدر ادامه پیدا کرد تا سرانجام در نوامبر ۱۸۵۲ مارکس طی نامه‌ای به انگلس تلویحاً پایان حیات اتحادیه را اعلام کرد: «اتحادیه در اینجا روز چهارشنبه گذشته به دنبال پیشنهاد من، خود را منحل کرد و ادامه حیات اتحادیه در قاره را نیز بیش از این مطابق با زمان ندانست.»^{۱۵}

حضور مجدد مارکس به عنوان رهبر کمونیست‌ها می‌توانست به این شکل خاتمه یافته تلقی شود ولی وقایعی که در آلمان رخ داد بار دیگر او را به صحنه کشید. پس از یک سوءقصد نافرجام به شاه پروس و رهایی حیرت‌انگیز «گوتفرد کینکل» شاعر به کمک دوست خود «کارل شورتس» و همکاری یکی از زندانبانان از زندان «اشپاندائو» باعث شد که مقامات دولتی سخت‌گیری بیش‌تری اعمال داشته و به شکار مخالفین رژیم پردازند.

«پتر نوت یونگ» که یک شاگرد خیاط بود و از طرف مقامات مرکزی اتحادیه در کلن در مأموریت به سر می‌برد، دستگیر شد. او در جنب اسناد دیگر نسخه‌هایی از مانیفست حزب کمونیست، فراخوان کمیته مرکزی و همین‌طور لیستی از آدرس‌ها را همراه خود داشت. موج دستگیری‌ها هم‌زمان مارکس و انگلس، مثل «هاینریش بورگرز»، «لسنر» خیاط و «رونالد دانیل» پزشک را نیز دربر گرفت. آن‌ها در سلول‌های نمناک زندانی و اغلب آنان مریض شدند و در صورت مقاومت، به زندان انفرادی و قطع سهمیه غذایی محکوم گردیدند. اتهام آنان «خیانت به وطن» بود.



فردیناند فرایلیگرآت شاعر مشهور آلمانی ۱۸۱۰ تا ۱۸۷۶

«فردیناند فرایلیگرآت» توانست در لحظه آخر به لندن فرار کند. در آنجا او توانست به خانواده مارکس و دیگران کمک کند تا برای دادگاه پیش رو، اسناد و مدارک لازم را فراهم آورند. این دادگاه به نام «دادگاه کمونیست‌ها در کلن» در تاریخ به ثبت رسید.

جنی مارکس به «آدولف کلوس» نوشت: هرچه که پلیس اعلام کرده، همه دروغ است.» و در واقع رییس پلیس «اشتیر» کلیه ابزار و وسایل مجاز و غیرمجاز را به کار گرفته بود. جنی مطلب زیر را لغت به لغت از نامه‌ای که روز قبل انگلس به مارکس نوشته بود، اقتباس نمود: «پلیس می‌دزدد، قلب می‌کند، قسم بی‌جا می‌خورد، شهادت غلط می‌دهد ... این کارها و شیوه‌هایی که پلیس ... با ارایه مدارک غیر معتبر، شایعات، سخن‌چینی و یا شنیده شده به عنوان سند ارایه می‌دارد واقعاً ما را بر اندام انسان سیخ می‌کند. از اینجا (لندن) باید کلیه مستندات علیه این

تقلب‌ها ارایه گردد. از این‌رو باید شوهرم شب تا صبح کار کند.»^{۱۶}

در واقع این پلیس مخفی و قیحانه به خود اجازه داد مجموعه کاملی از به اصطلاح پروتکل ملاقات نشست رهبران کمونیست را ارایه کند. ولی این پروتکل برخلاف آنچه که ادعا می‌شد نه به وسیله لیب‌کنشت نوشته شده بود- و مارکس برای اثبات جعلی بودن سند حتی دست‌خط گواهی‌شده لیب‌کنشت را ارایه کرد- و نه چنین پروتکلی اساساً نوشته شده بود.

منزل دو اتاقه، ۶ سر عائله در منطقه مهاجرین در «سوهو» گاهی اوقات مانند لانه زنبور بود. جنی در نامه‌ای به «کلوس» تصویر زنده‌ای از آن را ترسیم کرده بود: «بعد باید همه مطالب ۶ تا ۸ بار کپی شده و به طرق مختلف و از فرانکفورت و پاریس و غیره به کلن ارسال گردد، زیرا کلیه نامه‌ها به شوهرم و همین‌طور کلیه نامه‌ها از اینجا به کلن، باز و یا مفقود می‌شد. همه این‌ها اکنون به مبارزه‌ای بین پلیس و شوهرم تبدیل شده که شوهرم مسؤول همه چیز، یعنی انقلاب و رهبری پروسه معرفی می‌شود ... منزل ما اکنون به دفتر تبدیل شده است. دو سه نفر می‌نویسند، چند نفر دیگر اینور و آنور می‌روند و برخی دیگر پول جمع می‌کنند تا خرج نویسندگان تأمین شود تا بتوانند مدارک لازم را در مورد این رسوایی باورنکردنی علیه دنیای کهنه رسمی جمع‌آوری کنند. و در این میان سه فرزند زنده و سر حال من سوت می‌زنند و آواز می‌خوانند و اغلب از طرف پدرشان شماتت می‌شوند. بیا و برویی که نگو!»^{۱۷}

گزارش یکی از جاسوسان که به پروس فرستاده شد به طور تعجب‌آوری جنی را مثبت معرفی می‌کرد: «همسر او ... یک زن با فرهنگ و بسیار مطبوع بود که به خاطر عشق به همسرش به این زندگی کولی‌وار خو کرده بود و خود را در این شرایط فلاکت‌بار راحت احساس می‌کرد.»^{۱۸}

مارکس کوشش می‌کرد تا به هم‌زمان خود در آلمان که در مقابل دادگاه قرار داشتند، کمک کند. او مانند یک روزنامه‌نگار محقق عمل می‌کرد و اسناد کوبنده‌ای علیه اتهامات جمع‌آوری می‌نمود. البته برخلاف دادگاه او در

کلن، که هنوز قانون مجازات ناپلئونی حاکم بود و او می‌توانست از رأی هیأت منصفه مستقل برخوردار باشد، اکنون کمونیست‌ها در کلن در مقابل هیأت منصفه دست‌چین‌شده‌ای قرار داشتند که مطلقاً به طبقات حاکمه تعلق داشتند. «اشتیبِر» بازپرس در مقابل آنان نیازی به استدلال حقوقی نداشت، بلکه از استدلال‌های سیاسی بهره می‌گرفت.

او می‌گفت: «تفاوت اصلی میان حزب مارکس-انگلس و ویلیش-شاپر تنها در اینجاست که پس از موفقیت انقلاب بعدی آیا آقای مارکس و یا آقای ویلیش دیکتاتور ... شود.»^{۱۹} با وجود خوشبینی شدید در مرکز کمپین در خیابان «دین»، حکم صادره بسیار تلخ بود. متهمین به حبس‌های طولانی محکوم شدند و برخی از آنان در زندان مردند.

قبل از صدور حکم مارکس به دوستش در منچستر نوشت: «همین که دادگاه به پایان رسید-فارغ از این که نتیجه آن چه باشد-باید ۱ یا ۲ صفحه زیر عنوان: جهت اطلاع انظار عمومی منتشر کنیم. لحظه مناسب‌تری برای مخاطب قرار دادن ملت در کل خود پیدا نخواهد شد.»^{۲۰}

و در سال ۱۸۵۶ خطاب به انگلس در مورد رهبران کارگری آلمان نوشت: «آن‌ها نیاز به وجود رهبری سیاسی و نظامی را احساس می‌کنند.»^{۲۱}

برعکس مارکس، تعداد زیادی از افراد در مهاجرت از کمونیسم بریدند و به یک زندگی کم‌وبیش بورژوازی که در آن کسب درآمد در گرانیگاه آن قرار داشت، بازگشتند. روشنگری‌های مارکس در مورد دادگاه کمونیست‌ها در کلن جزو بهترین آثار انتشاراتی او به شمار می‌رود. در این نوشتار او با کودتاگران تسویه‌حساب کرد و گروه خود را «حزب اپوزیسیون آینده»^{۲۲} نامید. او در این اثر به ویژه توطئه‌های خبیث قبل و بعد از محاکمات را به نحو درخشانی نشان داد.

ولی متأسفانه بخش عظیمی از اثر وی زیر عنوان «داغ ننگ بر دولت پروس» که در ۲۰۰۰ نسخه چاپ شده بود، در مرز توقیف گردید و به دست مردم نرسید. با انحلال اتحادیه کمونیست‌ها دوره جدیدی در زندگی مارکس آغاز گردید. بعد از آن او ۱۲ سال در هیچ سازمان سیاسی شرکت نداشت.

از اینجا کوشش‌های او برای فراهم آوردن مقدمات اثر بزرگ خود آغاز گردید. او بیش‌تر وقت خود را در کتابخانه به سر می‌برد و نه در بستر خواب و یا جلسات و همایش‌های سیاسی ولی با این حال از مقابله با حریفان سیاسی که آن‌ها را «ماهی دودی»^{۲۳} می‌نامید، فروگذار نمی‌کرد. مارکس و انگلس مشترکاً کتابی در همین زمینه زیر عنوان **مردان بزرگ در مهاجرت** نگاشتند که تا وقتی که در قید حیات بودند، انتشار نیافت.

مارکس در این زمینه رشته کلام را در دست داشت و خشم خود را علیه «بخارات گنداب طاعونی دمکراتیک»^{۲۴} ابراز می‌کرد. حملات او و انگلس به ویژه به «کینکل» بسیار شدید بود. مارکس او را «گوتفرید مسیح» می‌نامید، زیرا همه جا زخم‌های ناشی از اصابت گلوله بر بدن خود را به نمایش می‌گذازد.

زندگی در مهاجرت و شکست انقلاب، محیط مناسبی برای رشد اختلاف نظر و ایجاد نفاق پدید آورده بود. «کینکل» و «روگه» نیز به این درد گرفتار شدند و پس از جدایی و ایجاد دو جبهه متخاصم به مبارزه بی‌رحمانه علیه یکدیگر پرداختند.

مارکس و انگلس پس از زدوخورد مکاتباتی خود را کنار کشیدند و کوشش کردند خود را با وضعیت جدید وفق دهند. مارکس به انگلس نوشت: «انزوای رسمی و معتبر که ما دو نفر، یعنی تو و من فعلاً در آن قرار داریم برایم خیلی مطلوب است. این وضعیت دقیقاً مطابق بر مواضع و پرنسپ‌های ماست. سیستم مصالحه‌گرایی متقابل، یعنی تحمل نقایص از روی نجابت و پذیرفتن وظیفه حضور پوچ در حزب در کنار همه این چهارپایان در مقابل انظار عمومی اکنون دیگر به پایان رسید.»^{۲۶}

انگلس در پاسخ نوشت: «از این پس ما تنها در مقابل خود مسؤول هستیم و در آن لحظه که آقایان به ما احتیاج پیدا کنند، قادر خواهیم بود، شرایط خویش را دیکته کنیم. حداقل تا آنجا راحت خواهیم بود. البته تا اندازه‌ای نیز با تنهایی مواجه خواهیم بود ولی عزیزم من در منچستر سه ماه است که از این تنهایی لذت می‌برم و رفته‌رفته بدان خو گرفته‌ام ... و در ضمن ما از این که **petits grands hommes** (مردان کوتوله) از ما فراری هستند، دلیلی برای شکوه نداریم؛ آیا ما سال‌های سال این طور رفتار نکردیم که گویا این هرکی به هرکی، حزب ماست ... ما که ارزشی برای محبوبیت قایل نیستیم و اگر قرار باشد محبوب شویم به خود شک خواهیم کرد، یک «حزب»، یعنی **جنگی** از چهارپایان که به ما اعتقاد دارند، زیرا فکر می‌کنند ما هم از هم‌نوعان آنانیم، به چه درد ما خواهد خورد؟»^{۲۷}

شاید این انزوا بود که مارکس را بر آن داشت با وجود هشدارهای دوستانش به مردی به نام «یانوش بانی» اعتماد کند که او را جاسوس مجارستانی گمان می‌کردند. او در مقام سرهنگ در ارتش انقلابی «کوسوت» جنگیده بود ولی پس از شکست به خدمت پلیس درآمده بود.

مارکس به وعده‌های اغوا کننده او، که در آلمان ناشری برای چاپ کتاب **مردان بزرگ در مهاجرت** در دسترس دارد، اعتماد کرد و کتاب را در اختیار او نهاد و او نیز با خوشحالی آن را به پلیس آلمان قروخت. این کتاب تازه در قرن ۲۰ منتشر شد.

در انگلستان طبیعتاً فقط مردان بزرگ در مهاجرت زندگی نمی‌کردند، بلکه هم‌چنین افرادی وجود داشتند که در آنجا زندگی می‌کردند و در مبارزه سیاسی شرکت داشتند. مارکس مدتی کوشش کرد تا به رهبران جنبش «منشورگرایان» **Chartism**، یعنی «جورج جولیان هارنی» و «ارنست جونز» نزدیک شود. ولی چیزی نگذشت که از «هارنی» که در روزنامه خود «دوست مردم» اولین ترجمه انگلیسی مانیفست حزب کمونیست را منتشر کرده بود، فاصله گرفت:

«من از این عنبرافشانی علنی که "هارنی" نثار مردان کوتوله می‌کند خسته شده‌ام.»^{۲۸} علت بی‌مهری مارکس این

بود که «هارنی» به خود اجازه داده بود در روزنامه‌اش نظرات گروه‌های مختلف آلمانی و مهاجرین اروپایی را منتشر کرده و در ضیافتی که به ریاست «شاپر» تشکیل شده بود، سخنرانی کند.

«هارنی خود را اول به این دلیل به این مخمصه انداخت، زیرا او شیفته مردان بزرگ رسمی است ... نمی‌خواهم بگویم متکبر ولی او حتماً می‌خواهد محبوب دیگران باشد. او ... به مقدار زیادی گزاهای احساسی تولید می‌کند و بیش‌تر از آن که بتوان گفت تا خرخره در کثافت دمکراتیک فرو رفته.»^{۲۹}

روابط مارکس با «جونز» طولانی‌تر بود. او نسبت به «هارنی» در روزنامه خود «روزنامه مردم» مطالب دیگری مطرح می‌کرد که در سمت و سوی نظرات مارکس بود و از مبارزه طبقاتی و لزوم کسب قدرت سیاسی از سوی کارگران سخن می‌گفت. جونز از موفقیت زیادی برخوردار نشد. در آن زمان طبقه کارگر انگلیس در فکر براندازی سیستم نبود و با روح فعالیت سندیکایی در جهت بهبود شرایط کاری طبقه کارگر مبارزه می‌نمود.

ولی طولی نکشید و ستاره بخت «جونز» نیز رو به افول نهاد. این بار مارکس خود را کنار کشید، زیرا احساس می‌کرد که مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. او به انگلس نوشت: «ارنست جونز پسرکی عمیقاً خودخواه است. سرانجام چون روزنامه‌اش بسیار مفلوک گردیده چند هفته‌ای در تحریریه به او کمک کردم و روزنامه مزخرف او واقعاً چند صد آبونمان جدید در لندن پیدا کرد. ... به او گفتم البته خیلی خوب است که او خودخواه است ولی بهتر است که خودخواهی‌اش متمدنانه و نه این‌قدر احمقانه باشد. از آنجایی که این روزنامه تنها روزنامه منشورگرایان است، لذا رابطه خود را با آن‌ها قطع نخواهم کرد.»^{۳۰}

مارکس حتی چند مقاله برای روزنامه تهیه کرد. جونز جزو آن گروه کوچک از برگزیدگانی بود که مارکس و انگلس روابط دوستانه خود را با این که او را اپورتونیست می‌دانستند، تا هنگام مرگش در سال ۱۸۶۹ قطع نکردند.

برعکس فردی به نام «کارل فوگت». نماینده لیبرال سابق پارلمان کلیسای پائول جرأت کرده بود در کتابی نسبتاً

بی‌ارزش به مارکس تهمت بزند. پاسخ تلخ و عصبانی مارکس زیر عنوان آقای فوگت در سال ۱۸۶۰ منتشر شد که در آن نویسنده به برخی از جوانب جالب تکامل کمونیسم اشاره کرده بود.

آقای «فوگت» استاد دانشگاه برن در رشته علوم طبیعی در کتاب خود به نام *محاكمه من عليه روزنامه آگماینه* علیه ادعای یک شبنامه که این روزنامه منتشر کرده بود و او را متهم می‌کرد که از ناپلئون سوم پول دریافت کرده، اعلام جرم کرده بود. و مارکس این شایعه را از «کارل بلیند»، یعنی از همان فردی که او «کک کله گنده» با استعداد در مهم جلوه دادن^{۳۱} نامیده بود، اقتباس کرد و این شایعه را پخش کرد.

«بلیند» در یک شبنامه بی‌نام دیگر این اظهارات را تکرار کرد و روزنامه «آئوگسبورگر آگماینه» از آن نقل قول نمود. «فوگت» به غلط گمان می‌کرد که مارکس در پس این ماجرا قرار دارد و او را یک شارلاتان نامید که کارگران را به آب خوردن دعوت و جیب آن‌ها را خالی می‌نماید ولی خود با ثروتمندان شراب می‌نوشد. حکم مارکس قطعی بود: «فقط نجاست و فقط سرگرم‌کنک.»^{۳۲}

متأسفانه رساله «فوگت» در آلمان پرفروش بود و مارکس مجبور شد تا وقت گرانهای خود را صرف پاسخ به آن کند. طبیعتاً اثر مارکس به مراتب جامع‌تر و وسیع‌تر از نوشته «فوگت» از آب درآمد. ماه‌ها صرف جمع‌آوری مدرک و نامه‌های هم‌زمان شد و نهایتاً اثری که ارایه شد نه تنها «فوگت»، بلکه دیگر مخالفان و رقیبان را نیز در برمی‌گرفت:

«اگر کلیه مستراح‌های لندن از طریق لوله‌های مصنوعی و زیرزمینی کثافات‌های فیزیکی خود را به دورن رود تمز تخلیه می‌کند، این شهر عظیم روزانه با سیستمی از قلم‌های پر، کلیه کثافات اجتماعی خود را به درون کنداب کاغذی مرکزی، یعنی دیلی تلگراف تخلیه می‌کند. "لیبیگ" به درستی این حیف‌ومیل بی‌معنی را که خلوص و پاکی رود را از بین می‌برد و کشور انگلیس را عاری از کود حیوانی می‌نماید، مورد انتقاد قرار می‌دهد. اما "له‌وی" صاحب این کنداب کاغذی مرکزی نه تنها با شیمی‌آشنایی دارد، بلکه از علم کیمیا نیز برخوردار است. او پس از این که کثافات اجتماعی لندن را به مقالات روزنامه خود تبدیل کرد، این مقالات را ابتدا به مس و

سپس مس را به طلا مبدل می‌سازد.»^{۳۳}

توده‌نی خوبی بود که نثار دیلی تلگراف شد، که البته به سادگی می‌توان آن‌را در مورد مطالبی که روزنامه فوق‌الذکر امروز نیز در پایتخت انگلیس منتشر می‌کند، تعمیم داد.

«آقای لهوی می‌خواهد حتماً به نژاد آنگلو ساکسن تعلق داشته باشد ... ولی تغییر "آی" به "ایگرگ" چه فایده دارد (Levi نام یهودی است که برای آنگلو فیل شدن به Levy تغییر داده شده بود. م.) چون طبیعت، شجره‌نامه او را با زیباترین خط شکسته وسط صورت وی نوشته. دماغ این غریبه مرموز مطلب اصلی مورد بحث شهر لندن است ... هنر عظیم بینی "لهوی" در این نهفته، که بوی گنبدگی را از صدها مایل دورتر احساس کرده و جذب نماید. از این رو بینی "لهوی" به مثابه خرطوم، شاخ نعمت، فانوس دریایی و تلگراف عمل می‌کند و لذا بدون اغراق می‌توان گفت که "لهوی" روزنامه‌اش را با دماغش می‌نویسد.»^{۳۴}

این بار نیز مارکس ناشری برای کتاب خود **آقای فوگت** پیدا نکرد و نهایتاً مجبور شد کتاب را به خرج خود و با قرض در لندن به چاپ رساند. انگلس به او نوشت: «مطمئناً این اثر بهترین پلمیکی است که تاکنون به رشته تحریر درآورده‌ای.»^{۳۵} طعنه دردناک این داستان این بود که چندین سال پس از وقوع این حوادث، تحقیق و جست‌وجو در بایگانی‌های فرانسوی آشکار کرد که آقای فوگت واقعاً از ناپلئون سوم پول دریافت کرده بود.

با گذشت زمان برخورد سخت مارکس دیگر تنها متوجه مخالفین سیاسی او نمی‌شد و بعضاً دامن دوستان و هم‌پیمانان او را نیز می‌گرفت، از جمله شامل حال «فرایلیگ‌رات» شاعر نیز شد، زیرا با وجود عدم تمایل مارکس او در جشن شیلر که به مناسبت صدمین سالگرد تولد شیلر بر پا شده بود، شرکت کرد. البته بعد از آن او از مارکس عذرخواهی کرد و پاسخ شگفت‌انگیزی نیز از او دریافت کرد: «نامه‌ات برایم بسیار عزیز بود، زیرا من تنها با تعداد کمی از مردم طرح دوستی می‌ریزم ولی در عوض این دوستی‌ها را حفظ می‌کنم. دوستان من از سال

۱۹۴۴ امروز هم هنوز دوست من هستند.»^{۳۶}

۱۷

میان سطور

بار دیگر روزنامه‌نگار

مارکس یک روز پس از ترک پاریس به دوست خود انگلس نوشت: «در لندن امید این می‌رود که بتوانم یک مجله آلمانی به راه بیاندازم. بخشی از سرمایه لازم نیز هم‌اکنون تضمین شده است.»^۱ انگلس پس از سرکوب قیام بادن از کشور گریخته بود. «تو نمی‌توانی در سوئیس بمانی. ما در لندن کارهایی در پیش خواهیم داشت.»^۲

مارکس تقریباً به طور غیرارادی باز متوسل به امکانی شد که تاکنون دوبار او را نجات داده بود. نام روزنامه مورد نظر، وفاداری او به سنن را به نمایش می‌گذارد: *نویه راینیشه تسایتونگ - مجله سیاسی اقتصادی*. قسمت دوم نام روزنامه مبین نیت مارکس برای ادامه تم‌های اصلی و ذوق و علاقه خود بود.

این نیت از ابتدا زیر شرایط مطلوبی تحقق پیدا نکرد و علت آن، تنها ساختار آن نبود: «روزنامه در ابتدا می‌توانست تنها به عنوان مجله سیاسی اقتصادی در تقریباً ۵ "بوگن" (هر بوگن ۱۶ صفحه م.) انتشار یابد.» ولی قرار بود «همین که امکانات مالی اجازه دهد "نویه راینیشه تسایتونگ" دو هفته یکبار در ۵ بوگن و شاید حتی به عنوان مجله هفتگی بزرگ به سبک مجلات آمریکایی و یا انگلیسی انتشار یابد و همین که مناسبات موجود اجازه بازگشت به آلمان را بدهد، هفته‌نامه فوراً به روزنامه تبدیل گردد.»^۳

کدام سرمایه‌گذاری حاضر بود به امید «هر وقت شرایط اجازه بدهد» سرمایه‌گذاری کند؟ با نگاه به گذشته باید گفت که خوش‌بینی مارکس بیهوده بود. او در دسامبر ۱۸۴۹ به «وایده‌مایر» نوشت: «تردیدی ندارم که پس از انتشار ۳ و یا

شاید ۲ مجله ماهانه حریق جهانی **Weltbrand** به وقوع خواهد پیوست.^۴ ولی واقعیت به شکل دیگری بود. اقتصاد که ضعف آن در ماه‌های قبل از مارس به فقر و بیکاری انجامیده بود، رفته‌رفته بهبود یافته و رشد می‌کرد.

یافتن ناشری در آلمان که روزنامه را به زبان آلمانی منتشر کند مانند تأمین آبونمان کافی بسیار دشوار بود. دولت پروس این فعالیت‌ها را با سؤظنی قوی زیر نظر داشت. سرانجام یک فرد «مشکوک»^۵ به نام «یولیوس شوبرت» در هامبورگ لیبرال، تحت شروط قراردادی بسیار بدی حاضر شد روزنامه را منتشر و پخش نماید. کتاب‌فروشی‌ها می‌بایست پول روزنامه را پیش‌پرداخت می‌کردند که باعث هراس بسیاری از آنان شد.

جلب سرمایه مانند یافتن همکار که برای تأسیس یک روزنامه بسیار ضروری است، بسیار سخت و بغرنج از آب درآمد، با این حال انگلس نیز مانند مارکس خوشحال بود که «تمام» نویه راینیشه تسایتونگ" در تابستان آینده در لندن گردهم خواهد آمد.^۶ «درونکه»، «شاپر»، «فرایلیگ‌رات» و «ویلهلم وولف» در لندن بودند و «وایده‌مایر» و «ویلیش» نیز به زودی به آن‌ها می‌پیوستند و در آخر استعداد‌های جوان و رادیکال پیرامون لیب‌کنشت مانند «ویلهلم پیپر» و «پتر ایماندت» نیز به آن‌ها اضافه شدند. اسم زیاد، ولی نویسنده کم بود، به طوری که مارکس و انگلس مجبور بودند بخش عمده مقالات را به تنهایی تهیه کنند.

در پایان یک خبر خوب: **Revue** (مجله) منتشر شد. تیراژ آن ۲۵۰۰ عدد بود ولی همه آن‌ها به فروش نرسید. تا تابستان ۱۸۵۰ چهار شماره منتشر شد و در پایان سال آخرین دو شماره. تحلیل‌ها و مقالاتی که مارکس و انگلس در این تعداد کم از نشریه منتشر نمودند، مبین کارنامه پرباری از تکامل سیاسی و تئوریک آن دو است.

مارکس و انگلس در معرفی نشریه جدید خود در روزنامه «وست دویچه» مواضع خود را مشخص کردند: «از دوران سکون ظاهری، مانند دوران کنونی باید استفاده کرد تا در مورد دوران انقلابی که صورت گرفت، در مورد خصلت احزاب مبارز، در مورد مناسبات اجتماعی که وجود و مبارزه این احزاب را تعیین می‌کرد، روشنگری نمود.»^۷

از زمانی که مارکس با شکست انقلاب و تغییر دوران، خود را از تاریخ خارج کرد و در کنار آن قرار گرفت، بیش تر بعد از وقایع زندگی می کرد و نه قبل از آن. او کتاب‌های بی‌شماری در مورد تاریخ کشورهای بزرگ اروپا و جهان، در مورد آمریکا، روسیه و آسیا مطالعه کرد. تازه پا به لندن نهاده بود که مشغول نوشتن دو اثر تاریخی دوران‌ساز شد که در ضمن هر دوی آن‌ها سطح تکامل او را منعکس می‌ساخت: **اولی مبارزات طبقاتی در فرانسه** با ارزش‌یابی انقلاب شکست خورده سال ۴۸ و **دومی هیجدهم برومر لوئی بناپارت** به عنوان حرکت معکوس پاندول به سوی ارتجاع بود.

او در کار خود به عنوان تاریخ‌شناس، گذشته را به حال مبدل می‌ساخت و در داستان‌ها، داستانی را تعریف می‌نمود که موضع او را تقویت می‌کرد. این داستان‌ها مانند درام‌های شکسپیر مملو از تبهکار، قهرمان و قربانی، پر از توطئه و دوز و کلک و به حد وفور قدرت‌طلبی در حواشی پول و سرمایه بود. با در نظر گرفتن بیوگرافی کامل او همه این‌ها تمرین ایده‌آلی برای خلق کتاب **سرمایه** بود.

طی مقالاتی اسامی مشخص افراد نامیده می‌شد، بازیگران برجسته و افشا می‌شدند، به سخره گرفته شده و بی‌آبرو می‌گشتند و در این زمینه مارکس به اندازه کافی تمرین کرده بود. و در این روال روابطی نمایان می‌شد که به روند وقایع، مفهوم ظاهراً قابل درکی می‌بخشید. تنها به خاطر این خدمت نادیده گرفته شده، مارکس حق داشت که نامش در دانشنامه تاریخ‌شناسان به ثبت برسد، زیرا تمام تاریخ‌نویسی بعدی بدون او رنگ دیگری به خود می‌گرفت.

مارکس در ماه مارس ۱۸۵۲ طی نامه‌ای به «وایده‌مایر» نتیجه‌گیری کرد: «اکنون آنچه که به من مربوط می‌شود، من نه وجود طبقات و نه مبارزات آن‌ها علیه یکدیگر را در جامعه مدرن کشف کردم. تاریخ‌نویسان بورژوازی تکامل تاریخی این مبارزه طبقاتی و همین‌طور اقتصاددانان بورژوازی آناتومی اقتصادی آنرا مدت‌ها پیش از من نشان داده بودند. نوآوری من آنجا بود که (۱) ثابت کنم که وجود طبقات تنها به فازهای تاریخی تکامل تولید مربوط است؛ (۲) که مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا منجر خواهد شد؛ (۳) که این دیکتاتوری نیز دوران گذار لغو کلیه طبقات و ایجاد یک جامعه بی‌طبقه خواهد بود.»^۸

وقتی که مارکس در ابتدا مبارزات طبقاتی را در فرانسه به صورت یک سلسله از مقالات در «مجله» خود منتشر کرد، تاریخ هنوز نو و پایان آن هنوز معلوم نبود. او خود را درگیر جوّ حاکم در آن زمان نکرد، بلکه بیش‌تر از آن فاصله گرفته و وقایع را به شکلی بازگو نمود که گویی از آینده دور آمده و گه‌گاه پرچم را آن‌چنان حرکت می‌داد که گویی در هنگامهٔ نبرد قرار دارد. و در این میان تحلیلی از وقایع، علل و ضعف‌های آن ارایه می‌کرد که بیش‌تر به یک دستورالعمل برای شورش‌های آتی شبیه بود.

پیش‌گفتار کتاب مانند اعتراف به شکست بود: «به استثنای بخش‌های نسبتاً کمی، عنوان هر قسمت مهم از تاریخ انقلاب ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ شکست/انقلاب! نام دارد.»^۹ جایی برای مشاطه‌گری باقی نبود. یکی هنوز بر تاج و تخت خود تکیه داشت و دیگری با قدرت شنوایی ظریف خود آغاز دوران راه‌آهن را می‌شنید و پشت میز آشپزخانه جملات ماندگار می‌نوشت: «انقلاب‌ها لکوموتیو تاریخ اند.»^{۱۰}

ولی قصد مارکس چیز دیگری بود. او فراتر فکر می‌کرد و آنچه که گذشته بود را تنها گام اول در راهی بس طولانی رمزگشایی می‌کرد. آنچه که او در این چند ماه روی کاغذ آورد و سپس به جملات خوانا تبدیل گردید (به خاطر دست‌خط ناخوانای او وقفه طولانی در تحویل به وجود آمد)، درس‌هایی از تاریخ به عنوان نمونه‌های آموزشی برای آینده، پایه اساسی آگاهی تاریخی نیمی از جهان شد.

«آنچه که در این شکست‌ها نابود شد، انقلاب نبود، آنچه از بین رفت، زواید سنتی ماقبل انقلابی ناشی از مناسبات اجتماعی که هنوز به تضادهای شدید طبقاتی فرا نروییده بود و همین‌طور افراد، تصورات و پروژه‌هایی بود، که حزب انقلابی قبل از انقلاب فوریه هنوز خود را از آن‌ها پاک نساخته بود.»^{۱۱}

چه تعداد از پروژه‌های به ویژه چپ به این دلیل با شکست روبه‌رو شد که پس از خیزش موفق اولیه، هر کس راه ویژه‌ای را که درست می‌دانست، دنبال کرد. مارکس نیز در مجله به اشتباه خود اعتراف کرد که به پرولتاریا همراهی

موقت با بورژوازی را توصیه کرده بود. نهایتاً طرف مقابل است که همیشه بالادست را خواهد داشت: در انتخابات ماه مه فرانسه قیام کنندگان با شکست روبه‌رو شدند و بورژوازی به کمک آرای دهقانان با اکثریت عظیم پیروز شد.

هر چند بلافاصله به مخالفت برخاستن علیه آن بی‌نتیجه است، لکن این کار برای روند تاریخ ضروریست. حتی شکست‌های جنگی آن‌را به پیش می‌برد: «پس از غوطه خوردن در خون شورش ژوئن، پرچم سه‌رنگ، به پرچم انقلاب اروپا، یعنی پرچم سرخ تبدیل شد! و ما فریاد می‌زنیم: انقلاب مرد! زنده باد انقلاب!»^{۱۲}

مارکس تحول انقلابی جهان، اقتصاد و اجتماع را سریع دریافت و آن‌را روی تئوری خویش پیاده کرد. به جای تحول ناگهانی، تکامل گام‌به‌گام جایگزین شد. همان‌طور که کمونیسم یک «حرکت واقعی» است، به همین صورت باید انقلاب به یک وضعیت دائمی تبدیل گردد.

«این سوسیالیسم، مبین انقلاب مستمر خواهد بود که دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا را به عنوان یک مرحله گذرا ولی ضروری برای از میان برداشتن اصلاً کلیه اختلافات طبقاتی، برای از میان برداشتن کلیه مناسبات تولیدی که برپایه آن بنا شده، برای از میان برداشتن کلیه روابط اجتماعی، که هم‌پوش این مناسبات تولیدی می‌باشد، برای تحول کلیه ایده‌هایی که از این روابط اجتماعی پدید می‌آیند، می‌باشد.»^{۱۳}

وقتی که انگلس کتاب مبارزات طبقاتی در فرانسه را بار دیگر کمی قبل از مرگ خود به صورت یک پارچه منتشر کرد، در پیش‌گفتار آن نوشت: «این کار از اولین کوشش‌های مارکس بود تا با در نظر گرفتن وضعیت اقتصادی، بخشی از تاریخ را به کمک شیوه برداشت ماتریالیستی خود بیان دارد.»^{۱۴}

و به این صورت مجله به یک عنصر ضروری در زندگی‌نامه مارکس تبدیل شد. مجله، شعله‌های واپسین انقلابی او را کانالیزه و خفیف کرد. با پایان ناگهانی روزنامه قبلی او در کلن، همه چیز علناً و رسماً بیان نشده بود. در اینجا او می‌توانست اولین دوره از استدلال خود را به پایان رساند. البته می‌توان آن‌را اولین سنگ بنای تئوری انقلابی نیز

دانست: لحظه تعیین کننده بود! «یک انقلاب نوین تنها به دنبال یک بحران نوین میسر است. و وقوع این انقلاب به اندازه وقوع بحران محرز می‌باشد.»^{۱۵}

دو سال قبل از مرگ، مارکس موضع‌گیری خود را در نامه‌ای به «فردیناند دوملا نیونهویس» مؤسس حزب سوسیال دمکرات در هلند جمع‌بندی کرد: «چه کار باید در یک لحظه مشخص زمانی در آینده انجام گیرد، یعنی بلاواسطه باید انجام شود، طبیعتاً بستگی به وضعیت تاریخی دارد که در آن لحظه با آن روبه‌رو هستیم.»^{۱۶}

پس از تمرین‌های مقدماتی در مورد انقلاب ژوئن در روزنامه نویه راینشه تسایتونگ و کتاب مبارزات طبقاتی در فرانسه در مجله، مارکس به مسأله فرانسه باوفا مانده و اثر پرارزش تاریخی خود را آفرید. هیجدهم برومر لوئی بناپارت تا امروز از قفسه کتابفروشی‌ها بیرون رانده نشده است. این امر مبین خوانایی و مدرن بودن جاودانه آن است.

این کتاب ابتدا در سال ۱۸۵۲ در مجله آلمانی‌زبان انقلاب که «ژوزف وایده‌مایر» در آمریکا منتشر می‌کرد، در اختیار انظار عمومی قرار گرفت. برای نویسنده دردناک بود که این اثر درخشنده در آن زمان توجه مردم را به خود جلب نکرد. نه در محل انتشار یعنی در نیویورک و نه در میهن آلمانی.

حق کتاب این نبود. کتاب مانند تحلیل یک فرد خردمند و سالخورده ولی در عین حال کالبدشکافی لذت‌بخش یک داستان هنوز زنده و ملموس به وسیله جوان وحشی بود. با این متن، مارکس به آن چیز اصلی که در جست‌وجوی بود، خیلی نزدیک شد. رابطه‌ای را که مارکس در این کتاب برقرار کرد از گذشته به حال حاضر، از کودتای ناپلئون تا به قدرت رسیدن نوه او و فراتر از آن تا آینده بود.

مارکس می‌گفت: «در نتیجه فرد ماجراجو، که کمدی را خیلی ساده به عنوان کمدی پذیرفت، می‌بایست پیروز می‌شد.»^{۱۷} او گام‌به‌گام ناتوانی و ضعف احزاب و مجلس را، که نهایتاً فرش سرخ را زیر پای حاکم مستبد پهن کردند، بیان کرد. بعدها لنین هم این پیام را شنید. در آثار او می‌خوانیم: «طی این توضیحات درخشان، مارکسیسم نسبت به

"مانیفست کمونیستی" گام عظیمی به جلو برداشت ... کلیه انقلاب‌های گذشته دستگاه دولتی را تکمیل کردند، اما باید آن را خورد کرد و شکست. این نتیجه‌گیری اساس آموزه مارکسیسم در مورد دولت است.^{۱۸}

مارکس دیوان‌سالاری و دستگاه اداری را مانند نیروهای نظامی فاکتور قدرت رمزگشایی می‌کرد. سرنگونی تنها وقتی موفق خواهد بود، که نه تنها فرماندهی ارتش و دسترسی به خزانه دولتی تضمین شده باشد، بلکه دستگاه عظیم اداری که نگاهدارنده سیستم و مخالف هر نوع تغییر است، از بین برود.

در اثر انتشار نیافتۀ *تقدیمی بر قانون اساسی هگل* متعلق به سال ۱۸۴۳ آمده بود: «دیوان‌سالاری خود را هدف نهایی دولت محسوب می‌دارد.»^{۱۹} مثلاً در دادگاه علیه روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ مارکس خطاب به هیأت منصفه گفت: «انقلاب مارس (قیام در آلمان) به خاطر چه با شکست روبه‌رو شد؟ انقلاب تنها بالاترین رأس سیاسی را متحول کرد ولی تمامی ساختارهای زیرین آن، یعنی دیوان‌سالاری کهنه، ارتش کهنه، دادستانی کهنه، قضات قدیمی را که برای خدمت به حکومت مطلقه به دنیا آمده، تعلیم یافته و مویشان سفید شده بود، دست‌نخورده گذارد. اولین وظیفه مطبوعات اکنون به هم ریختن کل اساس وضعیت سیاسی حاکم است.»^{۲۰}

هیجدهم برومر شبیه یک قطعه آموزشی در مورد داستان دوز و کلک‌ها و درگیری‌های یک انقلاب است. چه کسی، کی، کجا، چه کاری، با چه کسی. خوشا به حال کسانی که با شیلر و شکسپیر آشنایی دارند. مارکس قادر بود درامی را که بین انقلاب فوریه در پاریس و امپراتوری سلطنتی جدید رخ داد، بپرورد. شجاعت شورشیان را بستاید ولی در عین حال گواهی کند که آن‌ها شانس پیروزی نداشتند. او پیروزمند را نوکیسه معرفی کرد ولی غریزه قدرت‌طلبی او را به رسمیت شناخت. با وجود تمامی طعنه‌ها و هیچ‌یک از نوشته‌های مارکس این وظیفه را بهتر ایفا نمی‌کند،^{۲۱} این کتاب یک تحلیل منطقی است. تنها آن کس که می‌تواند نحوه دویدن خرگوش را درک کند، نهایتاً قادر خواهد بود آن را به چنگ آورد.

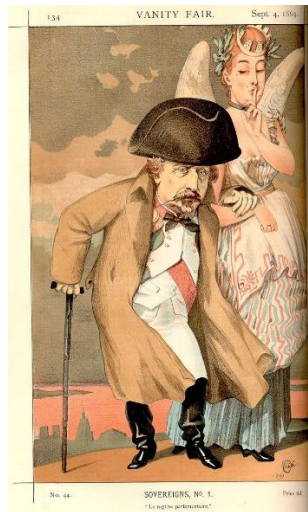
تصادفی نیست که اغلب، پیش‌درآمد به کمپوزیسیون عظیمی منجر می‌گردد و این امر در مورد نویسندگان آن لب

کلام و جملاتی است که در خاطر باقی می‌ماند. «انسان تاریخ خود را می‌سازد ولی نه آزادانه، نه زیر شرایطی که خود انتخاب کرده، بلکه زیر شرایطی که وجود داشته و از گذشته منتقل شده و به طور مستقیم در مقابل آنها قرار دارد.»^{۲۲}

کدام تاریخ‌شناسی امروز جرأت خواهد کرد چنین گوه تاریخ فلسفی را - اگر اصلاً در اختیار داشته باشد- در آغاز تحقیقات خود قرار دهد؟ مارکس عرف و سنن را می‌شناخت ولی واقعی به آنها نمی‌نهاد. او تن به خطر داد و به جست‌وجوی الگوی اشتراک بین دو واقعه تاریخی پرداخت، که هر کس می‌دانست آن دو به مراتب دارای ویژگی‌های بیش‌تری هستند.

ترفند این «شاهکار ادبی»^{۲۳} در همان فتوای اولیه مشخص می‌شد. در آنجا مارکس از هگل این جمله را نقل می‌کرد که تاریخ یک بار به عنوان یک تراژدی و برای بار دوم به عنوان یک چیز بی‌معنی و پوچ صورت می‌گیرد: روز ۲ دسامبر ۱۸۵۱ لوئی بناپارت که به طور آزاد انتخاب شده بود به دنبال یک کودتا خود را کنسول اعلام کرد و سپس تاج پادشاهی بر سر نهاد.

تراژی کمیک قضیه انتخاب نام بود. برادرزاده جرأت کرد پای کوچک خود را جای پای عمومی بزرگ خود بنهد و خود را ناپلئون سوم بنامد. انتخاب‌کنندگان نه تنها با کاریکاتور ناپلئون قدیمی مواجه بودند، بلکه حتی خود از ناپلئون قدیمی کاریکاتوری ترسیم کردند که در اواسط قرن ۱۹ چگونه می‌نمود.»^{۲۴}



ناپلئون سوم ۱۸۰۸ تا ۱۸۷۳

مارکس به قیام‌کنندگان پاریس انتقاد می‌کرد که از انقلاب ۱۷۸۹ به عنوان الگویی برای انقلاب ۱۸۴۸/۱۸۴۹ استفاده کرده بودند. گذشته تکرار می‌شود ولی انسان نمی‌تواند گذشته را تکرار کند. آنچه که وجود داشت را نمی‌توان به سادگی مانند یک حشره نابود کرد.

مارکس ادامه می‌داد: «سنن کلیه گذشتگان مانند بختکی روی مغز زندگان سنگینی می‌کند و وقتی به نظر می‌رسد که آن‌ها مشغول ایجاد تحول در خود و در همه چیز هستند، تا چیزی که تا آن لحظه وجود نداشته خلق کنند، درست در این دوران بحران انقلابی آن‌ها با ترس و لرز ارواح گذشته را به خدمت خود فرا می‌خوانند، نام آنان، شعارهای آنان و البسه آنان را به عاریت می‌گیرند تا در این البسه کهنه و قدیمی و این زبان به عاریت گرفته شده صحنه‌های جهانی تاریخی نوینی به اجرا درآورند.»^{۲۵}

معلوم بود که اشکال پیش خواهد آمد. مارکس اکنون به نحوی با ایده خود در تضاد قرار می‌گرفت. آیا او کم‌تر از دو سال پیش در کلن با روح انقلاب ۱۷۸۹ پیشنهاد نکرده بود که برای مدتی با بورژوازی رادیکال همکاری صورت گیرد؟ و اکنون او به این نظر رسیده بود که این راه غلط است.

«انقلاب اجتماعی قرن ۱۹ نمی‌توانست شعر خود را از گذشته الهام بگیرد، بلکه تنها آینده‌قادر به این کار بود. انقلاب

قبل از این که تمامی خرافات مربوط به گذشته را از خود دور نکرده باشد نمی‌تواند با خود آغاز کند.»^{۲۶}

دنیا نه فرفره است و نه چرخ و فلک که هرگاه انسان خواست سوار آن شود. دنیا بیش‌تر به قطاری شباهت دارد که بدون راننده در تاریکی به پیش می‌تازد. همواره در یک جهت، به سوی روشنایی، آن‌هم نوری که تازه آنگاه قابل رؤیت خواهد بود که انسان به آن رسیده باشد. هر کس که قطار را از دست بدهد، تاریخ از او سبقت خواهد گرفت و در سکوی قطار دیوانه‌هایی ایستاده اند که تصور می‌کنند این قطار نیست که حرکت می‌کند، بلکه آن‌ها در حال حرکتند.

«ملت خود را مانند آن مجنون انگلیسی در "بدلام" (تیمارستان مشهور) احساس می‌کند که فکر می‌کرد در دوران فراعنه زندگی می‌کند و همه روزه در مورد سنگینی کاری که به عنوان جوینده طلا در معادن مصری انجام می‌دهد. گلایه می‌کرد.»^{۲۷}

هر گونه کوششی برای فرار از این دیوانه‌خانه بابلونی، به دیوانه‌خانه بعدی منجر می‌گردد. هیچ‌کس نمی‌تواند به هیچ شکلی از سایه خویش بگریزد. هر کس همیشه سایه خویش را با خود حمل می‌کند. انقلابیون موفق همواره با احتیاط حرکت می‌کنند، بدون آن‌که هدف را از چشم دور دارند.

«انقلاب‌های بورژوایی که در قرن ۱۸ رخ داد، خیلی سریع از یک پیروزی به پیروزی دیگر فراروید. آثار غم‌انگیز آن‌ها یکی شدیدتر از دیگری بود. انسان و اشیاء گویی در قاب زمردین محصور بودند ... ولی عمر این انقلاب‌ها کوتاه بود. آن‌ها خیلی سریع به اوج خود رسیدند و سپس دوران خماری جامعه آغاز می‌شد ... ولی برعکس انقلاب پرولتری، مانند انقلاب‌های قرن ۱۹، که دایم از خود انتقاد می‌کند، حرکت خود را مدام متوقف می‌سازد، به آن‌چه که ظاهراً به انجام رسیده رجوع می‌کنند تا آن‌را از نو آغاز نمایند، حقایق نیم‌بند، ضعف‌ها و بدبختی‌های کوشش‌های اولیه خود را با بی‌رحمی و دقت به سخره می‌گیرد ... تا این که وضعیتی ایجاد گردد، که هر نوع بازگشتی غیرممکن شود و مناسبات خود فریاد برآورند: **hic Rhodos, hic salta!**»^{۲۸} یعنی اکنون نشان ده که چند مرده حلاجی!



و باز نقل قولی از هگل و این جمله لاتین که او در پیش‌گفتار فلسفه حقوق خود از یکی از افسانه‌های «ازوپ» به عاریت گرفته بود. «ازوپ» شاعر یونانی و مؤسس افسانه‌سرایی اروپایی، زیر عنوان *پهلوان پرمدا*، یک فرد شارلاتان را که مدعی بود در جزیره «رودس» در پرش هیچ‌کس به پای او نمی‌رسد، افشا کرد. به دنبال این ادعا حاضرین در محل از او خواستند که توانایی خود را بار دیگر تکرار کند: «اینجا رودس است، پیر!» هگل در نوشته خود به جای **Rhodos** از **Rhodon** یعنی گل سرخ استفاده می‌کند. مارکس در نسخه خود از خواننده می‌طلبد شانس خود را نه در آینده، بلکه در همین کره خاکی جست‌وجو نماید.^{۲۹}

مارکس به تمثیل نوشت: «یک لحظه غفلت به یک ملت و یا یک زن بخشوده نخواهد شد که اولین فرد ماجراجویی که با آن‌ها برخورد کرده، بتواند به آن‌ها خشونت روا دارد. معما با پس و پیش کردن حل نمی‌شود، بلکه تنها به شکل دیگری فرموله می‌شود و نهایتاً باید توضیح داده شود که چگونه ملتی با ۳۶ میلیون نفر جمعیت می‌تواند از طرف سه شوالیه صنعتی غافلگیر شده و بدون مقاومت اسیر گردد.»^{۳۰}

وقتی گفته می‌شود مارکس در این زمان به بلوغ رسید،^{۳۱} تعبیر زیاد درستی نیست. پختگی ناشی از شناخت بیش‌تر مبین وضعیت به نظر می‌رسد. او شکست انقلاب بورژوازی را که پس از حمله به زندان باستیل صورت گرفت، تراژدی می‌دانست. قهرمانان آن شخصیت‌های تراژیک بودند، زیرا از ندای تاریخ برای آزادی بشر پیروی کردند و حقوق، دولت و جامعه را واقعاً مدرنیزه نمودند. حتی تقویم گذشته با تقویم انقلاب جایگزین گردید. ۱۸ برومر سال ۸ مطابق با ۹ نوامبر ۱۷۹۹ بود، یعنی آن روزی که ناپلئون، یعنی ناپلئون عمو قدرت را به دست گرفت.

تلاش «مبارزین طبقاتی در فرانسه» را در نوعی تکرار جبری به اسوه تاریخی چسباندن، به یک تراژدی مضحک لوده‌وار تبدیل شد که هرگز نمی‌توانست به اوج آن برسد. تا این که قدرت‌های کهنه «شعار انقلاب: آزادی، برابری، برادری را با لغات مشخص و صریح: پیاده، سواره و توپخانه جایگزین کردند!»^{۳۲}

خواست جمهوری‌خواهان انقلابی در مورد احقاق حق رأی (مردان) بومرنگی بود که نهایتاً به آنان ضرر زد: پرولتاریا که از نظر تعداد حتی از کارمندان دولت ضعیف‌تر بود، سرش بی‌کلاه ماند. کارمندان دولت هیچ علاقه‌ای به از میان برداشتن دولت نداشتند. شورشیان پاریس که خود را برای مقابله با سیستم، قوی احساس می‌کردند، بقیه کشور را که در آن دهقانان از سال ۱۷۸۹ دارای زمین کشاورزی شده بودند، در نظر نگرفته بودند.

«و به این صورت، یعنی با جمع ساده کمیت‌های فیزیکی هم‌نام، همان‌طور که یک گونی پر از سیب‌زمینی، به یک گونی سیب‌زمینی مبدل می‌شود، توده عظیم ملت فرانسه پدید می‌آید ... و از این‌رو آنها قادر نیستند منافع طبقاتی خود را به دست خود (نه در مجلس و نه طی قراردادی) مطرح کنند. آنها نمی‌توانند خود را نمایندگی کنند و باید کسی آنها را نمایندگی نماید.»^{۳۳}

بدون طبقه، مبارزه طبقاتی نیز وجود نخواهد داشت، به ویژه که کاسبان انقلاب اجداد خود را در مقابل نسخه‌های متزلزل کپی قرار دهند. البته هراسی که از طرف نخبگان علیه کمونیسم تبلیغ و ترویج می‌شد، نیز در این میان نقش بازی می‌کرد. این تبلیغ تا امروز ادامه دارد که کمونیسم ثمره کار مردم و اجداد آنان را نابود می‌سازد.

هیچ برادرزاده‌ای دوست ندارد همیشه برادرزاده بماند. روزی می‌خواهد خود عمو باشد. مارکس در سال ۱۸۵۱ در روزنامه **The People's Paper** این «پهلوان پنبه» را به سخره گرفت و نوشت «بناپارت صغیر» نیاز به سه کودتا داشت، بولونی، استراسبورگ و پاریس. که به کنایه «بوستراپا» نام گرفت (متشکل از هجای اول نام سه شهر نامبرده).

او موفقیت خویش را «در مقام رییس لومپن پرولتاریا» کسب کرد. «در کنار افراد فاسد، عناصر ماجراجوی بورژوازی، ولگردها، سربازان اخراجی، زندانیان آزاد شده، برده، کلاهدار، گدا، جیب‌بر، قمارباز، جاکش، صاحب فحشاخانه، عتیقه‌فروش، چاقوتیزکن، کوتاه‌بگویم توده نامشخص و لوئی که از این سو به آن سو پرتاب می‌شد و فرانسویان آن‌ها را قلندر و یا بوهمین می‌نامیدند؛ با کمک این عناصر بناپارت نیروی ذخیره جامعه ۱۰ دسامبر را ایجاد کرد.»^{۳۴}

مارکس گفت: «به نظر می‌رسد که حق رأی عمومی تنها برای یک لحظه زنده بود تا مستقلاً در مقابل چشمان جهان وصیت‌نامه خویش را بنویسد و به نام خلق و مردم اعلام کند: "هر چه که وجود دارد، ارزش آن را دارد که نابود شود.»^{۳۵}

با این نقل قول از «فاوست» گوته، مارکس به درستی برخورد آخزمانی ماجراجویانی را که قصد دارند دولت را طعمه خویش کنند، مطرح می‌نمود. او با زیرکی در آن زمان نقش «آریستوکراسی مالی» را که نهایتاً سرنوشت انقلاب و جمهوری را تعیین می‌کرد، توصیف کرد.

«به این شکل انقلاب فوریه به طور مستقیم بانک‌سالاری را که می‌بایست از بین می‌برد تقویت و تثبیت نمود. و در خلال آن کمر دولت موقت زیر فشار رشد کسری‌ها خم شده بود ... در حالی که انقلاب ۱۷۸۹ رهایی دهقانان را از چنگ فئودال‌ها آغاز کرد، انقلاب ۱۸۴۸ برای این که سرمایه را به خطر نیافکند و ماشین دولتی خویش را بر پا نگه دارد مالیات جدیدی به گردن روستاییان نهاد. تنها از یک طریق دولت موقت می‌توانست کلیه مصایب را از میان بردارد و کشور را از مسیر گذشته خویش به بیرون پرتاب کند و آن اعلام ورشکستگی کشور بود.»^{۳۶}

شبهات‌های موجود با وضعیت کنونی به ویژه در رابطه با بحران اتحادیه اروپایی و یا «کمک» به یونان، تصادفی نیست. تمام این میلیاردها که دولت یونان دریافت می‌کند، کمکی به حال شهروندان گویا تنبل آن نمی‌نماید، بلکه در

خدمت اعتبارات گنبدیده و کمک به بانک‌های خصوصی برای خروج از بحران قرار دارد. برخلاف کلیه قواعد معامله این بانک‌ها مسؤولیتی در قبال خطراتی که آن‌ها برای کسب سود بیش‌تر پذیرا شدند به عهده نمی‌گیرند.

بدهی‌ها از طرف جامعه پرداخت می‌شود، یعنی عمدتاً از طرف کسانی که هرگز تن به چنین معاملاتی نمی‌دهند و یا اجازه به انجام آن‌را ندارند. شهروندان ضامن بانک‌ها هستند. قبل از سال ۲۰۰۸ همه این حرف‌ها، گفتمان چپ‌های کهنه محسوب می‌شد. امروز به خوبی می‌دانیم که این تحلیل نسبتاً دقیقی از وضعیت کنونی است.

مارکس در هیجدهم برومر نوشت: «به این صورت که دولت موقت تغییری را که جامعه بورژوازی کهنه در دولت به وجود آورده بود پذیرفت، به دام آن افتاد و به جای آن که مانند طلبکار تهدید کننده، خواهان وصول بدهی‌هایی شود، که سالیان دراز انقلاب طلب می‌کرد و در مقابل آن قرار گیرد، به بدهکار تحت فشار جامعه بورژوازی تبدیل شد. دولت مجبور شد روابط متزلزل بورژوازی را تثبیت نماید تا قادر به اجرای وظایف خود شود، که تنها زیر این شرایط قابل اجرا هستند. اعتبار شرط زندگی آن بود.»^{۳۷}

مارکس برای اولین بار و با زبانی صریح و روشن این امر را در مورد «بانک‌سالاری» و «گرگ‌های بازار بورس» اعلام کرد. در افراطی‌ترین شکل این وابستگی یک طرفه، مردم تنها مجازند بازیگرانی که این معامله را با استدلالاتی پرشاخ و برگ و مجاب‌کننده توجیه می‌کنند، انتخاب کنند. ولی بعد از آن شانس دیگری در اختیار آنان نیست. هرگز این جمله که پول بر جهان حاکم است تا این حد مثل امروز در سطح جهان صادق نبوده است.

۱۸

روزنامه‌نگار آزاد

مخبر

روزنامه‌نگار آمریکایی «چارلز دانا» به عنوان مخبر روزنامه نیویورک تریبون در اروپا سال‌های انقلاب ۱۸۴۸، ناآرامی‌ها در برلین و سرکوب قیام در پاریس را از نزدیک شاهد بود. او، به عنوان هوادار سوسیالیستِ فرانسوی «فوریه»، ۴ سال در یک «فالانستر» که بنا بر اسوه «فوریه» به شکل یک کمون تعاونی سازمان داده شده بود، زندگی کرد. «دانا» تنها یک ناظر ساده نبود، بلکه او هم در تب‌وتاب قیام می‌سوخت.

«دانا» در آن‌زمان در چنین جوی با همکار خود مارکس در دفتر تحریریه روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ در کلن ملاقات کرد. او شیفته این روزنامه مهم دمکراتیک و رادیکال قاره شده بود. همین‌که او دستش را به سوی سردبیر روزنامه دراز کرد، دریافت، فردی که در مقابل او ایستاده، فردی وحشی و شدیداً مصمم برانداز نیست، بلکه بیش‌تر یک مبارز کلامی است، که با قلم خود مبارزه می‌کند و می‌تواند به زبان خود حقایق جهان را به رشته تحریر درآورد. و این خصوصیات در وجود روزنامه‌نگار و سردبیر پرشوری بود که مشاهدات و نظرات خویش را با استناد به پایه منابع معتبر ارایه می‌داد.

نیویورک تریبون، روزنامه‌ای با ۲۰۰ هزار تیراژ در آن زمان پرفروش‌ترین روزنامه جهان بود. مارکس دیگر سردبیر روزنامه نویه راینیشه تسایتونگ نبود، که «دانا» عهده‌دار سردبیری روزنامه نیویورک تریبون شد. او در تابستان سال ۱۸۵۰ روزهای تکان‌دهنده در دنیای قدیم و ملاقاتش را با مارکس تعریف کرد. او نامه‌ای خطاب به مارکس نوشت که نشان می‌داد که تا چه حد هنوز قلبش برای جو حاکم در سال‌های ۱۸۴۹/۱۸۴۸ می‌تپد:

«از زمانی که یکدیگر را در کلن ملاقات کردیم، جهان چرخش فراوانی کرده و تعداد زیادی از دوستان ما از

گردونه خارج شده اند، لکن شکر خدا بازی هنوز به پایان نرسیده! من تا آنجا که مقدور است در جریان فعالیت‌های شما قرار دارم.» او ظاهراً کمی آلمانی آموخته بود. برعکس مارکس، که در این لحظه اطلاعات بسیار کمی از زبان انگلیسی داشت.

در اینجا «دانا»ی آمریکایی پیشنهادی به او کرد که آرزوی هر روزنامه‌نگاری بود: او پیشنهاد کرد که مارکس به طور منظم در مورد وضعیت سیاسی و اقتصادی اروپا و به ویژه آلمان و انگلیس برای روزنامه گزارش تهیه کند.

گزارش در مورد آلمان! به عنوان یک فرد آلمانی که دیگر در آنجا زندگی نمی‌کرد. گزارش در مورد انگلیس! به عنوان یک فرد مهاجر! آن‌هم به زبان انگلیسی! ولی قبل از این که هدیه «دانا» آرامش شب‌های او را برباید، مارکس راه‌حل ساده‌ای پیدا کرد:

«نیویورک تریبون ... در مقابل دستمزد به من پیشنهاد همکاری کرده است. این روزنامه بزرگ‌ترین روزنامه آمریکای شمالی است. اگر بتوانی تا روز جمعه (۱۵ اوت) مقاله‌ای به زبان انگلیسی در مورد مناسبات آلمان تهیه کنی، آغاز معرکه‌ای خواهد بود.»^۱

راه‌حل انگلس بود! البته، او باید مقاله را می‌نوشت! جای هیچ تردیدی نبود. مارکس به نیویورک جواب مثبت داد. انگلس در منچستر نوشت و مارکس در لندن حق‌الزحمه را دریافت کرد. یک معامله درجه یک. مارکس یک هفته بعد نوشت: «حال آن‌چه که به نیویورک تریبون مربوط می‌شود، باید سلسله مقالاتی در مورد ژرمانیا در سال ۱۸۴۸ بنویسی. پرمغز و بدون خجالت. آقایان در بخش امور خارجه بسیار دریده تشریف دارند.»^۲

محول کردن این «وظیفه» به دوست چندین بار تکرار شد. «فردریک عزیز. باید به خاطر تریبون یک بار دیگر به تو فشار بیاورم، چون هر روز جانسون به من فشار می‌آورد.»^۳ تقریباً همیشه به همین صورت.

ولی مارکس که در فراگیری زبان استعداد فراوانی داشت، این کمبود را به زودی جبران کرد. او با تمام نیرو، طبیعتاً

از طریق خودآموزی و بین قهوه‌خانه و کتابخانه به فراآموختن زبان آنگلوساکسونی پرداخت و در اواخر ژانویه ۱۸۵۳ پایان کار را اعلام کرد: «دیروز برای اولین بار جرأت کردم برای "دانا" مقاله‌ای به زبان انگلیسی تهیه کنم. "پیپر" (منشی او) نقش ویراستار را ایفا کرد و وقتی که گرامر زبان را درست یاد گرفتم و به طور جدی مشغول نوشتن شوم، مقبول واقع خواهد شد.»^۴

این کار خیلی جرأت می‌خواست. آنچه که بعداً رخ داد داستان بی‌نظیری را تعریف می‌کند که در سایه زندگی‌نامه مارکس زیاد مورد توجه قرار نگرفته است: گفته می‌شود که این مطلب به آنچه که مارکس امروز برای گفتن دارد، کمکی نمی‌کند ولی این توجیه تنها نیمی از حقیقت است.

بد نیست هر خبرنگار ویژه‌ای، آرشیو مقالات تولیدی خود را با ۳۵۰ مطلب بعضاً جامعی که مارکس در طی یک دهه به چاپ رساند، مقایسه کند. همه، تحلیل‌های درخشان، شاهکارهای کوچک در انتشارات سیاسی، روشنگری و افشاگری و همگی آن‌ها به زبان خارجی. البته اگر او در مورد مسأله‌ای مثلاً استراتژی نظامی اطلاعی نداشت، این اطلاعات را از دیگران کسب می‌کرد.

انگلس تقریباً ۱۰۰ مقاله فراهم کرد که مارکس اغلب آن‌ها را به اسم خود منتشر کرد، البته به دلایل حسابداری. آثار آن دو، سه جلد کتاب از مجموع آثار مارکس را تشکیل می‌دهد. ولی آنچه که در زندگی‌نامه و شاهکار زندگی او تعیین‌کننده است، چیزی است که به چشم نمی‌آید و آن درون‌دادی و **Input** است.

تحقیقات لازم برای تهیه مقالاتش، بن‌مایه‌های تعیین‌کننده‌ای را برای تئوری اقتصادی او آماده می‌کرد. بعدها تعداد زیادی از نمونه‌ها، داده‌ها، موارد جداگانه و گزارش وضعیت‌ها، کتاب سرمایه، اثری را که امروز هم هنوز مطرح است، به یک اثر غیرقابل قیاس در ادبیات جهانی تبدیل کرد. در ضمن همین‌ها کمک کرد تا از یک فرد انقلابی و هوشیار، یک سیاستمدار انقلابی و واقع‌بین پدید آید.

موافقت مارکس برای همکاری با تریبون او را با وضعیت دشواری روبه‌رو ساخت. او در مزرعه خویش (مجله) از هر نوع آزادی عملی برخوردار بود ولی در زمین بیگانه او مؤلف به قبول خط تعیین شده از طرف هیأت تحریریه بود. در اثر شرایط ناشی از این فعالیت، مارکس بیش از هرگاه در زندگی خود به «بیگانگی از کار» نزدیک شد. ۲ پوند دستمزد اولیه او به ازای هر مقاله به قول معروف برای یک خانواده بورژاوی کوچکی که نه آنقدر زیاد بود که بتواند به راحتی زندگی کنند و نه آنقدر کم که از گرسنگی جان بسپارند.

علاوه بر این، او این مقالات را برای بازار بیگانه تولید می‌کرد و در لندن تعداد زیادی از مردم آن‌ها را نمی‌شناختند. تعداد کمی از شماره‌های آن با تأخیر به وسیله کشتی بخاری از آن سوی آتلانتیک به لندن می‌رسید. ولی مناسبات در اروپا مورد توجه خوانندگان آمریکایی بود، زیرا به هر حال موزیک تاریخ جهانی در آنجا نواخته می‌شد. تازه قرن بیستم بود که به قرن آمریکایی شهرت یافت، که البته مقدماتش در قرن ۱۹ رفته‌رفته آماده گردید. مشکل بتوان از تطابق برخی از متن‌های مارکس به شرایط امروز صرف‌نظر کرد:

«گرانیکاه ارتباطات جهانی در قرون وسطی، ایتالیا و در زمان اخیر انگلیس و امروز نیمه جنوبی شبه جزیره آمریکای شمالی است. صنایع و تجارت اروپای کهنه اگر نخواهند مانند صنعت و تجارت ایتالیا در قرن ۱۶ دچار همان فروپاشی گردند، اگر انگلستان و فرانسه نخواهند به همان وضعی دچار شوند که ونیز، جنوا و هلند با آن روبه‌رو شدند، باید به شدت تلاش کنند. در چند سال آینده خطوط کشتیرانی منظمی از انگلستان به چاگرس، از چاگرس و سانفرانسیسکو به سیدنی، کانتون و سنگاپور خواهیم داشت. به برکت طلای کالیفرنایی و انرژی پایان‌ناپذیر یانکی‌ها، هر دو کرانه دریای آرام به زودی مسکونی خواهد شد و مانند سواحل از بوستون تا نیوارلناند صنعتی شده و برای تجارت آماده خواهد بود. و آنگاه اقیانوس آرام همان نقشی را که اکنون اقیانوس اطلس و در قرون وسطی دریای مدیترانه ایفا می‌کرد، یعنی نقش جاده بزرگ آبی ارتباطات جهانی، عهده‌دار خواهد شد و نقش اقیانوس اطلس به نقش دریاچه‌ای مثل مدیترانه امروزی تنزل پیدا خواهد کرد.»^۵

در مورد آنچه که به دانش و آگاهی در مورد روابط ملی و جهانی مربوط می‌شود، «چارلز دانا» در انتخاب خبرنگارش از اروپا واقعاً شانس بزرگی آورده بود. مارکس در اکتبر ۱۸۵۶ نوشت: «آنچه که دوران کنونی

سوداگری در اروپا را مشخص می‌سازد، عمومیت داشتن تب سوداگری است. در گذشته نیز این تب وجود داشت (سوداگری بر سر غلات، راه آهن، معادن، بانک‌ها و ریسندگی پنبه) کوتاه بگوییم انواع و اقسام سوداگری ... و با این که کلیه بخش‌های اقتصاد گرفتار روح سوداگری شده بود ولی هر فرد سوداگری تنها به بخش خود قناعت می‌کرد، در حالی که اصول حاکم "کردیت موبیلیر"، که ناقل کنونی این شیدایی است نه سوداگری در یک بخش مشخص، بلکه سوداگری به خودی خود و گسترش عمومی کلاهدرداری را هر قدر که جامعه آن را متمرکزتر می‌کند، بیش تر دامن می‌زند.^۶

آنچه که این نویسنده، بعضاً با کمک انگلس طی چندین و چند سال به این سردبیر ارایه کرد، احترام سردبیر را به شدت برانگیخت. ده سال پس از اولین ملاقات که در ارتباط با ماجرای تأسف‌بار «آقای فوگل» از او خواسته شد، «دانا» تنها شهادت‌نامه در زندگی او را نوشت:

«تقریباً ۹ سال پیش شما را برای نوشتن در روزنامه نیویورک تریبون استخدام کردم و این قرارداد هنوز پابرجاست. شما تا آنجا که به خاطر می‌آورم، به طور پیوسته برای ما نوشتید، بدون یک هفته تعطیل و شما نه تنها یکی از ارزشمندترین نویسندگان، بلکه یکی از نویسندگان با بیش‌ترین دستمزدها هستید که به استخدام ما درآمده‌اید.»^۷

همه چیز نسبی است و این را همگان می‌دانند ولی این شهادت‌نامه حقیقت را کتمان می‌کند. فرض کنیم مارکس امروز زندگی می‌کرد. او به عنوان مخبر بزرگ‌ترین روزنامه آمریکایی در اروپا دارای دفتر و دستک و منشی بود، هر روز بیش از آن که قادر به قبول آن باشد به ضیافت‌ها و مراسم رسمی دعوت می‌شد، مرتب با بزرگان جامعه انگلیس ملاقات داشت. تنها کارت ویزیت او همه درها را به روی او می‌گشود و پس از این که از همه آنها عبور کرده بود، احترام و خوف دیگران را برمی‌انگیخت.

ولی در واقعیت هیچ‌یک از آنچه که گفته شد، حقیقت نداشت. او یک دفتر خانگی داشت و همسرش جنی عمدتاً نقش منشی او را ایفا می‌کرد و اجازه داشت نوشته‌های او را با خط خوانا پاکنویس کند و دختر بزرگ او این وظیفه را روزبه‌روز بیش‌تر عهده‌دار می‌شد.

تلاش برای ارزشیابی عادلانه درون‌مایه مقالات متعدد او بسیار سخت به نظر می‌رسد. بر روی هم حجم آن‌ها بیش از آن است که مارکس در طول تمام فعالیت‌های خود منتشر ساخته بود. برای به دست آوردن تصویر کلی از این خدمات باید در نظر گرفت که تنها شمارش عنوان مقالات، ۲۵ صفحه کتاب را پر می‌کند. علاوه بر آن ۵۰ مقاله مستقل برای «دی پرسه» در وین، ۱۰۰ مقاله برای روزنامه «نویه اودر» و چندین ده مقاله دیگر برای نشریات مختلف است. انسان باید مانند هر ناشر دیگری بهترین‌ها را جدا کند. این مقالات بینشی در مورد تکامل نظریات سیاسی (سیاست خارجی) او ارایه می‌کرد.

مارکس در تحلیل‌های خود برای نیویورک تریبون به طور جامع به جنگ کریمه از سال ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ و همین‌طور جنگ دوم تریاک انگلیس علیه چین از ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۰ پرداخت. برای خوانندگان آمریکایی او به وقایع بسیار نزدیک بود ولی در عمل او نیز چاره‌ای نداشت جز این که تحلیل از راه دور ارایه کند. او در مقام مخبر و تحلیلگر وقایع دور که الزاماً اطلاعات خود را از منابع دیگر دریافت می‌کرد، از این موقعیت استفاده کرده و با علاقه و بسیار سرگرم‌کننده به کلیه جوانب سیاست جهانی پرداخت.

اینجا دو مطلب، یعنی تجارت آزاد و استعمار زیاد مورد علاقه او بود که رابطه جدایی‌ناپذیر آن دو را بسیار دقیق و ظریف مورد کالبدشکافی قرار داد و با این کار دست روی نقطه حساس مستعمره سابق و قدرت اقتصادی در حال صعود در آن سوی آتلانتیک گذاشت. این کشور پی‌آمدهای ناگوار و منفی تجارت آزاد را که به دنبال مازاد تولید صنایع انگلیسی پدید آمده بود، روشن‌تر از دیگران احساس می‌کرد.

«هنگامی که کارخانه‌داران انگلیسی نتوانستند محصولات خود را در داخل کشور به فروش برسانند و یا نخواستند قیمت آن‌ها را کاهش بخشند، متوسل به ابزار پوچ انتقال کالاهای خود به خارج، به ویژه به هند، چین، استرالیا و کالیفرنیا شدند.»^۸

اضافه تولید در تحلیل‌های اقتصادی مارکس نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند و تا امروز منعکس‌کننده وضعیت جهان به شدت صنعتی و دیجیتال شده نسبت به بخش‌های «عقب‌مانده» می‌باشد. به کشورهای شدیداً مقروض تقریباً به زور اعتبار تحمیل می‌شود تا از «غرب» بازهم بیش‌تر کالاهایی را وارد کنند، که در بازارهای اشباع شده غربی به فروش نمی‌رسد. و از آن جمله هم‌چنین مواد غذایی ارزان قیمت ناشی از تولید صنعتی، که صنعت کشاورزی محلی را ویران می‌سازد و یا سلاح و دیگر تولیدات تسلیحاتی که در بهترین شرایط بی‌جهت ارزش خود را از دست می‌دهد و یا اغلب در جنگ‌های خانمان‌برانداز و ویرانگر مورد استفاده قرار می‌گیرد.

مارکس می‌گفت: «حکیمان تجارت آزاد، همگی شیادند.»^۹ مطابق با پیش‌بینی‌اش در مانیفست کمونیستی، مبنی بر این که سرمایه‌داری قبل از این که بتواند خود را از میان بردارد، اول باید بر تمام جهان حاکم شود، مارکس کشورگشایی‌های امپریالیستی و تحولات تحمیلی در کشورهای اروپایی، به ویژه در انگلستان را مثبت ارزیابی می‌کرد.

«انگلستان در هند یک وظیفه دوسویه اجرا کرد: از یک طرف ویران‌کننده و از طرف دیگر سازنده (ویرانی نظم کهنه آسیایی و ایجاد اساس مادی نظم اروپایی در آسیا ... آن روز دیر نیست که به برکت هم‌افزایی راه‌آهن و کشتی‌های بخار، بتوان فاصله بین انگلیس و هند را طی ۸ روز پشت سر نهاد و این کشور افسانه‌ای را واقعاً به دنیای غربی ملحق نمود.»^{۱۰}

می‌توان احساس کرد که مارکس از این که جهان به سویی در حرکت بود که مورد نظر اوست، بسیار شادمان بود. آخرین جمله در مقاله دیگر جای تردیدی باقی نمی‌گذارد: «تازه آن وقت که یک انقلاب بزرگ اجتماعی دست‌آوردهای دوران بورژوازی، بازار جهانی و نیروهای مولده مدرن را تثبیت نموده و آنها را زیر کنترل مشترک خلق‌هایی که بیش از همه پیشرفته اند قرار دهد، آنگاه پیشرفت بشر دیگر به طاغوت کفرآمیز زشتی که از کاسه سر حریفان مغلوب خود شهد و شراب می‌نوشد، شباهت نخواهد داشت.»^{۱۱}

به نظر او سرمایه‌داری مؤظف است زمینه را برای آینده آماده سازد و بعد از آن از بین رفته و در گوری که به دست خود کنده، ناپدید شود و از این‌رو مارکس طلایه‌های بحران اقتصادی را که در پایان سال ۱۸۵۶ به چشم می‌خورد و سال بعد آغاز شد، وسیله قرار داد تا سناریوهای زوال را به طور علمی مطرح کند:

«نگرانی طبقات بالایی در اروپا مثل یأس آنان بسیار زیاد است. چون از اواسط سال ۱۸۴۹ اوضاع بر وفق مراد آنان پیش می‌رفت، جنگ تا آن لحظه تنها لکه ابری در افق اجتماعی آنان می‌نمود ... آن‌ها با این هدف که ثروت خود را نجات دهند، دست به هر کاری که در توان آن‌ها بود زدند تا انقلاب را به زانو درآورده و توده مردم را سرکوب کنند. اکنون در می‌یابند که آن‌ها خود ابزار انقلاب مناسبات مالکیت بودند که به مراتب بزرگ‌تر از آنی بود که انقلابیون ۱۸۴۸ مده نظر داشتند ... سوداگران بازار بورس اروپا ... می‌دانند که کلیه بازارها از اجناس وارداتی اشباع شده است، که کلیه اقشار طبقات ثروتمند، و حتی آنانی که در گذشته مبتلا نشده بودند، اکنون در گرداب تب سوداگری غوطه می‌خورند، که هیچ کشور اروپایی در مقابل آن مصون نمانده و این که توقعات دولت‌ها از مالیات دهندگان خود به حداکثر رسیده است ... در نتیجه تمام این دوره از اواسط سال ۱۸۴۹ تاکنون تنها مهلتی بود که تاریخ به جامعه کهنه اروپایی داد تا آخرین تکامل متمرکز گرایشات خود را مقدر سازد. در سیاست، ستایش شمشیر، در اخلاق، ارتشا و فساد عمومی و بازگشت متزورانه به خرافات باقی‌مانده، در اقتصاد سیاسی، اعتیاد به ثروت‌اندوزی بدون تلاش و کار، همه این‌ها گرایشاتی است که آن جامعه با زیاده‌روی‌های خود از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۶ به نمایش گذارده بود.»^{۱۲}

مارکس بسیار خوش‌بین بود و در سال ۱۸۵۵ می‌گفت:

«در چند ماه آینده بحران به اوج خود خواهد رسید ... پس از آن ماسکی که چهره واقعی سیاست بریتانیا را پنهان می‌کند، برداشته خواهد شد و دو جناح واقعاً مبارز در این کشور، رو در روی یکدیگر قرار خواهند گرفت-طبقه متوسط و طبقه کارگر، بورژوازی و پرولتاریا و انگلیس در نهایت مجبور خواهد بود در رشد و تکامل اجتماعی عمومی جامعه اروپایی شرکت کند.»^{۱۳}

مارکس به اندازه کافی در جزیره زندگی کرده بود که بداند، با کارگران انگلیسی می‌توان شور و غوغا بر پا کرد

ولی آنها آماده انقلاب نیستند. مردان کار، سرمایه‌داری را نوعی پدیده نوین می‌دیدند که می‌توان آن را مانند مناظر انگلیس بهسازی کرد ولی نباید آن را از بین برد. آنها به عنوان اولین قربانیان اعوجاج و انحراف در اثر کار کارخانه‌ای ماشینی شده با مبارزات سخت سندیکایی خود پرچمدار دست‌آوردهای اجتماعی از جمله محدودیت ساعات کار و افزایش دستمزدهای واقعی شدند.

در این زمان وقتی انسان تحلیل‌های مارکس را مطالعه می‌کرد می‌توانست این سؤال را مطرح کند که آیا مارکس خود پیش‌بینی نکرده بود که کارگران راه درازی از درون جهنم سرمایه‌داری در پیش خواهند داشت تا که طلایه‌های جامعه موعود در افق پدیدار شود؟

البته اگر علت و معلول، یعنی توقع وقوع انقلاب از یک طرف و برآورد وضعیت موجود از طرف دیگر را از یکدیگر جدا ننگه داریم دیگر تئوری به عنوان درمان کافی به نظر نمی‌رسد و تشخیص وضعیت عینی حال حاضر نیز به‌روز نخواهد بود. ناظرین امروزی بزرگ‌ترین تزلزل اقتصادی دهه‌های اخیر، که هنوز هم راه‌حلی برای آن یافته نشده، شاهد شباهت‌های زیادی با آن دوران هستند.

«در واقع خصلت مزمنی که بحران مالی کنونی به خود گرفته، تنها پایان شدیدتر و محنت‌بارتری را نوید می‌دهد. هر چه بحران بیش‌تر ادامه پیدا کند، تسویه حساب نهایی آن بدتر خواهد بود. وضعیت اروپا در حال حاضر مانند وضعیت فردی است که بر لب پرتگاه ورشکستگی قرار گرفته ولی مجبور است در عین حال کلیه فعالیت‌هایی را که او را به اینجا کشانده، ادامه دهد و دست به هر وسیله‌ای می‌زند تا انفجار وحشتناک را به تعویق افکنده و مانع شود. درخواست‌های تازه‌ای برای خرید سهام شرکت‌هایی که اغلب تنها روی کاغذ وجود دارند صورت می‌گیرد. مبالغ هنگفتی نقدینه در سوداگری سرمایه‌گذاری می‌شود که هرگز ممکن نخواهد شد آنها را از آن بیرون کشید.»^{۱۴}

خواندن آثار مارکس مانند رفتن به پیش پزشک است که پس از معاینه و بررسی شرح حال پزشکی، علت ناراحتی

را دقیق تشریح می‌کند و سپس برای از بین بردن اختلال موجود به قدرت خودشفایی سیستم اشاره می‌کند. ولی همین دانستن علت اختلال، چون ناراحتی به ناگاه نامی پیدا می‌کند، از شدت درماندگی می‌کاهد.

برای بیرون رفتن از وضعیت دشوار، تنها این راه خروج باقی می‌ماند که ریزش و پویش را دو سوی یک سکه تعبیر کرد. عمده‌ترین خدمات مارکس در نیمه دوم زندگی براساس همین درک عمومی بنا گردیده است. مرگ یکی به عنوان مامای دیگری. مانند دایناسورها که باید اول از بین می‌رفتند تا پستانداران (انسان) بتوانند مراسم پیروزی خود را بر کره زمین جشن بگیرند.

البته مارکس به فکر فاجعه‌ای چون برخورد شهاب‌سنگ در ۶۵ میلیون سال پیش که به نابودی بخش بزرگی از تیره‌های حیات در کره زمین انجامید، نبود، بلکه بیش‌تر معتقد به فرآیندهایی درونی مانند مرگ سلولی برنامه‌ریزی شده، که یک سیستم زنده طبق مکانیسم جاسازی شده‌ای خود را از بین می‌برد و این سیستم سرمایه‌داری است که نهایتاً در اثر پرخوری و مسمومیت مالی از بین خواهد رفت.

در نتیجه هر نوع اطلاعاتی که به زنجیره اثبات او کمک می‌کرد، مطلوب او بود. کارهای انتشاراتی او به اندازه وفور مطلب در اختیار او می‌نهاد. این اطلاعات او را با منابعی آشنا می‌کرد که جزئیات فرآیندها را مانند یک محقق زیست‌شناسی که همه چیز را زیر میکروسکپ می‌بیند، برای او به نمایش می‌گذارد. شیوه کار کردن او به اندازه محتویات و تعبیراتش برای مردم جالب توجه بود.

بدون کتابخانه‌ای چون موزه بریتانیا احتمالاً پیدایش مارکس مخبر و همین‌طور نگارنده کتاب سرمایه ممکن به نظر نمی‌رسید. تنها تعداد قلیلی از نویسندگان در سطح او وجود داشت که مانند او این قدر دقیق پروتکل‌های دولتی، پارلمانی، تحقیقاتی و یا اسناد آرشیو شده خدمات دیپلماتیک را که برای استفاده عموم آزاد گردیده بود، مطالعه و برآورد کرده بود.

او در کتاب‌های آبی **Blue Books** و گزارشات کمیسیون‌های دولتی در کنار توصیف موارد فردی همین‌طور اطلاعات و آماری در مورد بخش‌های مختلفی چون وضعیت تعلیم و تربیت عمومی، افزایش ساعات کار با کاهش دستمزدها، شرایط کاری در معادن و وضعیت تغذیه اقشار مختلف جامعه به دست آورد. از سال ۱۸۳۸ دفتر ثبت عمومی **Public Record Office** این اولین آمارهای مدرن را جمع‌آوری کرد و بدون وجود آن‌ها مارکس نمی‌توانست کتاب سرمایه را، آن‌طور که ما می‌شناسیم، بنویسد.

او از این منبع نقل‌قول کرد: «یک مقایسه دقیق بین مواجب بزهکاران در زندان‌های انگلستان و گداهای اردوگاه‌های کار و کارگران آزاد کشاورزی همین کشور به روشنی نشان می‌دهد که گروه اول نسبت به هر یک از دو طبقه دیگر، به مراتب بهتر تأمین می‌شود.»^{۱۵}

در کنار ارگان‌ها و انتشارات دیگر، مارکس به عنوان منبع اصلی خبر از روزنامه‌ها، به ویژه «تایمز»، برای تحلیل‌های اقتصادی خود از اکونومیست و برای گزارشات خود مثلاً در مورد وضعیت بهداشت کارگران از روزنامه پزشکی «لانست» استفاده می‌کرد. او عصاره همه این‌ها را می‌مکید ولی تنها بخشی از آن را در اختیار خوانندگان خود قرار می‌داد و بقیه آن را در آرشیوها و همین‌طور حافظه تحسین‌برانگیز خویش می‌انباشت تا بعداً از آن استفاده کند. البته این همه زحمت تنها برای مقاله‌نویسی ارزش نداشت.

او در سال ۱۸۵۳ به «آدولف کلووس» اعتراف کرد: «کار روزمره روزنامه‌نویسی ملال‌آور است. بخش زیادی از وقتم را می‌گیرد، آن را تکه‌تکه می‌کند و نهایتاً هیچ‌چیز هم قدر هم که انسان بخواهد مستقل باشد، باز نسبت به روزنامه و خوانندگان آن تعهد دارد و وابسته است به ویژه که مثل من پول هم دریافت کند. کار صرفاً علمی کاملاً طور دیگری است.»^{۱۶}

البته این بدان معنی نبود که او کار علمی را ترک کرده بود. برعکس. تا آنجا که زمان و سلامتی به او اجازه می‌داد تحقیقاتش در مورد مسایل علمی به شدت ادامه داشت و او به اطرافیان و به ویژه دوست خود انگلس امید می‌داد که

اثر اقتصادی بزرگ او به زودی به پایان خواهد رسید:

«کارم مدت‌ها پیش در کتابخانه پایان یافته بود. ولی گسستگی و اختلال زیاد است و در منزل که همه چیز مانند شرایط محاصره است و جویبارهای اشک تمام شب مرا خسته و خشمگین می‌کند، طبیعتاً زیاد نمی‌شود کار کرد. دلم برای همسرم می‌سوزد. عمده فشار روی او است و اساساً حق دارد ... با وجود همه این‌ها به خاطر داری که من ذاتاً کم‌حوصله‌ام و حتی کمی خشک و خشنم به طوری که گه‌گاه متانت خود را از دست می‌دهم.»^{۱۷}

مارکس غلو نمی‌کرد و کسی را گول نمی‌زد. با در نظر گرفتن حجم عظیم مطالب، حتی بزرگ‌ترین مخالفان او نمی‌توانند منکر کار سنگینی که پیش روی او بود گردند. پیش‌بینی او در کتاب هیجدهم برومر تا حدی نشانه‌هایی از زندگی‌نامه شخصی او را به همراه داشت:

«ولی انقلاب کامل عمل می‌کند. انقلاب هنوز در حال عبور از آتش دوزخ است. کار انقلاب روشن‌تر است ... و وقتی که این ... زمینه‌سازی آماده شد اروپا از جای خود خواهد جهید و به شادی و پایکوبی خواهد پرداخت: خوب زمین را کندی ای کور موش پیر!^{۱۸} هاملت به عنوان ناقل پیام دلنشین پایان کار.

او طی نامه محزونی به انگلس نوشت صنعت روزنامه‌نگاری باید از زندگی زناشویی خلاق‌تر باشد. ولی هیچ لغت بهتری از خلاقیت برای فعالیت‌های روزنامه‌نگاری او در دهه اول زندگی در لندن وجود ندارد. مارکس در این زمان برای تعداد زیادی روزنامه، و بیش از همه روزنامه «نویه اودر» در برسلاو مقاله می‌نوشت. و با این کار برای ما این لذت نادر را میسر ساخت تا مارکس را یک بار به عنوان گزارشگر در محل واقعه تجربه کنیم. او رپورتاژ بسیار سرگرم‌کننده‌ای از تظاهرات علیه ممنوعیت فروش الکل در روز یک‌شنبه برای خوانندگان سیلیسیایی تهیه کرد.

«دو-سوم تظاهرکنندگان کارگر و یک-سوم متعلق به طبقه متوسط با زن و بچه بود. بازیگران اجباری، مردان و زنان شیک‌پوش، مردم "معمولی و لردها" در کالسکه‌های دولتی، جلو عقب آن‌ها خدمتکاران اونیفورم پوش، تعداد زیادی از آقایان، شنگول از شراب پورت، سوار بر اسب از بین توده تمسخرکننده، تحریک‌کننده و فحاش که فریادشان از همه طرف بلند بود، عبور می‌کردند. از آنجا که این کنسرت فی‌البداهه تشکیل شده بود، آلات موسیقی

وجود نداشت و از این رو دسته گُر مجبور بود به موسیقی آوایی بسنده کند و یک کنسرت شیطانی متشکل از صداهای خرخر کردن، خش خش کردن، سوت زدن، وزوز کردن، غرغر کردن، گله کردن، اعتراض کردن، جیغ کشیدن، قرچ قرچ کردن ایجاد شده بود. موسیقی که انسان‌ها را به خشم می‌آورد و سنگ را به فکر می‌انداخت.^{۱۹}

این تظاهرات با بیش از ۵۰ هزار نفر شرکت کننده، سرانجام همراه با موفقیت بود و ممنوعیت فروش الکل در روزهای یک‌شنبه لغو شد. البته این جمله که «دیروز در هایدپارک انقلاب انگلستان آغاز شد»^{۲۰} غلوآمیز به نظر می‌رسید.

اگر تنها آثار روزنامه‌نگاری مارکس از او باقی مانده بود، مطمئناً امروز کسی از مارکس سخن نمی‌گفت. روزنامه‌نگاران درخشانی که اغلب در جارجونجال نویسنده‌گی مورد توجه قرار نگرفتند و فراموش شدند، در تاریخ زیادند. مارکس در هر دو صحنه درخشان بود ولی به عنوان نویسنده مقالات علمی و در عین حال دانشمندی که نویسنده ادبی است شهرت خویش را تا امروز حفظ کرده است. او کلیه مکتب‌ها را تجربه کرد از مقالات وزین و عمیق تا روزنامه‌نگاری روزمره. هرچند که او در عرصه نظم و درام با شکست روبه‌رو شد ولی در عرصه نثر رشد بسیاری داشت.

وقتی در دوران بحران اقتصادی سال ۱۸۵۷ «تریبون» به کار مخبران خود خاتمه می‌داد، تنها کسی که شغل خود را حفظ کرد مارکس بود. «چارلز دانا» می‌دانست که چه گوهر گرانبهایی در اختیار دارد، هر چند که در عین حال از این قساوت برخوردار بود که دستمزد او را نصف کند. البته اگر مارکس از امکانات مالی برخوردار بود مطمئناً همکاری خود را با تریبون قطع می‌نمود. و باز نامه شکوه آمیزی به انگلس نوشت:

«در واقع انزجارآور است که انسان مجبور باشد خود را خوشبخت بداند که جوهر خشک کنی مثل او (دانا)، او را در گروه خود پذیرفته است ... البته به عنوان یک الاغ در عین حال آگاهم که البته نه در حال حاضر، بلکه در طی

سال‌ها برای پولی که آن‌ها می‌پرداختند، بیش از اندازه برایشان مطلب تهیه کردم.»^{۲۱}

آری این حرف حقیقت داشت. اگر مارکس وقتی که خود را با شخصی به نام «اورک هارت» **Urquhart** ^{۲۲} سرگرم کرد، همین‌طور انتقادی مفهوم و هدف کار خود را زیر سؤال برده بود، با نام‌لایمات زیادی روبه‌رو نمی‌شد. لیب‌کنشت بعدها در مورد او گفت: «مارکس زیاد از هنر شناخت انسان به معنای معمول کلام برخوردار نبود.» ^{۲۳}

«دیوید اورک هارت» سیاست‌مدار و ناشر، مدیر روزنامه **The Free Press** لندنی وقتی مقاله مارکس را در تریبون خواند توجهش نسبت به او جلب شد. مارکس در مورد «لرد پالمراستون» نوشته بود. در این مقاله مارکس کوشش کرده بود بر مبنای منابع مجلس ثابت کند که نخست‌وزیر جاسوس تزار است. این مطلب در چارچوب جهان‌بینی ترکوفیلی پالمراستون و روسیه‌هراسی «اورک هارت» که دخالت انگلیس در جنگ کریمه به نفع تزار را محکوم می‌کرد، می‌گنجید.

این وضعیت این امکان را در اختیار مارکس نهاد تا موضع خود را در روزنامه عمیق‌تر مطرح کند. او با این که از شهرت دیپلمات سابق به عنوان یک فرد مختل فکر غیرعادی آگاه بود با علاقه این وظیفه را پذیرفت. «اورک هارت» انتخابات عمومی را رد می‌کرد و انقلاب ۱۸۴۸ را توطئه روسیه می‌دانست. مارکس به طور عمیق به تحقیق و تحلیل پرداخت و یک سلسله مقاله در ۱۲ نوبت در روزنامه منتشر کرد که بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار گرفت.

این مقالات به قدری با با اقبال روبه‌رو گردید که به صورت کتابچه صفحه‌بندی گردید و با تیراژ ۱۵ هزار جلد چاپ شد و به فروش رسید، البته بدون آن که مارکس پولی دریافت کند.

مارکس مانند انگلس شخصاً رابطه‌ای با این دون کیشوت دیوانه و مدافع ارزش‌های امپراتوری عثمانی برقرار نکرد ولی از نظر روزنامه‌نگاری بیش از آنچه برای شهرتش خوب بود، به او نزدیک شد.

همکاری با تریبون در سال ۱۸۶۲ قبل از این که رفته‌رفته به فراموشی سپرده شود، قطع شد. جنگ داخلی آمریکا

آغاز شد و توجه خوانندگان را به سوی خود جلب کرد. اروپا ناگهان به صحنه جنبی تبدیل گردید. مارکس که از ابتدا طرفدار دولت‌های شمالی بود و برده‌داری را رد می‌نمود، هرچند که اکنون پول نداشت ولی مطلقاً بی‌کار نبود.

۱۹

«سیاه برزنگی یهودی»

مارکس و لاسال

لاسال نیز مانند مارکس در یک خانواده بورژوایی یهودی در برسلاو به دنیا آمده و رشد کرده بود. او در سن ۱۵ سالگی در نامه‌هایی که به پدرش نوشت نگرش و رفتاری را به نمایش گذارد که انسان را به یاد دانش‌آموز تری‌یری می‌انداخت: «اکنون وقت آن رسیده که انسان برای رسیدن به اهداف مقدس بشری مبارزه کند. مبارزه به اعلاترین شکل صورت خواهد گرفت. طبیعی است که بعد، با خشونت فیزیکی از حقیقت حمایت خواهد شد، زیرا کسانی که بر تاج و تخت تکیه زده اند چیز دیگری جز آن نمی‌خواهند.»^۱

او ۲۰ ساله بود که یک «مانیفست جنگی علیه جهان» نوشت که در آن آمده بود: «هیچ وسیله‌ای در مقابل من آنقدر مقدس نیست که از آن استفاده نکنم و من دارای حق بیرم، حق دریدن ... تا آنجا که قادر به اعمال قدرت در درون انسان‌ها هستم، از این حق سوءاستفاده خواهم ... من از سرتا پا عزم و اراده ام.»^۲

او هم مثل مارکس: تحصیل مکتب هگل در برلین، تأمین مالی از سوی پدر، سفر به پاریس و آشنایی با «هاینه». هاینه توصیه‌نامه‌ای برایش نوشت که لاسال از آن به عنوان کارت هویت یک فرد مستثنی استفاده کرد. در این توصیه‌نامه آمده بود: «یک فرد جوان با قدرت فراآموزی بسیار عمیق، با دانش گسترده و فراست بی‌اندازه که تاکنون با آن روبه‌رو نشده بودم.»^۳ هنگامی که روزنامه نویه راینشه این توصیه‌نامه را منتشر کرد، شاعر پیر و بیمار از آن فاصله گرفت.

ولی در این احوال لاسال که سرنوشت خود را به نحو خلل‌ناپذیری به خانم مزدوج و جاقفاده‌ای گره زده بود، اسم و

رسمی برای خود یافته بود: کنتس «سوفی فون هاتزفلد» که ۲۰ سال از لاسال پیرتر بود، برای طلاق از شوهرش تلاش می‌کرد. کنت قدرتمند قصد داشت به هر قیمت از این طلاق جلوگیری کند تا از زیر بار پرداخت مهریه شانه خالی کند. این ماجرا نقل محفل کلیه روشنفکران جامعه بود و لاسال در آن در نقش یک قهرمان ظهور کرده بود، که سابقه آن را روشن می‌کرد، دلیل و مدرک جمع‌آوری می‌کرد و در این راه هراسی از ارتکاب به جرم نیز نداشت.

لاسال به خاطر جعبه‌ای که از خانه کنت ربوده شده بود، در فوریه ۱۸۴۸ دستگیر شد و انقلاب ماه مارس آلمان را در زندان به سر برد ولی در ماه اوت همان سال آزاد گردید. مارکس طی دوران حصر او فعالیت شدیدی در دفاع از او انجام داد. هنوز به کلن نرسیده، پول در اختیار کنتس فقیر گذارد. او همراه با کنتس در تظاهرات برای آزادی فرد زندانی شرکت کرد. در پاییز همان سال مارکس لاسال را که خیلی سطحی با او در بروکسل آشنا شده بود، در تظاهرات عظیم «وورینگر هاید» در نزدیکی کلن به عنوان سخنران آتشینی که قادر بود توده‌ها را به حرکت درآورد، مشاهده کرد.

لاسال نیز مانند مارکس در سال ۱۸۴۹ محاکمه شد و با دفاعیه درخشان خود حکم آزادی خود را دریافت نمود. «قانون تنها اراده نوشته شده جامعه است و نه ارباب آن»^۴ احتمالاً این فرد جوان که تازه ۲۴ سال داشت در این زمان در آلمان مشهورتر از سردبیر بحث‌انگیز ما بود.

او در سال ۱۸۵۳ پس از این که کنتس «فون هاتزفلد» را به پیروزی رساند، به شهرت فراوان دست یافت. او توانست ثابت کند که کنت به معشوقه خود سهم بزرگی از ثروت خود را وعده داده و لذا حاضر به طلاق نیست.

کنتس سرانجام بعد از این که سهم خود را از ثروت کنت دریافت کرد، مبلغ قابل توجهی به قهرمان خود پرداخت که در شیوه زندگی پرتجمل وی بازتاب یافت. ولی این که آیا بین آن دو روابط خصوصی نیز وجود داشت-که بسیار محتمل است-به صورت شایعه باقی ماند. وقتی که آن دو باهم آشنا شدند، کنتس ۴۰ ساله و لاسال ۲۰ ساله

بود. به هر حال او به خانه کنتس رفت و آمد داشت و مدتی نیز در خانه او در دوسلدورف زندگی می‌کرد ولی سپس به برلین رفت و در خانه مجلی در نزدیکی کاخ «بلوو» که امروز کاخ ریاست جمهوری آلمان است، مستقر شد.

مارکس و لاسال چه ترکیبی! آن‌ها می‌توانستند زوج رؤیایی چپ‌های آلمان بشوند. اگر اوراق یادبود کنگره وحدت سوسیال دمکرات‌ها در سال ۱۸۷۵ در گتتا را دز نظر بگیریم که هر دو، شانه‌به‌شانه در مرکز اجتماع اعضا قرار داشتند، به نظر می‌رسد که واقعاً همین‌طور نیز هست ولی این تصویر بسیار از حقیقت دور بود. مارکس تا آخر عمر تصورات لاسال را مردود می‌شمارد.

ستاره جوان در برلین راه‌ها و اهدافی را دنبال می‌کرد که قابل مقایسه با راه‌ها و اهداف مارکس بود ولی با آن‌ها هم‌خوانی نداشت. او از نظر سیاسی بسیار زود توان رشد سریع کارگران را که برای تحقق بخشیدن تحول، دیگر نیازی به در یوزگی بورژوازی نداشتند، دریافت. او فکر می‌کرد با تأسیس حزب کارگری خود می‌تواند بدون آن‌ها که سیستم را ویران کند، بر آن استیلا یافته و آن‌را مطابق با منافع زحمتکشانش تغییر دهد.

وقتی لاسال سخنرانی می‌کرد سالن همیشه پر بود. او ده‌ها هزار هوادار داشت که البته در مورد مارکس این‌طور نبود. ورق‌های بازی با تصویر او چاپ شده بود و او در رمان‌ها مورد تعریف و تمجید قرار می‌گرفت.^۵ و در ضمن نویسنده قهاری به شمار می‌رفت و دارای خوانندگان زیادی بود. تنها جزوه‌های او خوب به فروش نمی‌رسید. او به مارکس فخر می‌فروخت که به خاطر کتاب فلسفی دوجلدی او در مورد هیراکلیت نفس در سینه برلین حبس گردیده است.

مارکس به انگلس نوشت: «یک اثر احمقانه. هر فرد آگاهی می‌داند، وقتی که انسان وقت و پول کافی در اختیار داشته باشد و بتواند مانند آقای لاسال کتابخانه دانشگاه بن را به طور اختیاری مستقیم به خانه خود منتقل نماید، در

آن‌صورت ارایه یک سلسله از این نوع نقل قول‌ها چه ساده است.»^۶

و خطاب به نویسنده نوشت: «من طی دوران بیماری خود کتاب "هراکلیت" تو را مطالعه کردم و احیای سیستم از درون آثار پراکنده را بسیار استادانه می‌دانم و علاوه بر آن، از فراست تو در پلمیک لذت بردم. انتقادات من عمدتاً فرمال است.»^۷

مارکس همان روز به انگلس نوشت: «سرانجام به لاسال نامه نوشتم: باید مرا به خاطر مداحی ببخشی ... در چند جمله ضمنی و کم‌رنگ-چون ستایش در اشکال مختلف سرزنش گم شده بود-تا اندازه‌ای کمبودهای واقعی در اقدام او را بسیار بسیار خفیف و آرام برشمردم.»^۸

مارکس در سال ۱۸۵۹ که در مطالعات و تحقیقات اقتصادی کاملاً غرق شده بود، شنید که لاسال نیز در صدد است کتابی در مورد اقتصاد ملی انتشار دهد. اتفاقاً مارکس از او خواسته بود برای چاپ اثرش ناشری به او معرفی کند و لاسال «فرانس دونکر» یعنی ناشر آثار خود را به او معرفی کرد که مدتی در منزل او زندگی کرده و با همسر او نیز گویا سروسری داشته بود.

مارکس مؤدبانه تشکر کرد ولی از فرط خشم کف بر لب آورده بود. اسم او در تقویم زمانی ناشر مطمئناً بعد از لاسال قرار می‌گرفت. او به انگلس نوشت: «اکنون روشن است که روی اثر من ۱۴ روز تحریم جدید واقع شده تا برای آقای لاسال جا باز شود ... این دیوانه متکبر لعنتی تحریم را تعیین کرده تا توجه عمومی تقسیم نشود. ولی "دونکر" این خوکِ سگ‌مزاج روحاً شاد است که بهانه جدیدی پیدا کرده تا پرداخت دستمزد مرا به تعویق بیندازد. من این کلک را به این بچه جهود نخواهم بخشید ... و در این میان این حیوان آنقدر عاشق فسق و فجور خویش است که این کار را بدیهی می‌داند.»^۹

هر چند لاسال تا آخر استاد را ستایش می‌کرد و هم‌پیمان خود می‌دانست، ولی مارکس از او روی برتافته بود. اوایل فوریه ۱۸۶۰ نوشت: «نامه آخر این بچه یهودی را که تو به عنوان "یک شیئی کمیاب" باید نگهداری کنی، در ضمیمه است. عجب شخصی! تغییر شکل این یهودی لهستانی را که هیچ شباهتی به یونانیان ندارد، پیش خود مجسم

کن. «۱۰»

البته مارکس برداشت دیگر خود را از لاسال تنها به انگلس بیان می‌کرد: «اگر درست مدیریت شود، این فرد با وجود جفتک چارکش‌های آتش‌افروزش با پوست و گوشت به ما تعلق دارد...»^{۱۱} چگونگی تلاش او را برای ایجاد رابطه ارباب رعیتی با رفیق هم‌مسلكش در برلین می‌توان از رابطه مکاتباتی آن دو در فوریه ۱۸۶۰ دریافت. مارکس به لاسال:

«خواهش من از تو که خیلی برایم مهم است، این است که مخبر برلینی روزنامه دیلی تلگراف ... کیست و این حیوان کجا زندگی می‌کند، نام خیابان و شماره منزلش چیست. فکر می‌کنم او یک یهودی است که "مایر" نام دارد... خواهش می‌کنم فوراً به من اطلاع بده. در ضمن آنچه که به سوءظن من مربوط می‌شود ... در جوف، یادداشتی از بالتیمور (ایالات متحده) برای ارسال می‌کنم. این یادداشت خصوصی به دستم رسیده. اتهام رسمی علیه تو (از جمله اظهارات یک نماینده کارگری از دوسلدورف) در پرونده دولتی قرار دارد و در دسترس من نیست»^{۱۲}

منظور مارکس این بود که بگوید در اینجا حرف آخر با من است و اگر کار خیلی جدی شود، من مدارکی علیه تو در دست دارم. چه چیز در این یادداشت نوشته شده بود، معلوم نیست ولی لاسال فهمید که منظور چیست. او با عصبانیت پاسخ داد:

«برای چه این چیز را با حالتی پیروزمندانه و ژست عالی برایم می‌فرستی؟ برای این که به من نشان دهی که حداقل در مورد من سوءظنی نداری و یا سوءظنت کم است! خدایا به دادم برس! پشت سر کسی یک چنین کلاهبرداری‌هایی را باور نکردن، وظیفه ساده اخلاقی هر کس در مقابل هر کس دیگر است ... و تو به این خاطر مغروری؟ ... این امر به من ثابت می‌کند که تو حاضری هر چیز بدی در مورد دیگران را به سادگی بپذیری، مشروط بر این که آنرا برای آنچه که می‌خواهی ثابت کنی، مورد استفاده قرار دهی که البته در این مورد نتوانستی!»^{۱۳}

باید از این پیش‌برده‌ها آگاه بود تا بتوان غلیان نهایی نفرت مارکس را از لاسال درک کرد. علت آن، دو برخورد

بود که طی آن این دو فرد بسیار متفاوت خیلی به یکدیگر نزدیک شدند. علاوه بر این، باید دانست که لاسال قبل از این با دوستش «فرانتس زیکنگن» یک قطعه تئاتر نسبتاً موفق را به صحنه آورده بود در حالی که مارکس تنها پیش‌پرده نارس کتاب سرمایه را زیر عنوان نقدی بر اقتصاد سیاسی منتشر کرده بود، که زیاد با استقبال روبه‌رو نشده بود.

مارکس از «زالت بومل» در هلند که از عمو «لیون فیلیپ» کمک مالی دریافت کرده بود، به لاسال اطلاع داد که قصد دارد او را ملاقات کند: «همان‌طور که قبلاً نوشته بودم، قصد من این است از اینجا به برلین سفر کنم تا شخصاً با تو در مورد اقدامات مشترک ادبی-سیاسی گفت‌وگو کنم و در ضمن با تو تجدید دیدار نمایم.»^{۱۴}

لاسال که به برکت ثروت کنتس از نظر مالی تأمین شده بود، پرسید: «برای انتشار یک روزنامه در اینجا چقدر سرمایه لازم است؟»^{۱۵} امکان دارد که برای چند لحظه این فکر که به برلین بازگردد و مجدداً در آلمان به روزنامه‌نگاری بپردازد، مارکس را تحریک کرده باشد. در هر حال او در برلین تلاش کرد تبعیت پروسی خود را تجدید کند.

اما برای کوتاه کردن داستان: نه مسأله تبعیت و نه انتشار روزنامه رادیکال چپ، عملی نشد. بگذریم از این که امکانات موجود که عمدتاً از بهره ثروت باقی‌مانده «هاتزفلد» تشکیل می‌شد، هرگز کافی نبود تا مخارج یک نشریه روزانه را تأمین کند: برای مارکس و انگلس فراسوی محدودیت امکانات مادی، شرایط همکاری نیز غیرقابل قبول بود. لاسال قصد داشت در کنار آن دو در مقام سردبیر با حقوق برابر و ۵۰ درصد آرا فعالیت کند. رقصیدن به ساز لاسال؟ آن‌ها مرگ را به آن ترجیح می‌دادند.

با عکس‌های سفر مارکس به برلین در بهار سال ۱۸۶۱ که پس از سال‌ها اولین «بازگشت» وی به آلمان بود، می‌توان یک دفتر را پر کرد. ولی یک نقل قول طولانی کافی خواهد بود. عجیب است که در مدت این چند هفته، نامه‌ای از او به انگلس در دست نیست، در عوض نامه‌ای به دخترعمویش «آنتوانت فیلیپس» در هلند:

«به میهن عزیز بپیوند! جمله زیبایی است ولی محرمانه عرض کنم، آلمان آنچنان کشور زیبایی است که بهترین کار این است که در خارج از آن زندگی کرد. من به نوبه خود، اگر کاملاً آزاد باشم و علاوه بر این چیزی، که تو "وجدان سیاسی" می‌نامی، مزاحم نباشد، هرگز انگلستان را ترک نخواهم کرد تا به آلمان بروم و بدتر از آن حتی به پروس و بدتر از آن به برلین وحشتناک با آن بادهای "شنی" و آن "ادب و فرهنگ و مردم زیاده از حد شوخش." طبیعتاً در برلین هرکس که تا اندازه‌ای شعور و معرفت دارد بیش از حد مشتاق است تا مونس و هم‌زبانی برای خود پیدا کند.»^{۱۶}

تا این لحظه هیچ اثری از عزم مفروض مارکس برای بازگشت به برلین دیده نمی‌شد. برعکس، او این‌طور احساس می‌کرد که آنانی که در آلمان مانده بودند، با او مانند یک موجود عجیب رفتار می‌کنند. او از آنجا گریخت. البته محبوبه لاسال، خانم کنتس نیز «تلاش کرد تا اقامت من در پایتخت را طولانی‌تر کند. دیروز آخرین کوشش خود را به خرج داد و این گفت‌وگوی سبک‌وزن صورت گرفت:

کنتس: آیا این پاسخ قدردانی از دوستی و مهربانی است که ما در حق شما روا داشتیم، که تا شرایط کاری اجازه داد، برلین را ترک کنید؟

من: کاملاً برعکس. من اقامت خود را در اینجا بیش از اندازه طولانی کردم، زیرا مهربانی شما مرا به این صحرا زنجیر کرد.

کنتس: پس بازهم مهربان‌تر خواهم شد.

من: در آن‌صورت راه دیگری جز از فرار در مقابل من نخواهد بود، زیرا در غیر این‌صورت هرگز نخواهم توانست به لندن بازگردم. وظیفه مرا فرامی‌خواند.

کنتس: ستایش زیبایی است که به خانمی گفته شود، محبت‌های وی تا حدی است که شما را مجبور به فرار می‌کند! من: شما برلین نیستید. اگر واقعاً قصد دارید صداقت خود را در مهربانی‌هایتان ثابت کنید، بیایید و با من فرار کنید.

کنتس: ولی می‌ترسم که شما در همان ایستگاه اول مرا ترک کنید.

من: مطمئن نیستم که من در ایستگاه بعدی دوشیزه خانم را تنها خواهم گذارد. شما می‌دانید که "تسئوس" با دختر زیبای یونانی فرار کرده ولی او را در این یا آن ایستگاه ترک نموده بود. ایزد "باخوس" فوراً از کوه "المپ" فرود

آمد و دختر به جای نهاده شده را در بغل گرفت و با خود به جهان خالی از غم برد. حال من تردیدی ندارم که در اولین ایستگاه قطار بعد از برلین ایزدی در انتظار شماست و من سنگدل‌ترین فرد در بین انسان‌های خاکی خواهم بود اگر چنین قرار ملاقاتی را بر هم زنم.^{۱۷} مارکس از نظر هنر نویسندگی محیط بر همه زیر و بم‌ها بود.

و در این اوضاع لاسال به تاخت و تاز در برلین، برلین باشکوه مشغول بود. «به افتخار بازگشت مارکس ضیافت شام ترتیب داده می‌شد.»^{۱۸} در کنار شخصیت‌های برجسته پروسی جای می‌گرفت، به اپرا برده می‌شد، لژ او در کنار لژ پادشاه بود. او در بارگاه فرد دیگری که او را مانند عموی خود که از کشور دور بریتانیا آمده معرفی می‌کرد، جولان می‌داد. لاسال خیلی زود دریافت که آتش با این فرد در یک جوی نخواهد رفت، حداقل در جوی مورد نظر او.

«فریتز ج. راداتز» در زندگی‌نامه مارکس که در سال ۱۹۷۵ منتشر کرد به زیبایی نوشته بود: «مارکس لاسال را هرگز به خاطر مهمان‌نوازی و کمک‌هایش نبخشید.»^{۱۹} مارکس هنوز به لندن نرسیده برای انگلس درددل کرد: «ایلعازر جذامی، نماد اولیه یک فرد یهودی و لاسال یهودی است با این تفاوت که ایلعازر ما جذام به مغزش سرایت کرده. بیماری اصلی او که بد درمان شده سفلیس ثانوی است.»^{۲۰}

در واقع لاسال با ماجراهای متعدد عاشقانه خود در اثر «بیماری فرانسوی» (سفلیس) دچار افسردگی شده بود. «ایلعازر ما با قبول لطمه به سلامت جانش و برخلاف آنچه مورد انتقاد اوست، مانند ثروتمندان در ناز و نعمت زندگی می‌کند ... بر روی هم او خیلی نجیب‌زاده‌وار عمل می‌کند به طوری که دیگر حتی به آجوفروشی رفتن را مکروه می‌شمارد.»^{۲۱}

تفاوت بین وضعیت مالی مارکس و لاسال در تابستان بعدی بسیار برجسته شد. لاسال مانند ۵ میلیون گردشگر دیگر برای دیدن نمایشگاه جهانی در هایدپارک، نمایشگاه جدیدترین دست‌آورد‌های علم و صنعت به لندن رفت.

میهمان نامبرده در یک روز بیش از آنچه که خانواده مارکس در عرض یک هفته خرج صبحانه خود می کرد، پول سیگار و درشکه داد و حداقل در حضور مارکس زیاده از حد خودنمایی می کرد. مارکس به انگلس نوشت:

«این سیاه برزنگی یهودی لاسال خوشبختانه آخر هفته از اینجا خواهد رفت. او با رضایت خاطر ۵۰۰۰ تالر در یک سوداگری اشتباه از دست داد. یارو بیش تر راغب است پولش را دور بریزد اما به یک "دوستش" ندهد ... فکر کن! یارو ... اینقدر وقیح بود که از من پرسید آیا حاضرم یکی از دخترانم را به عنوان "ندیمه" هاتزفولد نزد او بفرستم.»^{۲۲}

البته می توان تصور کرد که پیشنهاد لاسال از سر دوستی بود تا کمی بار از شانه مارکس بردارد. وضعیت مالی مارکس از دهه ۵۰ تا آن لحظه اینقدر بد نبود. ولی آن کس که کمکش مطلقاً قابل قبول او نبود، لاسال نام داشت.

«یارو وقتم را تلف کرد و این حیوان فکر می کرد چون من دیگر شاغل به کار رسمی نیستم و تنها به کارهای "تئوریک" می پردازم، می توانم وقت خود را با او تلف کنم! برای این که در مقابل طرف حفظ ظاهر کنیم، همسرم هر چه را که ممکن بود به دکان سمساری برد.»^{۲۳}

لاسال کمی قبل از ترک لندن فقر و نیاز میهماندارش را به چشم دید. صاحبخانه، مأمور مالیات و کاسبکاران قصد داشتند در صورت عدم پرداخت فوری بدهی هایش مارکس را به دادگاه بکشند. لاسال به خانواده پول قرض داد البته مشروط بر این که انگلس ضمانت بازپرداخت آن را تقبل کند.^{۲۴} رفتار او درست بود ولی آن طور که مارکس عادت داشت، سخاوتمندانه نبود. مارکس این گونه «اعتبارات» را به دوستان خود، مشروط به تعهد بازپرداخت نمی کرد.

دریافت کننده وام از این پیشنهاد حداکثر استفاده را نمود البته بدون این که شرط پذیرفته را رعایت کند و فرد ضامن در منچستر را در جریان کار قرار دهد. وام دهنده ناراضی و خشمگین بود. مارکس عذرخواهی کرد البته به صورت نیم بند، همان طور که ویژه او بود؛ مخلوطی از حمله و بهانه، داد و قال و اظهار تأسف: «آیا حالا به این خاطر باید از هم جدا شویم؟ فکر می کنم که چیز اساسی در دوستی بین ما آنقدر قوی هست که بتواند چنین شوکی را

تحمل کند ... از این رو امیدوارم که رابطه کهنه ما "با وجود این مسأله" پا بر جا خواهد ماند.»^{۲۵}

ولی کار آن‌ها به آشتی نرسید و رابطه آن دو قطع شد. اگر لاسال می‌توانست نامه مارکس به انگلس را که پس از ترک او از لندن نوشته شده بود مطالعه کند، گذشت بازهم کم‌تری را از خود بروز می‌داد:

«او نه تنها بزرگ‌ترین دانشمند، عمیق‌ترین متفکر، نابغه‌ترین محقق و غیره است، علاوه بر آن، کاردینال ریشلیو دون خوان و انقلابی نیز هست. و این لفاظی‌های بی‌پایان با صدای کریه و حرکات زشت نمایشی و لحن نصیحت‌گونه و تعلیمی ... شکمبارگی شدید و طبع شهوانی این جناب "ایده‌آلیست"».^{۲۶}

باز این هم قابل درک بود، بالاخره ما زئوس خشمناک را می‌شناسیم ولی مارکس به اغراق خود ادامه می‌داد: «برایم کاملاً روشن است که او همان‌طور که شکل جمجمه و رستن موهایش گواهی می‌دهد از رده سیاه‌پوستانی است که در مصر به پیروان موسی پیوستند ... رفتار ناخوانده و مزاحم او نیز گواه بر همین امر است.»^{۲۷}



فردیناند لاسال ۱۸۲۵ تا ۱۸۶۴

کدام سم خزنده‌ای در فکر این مرد که دوست و محرم او را «سیاه» می‌خواندند، رسوخ کرده بود که چنین کلماتی را بر روی کاغذ می‌آورد؟ نامه‌ای از همسر و محرم او تا اندازه‌ای پرده از روی این سایه برمی‌دارد. روزها، تنها با میهمان خود، در این منزل نسبت به ملک لاسال در برلین محقرانه در شمال لندن باید برای این زن و شوهر بسیار

دردناک بوده باشد که جنی در خاطرات خویش برای این دوره بخش ویژه‌ای را اختصاص داده. جنی که در استهزا دست کمی از شوهرش نداشت، نوشت:

در ژوئیه سال ۱۸۶۲ فردیناند لاسال به ملاقات ما آمد. او تقریباً زیر بار شهرت خویش خرد شده بود، تاج زرین‌برگ زیتون هنوز بر پیشانی المپ و موهای فرفری یا بهتر بگوییم خرمن گیسوی این سیاه زنگی آسوده بود ... او با بادبان‌های برافراشته از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و با سر و صدای زیاد و حرکات دست و پا سخن می‌گفت و گه‌گاه صدایش به قدری بلند می‌شد که همسایگان ما از این عربده‌کشی هراسناک شده و از ما سؤال می‌کردند که چه اتفاقی رخ داده است. همه این‌ها زدوخوردهای درونی مرد بزرگ بود ... لاسال ما را ترک کرد، زیرا نتوانست محبوبیت زیادی برای ایده مردان بزرگ خود به دست آورد و از اینجا به سوئیس رفت و در محفل مردان بزرگ آنجا حساسیت و تحسین بیش‌تری که روحش تشنه آن بود، به دست آورد ... او به برلین بازگشت ... و راهی را که هنوز در آن پا نگذاشته بود انتخاب کرد تا ناجی کارگران شود.^{۲۸}

اعتراف جنی تلویحی نبود. آنچه که او به رشته تحریر می‌آورد، پژواک گفت‌وگوهای روزانه دور میز آشپزخانه بود و به درستی در تضاد با آنچه که لاسال می‌نمود، قرار داشت. لاسال در اوج قدرت تبلیغاتی خود یک سخنرانی به یاد ماندنی در انجمن کارگران برلین ایراد کرد. این سخنرانی برای برخی از افراد «مبدأ جنبش سوسیال دموکراسی در آلمان»^{۲۹} محسوب می‌شود.

لاسال بدون آن که مشخصاً به مارکس اشاره کند (که تلویحاً می‌کرد) گفت: «هیچ چیز برای الصاق یک شخصیت باوقار و عمیقاً اخلاقی به صنفی، مناسب‌تر از ایجاد آگاهی در مورد محتوم بودن آن به سرکردگی و وظیفه آن در مورد اعلام اصول و پرنسپ‌های صنف خود به اصول تمام دوران و تبدیل ایده خود به ایده تمام جامعه و از این طریق تبدیل جامعه به روگرفتی از شخصیت خویش نیست.»^{۳۰}

لاسال با مطرح کردن «صنف»، گروه محدود و مشخصی را مطرح نمی‌کرد، بلکه منظورش نوعی احساس تعلق خاطر است که انکارناپذیر بوده و هنوز در همه حاشیه‌های غیر دقیق و مبهم وجود دارد. وجود یک قاضی، پزشک

و یا مهندس نسبت به وجود یک کارگر ساختمانی، یک کارمند فروشنده و یا یک پستیچی، آگاهی دیگری را به وجود می‌آورد.

البته اگر مسابقه‌ای ترتیب دهیم و از شرکت کنندگان بخواهیم حدس بزنند که کدام متن به لاسال و کدام به مارکس تعلق دارد، به استثنای کارشناسان متبحر، بقیه همه اشتباهات زیادی را مرتکب خواهند شد. مارکس به انگلس نوشت: «تو میدانی که مسأله چیز دیگری جز از عوام‌پسندسازیِ بدِ "مانیفست" و چیزهای دیگری از ما که اکنون بدیهی شده است، نیست. (پسرک مثلاً طبقه کارگر را "صنف" می‌نامد) ... آیا این بی چشم و رویی زیاده از حد نیست؟ یارو ظاهراً فکر می‌کند که فردی است که جای ما را خواهد گرفت.»^{۳۱}

آیا در اصل جای خوشحالی نبود که آن‌ها ببینند چگونه ایده‌هایشان راه می‌گشاید؟ و یا این که آن‌چه حق است فوراً باطل می‌شود اگر گوینده باطل باشد؟ مارکس در ماه مارس ۱۸۶۳ هراس داشت که «... تمامی جنبش کارگری که در پس پرده من روی آن تأثیر می‌گذارم به دست افراد ناباب افتاده و به گمراهی کشیده شود.»^{۳۲}

مارکس خشمگین بود: «این ایتزیگ (Itzig) که مخفف اسحاق و مبین یهودی بودن است. م.) با استفاده از جملاتی که از ما به عاریت گرفته و به کار می‌بندد خود را خیلی مهم احساس می‌کند و دیکتاتور آینده کارگران می‌داند.»^{۳۳} البته مارکس در تنگنا قرار گرفته بود. از یک طرف موضع‌گیری لاسال را مورد استهزا قرار می‌داد و از طرف دیگر از او انتقاد می‌کرد که ایده‌های او را غصب کرده. البته مارکس بسیار خردمند بود و به طور غریزی به دنبال رودرویی مستقیم با لاسال نبود. این امر در انگلستان برای کسی اهمیتی نداشت و در آلمان، او کمی کوتاه آمد.

در ماه ژوئن سال ۱۸۶۳ مارکس به انگلس نوشت: «از ابتدای سال تاکنون هنوز نتوانسته‌ام تصمیم به نوشتن نامه‌ای به این فرد بگیرم. اگر از مطالبی که می‌نویسد انتقاد کنم، اتلاف وقت است و علاوه بر آن، هر لغتی را به عنوان "کشف خود" ارایه خواهد کرد. اگر بخواهم او را مستقیماً متوجه دزدی ادبی‌اش نمایم، مسخره خواهد بود، زیرا

نمی‌خواهم مطالب ما را که او به این صورت به لجن کشیده بپذیرم ... لذا برای این که مصالحه‌ای در مورد "کمونیسم" نکنم و به آن آسیبی نرسانم، او (لاسال) را کاملاً نادیده می‌گیرم. در ضمن یارو صرفاً از روی غرور و افاده این همه سروصدا به راه می‌اندازد.^{۳۴}

مارکس نوشته‌های لاسال را «مشق‌های یک بچه مدرسه»^{۳۵} می‌نامید که در آن حریفش «به کثیف‌ترین نحو خاله‌زنکانه جملاتی را به عنوان کشفیات خود در جهان پخش می‌کند. جملاتی که ما ۲۰ سال پیش به مراتب بهتر می‌توانستیم به عنوان مطالب کم‌اهمیت بین هواداران خود توزیع کنیم. همین **Itzig** (بچه یهودی) فضولات حزبی ما را که ۲۰ سال پیش دفع شده، در کارخانه مواد غذایی خود جمع‌آوری می‌کند تا تاریخ جهان را از آن متمتع سازد.»^{۳۶}

دو مرد بزرگ در مهاجرت و غربت. در جایی که آن‌ها با رغبت میل به فعالیت داشتند و تمام انرژی آنان متوجه آنجا بود، اکنون فرد دیگری جولان می‌داد و روزبه‌روز به موفقیت‌هایش افزوده می‌گشت. لاسال به برکت سخنوری آتشین و جذاب و توان سازماندهی‌اش و هم‌چنین به خاطر امتیاز حضور در محل که مارکس از آن محروم بود در واقع اساس اولیه حزب کارگری واقعی را در آلمان پایه گذارد.

انجمن همگانی کارگری آلمان **ADVA** در سال ۱۸۶۳ تأسیس شد و سرآغاز جنبش سوسیال دموکراسی گردید. در اینجا باید گفت اگر مارکس با تئوری خود «تاریخ جهان» را نوشت، لاسال در عمل در این کار سهیم بود. رستاخیز مجدد جنبش کارگری در آلمان تا حدی بدون حضور مارکس و انگلس صورت گرفت.^{۳۷}

لاسال خود را در اوج ترقی می‌دید. او به نخست‌وزیر پروس بیسمارک با افتخار نوشت: «این‌طور به نظر می‌رسد، صنف کارگر به طور غریزی به دیکتاتوری گرایش دارد، مشروط براین که به حق متقاعد شده باشد که این دیکتاتوری به نفع او عمل خواهد کرد و همان‌طور که اخیراً خدمت شما عرض کردم (آن‌ها قبلاً بایکدیگر ملاقات نموده و پیاده‌روی کرده بودند) مایل خواهد بود با وجود تفکرات جمهوری‌خواهی-و شاید درست به همین علت-در

مقابل خودخواهی‌های جامعه بورژوازی، تاج و تخت را ناقل طبیعی دیکتاتوری اجتماعی ببیند.^{۳۸}

در چشم بیسمارک این فرد سوسیالیست «یکی از پرمغزترین و دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌هایی است که تاکنون با آن‌ها رابطه داشته‌ام. فردی با بلندپروازی‌های عظیم.»^{۳۹} بورژوازی لاسال را قهرمان خلق می‌دانست که تا سطوح بالای جامعه مورد احترام قرار دارد. البته به نظر مارکس و انگلس او معرف «سوسیالیسم دولتی پادشاهی پروس» بود،^{۴۰} فردی که از پی‌آمدهای نهایی، یعنی نابودی جامعه کهنه که تنها امکان برای رشد جامعه نوین است، می‌هراسد، فردی که با قدرت مبارزه می‌کند ولی می‌خواهد خود را با مناسبات آن تطبیق دهد، فردی که به قول بورژوازی فقط رادیکال نیست، بلکه «اصلاح‌طلب» و «واقع‌بین» می‌باشد.

مرگ زودرس او با زندگی نمایشی او مطابقت داشت. او عاشق دوشیزه «فون دونیگس» شد. آن‌ها قصد داشتند ازدواج کنند، لکن پدر سخت‌گیر عروس که یک فرد دیپلمات بود، رغبتی به داشتن یک داماد یهودی که در ضمن نجیب‌زاده هم نبود، نداشت. او دختر خود را به یک دانشجوی حقوق که اهل رومانی بود و از نظر خانوادگی در سطح آنان بود، وعده داد. لاسال او را به دوئل دعوت کرد ولی پدر عروس به جای خود نامزد دختر را که تیرانداز ماهری بود به دوئل فرستاد.

مارکس به عنوان خبرنگار گزارش کرد: «لاسال مطابق با شهرت و همین‌طور موضع سیاسی‌اش رفتار کرد. شجاع و با مرتبت. گلوله به شکم او اصابت کرده و او اکنون در هتل ویکتوریا بستری است و بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند ... همین که به برلین رسیدم به ملاقات او رفتم. او آرام و مسلط بر خود در حال دیکته کردن وصیتنامه خود بود.»^{۴۱}

روز بعد لاسال در سن ۳۹ سالگی از دنیا رفت. انگلس به مارکس نوشت: «لاسال هرچه هم که بود، چه از نظر شخصی، ادبی و یا علمی، ولی از نظر سیاسی مطمئناً یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های آلمان است. او در حال حاضر رفیق غیرقابل‌اعتمادی برای ما بود و در آینده مطمئناً دشمن ما خواهد شد ولی فارغ از این، تجربه تلخی است که

شاهد باشیم چگونه آلمان افراد کوشا در احزاب رادیکال را رفته رفته از بین می‌برد.^{۴۲}

شاهدین عینی گزارش کردند که دوئل‌کننده مغلوب حتی هفت تیر خویش را نشانه نکرده بود، بلکه با لبخندی که گویی گلوله در او اثر ندارد در مقابل حریف ایستاده بود. انگلس نوشت: «این کار تنها از لاسال برمی‌آمد، مخلوطی از ساده‌انگاری، احساسات، یهودی‌گری و شوالیه‌بازی که ویژه او بود.»^{۴۳}

سه روز بعد مارکس پاسخ داد: «بدشانسی آقای "ل" این روزها مرا بسیار مشغول داشته. به هرحال او دشمن ... دشمنان ما بود. و در واقع این امر چنان غیرمترقبه بود که مشکل بتوان باور کرد که فردی چنین پر سروصدا، پرتحرک و جسور اکنون به کلی مرده و **altogether** باید دهانش را ببندد. آنچه که مربوط به بهانه مرگش می‌شود، کاملاً حق با توست. این هم یکی از آن بی‌مبالاتی‌هایی است که در زندگی مرتکب شد. با همه این‌ها متأسفم که روابط در سال‌های اخیر مکدر شده بود، البته تقصیر او بود ... شاید شیطان بداند، جمع روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود و چیز نویی اضافه نمی‌شود.»^{۴۴}

مارکس با احترام به «بیوه» عزادار که او را در جاهای دیگر «هاتزفلد فاحشه پیر» می‌نامید، تسلیت گفت: «مطمئن باشید که هیچ‌کس قادر نیست احساسات عمیق‌تری نسبت به او که اکنون از میان ما رفته داشته باشد ... خوشحال باشید که جوان مرد، در اوج موفقیت، مانند آشیل.»^{۴۵}

۲۰

آزمون فکری

فردی آرمانگرا

اگر تئوری را ورزش و مارکس را یک ورزشکار تصور کنیم، در آن صورت تحقیقات اقتصادی او در مهاجرت لندن، خصلت نوعی دو ماراتون استثنایی را داشت. کارهای مقدماتی او از جمله نگاشته‌هایش تا سال ۱۸۴۸ مانند مسابقه دو صد متر در مقابل ماراتونی بود، که او بعدها آغاز کرد. در ابتدا مسأله پول، وام و بحران مطرح بود. او هنوز تحت تأثیر انقلاب شکست خورده قرار داشت. علت این شکست را او بحران اقتصادی سال‌های ۱۸۴۷/۱۸۴۸ می‌دید که به بیکاری توده‌ای و گرسنگی و شورش‌ها منجر شد. او اطمینان داشت که انقلاب بعدی خواهد آمد.

او در انزوای شدید، مسافت طولانی را با اعتقاد به فروپاشی در پیش با امید بسیار پشت سر گذارد. تاریخ‌شناس بیلفلدی «هاینر شولتز» در آثار مارکس بیش از ۳ هزار بار پیش‌بینی بحران و انقلاب را رصد کرده بود.^۱ مخاطب او همواره انگلس بود، که به عنوان سرمایه‌دار در منچستر نبض اقتصاد را در دست داشت و به نوبه خود امید به رهایی را دامن می‌زد. او اوایل ماه مارس ۱۸۵۲ نوشت: «بین نوامبر ۱۸۵۲ تا فوریه ۱۸۵۳ احتمالاً انقلاب آغاز خواهد شد. البته همه این‌ها فرض است و انقلاب همین‌طور می‌تواند در ماه سپتامبر آغاز شود. ولی انقلاب خوبی خواهد شد.»^۲

ظاهراً آن‌ها قدرت فراگیری سرمایه‌داری را در نظر نگرفته بودند. به هر حال همان‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود، هنگامی که در سال ۱۸۵۷ اولین بحران واقعی بازارهای جهانی، بحران اضافه تولید آغاز شد، با وجود همه هشدارها همه از شدت و عمق بحران متعجب شدند.

انگلس که مرد عمل بود در کنار چشم خندان یک چشم گریان نیز داشت. او به گروه بازندگان بحران تعلق داشت و نیمی از سرمایه‌اش را از دست داد. در خانه مارکس شادی و سرور برقرار بود. جنی در اواخر سال از «کنراد شرام» می‌پرسید: «نظر شما در مورد این درهم‌ریختگی‌ها چیست؟ آیا این جنجال عمومی و به هم ریختگی کثافت‌های کهنه موجب خوشنودی نمی‌باشد؟»^۳

برای شوهرش کار به قدر کافی سریع پیش نمی‌رفت. او همان روز به دوستش نوشت: «من مانند یک دیوانه شب و روز برای تألیف تحقیقات اقتصادی خود کار می‌کنم، تا حداقل اساس و اصول آن را قبل از این که سیل جاری شود، تنظیم نمایم.»^۴

این «اساس» که یک نوشته تحقیقاتی ۸۰۰ صفحه‌ای بود و برای انظار عمومی منظور نشده بود، متون کلیدی در تکامل دنیای فکری مارکس را تشکیل می‌دهد. این متون که تقریباً در زمانی کم‌تر از شش‌ماه فراهم شد مانند یک مونولوگ یا تک‌سخن‌گویی درونی به نظر می‌رسد که نویسنده را در حال فکر کردن به نمایش می‌گذارد.

این متون تنها برای یک خواننده در نظر گرفته شده بود: کارل مارکس. این متن در خدمت او و برای تفهیم شخصی او بود. انگلس هرگز آن‌ها را به چشم ندید. این متون تازه در قرن ۲۰ مجدداً کشف شد و بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ در مسکو منتشر گردید.

متنی که مارکس بدون هیچ نظمی کم‌وبیش کلیه موضوع‌های مربوطه را در آن مطرح می‌کرد، مانند یک پروژه ساختمانی عظیم بود که نشانه‌ای از شکل ساختمانِ در نظر گرفته شده را ارایه نمی‌داد. این متن نه آن‌طور که گفته می‌شد کلید پیدایش کتاب سرمایه بود و نه «کلیه عناصر تئوری اقتصادی مارکس در آن نهفته...»^۵ بود. این اساس، گام اجتناب‌ناپذیر مهمی برای رسیدن و حتی گذار از آن بود. این تفکرات گسترده بخش‌هایی را مورد بررسی قرار می‌داد که بعدها بازتابی در آثار او پیدا نکرد.

این مجموعه، اثری بود بین آنچه که خواهد آمد و آنچه که به دست آمده بود. بسیاری از موضوعات و واژه‌ها در آثار گذشته او که در سال ۱۸۴۴ فراهم شده بود، وجود داشت. ولی اگر در آن‌ها اقتصاد و فلسفه مانند دونیمه از هم جدا بودند، اکنون مارکس کوشش داشت تا آن دو را به یکدیگر متصل کند. این امر به او امکان می‌داد از موضع به مراتب بالاتری^۶ مسایل را، هر چند با استفاده از عباراتی مثل بیگانگی **Entfremdung**، عینیت یافتن **vergegenständlichung** و ذات نوع **Gattungswesen** که نشانه از تأثیر هگل بود، زیر نظر قرار دهد.

مارکس که در اینجا شاهد عینیت یافتن به مثابه بیگانگی کامل است، از «تخلیه کامل» سخن می‌گفت. در کتاب سرمایه این گونه عبارات دیگر نقش مهمی ایفا نمی‌کردند. او به انگلس نوشت: «در شیوه تصحیح و تکمیل، مرور مجدد و اتفافی "منطق" هگل خدمت بزرگی به من کرد.»^۷ که این امر در مورد اثر اصلی او نیز صدق می‌کرد.

او در «پیش‌گفتاری» که قبلاً نوشت، اشاره کرد: «طبیعتاً تولید اجتماعی افراد مبدأ حرکت است»^۸ و با این گفتار نظرات اسمیت و ریکاردو و همین‌طور روسو را که از فردیت منفرد حرکت می‌کردند، رد کرد. «تولید افراد منفرد و منزوی خارج از اجتماع ... درست مانند تکامل زبان، بدون زندگی مشترک افراد هم‌زبان بی‌معنی است.»^۹

استدلال «کاسپر هائوزری» بی‌دلیل نیست. «انسلم فون فویرباخ»، پدر فیلسوفی که اول مورد ستایش مارکس بود ولی بعدها مورد انتقاد او قرار گرفت، مورد بچه سرراهی «کاسپر هائوزر» را در سال ۱۸۳۲ مشهور ساخت. (بنا بر این روایت کاسپر هائوزر جوانی بود که ادعا می‌کرد در انزوای کامل رشد کرده است. م.) اگر این استدلال را در مورد تولید محصول برای مبادله به کار ببندیم به این معنی خواهد بود: تنها اگر افراد زیادی در تولید شرکت داشته باشند و شبکه‌ای ایجاد کنند، بازار به وجود خواهد آمد. ارزش و کالا و پول و سرمایه و وام و اعتبار و بحران، همه اجتماعی است.

برخلاف نظرات گذشته این بار مارکس مکانیسم‌های مبادله در بازار را مورد نظر نداشت، بلکه تولید محصول را

مورد بررسی قرار داد تا بعد در مورد مبادله آن توضیح دهد. به دنبال انتخاب تولید به عنوان نقطه حرکت، مارکس توانست تولیدکنندگان، یعنی سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌ها را در مرکز توجه تأملات خود قرار دهد و از این طریق هسته اصلی تفکرات خود را در تحقیقات بعدی در کتاب سرمایه تکامل بخشید. کارگران در مقابل «دستمزد» خود چه چیزی را مبادله می‌کنند؟ نه آن چیزی که در وهله اول به نظر می‌رسد، یعنی کار خود را که مورد نظر اسمیت و هگل بود.

او بیش‌تر با تکیه به تئوری فیزیکی زمان یعنی قانون بایستگی انرژی به این شناخت راه‌گشا یعنی نیروی کار آن‌ها رسید. تنها این شکل ویژه انرژی که با دانش و اراده و مهارت و هوش ممزوج می‌شود، می‌تواند شکل و کاربری کالا را پدید آورد. از دید کارگر تنها نیروی کار اوست که دارای ارزش است، به این صورت که او می‌تواند آن را در بازار عرضه کند و با پول مبادله نماید.

این چشم‌انداز و یا بهتر بگوییم این تغییر مقوله که برای اولین بار به وسیله مارکس صورت گرفت، به او اجازه داد هم‌زمان با آن سرچشمه استثمار را مشخص کرده و اساس فرضیه ارزشی خود را پایه ریزد: سرمایه‌دار در مقام کارفرما، کارگر را مؤظف می‌دارد برای مدت تعیین شده نیروی کار خود را در اختیار او قرار دهد. اگر او در این مدت زمان بیش از دستمزد خود، یعنی بیش از ارزش نیروی کار مصرف شده ارزش تولید کند، این «ارزش اضافه» (عبارت متداولی که مارکس برای اولین بار مطرح کرد) در اختیار کارفرما قرار خواهد گرفت.

این ارزش اضافه از کار بیش‌تری به وجود می‌آید که کارگر فراسوی حجم کاری که «در اصل» بابت آن مزد دریافت کرده، انجام می‌دهد. البته از دیدگاه حقوقی و تصمیم‌گیری آزادانه کارگر و کارفرما همه چیز قانونی است، هرچند که از دیدگاه به ویژه استثمار شوندگان وضع طور دیگری است. مارکس از «برابری و آزادی که مبین نابرابری و اسارت است» سخن می‌گفت.^{۱۰}

اگر بخواهیم مارکس را در سفر طولانی تکامل ایده‌های خود مشایعت کنیم، لحظات دلپذیر پیشرفت‌های او در

کلیه صحنه‌ها را شاهد خواهیم بود. راه‌هایی به هم می‌رسند و یا از هم جدا می‌شوند، مفاهیمی ظاهر می‌شوند و ناپدید می‌گردند و یا به طرح‌های جامعی مبدل می‌شوند. او یک پا در گذشته و یک پا در آینده در مورد سرمایه قلم می‌زد: «که محصول کار، کار عینیت یافته با روح ویژه خود است که خود را از کار زنده جدا ساخته و در مقابل آن مانند یک قدرت خارجی عمل می‌کند.»^{۱۱}

اینجا بود که فیلسوف در واقع آنچه را که جست‌وجو می‌کرد، به دست آورده بود: «قدرت خارجی» که کشف اصلی او بود، قبلاً نیز در نوشته‌های قدیمی او راه یافته بود؛ نه به عنوان چیزی آسمانی، بلکه زمینی و فرمانروایی که ساخته انسان بود. او در پیش‌گفتار نشر دوم سرمایه نوشت: «روح جهانی هگل **Weltgeist** مجدداً روی دو پا قرار داده شد.» و از این طریق بیگانگی به عنوان موضوع را به موضوع بیگانگی تبدیل نمود. قدرتی را که انسان پدید آورده بود، خود را مستقل کرد.

کدام محقق می‌توانست این قدرت به ظاهر خارجی ولی در واقع از درون عمل‌کننده را مورد بررسی قرار ندهد؟ آنچه که گه‌گاه در متن به شکل نجوای متافیزیکی به نظر می‌رسید و به تناسخ روح شباهت داشت، پایه و اساس یک تحلیل بسیار شفاف اقتصادی بود که البته اقتصادهای انسانی را زیرورو می‌کرد: در آخر نه معیارهای قابل سنجش، بلکه تصورات مشترک در مورد ارزش کار اجتماعی تعیین‌کننده بود.

بسیاری از مسایل به طور کلی ولی نه تا انتها لحاظ نشده بود. «سرمایه ... ویران‌گر ... و به طور دایم متحول‌کننده است و کلیه موانع را از پیش پا برمی‌دارد.»^{۱۲} در اینجا هنوز تأثیرات مانیفست به چشم می‌خورد ولی همین‌طور ایده یک «انقلاب مستمر» اکنون روی استثمارگر منعکس می‌گردد. ولی در همان زمان مارکس می‌دانست: «سرمایه نه یک رابطه ساده، بلکه روندی است که در مراحل مختلف آن همیشه سرمایه می‌ماند.»^{۱۳} و با این برداشت از دینامیک سیستم و با پیروی از هگل یکی از شناخت‌های مهم خود را پیشاپیش مطرح می‌کرد: سرمایه فقط جنگی پول نیست، بلکه حرکت آن است.

لابه‌لای نوشته‌های بدخط خود، مارکس گوشه‌ای از تصورات خود را در مورد جهان آینده کمونیستی ارایه می‌داد که اغلب توجهی به آن نشده است. او می‌گفت، در این دنیای جدید «کار جالب **travail attractif** و در جهت رشد درک نفس فرد **Selbstverwirklichung** خواهد بود، البته نه به آن معنی که "فوریه" بسیار معصومانه و ساده‌لوحانه می‌پنداشت، که فقط سراسر سرگرمی و شادی است. کار واقعاً آزاد، مثلاً آهنگسازی، در عین حال بسیار جدی و منوط به فعالیت و زحمات زیاد است.»^{۱۴}

اینجا خالق آینده کتاب سرمایه درد دل می‌کرد. در طول تاریخ چندین ورق کاغذ مچاله شده و چندین موسیقی‌دان و نویسنده نوشته‌های خود را به سطل زباله افکنده و باز از نو شروع کرده بودند؟

مارکس هنوز نه همه اوراق، بلکه به مقدار کافی نوشته جمع‌آوری کرده بود تا بتوان تصویری از چرخه تفکر وی به دست آورد. برای او مسأله وقت آزاد و آزادی و خلاقیت و وضعیت ایده‌آل کسب فرهنگ آزادانه مهم بود و رفته‌رفته در تصورات مه‌آلود وی نسخه آینده سیستم مورد نظرش پدیدار می‌شد که طی ده سال بعد، آن را تدقیق نمود.

اگر او یک نقاش بود ما از طرح درخشان و چشم‌انداز وسیع او سخن می‌گفتیم، مثل هنرمند روس «واسیلی کاندینسکی» که به عنوان آوانگاردیست آستره از درون طرح‌های اولیه و آزمایشی خود آثار جاودانه خویش را خلق کرد.

«سرمایه بنا بر طبیعت خود از هر نوع مانع فضایی عبور می‌کند. خلق شرایط فیزیکی مبادله یعنی ایجاد ابزار ارتباط و حمل‌ونقل در ابعاد دیگری است و از بین بردن مکان به وسیله زمان برای آن ضروری می‌گردد.»^{۱۵} امروز هم نمی‌توان بهتر از این فرموله کرد. زمان مکان را می‌بلعد. در دسترس بودن فوری هر کالایی در جهان دیجیتال، زمان/مکان را به عنصر تجربه مبدل می‌سازد.

در کتاب طرح‌های مقدماتی **Grundrissen** مارکس به کرات طرح‌هایی در مورد آینده وجود دارد که مورد توجه قرار نگرفته است. از دهه‌های آخر سده ۲۰ در محافل کارشناسی، مقاله مارکس به نام **Maschinenfragment** با حرارت مورد بحث و گفت‌وگو قرار داشت: این رؤیای فلسفی-اقتصادی به افکار «ریکاردو» بازمی‌گشت و به بررسی تولید به کمک «یک سیستم خودکار ماشینی»^{۱۶} می‌پرداخت. این مسأله امروز دیگر تنها تولید محصولات مادی را دربر نمی‌گیرد، بلکه محصولات معنوی را نیز شامل می‌شود.

مارکس در همان آغاز به مطلب اصلی پرداخت: «به همان اندازه که صنایع بزرگ تکامل پیدا کند، خلق ثروت‌های واقعی نسبت به سطح عمومی دانش و پیشرفت‌های فن‌آوری و یا کاربرد این علم در تولید ... وابستگی کم‌تری به مدت زمان و حجم کار لازم خواهد داشت.»^{۱۷} دانشمند علوم سیاسی ایتالیایی «آنتونیو نگری» این مطلب را عبور مارکس از خود تعبیر می‌کند. ارزش مستقیم کار که هسته اصلی تفکرات مارکس در کتاب سرمایه است، با پی‌آمدهای گسترده‌ای روزه‌روز بیش‌تر کاهش می‌یابد.

تولید ارزش اضافه توده کارگران دیگر شرط رشد و توسعه ثروت عمومی نیست ... تکامل آزاد افراد و ... به حداقل رساندن کار لازم اجتماعی سبب خواهد شد تا بعد تعلیم هنری و علمی و غیره افراد در زمانی که برای همه آزاد شده و امکاناتی که برای همه به وجود خواهد آمد، صورت گیرد.^{۱۸}

تازه در قرن ۲۱ به عنوان بالاترین مرحله تکامل سرمایه‌داری و فن‌آوری ابعاد این متن روشن می‌شود. مارکس تحقیق می‌کرد: «دانش اجتماعی عمومی **Knowledge** تا چه درجه‌ای به نیروی مولده مستقیم تبدیل شده و از این طریق فرآیندهای حیات اجتماعی خود زیر کنترل اطلاعات عمومی **general intellect** قرار گرفته و متناسب با آن تغییر یافته است.»^{۱۹}

به سخن دیگر، درست همان چیزی که امروز زیر عنوان «صنعت ۴،۰»^{*} یعنی اتوماتیزاسیون پیشرونده تولید و خدمات، تجارت و حمل‌ونقل زیر سایه دیجیتال شدن و نقل و انتقال جهانی اطلاعات، شعور مصنوعی و روباتیک

شهرت یافته است. پهپادهای ناقل و یا چاپگرهای سه‌بعدی و یا خودروهای بدون راننده و یا سیستم‌های کارشناسی در خدمت ارتباطات ارباب رجوع همه و همه «نیروی مولده» خود را مانند ماشین‌های قدیم در گذشته مدیون فکر بکر یک مخترع نمی‌دانند. (* انقلاب اول استفاده از نیروی بخار، انقلاب دوم استفاده از باندهای نقاله و الکتریسته، انقلاب سوم انقلاب دیجیتالی و استفاده از الکترونیک. این تقسیم‌بندی با عطف به ماسبق صورت گرفته و اهمیت تغییراتی را که آن‌ها سبب شدند برابر قرار می‌دهد. م.)

این «سرمایه انسانی» دائماً به شکل اطلاعات، دانش و شناخت، یعنی آن‌طور که ناشر روس سفید «یوگنی موروسوف» می‌نامد «حیات اجتماعی پخته»^{۲۰} به کاربری‌های آن اضافه می‌گردد. سرمایه انسانی با ماشین کار خود را انجام می‌دهد ولی اگر به نرم‌افزار تبدیل شود دانش کارشناسی که طی نسل‌ها جمع‌آوری شده را سرانجام به صورت خصلت خود سرمایه ظاهر می‌سازد. به گفته جامعه‌شناس آلمانی «ماتیس گرافرات» به این صورت روزمره کاری و مجموعه تجربی صنف‌ها در درون آلوگوریتم‌ها و سخت‌افزارهای اطلاعاتی ناپدید می‌شود و به عنوان «مالکیت معنوی» به ثبت می‌رسد.^{۲۱} وال‌استریت ژورنال حتی از نرم‌افزاری سخن می‌گوید که «جهان را می‌بلعد»^{۲۲}

در مقاله **Maschinenfragmnet** آمده: «فعالیت کارگر تنها به انتزاع فعالیت محدود گردیده و حرکت دستگاه‌ها در همه جوانب آن را مشخص و تنظیم می‌کند و نه برعکس. دانشی که اعضای بی‌جان ماشین‌ها را مجبور می‌کند تا در اثر ساختار خود به طور مشخص به عنوان ماشین عمل کنند در ضمیر آگاه کارگر وجود ندارد، بلکه در غالب ماشین به عنوان قدرت بیگانه یعنی خود ماشین روی او اثر می‌گذارد»^{۲۳}

این فکر، مبین عمق تحلیل‌های آینده‌نگرانه او است. آن‌چه که او برای اولین بار مطرح کرد، یعنی «قدرت بیگانه» را امروز هر کس با وجود اینترنت به عنوان «قدرت ماشینی» به روشنی احساس می‌کند. اطمینان خاطر در مورد توان تصمیم‌گیری مستقل در مورد سرنوشت خویش روزبه‌روز بیش‌تر به رؤیا تبدیل می‌گردد.

همان‌طور که مارکس مطرح کرده بود تولید کالاهای دیجیتال دیگر نیازی به وجود توده‌های وسیع کارگری ندارد. «در مقابل دانش و نیروهای عظیم طبیعی و کار اجتماعی توده‌ای که سیستم ماشینی مبین آن است و از این طریق قدرت "استاد" را به وجود می‌آورد، مهارت فردی کارگران تخلیه شده ماشینی به عنوان یک چیزی بسیار جزیی و جنبی ناپدید می‌گردد.»^{۲۴}

«سیستم استادی» به عنوان اثر مشترک بشریت، با هر گامی فرد را کوچک‌تر می‌کند. انسان به جزیی از کل و به لوازم یدکی قابل تعویض مبدل می‌گردد که تا زمانی پایدار خواهد ماند که ماشین وظیفه او را سودمندانه‌تر عهده‌دار شود. در این ماشین مجموعه زحمات بشریت که این سطح از پیشرفت را مقدر ساخته نهفته و اکنون به مرجع حاکم در مورد آیندگان مبدل خواهد گردید.

هرچه بیشتر عملکرد وسایل تولید وابسته‌تر به ماشین جهانی «دانش اجتماعی» گردد، به همان اندازه اتوماتیزاسیون از خودمختاری دورتر می‌شود. کارگران و کارمندان کارخانه‌ها و مراکز اطلاعاتی که تقریباً خالی از انسان است تنها به افراد متخصص نگهداری و تکنیک خلاصه می‌شوند که مسؤول روند بی‌وقفه و روان کار هستند و در دوران مارکس عمدتاً از مردانی تشکیل می‌شدند که با جعبه ابزار و وسایل و روغن‌دان این سو و آنسو می‌رفتند. امروز ارتشی از برنامه‌ریزان با دستمزدهای بسیار بالا وارد تولید شده اند که کدهای مربوطه را روزبه‌روز بهتر کرده و از دستگاه‌ها در مقابل حملات سایبری حفاظت می‌کنند.

در مقابل دستگاهی که آن‌ها بر پا نگاه می‌دارند و همین‌طور سرمایه‌ای که در پس آن قرار گرفته است، کسانی که دارای حرفه‌های آزادند، قادر به مقاومت نیستند. روح زمان در ضروریات عینی بازتاب می‌یابد. هر کس که خود را با زمان مثلاً با روند دیجیتال شدن مطابقت ندهد، با شکست روبه‌رو خواهد شد. جهان «آفلاین» پیچ و مهره سفت‌کن‌ها خواهد مرد و حتی نانو‌ها و یا کتاب‌فروشان نیز بدون «آنلاین» قادر به ادامه حیات نخواهند بود. «سیم‌کارت» رایانه‌های خودروهای اتوماتیک نماد مخفی آن است. آن‌ها نیز مانند کاربران خود به تولیدکنندگان رایگان اطلاعات تبدیل می‌گردند و در عین حال به محصولات گسترده این اطلاعات وابسته‌تر

می شوند.

میلیون‌ها تن در چارچوب اقتصاد تسهیمی یا شراکتی **Sharing Economy** به کاسب و موجر و قرض‌دهنده تبدیل می‌گردند و یا دانش خود را بدون دریافت اجرت از طریق پرتال‌های مختلف در اینترنت عرضه می‌کنند. آن‌ها آزادانه دفترچه‌های تلفن و پروفایل حرکتی خود و اطلاعات مشتریان را با شرکت‌های بزرگ که در صدد کسب سود هستند و در بازار بورس به ثبت رسیده‌اند برای تسهیل فن‌آوری مبادله می‌کنند، بدون آن‌که در مقابل چیزی دریافت کنند. در مقابل کسانی که از این اطلاعات گسترده **Big Data** بهره می‌برند با کمک تبلیغات و توصیه‌های خرید این‌طور القا می‌کنند که گویی مصرف‌کننده در بهشت برین زندگی می‌کند و هر آرزوی او از چشمانش خوانده می‌شود.

هر کاربری که برپایه «لایزینگ» از برنامه‌های آموزشی استفاده می‌کند، برنامه‌هایی که «پرووایدر» جبراً او را در پیشرفت‌های آن سهیم می‌سازد، ارزش آن را بالا می‌برد. هر خریدی که با یک کلیک صورت می‌گیرد، هر نوع جست‌وجو در نقشه‌ها هر نوع «پوستینگ» در شبکه‌های اجتماعی ارزش‌هایی پدید می‌آورد که مصرف آن‌ها در آینده خواهد بود.

زیرا ارزش اطلاعات به کار گرفته شده عمدتاً در قدرت پیش‌بینی‌کننده آن است. این قدرت با افزایش حجم اطلاعات در دست رشد می‌یابد و به «توصیه‌های» روزبه‌روز دقیق‌تر منجر می‌شود. این «توصیه‌ها» از روابط متقابل ساده گرفته (مشتریانی که این محصول را خریداری می‌کنند با رغبت آن محصول را نیز امتیاع می‌نمایند) تا عملیات جراحی با برش‌های دقیق گسترده است: عمل کامپیوتری قلب برای این با موفقیت صورت می‌گیرد، زیرا اطلاعات عظیمی در مورد عمل‌های قبلی که از سوی جراحان صورت گرفته در اختیار کامپیوتر قرار دارد. کارگران متخصص قادرند روبات بسازند، زیرا حجم وسیعی از داده‌های ارزشمند در خود ذخیره کرده‌اند. در پس هر دستگاه لوازم آشپزخانه و هر الگوریتمی کار فکری و یدی پیشینیان نهفته است. به گفته مارکس، ارزش اضافه تنها یک مقوله اقتصادی نیست، بلکه همین‌طور یک مقوله تاریخی می‌باشد.

مارکس با ایده آینده‌نگرانه خود در مقاله **Maschinenfragment** شکلی نوینی از مسأله مالکیت را مطرح نمود: اگر کره زمین به خود تعلق دارد و ما تنها آن را به عاریت گرفته ایم، در آن صورت جهانی را که انسان بر روی آن پدید آورده به چه کسی تعلق دارد؟ پس آیا نباید به همه بشر، که آن را خلق کرده و به همین صورت به نوادگان آنان تعلق داشته باشد؟ با در نظر گرفتن وضعیت امروزی جهان شاید مارکس سؤال خود را این‌طور مطرح می‌کرد: اطلاعات و دانش و «ردپای اطلاعاتی» را که انسان‌ها خلق کرده اند به چه کسی تعلق دارد؟

این نکته هیچ‌گاه مثل امروز این‌قدر روشن نبود، که حتی «زمان واقعی» **Echtzeit** در مورد رفتار انسانی و نیز ماشینی به طور مستقیم وارد تولید سریع عرضه گردد. آیا اینجا خلغید عمومی که مختص فقط نه یک طبقه، بلکه همه گیر است، در حال وقوع نیست؟

مارکس از نظر فلسفی می‌آموزد که باید پیشینیان را بزرگ داشت و سهم آنان را در ساختن جهانی که ما را احاطه کرده به رسمیت شناخت، که از نظر حقوقی به معنی قانون وراثت تعبیر شده و دست‌آوردهای گونه را در نظر می‌گیرد. آیا این دست‌آوردها و سودهای ناشی از آن مانند کلیه میراث فرهنگی به بشریت تعلق ندارد؟ آیا نباید همه در آن سهیم باشند و در نتیجه همه از پیروزی ماشین‌ها منتفع گردند؟ اگر ما به سلطه آنها گردن نهیم در آن صورت این سؤال تعیین‌کننده‌تر خواهد بود که آیا آنها بر ما حکم‌فرمایی خواهند کرد یا ما بر آنها، آنها به چه کسی تعلق خواهند داشت، چه کسی آنها را کنترل خواهد نمود و سودهای ناشی از ارزش‌هایی که آنها تولید خواهند کرد به چه کسی تعلق خواهد گرفت.

این فکر حداکثر هنگامی قابل درک می‌شود، که انسان لحظه ایده‌آل جهان به طور کامل اتوماتیزه شده را که کلیه کارها خودکار صورت می‌گیرد و همه کارها و خدمات به طور کامل به وسیله ماشین‌ها انجام می‌شود، متصور شود. در اینجا تاریخ به کمک مارکس می‌آید. طی روند انقلاب دیجیتال همان‌طور که مارکس در **Maschinenfragment** پیش‌بینی کرده بود تولید و توزیع و فروش و حمل‌ونقل تا حد وسیعی اتوماتیزه شده

است.

مارکس با نگاه به آینده گفت: «سرقت زمان کار دیگران که ثروت‌های کنونی بر پایه آن ایجاد گردیده، پایه و اساس بسیار بدی برای جهانی که صنایع بزرگ را به دست خود خلق کرده و تکامل بخشیده می‌باشد.»^{۲۵} ما اکنون با انقلاب دیجیتالی شاهد جهش عظیم تکاملی بعدی هستیم.

مارکس هیچ‌یک از این افکار ژرف را منتشر نکرد. آن‌ها از جمله وظایف انجام نیافته او محسوب می‌شود. برای انجام آن‌ها او بیش از یک عمر نیاز داشت. بلافاصله پس از مرگ او دوستش انگلس گفت: «زندگی کردن با کارهای انجام نیافته بسیار و با داشتن امیال تانتالوسی برای پایان بخشیدن به آن‌ها و عدم وجود امکان این کار برای او هزاربار تلخ‌تر از مرگ آرامی بود، که او را در آغوش گرفت.»^{۲۶} (تانتالوس از اساطیر یونانی است که خدایان بر او خشم کرده و به شکنجه ابدی در حادس محکوم کردند. او تا گردن در آب رودخانه بود و درختی پر از میوه بر فراز سرش قرار داشت. هرگاه که قصد خوردن آب می‌نمود، آب رودخانه خشک می‌شد و اگر قصد چیدن میوه‌ای می‌کرد باد میوه‌ها را می‌برد. م.)



در آن لحظه یعنی در اواخر دهه ۱۸۵۰، هنگامی که مارکس مجموعه مقالات طرح‌های مقدماتی **Grundrisse** خود را کنار گذارد، مشکلش جای دیگری بود: او به برکت کمک "لاسال" قراردادی در مورد آثار اقتصادی خود در دست داشت و خود را موظف کرده بود بدون آنکه حتی متن قابل چاپی در دست داشته باشد. چه می‌شد کرد؟ او «طرح‌های مقدماتی» را کنار گذارد و از تابستان ۱۸۵۸ طی شش ماه متن جدیدی آماده نمود: **نقدی بر اقتصاد**

سیاسی.

مارکس در ماه فوریه ۱۸۵۸ به لاسال نوشت: «کاری که اکنون در پیش است، نقدی بر مقولات اقتصادی است و یا **if you like** سیستم اقتصاد بورژوازی را نقد می‌کند و در عین حال که سیستم را به نمایش می‌گذارد، آن را به نقد می‌کشد.»^{۲۷}

او با این کار روشی را ترسیم کرد که از آن به بعد تمامی آثار او تا نوشتن کتاب سرمایه را تحت تأثیر قرار داده و مشخص کرد. «میشائل کوآنته» فیلسوف و مارکس‌شناس اهل مونستر نوشت: «مفهوم دوگانه برنامه او کاملاً خودخواسته بود.» مانند «اسناد خطی پاریس» که در گذشته نوشته بود، اقتصاد سیاسی مبین «مناسبات و فرضیه‌های ایدئولوژیکی در مورد مناسبات»^{۲۸} بود.

احتمالاً مارکس واقعاً اعتقاد داشت که «پس از تحصیل و تحقیق ۱۵ ساله آن قدر آمادگی دارد که به نگاشتن بپردازد.» البته به لاسال نوشت که می‌ترسد «جنبش‌های طوفانی از خارج احتمالاً دخالت کنند. **Never mind** اگر کارم دیرتر تمام شود و جهان دیگر توجهی به چنین چیزهایی نداشته باشد، ظاهراً مشکل **on my own** خواهد بود.»^{۲۹} بعداً معلوم شد که او ۸ سال دیگر کار سخت در پیش خواهد داشت تا حداقل آغاز نیات خویش را تحقق بخشد.

او نوشت: «کل اثر از ۶ کتاب تشکیل شده است. ۱- سرمایه (که شامل چند بخش است) ۲- مالکیت بر زمین. ۳- دستمزد. ۴- دولت. ۵- تجارت بین‌المللی. ۶- بازار جهانی.»^{۳۰} از این طرح ۶ جلدی، مارکس تنها جلد اول را در دوران حیات خود منتشر کرد.

کتاب ۱۵۰ صفحه‌ای او که در سال ۱۸۵۹ منتشر شد به هیچ‌وجه ادعای کتاب بودن در طرح ۶ جلدی او را نداشت و بلکه اولین جزوه در بین چندین «جزوه» از این طرح بود. مارکس به انگلس هشدار داد «نسخه دست‌خطی

تقریباً ۱۲ ورق چاپی (هر ورق ۱۶ صفحه م.) است. -غش نکن- درست است که عنوانش «سرمایه به طور کلی» است ولی در این جزوه هیچ چیز در مورد سرمایه پیدا نمی‌کند.^{۳۱}

علاوه بر آن، مارکس راه فراری را نیز برای خود باز گذارده بود: «امکان دارد که آبروی خود را ببرم ولی همیشه می‌توان با کمی دیالکتیک مسأله را ختم کرد. من طبیعتاً مطالب را طوری تنظیم کرده‌ام که در صورت لزوم و وضعیت عکس‌گماکان حق به جانب من باشد.»^{۳۲}

کتاب نقدی بر اقتصاد سیاسی که در سال ۱۸۵۹ به چاپ رسید، به ویژه به خاطر پیش‌گفتار جامعش جالب توجه شد. در این پیش‌گفتار بخش‌های زیادی از جمع‌بندی‌های مارکس نقل شده بود، که انگلس بعدها آن را «ماتریالیسم تاریخی» نامید:

«انسان‌ها در تولید اجتماعی خود به مناسباتی تن در می‌دهند که مستقل از عزم و اراده آنهاست، مناسبات تولیدی که مطابق با مرحله مشخصی از سطح تکامل نیروهای مولده مادی است. تمامیت این مناسبات تولیدی، ساختار اقتصادی جامعه، یعنی پایه و اساس واقعی آنرا تشکیل می‌دهد، که روبنای سیاسی و حقوقی بر روی آن ساخته می‌شود و اشکال آگاهی اجتماعی مناسب آنرا پدید می‌آورد. شیوه تولیدی حیات مادی، اساساً روند حیات اجتماعی و سیاسی و معنوی را تعیین می‌کند. این آگاهی مردم نیست که شعور آنها را تعیین می‌کند، بلکه برعکس وجود اجتماعی آنان است که شعور آنان را مشخص می‌نماید.»^{۳۳}

جمله‌ای که باید قاب کرد. بازتابی از فورمول مشابهی در ایدئولوژی آلمانی. این جمله را می‌توان در محیط کوچک درک کرد، مثلاً شعور و آگاهی فردی یک لوله‌کش و یا پزشک و یا زندگی‌نامه نویس و یا می‌توان آنرا به عنوان شعور عمومی ناشی از زندگی در جهان فئودالی و یا سرمایه‌داری در محیط بزرگ‌تری درک کرد. در مورد شق آخر مارکس نوشت:

«در مرحله مشخصی از تکامل، نیروهای مولده مادی جامعه با مناسبات تولیدی موجود و یا با مناسبات مالکیتی که بیان حقوقی آن است، در تضاد قرار می‌گیرند. از درون اشکال تکامل نیروهای مولده، این مناسبات مبدل به

زنجیرهای دست‌وپا گیری می‌شود و در آن‌صورت دوران انقلاب اجتماعی آغاز می‌گردد. با تغییر اساس و بنیاد اقتصادی تمامیت روبنایی عظیم یا کند و یا سریع متحول می‌گردد.»

بعد از این، آن جمله معروف که پیام مرکزی به همه انقلابیون آینده بود، ذکر شد: «یک فرماسیون اجتماعی هرگز قبل از این که کلیه نیروهای مولده تکامل یافته باشند و این تکامل برای آن‌ها کافی باشد، اضمحلال نخواهد یافت و مناسبات تولیدی بالاتر قبل از این که شرایط وجود مادی آن در دامن جامعه کهنه رشد نیافته باشد، هرگز جایگزین نخواهد گردید. از این‌رو بشریت همواره وظایفی را برای خود تعیین می‌کند که توان تحقق بخشیدن آن‌را داشته باشد.»^{۳۴}

این، مارکس در نیمه دوم زندگیش بود. نیروی محرکه تاریخ بشریت تکامل روش‌های تولیدی نوین است که نهایتاً مناسبات حیاتی و کاری را متحول می‌سازد.

«مناسبات تولیدی بورژوایی آخرین اشکال آنتاگونیستی روند تولیدی اجتماعی است ... نیروهای مولده که در دامن جامعه بورژوایی تکامل می‌یابند در عین حال با به وجود آوردن شرایط مادی لازم به حل این تضاد آنتاگونیستی کمک خواهند کرد.»^{۳۵}

او در پیشگفتار نقدی بر اقتصاد سیاسی اشاراتی نیز به روند تکاملی خود دارد و آزادانه در مورد سبک کار خود توضیح می‌دهد: «مطالب عظیم در مورد تاریخ اقتصاد سیاسی که در موزه بریتانیا انبار شده و موقعیت مناسبی که لندن برای بررسی جامعه بورژوازی ارایه می‌کند، ... مرا به این فکر واداشت تا مجدداً از نو شروع کرده و نقادانه این مطالب تازه را مورد بررسی قرار دهم. این تحقیقات به خودی خود مرا به دیسپلین‌ها ظاهراً جنبی کشاند که مجبور شدم برای مدت کوتاه و یا بلندی در آنجا تأمل کنم.»^{۳۶}

نقطه اوج این اشارات آنجا بود که مارکس نوشت: «نتیجه تحقیقات من این بود که مناسبات حقوقی مثل شکل

دولت را نه می‌توان به خودی خود و نه از طریق به اصطلاح تکامل عمومی روح انسانی درک کرد. آن‌ها ریشه در مناسبات زندگی مادی دارند ... و ... آناتومی جامعه بورژوازی را باید در اقتصاد سیاسی جست‌وجو نمود.^{۳۷}

با این‌که کتاب نامبرده به رغم کوشش و احتمالاً امید مارکس، آن‌طور که باید توجه عموم را جلب نکرد از یک جنبه حداقل به معنی گشایش راه او بود؛ او، سرانجام روزنه‌ای برای ورود پیدا کرد. «کتاب اول» زیر عنوان «از سرمایه» در «قسمت یک» «بخش اول» زیر عنوان «کالا» با این جمله کوتاه آغاز شد:

«در نظر اول ثروت بورژوازی، مجموعه عظیمی از کالا ظاهر می‌گردد. کالاهای منفرد به عنوان وجود اولیه. ولی هر کالایی را باید از دو منظر بررسی کرد: از منظر ارزش مصرف و از منظر ارزش مبادله.»^{۳۸}

نتیجه کار در نسخه چاپی کتاب سرمایه ۸ سال بعد با یک اختلاف که «کالای منفرد به عنوان شکل اولیه آن»^{۳۹} آمده بود، تقریباً به همان شکل انتشار یافت.

پیش‌گفتار نقدی بر اقتصاد سیاسی با جمله‌ای از کتاب کم‌دی الهی دانت به پایان رسید که پیوند بین مارکس انقلابی و کمونیست و مارکس دانشمند و سوسیالیست را برقرار می‌سازد:

«در اینجا باید هرگونه تردیدی را به خاک بسپاری، اینجا جای هیچ نوع دودلی باقی نمی‌ماند.»^{۴۰}

۲۱

پول یا زندگی

مرد خانه‌دار

مارکس در ژانویه ۱۸۵۹ هنگامی که کتاب نقدی بر اقتصاد سیاسی را تقریباً تمام کرده بود به دوست ثروتمند خود نوشت: «تصور نمی‌کنم که با این کم‌پولی هرگز چیزی در باره "پول" نوشته شده باشد.» در آن زمان او و خانواده‌اش تقریباً به نیمه‌راه دوران بی‌پولی خود رسیده بودند، که نیمی از زندگی بعد از بلوغ او را دربر می‌گرفت. «اغلب نویسندگان در مورد این سوژه در صلح پایدار با موضوع مورد تحقیق خود **The Subject of their researches** به سر می‌بردند.»^۱

او می‌دانست چه می‌گوید. او نوشته همه آنها، یعنی حداقل همه آنها را که ارزش داشتند، خوانده بود. تحصیلات گسترده آموزه‌های تئوریک افراد اسوه، به اضافه جهان‌بینی اکتسابی خود در عمل؛ چه کسی نسبت به او دارای پیش شرط‌های بهتری برای درک پول بود؟ خانم «اولریکه هرمان» نویسنده مطالب اقتصادی نوشت: «مارکس اولین اقتصاددانی بود که نقش پول را در اقتصاد سرمایه‌داری به درستی توصیف و تعریف نمود.»^۲

وضعیت مالی مارکس خوب نبود و بدون کمک‌های انگلس به سختی زندگی خانواده‌اش تأمین می‌شد. البته ارث و میراثی که عمدتاً از ثروت والدین نصیب او شد کمک بزرگی در این زمینه بود. در اینجا فرزند یک بورژوا نسبت به همسر خود که به یک خانواده نجیب‌زاده تعلق داشت دارای امتیازاتی بود که برای دوران فئودالیسم پیشرفته زیاد غریب به نظر نمی‌رسید. عنوان «کاغذی» نجیب‌زاده با ثروت و مکنت همراه نبود که بتواند تبدیل به پول گردد. ولی در مورد هر دوی آنان با وجود تربیت علمی و فرهنگی در خانواده، خانه‌داری، یعنی اقتصاد به مفهوم کلاسیک خود جایی در برنامه آموزشی آنان نداشت.

حتی اگر یکی از آن دو تا حدی از انضباط مالی برخوردار بود، روال زندگی آنان طور دیگری می‌گذشت. طبق تحقیقاتی که بعدها صورت گرفت گویا مارکس و خانواده‌اش تنها به کمک ارثیه و هدایا و کمک‌هایی که در اختیار داشتند، قادر بودند در سطح زندگی اقشار پایینی طبقه متوسط و بدون تحمل کاستی‌های دایمی به راحتی زندگی کنند.

ناتوانی در اداره امکانات مالی مانند ناتوانی در شناختن آب افتادی خطر غرق شدن زیاد خواهد بود. کسی که حرکات لازم برای روی آب ماندن را نداند، در درازمدت دست‌وپا زدن تنها به او کمکی نخواهد کرد. هر چند اگر این دو زوج در تب‌وتاب بی‌پولی و مبارزه دایمی با سقوط، مستحق ترحم بودند، ولی با نگاهی منطقی وضعیت آنان آنقدر هم یأس‌آور نبود.

مثلاً در اولین نامه مارکس به انگلس در ماه مه ۱۸۴۷ این مطلب مطرح شده بود. او نوشته بود که «در این لحظه در چنان وضعیت بد مالی قرار دارم که مجبور به کشیدن این سفته شدم.»^۳ تقریباً ۲۵ سال این شکوه و شکایت‌ها در مورد کمبود مزمن پول در دستور روز او قرار داشت.

او در فوریه ۱۸۵۲ به انگلس گزارش کرد: «از یک هفته پیش به این نقطه مطلوب و مناسب رسیده‌ام که به دلیل گرو گذاشتن مانتوی خود در سمساری نمی‌توانم خانه را ترک کنم و به دلیل فقدان اعتبار نیز نمی‌توانم گوشت بخرم. وضعیت بسیار بدی است و نگرانم که این وضع کثیف کار را به افتضاح بکشد.»^۴ هشت ماه بعد باز انگلس نامه‌ای دریافت کرد: «دیروز مانتویی را که در لیورپول خریده بودم گرو گذاشتم تا کاغذ برای نوشتن خریداری کنم.»^۵

این مرد با مشکلی روبه‌رو بود؛ او این کت را برای حضور در موزه احتیاج داشت. در موزه او در مورد ارزش مبادله البسه که در سمساری تحقق بخشیده بود، به تعمق می‌نشست. ولی اکنون که با این کار رفتن به موزه

غیرعملی شده بود حداقل منابع کاغذی برای کار در خانه تأمین شده بود. فردی با منشأ خانوادگی که او به آن تعلق داشت، نمی‌توانست منزل را بدون مانتو ترک کند. و اگر این کار را می‌کرد به یک فرد معمولی در خیابان تبدیل می‌شد که در آن صورت دنیای کتاب به او اجازه ورود نمی‌داد. علاوه بر این، هوا سرد بود و با وضعیت مزاجی تضعیف شده او خوب نبود که بدون بالاپوش خود را در معرض آب و هوای بد قرار دهد.

شاید مارکس با این که همه روزه پی‌آمدهای ناشی از کمبود را تجربه می‌کرد، فاقد احساس لازم برای روی دیگر پول، یعنی تهدید مزمن نیاز در اثر کمبود آن و همین‌طور کشش و جاذبه‌ای بود، که پول به وجود می‌آورد. او تازه در سرمایه که مانند یک غده سرطانی تنها با رشد دایمی در قید حیات باقی می‌ماند، به صفت یک بیگانه زمینی مانند یک بت، اعتراف کرد.

پول به ظاهر چیز قابل لمسی است که در واقع غیرقابل لمس است، که انسان‌ها پدید آوردند و احتمالاً دیگر هیچ‌گاه نخواهند توانست آن را مهار کنند. پول معرف قیمت است، قیمتی که گروهی از مردم در مشارکت با یکدیگر در پیمان با سرنوشت باید پردازند. پول در بخش بستانکار، ساختارهای اجتماعی را مانند چسب و سریش به هم می‌چسباند. در مورد هیچ چیز دیگری غیر از ارزش پول اینقدر توافق و احترام متقابل بین انسان‌ها وجود ندارد. هیچ خداوندی را انسان‌ها مثل خداوند پول درک نکردند. با وجود پول مسأله مالکیت نیز اهمیت پیدا می‌کند. «روسو» گفته بود: «اولین فردی که به این فکر افتاد تا دور زمینی را حصار کشد و آنرا زمین من بنامد و با مردمی ساده روبه‌رو شد که این حرف را پذیرفتند، بنیان‌گذار واقعی جامعه بورژوازی بود.»^۷ با ایجاد مالکیت گذار از جامعه سکولار به جامعه مذهبی آغاز شد. فیلسوف مارکسیست «والتر بنیامین» در سال ۱۹۲۱ در جزوه‌های خود مطرح کرد: «سرمایه‌داری به عنوان مذهب» سرمایه‌داری را کامل کرد.

در عین حال، این چسب و سریش ماده منفجره است و پول بزرگ‌ترین دشمن خویش می‌باشد که آنچه را که به هم نزدیک می‌کند، از هم دور می‌سازد. در پول، رؤیا و کابوس فاز جاری آزمون بشری تحقق می‌یابد. اگر دوره‌اش به پایان رسد شاید آیندگان در مورد این شئی عجیب به نام پول تعجب کنند.

پول که در آثار دوران جوانی مارکس با اشاره به شکسپیر «فاحشه عمومی، دلال محبت عمومی انسان‌ها و خلق‌ها»^۸ نامیده شده بود، رشد و نمو خود را به عنوان انتزاع، در سیستم اعتباری و بازارها می‌یافت، که می‌توانست مانند موجود زنده‌ای رشد کند و یا فرو پاشد. مارکس تنها آن‌را از خارج مورد بررسی قرار داد. در هر حال اطلاعاتی در دست نیست که مارکس در ابعاد گسترده به بانکی مقروض بوده باشد.

بانک او دکان سمساری بود. هیچ‌کس محاسبه نکرده که مارکس چقدر بهره و عوارض به «عمو»، که در خانواده به سمسار اطلاق می‌شد، پرداخته بود. ولی باید مبلغ سنگینی بوده باشد. در نامه‌ای به انگلس سخن از ۲۵ درصد بود، که ظاهراً منظور سالانه است. علاوه بر آن، باید از اعتبارهای کوچک بی‌شمار (به شکل نسیه) نام برد که مارکس و خانواده‌اش از کاسبکار و پیشه‌ور و نانوا و پزشک و غیره دریافت کرده بودند.

در نتیجه مارکس نسبت به کلیه کسانی که در مورد سرشت پول به تعمق نشسته بودند به آن نزدیک‌تر بود. با این‌که هیچ فرد دیگری جز مارکس این‌چنین درخشان در مورد کمبود وسیله پرداخت و کاربری آن در روند تولید سرمایه‌داری سخن نگفته است، با این‌حال برخی از کارشناسان بر این عقیده اند که او نقش واقعی پول را درک نکرده بود.

ممکن است که بین تئوری و عمل رابطه‌ای وجود داشته باشد که او نتوانسته بیان کند. البته معلوم هم نیست که آیا او کتاب پول عزیز را، «داستانی از انگلستان کنونی» که اقتصاددان و ناشر آلمانی «هاینریش بتسیش» مشهور به «هاینریش بتا» در روزنامه محبوب «گارتن لائوبه» منتشر کرد را خوانده بود.

ولی دخترش «لئونور» تعریف می‌کرد که پدرش سر او و خواهرانش را با داستان‌های دنباله‌دار تخیلی گرم می‌کرده و قادر بوده روابط اقتصادی را به شکلی کودک‌فهم برای آنان توضیح دهد، مثلاً در داستان «هانس روکله» «ساحری...» که دارای یک دکان اسباب‌بازی فروشی و کلی بدهی بود. در دکان وی جالب‌ترین چیزها

پیدا می‌شد: آدمک‌های چوبی و گول و کوتوله و پادشاه و ملکه و استاد و شاگرد و حیوانات چارپا و پرندگان زیادی مثل پرندگان کشتی نوح و میز و صندلی و کالسکه و جعبه‌های بزرگ و کوچک ولی حیف! با این که او یک ساحر بود ولی دایم در تنگنای مالی قرار داشت و لذا مجبور بود برخلاف میل خود همه چیزهای قشنگ خود را خرده خرده به شیطان بفروشد. البته پس از بسیاری از ماجراها و گمراهی‌ها آن اشیاء رفته‌رفته به دکان "هانس روکله" بازگشت.^۹

نتیجه این که: دکاندار مقروض (مارکس) مجبور بود به خاطر کمبود امکانات مالی گنج‌های خود را به ابلیس (سمسار) بفروشد، با این که از این کار ابا داشت. اشیاء زیبا به ارزش‌های مبادله زیبا مبدل می‌گردید ولی فرد ساحر آن‌ها را طلسم کرده بود. آن‌ها به کالایی که برای همیشه ناپدید شود تبدیل نشدند، بلکه درست مانند مانتوی مارکس در مالکیت فرد ساحر و وفادار به او باقی ماندند.

برای درک این روابط و برای رفع تردید، گذاری به دکان «عمو» کافی بود. هرچیز که برای مبادله تولید شده باشد، فوراً به سکه صدادار تبدیل نمی‌گردد، بلکه تنها آن‌چه که مورد نیاز است. پول بی‌معنی است. ولی مانتویی که بتوان بر تن کرد همه چیز است. و همین‌طور برعکس. بیهوده نبود که مارکس در بخش اول کتاب سرمایه، پارچه و مانتو را به عنوان مثال برای «کالا و پول» مورد استفاده قرار داد.

در نگاه نخست پول یک چیز عملی و معیاری برای کالا و وسیله‌ای برای مبادله و اندوخته و چرخش است که در کتاب‌های درسی مطرح می‌شود ولی در نگاه دوم یک راز فلسفی و پرده‌ای بر واقعیت اقتصادی است. چیزی که ظاهراً قادر به هرکاری هست و حتی از هیچ زائیده می‌شود و در هیچ ناپدید می‌گردد. موضوعی بسیار بغرنج که تا امروز مورد بحث و مشاجره است.

آغاز آن در تاریخ مه‌آلودی است که مارکس در این مورد اطلاعات و وثیقی در اختیار خواننده قرار نمی‌دهد. پدید آمدن خودبه‌خودی آن‌را مارکس بررسی کرد و درک نمود ولی پایانش امروز در مسأله اصلی، یعنی «بی‌طرفی»

آن قرار ندارد. مارکس این بی‌طرفی را تأیید کرد و از این‌رو احتمالاً نکاتی را از نظر دور داشت، از جمله پیدایش قدرت به کمک انحصار پول که امروز، بدون آن که نیازی به نیات بازیگران باشد، حکومت می‌کند.

مارکس در پیش‌گفتار تز دکترای خود متذکر شد: «سکه‌های واقعی دارای وجود مشابهی مانند خدایان فرضی است ... آنچه که یک سرزمین مشخص برای خدایان مشخص از دنیای غریب است، اساساً سرزمین منطق و خرد برای خداوندست، محلی که وجودش پایان می‌پذیرد.»^{۱۰}

مارکس در آثار دوران جوانیش گفته بود: «پول یک شئی نیست، بلکه یک رابطه اجتماعی است.»^{۱۱} این را ارسطو هم می‌دانست: «ولی پول بر مبنای قرارداد متقابل به نیابت نوعی نیاز قابل تبادل خلق شد. و نام "پول" (nomisma) به آن اطلاق گردید، زیرا حیات خود را مدیون طبیعت نیست و انسان آن‌را به عنوان "مقبول" (nomos) به کار گرفت و اکنون عمل می‌کند، حال چه آن را تغییر دهیم و چه از دور خارج کنیم.»^{۱۲}

بنا بر «تئوری پول دوران اولیه» بشر به طور غریزی چیزی مانند فرمول پول را در درون خود حمل می‌کند، قبل از این که اصلاً پول در دست خود داشته باشد و یا به روال کنونی از آن استفاده کرده باشد. بنابراین، اول مبادله بود و بعدها پول وارد جریان شد. در نتیجه باید آن‌را یک قول همگانی پذیرفت که همگان به آن باور دارند. مارکس در تئوری‌ها در مورد ارزش اضافه که به عنوان چهارمین جلد سرمایه شهرت یافته، نوشت: «هر کس می‌تواند به پول به عنوان پول نیاز داشته باشد، بدون آن که بداند پول چیست.»^{۱۳} ارزش آن به خودی خود نیست، بلکه در رابطه با انبوهی از کالاها است.

بنا بر مارکس، پول قبل از هر چیز یک تصور است که از قیاس بین اشیاء نابرابر مثلاً ۲۰ ذرع پارچه و یک مانتو به وجود می‌آید. «به اندازه ارزش معنوی ... پول در کمین نشسته است و در مقام وسیله گردش، دگردیسی کالاها را ممکن می‌سازد.»^{۱۴}

مارکس هم می‌گوید که از دیدگاه پول به سهولت می‌توان سیب و گلابی را با هم مقایسه کرد. یک کالا به آیینۀ کالای دیگر مبدل می‌گردد. اگر دو چیز مختلف مثلاً چندین گلابی با چندین سیب (از نظر ارزش) با یکدیگر برابر است، باید با چیز سومی که در ابتدا فرض شده برابر باشد و آن چیز پول نام دارد. پول به عنوان وسیله استقلال می‌یابد که بعد می‌تواند به هدف تبدیل گردد. و اینجاست که ماده به وسیله تبدیل می‌گردد. پول قدرت است.

آنچه که مربوط به منشأ پول می‌شود، مارکس در کتاب **Grundrisen** (طرح‌های مقدماتی) به آدام اسمیت استناد کرده و می‌نویسد: «او می‌گوید که کار (زمان کار) پول اولیه است که به کمک آن کلیه کالاها خریداری می‌شود.»^{۱۵} اگر این قدر ساده بود و انسان می‌توانست زمان و تولید ارزش را مانند ارزشهای مختلف به یکدیگر تبدیل کند، در آن صورت ممکن بود اقتصاد را به کمک معادله‌های معینی شفاف کرد. ولی طبیعتاً مسأله به این سادگی نبود.

بنابر تصور متداول امروزی پول پیدایش خود را مدیون بدهکاری یعنی تعداد زیادی از بدهی‌های عجیب است و آن‌هم انحصاراً به مفهوم مذهبی آن. پیدایش آن احتمالاً با دادن قربانی آغاز می‌شود. از طریق آن انسان‌ها می‌خواستند محبت خدایان را نسبت به خود جلب کنند که اساساً دارای خصلت یک معامله مبادله‌ای دادن و گرفتن بود که می‌توان آن را به نحوی دوراندیشی و سرمایه‌گذاری برای آینده نامید.

تا آغاز سکنی‌گزینی و کشاورزی و دامداری اغلب انسان‌ها، به ویژه دختران «باکره» بودند که قربانی می‌شدند. ارزش آن‌ها ارزش احساسی بود و نه ارزش اقتصادی که رفته‌رفته با جایگزینی آن‌ها به وسیله حیوانات که کشتن آیینی آن‌ها همواره با خسارت‌های مادی اجین بود، تغییر کرد و حتی هنگامی که مثلاً فلان قدر گوسفند و یا بز که «سرمایه» محسوب می‌شد، می‌بایست برای فلان هدف قربانی شود، می‌توانست ابعاد کمیتی پیدا کند.

و یا وقتی محاسبه می‌شود که چه تعداد چارپای کوچک معادل یک گاو است. حتی با این‌که هنوز مسأله بر سر

دادن موجود زنده است: با قربانی کردن حیوانات تجارت با آسمان عینیت پیدا می‌کند. همین‌طور می‌توان گفت: «بی‌ارج ساختن^{۱۶} آن‌چه که در نامقدس‌ترین شکل خود، یعنی پول، به عنوان معیار اندازه تبدیل شده است.»

به دنبال پیشرفت‌های «فن‌آوری» جایگزین شدن قربانی «گوشتی» و اصولاً هر نوع موجود جاندار، به وسیله مصنوعات از مواد فرم‌پذیر نقطه عطفی را در تاریخ کلید زد: سپس اجسام مسی و برنزی و آهنی و فلزات استهلاک‌ناپذیر مانند نقره و طلا به جای ظروف و اشکال سفالی خزانه‌های معابد را پر کردند. اگر قربانی کردن حیوان عملی بود که تنها یک بار صورت می‌گرفت، هدایای حاجی از جنس فلزات گرانبها به شکل نهایی دوران چند بار مصرف را قلم زد: راهبان مرتکب گناه شدند و بخشی از آن‌چه که برای خدایان در نظر گرفته شده بود در مقابل مواد طبیعی مجدداً وارد چرخه بازار کردند.

از پول اولیه که مثلاً به شکل «چوب خط» بود گرفته و یا خیلی ساده مفتول‌های فلزی به اندازه‌های مختلف که بعد با بریدن آن‌ها به صورت صفحه و ضرب آن‌ها به شکل سکه تا اسکناس کاغذی، ابتدا با پشتوانه طلا و بعد بدون آن و نهایتاً پول الکترونیکی، همگی از یک اصل پیروی می‌کنند: اعتبار، آغاز پیدایش هر نوع پولی است. بدهی در مقابل ماده پول، تا حدی نقش ضد ماده را ایفا می‌کند.

البته آن‌چه که کلیسا می‌توانست انجام دهد، تاج و تخت هم می‌توانست و از این‌رو برای تأمین و حفظ شیوه زندگی و توسعه جلال و جبروت دربار و انجام جنگ‌های پرخرج، پادشاهان از رعایای خود مالیات می‌گرفتند و برای این کار سکه ضرب می‌زدند که از این طریق حجم نقدینگی فلزی افزایش یافت و یا این‌که پول قرض می‌کردند، آن‌هم پولی را که خود قبلاً از طریق دستمزد سربازان به بازار روان کرده بودند. البته هنوز پول و سکه معادل هم محسوب می‌شد هر چند که حساب بانکی و صندوقچه پول مدت‌ها بود که دو واقعیت متفاوت را منعکس می‌کرد.

رنسانس باعث شد که به ویژه در شمال ایتالیا با بانک‌های جدیدالتأسیس آن و به زودی همین‌طور در هلند،

طلایه‌داران نهادها و ابزاری که سفته و حساب بانکی و سهام و حساب جاری و بازار بورس و سپرده مدت‌دار و شرط‌بندی روی آینده نام داشت، تکامل یابد. مدتی به طول نینجامید که سوداگری آغاز شد. فروش پیشاپیش پیازهای گل لاله‌ای که هنوز وجود نداشت اولین حباب سوداگری را به وجود آورد که به نحوی تماشایی ترکید.

مارکس به خوبی مرزهای این نوع فعالیت‌ها را به چشم می‌دید: در همان لحظه که «پول محاسباتی» که با سوداگری بزرگ شده، بخواهد خود را تحقق بخشد، سیستم فرو خواهد پاشید. او کاملاً با اطمینان به سوی تحلیل سرشت مالی در سرمایه به پیش می‌رفت که تا حدودی امروز نیز هنوز صادق است. بدیهی است که این تحلیل‌ها از هوا نیامده بود و منعکس کننده سطح تکامل در آن زمان بود.

درست در سال ۱۸۴۸، یعنی در سال انقلاب در اروپا، در شیکاگو اولین بازار معاملاتی آتی کالا تأسیس شد. مشتقات فعلی مالی از آنجا سرچشمه می‌گیرد و تا محصولات «مالی» و اختلاط مبهم تعهد پرداخت و بیمه‌های مختلف و غیره ادامه دارد. از آن لحظه این امکان پدید آمد که بدون داشتن پول و یا بدون استفاده از پول خود، معامله کرد.

سفته، تأییدیه بدهی است که با دادن یک قول اجرایی می‌گردد. ولی همین که از آن به عنوان وسیله پرداخت استفاده شود، به عنوان کالا به پول تبدیل می‌شود و به این صورت تعهد به کالا و از آنجا مستقیم به معاملات آتی **Futures** یعنی تجارت با قراردادهای مالی که تازه در آینده عمل خواهد کرد، تبدیل می‌گردد.^{۱۷} نام آن‌ها مبین چیزی است که دربر می‌گیرند: عایدات مورد انتظار مثلاً یک شرکت، یک زمین و یا مزرعه در ارزیابی ارزش آنان نهفته است. این انتظار را می‌توان بیمه کرد و با این بیمه‌ها نیز می‌توان به نوبه خود معامله نمود. این روند از دوران مارکس آغاز شد.

نهایتاً طلبکار اغلب برنده است، یعنی حداقل بانک و صاحبان آن. بانک پولی را قرض می‌دهد که ندارد. در ابتدا این‌طور بود که بانک با پشتوانه پولی که مشتریانش آنجا پارک کرده بودند، به مشتریان دیگر وام می‌داد ولی

بعدها اصل پوشش جزئی ممکن ساخت تا چندین برابر پول پارک شده وام داده شود و از این طریق پولی پدیدار شد که قابل سرمایه‌گذاری بود.

مارکس در کتاب سرمایه می‌گوید: «وقتی بدهی‌ها به گردش درآید، وام اشکال وجودی ویژه خود را به دست خواهد آورد.»^{۱۸} با درک تاریخی باید این جمله را کاملاً لغت به لغت پذیرفت. به این صورت که بانک‌ها «کاغذ» چاپ می‌کنند و وعده پول می‌دهند، اسکناس اعتبار پیدا می‌کند و همین روند باعث شد که بدون ثبت نام مالکین در انگلستان در سال ۱۸۳۳ اسکناس به وسیلهٔ پرداخت رسمی تبدیل گردید.

هر چه پول سرمنشأ خود را بهتر مخفی کند و هر چه گمنام‌تر باشد، پمپاژ آن به خارج برای حکام ساده‌تر خواهد بود. این کار تا وقتی بی‌اصطکاک صورت خواهد گرفت که هر دو طرف به یکدیگر اعتماد داشته باشند. هنگامی که یک بار دربار سلطنتی انگلیس پرداخت بدهی خود را به بانک فلورانس متوقف کرد، بازارها سقوط کردند.

اواخر قرن ۱۷ نیز باز پادشاه انگلیس بود که اجباراً از روی نیاز دست به تحول جدی زد و از این طریق «مه‌بانگ» **Big Bang** سرمایه‌داری را سبب شد. هنگامی که «ویلیام سوم» برای جنگ دریایی خود علیه فرانسه محتاج بودجه‌ای بیش‌تر از آنچه که یک فرد و یا یک بانک می‌توانست تأمین کند، شد، شهروندان انگلیس خیرخواهانه وارد عمل شدند. آن‌ها از این وضعیت اضطراری برای یک معامله با پی‌آمدهای سنگین استفاده کردند، که مارکس آن‌را عبور از مرز نامید:

آن‌ها ۱۰۲ میلیون پوند با بهره ۸ درصد به پادشاه وام دادند، در مقابل طبق قرارداد ضمانت شد که مجاز باشند یک نهاد خصوصی به شکل شرکت سهامی تأسیس نمایند و تا سقف مبلغ پوشش دهنده از آن استفاده کنند. از این طریق پولی که وام داده شده بود کماکان موجود بود تا بتوان با آن معامله کرد ولی در عین حال دو برابر شده بود. دربار اعتبار اسکناس‌های وارد شده به بازار را تضمین کرد. و به این صورت روز ۲۷ ژوئیه ۱۶۹۴ سالروز تولد بانک انگلیس شد که مادر کلیه بانک‌ها مثل فدرال بانک و بانک مرکزی اتحادیه اروپایی است.

نیازی به توضیح بیش تر نیست که بانک جدید در مقام خالق انحصاری پول خیلی سریع و به قدر کافی آنقدر سود حاصل کرد که توانست از بازپراخت قرضه جنگی چشم‌پوشی کند. و از این طریق قدرت در کشور عملاً نه در اختیار مردم، بلکه در اختیار ثروتمندان قرار گرفت و حکام مطیع بانکداران شدند. از آن زمان حکم‌فرمایی پول بر جهان آغاز شد و وقتی از «پول» سخن می‌گوییم منظور ما مثنی طلا نیست، بلکه جمعی از افراد است.

این امر تا امروز هنوز ادامه دارد که کشورهای شدیداً مقروض در مقابل طلبکاران بسیار غنی قرار دارند، که به قدری قدرتمندند که مانند بحران مالی سال ۲۰۰۸ نجات بانک‌ها، یعنی نجات خویش را به شهروندان تحمیل می‌کنند و در ضمن این امتیاز را برای خود حفظ می‌کنند، که از نظر مالی، «پولی که کار می‌کند» نسبت به پولی که از کار به دست آمده از وضعیت بهتری برخوردار باشد. یک آدرس پستی در پاناما و یا جمهوری مالت و یا بهشت‌های مالیاتی نظیر، این تصویر را تکمیل می‌کند.

در این مورد مسأله داشتن و بودن تعیین کننده است: آیا پول دارای ارزش است و یا مثل متر و یا کیلوگرم (فقط؟) یک اندازه است؟ یک معیار سنجش و یا بیش تر از آن؟ مارکس در طرح‌های مقدماتی نوشت: «ارزش کالا با خود کالا تفاوت دارد.»^{۱۹} آن‌ها به یکدیگر زنجیر نشده و در گستره‌های مختلفی به سر می‌برند. برای تعیین آن به قول «اسمیت» تصادفی به نام بازار دست‌های نامریی خویش را به کار می‌گیرد.

در ادامه مارکس نوشت: «همان‌طور که ارزش مبادله کالا به عنوان یک کالای مشخص و به عنوان پول دوگانه است در نتیجه روند مبادله نیز به دو بخش مستقل از یکدیگر تقسیم می‌گردد: مبادله کالا با پول و مبادله پول با کالا؛ خرید و فروش.»^{۲۰} در پس این شناخت ساده در طرح‌های مقدماتی یک شناخت اصولی نهفته که خیلی ساده ولی بسیار درخشان است: مبادله از دو روند تشکیل می‌شود. از دادن و از گرفتن.

چون این دو اکنون از نظر زمانی و مکانی اشکال وجود ویژه و در مقابل یکدیگر بی تفاوتی را به دست آورده اند، هویت مستقیم آن‌ها فوراً از بین می‌رود. آن‌ها می‌توانند منطبق با یکدیگر باشند و یا منطبق با یکدیگر نباشند.

می‌توانند یکدیگر را پوشش دهند و یا ندهند و یا می‌توانند نسبت به یکدیگر نامتناسب باشند. آن‌ها دائماً کوشش خواهند کرد جبران کنند ولی به جای تعادل مستقیم گذشته اکنون داریم حرکت و جبران جایگزین شده است که پیش‌شرط نابرابری دایمی است.^{۲۱}

ولی مارکس یک گام جلوتر می‌رود. «همان‌طور که ارزش مبادله به صورت پول به عنوان کالای عمومی در کنار دیگر کالاهای ویژه قرار می‌گیرد از این طریق هم‌زمان با آن ارزش مبادله به عنوان کالای ویژه به صورت پول (از آنجا که دارای وجود ویژه است) در کنار کلیه کالاهای دیگر قرار می‌گیرد.»^{۲۲} این مطلب هر قدر هم که هگلی و دیالکتیکی به نظر می‌رسد، اشاره تقریباً روشنی به آینده‌ای است که در صنایع مالی مدرن با معاملات آتی **Futures** و تراکنش‌های مهلت‌دار تحقق یافته است:

اگر پول نیز کالایی است مانند هر کالای دیگر، تحت شرایطی کم‌دوام ولی به سادگی قابل ردوبدل، در آن‌صورت می‌تواند در بازار قیمتی پیدا کند که به مراتب بیش از ارزش اسمی آن خواهد بود. به جای تضمین اولیه برای هر پول کاغذی که بتوان هر لحظه آن‌را با مقدار معینی از فلز معاوضه کرد، شرط‌بندی روی بالا رفتن ارزش جایگزین شد، که احتمال آن متناقضاً با سطح شرط‌بندی افزوده می‌گشت. در دنیایی که پول به کالا تبدیل شده است، گزینه و اصل گلوله برفی نامه‌های هر می‌حاکم است. سوداگری در مورد قیمت‌ها، قیمت‌ها را تعیین می‌کند.

مارکس اساس این سیستم «دیوانه» را شاید بهتر از هر کس دیگری درک کرده بود. در هر حال او اولین فردی بود که فرمول جادویی‌اش را آنقدر روشن و شفاف بیان نمود. او از «اقتصاد زمان» سخن می‌گوید که «نهایتاً کلیه اقتصادها در آن ذوب می‌گردد.»^{۲۳}

این اکتشاف که اغلب مورد توجه قرار نمی‌گیرد پی‌آمدهای فراوانی دارد. مثلاً از یک طرف باید زمان کار را در مبادله با پول بررسی کرد. از نظر سرمایه‌دار با افزایش خلاقیت تولید باید زمان کار کوتاه گردد. ولی برای طرف مقابل، که مارکس آن را نمایندگی می‌کند، وقت آزاد سرزمین واقعی آزادی است. «هر چه جامعه برای تولید

گندم و یا دام کم‌تر نیاز به زمان داشته باشد، به همان اندازه وقت بیش‌تری برای تولید چیزهای دیگر چه مادی و چه معنوی به دست خواهد آورد.^{۲۴}

هر کس چه خوشش بیاید و چه خوشش نیاید می‌داند که وقت گرانبهاست. این توصیه بنیامین فرانکلین به بازرگانان جوان در سال ۱۷۴۸ بود که تا امروز مانند داغ‌ننگی بر جهان کار مانده. برای جلوگیری از کندی گردش، شرکت‌ها با کمک نظارت و کنترل **Monitoring** و **controlling** روزه‌روز حجم کار بیش‌تری در ساعت را تحمیل می‌کنند. گردش پرشتاب هم تولید **output** بیش‌تری به دنبال خواهد داشت. هرچه افزایش نسبت به خارج بیش‌تر کاهش یابد (مثلاً به دنبال فروش بیش‌تر)، گردش بیش‌تر به داخل منتقل می‌گردد.

همین‌که ماشین تولید پول درست به کار افتاد دستگاه کار انسانی تا حد امکان مورد استفاده قرار خواهد گرفت تا سود لازم تأمین گردد. صرفاً برای تولید سرمایه فی‌نفسه که به طور منظم در رتبه‌بندی ثروتمندان بسیار بزرگ انعکاس می‌یابد، هر وسیله‌ای از جمله کاهش تعداد شاغلین با وجود حجم ثابت مانده کار و یا استثمار کارآموزان و یا استخدام کارگران موقت و همین‌طور استخدام مجدد کارمندان سابق با نصف حقوق و همین‌طور انتقال تولید و استثمار مناطق نازل‌مزد حلال است. همه این‌ها مدت‌هاست که تحقق یافته و در ضمیر مردم نقش بسته، به طوری که دیگر زیر سؤال قرار نمی‌گیرد.

ولی مارکس در کتاب طرح‌های مقدماتی می‌گوید: «سرعت وسایل گردش می‌تواند تا حد مشخصی کمیت مایه را جایگزین کند.»^{۲۵} بعد از آن باید از اصل خورد. از آنجا که ثروت‌ها تنها هنگامی می‌توانند رشد کنند که در جای دیگر بدهی روی هم انباشته شود، این مایه در تعریف کلاسیک مارکس از کار و طول عمر تشکیل می‌شود. این مطلب را راهب دانشمند «توماس فون آکوین» نیز دریافته بود. او «رباخواران را دزد می‌نامید، زیرا آن‌ها زمان قرض می‌دهند، زمانی را که به آن‌ها تعلق ندارد.»^{۲۶}

زمان حاضر به خرج آینده مصرف می‌شود. هر کس می‌تواند حساب کند که چند ساعت بیگانگی لجام‌گسیخته

برای کسب نان نیاز دارد تا بتواند بدهی‌هایی را که از بدو تولد به او به ارث رسیده بازپرداخت کند. و هر چند که این روند بر پایه قرارداد آزادانه است ولی تقریباً به مالیات‌های فتودالی شباهت دارد. و از این طریق لیبرالیسم نو، فتودالیسم نو پدید می‌آورد که با وجود همه اتوماتی‌زاسیون‌ها، استثمار و خلع ید و تملک اجباری نیروی کار انسانی را کاهش نمی‌بخشد، بلکه تشدید می‌کند و به معنی واقعی کلام به سرمایه تبدیل می‌نماید.

به قول «روبرت کورتز» فیلسوف مارکسیست که در سال ۲۰۱۲ درگذشت: «عدم خویش‌داری و سیری‌ناپذیری مطلق حرکت خودم‌محوربینانه سرمایه‌داری است که مارکس به نحوی کاملاً قابل درک مشخص و توصیف کرد.»^{۲۷} بنا بر استدلال او پول از زمان پیدایش خود که با قربانی کردن انسان آغاز شد، رفته‌رفته از خود سبقت گرفته است.

در محراب سرمایه نه تنها نیروی حیات میلیاردها انسان قربانی می‌شود، بلکه آن‌ها باید آن‌را به قیمت درد و رنج و خستگی و ترس و افسردگی بپردازند. کشتارگاه بدهی‌های جاودانه چه خصوصی و چه عمومی در اقصاء نقاط جهان جان هزاران نفر را در معادن، در کارخانجات ریسندگی و یا در صنایع موتتاژ و فن‌آوری پیشرفته که «همکاران» مایوس و ناامید خود را از پشت بام آسمان‌خراش‌های آن به پایین پرتاب می‌کنند، می‌گیرد و فقر گران‌بهارترین چیزی را که انسان‌ها صاحب‌اند، یعنی عمرشان را کوتاه می‌کند.

با این توضیحات تنها یک سوی «اقتصاد زمان» توصیف می‌شود. سوی دیگر آن‌را می‌توان «حراج آینده» نامید. حداکثر از زمانی که محدودیت چاپ اسکناس از بین رفت تا با قرض، بدهی‌ها پرداخت شود، از زمانی که «بازارها» با پول اشباع شدند تا از سکت و سکون دستگاه ماشینی جهانی شده جلوگیری به عمل آید، سیستم پولی که مارکس در تحلیل دوران اولیه سرمایه‌داری خود ارایه کرده بود، کیفیت نوینی یافته است، که مدیون این افتضاح عظیم دوران ماست که دو لبهٔ قیچی بین فقیر و غنی روزبه‌روز بیش‌تر باز می‌شود.

ریشه رشد نابرابری فزاینده در سرعت رشد نابرابر قرار دارد که هرچه نیروی مولده آینده برای شکل بخشیدن به

حال بیش تر مورد استفاده قرار گیرد، شدیدتر می‌شود. مارکس هم تعادل اقتصادی را که اقتصاددان فرانسوی «ژان باتیست سائی» (وفات در سال ۱۸۳۲) تبلیغ می‌کرد، قبول نداشت. در یک مقایسه سطحی با زیست‌شناسی ارگانسیم‌ها، در گردش اقتصاد وامی نیز همواره وجود اختلاف سطح است که حرکت سیستم را برقرار نگه می‌دارد. تعادل، آن‌طور که در دوران ماقبل سرمایه‌داری و مبادله پایاپای ماقبل پیدایش پول وجود داشت، قاتل سرمایه‌داری است.

«ژوزف فوگل» از دانشگاه هومبولت در برلین در مورد اعتبار می‌گوید: «سیستم مانند یک ساعت، نیازمند بی‌قراری درونی است و این بی‌قراری در "وجود بی‌سرشت چرخش پول" متجلی می‌گردد.»

دکتر مارکس نسخه نمی‌نوشت، بلکه سعی داشت نوع بیماری را تشخیص دهد که برپایه آن بتوان با احتیاط آینده را پیش‌بینی کرد. فکر اصلی او که مبادله در خرید و فروش از طریق پول به دو نیمه تقسیم می‌شود و هر دو نیمه نه تنها از نظر مکانی، بلکه از نظر زمانی نیز از یکدیگر جدا هستند، پی‌آمدهای قابل توجهی به دنبال دارد. او با وارونه کردن فرمول فرانکلین به یک شناخت اساسی رسید: پول، زمان است.

سادگی این تعریف مبین نبوغ مارکس است. پول معرف قرضی است که در گذشته گرفته شده و در آینده باید پرداخت گردد. در بین این دو مرحله پول بیکار نمی‌نشیند، بلکه به عنوان کالا به فعالیت می‌پردازد و در این میان تغییر می‌یابد و ارزش خود را از دست می‌دهد، که البته اهمیتی ندارد.

مثل مسافری قطاری که با سرعت زیاد در حرکت است نسبت به مأمور راه‌آهنی که در ایستگاه شاهد حرکت قطار است، زمان را طور دیگری می‌سنجند، به نظر مارکس پول هم دارای بعد زمانی است که خصلت آن را اساساً تغییر می‌دهد. اگر بخواهیم بسیار ساده و مطابق با زمان حال بیان کنیم: پول روزبه‌روز بیش تر از آینده به عاریت گرفته می‌شود که به ارزشمندترین ماده اولیه حال تبدیل گردیده است. با رهایی و آزادی عمل در مقابل ابزار انتقال از طریق امکانات بسیار سریع الکترونیکی تجارت نسبی بودن پول محاسبه‌ای روزبه‌روز هویداتر می‌گردد.

بازپرداخت اعتبارهایی که کاربران دست و دل باز بانک‌های مرکزی برای بر پا نگاهداشتن چرخه پول در اختیار کشورهای دست‌تنگ قرار می‌دهند اگر اصلاً عملی باشد، حداقل دایم به آینده‌های دورتری موقوف می‌گردد. با این اقدام پوچ تنها دولت‌ها روزبه‌روز بیش‌تر به انقیاد طلبکاران و مباشرین آنان در بانک‌های سرمایه‌گذاری در نمی‌آیند. باید عادت کنیم که هر دلار و یا یورویی که در دست خواهیم داشت اوراق ارزش‌داری است که به قدرت و توان نوه‌ها و نتیجه‌های ما بستگی دارد و از این طریق پول روزبه‌روز بیش‌تر به آینده به عاریت گرفته شده، تبدیل می‌گردد.

فرضاً ممکن بود مارکس از این روند تکاملی متعجب شود ولی عملاً او برای این بازی آفریده نشده بود. او فاقد ژن ثروتمند شدن و همین‌طور ژن فقیر شدن بود. به عنوان یک دانشمند غیرمتعارف در لباس یک شهروند که بیش از آن‌چه که می‌توانست، به خود اجازه می‌داد و در نتیجه مجبور می‌شد گه‌گاه دست به اقدامات ماجراجویانه‌ای بزند. اگر آخرین کتتش را گرو گذاشته بود اجباراً دست به عیاری می‌زد. اگر می‌خواست توجه عمومی پولدارش را در هلند به خود جلب کند از معاملات خود با اوراق بهادار آمریکایی و سهامی انگلیسی سخن می‌گفت.

او در اوج وضعیت غم‌انگیز خود کوشش کرد در راه‌آهن شغلی کسب کند. او را گویا به خاطر خط بسیار ناخوانایش نپذیرفتند ولی در اینجا هم مثل بسیاری از موارد دیگر، از این جمله تهدید به این که به زندگی خود در سطح پایین‌تر از اقشار جامعه تن درخواهد داد، نمی‌توان مرز فاکت و فانتازی را از هم جدا کرد. او در نامه به انگلس نوشت:

«اگر می‌خواستم مخارج را تا آخرین حد ممکن کاهش دهم، مثلاً بچه‌ها را از مدرسه بیرون آورم، یک محلی مسکونی پرولتری انتخاب کنم، مستخدمه‌ها را جواب کنم و با سیب‌زمینی سدجوع کنم، حتی با حراج اسباب و اثاثیه زندگی خود قادر نخواهم بود طلب همسایه‌ها را پردازم و بلامانع گوشه مطمئن دیگری را برای خود تأمین کنم. ظاهر آبرومندانه‌ای که تاکنون حفظ شده بود تنها وسیله‌ای بود که از ریزش جلوگیری می‌کرد ... برای

بدترین دشمنانم آرزو نمی‌کنم از این باتلاقی که من اکنون ۸ هفته گرفتار آنم عبور کنند. مضاف بر خشم شدیدی که عقلم در اثر بزرگ‌ترین شیطنتها از بین می‌رود و قدرت کار کردن مرا می‌شکند.»^{۳۶}

با در نظر گرفتن چنین جو تهدیدآمیزی انسان آرزو می‌کرد بتواند افکار انگلس را بخواند. او دایم باید به شکوه‌های مارکس گوش فرا می‌داد: «نمی‌توانستم و نمی‌توانم پزشک را خبر کنم، زیرا پول دارو را ندارم. از ۸ تا ۱۰ هفته پیش تا به امروز خانواده را با نان و سیب‌زمینی سیر کردم و معلوم نیست که آیا امروز هم هنوز قدرت خرید آنرا خواهم داشت.»^{۳۷}

با این وضع کدام دوستی قادر به مقاومت بود؟ دلیل اصلی این بدبختی برای انگلس روشن بود. او همیشه علیه این بدبختی عمل می‌کرد ولی گامی برای از بین بردن علت آن بر نمی‌داشت. شور و شوق او برای کمک طبیعتاً به این دلیل بود که می‌دانست که نه از یک کار باطل، بلکه پروژه بسیار مهمی برای جهان که مارکس روز و شب برای آن کار می‌کرد، حمایت می‌کند. تربیت مارکس البته به دلیل آموزش ناپذیری او جای امیدی باقی نمی‌گذاشت. از این‌رو بود که تنها با علایم و عوارض مقابله می‌شد و سوراخ‌ها پر می‌شد، درست همان چیزی که طرف مقابل می‌خواست.

روز ۸ دسامبر ۱۸۵۷ مارکس نوشت: «وقتی که در طبقه بالای ساختمان نامه آخر را برایت می‌نوشتم، در طبقه زیرین همسرم را گرگ‌های گرسنه احاطه کرده بودند و "دوران سخت" را بهانه‌ای برای درخواست طلب‌های خود می‌کردند.»^{۳۸} ده روز بعد: «فشار پول امروز بیش‌تر از همیشه است، زیرا تقریباً ۳ هفته است که باید همه چیز را نقد پردازم و چیزی به نام اعتبار دیگر وجود ندارد.»^{۳۹}

با این نوع استمدادطلبی‌ها و نامه‌های تشکرآمیز مؤدبانه و بعضاً پرشور می‌توان یک کتاب را پر کرد: «تو با موفقیت مرا از ورطه مالی نجات بخشیدی. نامت ستوده باد! سپاس بر خداوند!»^{۴۰}

از این رو بود که با مسأله مرگ در خانواده نیز به روش ویژه خود برخورد می‌شد. «**A very happy event**» مرگ عمومی ۹۰ ساله همسر بود که به ما اطلاع داده شد. از این طریق مادر زخم سالانه ۲۰۰ تالر کم‌تر هزینه می‌کند و به همسر ۱۰۰ پوند استرلینگ تعلق می‌گیرد.^{۴۱}

آیا انگلس رفته‌رفته حساسیت خود را از دست می‌داد؟ آیا تنها مبلغ درخواستی را می‌خواند و بدون تأمل کیف خود را بیرون می‌کشید تا مبلغ مورد نظر را بیرون آورده و به دو قسمت تقسیم کند. یک قسمت را فوراً و قسمت بعدی را پس از آن که دریافت قسمت اول اعلام شد، ارسال نماید؟ آیا به این فکر نمی‌افتاد صریحاً یک بار رابطه بین بدهکار و بستانکار و واقعیت را برای او توضیح دهد؟

در دو دهه بین ورودش به منچستر تا اسباب‌کشی به لندن، که به پرداخت‌های نامنظم خود به مارکس و خانواده‌اش پایان داد، بنا بر محاسبه کارشناسان تقریباً نیمی از درآمد خود (اول به عنوان کارمند و سپس به عنوان شریک) در شرکت «ارمن & انگلس» را در اختیار او نهاده بود. آیا این پرداخت‌ها را نوعی سرمایه‌گذاری می‌دانست؟ سرمایه‌گذاری در چه؟ در این مورد نوشته‌ای از انگلس موجود نیست. در عوض مارکس پاسخ به این سؤال را در چننه داشت:

«به تو اطمینان می‌دهم که راضی بودم شستم قطع شود که نتوانم این نامه را به تو بنویسم. واقعاً خردکننده است که انسان نیمی از زندگی خود وابسته باشد. تنها فکری که در سر دارم و مرا استوار نگاه می‌دارد این است که ما دو نفر شرکتی را اداره می‌کنیم که در آن من وقت خود را صرف کارهای تئوریک و حزبی می‌کنم.»^{۴۲} توصیف بهتری از رابطه آن دو در دیگر نوشته‌های آنان یافته نمی‌شود.

سه سال بعد، یعنی اوایل ماه مه ۱۸۶۸ مارکس نتیجه‌گیری تلخی ارایه کرد: «چند روز دیگر من ۵۰ ساله خواهم شد. وقتی آن ستوان ارتش پروس به تو گفت: "۲۰ سال خدمت می‌کنی و هنوز ستوانی"، می‌توانم بگویم: نیم قرن پشت سر گذارده‌ام و هنوز هم فقیر و بی‌نوا هستم! مادرم حق داشت! "اگر کارل سرمایه به هم زده بود، به جای...»^{۴۳} مزاح خوبی نبود که با طعنه پوشیده شده بود، طعنه به زندگیش و آن هم به خرج مادرش که ۵ سال

پیش از آن از دنیا رفته بود.

یک روز پس از سالروز تولدش مارکس تبریکات انگلس از منچستر را دریافت کرد: «کاکاسیاه عزیز، من **Anyhow** به مناسبت گذشت نیم قرن از زندگیت، به تو تبریک می‌گویم که من هم فاصله زیادی با آن ندارم. ۲۵ سال پیش ما چه افراد پرشوری بودیم و افتخار می‌کردیم که تا ۵۰ سالگی سرهایمان همه بر باد رفته است.»^{۴۴}

انگلس به ندرت به خود اجازه می‌داد به دوستش انتقاد کند: «اگر ما هنر تبدیل مدفوع به طلا را پیدا نکنیم، به سختی راه دیگری در مقابل ما قرار نخواهد داشت جز این که تو به نحوی از انجا چیزی از بستگانت بیرون بکشی.»^{۴۵}

مارکس پاسخ داد: «**Dear boy** هر چه هم که بخواهی بگویی، در واقع بسیار دردناک است که بداقبالی من اینقدر برایت دردسر ایجاد می‌کند! ای کاش می‌توانستم اشتغالی را آغاز کنم! دوست گرانقدر، تئوری خاکستری است و تنها بیزنس است که سبز است. متأسفانه من خیلی دیر به این نتیجه رسیدم.»^{۴۶}

مارکس از هیچ کوششی فروگذار نکرد که پول تهیه کند. در این رابطه خانواده گرامیش طبیعتاً از ابتدا در صف مقدم قرار داشت. او در سال ۱۸۵۱ به انگلس نوشت: «نامه‌ای به مادرم نوشتم و او را تهدید کردم به نام او سفته خواهم کشید و با اعلام ورشکستگی به پروس خواهم رفت تا مرا زندانی کنند ... امروز با نامه تو نامه مادر پیر خود را دریافت کردم که با وقاحت زیاد و پر از برافروختگی اخلاقی نوشته بود که علیه هر گونه سفته‌ای که به نام او کشیده شده باشد، اعتراض خواهد کرد.»^{۴۷}

ده سال بعد نوشت: «مادرم که دیگر پول نقدی در اختیار ندارد ولی به سرعت به پایان زندگی خود نزدیک می‌شود چندین سفته را که در گذشته به نام او کشیده بودم، پاره کرد. این نتیجه بسیار مطلوبی برای دو روزی بود، که نزد او به سر بردم.»^{۴۸} و شش ماه بعد بار دیگر نوشت: «از مادر پیرم دیروز پاسخی دریافت کردم. فقط

حرف‌های ملایم و مطبوع، *but no cash*»^{۴۹}

از سر ناچاری حتی مارکس به فکر سوداگری افتاده بود: «اگر در ۱۰ روز گذشته پول در اختیار داشتم، می‌توانستم در بازار بورس اینجا سود کلانی حاصل کنم. اکنون باز زمان آن رسیده با **very little money** در لندن به پول زیاد رسید.»^{۵۰} وقتی انگلس این سطور را قرائت می‌کرد به چه می‌اندیشید؟ احتمالاً لبخند بر لبانش نقش بست. او خود بخشی از ثروت خود را در اوراق بهادار سرمایه‌گذاری کرده بود و قوانین بازار را می‌شناخت.

وقتی کمی قبل از پایان اقامت خود در منچستر به مارکس نوشت: «دلم می‌خواست این ترس لعنتی که مجبور شوم سهام خود را بفروشم، پایان می‌گرفت.»^{۵۱} مارکس به او توصیه کرد: «آنچه مربوط به فروش سهام می‌شود نظرم این است: آن‌ها باز صعود خواهد کرد ولی در آینده بسیار نزدیک سقوط خواهد نمود، زیرا بورس سهام لندن که مدت‌هاست تنبل شده از این وضعیت برای ورشکستگی استفاده خواهد کرد و این‌را به همین صورت به بورس بین‌المللی منتقل خواهد نمود و حجم زیادی از اوراق باید به بازارها ریخته شود.»^{۵۲}

پول به مرکز توجه مارکس تبدیل گردید و از همین رو او از آن تنفر داشت و آینده‌ای را بدون وجود پول آرزو می‌کرد. البته برخی از اقتصاددانان این آرزو را غیرممکن می‌دانند. به نظر آنان پول مانند هوا برای تنفس، ضروری است. ولی مارکس می‌گوید، آری ولی تنها در جامعه سرمایه‌داری که به طور متناوب آن‌را با بحران روبه‌رو می‌کند. برای دوران احتمالی پس‌سرمایه‌داری تنها آرمان‌گرایان نخواهند بود که با **Star Trek** در مورد جهان خیال خواهند بافت، جهانی که واقعاً مهارت و توان را ارج نهاده و حتی با ثروت اجر خواهد داد، جهانی که نه سرمایه و نه مالکیت خصوصی می‌شناسد.

او در اواخر زندگی خود برگه تأییدیه کار انجام داده شده را مطرح کرد که برای ارضای حواجی مورد استفاده قرار گیرد که به ایده پرودون هم بسیار نزدیک بود. امکان دارد که مارکس به خود نیز اندیشیده بود. اگر اضافه‌کاری‌های او محاسبه می‌شد، او که بسیار سخت و منظم کار می‌کرد جزو پردرآمدترین‌ها محسوب می‌شد و

نه فردی که نیازمند خیرات و مبرات بود.

مارکس با حرکت از کالا و ارزش، تئوری نقد سیستم سرمایه‌داری و از جمله عبور ممکن از آنرا طرح کرد. و او این کار را انجام داد بدون این که بخواهد برای خود نفعی حاصل کند، بلکه صرفاً برای این که به این کار دلبسته بود و می‌خواست. ولی نه به دلایل بیرونی، بلکه به دلیل نیروی محرکه درونی. هر چند هم که نتیجه کار او فاصله زیادی با درآمد او داشت، به طوری که درآمد واجد مالیات او در حد صفر بود ولی با این حال خدمات ناشی از رفتار او به عنوان یک عضو خلاق حیات اقتصادی مستوجب احترام و دلگرمی است.

مارکس فرد خسیسی نبود، بلکه برعکس سخاوتمند بود و با از خود گذشتگی کمک می‌کرد. حتی وقتی که فراری بود و در وضعیت مالی بدی قرار داشت برای دیگر فراریان کمک جمع‌آوری می‌نمود و همیشه چند پانس برای کودکان فقیر پیدا می‌کرد و حتی وقتی که ورشکست شده بود حقوق همکارانش را به طور کامل پرداخت. او فردی خوش گذران بود که امکانات در اختیار نداشت. آنقدر که خرج می‌کرد، نمی‌اندوخت و تا آنجا که ممکن بود به خود بد نمی‌گذراند.

او نسبت به هرگونه اشیاء لوکس و یا خرده‌ریز مشابه، برای کتاب و دخانیات و شراب قرمز و گه‌گاه یک وعده غذای خوب بیش‌تر اهمیت قایل بود. او فردی ماند که بود، فرزند یک بورژوا با توقعات بورژوایی که حتی یک روز بدون مستخدم سر نکرد و حتی در روزهای دردناک حرمان دارای یک منشی بود. برای او پول تنها برای خرج کردن بود.

۲۲

قدرت‌های خارجی

سرمایه - روایتی هولناک

در روز ۱۱ سپتامبر ۱۸۶۷، یک روز تابستانی، نقطه عطفی در تاریخ تفکر غرب نهاده شد. چاپخانه «ویگانت» در لایپتزیگ پخش اثر ۹۰۰ صفحه‌ای کارل مارکس را آغاز کرد. از این پس، از ایالت هولاشتاین گرفته تا آخرین زوایای امپراتوری هابسبورگ، یکی از پراهمیت‌ترین و بحث‌انگیزترین آثاری که تا آن زمان یک نفر به رشته تحریر درآورده بود، در ویتترین کتابفروشی‌های آلمانی زبان عرضه شد.

در همان آغاز نویسنده خطاب به خوانندگان اثر می‌گفت: «پرسئوس برای تعقیب هیولاها نیازمند کلاه غیبی بود. ما کلاه غیبی را تا روی چشم‌ها و گوش‌ها پایین می‌کشیم تا بتوانیم منکر وجود هیولاها گردیم.»^۱ اکنون وقت آن رسیده بود که به این کار خاتمه داد. مارکس «هیولا» را عریان کرد و به نمایش گذاشت.

او در ابتدا سرمایه‌داری را در کلیت خود مطرح کرد. او سرانجام همان‌طور که در دوران جوانی و یاغی‌گری خود تصمیم گرفته بود، توانست «روابط متحجر را مجبور به رقص کند و برایشان آواز ویژه آن‌ها را بخواند.»^۲ او در پیش‌گفتار کتاب به برکت شناخت و تفاهم وضعیت، اعتقاد خود را به انقلاب ناشی از شتاب تکامل بیان کرد:

«حتی اگر جامعه‌ای حرکات قوانین طبیعی را دریافته باشد، طبیعتاً نه می‌تواند از روی فازهای تکاملی آن بپرد و نه آن را نفی کند، و این آخرین هدف اصلی این اثر است تا قوانین حرکت اقتصادی جامعه مدرن را آشکار کند. البته جامعه قادر است درد زایمان را کوتاه کرده و تخفیف دهد.»^۳ نویسنده یک فیلسوف سیاسی بی‌قرار

است که تز ۱۱ فویرباخ خود را جدی تلقی می‌کند و تنها به تعبیر جهان قناعت نمی‌کند، بلکه خواستار تغییر آنست.

در مورد این اثر آن‌قدر کتاب نوشته شده که هرگز کسی قادر نیست بر بخش کوچکی از آن مشرف و مسلط باشد، در بین آن‌ها انواع نظرات، چه مدیحه‌سرایی و چه نقد، چه ستایش‌گرایانه و چه ویرانگرانه وجود دارد. ولی این اثر بر همه آنها چیره شد، زیرا در هسته اصلی خود چیزی از مسأله روز بودن خود را از دست نداده است و حتی انسان می‌تواند بگوید تازه امروز پس از ۱۵۰ سال پس از اولین انتشار آن به واقعیت تبدیل شده است.

سرمایه‌داری دوران ما که پس از سال ۱۹۸۹ در کلیه گوشه و زوایای جهان و حیات رسوخ کرده، در بسیاری از جوانب به تصویری شباهت دارد که نویسنده ما در گذشته ترسیم کرده بود. «اسکار نکت» فیلسوف اجتماعی آلمانی از «طعنه تاریخ» سخن می‌گوید که «سرمایه برای اولین بار درست همان‌طور عمل می‌کند که مارکس در کتاب "سرمایه" توصیف کرده بود.»^۴

همان‌طور که مارکس در پیش‌گفتار اشاره کرده بود او «نشانه‌های زمان» را دریافته بود، «نشانه‌هایی که نمی‌توان آن‌ها را با خرقة سیاه و یا شنل قرمز (یعنی نه به کمک شاهان و نه به کمک اسقفان) مخفی کرد.» «این بدان معنی نیست که همین فردا معجزه رخ خواهد داد. آن‌ها نشان می‌دهند که حتی در بین طبقات حاکمه نیز این احساس رفته‌رفته پدید می‌آید که جامعه کنونی یک کریستال سخت نیست، بلکه ارگانیک‌تری است که تغییرپذیر است که دائماً در روند تحول به سر می‌برد.»^۵

سرمایه کتاب یک پیشگو نیست، بلکه بیش‌تر اثر یک فکر تحلیل‌گر و طالع‌بین آینده‌نگر به معنی علمی آن است که از فرط وجود درخت، جنگل را فراموش نمی‌کند. ویلهلم لیب‌کنشت با نگاه به گذشته گفت: «اگر مارکس یک ناجی بود، فردی بود که با چشمان ریزبین به آینده می‌نگریست و بیش از آنچه که افراد معمولی قادر به دیدن بودند، می‌دید، با این حال او هرگز یک پیشگو نبود.»^۶ «مارچلو موستو» فرضیه‌پرداز سیاسی

ایتالیایی، مارکس را «صاحب نظر پایداری، که زمان حال را توضیح می‌دهد»^۷ می‌نامد. یعنی زمانی را که هنوز آینده محسوب می‌شد.

کتاب سرمایه موقعیت خویش را به عنوان میراث فرهنگی بشر مطمئناً به این علت که چون مانند انجیل در گهواره مردم سوسیالیست قرار داده شد و یا چون مورد پسند نیروهای چپ در غرب قرار گرفت که مارکس را به عنوان یک نماد انقلابی بزرگ داشتند، به دست نیاورد. علت اصلی این واقعیت، ژرفای کتاب است که دید گسترده‌ای را تا زمان حاضر در اختیار ما می‌گذارد. مفسرین معاصر تقریباً با شور و شغف از او یاد می‌کنند:

«اگر انسان آثار مارکس را در مقابل برداشت‌های دیگر در امور اقتصادی قرار دهد، مقایسه آن‌ها همواره بی‌قواره و نامطبوع به نظر می‌رسد، زیرا افق دید مارکس نسبت به رقبایش به مراتب گسترده‌تر به نظر می‌رسد.»^۸ علاوه بر آن، «متون مارکس دارای چنان بغرنجی است که "رفاه ملت" آدم اسمیت ... و یا "نقدی بر خرد ناب" امانوئل کانت ... در مقابل آن بسیار ساده به نظر می‌رسد.»^۹

آیا سوء تفاهم بین مارکس و افرادی که بزرگی و عظمت او را زیر سؤال می‌برند به دلیل قاطی کردن «بغرنج» و «غامض» است؟ در آن صورت، مارکس مورد اجحاف قرار می‌گیرد. سمت و سوی تعریف‌های او در گام‌های بلند را همواره می‌توان دنبال کرد. کاری را که او انجام می‌دهد، کار یک کارمند علوم انسانی نیست، بلکه مساعی یک روح انقلابی است که نهایتاً قلبش برای سرنوشت بشریت می‌تپد. منظور او کاملاً انسان‌دوستانه و انسان‌نویین او کاملاً انسانی، و جامعه مورد نظرش اجتماعی است که آزادی فرد پیش شرط آزادی همگان می‌باشد.

نزد او سرمایه درست مانند موجودی است که توصیف می‌کند: نه ایستا و جامد، بلکه متحرک و در جریان، ناکامل و نیمه‌تمام و به گفته فیلسوف فرانسوی «اتیان بالیبار»، «اثری که پایان بخشیدن به آن از پایه غیرممکن بوده است.»^{۱۶} البته این جمله آن‌طور که به کرات گفته می‌شود، مبین ضعف نیست، بلکه نشانه قدرت هم‌مطراز آن است.

مارکس یک فرد کمال‌گرا بود ولی به طور مطلق کامل نبود. از ۶ جلدی که در ابتدا در نظر گرفته بود تنها چاپ جلد اول آن را در قید حیات تجربه کرد و تازه آن را هم چندین بار مورد تصحیح قرار داد. آنچه که ما امروز در دست داریم، چهارمین چاپ کتاب است که انگلس در سال ۱۸۹۰ منتشر ساخت، یعنی نسخه اصلاح شده چاپ دوم که در سال ۱۸۷۳ به وسیله مارکس انجام شده بود.

مارکس روزی در باره حرفه خود می‌گفت: «یک نویسنده یک کارگر خلاق است، البته نه به این معنی که ایده تولید می‌کند، بلکه به این معنی که جیب کتابفروشی را پر می‌کند که ناشر آثار اوست.»^{۱۷} این مسأله در اثر او «تئوری‌های ارزش اضافه» درج شده است. «کارل کائوتسکی» سوسیال دمکرات ۱۵۰۰ صفحه اغلب متون خشک و نقل‌قول از کارشناسان را در سه جلد جمع‌آوری کرد که به نام جلد چهارم کتاب سرمایه شهرت یافته است.

مطالب اصلی و مهم در جلد اول کتاب که تنها به وسیله مارکس تهیه و منتشر گردید، نهفته است. در این مورد جای هیچ تردیدی نیست، همین‌طور برای مارکس. آنچه که زاده شد، لالایی برای خواب نبود، بلکه کتابی بود که اگر قرار بود به جزیره‌ای بروید و اجازه داشته باشید تنها یک کتاب با خود ببرید، این کتاب بهترین انتخاب می‌بود. اگر انسان بخواهد، این کتاب برای یک عمر مطلب در بر دارد. این کتاب یک داستان واقعی را بیان نمی‌کند، بلکه بیان یک حقیقت است. این که هنگام خواندن برای دهمین بار باز اطلاعات روشن‌گرانه‌ای در اختیار خواننده می‌گذارد مبین خصلت کم‌بها داده شده و ویژه آن است: سرمایه تنها یک جلد کتاب نیست، بلکه چند کتاب در یک جلد است.

در نتیجه هرکس مبنی بر این که با چه عینکی به مطالعه این کتاب پردازد، آن را طور دیگری می‌بیند. از این‌رو کتاب از غریب کلیه رشته‌های کارشناسی مختلف عبور می‌کند. این کتاب در کلیت خود عظمت واقعی خود را به نمایش می‌گذارد. هیچ اثر دیگری در ادبیات جهان به این شکل مسؤولیت یک تحلیل علمی را با بیان

دراماتیک یک برنامه سیاسی ممزوج نکرده است. حتی منتقدین اذعان دارند که «هیچ محققى مانند کارل مارکس دینامیک سیستم سرمایه‌داری را با این دقت بررسی نکرده و تا این اندازه به تحلیل آن کمک نموده است.»^{۱۸}

به همین دلیل بسیار دردناک است که او در دوران حیات خود از قدردانی و ستایشی که حق بود کتابش تحصیل کند، محروم ماند، نه از طرف اقتصاددانان و نه از طرف شاعران و نویسندگان.

«لوئیس کوگلمان» به دختر مارکس «فرانسیسکا» گفت که مارکس صدها سال از زمان خود جلوتر بود. این پزشک سوسیال دمکرات از دو جهت حق داشت. نویسنده کتاب سرمایه پیشگامی بود که آمار رسمی و گزارشات کمیسیون‌های پارلمانی و موارد مشخص را از کلیه منابع قابل دسترس به کار گرفت. کتاب او که مانند یک هزارتکه فراهم شده بود، سنگ پایه محکمی است در تاریخ ادبیات جهان. جای تعجب نیست که برخی از شخصیت‌های معاصر قادر نبودند استفاده زیادی از این متون تجربی ببرند. اثر مارکس امروزه، فارغ از وابستگی زمانی و بسیار مدرن به نظر می‌رسد.

مارکس در پس‌گفتار دومین چاپ کتاب در زیرنویسی گلایه می‌کرد: «روده‌درازان یاوه‌گوی اقتصاد مبتذل آلمانی سبک و نحوه نوشته‌های مرا مورد سرزنش قرار می‌دهند. هیچ‌کس نمی‌تواند کمبودهای ادبی «سرمایه» را سخت‌گیرانه‌تر از خود من مورد قضاوت قرار دهد.»^{۱۹} کدام مؤلف یک چنین اثری به تکیه و قافیه و آهنگ آن توجه می‌کرد؟ برخی بخش‌ها، حتی در طول صفحات متعدد دارای یک آهنگ است، که هم‌این‌که وارد گوش شد، در سر به ارتعاش درمی‌آید.

او این اثر را تهیه نکرد، بلکه آن را آفرید. با چاشنی زیاد از نقل‌قول‌های ادبی: از اسطوره‌های یونان باستان و از انجیل و از قهرمانان شاعری چون سوفوکل و افلاطون و هومر تا دانه و گوته و شیلر. همین‌طور از کتاب‌های شکسپیر مانند هملت و رؤیای نیمه شب تابستان و یا تیمون آتنی. مارکس شیوه تولید سرمایه‌داری را مانند درام

فاوست تعبیر کرد تا از آن نسخه ویژه خود از دوزخ را ارایه دهد.

به نظر کارشناس علوم سیاسی آمریکایی «ویلیام سی. رابرتز» این که کتاب او مانند نسخه مدرنی از درام جهانی دانتته به نظر می‌رسد، تصادفی نیست. در این کتاب بیش تر برخورد و مناقشه با نظریه پردازان سوسیالیستی دیگر منعکس می‌گردد. تصویر دنیای مدرن به عنوان «دوزخ اجتماعی» مثلاً در بین هواداران «فوریه» رواج داشت و «پروودن» سرنوشت بشریت را به استعاره سقوط به دنیای مردگان و سپس فرار از آن تعبیر می‌کرد. به گفته «رابرتز» مارکس به ظاهر این خط را دنبال می‌کرد به این صورت که راه پرولتاریا را مانند عبور اجتناب‌ناپذیر از درون دره اشک و آه سرمایه‌داری لعنت شده تعبیر می‌نمود و از این طریق «یکی از بزرگ‌ترین آثار فرضیه سیاسی» را ارایه داد.^{۲۰}

کتاب سرمایه زیر قبای اقتصادی که ادراک کلی را تعیین می‌کرد یک اسوه بزرگ را در نظر داشت. ورود او با کتاب «ثروت یک جامعه» مستقیماً از کتاب «رفاه ملت» به قلم آدام اسمیت ایده گرفته بود. تئوری ارزش کار او تقریباً به طور کامل از ریکاردو گرفته شده بود، با این اختلاف که آن را طور دیگری مطرح نموده و ادامه داد. در «مورد نرخ سود» نیز متفکرین اقتصادی متعددی قبل از او تحقیق نموده بودند.

ولی مارکس از همه آنها فراتر می‌رفت. او عملاً سرمایه‌داری را کالبدشکافی کرد. روش‌های او - از جزء به کل - به روش پسیکوآنالیز شباهت داشت که نهایتاً از تشخیص به درمان ختم می‌شد. شناخت به عنوان پیش‌شرط تضاد. هر نوع برداشتی از جهان دارای نقطه مقابل خود است و هر تضاد آنتاگونیستی خواستار حل نهایی خود می‌باشد. هیچ چیز پایدار نیست و نباید آن‌طور که هست بماند. همان‌طور که بودن، آگاهی را بیان می‌کند، همین‌طور خواستن وابسته به دانستن است. هر چه بهتر خویشتن را بشناسیم، بهتر می‌توانیم به سلامتی خویش کمک کنیم. ولی مارکس با خشنودی اعلام می‌کرد که تاریخ خود را ما خود تعریف خواهیم کرد.

پس از گذشت این همه سال مارکس زنده‌تر از همیشه در جهان حضور دارد و اثر عظیم و آینده‌نگرانه او

سرمایه‌گویی که در قرن ۲۱ تهیه گردیده است. بی‌دلیل نبود که تهیه‌کنندگان «بیناله» هنر در سال ۲۰۱۵ در ونیز هنرپیشگان شرکت کننده را برآن داشتند تا متن کامل جلد اول کتاب را در یک ماراتون بدون وقفه قرائت کنند. ناشر روزنامه فرانکفورتر آلتگماینه تسایتونگ «یورگن کائوبه» در شماره ویژه سال جدید میلادی ۲۰۱۶ نوشت: «این اثر به عنوان کوششی برای درک جامعه، تاکنون بی‌جانشین مانده است.»^{۲۲} و رییس‌جمهور جدید فرانسه ماکرون در پاسخ به سؤال مجله **Elle** که خواندن کدام کتاب را به نسل جدید توصیه می‌کند، گفت: «کتاب سرمایه مارکس برای درک بهتر جهان.»^{۲۳}

اثر درست در زمان درست و آن هم با گذشت بیش از ۱۵۰ سال زمان. شرکت کنندگان در ضیافت ونیزی تجربه کردند که پاداش زحمت درک شیوه بیان بغرنج مارکس با بخش‌هایی که با شیوه‌ای بسیار هنرمندانه نگاشته شده، پرداخت می‌گشت. و درست به این جنبه که برای مارکس اهمیت زیادی داشت چون او اثر خود را در عین حال یک اثر هنری می‌دانست، در این همایش هنری در ونیز ارج نهاده شد.

با این وجود تا امروز شهرت بغرنجی و سخت‌فهمی و ناخوانایی به ویژه بخش اول کتاب روی این اثر باقی مانده. حتی رهبر انقلاب کوبا فیدل کاسترو به این امر اعتراف کرد. علت اصلی این امر توقع مارکس در ارایه نوعی توضیح کامل اقتصادی جهان با تعمق فلسفی، درک تاریخی و نتیجه‌گیری سیاسی بود. او جرأت کرد تلفیقی ارایه کند که محققین امروزی حتی خواب آن را نمی‌بینند.^{۲۴}

او پیشاپیش هشدار می‌داد: «هر آغازی دشوار است که در مورد کلیه دانش‌ها نیز صدق می‌کند.»^{۲۵} «البته من طبیعتاً خواننده‌ای را فرض می‌کنم که چیز نوینی فرامی‌آموزد و همین‌طور قادر به تفکر است.»^{۲۶} ولی این که این اثر حتی روشنفکران آبدیده را هم‌چنین در مقابل وظیفه سختی قرار می‌داد، دارای دلیل دیگری بود: تا آنجا که می‌دانیم، در طول این سال‌ها، اگر از گفت‌وگوهای سر میز خانواده صرف‌نظر کنیم، مارکس ساکت و تنها با پروژه خود مشغول و سرگرم بود.

در منچستر فردی زندگی می‌کرد که مطمئناً از ابراز اعتماد مارکس به خود خوشحال می‌شد و احتمالاً می‌توانست بدترین بلاها را از سر او دور نگه دارد. ولی مارکس اثر خود را رونمایی نمی‌نمود. او در فوریه ۱۸۶۶ به دوستش نوشت: «آنچه که به این کتاب "لعتنی" مربوط می‌شود، وضعیت این‌طور است: کتاب در پایان ماه دسامبر به پایان رسید. با این که تمام شده ولی این نوشته در شکل کنونی خود که بسیار عظیم است، به غیر از من هیچ‌کس، - حتی تو - نمی‌تواند آن را منتشر کند.»^{۲۷}

سرانجام چشمان انگلس هنگامی به دیدن سرمایه روشن شد، که نسخه موقت چاپی را در دست داشت و توانست تغییرات بسیار جزیی در آن صورت دهد. او طی نامه‌ای به مارکس که دیگر بسیار دیر بود، نوشت: «از نظر تئوریک بسیار عالی ولی در خواندن بار اول بسیار مثبت و غیرقابل درک.»^{۲۸}

آیا مارکس می‌هراسید که شریکش این فرد سرمایه‌دار با شیوه نویسنده‌گی روشن و قابل درکش ممکن است ابتدای بسیار سنگین و غامض کتاب او را مورد انتقاد قرار دهد؟ و یا به او پیشنهاد کند کتاب را از جایی آغاز کند که سرانجام افراد فعال وارد عمل می‌شوند؟ تازه در پایان بخش ۴ (از ۲۵ بخش) در مورد «تحول پول به سرمایه» در صفحه ۱۸۹ نشر کنونی رفته‌رفته جان به نوشته انتزاعی دمیده می‌شد.

ولی این فکر اجحاف در حق مارکس است. او به عنوان نویسنده در مورد هیچ معضلی مانند ورود به «اثر بزرگ اقتصادی»^{۲۹} این قدر نبانده‌شده بود. او در جست‌وجوی نوعی نطفه سرمایه‌داری بود که در آن لحظه کلیه خواص آن را در خود داشت یعنی اگر بخواهیم به زبان فلسفی بیان کنیم او در جست‌وجوی مقوله‌ای بود که همه چیز دیگر از آن مشتق می‌شد. او این را از هگل از طریق بنای تئوری‌های کامل به کمک دیالکتیک فرا آموخته بود.

در نتیجه ساده‌تر این بود که اثر با نتیجه، یعنی استثمار و پی‌آمدهای آن آغاز می‌شد و سپس علل آن را مورد بررسی و تفحص قرار می‌داد، که مارکس این کار را نکرد.

او در آغاز مدت نسبتاً زیادی پول را مرکز توجه خود قرار داده بود. انتخابی که از دیدگاه امروز با در نظر گرفتن روندی که گسترش سلطه صنایع مالی را نوید می‌داد، قابل درک بود ولی پول آغاز سرمایه‌داری، یعنی آن سیستم اقتصادی که تازه در اواسط و اواخر قرن ۱۸ پدید آمده بود، نبود.

روزی-یعنی در اواخر دهه ۱۸۵۰- احتمالاً برای او روشن شد که نمی‌تواند داستان خود را در مورد پول به پایان برساند. در عوض تصمیم گرفت در مورد آنچه که با پول قابل خرید و با پول قابل فروش است، یعنی آنچه که تولید می‌شود - کالا- بنویسد. تصمیمی که پی‌آمدهای گسترده‌ای به همراه داشت. در نهایت اثری باقی ماند که به ادبیات جهان تعلق داشت. مارکس جای خود را در میراث فرهنگی بشریت به حق کسب کرده است.

الف- تولد تئوری

داستان سرمایه و ظواهر جنبی آن نیمی از داستان زندگی کارل مارکس است. کتاب سرمایه به عنوان گرانیگاه ارشمیدسی، دوران زندگی او در لندن را به دو فاز برابر، یعنی به فاز کشت و به فاز برداشت و به همین صورت به فاز امید و به فاز یأس تقسیم می‌کند. اگر زمان می‌ایستاد و در ازایش از بین می‌رفت و همه چیز هم‌زمان و در آن واحد صورت می‌گرفت، در آن صورت عناصر حیات او حول این گرانیگاه مانند ستارگان حول سیاه‌چاله در چرخش بود.

کوشش‌های یک محقق برای شناخت جهان از این طریق که اقتصاد را از راه علم اقتصاد و فلسفه کالبدشکافی نماید در عین حال تلاش برای اثبات حق وجود خود به عنوان یک کارگر کار سنگین فکری که متهم به زندگی طفیلی‌وار بود و نهایتاً تلاش برای ارایه بیانیه سیاسی یک روح انقلابی بود.

او خطاب به «یوهان فیلیپ بکر» با سرور گفت: «مطمئناً هولناک‌ترین گلوله‌ای بود که به سوی بورژواها

(از جمله زمین‌داران) پرتاب شد.^{۳۱}

تأثیر این کتاب تنها از این نظر فوق‌العاده نیست چون پدیده‌ای را مورد بررسی قرار می‌دهد که انسان خلق کرده ولی دیگر قادر به مهار آن نیست، بلکه به خوانندگان خود مولوک مدرنی را عرضه می‌دارد که مانند اسوه‌های عهد عتیق خود، از قربانی کردن کودکان نیز ابایی ندارد. یک موجود قدرقدرت که قادر است همه چیز بدهد و همه چیز را بگیرد، همین‌طور از مؤلف خود. همان خواندن کتاب، ابعاد فرانسوی کوشش‌هایی را که مارکس در خلق آن به خرج داده روشن می‌کند.

چهار سال قبل از انتشار کتاب، اوایل نوامبر سال ۱۸۶۳ خانم مارکس به «آقای انگلس» نوشت: «این‌طور به نظر می‌رسد که گویی این کتاب کذایی هرگز به پایان نخواهد رسید. این کتاب مانند یک بختک روی همه ما نشسته. ای کاش که لویاتان کشته می‌شد!!!»^{۳۲} (اژدهای اسطوره‌ای که با کشتنش روز فرجام فرا می‌رسد. م.) مارکس نزد کارگری که چندین نامه به او نوشته بود، که «نه تنها باعث خشنودی بسیار من شد، بلکه تسلی واقعی من در این دوران بسیار دردناک بود»، به خاطر به تعویق افتادن پاسخ آن‌ها عذرخواهی کرد: «چرا من به شما پاسخ ندادم؟ زیرا دایم لب‌گور حرکت می‌کنم. از این‌رو باید از هر لحظه از زمان که قادر به کار کردنم، استفاده کنم تا اثر خود را به پایان رسانم، اثری که تندرستی، خوشبختی حیات و خانواده خود را قربانی آن کردم ... اگر آدم یک گاو بود، طبیعتاً می‌توانست به درد و رنج بشری پشت کرده و به منافع شخصی خود پردازد. ولی من واقعاً خود را بی‌ثمر می‌دانم اگر بدون کتابم، حداقل بدون به پایان رساندن نسخه‌های خطی آن بمیرم.»^{۳۳}

واقعاً نمی‌توان باور کرد که نویسنده‌ای توانسته باشد تحت چنین شرایط بدی چنین پروژه‌ای را به پایان برساند. از یک طرف درد بیماری، از طرف دیگر یک پایش دایم در سمساری، از نظر سیاسی مدت‌ها منزوی، و در همان حال در میهنش، لاسال رهبر جنبش کارگری شده و به عنوان نویسنده سوسیالیستی اسم و رسمی به هم زده.

ولی مارکس از راه خود منحرف نمی‌شد. نه عدم موفقیت در جهش اول با کتاب «نقدی بر اقتصاد سیاسی» در سال ۱۸۵۹ و نه کوشش‌های دیگر او از جمله اولین نوشته دست‌خطی او که شامل ۲۳۰۰ صفحه بود که در بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ به رشته تحریر درآمد و نگاشته دیگری که بین سال‌های ۱۸۶۳ تا ۱۸۶۵ تهیه شده بود و البته فقط نیمی از حجم نگاشته قبلی را دربر می‌گرفت. درست در همین زمان، یعنی تازه ۲ هفته پس از مرگ دوست و رقیبش لاسال که طی دوئلی در سال ۱۸۶۴ جان باخته بود، واقعه‌ای رخ داد که زندگی سیاسی مارکس را بار دیگر به راه جدیدی هدایت کرد:

انترناسیونال که بعداً به آن خواهیم پرداخت این امکان را برای او پدید آورد تا نه تنها ایده‌های خود را در برنامه اولین شبکه بدون مرز نیروهای چپ مطرح نماید، بلکه در مقام رهبر و سخنگوی این سازمان خود را مؤلف بداند، اتوریته علمی و تفوق تئوریک خود را با یک اثر اساسی برای جنبش به ثبت رساند. شاید این امر نیروی محرکه تعیین کننده بود. او قصد داشت به جنبش کارگری بیاموزد که چگونه می‌توان درد زایمان جامعه آتی را کوتاه کرد.

«کارهای مقدماتی» گسترده او به خوبی نشان می‌دهد که چگونه او خود را غرق مطالعه کرده و بعضاً وقت تلف نموده و بعد زیر بار سنگین آن خورد می‌شد. این روند او را نه فردی مردد، بلکه دانشمندی دقیق و متعصب معرفی می‌کند که در جست‌وجوی آخرین حقایق بود. در سال ۱۸۵۸ هنگامی که مارکس روی اثر خود «نقدی بر اقتصاد سیاسی» کار می‌کرد، به لاسال اعتراف کرد:

«کار به کندی پیش می‌رود، زیرا چیزهایی را که در طول سال‌ها منظور اصلی تحقیقات من بود، ... هر روز جنبه دیگری را آشکار می‌کند و تفکر و تعمق جدیدی می‌طلبد.»^{۳۴} چندین سال بعد باز هم او بود که می‌گفت: «مضاف بر آن، این خصوصیت مرا نیز باید در نظر گرفت که وقتی من نوشته خود را که ۴ هفته پیش به پایان رسانده‌ام مجدداً بازخوانی می‌کنم آنرا ناکامل می‌یابم و آنرا از نو می‌نویسم.»^{۳۵}

کشش مایوسانه او برای رسیدن به کمال به خصوصیت بسیاری از هنرمندان شباهت دارد که نمی‌خواهند

کاری را که شروع کردند تا به کمال نرسانند، کنار بگذارند. تاریخ موسیقی و نقاشی و یا ادبیات نمونه‌های زیادی از کارهای ناتمام دیده که تازه پس از مرگ هنرمند مورد ستایش قرار گرفته است. مارکس نیز خود را همین‌طور می‌دید و می‌خواست که دیگران نیز او را همین‌طور بشناسند: به عنوان هنرمندی دانشمند و دانشمندی که فعالیت هنری داشت.

او در اواخر ژوئیه ۱۸۶۵ به انگلس نوشت: «خوبی نوشته‌های من اینجاست که یک مجموعه هنرمندانه است و آن‌را تنها می‌توان به شیوه من خلق کرد، که تا به طور کامل در مقابل من قرار نگرفته باشد، چاپ نخواهد شد.»^{۳۶} این درست همان سرخوشی بود که ۵ ماه بعد پایان شکنجه دائمی را بشارت داد: «من درست روز اول ژانویه پاکتویسی و سبک‌سازی را آغاز کردم و طبیعتاً چون پس از تحمل این همه درد زایمان، تمیز کردن بچه بسیار لذت‌بخش است، این کار خیلی سریع پیش می‌رود.»^{۳۷}

مطمئناً دوستش با خشنودی این سطور را خوانده بود. تا آن لحظه هر وقت از اثر بزرگ یاد می‌شد، سخن از «مدفوع اقتصادی» بود. یک هفته بعد برق غرور نویسنده در فضا درخشید: «ترکیب و ارتباط، پیروزی دانش آلمانی است که هر فرد می‌تواند اذعان داشته باشد، زیرا به هر حال **no way** این نتیجه زحمات اوست که به ملت تعلق دارد.»^{۳۸} و در عین حال کلماتی نیز پیدا می‌کرد تا قدردانی عمیق خویش را بیان نماید: «**Boy** عزیز تحت کلیه این شرایط انسان خود را **more than ever** از دوستی که بین ما موجود است، خوشبخت احساس می‌کند. و تو به نوبه خود می‌دانی که هیچ رابطه‌ای برای من این قدر ارزشمند نیست.»^{۳۹}

در همان نامه او گوشه‌ای از طیف گسترده علایق خویش را آشکار کرد و از اکتشافی سخن گفت که مطمئناً قند در دل «یوستوس فون لیبیگ» شیمیست آب کرد: «با آتش زدن یک پوند ذغال‌سنگ و یا خوب هوا نه تنها عناصری را به دست می‌آورد که بعداً این پوند چوب و یا بعضاً ذغال‌سنگ را تولید خواهد کرد، بلکه روند احتراق به خودی خود تا اندازه‌ای ازت هوا را که برای تولید گوشت و نان ضروری است، تبدیل می‌نماید. من به آلمان‌ها افتخار می‌کنم. این وظیفه ماست که این خلق "در خود فرورفته" را آزاد

کنیم»^{۴۰}

ولی باز انگلس مجبور بود بیش از یک سال در انتظار بماند تا سرانجام نامه رهایی‌بخش به دستش رسید: «تصمیم داشتم تا کتاب تمام نشده به تو نامه ننویسم، که البته اکنون این امر واقع شد ... من هفته آینده باید با کتاب شخصاً به هامبورگ بروم ... اول باید لباس‌ها و ساعت را که در سمساری خاک می‌خورند پس

بگیرم.»^{۴۱}

انگلس بسیار شادمان بود: «هورا! این فریاد را نمی‌توانستم خفه کنم.»^{۴۲} او فوراً مانند همیشه هفت نیمه ۵ پوندی ارسال کرد «نیمه‌های دوم بلافاصله پس از دریافت تلگرام معمولی ارسال خواهد شد.»^{۴۳} و از این طریق مارکس توانست با آرامش با کشتی از لندن به شهر تجارتهی هامبورگ در کنار رود «البه» سفر کند. مارکس روی عرشه کشتی بخاری «جان بول» بسیار سرحال بود. «هوای بسیار خوب و طوفان. پس از مدت‌ها حس خود را بسیار حیوانی مانند ۵۰۰ خوک ماده سرخوش احساس می‌کردم.»^{۴۴} در حالی که اغلب مسافری با احساس ناخوشی و حالت تهوع دست به گریبان بودند، مارکس رهایی خویش را جشن گرفته بود. پس از ۵۱ ساعت مسافرت کاپیتان مارشال در بندر هامبورگ لنگر گرفت و مسافران گیج و بیمار از سفر دریائی را آزاد کرد.

مارکس قصد داشت کتاب خود را شخصاً به دست ناشر بسپارد و برای نشر سریع آن فشار آورد. «اوتو مایسنر» اشاره کرد که می‌خواهد تا پایان بخش دوم و سوم کتاب صبر کند. اگر او در این زمینه پافشاری کرده بود این کتاب بزرگ بسیار دیرتر و شاید هرگز چاپ نمی‌شد. ولی او به زودی خبر خوشی برای انگلس ارسال کرد:

«آدم خوبی بود، هر چند لهجه و نامش ساکسونی بود. پس از یک گپ کوتاه **all right**. کتاب را فوراً به دفتر انتشارات برد و در گاو صندوق نهاد. چاپ در **few days** آغاز و به سرعت پیش برده خواهد شد. بعد

دمی به خمره زدیم و او گفت از آشنایی با من بسیار "خوشوقت" است.»^{۴۵}

یک ربع قرن، یعنی بیش از نیمی از زندگی پس از دوران بلوغش را او صرف تنظیم این کتاب کرده بود ولی اکنون برای چاپش عجله داشت. «مایسنر» که می‌خواهد قضیه را در عرض ۴-۵ هفته آینده فیصله دهد، نمی‌تواند کتاب را در هامبورگ به چاپ رساند، زیرا نه به اندازه کافی چاپچی و نه ویراستار باسواد در اختیار دارد. از این رو کتاب را به وسیله «اوتو ویگانگت» چاپ خواهد کرد.^{۴۶}

ظاهراً همکاری در ساکسن توان لازم را برای چاپ این اثر عظیم در اختیار داشت. محموله پستی با قطار طی چندین ساعت از پایتخت رود «البه» به شهر لایپتزیگ محل تلاقی دو رود «پلایسه و پارت» ارسال گردید. خبر آن به منچستر فرستاده شد: «هفته قبل کتاب به لایپتزیگ ارسال شد.»

«ولی اکنون مصادف با هفته عید پاک شد. «ویگانگت» پسر به «مایسنر» نوشت که پس از پایان این هفته می‌تواند کار چاپ را آغاز کند. در نتیجه به اصرار K به طور موقت به اینجا آمدم که از نظر اقتصادی هم بهتر بود.»^{۴۷} منظور از اینجا، شهر هانوور بود که نامه پستی در آنجا مهر خورده بود. «زیرا به خاطر چاپ مجبورم در هامبورگ یا در نزدیکی هامبورگ بمانم.»^{۴۸} فاصله بین دو شهر در آن زمان هم با قطار نسبتاً کوتاه محسوب می‌شد.

در پس K «لوئیس کوگلمان» مخفی بود. «یک پزشک که در رشته تخصصی خود، یعنی زنان و زایمان دارای شهرتی بود.»^{۴۹} این پزشک که در انقلاب سال ۴۸ شرکت داشت و سپس عضو بوند کمونیستی و سپس انترناسیونال اول بود، از هم‌زمان مهم مارکس در سال‌های پختگی او بود. او مارکس را می‌ستایید و نسبت به مارکس دارای مجموعه کامل تری از آثار او بود.

روز ۵ ماه مه ۱۸۶۷ در ۴۹-مین سالگرد تولد خود، درست مانند آن روز بهاری در موزل که او دیده به جهان گشوده بود، رایحه عطر یاس بنفش خیابان‌ها را پر کرده بود، مارکس بزرگ‌ترین هدیه زندگی خود

را دریافت کرد: در منزل کوگلمان او اولین صفحات چاپ اثر عظیم خود را در دست داشت.

او به انگلس نوشت: «امیدوارم و اعتقاد راسخ دارم که تا پایان سال وضع زندگیم روبه‌راه خواهد شد و مناسبات اقتصادی خود را از پایه متحول کرده و سرانجام روی دوپای خود خواهم ایستاد.»^{۵۰} او که تقریباً ۲۰ سال مدام در وضعیت بد مالی به سر می‌برد، باز تشکرات خود را نسبت به دوست و یاورش ابراز داشت: «بدون تو هرگز نمی‌توانستم این اثر را به پایان برسانم.»^{۵۱}

ولی هنوز سرمستی او درست آغاز نشده بود که ابرهای تیره آسمان را تاریک کرد. «بیش از همه از بازگشت به لندن که طی ۶ تا ۸ روز آینده لازم خواهد شد، می‌هراسم. بدهی‌ها آنجا بسیار بالاست و طلبکاران با بی‌صبری منتظر بازگشت منند و به جای آغاز آزادانه و شادمانه کار، باز آه و ناله خانواده و زدوخورد درونی و فرار از چنگ طلبکاران.»^{۵۲} آیا در پس این سخنان اولین پوزش‌طلبی‌های خجالت‌زده نهفته بود که چرا کار جلد‌های بعدی اثر می‌تواند به تعویق بیفتد؟

در راه بازگشت و عبور از دریای مانس برخورد عجیبی رخ داد. مارکس تعریف کرد: «یک دوشیزه آلمانی که به خاطر برخورد و رفتار نظامی‌اش جلب توجه مرا کرده بود» از او خواسته بود تا هنگام رسیدن به لندن در حمل و نقل چمدان‌های بسیار زیادش به او کمک کند.

مارکس به «کوگلمان» نوشت: «ساعت ۲ بعدازظهر به لندن رسیدیم. من *donna errante* (زن سرگردان) را به ایستگاه قطار رساندم و آنجا اطلاع یافتم که قطارش ساعت ۸ شب حرکت خواهد کرد. نهایتاً قبول کردم که ۶ ساعت بعد را در کنار مادموازل در هایدپارک قدم بزنم، بنشینم و با او بستنی صرف کرده و وقت‌کشی کنم. معلوم شد که او "الیزابت پوتکامر" نام دارد و خواهرزاده بیسمارک است و چند هفته پیش را در برلین در منزل او به سر برده است ... او دوشیزه‌ای زنده‌دل و بافرهنگ ولی بسیار اشراف‌زاده و تا نوک دماغ سفید و سیاه (نجیب‌زاده و مذهبی) بود و بسیار متعجب شد که اکنون گرفتار یک فرد "سرخ"

شده است. به او دلداری دادم که راندووی ما "بدون خونریزی" به پایان خواهد رسید و شاهد بودم که امن و سالم به سوی مقصد خود حرکت کرد. تصور کنید که این تصادف چه لقمه چربی برای دمکرات‌های

مبتذل می‌شد ... «توطئه من با بیسمارک **my conspiracy with Bismarck!**»^{۵۳}



او تو فون بیسمارک ۱۸۱۵ تا ۱۸۹۸

صدراعظم بعدی آلمان حتماً گزارش خواهرزاده خود را با علاقه و در عین حال خوشحال خوانده بود. احتمالاً دوشیزه عصا قورت‌داده زیاد تصادفی هم‌سفر مارکس نشده بود. او در طی اقامتش در هانوور به انگلس در مورد واقعه‌ای گزارش کرده بود که می‌توانست با برخورد در عرشه کشتی رابطه‌ای داشته باشد: «(بین خودمان بماند) بیسمارک دیروز یکی از ساتراپ‌های خود را به نام "وارنه‌بولد" نزد من فرستاد که او آرزو می‌کند که من و "استعداد عظیم من در اختیار خلق آلمان قرار گیرد.»^{۵۴}

این حداقل دومین باری بود که تلاش می‌شد مارکس را از جبهه مخالف دولت پروس به یکی از همکاران وفادار آن جلب کرد. سه سال پیش از آن از او خواسته شده بود هر ماه مقاله‌ای در مورد مسایل مالی برای روزنامه رسمی دولتی تهیه کند که البته او آن را مانند پیشنهاد اخیر با تشکر رد کرده بود. برداشت انگلس در این مورد عمدتاً محتملاً به نظر می‌رسد: «**B** فکر می‌کند اگر به تلاش خود ادامه دهم و در خانه **M** را دق‌الباب کنم، نهایتاً یک بار لحظه مناسب را پیدا خواهم کرد و در آن صورت معامله بین ما سر خواهد

گرفت.»^{۵۵}

البته برای M این مسأله اصلاً مطرح نبود. او مانند هر نویسنده علاقمندی در تب واکنش مردم در قبال اثرش می‌سوخت. قابل توجه‌ترین نقد کتاب از طرف یکی از اولین خوانندگان پرشور اثرش انجام شد که تنها چند هفته پس از انتشار کتاب در نامه به یکی از آشنایانش نوشته بود:

«اگر کتاب کارل مارکس در اختیار شماست پیشنهاد می‌کنم ... اول انباشت اولیه سرمایه و تئوری کلنیالیستی مدرن را بخوانید ... طبیعی است که مارکس نسخه درمان ویژه، ... قرص و پماد و ضمادی ندارد که زخم‌های باز و خونین جامعه ما را التیام بخشد ولی این‌طور به نظر می‌رسد که ... بی‌فرهنگان متعجب را به کمک واقعیات آماری و مانورهای دیالکتیکی به اوج سرسام آورنده چنین جملاتی رساندن، کار کوچکی نبود: "خشونت، مامای هر جامعه کهنه‌ای است که جامعه نوینی را در خود می‌پروراند ... برخی از سرمایه‌ها که امروز در ایالات متحده بدون سند تولد ظهور پیدا می‌کند، دیروز خون سرمایه‌داری شده کودکان در انگلستان بود ... اگر پول با لکه خون طبیعی بر چهره به دنیا می‌آید، سرمایه از سر تا پا و از کلیه خلل و فرج خود خون و کثافت بیرون می‌ریزد." و یا تمام جمله: "زنگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نواخته می‌شود" و غیره و تا آخر. باید صادقانه اعتراف کنم که این ابراز احساسات ساده در مورد مسایل مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داده و تاریخ برایم مانند روز روشن شده است.»^{۵۶}

البته این خواننده هیچ‌آن‌زده، دانستنی‌های محرمانه خویش از متن را از مطالعه کتابی که تازه منتشر شده بود، کسب نکرده بود. او که قبل از چاپ به عنوان اولین و تنها فرد کتاب را دیده بود، اولین و بزرگ‌ترین هوادار مارکس، یعنی همسرش جنی بود.

ب- از خصلت دوگانه به تقدیس یا فتیش کالا

«روشنفکر همه‌فن حریف»^{۵۷} ما می‌خواهد در کتاب سرمایه با روح کلیت در دانش فلسفی هگل همه چیز را توضیح دهد: پیدایش سرمایه‌داری، شیوه کاربری و راه ممکن تلاشی آن و همین‌طور بی‌نوایی کارگران، علل پیدایش مکرر بحران‌ها، کالا و ارزش و وام و بهره و آن‌هم طی روندی با چرخش‌های متعدد.

در نتیجه هر نوع طبقه‌بندی که کتاب را به مقولاتی چون اقتصاد، سیاست و یا جامعه‌شناسی محدود کند، کافی نخواهد بود. با این حال مارکس در وهله اول به عنوان نظریه‌پرداز اقتصادی شناخته می‌شود. مثلاً اقتصاددان آلمانی «هانس ورنر زین» او را «یکی از اولین کارشناسان اقتصاد کلان» می‌داند، که «آن را به طور اساسی به اثبات رسانده.»^{۵۸} گذشته از این، مارکس در نظر داشت افسانه اشباحی را که در کارهای اولیه خود با تصاویر جادوگر و شاگردش (**Zauberlehrling und Hexenmeister**) با اشاره به اثر «یوهان ولفگانگ گوته» ساخته بود، به پایان برساند.

همان جمله اول، جهانی را هویدا می‌کرد. به گفته دانشمند علوم سیاسی ایرلندی-مکزیک «جان هولوی» «آن هسته اصلی فکری نقد مارکس را بیان می‌کرد.»^{۵۹}

«ثروت جوامعی که شیوه تولید سرمایه‌داری در آن حاکم است مانند "مجموعه کالایی عظیمی" به نظر می‌رسد که هر کالا دارای شکل اولیه خود می‌باشد.»^{۶۰}

آیا از جنبه احساسی حق با او نیست؟ اگر به پیرامون خود بنگریم، تقریباً همه چیز، آنچه که زندگی روزمره ما را تشکیل می‌دهد یا کالا است و یا کالا بوده، تولید و یا آماده گردیده، خریداری یا فروخته شده. ولی هدف مارکس آنچه فراسوی احساس است و بر انسان حکومت می‌کند، بود.

به قول «هولوی» اگر ثروت تنها از کالا تشکیل شده باشد، در آن صورت تمام فلاکت سرمایه‌داری در آن نهفته است. و از این راه مارکس پلی میان آثار اولیه و بعدی خود بنا کرد. آنچه به من تعلق دارد، بیگانه می‌شود و آنچه که بیگانه است به من تعلق می‌گیرد و بودن در داشتن ذوب می‌گردد. او در جست‌وجوی مسأله عمده بود: با بررسی نمونه جامعه و اقتصاد فعلی حاکم، تاریخ چه می‌کند؟

مارکس در پیش‌گفتار کتاب نوشت: «آنچه که من در این اثر باید مورد بررسی قرار دهم شیوه تولید

سرمایه‌داری و مناسبات مربوطه تولید و توزیع است.^{۶۱}

مارکس عبارتی را به کار گرفت که از آن به بعد ادامه تفکر او را تحت‌الشعاع قرار داد: چیزها و یا خدماتی که به کالا تبدیل می‌شود «شمشیر دولبه» است. آن‌ها مانند دکتر چکیل و مستر هاید دارای خصلت دوگانه اند. دوگانگی که با خصلت دوگانه نور قابل قیاس می‌باشد که به قول این‌اشتاين بسته به نوع نگاه گاهی موج است و گاه ذره.

در اثر مارکس این دوگانگی در ابتدا در تفاوت آشنا بین ارزش مبادله و ارزش مصرف منعکس شده است. حداقل از دوران ارسطو در این مورد تعمق صورت گرفته بود. ارسطو یکی از نویسندگان است که بیش از دیگران در جلد اول کتاب سرمایه از او نقل قول شده است. مارکس با این مسأله داستان خود را در مورد قدرت اصلی و هولناکی که در سرمایه‌داری حاکم است، آغاز می‌کند. این داستان همان‌طور که او هشدار داده بود به قدری بغرنج آغاز می‌شود که انسان می‌خواهد در همان صفحات اول، کتاب را ببندد و به کنار بگذارد: «در آغاز به نظر می‌رسد که ارزش مبادله یک نسبت کیفی است، نسبتی که بر مبنای آن ارزش مصرف یک شیء با ارزش مصرف شیء دیگری مبادله می‌گردد، نسبتی که به طور دائم با زمان و مکان تغییر می‌کند. از این‌رو ارزش مبادله چیزی تصادفی و کاملاً نسبی است که در وجود کالا نهفته و ماندگار می‌باشد و در اصل نوعی تناقض در خود است **contradictio in adjecto**»^{۶۲}

از این‌رو سودمندی و قیمت غالباً ربطی به هم ندارد: اشیا‌یی که انسان هر روز در دست دارد می‌تواند چند سنت بیارزد و برخی دیگر که به ندرت و گاه هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد شاید دارای قیمت هنگفتی باشد. ولی هر کس قبل از این که به تناسب مبادله بیاندیشد، ارزش مصرف اشیاء را که برای هر کس متفاوت است، می‌شناسد. با سنگ چخماق می‌توان بوته آتش زد و با نیزه می‌توان به شکار آهو رفت.

ولی به فکر چه کسی خطور می‌کند که ارزش مصرف این دو را با یکدیگر مقایسه کند و یا ارزش مصرف

یک مسواک با یک توپ فوتبال را بسنجد؟ سودمندی اشیاء را نمی‌توان اندازه گرفت، زیرا یک مقیاس اندازه عینی وجود ندارد. چیزی که برای یکی ضروری است برای دیگری به ارزش می‌باشد. ارزش مصرفی که در اصل گویا به خاطر آن کالا تولید می‌شود، به طور ذهنی در مغز بیننده وجود دارد و قابل اندازه‌گیری نیست. برعکس، ارزش مبادله دارای یک خصلت عینیت‌یابنده‌ای است که مثلاً می‌توان آن را از طریق بازار یا پول سنجید.

ولی این دو در خصلت دوگانه خود از یکدیگر مستقل است و این یک چیزی از دیگری عریان نمی‌کند. مارکس می‌گوید: «تاکنون هیچ شیمی‌دانی نتوانسته ارزش مبادله نهفته در طلا و یا مروارید را کشف نماید.»^{۶۳}

وقتی مارکس در جمله اول به جای «است»، «این‌طور می‌نماید» و یا «این‌طور به نظر می‌رسد» می‌نویسد، از همان ابتدا خصلت شیخ‌گونه درامش آشکار می‌گردد. او در مقام فیلسوف می‌داند چگونه سایه‌های غار افلاطون را تعبیر نماید: تصویر هیکل‌های واقعی چیزی را به هم مربوط می‌سازد که مانند «یک چیز مشترک به اندازه‌های مساوی در دو چیز مختلف وجود دارد.»^{۶۴} او آن را به نام معمول خود «ارزش» می‌نامد و آن را مترادف با ارزش مبادله قرار می‌دهد. سپس دست به یک شاهکار روان‌شناختی زده و به ارزش که در هر حال تنها در مغز انسان‌ها وجود دارد، دو بعد اعطا می‌کند: ارزش داشتن و ارزش بودن. این دو سیستم مختصات سرمایه‌داری را مانند زمان و مکان در فیزیک بر پا نگاه می‌دارد.

«کالاها به عنوان ارزش مصرفی قبل از هر چیز دارای کیفیت‌های مختلف هستند ولی به عنوان ارزش مبادله می‌توانند تنها دارای کمیت‌های مختلف باشند و در نتیجه حتی حامل یک اتم ارزش مصرفی نیستند.»^{۶۵} و در اینجا است که اساس دوگانگی ظاهر می‌گردد: ما هر شیء را با دو دید می‌بینیم - اگر آن را بخریم و یا بفروشیم برای ما چه استفاده‌ای دارد و یا برای ما دارای چه ارزشی است.

دست‌آورد مارکس در درک مسایل اساسی است. او با حرکت از بیگانگی و مورد افراطی آن یعنی دوگانگی، داشتن و بودن را موضوع اصلی مطالب خود می‌کند: هوا دارای ارزش است و حتی برای زندگی ضرور است. ولی هوا ارزش ندارد و نمی‌توان آن را فروخت و یا با چیزی تعویض کرد.

در «مصرف»، پیاز گل لاله اگر جوانه بزند نسبت به گل لاله دارای ارزش ناچیزی است، در بازار شاید تنها چند سنت ولی اگر مانند سال ۱۶۳۷ در آمستردام با آن سوداگری شود قبل از این که حباب بترکد، مانند یک اسب سواری پرارزش خواهد شد.

انسان‌ها می‌توانند از بی‌ارزشی یک شیء مطلع باشند و با این حال برای آن ارزش قایل شوند. مثل گوشماهی که در تعطیلات تابستانی قبلی جمع‌آوری شده بود و یا ساعت آشپزخانه مادر بزرگ حتی اگر دیگر کار نکند. هیچ‌کس به خاطر آن‌ها حاضر نیست حتی یک سنت بپردازد و برعکس برخی چیزهای دیگر مثلاً ماهی‌های زینتی و یا نمره‌های نادر خودرو در بازارهای خود قیمت‌های عجیبی به خود اختصاص می‌دهد.

مارکس با «خصلت دوگانه» اشیاء نمایی مضاعف به «مجموعه کالایی» سرمایه‌داری بخشید. از این راه آن چیز «ترسناک» که او در کتاب سرمایه بارها و بارها از آن سخن می‌گوید در مرکز توجه قرار می‌گیرد. ولی حتی آن‌گاه که امر به ظاهر مشخص و عملی، چون کار، پا به عرصه می‌نهد باز هم مسأله فیصله نمی‌یابد و منبع خلاق نهفته در پس تولید مطرح می‌شود.

کار هنوز وارد بازی نشده، با دوگانگی روبه‌رو شد: در کار خصلت دوگانه کالا بازتاب پیدا می‌کند. مارکس با غرور نوشت: «این دوگانگی طبیعت کار که در کالا نهفته است، برای اولین بار از طرف من به اثبات رسید. از آنجا که این نکته، یک نکته اساسی است و درک اقتصاد سیاسی منوط بر درک آنست باید

در اینجا بیش‌تر به آن پرداخت.»^{۶۶}

مارکس طی نامه‌ای به انگلس کشف خصلت دوگانه کار را که «در ارزش مصرف و یا ارزش مبادله بیان می‌کند» بدون تواضع مصنوعی «بهترین بخش از کتابم است»^{۶۷} معرفی می‌کند.

کار دو نوع ارزش تولید می‌کند که مانند مزه شیرینی و ارزش غذایی آن، کاملاً از یکدیگر متفاوت است. تولیدکنندگان با دست و فکر خود چیزها و یا خدماتی را برای استفاده تولید می‌کنند. دوزندگان شلوار و یا پیراهن و همین‌طور مثلاً کارگران متبحر در صنایع فولاد و یا هم‌چنین برنامه‌نویسان در هنگام کار می‌توانند متصور شوند که چگونه انسان‌ها شلوار، توربین و یا برنامه‌های آنان را مورد استفاده قرار می‌دهند. ولی همین که کار آن‌ها به پایان رسید و محصول تولید شده به بازار راه یافت چیز دیگری، یک چیز انتزاعی تعیین کننده خواهد بود. در بازار آن‌ها تنها در خدمت مبادله قرار دارند و در رابطه با بستنی و یا آپارتمان خصوصی و غیره قرار می‌گیرند.

«محصول کار دیگر میز و خانه و نخ و یا چیز سودمند دیگری نیست. کلیه اجزای معنی‌دار آن از بین رفته ... با خصلت سودمند محصول کار خصلت سودمند کاری که در آن محصول نهفته نیز از بین می‌رود ... و کلاً به کار انسانی شبیه و برابر، به کار انتزاعی انسانی خلاصه می‌شود.»^{۶۸}

با مقوله جدید که هسته آموزه ارزش کار او را تشکیل می‌دهد، مارکس شیوه فکری نوینی را وارد صحنه می‌کند: کار/انتزاعی، نوعی حد متوسط ارزش اجتماعی که آن را نمی‌توان مشخص کرد ولی می‌توان آن‌را مقایسه نمود. مثلاً مثل سنجش طول و یا وزن نسبت به یکدیگر. و این کار در بازار صورت می‌گیرد. و از این راه نقطه مقابل ایده‌آل نسبت به آن سوی معادله به وجود می‌آید، که ارزش مبادله نام دارد و مارکس آن را رابطه واقعی اجتماعی می‌نامد.

هیچ‌کس، حتی باهوش‌ترین دستگاه‌های جهان قادر نیست هنگام بازدید یک فروشگاه اجزای مستقیم و غیرمستقیم کار را که مثلاً در سیب و یا شامپوی سیب نهفته تشخیص داده و طبقه‌بندی کند. برای مارکس

کلیه اقدامات مختلف در هر محل کاری به چیز مشترک، نه مطلق ولی به طور نسبی با یکدیگر قابل سنجشی تبدیل می‌گردد. و برعکس، هیچ تولیدکننده‌ای که برپایه تقسیم کار در تولید محصولی سهیم بوده نمی‌تواند مشخص کند چه بخش از ارزش محصول ناشی از کار شخصی او است.

شاید تنها اتیکت مخفی **Made in** تصویری از اوضاع و وضعیت کشور تولید کننده در ما بیدار کند ولی حتی اگر در ما احساس ترحم ایجاد کند؛ هنگام خرید کالا با قیمت مناسب با سکوت فرض را بر این می‌گذاریم که کاری آنجا که صورت می‌گیرد بیش از این ارزش ندارد. و به طور ناخودآگاه ارزش را به کار انتزاعی جامعه تبدیل می‌کنیم و تقریباً حتی درست عمل می‌کنیم.

پیراهنی که در بنگلادش تولید می‌شود ارزان‌تر نیست چون نیروی کار کم‌تری هزینه کرده، بلکه چون دستمزد نازل‌تری پرداخت شده. برای این کار دانستن چهار عمل اصلی کافیست. مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه می‌گوید: «وقتی سرمایه به خارج فرستاده می‌شود، نه به این خاطر چون نمی‌توان به طور مطلق آن را در درون کشور به کار گرفت. این عمل صورت می‌گیرد چون در خارج از کشور می‌توان از آن برای تولید بهره بیش‌تری استفاده کرد.»^{۶۹}

از این‌رو کار از نظر اجتماعی دارای دو جنبه است، اول جنبه سودمند و مشخص و جنبه انتزاعی و عام. «بیباید اکنون زایده‌های محصولات کار را بررسی کنیم. دیگر هیچ چیز جز از همان عینیت شبیح‌گونه آن باقی نمانده، خمیری از کار بی‌تفاوت بشری.»^{۷۰} ترسناکی را نباید تنها به کتاب سرمایه نسبت داد. جای پای آن را می‌توان در تمام داستان دنبال کرد. «اشیاء فقط نمایش می‌دهند که در تولید آن‌ها نیروی کار انسانی به کار رفته و در آن‌ها کار بشری انباشته شده است. به عنوان کریستال‌های این ماده اجتماعی اشتراکی آن‌ها تبدیل به ارزش شده‌اند، ارزش‌های کالایی.»^{۷۱}

و به این صورت یک عبارت کلیدی و مرکزی دیگری مطرح شد: ارزش کالا، به عنوان معیار سنجش

مشترک کار، که هم در مورد کار ساده و هم کار بغرنج، هم برای کارگر باند نقاله و هم عضو هیأت ریسه کارخانه صادق است. همه آنها «به طور خلاق از نیروی فکری و ماهیچه‌ای و عصبی و دستی و غیره استفاده می‌کنند ... یک کالا می‌تواند محصول یک کار ساده و یا یک کار بسیار بغرنج باشد، ارزش آن، آن را با محصول یک کار ساده برابر قرار می‌دهد و از این‌رو خود مقدار معینی از کار ساده را تشکیل می‌دهد.»^{۷۲}

مارکس از اینجا مهره‌های خود را وارد صحنه نمایش بزرگ می‌کند. آنجا کار به «ماده تولیدکننده ارزش» مبدل می‌گردد که در آن «حجم کار» مشابه دارای «اندازه ارزش» مشابه است. حتی با این‌که در این جمله‌بندی که تقریباً علمی به نظر می‌رسد هنوز به طور کامل مشخص نیست: نویسنده با سماجت ما را به سوی هدف نزدیک خود هدایت می‌کند: بهره‌کشی به کمک استثمار.

برای این کار باید او رابطه‌ای برقرار کند که در آن یکی می‌گیرد و دیگری می‌دهد. او مجدداً این پرسش کهنه داشتن و بودن را مطرح می‌کند: «نیروی کار انسانی در حالت سیال آن و یا کار انسانی ارزش ایجاد می‌کند ولی ارزش نیست، بلکه تنها در حالت منجمد خود در شکل عینیت یافته به ارزش تبدیل می‌شود.»^{۷۳} همان‌طور که مهارت و نیروی جسمی نجار، یعنی میز با مهارت و فکر او عینیت پیدا می‌کند.

بسیار جذاب است که چگونه مارکس برون‌آخته‌های **Objekte** به ظاهر مفعولی را به درون‌آخته‌های **Subjekte** فعال مبدل می‌سازد: «می‌بینیم که آنچه تحلیل ارزش کالا پیشاپیش به ما می‌گفت، پارچه، همین که در رابطه با کالای دیگری مثلاً دامن قرار می‌گیرد، به ما می‌گوید. کالا فقط افکار خود را از طریق زبانی که برایش آشناست، یعنی زبان کالایی افشا می‌کند.»^{۷۴} و وقتی ما از بین قفسه‌های فروشگاه‌های حرکت می‌کنیم و یا در اینترنت جولان می‌دهیم به همین صورت اشیاء با ما رابطه برقرار می‌کنند.

مارکس در توضیحات خود خواننده را با «اشکال» مختلفی آشنا می‌سازد به این صورت که از یک طرف

«شکل نسبی ارزش» و «شکل طبیعی» آن یک «شکل دوبله» می‌سازد و از طرف دیگر با کمک «شکل معادل» به عنوان قطب مقابل آن تنها یک تابع «شکل ارزش»، یعنی مشتقی از شکل طبیعی کالا به وجود می‌آورد که به نوبه خود آنرا از «شکل ارزش ساده» به «شکل ارزش عمومی» تبدیل می‌کند. «اولین صفت مشخصه‌ای که هنگام بررسی "شکل معادل" به چشم می‌خورد این است که ارزش مصرف به شکل ظاهری نقطه مقابل خود یعنی کالا تبدیل می‌گردد.»^{۷۵}

آنچه که به چشم یک فرد عامی چرند و پرند به نظر می‌رسد، طبیعتاً دارای معنی عمیقی است. «وقتی که صحبت از وزن است، آهن و کله قند هر دو دارای یک خصوصیت طبیعی مشترک هستند و آن وزن آنهاست در حالی که دامن در تعیین ارزش پارچه یک خاصیت مافوق طبیعی هر دو جسم را نمایندگی می‌کند: ارزش آنها که عمیقاً اجتماعی است.»^{۷۶}

و از این راه مارکس به نحوی رابطه بین جسم و روح، یعنی بین آنچه که از نظر عینی قابل سنجش است از یک طرف و آنچه از نظر ذهنی مورد قبول جمع است از طرف دیگر، برقرار می‌سازد. کیلو در بازار تنها با وجود کالا مفهوم پیدا می‌کند. انگلس از یک ضرب‌المثل کهنه انگلیسی یاد می‌کرد: «حلوا را با خوردن می‌توان آزمایش کرد.»^{۷۷} ارزش یک کالا در پرداخت قیمت آن معلوم می‌شود.

اگر بخواهیم به صورت تصویری بیان کنیم، ما اجسام را در کفه یک ترازوی فرضی قرار می‌دهیم که ارزش نسبی آنها و نه ارزش مطلق آنها را فاش می‌کند. در تولید کالایی سرمایه‌داری ظاهراً هر کس دارای یک جدول قیاس درونی است، که آنرا به طور دائم ضبط کرده و از آن یاری می‌گیرد. این جدول‌ها وقتی که با زنبیل خرید در سوپرمارکت در حرکتیم، سرنخ‌هایی برای ارزشیابی در اختیار ما می‌گذارد. این سرنخ‌ها در کل خود تصویر نسبتاً واحدی عرضه می‌کنند. به نظر مارکس پایه آنها، تصور مبهمی از کار نهفته در آن است که در هر یک از ما وجود دارد.

ولی «راز بیان ارزش و اعتبار برابر همه کارها ... تنها در جامعه‌ای ممکن است که در آن ... روابط انسان‌ها با یکدیگر به عنوان دارندگان کالا رابطه حاکم اجتماعی باشد.»^{۷۸} و یا به سخن دیگر: وقتی که داشتن، آگاهی و وجود را تعیین می‌کند.

بعد از آن بازی با اشکال از راه‌های پریپیچ و خمی ما را به هدف مرحله‌ای موقت در این جنگل تئوریک هدایت می‌کند: «انواع ویژه کالا اکنون که با اشکال طبیعی (ارزش مصرف) آن، اشکال معادل آن در اجتماع رشد پیدا می‌کند، مبدل به "کالا پول" می‌گردد و یا به عنوان پول عمل می‌کند.»^{۷۹}

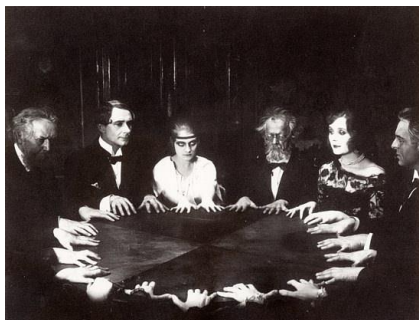
یعنی به اصطلاح مارکس از قفسه سوپرمارکت به صندوق می‌رود، جایی که جکیل به هاید می‌پیوندد. آنجا می‌توان با سکه و یا اسکناس پرداخت ولی در اصل برای پرداخت می‌توان از هر چیز دیگری که به عنوان ارزش شناخته شود مثلاً اوراق بهادار و بشکه نفت و یا پیاز گل لاله نیز استفاده کرد. ولی او فوراً از کالا به پول نمی‌رسد، بلکه با پیچ و خم‌های فلسفی اول از شکل آن به شکل پول نزدیک می‌شود. «در نتیجه شکل ساده کالا نطفه شکل پول است.»^{۸۰} و از این راه او همیشه سطوح مختلفی را برای اشیاء مختلف جست‌وجو می‌کند و نهایتاً نیز می‌یابد. ما به سیب و یا خودرو نگاه می‌کنیم و چه آگاهانه و چه ضمنی به مقادیری می‌اندیشیم.

هرگاه که مارکس به این صورت از «شکل» سخن می‌گوید، در عین حال قصد دارد آن‌چه را که ناپیداست، به کمک سایه آن هویدا سازد. چون کالاها طبق منطق او در تناسب با ارزش آن‌ها و در عین حال ارزش پولی بازتاب می‌یابند، چیزی آن‌ها را با هم مربوط می‌کند که خود آن‌ها نیست. مثل کار انتزاعی که فعالیت کفاش و آهنگر را در سطوح بالاتری به هم نزدیک می‌کند، پول و کالا در یک دنیای تخیلی مشترک به هم می‌رسند. در این دنیا کالا پول است و پول کالا. برداشتی که با زحمت به دست آمد ولی پی‌آمدهای گسترده‌ای به دنبال داشت، که بعداً مفصلاً به آن خواهیم پرداخت.

مارکس مطالب خود را مانند فیلم‌های ترسناک به شکلی مطرح می‌کند که همیشه بالاتر از یک قدرت بزرگ، قدرت بزرگ‌تری را حاکم می‌بیند و از این‌رو تأملات خود را در مورد کالا در ابتدا در یک تصویر خلاصه می‌کند که برای درک ساده‌تر، آن را در نشر دوم کتاب در سال ۱۸۷۳ اضافه کرد.

۱۳ صفحه بعدی بخش‌هایی است که بیش از دیگر کتاب مورد نقل قول قرار گرفته است. در این‌ها مارکس به خود اجازه داد با لحنی آرام کشفی را معرفی کند که برخی‌ها آن را بهترین کشف او می‌دانند. عنوان: «خصلت فثیشی کالا و اسرار آن». با این کار او به اصطلاح اولین شکل آگاهی شبیح ناآگاه را توصیف می‌کرد. صفحه مشهور ۸۵ در آخر بخش اول به خواننده رنج کشیده امید می‌داد که سخت‌ترین قسمت را به پایان رسانده است.

کالا در وهله اول چیزی بدیهی و معمولی به نظر می‌رسد. ولی تجزیه و تحلیل آن نشان می‌دهد که چیز بسیار پیچیده و بغرنج و پر از وسواس‌های متافیزیکی و غرغره‌های مذهبی است. مثلاً اگر ما از چوب یک میز بسازیم شکل آن تغییر داده می‌شود. ولی با این حال میز چوبین می‌ماند. یک شیء قابل لمس معمولی. ولی همین که این میز به عنوان کالا وارد صحنه شد به یک شیء قابل لمس فوق‌طبیعی مبدل می‌گردد. این میز دیگر تنها با پایه‌های خود روی زمین قرار ندارد، بلکه در مقابل همه کالاهای دیگر وارونه شده و روی سر خود قرار می‌گیرد و از سر چوبین خود جیرجیرک ایجاد می‌کند و تعجب‌آورتر این که گویی آزادانه به رقص و پایکوبی مشغول می‌شود.^{۸۱}



در اینجا شاید لازم باشد بدانیم (استفاده از میز برای) احضار روح به اعمالی بازمی‌گردد که در چین و سپس در ایالات متحده و پس از ۱۸۴۸ در اروپا مد شد. میز به عنوان میز قابل لمس باقی می‌ماند، میزی که مثلاً کتاب‌های مارکس و یا کتاب‌های در مورد مارکس پدید می‌آیند. و او می‌تواند آن‌را با سه پالتو تعویض کند.

در بازار که حیات آن، همراه با یأس و امیدهایی که مدت‌هاست در استفاده کلامی راه پیدا کرده، خصوصیات فوق‌العاده میز آشکار می‌شود. هیچ‌کس مانند فیلسوف فرانسوی «ژاک دریدا» در کتاب خود «ارواح مارکس» این مطلب را بهتر توصیف نکرده است. در آنجا میز به «پدیده و جانور عجیبی تبدیل می‌شود، که در مقابل دیگران و چیزهای مشابه جبهه می‌گیرد که به طور هم‌زمان حیات، شیء، حیوان، برون‌آخته، کالا، اتومات و به یک سخن: شیخ»^{۸۲} نامیده می‌شود.

میز به عنوان جسم مصرفی در خدمت ماست ولی به عنوان موضوع مبادله و کالا ما را به خدمت خود درمی‌آورد. البته میز این کار را به خاطر خود انجام نمی‌دهد، بلکه در هم‌نوایی با اجسام مشابه در دنیای کالا است. میز در دنیای نامبرده خود را به عنوان ارزش ویژه در مقایسه با کالاهای دیگر مستقل می‌نماید ولی این رویکرد غیرفعال همین که انسان‌ها خود را در خدمت اشیاء قرار دادند، فعال می‌گردد. کالاها که به وسیله انسان خلق می‌شود و به فروش می‌رسد و به صحنه تئاتر جهانی عینیت یافته و مستقل، این رؤیای عظیم که به واقعیت گراییده عودت داده می‌شود، برای تماشاگران نمایش خود را به اجرا در می‌آورد تا آنجا که دیگر نه در خدمت خود، بلکه در خدمت آن‌ها قرار گیرند.

مارکس می‌توانست به جای «فوق‌طبیعی» از صفت «الهی» استفاده کند. در کلام هگل نیز «کالا دارای خصلت کاملاً مذهبی بود»^{۸۳} بیگانگی نزد شاگردانش با تصور خداوندی آغاز شد که خالق خویش را بنده خود می‌دانست. مارکس آن‌را سلطه طاغوت می‌دانست یعنی مرجع بالاتری که در فکر انسان‌ها شکل یافته و به تندیس مبدل گردیده که خالقین آن آن‌را چون فتیسی ستایش می‌کنند.

با این فکر مارکس تأملات خود در گذشته را دنبال می‌کرد ولی او دیگر از بیگانگی سخن نمی‌گفت و «محصولات» به «کالاهایی» که به شیوه سرمایه‌داری تولید گردیده، تبدیل شده بود. با این برداشت هوشمندانه او می‌توانست به این قدرت بیگانه از پشت حمله کند و قلب آن را نشانه گیرد.

یکی از محققین طی اثری زیر عنوان «فلسفه اقتصاد» نوشت: «مارکس می‌خواهد ... شیوه تولید سرمایه‌داری را از حرکت یک درون‌آخته (سوژه، موضوع) انتزاعی و به هر حال غیرانسانی توضیح دهد.»^{۸۴} ارزش، رهبری را عهده‌دار می‌شود. ارزش فعال است و نه انسان که آن را خلق کرده است گویی که نه دم سگ، بلکه سگ با دمش می‌جنبد و یا این که خوراک، سگ را می‌خورد و نه سگ خوراک را. سرمایه در این لحظه هنوز در مقام حاکم نامریی پشت صحنه این درام که اکنون شکل می‌گیرد، ایستاده است.

«در نتیجه، اسرارآمیزی شکل کالا خیلی ساده در اینجا نهفته است که برای انسان‌ها خصلت اجتماعی کار آن‌ها را به عنوان خصلت مشخص محصول کار، به عنوان خصلت‌های طبیعی اجتماعی این اشیاء منعکس می‌سازد.»^{۸۵}

با لمس هر چیز در قفسه سوپرمارکت، مصرف‌کننده با تولیدکننده‌ای مواجه می‌شود. «میشائل لیندن‌تال» محقق مارکس‌شناس آلمانی می‌گوید: «چیزها حامل مناسبات اجتماعی می‌شوند.»^{۸۶} مارکس در تحقیقات مقدماتی کتاب کاپیتال از «پشت و رو کردن درون‌آخته و برون‌آخته و بالعکس»^{۸۷} سخن می‌گوید.

در اینجا «موجود بیگانه» در نوشته‌های اولیه مارکس رفته‌رفته چهره جدیدی به خود می‌گیرد. یک هیولای هشت‌پای پرخور و سیری‌ناپذیر و محکوم به رشد دائمی، که هر چیز را که به آن نزدیک شود، تصاحب می‌کند. ولی در این لحظه مارکس تنها انتهای بازوان هشت‌پا را دریافته بود: دنیای کالا به عنوان آئینه دنیای کار که در آن واقعاً می‌توان سیب و گلابی را با یکدیگر مقایسه کرد و آن‌هم به صورت دبله، که

هر چند طعم آنها متفاوت است ولی دارای «ارزش مشخص» مشابهی می‌باشند.

«با "این به جای آن" **Quid pro quo** محصول کار به کالا تبدیل می‌شود، شیئی ماوراءالطبیعه و یا چیزهای اجتماعی.»^{۸۸} و از این راه رابطه برقرار می‌شود. کالا چیزی بیش تر از محصول است. آنها در اجتماع بشری مانند یک موجود مستقل جای خود را اشغال می‌کنند. قبل از این که انسان بتواند با آنها کاری انجام دهد، آنها روی انسان تأثیر می‌گذارند. آنها مانند سیرن‌های اغواگر نجوا می‌کنند، فریاد می‌زنند، فشار می‌آورند و گمراه می‌کنند: به من باور داشته باش، مرا ستایش کن، کیف پولت را برای من بگشا.

شاید بتوان گفت این مسأله انسان را به یاد بزرگ‌ترین «محصول» از تولیدات انسانی می‌اندازد: خدایانی که رها شده و مستقل گردیده اند. لذا منطقی به نظر می‌رسد که مارکس همین که دست خود را رو کرد، این تشابه را به کار گیرد: «این تنها رابطه اجتماعی مشخص خود انسان‌ها است که در اینجا برای آنها شکل‌های خیالاتی رابطه چیزها را به خود می‌گیرد. از این رو برای یافتن هم‌سان و هم‌سنجی باید به دیار مه‌آلود دنیای مذهب پناه بریم.»^{۸۹}

مارکس می‌گوید: به نظر می‌رسد در مذهب‌ها «محصول مغز انسان‌ها (مثل محصولات ساخته دست بشر در دنیای کالاهای)، موجوداتی مستقل و هوشمند و زنده هستند که بین خود و با انسان‌ها در رابطه اند. من این را فتیشیسم می‌نامم که همین که به عنوان کالا تولید شد، به محصولات کار می‌چسبد و از این رو از تولید کالایی جدایی‌ناپذیر است. این خصلت فتیشی دنیای کالا ... از خصلت ویژه اجتماعی کار که کالا تولید می‌کند، سرچشمه می‌گیرد.»^{۹۰}

منظور او دنیای پرزرق و برق معبدهای کالا نبود که در دوران او رفته‌رفته پدید می‌آمد، بلکه همان‌طور که در بدو جمله اشاره شده بود، زانو زدن انسان در مقابل مجموعه‌ای از مخلوق‌های خود بود که او در چارچوب جامعه خلق کرده بود. تنها با این تفاوت که آنها تنها در مخیله او در جولان نبودند، بلکه به طور واقعی

وجود داشتند.

«انسان‌ها ... کارهای مختلف خویش را به عنوان کار انسانی برابر ... قرار می‌دهند. آن‌ها این را نمی‌دانند ولی این‌طور عمل می‌کنند.»^{۹۱} این امر انسان را به یاد حضرت مسیح بر سر صلیب می‌اندازد: «خداوند، به آن‌ها ببخش، زیرا آن‌ها نمی‌دانند چه می‌کنند.» لوکاس ۲۳، ۳۴ «از این‌رو، روی پیشانی ارزش نوشته نشده که چیست، بلکه بیش‌تر این ارزش هر نوع محصول کاری را به یک هیروگلیف اجتماعی بدل می‌سازد و بعدها انسان کوشش می‌کند مفهوم این هیروگلیف‌ها را درک کند و سر از معمای محصول اجتماعی خود درآورد، زیرا سرنوشت اجسام مصرفی به عنوان ارزش، مانند زبان، محصول اجتماعی آن است.»^{۹۲}

کافکا تقریباً نیم قرن بعد در کتاب «قصر» درست همین را می‌گفت: «انسان در جست‌وجوی علل سرنوشت خویش با رابطه‌ای تقصیرکارانه روبه‌رو می‌شود.» فیلسوف سوئیسی «لودویگ هاسلر» می‌گوید: «مارکس ترسناک نیست، ترسناک کارگردانی سرمایه‌است که به صورتی گمنام به عنوان ارزش پولی بین مردم عمل می‌کند و زمان و روح مردمان زنده را می‌مکد.»^{۹۳}

اشیاء به عنوان حامل استقلال یافته مناسبات اجتماعی، بازار را به شکل یک درون‌آخته بیگانه نشان می‌دهند که در مورد ارزش آن، ولی همین‌طور در مورد عملکرد «شرکت‌کنندگان» در آن تصمیم می‌گیرد. وقتی غیرمنطق بر منطق حاکم باشد، به‌روز بودن جامعه بورژوازی به مرز توان خود می‌رسد. مارکس بدون این‌که از تمرکز سیاسی استدلال خود یعنی کار بکاهد، از خود می‌پرسید در آن‌صورت روابط بین انسان‌ها نسبت به کالا چگونه می‌تواند باشد.

با تصور ساعتی که بی‌وقفه کار می‌کند او در جست‌وجوی علت ناآرامی آن بود که مانند یک حرکت دائمی عمل می‌کند. فیزیک کار را انرژی «مصرف‌شده» تعریف می‌کند. مارکس آن‌را ارزش و ارزش را کار مصرف‌شده می‌نامد. این‌که سرمایه‌داران برای یک روز کار، نه کار، بلکه «تیروی کار» انسانی را

خریداری می‌کنند و از این طریق ارزش اضافه تولید شده را به جیب می‌زنند، مارکس در طرح‌های مقدماتی توضیح داده بود.

ولی هدف او چیز دیگر و والاتری بود. او می‌خواست به علل حرکتی که در پس همه این‌ها قرار دارد، طاغوتی که انسان پدید آورده، که اکنون سر بلند نموده است («جنبشی از اجسام، که آن‌ها به جای کنترل آن، زیر کنترل آن قرار دارند»^{۹۴} پی ببرد. هر چند که سرخ‌ها در دست ماست ولی تمام فعالیت‌های ما درون آخته‌ای پدید می‌آورد که ما به نخ‌های آن آویزانیم.

مارکس در مخیله خویش مزدوری را از محل کارش به یک فروشگاه دنبال می‌کرد. آن‌چه که اینجا زیر دستان او تولید می‌شد که به ماده هیأت انسانی اعطا می‌کرد، آنجا به عنوان کالا به روی او لبخند می‌زد و دیگر هیچ اشاره‌ای به تولید آن نداشت ولی به کیف پول او خیره شده بود. مارکس می‌خواست از این جابه‌جایی پرده‌برداری کند و می‌گفت ما چیزهایی را تولید می‌کنیم که بعد ما را به بازی می‌گیرند. در دوران ما با وجود اینترنت، **Big Data** و هوش مصنوعی، سلطه ماشین بر انسان اکنون وارد فاز بعدی خود شده است.

مارکس انسان‌دوستی است که فرابشریت را از آسمان به زمین انسانی که دوگانه «عمل می‌کند» می‌کشد: عمل و تجارت یکی می‌شود. و از این راه هگلی جوان به اهداف دوران فراآموزی خویش نزدیک می‌شود: همان‌طور که خدا به عنوان از خود بیگانگی انسان‌ها، به برکت اعتقاد آن‌ها به مخلوق خویشتن، باید سرنوشت آنان را تعیین کند، به همان صورت انسان با شیوه تولید سرمایه‌داری مرجع جدیدی که ایجاد و بعد رها و سپس بیگانه شده خلق نموده است.

آن‌چه که نزد هگل مطلق نامیده می‌شد اکنون سرمایه نام داشت و آنجا که استاد خود آگاهی فکر را هدف نهایی توصیف می‌نمود، شاگردش کمونیسم را جایگزین آن کرده بود، هر چند که لغت کمونیسم مانند

لغت کاپیتالیسم در تمام متن یافت نمی‌شد.

ج- تبدیل پول به سرمایه

«همین که ما به اشکال دیگری از تولید روی آوریم، ... همه ظلمت‌پرستی دنیای کالا، همه جادوها و اشباحی که محصول کار بر پایه تولید کالایی را در مه و غبار پنهان می‌کند، ناپدید می‌گردد.»^{۹۵} مارکس به صحنه نیامد تا تنها تئوری جدیدی از اقتصاد سیاسی عرضه کند. او در عین حال گوشه‌هایی از بینش جدیدی را که می‌تواند پس از آن به وجود آید، در اختیار ما می‌نهد. او برای مشخص کردن نکته اساسی، داستان پرماجرایی رویینسون کروزوئه را که در بین پیشکسوتان علم اقتصاد بسیار محبوب است با استهزا مطرح می‌سازد:



نویسندگان گذشته از «روسو» تا «ریکاردو» در این فرد کشتی‌شکسته و منزوی نمونه اولیه از یک فرد مدرن و متکی به خود می‌دیدند و بر پایه آن فرضیه‌های خویش را تکوین می‌دادند، لذا مارکس می‌گفت:

«رویینسون باید اول به جزیره خود برسد.»^{۹۶}

در آنجا جناب آقای کروزوئه تنها بر پایه مصرف شخصی تولید می‌کرد و «به عنوان یک انگلیسی خوب» نتیجه را ثبت می‌نمود. تقسیم کار محدود به یک نفر بود که تولید خود را در زندگی روزمره طبق برنامه

انجام می‌داد. «کلیه روابط بین روینسون و اشیاء و اجسامی که ثروت خودساخته او را تشکیل می‌داد خیلی ساده و شفاف بود.»^{۹۷}

با این حرف‌ها مارکس قصد داشت به همکاران خود بگوید: به کمک فردی که کلیه وسایل تولید به او تعلق دارد می‌توان همه چیز را دریافت ولی نمی‌توان آن را توضیح داد. در واقع اقتصاد را تنها می‌توان از نظر اجتماعی (و تاریخی) درک کرد: سرمایه‌داری دارای تاریخ تولد است. او همیشه وجود نداشته و نباید هم برای همیشه وجود داشته باشد.

«بیباید اکنون از جزیره کوچک و خالی از سکنه روینسون خارج شده و به قرون وسطای تاریک اروپایی گام نهم ... بیگاری را نیز باید مانند کار تولیدکننده کالا، با زمان اندازه گرفت ولی هر سرواژی می‌دانست که بخش معینی از نیروی کار شخصی اوست که در خدمت ارباب مصرف می‌گردد.»^{۹۸}

برخلاف کارگر صنعتی، رعیت‌های ارباب فئودال و یا اشراف‌زاده می‌توانستند استعمار خود را کم‌وبیش لمس کنند. ولی در دوران ماقبل صنعتی نقش‌ها کاملاً مشخص تقسیم شده و برای هر کس قابل شناسایی بود.

«حال به هر صورت هم که بخواهیم ماسک شخصیت انسان‌ها را که با آن در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند بسنجیم، مناسبات اجتماعی اشخاص در کار خود در هر حال به صورت مناسبات شخصی وی متجلی می‌شود و به وسیله مناسبات اجتماعی اشیاء و یا محصولات تولیدی پنهان نمی‌گردد.»^{۹۹}

مارکس با استفاده از ماسک شخصیت (عبارتی از دنیای تئاتر) «انسان اقتصادی» **Homo economicus** را روی صحنه آورد. این ماسک، کارگر بیگانه شده را نیز هم‌چون فرد سرمایه‌دار به بازیگری در تئاتر جهانی تولید کالا مبدل می‌ساخت. ولی ماسک دارای عمر طولانی نیست. انسان می‌تواند آن را گم کند و یا به کنار

بگذارد و از نقش خویش عبور کند. مارکس وقتی پس از جهش زمانی مجدد، فراسوی افق امروزی، رؤیای مبهم جامعه کمونیستی آینده را ترسیم می‌کند، در این مورد سخن می‌گوید. او به عنوان فردی مخالف اوتوپیا نمی‌خواهد «برای آشپزخانه آینده ... نسخه بپیچد»^{۱۰۰} ولی به چارچوب‌های آن اشاره می‌کند.

«بیباید، سرانجام برای تغییر ذائقه هم که شده، انجمنی از افراد آزاد را متصور شویم که با وسایل تولید اشتراکی کار می‌کنند و نیروی‌های کار فردی خود را آگاهانه به عنوان نیروی کار اجتماعی به کار می‌گیرند. در آن صورت کلیه مقررات کار روبینسون کروزوئه تکرار می‌گردد البته به جای شکل فردی به شکل اجتماعی خود.»^{۱۰۱}

مارکس برخلاف پیشینیان خود در سرمایه‌داری اولیه معاصر خویش مجموعه‌ای از افراد آگاه شبیه روبینسون کروزوئه نمی‌بیند که در کار و کوشش اند، بلکه آن را یک کلکتیو ناخودآگاه محسوب می‌دارد. اگر این کلکتیو به اجتماعی با آگاهی و عزم مشترک تبدیل شود، در آن صورت بسته به نیازها و امکانات واقعاً موجود، تولید محصول و خدمات می‌تواند شفاف و خردمندانه سازمان‌دهی شود بدون این‌که زیر فشار رشد مستمر دنیای کالایی قرار داشته باشد.

«تنها به موازات تولید کالا است که، فرض می‌کنیم سهم هر تولیدکننده‌ای از مواد غذایی به وسیلهٔ زمان کار او مشخص می‌گردد. ... زمان کار در عین حال، معیار سهم فردی تولیدکننده در کار جمعی است و از این رو سهم فردی او در محصول قابل خوردن اجتماعی می‌باشد.»^{۱۰۲}

آیا این وضعیت بهشتی برای افراد پرکار خواهد بود که خود را با مصرف سر حال نگه می‌دارند و برای آن حاضر به انجام اضافه کاری هستند؟ و یا برای افراد کاهلی که برایشان بودن بهتر از داشتن است؟ برای آنانی که شاید تنها ۲۰ ساعت کار در هفته برای ارضای حوایجشان کافی است؟ بعد مارکس اشاره می‌کند: «از بین بردن اشکال تولید سرمایه‌داری اجازه خواهد داد کار روزانه را به کار لازم محدود کنیم.»^{۱۰۳}

فراسوی لزوم که کلکتیو تعیین می‌کند، هرکس می‌تواند بین کار بیشتر و یا وقت بیشتر برای خود تصمیم بگیرد.

آیا این جامعه کار نیمه‌وقت هر چند که بسیار اغوا کننده به نظر می‌رسد، کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش نیست؟ اگر قرار باشد که نه نتیجه کار، یعنی تولید ارزش فردی، بلکه در وهله اول مدت زمانی که در محل کار مصرف می‌شود تعیین کننده باشد در آن صورت انگیزه کوشش برای بالا بردن راندمان از بین نخواهد رفت؟ مارکس علیه این تز، کار لازم/اجتماعی را مطرح می‌کند تا «حد متوسط مهارت و شدت کار را مشخص نماید.»^{۱۰۴} آیا باز شایسته‌سالاری حاکم خواهد بود؟

آیا یکی از علل شکست تجربه اقتصاد برنامه‌ریزی شده در پس «افراط و تفریط‌های سوسیالیستی» که در درازمدت نمی‌توانست با سیستم جبری ارتقاء سطح خلاقیت تولید در اقتصاد بازار رقابت کند، نهفته نبود؟

مارکس می‌گفت: «همین که شکل روند حیات اجتماعی یعنی روند تولید مادی به عنوان محصول انسان‌هایی که آزادانه اجتماعی شده‌اند زیر کنترل آگاهانه و منظم آن‌ها قرار گرفت، فقط پرده مه‌آلود و اسرارآمیز خویش را به کنار می‌نهد.»^{۱۰۵}

مارکس پس از گذار از فردگرایی روبینسون کروزوئه و رسیدن به زندگی اشتراکی در کمونیسم مجدداً به داستان خود بازگشت که آن را با لغت جدید «زبان کالایی» آغاز کرد. او پس از بخش کالا اکنون به بخش مبادله رسید که با این حکم ساده آغاز می‌شد: «کالاها نمی‌توانند به خودی خود به بازار بروند و خویشتن را مبادله کنند.»^{۱۰۶} آن‌ها می‌توانند مانند میز وارونه شوند ولی برای آن که وارد عرصه گردش شوند، به بازیگران انسانی نیاز دارند.

برای مشخص کردن نقش کالا مارکس دست به دامن گوته و سرود «ارل شاه» **Erkönig** او می‌شود: «کالا

شیء است و لذا در مقابل انسان‌ها مقاومتی نشان نمی‌دهد. اگر حرف‌شنویی نکند، انسان می‌تواند خشونت به کار بندد.^{۱۰۸}

برای مارکس کالا تنها یک محصول نیست که با محصول دیگری مبادله می‌شود. تولید صنعتی ناشی از تقسیم کار، آن را بیش‌تر به وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف، یعنی تبدیل آن به پول در بازار می‌نماید. سرمایه‌داری به معنی تولید به خاطر تولید است. حتی اگر همه هر آن‌چه را که آرزو می‌کنند، داشته باشند باز باید تولید ادامه یابد. توقف به معنی مرگ است.

مارکس «در ماسک‌های شخصیتی اقتصادی افراد تنها شخصی شدن روابط اقتصادی را می‌دید ...، که به عنوان حامل آن‌ها در مقابل یکدیگر ظاهر می‌شوند.»^{۱۰۹} کالا درست در نقطه تقاطع قرار دارد، محلی که اراده انسانی قدرت خویش را از دست می‌دهد. زیر پوسته سطحی جهانِ کالا نیروهای دیگری عمل می‌کنند. مارکس برای نمایش قشر بعدی باز به نجیب‌زاده شاعر (گوته) متوسل شد.

«صاحبان کالا در خجالت خود مانند فاوست رفتار می‌کنند. اول عمل بود. لذا آن‌ها قبل از این که فکر کنند، عمل کردند. قوانین ذاتی کالا در غریزه ذاتی صاحبان کالا عمل می‌کند. آن‌ها می‌توانند کالاهای خود را تنها به عنوان ارزش و در نتیجه تنها به عنوان کالا با یکدیگر مقایسه کنند، به این صورت که به طور متقابل همان‌ها را با کالای دیگری یعنی پول به عنوان معادل عمومی، به دست می‌آورند.»^{۱۱۰}

مارکس در نوشته‌های سابق خود از فردی که شیطان فریض داده بود نقل قول کرده بود، جایی که «انسان هدف کالا است.» او بعدها در طرح‌های مقدماتی فرموله کرد که «ماتریالیسم خشن اقتصاددانان به همان صورت یک ایده‌آلیسم و یا حتی یک فتیسیسم خشن است که روابط اجتماعی را به عنوان سرنوشت دایمی **Immanente Bestimmung** به اشیاء، الصاق کرده و از این طریق آن‌ها را اسرارآمیز می‌سازد.» همین‌طور فروشگاه هم دارای خصلت دوگانه است. او در نقدی بر اقتصاد سیاسی با اشاره به داستان‌های Chamissos

نوشت: «طلا مانند "پتر شله‌میل" سایه خود را نمی‌فروشد، بلکه با سایه خود خریداری می‌کند.»^{۱۱۱} (داستان فردی به نام پتر شله‌میل که سایه خود را در مقابل کیسه‌ای از طلا که هرگز خالی نمی‌شد به شیطان فروخت. او خوشبخت نشد و مردم از مرد بی‌سایه دوری می‌جستند. برای فرار از این وضعیت خدمتکارش سایه نقاشی شده او را همیشه در پس او حمل می‌کرد که افاقه نکرد و او نهایتاً کیسه طلا را به چاه انداخت تا خود را از یوغ شیطان رها سازد. م)



داستن عجیب پتر شله‌میل (مردی که سایه خود را به شیطان فروخت)

سپس او در «کاپیتال» نوشت خصلت پولی طلا «تنها تجلی آن است که در پس آن روابط انسانی نهفته است»^{۱۱۲} و از «عجاز پول»^{۱۱۳} سخن گفت. بخش دوم کتاب که صفحات زیادی را دربر نمی‌گیرد با این حکم به پایان می‌رسد: «در نتیجه معمای فتیش پول همان معمای فتیش کالای کور کننده است که اکنون آشکار شده.»^{۱۱۴}

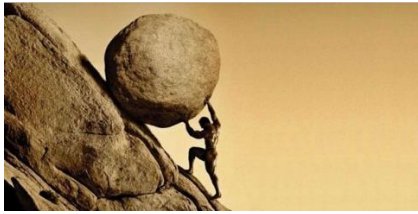
به اصطلاح یک طاغوت، طاغوت دیگری را جلو می‌اندازد تا در نور آن هیکل شبخ‌وار خویش را مخفی نماید. این شبخ هنوز به شکل کیسه‌ای پر از سکه و دسته اسکناس قابل لمس است و از این‌رو نمی‌تواند در روایت‌های تکان‌دهنده مارکس حرف آخر باشد. در اینجا حتماً چیز دیگری، مثلاً یک شبخ غیرواقعی وجود دارد که بدون هر نوع توجیه مادی و یا چیزی مانند یک فرمول و یا یک برنامه تنها دارای قدرت است. یک «درون‌آخته خودکار.» برای رسیدن به آن مارکس مبادله را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد.

یک فرض اساسی مهم در تئوری او این است که مبادله در دو پرده صورت می‌گیرد. وسیله پرداخت با وجود همه بار متافیزیکی خود در تناسب «کالا-پول-کالا» نقش یک حلقه واسط را ایفا می‌کند. این نقش کم‌اهمیت نیست، زیرا برخلاف مبادله مستقیم، طی گام‌های مجزا از هم، پنجره زمانی نامحدودی وجود دارد که طی آن پول می‌تواند به شکل دیگری نیز «کار» کند.

ولی وضعیت در مورد تناسب عکس جریان، یعنی «پول-کالا-پول» کاملاً متفاوت است. هیچ‌کس علاقه‌ای ندارد جنسی خریداری کند تا آن را به همان قیمت بفروشد، گذشته از این که خطر آن می‌رود که جنس روی دستش باد کند. هدف تراکنش تنها می‌تواند افزایش پول به کار برده شده باشد. «پول-کالا-پول+». تولید دیگر برای ارضای نیازها نیست، بلکه هدف از تولید کسب سود می‌باشد.

با این سلسله مراتب کالا به عنوان حلقه واصل بعضاً به بخشی از سیستم تبدیل می‌گردد. در این سیستم نه تنها انسان‌ها نقش خویش را ایفا می‌کنند (مارکس مانند یک سناریونویس آنان را **Personae dramatis** می‌نامد)، بلکه در کنار آنان همین‌طور «دایره گسترده‌ای از رابطه‌های طبیعی اجتماعی وجود دارد که قابل کنترل افراد فعال نیست.»^{۱۱۶} - اشباح مارکس! انسان گام به گام کنترل خود بر دیوی را که از شیشه آزاد کرده، از دست می‌دهد.

برای نمایش این که چگونه ممکن بود چنین اتفاقی رخ دهد، مارکس بین اشکال ثابت و متحرک پول تفاوت قایل می‌شود. اولی همان‌طور که «مولیر» در سال ۱۶۶۸ در رمان خود «آدم خسیس» معرفی کرد، «گنج می‌انبارد.»^{۱۱۷} در نوشته‌های مارکس نیز او به «شیوه سیزیف **Sisyphus** مشغول انباشت است و مانند آن کشورگشایی که با هر سرزمین نوین تنها یک مرز جدید تسخیر می‌کند.»^{۱۱۸} ولی منظور مارکس این نوع انسان نیست، منظور او آن سرمایه‌دار فعالی است که گردش را در حرکت نگاه می‌دارد و همواره مجری امیال فرماندهی بیگانه باقی می‌ماند.



سیزیف یکی از پادشاهان یونان باستان که محکوم بود سنگ بزرگی را به بالای کوه منتقل کند و هنوز به قله نرسیده کنترل سنگ از دستش خارج می شد و به پایین می غلطید و سیزیف مجبور بود این کار را از نو آغاز کند. م

جالب است که چگونه او در اینجا باز فاکتور زمان را وارد بازی کرده و شکل پول را مبین نوعی اعتبار می داند: «یک صاحب کالا، کالاهای موجود خود را می فروشد و دیگری به عنوان نماینده ساده پول و یا نماینده پول آتی آن را می خرد. فروشنده طلبکار و خریدار بدهکار می شود.»^{۱۱۹} و از این طریق مبادله کالا به طور نهایی معصومیت خود را از دست می دهد. پول نقش ها را عوض می کند و از وسیله به هدف تبدیل می شود و خود تبدیل به کالا می گردد.

«تا چند لحظه پیش بورژوازی سرمست از شکوفایی و غرور روشنگری پول را جنون خالص معرفی می کرد و می گفت کالا پول است. ولی امروز در بازارهای جهانی این امر حاکم است که تنها پول کالا است! روحش برای پول که تنها نوع ثروت محسوب می شود، مانند گوزن برای آب تازه، نعره می کشد.»^{۱۲۰} ولی «تازه در بازار جهانی است که پول "به عنوان پول جهانی" به طور کامل به عنوان کالا عمل می کند.»^{۱۲۱} در اینجا تقریباً می توان احساس کرد که چگونه نویسنده آرام آرام خود را به بازیگر اصلی که کتاب با نام آن مزین شده نزدیک می کند.

«هر سرمایه جدیدی که وارد صحنه می شود، حال صحنه بازار، بازار کالا، بازار کار و یا بازار پول در وهله اول به عنوان پول وارد می شود، پولی که طی روند مشخصی به سرمایه تبدیل خواهد شد.»^{۱۲۲} برای این باید

مارکس اول روشن کند که او در مقابل پول، زیر عنوان سرمایه چه چیز درک می‌کند: «ارزش اولیه که پیشاپیش مشخص شده نه تنها در گردش خود را حفظ می‌کند، بلکه در این گردش اندازه ارزش خود را تغییر می‌دهد که یا ارزش اضافه به آن می‌افزاید و یا که از بین می‌رود. و این گردش آن را به سرمایه تبدیل می‌نماید.»^{۱۲۳}

برای این کار سرمایه نیازمند بازیگرانی است که سیستم را برپا نگاه دارند. و یا این که (و هدف مارکس این است) سرمایه آنان را به این کار مجبور می‌سازد. از نظر ذهنی و عینی آن‌ها نقش خویش را تعویض می‌کنند. «به عنوان حامل آگاه این حرکت صاحب پول به سرمایه‌دار تبدیل می‌گردد. فرد او و یا بهتر بگوییم کیف پول او مبدأ حرکت و بازگشت پول می‌باشد ... از این طریق او به عنوان سرمایه‌دار و یا سرمایه شخصیت یافته هوشمند، مضمم و آگاه عمل می‌کند.»^{۱۲۴}

در اینجا مارکس تا حد زیادی به هسته اصلی که در جست‌وجویش بود، نزدیک شد: کارگری که ارزش اضافه را به وجود می‌آورد مانند سرمایه‌داری که آن را تحقق می‌بخشد بازیگری است که از خارج هدایت می‌شود. در تئاتر تخیلی تولید کالایی آن‌ها به بازی مونوپولی مشغول اند تا سرمایه‌داران همه خیابان‌ها و خانه‌ها و تأسیسات عمومی را در اختیار خود بگیرند، زیرا غیر از آن نمی‌توانند کار دیگری انجام دهند. در پیش‌گفتار چاپ اول کتاب، مارکس توضیح داد:

«برای جلوگیری از سوءتفاهم‌های احتمالی باید یک جمله اضافه کنم. من به هیچ‌وجه شکل و شمایل سرمایه‌داران و یا زمین‌داران را مثبت مطرح نمی‌کنم. ولی اینجا سخن فقط از افرادی است، که مبین مقوله‌های اقتصادی و حامل مناسبات و منافع طبقاتی مشخصی باشند. کم‌تر از هر فرد دیگری، مواضع من می‌تواند ... تک تک افراد را مسؤول مناسباتی بداند، که از نظر اجتماعی مخلوق آن‌ها هستند، هر قدر هم که بخواهند از نظر ذهنی علیه آن به پا خیزند.»^{۱۲۵}

دست‌نشانندگان دارای هیچ نوع مسؤولیتی نیستند. سرمایه است که بر جهان حکومت می‌کند و نه

سرمایه‌داران و یا حتی پول آن‌ها. پول تنها معامله را تنظیم می‌کند. با آن می‌توان همه چیز خریداری کرد: قدرت و رأی و فرهنگ و عنوان و سکس و هنر و قایق تفریحی و باشگاه ورزشی فوتبال و همین‌طور عمری بلند.

تنها آنگاه که پول او تبدیل به سرمایه شد، قدرت واقعی آن شکوفا می‌گردد-مستقل، گمنام و بدون هرگونه احساس-و فارغ از هر نوع کنترل. ولی از این طریق کل سیستم به مخاطره می‌افتد. بزرگ‌ترین تهدید ناشی از پیشروی آن به آخرین بعد ممکن، یعنی هنگامی که زمان تبدیل به کالا می‌گردد، خواهد بود.

«هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی بفروشد اگر کسی خریدار نباشد. ولی کسی نیازمند خرید مستقیم آن نیست، زیرا خود، آن‌را فروخته است. گردش، موانع زمانی و مکانی و فردی مبادله محصول را منفجر خواهد کرد... اگر استقلال ظاهری با وابستگی درونی که یکدیگر را تکمیل می‌کنند، ادامه پیدا کند، لحظه‌ای فرا خواهد رسید که که وحدت، جبراً تحمیل خواهد شد و آن بحران نام دارد.»^{۱۲۶}

درست همین پدیده، یعنی بحران سیستم را بعداً مارکس به طور مبسوط مورد بررسی قرار داد. ولی برای توضیح آن او مجبور بود در راه گذر کالا به سرمایه جلوتر رود. این راه از «استثمار» عبور می‌کرد.

کالا در شبکه خود می‌تواند تا بی‌نهایت با کالای دیگر مبادله گردد و در این روند ارزش آن افزایش نخواهد یافت. برعکس، گردش سرمایه مانند دستگاه چاپ اسکناس عمل می‌کند که از کاغذ و رنگ ارزش می‌آفریند. به قول مارکس خون و عرق کارگر هر دو بخش را به یکدیگر مربوط می‌سازد. «گردش به طور دائم پول تراوش می‌کند.»^{۱۲۷}

در این مرحله مارکس می‌گفت: «این آخرین تولید گردش کالایی اولین شکل ظهور سرمایه است.»^{۱۲۸} و از این طریق سرانجام بازیگر او در افق پدیدار می‌گردد. و به این شکل پل میان دنیای قابل درک این سو و

دنیای غیرقابل درک آن سو بر پا گردیده بود. هرکس که از این پل عبور می کرد، وارد منطقه واقعیت می گردید که ظاهراً دارای قواعد ویژه خود بود. «گردش پول به عنوان سرمایه ... به خودی خود است، زیرا بهره برداری از ارزش تنها در درون این حرکت دائمی که از نو پدید می آید، وجود دارد. در نتیجه حرکت سرمایه بی اندازه است.»^{۱۲۹}

تازه در سرمایه داری است که غاز تخم طلائی فعال می گردد و دستگاہ بهره دهی به راه می افتد و افزایش معجزه آسای پول که ظاهراً حدومرزی نمی شناسد، تحقق می یابد. این امر در منطق سرمایه نهفته است که سرمایه داران باید در خیر و شر بدان گردن نهند و درنگ و سکونی جایز نیست. آنها می رانند و در عین حال رانده می شوند: «در نتیجه هیچ گاه نباید تولید ارزش مصرف را به عنوان هدف مستقیم فعالیت سرمایه داران تعبیر کرد. و همین طور تک تک سودها نیز منظور نیست، بلکه تنها حرکت بی وقفه بهره دهی است که تعیین کننده می باشد.»^{۱۳۰}

د- در ماشین خانه سیستم سرمایه داری

مارکس سرمایه دار را به قمارباز معتادی تشبیه می کند که چاره دیگری ندارد، زیرا تنها وقتی در بازی خواهد ماند که دایم به بازی که در آن «در نقش سرمایه شخصیت یافته آگاه و با اراده ... عمل می کند»^{۱۳۱} ادامه دهد. این که او در این میان شخصاً ثروت اندوزی کرده و اغلب شیوه زندگی او به شیوه زندگی اشراف زادگان تبدیل می شود، آن خود داستان دیگری است. نسبت به مونوپولی سرمایه داری که در آن پول دارای رشد نمایی است، انباشت ساده پول تنها رشد خطی دارد.

ارزش به عنوان «درون آخته **Subjekt** اتوماتیک ... یک روند،... که طی آن خود را بی ارزش می کند، ... کیفیت اسرار آمیزی پیدا می کند که چون ارزش است، ارزش ایجاد کند و بچه زنده پس بیاندازد و یا حداقل تخم طلائی کند.»^{۱۳۲} به این شکل مارکس تضادی را مطرح می کند که تحلیل وی بر پایه آن بنا شده است. ارزش به صورت «ماده ای که به خودی خود حرکت می کند و (در آمدوشد دائمی کالا و پول که تنها

اشکال آن است) در جریان است. «۱۳۳»

کالا و پول به عنوان اشیایی مرموز ولی قابل لمس، کشف مهم مارکس در جست‌وجوی مسأله کلیدی درست در اینجا نهفته است: ساختارها قادرند مانند «روح جهانی» هگل که فکر را هدایت می‌کرد، به خودی خود بر انسان مسلط شوند، انگیزه‌های او را تعیین نمایند و رفتار وی را هدایت کنند. بازیگران در پس ماسک‌های شخصیتی پنهان می‌شوند.

«سرمایه‌دار می‌داند که همه کالاها، هر قدر هم که زنده و مندرس به نظر رسد و یا هر قدر هم که بد بو باشد ... وسیله اعجاز‌انگیزی است که از پول، پول بیش‌تری تولید می‌کند ... پول پول را **money which begets money** - توصیف سرمایه از دهان یکی از مترجمان اولیه آن یعنی مرکانتیلیست‌ها است.»^{۱۳۴}

ولی ارزشی که باید پول حول محور آن افزایش یابد باید از جایی سرچشمه گیرد. زیرا «کلیت طبقه سرمایه‌دار یک کشور نمی‌تواند فقط به نفع خود عمل کند.»^{۱۳۵} اگر آن‌ها متقابلاً محصولات خویش را به یکدیگر بفروشند، سودی عاید نخواهد شد. «در نتیجه سرمایه نمی‌تواند ناشی از گردش باشد و همین‌طور سرمایه نمی‌تواند ناشی از گردش نیز نباشد.»^{۱۳۶} موجوداتی که دارای گردش خونند، نمی‌توانند بدون قلب زندگی کنند اما گردش خون به تنهایی برای حیات کافی نیست و مدام مانند یک حشره در دوران دگردیسی خویش نیاز به غذا دارد:

«فرد پولدار ما که هنوز کرم پبله‌ساز سرمایه‌داری است باید کالاها را به ارزش خود بخرد و به ارزش خود بفروشد و با این حال در پایان روند، بیش‌تر از ارزشی که به بازار وارد کرده ارزش کسب کند. اگر فرد پولدار ما برای رشد شاپرک خود ... در درون حوزه گردش، در بازار کالایی پیدا کند که ارزش مصرف آن دارای یک طبیعت ویژه و منبع تولید ارزش باشد باید خود را خیلی خوشبخت احساس کند... و فرد پولدار ما در بازار چنین کالایی را که همان توانایی کار و یا نیروی کار است، پیدا می‌کند.»^{۱۳۷}

در واقع این حل صورت مسأله است که مارکس حداقل از زمان طرح‌های مقدماتی آنرا دریافته بود. بنابر آن تنها این کالا به عنوان منبع انرژی در پس حرکت دائمی تولید مستمر پول قرار دارد. کارگر به عنوان ماشین زنده و تولید کننده کم‌تر از آنچه مصرف می‌کند، تولید می‌نماید. البته برعکس برده‌داری و فئودالیسم، استثمار این منابع برپایه قرارداد «آزاد» بین طرفین قرارداد صورت می‌گیرد. به قول مارکس از دوسو آزاد. آزاد در تصمیم‌گیری برای فروش کالای خود، نیروی کار در بازار ولی همین‌طور آزاد از مالکیت بر وسایل تولید، که به کمک آنها او می‌توانست خود از نیروی کارش بهره‌مند شود.

در بخش‌های بعدی آمده بود: «برده رومی به کمک زنجیر و کارگر مزدور به کمک تارهای ناپیدا به صاحبان خود وابسته بودند.»^{۱۳۸} حتی اگر کارگر مزدور امروزی بتواند با داشتن خودرو، محل سکونت و توان گردشگری دارای رفاهی نسبی باشد، تحلیل مارکس در مورد آنان صادق خواهد ماند: آنها بر روی هم هیچ‌گاه معادل ارزشی را که با نیروی کار خود تولید کرده اند، دریافت نمی‌کنند. معیار سنجش هر دو زمان کار است.

همان‌طور که رعیت برای استفاده از زمین باید یک‌دهم سهم خود را به ارباب می‌پرداخت، کارگر مزدور باید بخشی از زمان کار خود را در اختیار صاحب ابزار تولید بگذارد که البته مقدار آن را نمی‌شناسد. در اینجا سر کسی کلاه گذاشته نمی‌شود، بلکه این مقدار کاملاً قانونی تصاحب می‌شود و از این طریق کارگر با قرارداد به «بردگی» کشیده می‌شود.

به نوعی در عبور به بعد دیگر، همان‌طور که پول از کالا مشتق می‌شود، سرمایه از پول سرچشمه می‌گیرد. در تئاتر اشباح مارکس، انسان به نخ‌های یک آدمک خیمه‌شب‌بازی آویزان است که خود از طرف یک آدمک دیگر هدایت می‌شود که آن نیز مانند یک اتومات عمل می‌کند.

برای نشان دادن این خودکاری، مارکس خوانندگان خود را به پشت صحنه جهانی می‌برد و آنها را تا

ماشین خانه دستگاه بشریت مشایعت می‌نماید. «ما از این رو این حوزه پر سروصدا را که در سطح قرار گرفته و برای همگان قابل رویت است، ترک می‌کنیم و همراه صاحبان پول و صاحبان نیروی کار برای این که آنان را تعقیب کنیم وارد کارگاه‌های مخفی تولید می‌شویم که بالای در ورودی آن نوشته شده: **No**

admittance except on business»^{۱۳۹}

ورود افراد غیرمجاز ممنوع. مطمئناً این تابلو را مارکس اختراع نکرده بود. او مطمئناً آن را جایی دیده و در ضمیرش نقش بسته بود و اکنون آن را در «سرمایه» به صحنه کلیدی قطعه خود مبدل می‌ساخت: «ما» همراه استثمار کننده و استثمار شونده به مقدس‌ترین مکان، جایی که هر دو سرنوشت و همین‌طور سرنوشت دو بازیگر مشخص می‌شود، وارد می‌شویم. «اینجا نه تنها معلوم خواهد شد که چگونه سرمایه تولید می‌کند، بلکه همین‌طور چگونه می‌توان سرمایه تولید کرد. رمز و راز افزون‌سازی باید سرانجام برملا شود.»^{۱۴۰}

مارکس به حد کافی خوانندگان را در انتظار نگاه داشته بود. او به سبک «بالزاک» نویسنده بسیار مورد احترامش، شمایل دو طرف مقابل را که به دنبال اصطکاک آن‌ها ارزش اضافه ایجاد می‌شد، رسم کرد. «صاحب سابق پول به عنوان سرمایه‌دار جلو می‌رفت و دارنده سابق نیروی کار به عنوان کارگر او را دنبال می‌کرد؛ یکی با لبخندی معنادار و بسیار مشتاق کسب و کار و دیگری خجالتی و کاهل مانند فردی که پوست خود را به بازار می‌برد و امید دیگری ندارد جز این که دباغی شود.»^{۱۴۱}

آنچه که در نظر اول یک شکایت به نظر می‌رسد، در واقع یک تحلیل بسیار خونسردانه از مناسبات واقعی بود. این تحلیل دنباله تأملاتی بود که مارکس در «نوشته‌های خطی پاریس» مطرح کرده بود. اکنون در «سرمایه» آمده بود: «کار در ابتدا یک روند بین انسان و طبیعت است. روندی که انسان طی آن متابولیسم خود را با طبیعت با فعالیت خود واسطه می‌شود و تنظیم می‌کند و کنترل می‌نماید.»^{۱۴۲}

در پایان باز تصویر افکار مارکس جوان در مقابل ماست: «کار خود را با موضوع خود مربوط کرد. کار

عنیت یافت و پرداخته شد.^{۱۴۳} این امر هم در مورد اولین ابزار کار، یعنی به اصطلاح **tool making** و هم در مورد آلگوریتم‌های موجود در دریای اطلاعات صدق می‌کند. و از این راه مارکس به کارگر و نقش او در سیستم می‌رسد.

«ماشینی که در پروسه کار خدمت نمی‌کند، بی‌ثمر است و علاوه بر این در اثر قدرت ویران‌کننده متابولیسم طبیعی مضمحل خواهد شد. آهن زنگ خواهد زد، چوب خواهد پوسید. نخی که دوخته و یا بافته نشود، پنبه فاسد شده است. کار زنده باید این چیزها را در تسلط خود گیرد و به آن‌ها حیات بخشد و از تنها ارزش مصرف محتمل به ارزش مصرف‌های واقعاً فعال مبدل سازد.»^{۱۴۴}

و مارکس بلافاصله و هم‌زمان به کارگران می‌گوید: قدرت شما بیش‌تر است.

«گئورگ هروگ» دوبیتی مناسبی در آن زمان نوشت:

«مرد کار، برخیز!

و قدرت خود را بشناس!

همه چرخ‌ها باز خواهد ایستاد

اگر بازوان قدرتمند تو اراده کنند.»^{۱۴۵}

در اینجا باز مارکس پل با اهمیت دیگری بنا می‌کند: تازه سرمایه‌داری با تقسیم کار بیگانه‌کننده خود آن اجتماع رنج‌دیده با منافع مشتری را پدید خواهد آورد که می‌تواند آن را به چالش کشد. این فکر که اولین بار مارکس به این صورت مطرح کرد مانند ضربه به گره گوردی بود: سرنوشت مشابه و وضعیت مشترک باید طبقه‌ای را متحد سازد که اگر بتواند دشمن اصلی را شناسایی کند، می‌تواند مبارزه را آغاز نماید.

مارکس باز به رابطه ارباب و نوکر اشاره می‌کند: کارخانه‌دار تنها با واسطه کار تولیدکننده با پروسه تولید

مربوط است. فقط تولیدکنندگان به طور مستقیم شاهد تحول دنیا زیر دستان و چشمان خود هستند. استثمار شوندگان در اثر فعالیت و خستگی و زندگی دلتنگ کننده روزانه در مورد روابط واقعی آن آگاهی‌هایی را به دست می‌آورند، که استثمارکنندگان هرگز قادر به شناخت آن نخواهند بود. آگاهی مشترک آن‌ها را به طبقه‌ای مبدل می‌سازد که قادر است حریف را به چالش بطلبد.

ولی هنوز به آنجا نرسیده ایم. مارکس اول به داستان‌های وحشت‌انگیز خود بازمی‌گردد تا توصیف کند که در طول تولید چه تغییراتی در مواد خام طبیعی به وجود می‌آید: «در بوته آتش، کار قوام می‌یابد و خود به جسم کار تبدیل گشته و وظایف حرفه‌ای را در روند کار روح می‌بخشد.»^{۱۴۶} و کمی بعد: «سرمایه‌دار با خرید نیروی کار، کار را به عنوان مخمر زنده عناصر اتصال دهنده مربوطه محصول به جسم مرده اعطا می‌کند.»^{۱۴۷}

این امر ما را به یاد خلق انسان از خاک، که خداوند روح به کالبد آن بخشید، می‌افکند. «به این صورت که سرمایه‌دار پول را به کالا مبدل می‌سازد ...، به این صورت که به عینیت مرده آن نیروی کار زنده وارد می‌کند، ارزش، کار انجام شده و عینیت یافته و مرده را به سرمایه، یعنی ارزشی که خود ارزش می‌آفریند، یعنی هیولایی که دارای روح است و به "کار کردن" می‌پردازد، گویی که عشق در درون دارد، تبدیل می‌کند.»^{۱۴۸}

مارکس با این نقل قول از «فاوست» مجدداً انگیزه‌های بی‌قرار تصاویر اولیه خود را دنبال می‌کند و کمی بعد مجدداً از این اثر بزرگ استفاده کرده تا درون آخته‌ها و ذهنیات فعال را زیر نظر قرار دهد: «سرمایه‌دار ما موردی که او را شادمان کند، در نظر می‌گیرد.»^{۱۴۹} البته این امر به این معنی نیست که سرمایه‌دار آزادانه عمل می‌کند. در طرح‌های مقدماتی که بین سال‌های ۱۸۶۳ تا ۱۸۶۵ تهیه شده بود روابط مشخص شده بود: «سرمایه‌دار تنها در مقام سرمایه مجسم عمل می‌کند، سرمایه در غالب انسان ... در نتیجه سلطه سرمایه‌دار بر کارگر، سلطه شیء بر انسان است، سلطه کار مرده بر کار زنده، سلطه محصول بر تولیدکننده؛ ... این همان

رابطه‌ای است در تولید مادی، ... که در حوزه ایدئولوژی، خود را در مذهب به نمایش می‌گذارد، وارونه کردن درون‌آخته به برون‌آخته (Subjekt – Objekt) و برعکس نامیده می‌شود.^{۱۵۰}

برای این که رد پای «ارزشی که خود ارزش تولید می‌کند» دنبال شود، مارکس تفاوتی مطرح می‌کند که بعدها تعیین کننده خواهد بود: تفاوت میان «سرمایه ثابت» و «سرمایه متغیر». هرچه که سرمایه‌دار برای تولید آماده می‌کند، ماشین و مواد خام و ساختمان و غیره جزو مقوله اول محسوب می‌شود. آن‌ها ارزش خود را به این صورت تغییر می‌دهند که مثلاً در اثر استعمال کم‌تر می‌شود و یا در اثر استفاده از بین می‌رود. شکل دیگر سرمایه، یعنی سرمایه متغیر، یعنی کاری که برای تولید لازم و ضروریست، اساس سمت‌گیری سیاسی کتاب سرمایه یعنی استثمار و مبارزه طبقاتی را تشکیل می‌دهد.

سرمایه‌دار تنها از این «شکل سیال کار» می‌تواند سرمایه تولید کند و آن‌هم هر چه نیروی کار مصرف شده از مدت زمانی کاری که پرداخت شده بیش‌تر باشد. «در نتیجه نرخ ارزش اضافه دقیقاً مبین نرخ استثمار نیروی کار به وسیله سرمایه و یا کارگر از طرف سرمایه‌دار است.»^{۱۵۱} ولی تازه همین که مسأله تعریف شد و تئوری ارزش کار مستدل گردید، باز افسانه ارواح ادامه یافت.

«سرمایه کار مرده است که تنها مانند خفاشان خون‌آشام تنها با مکیدن کار زنده احیا می‌شود و هر چه بیش‌تر بمکد، بیش‌تر عمر می‌کند.»^{۱۵۲} فرانکن‌اشتاین به دراکولا مبدل می‌گردد. مارکس چند صفحه بعد از «گرگینه سیری‌ناپذیر»^{۱۵۳} Werwolf سخن می‌گوید.

فیلسوف «پتر اسلوتردیگ» می‌گوید: «بدون شک شهرت تئوریک مارکس در آینده، خدمات او را به عنوان ساحرِ کارِ مرده ادامه خواهد داد. به عنوان قهرمانی که به دنیای مردگان نزول کرد تا با اشباح ارزش بجنگد، مارکس امروز نیز به نحو بسیار ترسناکی حاضر و به‌روز است.»^{۱۵۴}

در پیش‌گفتار کتاب سرمایه آمده بود: «ما تنها از زندگان رنج نمی‌بریم، بلکه مردگان نیز ما را می‌آزارند. **Le mort saisit le vif**»^{۱۵۵} مردگان، زندگان را در اختیار می‌گیرند. همین‌که شبح دارای دست و پا شد، مارکس به عنوان راوی از قدرت خود برای تغییر چشم‌انداز استفاده کرد. او به کارگر صدا بخشید تا خیلی خودمانی با سرمایه‌دار سخن گوید:

«کالایی که من به تو فروختم از این نظر با دیگر کالاهای بنجل تفاوت دارد که استعمال آن ارزش ایجاد می‌کند، ارزشی فزون‌تر از قیمت آن ... تو مدام از انجیل مؤعظه می‌کنی و مرا به «صرفه‌جویی» و «قناعت» دعوت می‌نمایی. باشد! من می‌خواهم مانند یک دارنده منطقی و صرفه‌جو، تنها ثروت خود، یعنی نیروی کارم را مدیریت کنم و از هرگونه زیاده‌روی در مورد آن خودداری نمایم. من می‌خواهم روزانه در حرکت و در کار تنها آن‌قدر از آن مصرف کنم که با طول عمر معمولی و رشد سلامتیم مطابقت داشته باشد ... استفاده از نیروی کار من و دستبرد به آن، دو چیز کاملاً متفاوت است.»^{۱۵۶}

با وجود کلیه تحلیل‌های فلسفی-اقتصادی، مارکس هرگز نیت‌های سیاسی خود را از نظر دور نداشت. او مانند یک وکیل استشارشوندگان سر میز مذاکره نشسته و موضع طعنه‌آمیز یک سندیکالیست عمومی را اتخاذ می‌کرد:

«از این‌رو من خواستار روز کار با زمان عادی هستم و آن‌را بدون ارجاع تو به قلبت می‌طلبم، زیرا در مورد مسایل مالی "حساب حساب است و کاکا برادر." ممکن است که تو انسان بسیار خوبی باشی و شاید حتی در انجمن طرد ظلم و ستم به حیوانات نیز عضویت داشته باشی ولی آن‌چه که در مقابل من نمایندگی می‌کنی، قلبی درون سینه‌اش نمی‌طپد. من خواستار روز کار معمولی هستم، زیرا مانند هر فروشنده دیگری ارزش کالای خود را می‌طلبم.»^{۱۵۷} این مطالب را می‌توان در کتاب سرمایه که اغلب به عنوان کتابی ثقیل معرفی می‌شود، یافت.

آن‌چه برای یکی خوب است باید برای دیگری هم خوب باشد. از نظر حقوقی دو طرف قرارداد با منافع مختلف در مقابل یکدیگر قرار دارند، این‌را هم می‌توان در آثار اولیه مارکس یافت. یک طرف قرارداد

می‌خواهد از کالای خریداری شده یعنی نیروی کار حداکثر ممکن را بیرون کشد و برای طرف مقابل هر ساعت کار اضافه از وقت آزاد او و در نتیجه از آزادی او می‌کاهد. برای سرمایه‌دار، زمان پول است و برای کارگر، پول زمان.

ولی برنده مسابقه جلو بود: «سرمایه‌دار وقتی کوشش می‌کند تا روز کار را حتی‌المکان طولانی و یا حتی از یک روز کار دو روز کار بیرون آورد، حق خود را به عنوان خریدار اعمال می‌دارد.»^{۱۵۸} این وضعیت که متعلق به دوران اولیه سرمایه‌داری بود و در کشورهای پیشرفته امروزی به دنبال قرن‌ها مبارزات کارگری تا حدی قابل تحمل‌تر شده، امروز دوباره معمول و متداول می‌شود. روزبه‌روز به تعداد کسانی که فقط با دو شغل می‌توانند زندگی خود را بگذرانند افزوده می‌شود و چاره دیگری نیز ندارند.

مارکس در طرح‌های مقدماتی مشخص کرده بود: «سرمایه خود یک تضاد فعال است. از این طریق که از یک طرف کوشش می‌کند تا زمان کار را به حداقل برساند، از طرف دیگر زمان کار را به عنوان تنها معیار و منبع ثروت قرار می‌دهد.»^{۱۵۹}

از این رو تناسب قوا روشن بود. در کتاب سرمایه آمده: «بین حقوق برابر، خشونت تعیین کننده است و به این صورت در تاریخ شیوه تولید سرمایه‌داری، استاندارد کردن روز کار مبارزه برای تعیین حد و مرز روز کار است؛ مبارزه‌ای بین کلیه سرمایه‌داران، یعنی طبقه سرمایه‌دار و کلیه کارگران و یا طبقه کارگر.»^{۱۶۰}

مارکس برای دقیق‌تر و روشن‌تر کردن نظر خود به توصیف‌های تکان‌دهنده‌تری متوسل می‌شد: «هر چند که انگلیسی متدین می‌دانست که انسان اگر به خواست خدا سرمایه‌دار و یا فئودال و یا جیره‌خوار و لگردد نباشد، مجبور است نان خود را با عرق جبین و کدیمین به دست آورد ولی نمی‌دانست که با آن نان باید او تا اندازه‌ای نیز عرق انسان صرف کند، که گذشته از زاج و ماسه‌سنگ و برخی دیگر از عناصر مطبوع معدنی، در چرک و خونابه و تار عنکبوت و لاشه سوسک و مخمرهای گندیده آلمانی تلیت شده است.»^{۱۶۱}

با وجود تضاد طبقاتی که رهیافت دیالکتیکی را ایجاب می‌نمود، مارکس مطلب دیگری را مطرح نمود. هر چند هم که این تقسیم ساده در هیچ جا به طور روشن وجود ندارد ولی پیام مخفی او کاملاً به گوش می‌رسد. همان‌طور که موفقیت «کلیه سرمایه‌داران» منوط بر این است که با وجود کلیه رقابت‌ها در تقسیم کار سرمایه‌داری با یکدیگر به عنوان **Frenemy** دوست-دشمن همکاری کنند، به همین صورت تنها شانس تغییر برای کارگران نیز به هم پیوستن آن‌ها به یکدیگر فراسوی رقابت‌های موجود بین آن‌ها خواهد بود. مارکس می‌گفت هر قدر هم که درد و رنج آنان از حد بیش‌تر باشد، مخالفان آنان را به چالش نخواهد کشید.

«سرمایه که دارای "دلایل خوبی" برای انکار درد و رنج نسل‌های کارگری است، در حرکت عملی خود با وجود چشم‌انداز گندیدن آتی بشریت و نهایتاً ریشه‌کن کردن بی‌توقف آن به اندازه سقوط محتمل کره زمین به کره خورشید تأثیرپذیر است. در هر کلاهبرداری سهام هر کس می‌داند که بالاخره طوفان به پا خواهد خاست ولی هر کس امیدوار است پس از این که او باران طلا را جمع کرده و به محل امنی منتقل نمود، این طوفان دامنگیر همسایه‌اش شود. **Après moi le deluge** (بعد از من سیل) شعار هر سرمایه‌دار و جامعه سرمایه‌داری است.»^{۱۶۲}

در اینجا باز گوتته به سخن درمی‌آید و از دیوان شرقی غربی نقل قولی می‌آورد و مارکس مقوله «سود» را به آن الصاق می‌نماید: «از این‌رو سرمایه آنجا که جامعه او را مجبور به رعایت ملاحظه نکند، نسبت به سلامتی و طول عمر کارگر بی‌ملاحظه عمل می‌کند. او در مقابل شکوه و شکایت از عقب‌افتادگی جسمی و روحی و مرگ زودرس و شکنجه اضافه‌کاری پاسخ می‌دهد: آیا این درد، که لذت (سود) ما را افزایش می‌دهد، باید ما را رنج دهد؟»^{۱۶۳}

و باز سرمایه از زبان «شیلاک» بی‌ملاحظه داستان «تاجر ونیزی» شکسپیر می‌گوید: «کارگران و بازرسان

کارخانه به دلایل بهداشتی و اخلاقی دست به اعتراض می‌زنند ولی سرمایه پاسخ می‌دهد: من کار خود را کرده‌ام، و اکنون خواستار احقاق حقوق خود می‌باشم و دین قرارداد باید ادا شود.»^{۱۶۴}

با در نظر گرفتن این واقعیت مارکس امیدوار نبود که بتواند پرازش‌ترین چیزی که سیستم می‌شناخت، یعنی وقت آزاد را از آن بگیرد. آنکس که نیروی کار می‌خرد، می‌خواهد از این سرمایه متغیر تا آنجا که ممکن است به نحو احسن به نفع خود استفاده کند. هر ساعت از دست رفته از تولید ارزش اضافه می‌کاهد و از این رو جنبش کارگری باید بداند با چه چیز روبه‌رو خواهد بود:

«از این رو خلق یک روز کار عادی نتیجه یک جنگ کم‌ویش مخفی داخلی بسیار طولانی بین طبقه سرمایه‌دار و طبقه کارگر است.»^{۱۶۵} واقع‌گرایی به جای انقلاب. از این نظر از زمان پیدایش سرمایه تا کنون جنگ طبقاتی با شدت تمام ادامه دارد، زیرا «سرمایه روزبه‌روز بیش‌تر به یک رابطه اجباری تبدیل می‌گردد که طبقه کارگر را به زور مجبور به کار اضافه می‌نماید، کاری که از دایره تنگ نیازهای زندگی او فراتر می‌رود.»^{۱۶۶}

مارکس در کنار «ارزش اضافه مطلق» که در نتیجه طولانی کردن روز کار پدید می‌آید، از ارزش اضافه «نسبی» سخن می‌گوید که نتیجه افزایش باروری کار است و از این طریق نحوه عمل کرد حاکم برای به صرفه‌تر کردن نیروی کار را توصیف می‌کند که تا امروز ادامه دارد و حتی تا اندازه زیادی به زاید ساختن نیروی کار منجر می‌شود. به صرفه کردن نیروی کار سرمایه‌داران را مجبور می‌کند به مسابقه پایان‌ناپذیری برای تولید مناسب‌تر و قیمت‌های نازل‌تر تن در دهند که نهایتاً مصرف‌کنندگان از آن بهره‌ور می‌گردند، یعنی مزدوران به ضرر تولیدکنندگان که خود آن‌ها هستند، منتفع می‌شوند.

هیچ‌کس نه سرمایه‌دار و نه کارگر در مقابل این روند مصون نیست. کارگران در موضع متضادی قرار دارند، زیرا آن‌ها مجبورند به نفع شرکت از افزایش باروری تولید حمایت کنند، با این‌که نهایتاً می‌تواند باعث از بین رفتن محل کار آن‌ها گردد. مقاومت واقعی در مقابل به‌صرفه‌سازی می‌تواند تنها به وسیله «کلیه

کارگران» در سطح جهان صورت گیرد که ما امروز در قیاس با مسکونی سازی کره مریخ از آن هنوز بسیار دوریم. علت این امر را مارکس در آن زمان این گونه بیان می کرد:

«تقسیم کار اجتماعی، تولیدکنندگان مستقل کالاها را که هیچ اتوریتته دیگری به جز رقابت نمی شناسند در مقابل یکدیگر قرار می دهد، جبری که فشار منافع متقابل آنان روی آنها اعمال می گردد.»^{۱۶۷}

مارکس «آگاهی بورژوازی» را مسبب آن می دانست. آگاهی بورژوازی «با صدای بلند هر نوع کنترل و تنظیم اجتماعی روند تولید اجتماعی را حمله به حق مالکیت و آزادی خدشه ناپذیر و "نبوغ" فردی سرمایه داران که خود تعیین می کنند، اعلام می کند.»

از این رو مخالفین هر نوع اجتماعی کردنی این شبیح هولناک را رها می سازند که «کل جامعه را به یک کارخانه تبدیل خواهد کرد.»^{۱۶۸} استدلال منتقدین سوسیالیسم تا امروز هنوز به همین صورت است.

در عین حال مارکس از پیشرفت های فن آوری بسیار شادمان و مشعوف بود: «در نمایشگاه صنعتی لندن در سال ۱۸۶۲ ماشینی برای بردن پاکت های کاغذی به نمایش گذاشته شده بود که در آمریکا ساخته شده بود. ماشین کاغذ را می برد، سریش می زد، تا می کرد و در هر دقیقه ۳۰۰ پاکت تولید می نمود.»^{۱۶۹}

ه- سرمایه در قرن ۲۱

مارکس از اولین آسیاب های آبی و دستگاه های نخریسی و نساجی شروع کرده و راه رسیدن به «صنایع بزرگ» را ترسیم می کند. او در چشم انداز تاریخی که برای «جنی» بسیار فرح بخش بود توصیف غیرقابل تقلیدی از جهنم تولید در دوران خود را ارایه کرد. تعجب برانگیز است که او با این که آنرا به این صورت شخصاً تجربه نکرده بود، تنها از طریق مطالعه منابع آنرا ترسیم نموده بود. او تا آنجا که می دانیم کارخانه ریسندگی «ارمن & انگلس» را هرگز از درون ندیده بود، چه رسد به بازدید از یک کارخانه ذوب آهن. به همین دلیل تعریف و توصیف های او بیش تر انسان را تحت تأثیر قرار می دهد:

«به عنوان سیستم تنظیم شده دستگاه‌های کار، که حرکات آن تنها با استفاده از یک دستگاه انتقال توسط یک اتومات مرکزی تنظیم می‌شود، کارخانه ماشینی به پیشرفته‌ترین شکل خود می‌رسد. به جای تک تک ماشین‌ها یک هیولای مکانیکی وارد صحنه می‌شود که تمام ساختمان کارخانه را پُر می‌کند، که قدرت شیطانی آن در ابتدا در پس حرکات تقریباً موزون اندام‌های غول‌آسای آن مخفی است، ولی رفته‌رفته با رقص دیوانه‌وار و تب‌آلود سریع اندام‌های آن هویدا می‌گردد.»^{۱۷۰}

ولی هنوز داستان ادامه داشت، زیرا آن‌چه که او اینجا به زبان می‌آورد نه یک وضعیت همیشگی، بلکه لحظه‌ای از فرآیند یک حرکت دائمی بود. صنعت باید «وسایل تولید ویژه خود، یعنی ماشین را به مالکیت خویش درآورد و به کمک ماشین، ماشین تولید کند.»^{۱۷۱}

امروز روبات‌هایی وجود دارد که روبات تولید می‌کند، کامپیوترهایی که مستقلاً برای خود برنامه‌نویسی می‌نماید و یا آلوگوریتم‌هایی که فرامی‌آموزند و بهینه‌سازی می‌کنند. در تعریف‌های دنیای کار عصر خود در عین حال تکمیل آن‌چه که مارکس وارونه کردن درون‌آخته به برون‌آخته می‌نامید، بیان می‌شد:

«در مانوفاکتور و صنعتگری کارگر از ابزار کار و در کارخانه از ماشین استفاده می‌کند. در مانوفاکتور حرکت ابزار کار از طرف او انجام می‌گیرد و در کارخانه او باید از حرکت ابزار کار پیروی کند. در مانوفاکتور کارگران اعضای یک مکانیسم زنده را تشکیل می‌دهند و در کارخانه مکانیسم مرده‌ای که از آن‌ها مستقل است وجود دارد و آن‌ها به زایده زنده‌ای از آن تبدیل می‌گردند.»^{۱۷۲}



این تصویر از مردگان متحرک و بی‌روح، بُعد دوم بیگانگی «در روند تولید» را یادآور می‌شود که نهایتاً

باعث می‌شود، «که نه کارگران شرایط کار، بلکه شرایط کار کارگران را به کار می‌گیرد ... از طریق تبدیل او به یک ماشین خودکار، ابزار کار در طول پروسه کار در مقابل کارگر در مقام سرمایه عمل می‌کند، در مقام کار مرده که نیروی کار زنده را زیر سلطه خود دارد و آن را می‌مکد.»^{۱۷۳} و تازه نه تنها این! دستگاه‌ها دایم بارآورتر و به صرفه‌تر می‌شوند تا بالاخره روزی به دو معنی ساده کردن و دزدیدن کار را از انسان سلب کنند.

«ماشین به عنوان وسیله کار خود فوراً به رقیب کارگر مبدل می‌گردد. احیای سرمایه به کمک ماشین در رابطه مستقیم با تعداد کارگرانی که شرایط زندگیشان را از بین می‌برد، قرار دارد ... همین که هدایت ابزار کار در اختیار ماشین قرار گرفت با پیدایش ارزش مبادله، ارزش مصرف نیروی کار از بین می‌رود. کارگر مانند اسکناسی که از بازار خارج شده باشد، غیرقابل فروش می‌شود. آن بخش از طبقه کارگر که دستگاه‌ها آن را ... به افراد زاید تبدیل کرده ... بازار کار را اشباع نموده و از این رو قیمت نیروی کار را به کم‌تر از ارزش آن تنزل می‌بخشد.»^{۱۷۴}

امروزه ارتش عظیمی از بهینه‌سازان و کنترل‌کنندگان در راهند تا به کمک تراکم، باروری را افزایش بخشیده و آخرین رمق کارگران را بیرون کشند، در حالی که به طور هم‌زمان روزه‌روز ماشین‌ها به آن‌ها نیز نزدیک‌تر می‌شوند. این امر دیگر به کارگران متخصص محدود نمی‌شود، بلکه یقه سفیدهای دفترنشین را نیز دربر می‌گیرد.

«صنعت مدرن هرگز یک روند تولیدی را قطعی و نهایی نمی‌بیند. در نتیجه پایه فنی آن انقلابی است.»^{۱۷۵} در شرکت زیمنس و یا در «سیلیکون ولی» نیز وضع به همین صورت است و با وجود تأمین کامل و با وجود تسهیلات فرهنگی و ورزشی که در این تأسیسات تولیدی وجود دارد با این حال، اصل حاکمیت دستگاه بر کارمندان حاکم است.

«در نتیجه ذات صنایع بزرگ، تعویض کار و انعطاف‌پذیر بودن عملگر و تحرک همه‌جانبه کارگر را ایجاد می‌کند ... دیدیم چگونه این تضاد مطلق؛ آرامش و ثبات و امنیت وضعیت زندگی کارگر را از بین می‌برد و به کمک وسایل تولید دائماً مواد غذایی را از دست او بیرون می‌کشد و با کاهش محدوده عملگری او، خطر زاید شدن او را تشدید می‌نماید؛ چگونه این تضاد در عید قربان دایمی طبقه کارگر و در حیف و میل بی‌اندازه نیروی کار و ویرانی‌های ناشی از آناشرشی اجتماعی انعکاس می‌یابد، آن روی منفی سکه است.»^{۱۷۶}

آیا کسی که برایش قربانی بی‌تفاوت است و تنها مجرم برایش اهمیت دارد می‌تواند چنین مطالبی را بنویسد؟ آیا می‌توان مارکس را یک **Homo Faber** (انسان خلاق) جامعه تصور کرد که تنها مکانیسم‌های دستگاه برایش اهمیت داشت؟ اگر این‌طور بود، شاید همین رمز دقت تحلیل‌های او بود. تنها این امر به او اجازه می‌داد فراسوی همه خشم و کینه‌ها مسأله اصلی، یعنی آخرین دلیل برای روند تاریخ را مد نظر داشته باشد.

تولید کالایی، آناشرشیستی و درهم ریخته و به تصادف بازار و رقابت وابسته است. در آنجا کالاها فارغ از خواست تولیدکنندگان، دارای زندگی ویژه خود هستند. آن‌ها به بازی خود سرگرمند، قیمت تعیین می‌کنند، در انبارها در انتظار مصرف خود می‌مانند و معمولاً و نهایتاً در راه رسیدن به صندوق سر از سبد خرید درمی‌آورند. در آن لحظه که مسأله نه بر سر بودن، بلکه بر سر داشتن است، هیچ‌کس به فکر کشتارگاه‌ها و دوزخ‌های کوره ذوب‌آهن و ریزش ساختمان کارخانه نساجی نیست. مخارج «عید قربان» در قیمت منظور می‌شود. و دیگر این انسان نیست که کالا را حرکت می‌دهد، بلکه این کالا است که انسان را به حرکت وامی‌دارد تا آن را به حرکت درآورد.

غریزه حفظ بقا و ترس مانند یک «قانون طبیعی مقاومت‌ناپذیر»^{۱۷۷} آن را ممکن می‌سازد. مارکس خلاصه کرد، تولید سرمایه‌داری «به کمک این انگیزه قوی... برای تحمیل قواعد و محدودیت‌های روز کار به

فن آوری، آناژسی و فاجعه تولید سرمایه‌داری و همین‌طور شدت کار و رقابت ماشین با کارگران را افزایش می‌بخشد.»^{۱۷۸}

با این حال، مارکس همان‌طور که قبلاً نیز در مانیفست حزب کمونیست نشان داده بود، بار دیگر پیشرفت و کیفیت خلاق سرمایه‌داری را برجسته کرد. «در حوزه کشاورزی صنایع بزرگ از این نظر بسیار انقلابی عمل می‌کند چون دژ اصلی جامعه کهن را نابود می‌سازد ... به جای شرکت‌های عادتاً تنبل و غیرمنطقی استفاده آگاهانه از فن آوری علمی جایگزین می‌گردد.»^{۱۷۹}

مارکس با دهقانان، به ویژه دهقانان فرانسوی که به برکت انقلاب فرانسه زمین‌دار شده و سپس از برادرزاده ناپلئون حمایت کرده بودند، حساب ویژه‌ای داشت. ولی از طرف دیگر خلع ید گسترده دهقانان را که به پیدایش سرمایه انجامید، مورد انتقاد شدید قرار می‌داد. درست همان سرمایه‌ای که کشاورزی را با ۶۰۰۰ سال قدمت در عرض چندین نسل به قیمت ویرانی عظیم محیط زیست مجبور به شیوه تولید صنعتی نمود.

«با رشد فزاینده بخش غالب شهرنشینان که در مراکز بزرگ جمع شده اند، تولید سرمایه‌داری از یک طرف قدرت حرکت تاریخی جامعه را متمرکز می‌سازد، (که مورد تأیید مارکس است) و از طرف دیگر متابولیسم بین انسان و زمین را مخدوش می‌کند.»^{۱۸۰}

در برخی محافل این جملات از کتاب سرمایه امروز مارکس را به عنوان جد جنبش زیست‌محیطی مطرح می‌سازد: «از این‌رو تولید سرمایه‌داری به این صورت که سرچشمه کلیه ثروت‌ها یعنی زمین و کارگران را از بین می‌برد، هم‌زمان با آن تنها فن‌آوری و ترکیبی از روندهای تولیدی اجتماعی را تکامل می‌بخشد.»^{۱۸۱}

مارکس در جلد سوم بار دیگر تأکید می‌کند:

«از منظر یک جامعه اقتصادی والاتر، مالکیت خصوصی افراد در کره زمین مانند داشتن برده به عنوان مالکیت خصوصی فرد بی‌معنی و احمقانه خواهد بود. هیچ‌کس، نه یک اجتماع و یا یک ملت و یا همه جوامع به طور هم‌زمان و روی هم صاحب کره زمین نیستند. آن‌ها فقط آن‌را در اختیار دارند و از آن استفاده می‌کنند، مانند به اصطلاح **Boni patres familias** پدران خوب خانواده که آن را بهتر از قبل برای آیندگان به جای خواهند گذارد.»^{۱۸۲}

با استفاده روزافزون از فن‌آوری و تکنیک به نظر مارکس «ترکیب ارزش» سرمایه نیز تغییر می‌کند. بخش «ثابت» آن یعنی دستگاه‌ها و ماشین‌ها به ضرر بخش «متغیر»، یعنی کار رشد پیدا می‌کند و از این‌رو روزبه‌روز از حجم «ماده ارزش‌زا» در کالا که باید در همان زمان ارزش بیشتری تولید کند، کاسته می‌شود، و به این صورت بنزین موتور سرمایه‌داری رفته‌رفته رو به پایان می‌رود. برای حفظ سود باید به هر نحو ممکن تولید افزایش یابد، این روند نسبت به خارج با کشورگشایی و نسبت به داخل با تمرکز صورت می‌گیرد. قانون بقا **Up or out** نام دارد.

مظلوم در واقع تولیدکننده به معنی واقعی کلام است. «این خود کارگر است که به طور دائم ثروت واقعی، یعنی سرمایه تولید می‌کند، قدرتی که برایش بیگانه است و او را زیر سلطه خویش دارد و آن‌را استثمار می‌کند و این سرمایه‌دار است که او هم به طور مدام نیروی کار تولید می‌نماید، به عنوان منبع ثروتی که به طور ذهنی از ابزار عینیت و تحقق بخشی به عنوان کارگر روزمزد جدا شده و به طور انتزاعی تنها در کالبد کارگر تجلی می‌یابد.»^{۱۸۳}

ولی نیازی نبود که تازه سرمایه‌داری آن را کشف کند. این رمز در کد آن قرار داشت، که مارکس آن‌را «وضعیت دشوار روند» می‌نامید «که همیشه یک طرف را به عنوان فروشنده نیروی کار خود به بازار کالاهای پرتاب می‌کند ... در واقع کارگر، قبل از این که خود را به سرمایه‌داری بفروشد، به سرمایه تعلق

دارد. وابستگی اقتصادی او در عین حالبه وسیلهٔ ... نوسانات قیمت کار در بازار به وجود می‌آید.»^{۱۸۴}

بار دیگر مارکس تأکید می‌کند، که آنچه روی کاغذ مانند یک معامله تمیز بین دو طرف قرارداد به نظر می‌رسد، در واقع یک معامله کثیف **dirty deal** است. ولی این محدودیت‌های عملی را چطور می‌توان توضیح داد؟ این بار نیز مارکس مجدداً به یک نقطه عطفی می‌رسد. «سرمایه‌دار» به عنوان «سرمایه شخصیت یافته» و یک دست‌نشانده قدرت بیگانه «نه ارزش مصرف و لذت، بلکه ارزش مبادله و و ارتقا آنرا انگیزه محرکه معرفی می‌کند. او به عنوان یک فرد متعصب استفاده از ارزش، بشریت را به تولید به خاطر تولید مجبور می‌سازد.»^{۱۸۵}

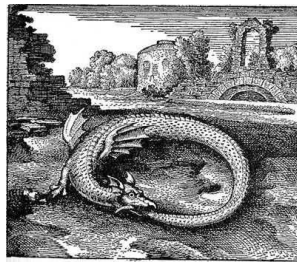
مطلب فوق به انضمام بخش‌های اطلاعاتی و خدماتی برای تعریف همیشگی وضعیت در جامعه سرمایه‌داری بسیار به واقعیت نزدیک است. مصرف‌کنندگان با کالاها و تبلیغات کالایی بمباران می‌شوند و از طرف دیگر به عنوان تولیدکننده در روندی که افزایش باروری و گسترش طیف محصول جزو نسبت‌های مالی آن محسوب می‌شود، قرار گرفته‌اند. آن‌ها به عنوان «کارگر به شکل عام» همه کالاهایی را تولید می‌کنند، که بعد بر آن‌ها حاکم می‌گردد. ولی رییس کل (یک عروسک نخی با کیسه پول در دست در تناثر مارکس) هم باید برای بقا مبارزه کند، هر چند برای بقای یک امر و نه بقای شخصی خود.

ولی از طرف دیگر مارکس در این مکانیسم شانس می‌بیند که بتوان روزی، آنگاه که وقتش رسید، به حیات این شیخ پایان داد. «تولید به خاطر تولید» هر قدر هم که بی‌معنی به نظر رسد، به «تکامل نیروهای مولده اجتماعی و به خلق شرایط تولید مادی، که می‌تواند تنها پایه‌های واقعی شکل والاتر اجتماعی باشد خواهد انجامید، که اساس اصلی رشد و تکامل کامل و آزاد هر فردی خواهد بود.»^{۱۸۶}

روشن‌تر از این که مارکس فرموله می‌کند، نمی‌توان شرایط زندگی در کمونیسم را متصور شد. حال وضعیت در طرف مقابل چگونه است؟ «نباشت سرمایه‌داری ... جمعیت زاید و مازاد کارگری به وجود

می آورد.»^{۱۸۷} باز همان سرود قدیمی با آهنگی جدید.

هرچه سرمایه بیش تر انباشته شود، با در نظر گرفتن بهره مربوطه، مقدار بیش تری از آن برای افزایش باروری در اختیار خواهد بود و به این صورت وضعیت «اوروبروس» یا ماری که دمش را می خورد، پدید می آید. چون کارگر با نیروی کار خود نه تنها ارزش اضافه تولید می کند که در دنیای کالا تحقق می یابد، بلکه برای تهیه وسایل تولید سرمایه لازم را نیز تأمین می کند، استثمار به نوبه خود خصلت دوگانه پیدا می کند یعنی عملاً فربه می شود، حتی اگر در نگاه اول به نظر می رسد که از حجمش کاسته می گردد. مانند ماری که خود را می بلعد.



بی چاره و ناتوان از مقابله، کارگران به دست خود گور خویش را می کنند. ارزش هایی را که آن ها پدید می آورند به سرمایه داران اجازه می دهد دستگاہ هایی که از حجم کار صرفه جویی می کنند تهیه کنند و رفته رفته سرمایه های ثابت را جایگزین سرمایه متغیر سازند. از طریق «مواد انسانی همواره آماده بهره دهی و استثمار»^{۱۸۸}، عبارتی که گویی از لغت نامه منطق کلبی اتخاذ شده، سرمایه می تواند روزبه روز ساده تر از منبع «انباشت» خود استفاده کند. ولی همان طور که مارکس بعد نشان خواهد داد درست به همین علت سرمایه به پیشواز اضمحلال خود می رود: هر چه نیروی کار کم تر، ارزش اضافه کم تر و هر چه دستمزدها پایین تر، قدرت خرید کم تر و در نتیجه بهره کم تر خواهد بود. ولی تا رسیدن به آنجا سیستم به اصطلاح شرایط ایده آلی برای خود به وجود می آورد.

«محکوم کردن بخشی از طبقه کارگر به بطالت تحمیلی که در اثر اضافه کاری بخش دیگر پدید می آید،

وسیله ثروت‌اندوزی تک تک سرمایه‌داران می‌شود و در عین حال تولید «ارتش ذخیره صنعتی» را شتاب می‌بخشد. با استعمال عباراتی که از گفتمان نظامی گرفته شده، مارکس ابزار دیگری اعمال قدرت سرمایه را توضیح می‌دهد. عرضه بیش از حد نیروی کار از قیمت آن می‌کاهد و در سیکل‌ها منظم به رقابت و تفرقه بین کارگران دامن می‌زند.

ولی این توضیح هم هنوز کافی نبود. «شرایط فن‌آوری روند تولید، دستگاه‌ها و وسایل نقلیه و غیره سریع‌ترین دگرگونی و تحول محصول اضافه به وسایل تولید اضافه را در بالاترین سطح مقدور می‌سازد.»^{۱۹۰} وقتی ماشین‌ها روند تولید خود را شتاب بخشند از حرکت دَواری یک حرکت مارپیچی پدید خواهد آمد.

با «آزاد شدن» نیروی کار به کمک پیشرفت فن‌آوری، مارکس یک گرایش صحیح را درمی‌یابد که یک قانون معتبر نیست. اگر بیکاری‌ها روی هم جمع شود، بیکاری عمومی فجیع خواهد بود. ولی هرکس می‌تواند با یک نگاه به سرسراهای بزرگ کارخانجات مدرن قانع شود. توسعه واقعی بازار کار ثابت می‌کند که نیروهای مخالف نیز مدام تأثیرگذار است.

برخی از منتقدان آنچه را که به عنوان «فرضیه فقر» مارکس شهرت یافته یک اشتباه بزرگ می‌دانند. این تئوری ابتدا در مانیفست حزب کمونیست مطرح شد. در آنجا آمده است: «برعکس کارگر مدرن به جای آن که با پیشرفت صنعت وضعیت خود را بهبود بخشد، روزبه‌روز از سطح وضعیت زندگی طبقه خود پایین‌تر می‌رود.»^{۱۹۱}

این نظریه به خاطر اهمیت تئوریک و سیاسی آن اغلب جزو نقاط ضعف کتاب سرمایه مطرح می‌گردد، البته اگر منظور بی‌نواپی مطلق در بخش‌های مرفه و متمول جهان، آن‌طور که در گذشته بود، باشد. کسی منکر نیست که وضعیت امروز کارگران «واقعی» در بین مزدوران کشورهای صنعتی به مراتب بهتر از

وضعیت آنان در ۵۰ سال پیش است، حتی با این که در سال‌های اخیر قدرت خرید ۴۰ درصد اقشار پایینی جامعه روزبه‌روز بیش‌تر کاهش یافته است.

ولی این نگرش «قیچی» را در نظر نمی‌گیرد. برای این که قیچی بیش‌تر باز شود حتماً فقرا نباید به طور مطلق روزبه‌روز فقیرتر شوند، بلکه کافی است که ثروت توانگران سریع‌تر رشد کند، که در اصل فقر و بینوایی نسبی نام گرفته و «یکی از مهم‌ترین آموزش‌های اقتصادی سیاسی»^{۱۹۲} محسوب می‌گردد و تمرکز سرمایه‌های بیش‌تر در دست تعداد کم‌تری از افراد را به دنبال دارد و در نتیجه مخالفین سرمایه‌داری را به خیابان‌ها می‌کشد.

آیا وقتی مارکس می‌نویسد، «هر قدر سرمایه بیش‌تر انباشته شود، وضعیت کارگر باید بدتر و از پرداخت دستمزد او چه بالا و چه پایین بیش‌تر کاسته شود»^{۱۹۳} مفهوم بی‌نوایی را خلاصه نمی‌کند؟ اگر صاحب پول فقط بخشی از سود را سرمایه‌گذاری کند و بقیه را برای خود نگاه دارد، با وجود افزایش دستمزد باز نزول ممکن خواهد بود. «با رشد و توسعه شیوه تولید سرمایه‌داری و انباشت و ثروت، سرمایه‌دار دیگر فقط تجسمی از سرمایه نخواهد بود.»^{۱۹۴}

ولی قیچی دارای دو تیغه است. با هر پولی که «سرمایه‌دار به روز»^{۱۹۵} به جای بهره‌برداری خرج مصرف کند، به سرعت حرکت می‌افزاید. «و از این طریق در سینه سپر کرده فرد سرمایه‌دار به طور هم‌زمان یک مناقشه "فاوستی" بین غریزه انباشت و غریزه کام‌جویی پدید می‌آید.»^{۱۹۶} به زبان کتاب مقدس: «بیانبار، بیانبار! این (قانون) موسی و پیامبران است!»^{۱۹۷}

مارکس برخلاف تزه‌های دیگر در اینجا برای اثبات آن‌ها متوسل به محاسبات عریض و طویل نمی‌شود، بلکه نحوه فقر و فلاکت کشیده شدن و بیگانه شدن را مورد حمله قرار می‌دهد، که برای بخش عمده‌ای از طبقه کارگر جهانی هنوز ذره‌ای از اهمیت خود را از دست نداده است:

«کلیه وسایل و ابزار برای تکامل تولید مبدل به وسایل و ابزار استیلا و استثمار تولیدکنندگان می‌شود. آن‌ها کارگر را ناقص کرده و به نیمه‌انسان مبدل می‌سازند، آن‌ها او را به عنوان زایدی از ماشین خوار می‌کنند، آن‌ها با زجر و زحمت کار او، او را درون تهی می‌نمایند و توانایی‌های فکری روند کار را نسبت به او بیگانه می‌سازند ... و او را طی روند کار تسلیم استبدادی خرده‌گیر و کینه‌توز نموده و عمر او را به زمان کار مبدل ساخته و زن و فرزند او را زیر چرخ‌های منهدم‌کننده سرمایه می‌افکنند.»^{۱۹۸}

میلیون‌ها کارگر «سمارت فون» و شلوار جین اگر جمع می‌شدند، قادر نبودند بهتر از این وضعیت خود را توصیف کنند. با در نظر گرفتن وضعیت اضطراری در بخش‌های نازل‌مزدی اقتصاد سخنان مارکس به شکل شگفت‌انگیزی به‌روز است:

«در نتیجه انباشت ثروت در یک سو، به معنی انباشت فلاکت و درد و رنج کار و برده‌داری و بی‌اطلاعی و خشونت و سقوط اخلاقی در سوی دیگر، یعنی در قطب طبقه‌ای می‌باشد که محصول خود را به شکل سرمایه تولید می‌کند.»^{۱۹۹} در نتیجه در چارچوب جهانی شدن، نظریه فقر به شکل دوبله زنده می‌شود.

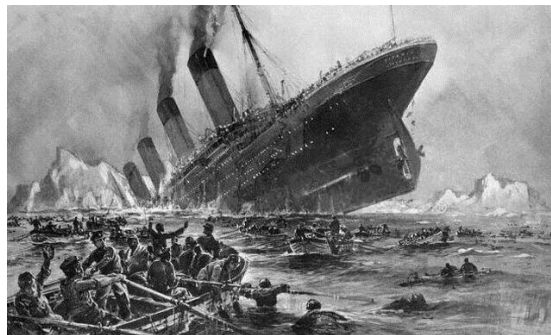
هرکس که کتاب سرمایه را در این بخش تنها از نظر اقتصادی مطالعه کند، توان سیاسی آن را مورد اغماض قرار می‌دهد، زیرا شدیدترین وضعیت نابسامان اجتماعی که مارکس در کنار استثمار و بیگانگی به این شکل در صدر کلام مطرح می‌کند «نابرابری» است، چه منطقه‌ای و چه جهانی.

در سال ۲۰۱۴ همین مطلب مطالعه مارکس را باز در دستور روز قرار داد. اقتصاددان فرانسوی «توماس پیکتی» که مارکسیست نیست با کتاب در سطح جهان پرفروش خود **کاپیتال در قرن ۲۱** در مقابل این اثر بزرگ با ۱۵۰ سال قدمت سر تعظیم فرود آورد.

او با سیلی از اسناد و مدارک در باره فقر نسبی و ثروت مطلق پایه‌ای برای روایت امروزی انتقاد سرمایه‌داری ارائه کرد. او نابرابری را به عدم تساوی که با مخفف‌های خود ما را به یاد معادلات فیزیکی

می‌اندازد، خلاصه می‌کند: $g < r$. یعنی بهره سرمایه (r) بیش‌تر از رشد اقتصادی، یعنی g است، یعنی درآمدهای سرمایه سریع‌تر از کل اقتصاد رشد می‌کند. و یا به سخن دیگر: پول «به صرفه‌تر» از منبع اولیه آن کار می‌کند و نسبت به کار در ازای مزد، مالکیت، درآمدهای بیش‌تری با خود به همراه دارد. نیازی نیست که انسان اقتصاددان باشد تا بتواند پی‌آمدهای این امر را پیش‌بینی نماید.

با نمونه دانشگاه نخبگان آمریکایی این اقتصاددان با آمار بسیار دقیق نشان می‌دهد که جنگ بر سر گاو طلایی «حداکثرسازی سود» طبق چه قواعدی صورت می‌گیرد: هر چه سرمایه بزرگ‌تر باشد، بهره بیش‌تر خواهد بود. این بهره‌ها می‌تواند در بین بازیگران عمده تا دوبرابر بهره متوسط بیش‌تر باشد. نیازی به محاسبات بغرنج برای درک و نشان دادن وضعیت نامطلوب ناشی از آن نیست. در این تصویر، سرمایه‌داری یادآور کشتی تایتانیک پس از برخورد با کوه یخ بی‌نام و نشان است و گروه ارکستر دلیرانه به اجرای کنسرت ادامه می‌دهد. پیکتی می‌گوید: «سرمایه آینده را می‌بلعد.»^{۲۰۰}



غرق کشتی تایتانیک در ۱۵ آوریل ۱۹۱۲

آقای «پیکتی» فرضیه‌پردازی نیست که با مارکس قابل قیاس باشد. او چیزی ندارد که بتواند در مقابل مارکس قرار دهد. او فقدان عمق تئوریک اثر خود را با تحلیل جالب توجه خود جبران می‌کند: «قیچی در سرمایه‌داری همیشه باز نشد. دقیق‌تر بگوییم طی پریودی در قرن ۲۰ این امر صادق نبود. تقریباً بین سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۸۰ تناسب میان فقر و ثروت تقریباً باثبات بود.»

البته این امر را باید از یک طرف در رابطه با جنگ دید که ثروت عظیمی را نابود کرد و سال‌های بعد از آن که به دوران بازسازی و احیا شهرت پیدا کرد و از طرف دیگر جهان در رقابت با کمونیسم به اصطلاح سوسیال دمکراتیزه شد. دولت به قول انگلس به عنوان «سرمایه‌دار ایده‌آل کل» به نحو بی‌سابقه‌ای مأمور تعادل و توزیع گردید.

ممکن است که پس از پایان استیلا و وحشت زیر نشان صلیب شکسته، ده‌ها سال بعد از آن زیر عنوان دوران طلایی در کتاب‌های تاریخ یاد شود. بنابر یک نظرپرسی با منظور داشتن معیار عدالت و رضایت، سال ۱۹۷۸ بهترین سال در تاریخ جامعه سرمایه‌داری برآورد شد. این فاز با انتخاب خانم مارگارت تاچر در انگلیس و رونالد ریگان در ایالات متحده آمریکا یک سال بعد به پایان رسید.

با اعمال «تاچریسم» و «ریگانیسم» دوران مرکانتیلیست‌ها آغاز شد. نسخه آزادسازی و خصوصی‌سازی و باد کردن و جهانی ساختن صنایع مالی از درون آزمایشگاه‌های مسموم آن بیرون آمد که امروز به عنوان علت اصلی بحران مستمر سرمایه‌داری شناخته شده است. در مقایسه با آن، در دوران حیات مارکس شرایط بسیار مطلوبی حکم فرما بود.

و- گناه سرمایه

مارکس در یک زیرنویس، از راهب ونیزی «اورتس» نقل قول کرد: «به جای این که سیستم‌های بیهوده برای خوشبختی خلق‌ها ارایه نمایم، می‌خواهم به بررسی علل نابسامانی آن‌ها قناعت کنم.»^{۲۰۱} و سپس سؤالی را مطرح کرد که هم همکاران خود و هم کارگران را به یک اندازه مشغول می‌داشت: سرچشمه سرمایه، یعنی آنچه که رفته‌رفته کلیه جوانب زندگی بشری را زیر سیطره خود قرار می‌دهد در اصل کجاست که به این خوبی خود را تکثیر می‌نماید؟ نقطه آغاز این سیستم گلوله برفی که تا امروز ادامه یافته کجاست؟

مارکس پاسخ داد: انباشت اولیه (یک موضوع کهنه اقتصاد) و سیستم سرمایه‌داری همراه آن بر پایه جنایت بنا گردیده است. «تاراج ثروت کلیسا و فروش متقلبانه اموال دولتی، دزدیدن ثروت عمومی، تبدیل تصاحبگرانه و با تروریسم بی‌ملاحظه تحمیل شده ثروت‌های فتودالی و قبيله‌ای به مالکیت خصوصی مدرن ... زمینه را برای کشاورزی سرمایه‌داری آماده ساخت و زمین و خاک را غصب و در اختیار سرمایه‌نهاد و از این طریق برای صنایع شهری پرولتاریای بی‌صاحب ضروری را به وجود آورد.»^{۲۰۲}

در اینجا مارکس به **Enclosure** (حصارکشی)‌های به ویژه قرن ۱۵ و ۱۶ اشاره می‌کند، که طی آن زمین‌داران بزرگ انگلیس زمین‌های عمومی را به عنوان چراگاه گوسفندان خود محصور ساخته و از این طریق پایه و اساس معیشت دهقانان را تاراج کردند. اول آن‌ها را به زور وارد سیستم گردش و کالا در بازار کار کردند و سپس «سخت‌و‌تمندانه» تنها بخشی از کار آن‌ها را که برای بقای آن‌ها کفایت می‌کرد، به آن‌ها «بازگرداندند.» به زنان و کودکان نیز به همین صورت دستمزدهای بسیار نازل می‌پرداختند.

«انباشت اولیه در اقتصاد سیاسی تقریباً همان نقش گناه در مذهب را ایفا می‌کند... البته روایت گناه مذهبی به ما می‌گوید که چگونه انسان محکوم شد، نان خود را با عرق جبین و کد یمین خویش به دست آورد؛ داستان گناه اقتصادی ولی آشکار می‌سازد که چگونه افرادی پیدا می‌شوند که نیازی به این کار ندارند. باری، به هر جهت این‌طور شد که گروهی به انباشت ثروت پرداخت و گروه دیگر چیز دیگری جز از پوست خود برای فروش در اختیار نداشت.»^{۲۰۳}

اینداستان مدت‌ها پیش، یعنی هنگامی که «میمون برهنه» کره زمین را تسخیر کرد آغاز شد. انسان‌ها برای این‌که بتوانند در بدترین نقاط نیز سکنی گزینند، نیازمند پوشش حافظ بودند. در اوایل دوران حجر آن‌ها با موی حیوانات نوعی نمد تولید می‌کردند. با کشف پارچه که هزاران سال قبل از تقویم ما با الیاف گیاهی تولید شد، مارش پیروزی هنر نساجی آغاز گردید. نخ‌ریسی و نساجی و تولید پارچه که اغلب کار دست و کار خانگی بود مهم‌ترین صنعت تولیدی جهان ماقبل سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد.



ماکوی سریع

در قرن ۱۸ روند غم‌انگیزی آغاز شد: طی تنها چند دهه نساجی در انگلیس وارد فاز تولید سرمایه‌داری امروزی شد. با «پرتاب ماکوی سریع» که در سال ۱۷۳۳ اختراع شد، باروری تولید دوبرابر گردید. در دهه ۱۷۶۰ **Spinning Jenny** «جیمز هارگریو» تولید نخ را متحول کرد. در سال ۱۷۸۶ اولین دستگاه بافندگی مکانیکی وارد بازار شد. آهنگ ضربان دستگاه، به آهنگ ضربان حیات مبدل گردید. در عین حال، موتور رشد به راه افتاد و حتی دوبرابر شد: از تقریباً سال ۱۸۰۰ تاریخ‌شناسان امور اقتصادی نه تنها رشد بی‌سابقه جمعیت، بلکه همین‌طور رشد آن‌چه را که امروز تولید ناخالص ملی نامیده می‌شود به ثبت رساندند.

هرچه نیروی کار که روزبه‌روز بیش‌تر مورد نیاز بود، گران‌تر می‌شد، بیش‌تر به صرفه می‌نمود که به جای «توانایی کار» از نیروی ماشین بخار استفاده شود. سطح بالایی دستمزدها در انگلیس استفاده از ماشین بخار را بیش‌تر از نقاط دیگر جهان ضروری می‌ساخت. روزبه‌روز تعداد بیش‌تری از بافندگان مستقل به علت عدم توانایی در سرمایه‌گذاری از بازار رانده شدند. تولیدکنندگان سرخانه رفته‌رفته به کارگران مزدور تبدیل شدند و مانوفاکتور به کارخانه مبدل گردید.

اراضی خصوصی‌سازی شده با وجود آن همه گوسفند قادر نبود نیاز به سرعت رشدیابنده صنایع شهری به مواد خام (مثل پشم و نخ و کتان و یا ابریشم) را ارضا کند و از این‌رو نهایتاً این پشم گوسفند نبود که مانع را از پیش پای برداشت، بلکه پنبه بود که به زودی به مهم‌ترین ماده خام تبدیل گردید که تازاننده انقلاب صنعتی شد و به قول «اریک هابس‌بام» «مهم‌ترین واقعه در تاریخ جهان» گردید. ۲۰۴

مارکس برای ترسیم انگیزه موضع‌گیری خود در زیرنویس کتاب سرمایه نقلی قولی از «روسو» ارایه می‌کند که در اقتصاد سیاسی خود در سال ۱۷۶۰ توضیح داده بود: «سرمایه‌دار می‌گوید "به شما اجازه می‌دهم که برای خدمت به من مفتخر باشید، البته به شرطی که به خاطر زحماتی که متقبل می‌شوم تا شما را فرماندهی کنم، آن بخش ناچیزی که نصیبتان می‌شود، به من بدهید.»^{۲۰۵} و از این طریق تقدم و تأخر مشخص بود: این انقلاب صنعتی نبود که سرمایه‌دار را پدید آورد بلکه برعکس.

برای این که بتوان بازاری برای نیروی کار ایجاد کرد که صنایع بتوانند از آن طریق نیازهای خود را برطرف سازند، وجود افراد سالم با قابلیت کار کردن که بدون دستمزد از گرسنگی می‌مردند، ضروری است. لذا آن‌ها نباید این شانس را داشته باشند که بتوانند مثلاً مانند پیشینیان خود به کمک کار در کشاورزی و یا بافتن سرخانه پارچه به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون کشند. به زعم کلبی علم اقتصاد باید آن‌ها از این رنج «آزاد» گردند به این صورت که زمین‌های آنان غصب شده و پارچه‌های دست‌باف آنان به کمک محصولات صنعتی از بازار رانده شود.

لذا «این تازه آزادشدگان پس از این که کلیه وسایل تولید آن‌ها و کلیه تضمین‌هایی که از طرف تأسیسات کهنه فئودالی برای ادامه حیات آنان داده شده بود از بین رفت، آن‌ها تازه فروشنده خویشتن شدند و تاریخ این سلب مالکیت با آتش و خون در تاریخ بشریت به ثبت رسید.»^{۲۰۶}

تا وقتی تولید افزایش می‌یابد، نباید از تعداد کارگران کاسته شود. محصولات تولید شده که تا آن‌گاه اجناس لوکس برای افراد توانگر به شمار می‌رفت، رفته‌رفته ارزان‌تر شد و خریداران بیش‌تری پیدا کرد. ولی برای تأمین آن نیاز به مواد خام بیش‌تر شد که تولید آن به نوبه خود اراضی گسترده‌تری را می‌طلبید و از طرف دیگر بازار فروش بزرگ‌تری را به وجود می‌آورد. دست‌گاه به راه افتاده بود. مارکس گفت:

«جبر خاموش مناسبات اقتصادی زیر سلطه سرمایه‌داران بر کارگران صحنه نهاد.»^{۲۰۷}

ولی همان‌طور که «سیون بکرت» استاد تاریخ در دانشگاه هاروارد دقیقاً نشان داد، تازه پس از آن‌که کشورهای بیگانه با خشونت تسخیر شده و مردمان بومی آن مرعوب گردیدند، این کار عملی گردید. او در کتاب خود پنبه شاه **King Cotton** به شیوه برجسته‌ای چنان «داستان سرمایه‌داری جهانی» را ترسیم کرد که مانند تعمیق تحلیل مارکس به نظر می‌رسد. در آنجا آمده بود: «ترکیب انفجاری برده‌داری و غضب سرزمین، ماده سوخت لازم برای انقلاب صنعتی بود.»^{۲۰۸}

بیش از دوسوم واردات پنبه انگلیس به وسیلهٔ میلیون‌ها برده که با زور از آفریقا به اروپا و آمریکا منتقل شده بودند، به عمل می‌آمد. در اینجا نیروی دریایی انگلیس نقش بسیار مهمی ایفا کرد: کشتی‌های انگلیسی محصولات این کشور را به آفریقا منتقل کرده و سپس از آفریقا از طریق اقیانوس اطلس به آمریکا برده صادر نموده و در بازگشت از آمریکا به عنوان ماده خام پنبه برای کارخانجات انگلیسی حمل می‌کردند. شرکت‌های حمل‌ونقل لجستیکی مدرن امروزی در رؤیاهای خود به چنین استفادهٔ حداکثری از وسایل نقلیه غبطه می‌خورند. در آن زمان دفاتر این شرکت‌ها در شهرهای شکوفایی چون گلاسکو و لیورپول مستقر بود.

مثل گذشته در انگلیس زمین‌های مورد نیاز برای کشت و گسترش تولید پنبه، از طریق غضب قهرآمیز زمین‌های مردم فراهم شد. در اینجا زمین‌های دهقانان خرده‌پای انگلیسی و در آنجا زمین‌های خلق‌ها و مردم بومی. و ناگاه به کمک سرمایه‌نیمی از بشریت به حرکت درآمد. در کتاب پنبه شاه آمده بود: «سرزمین‌های دست‌نخورده و نیروی کار نو که به همت کارخانه‌داران و تجار و بانکداران و زمین‌داران بزرگ سرمایه‌داری شده بود، اساس رشد انفجاری اقتصاد پنبه را به دنبال داشت.»^{۲۰۹}

در دست اولین کارخانه‌دار، پول به سرمایه و سرمایه‌گزاران به سرمایه‌دار تبدیل شدند. و آن‌هم درست در لحظه‌ای که حساب آن‌ها درست از آب درآمد که نیروی ماشین از «نیروی کار» ارزان‌تر است و «بخار

شاه»^{۲۱۰} نسبت به دستمزد در آینده به مراتب به صرفه‌تر خواهد بود. و همین شد که قدرت تخیل فردی که در چارچوب سرمایه‌داری فکر می‌کرد جرقه زد: روزبه‌روز ماشین‌های بهتری لازم می‌نمود و تا امروز نوآوری ستون فقراتی را که سیستم برای ادامه بقای خود به آن نیازمند است، بنا می‌کند.

مارکس خلاصه کرد: «کشف کشورهای طلا و نقره در آمریکا، ریشه‌کن کردن و به بردگی کشیدن و زنده به گور کردن مردمان بومی در معادن، آغاز کشورگشایی و تاراج هند شرقی، مدیریت آفریقا و تبدیل آن به قلمرو تاخت‌وتاز خود و شکار و تجارت سیاه‌پوستان، طلایه‌دار دوران تولید سرمایه‌داری بود.»^{۲۱۱}

این درام که در اولین پایتخت جهانی سرمایه که یک فرد ریشو برای اولین بار آن‌را به رشته تحریر درآورد، هماهنگ و تأمین شد. اگر دست سرنوشت مارکس را به لندن هدایت نکرده بود، احتمالاً کتاب سرمایه به این شکل که می‌شناسیم، پدید نمی‌آمد. ولی در عین حال دورانی که طی آن اثر عظیم او تنظیم شد نیز بسیار مهم بود.

جنگ داخلی آمریکا تنها منبع درآمد او را به عنوان مخبر روزنامه نیویورک تریبیون از او نگرفت، بلکه ناقوس چرخش در اقتصاد جهانی و آغاز حیات سرمایه‌داری جهانی را نیز به صدا درآورد. کمبود مواد خام ناشی از جنگ که در تاریخ اقتصاد **Cotton Famine** قحطی پنبه نامیده می‌شود، دیگر مناطق جهان را وارد صحنه کرد که در وهله اول دامنگیر هندوستان شد که زیر استیلای انگلیس قرار داشت و از این طریق کشوری مرکز توجه قرار گرفت که از مدت‌ها پیش بدون این که سرمایه‌داری حاکم باشد دارای صنایع کارای نساجی بود، و با گسترش آن جهان شاهد بزرگ‌ترین صنعت‌زدایی تاریخ شد.

به برکت کشتی‌های بخاری و راه‌آهن، حمل‌ونقل کالا و تجارت جهانی به فاکتور قابل اعتمادی مبدل گردید. گذشته از آن، تلگراف (ایترنت قرن ۱۹) مرز زمان را از میان برداشت. اولین کابل فراتلانتیکی

در سال ۱۸۶۶ به کار گرفته شد. ۵ سال بعد بخش وسیعی از کره زمین کابل کشی شده بود. اخبار تلگرافی بورس دقیقه به دقیقه اطلاعات را از همه جهان منتشر می نمود. این جهش عظیمی بود که می توان آن را با آغاز تجارت الکترونیکی از طریق ارتباطات دیجیتال در شبکه جهانی رایانه ای مقایسه کرد. بازارهای جهانی و قیمت در بازارهای جهانی به واقعیت پیوست. برای این کار هیچ چیز در جهان بهتر از پنبه، این محصول طبیعی و بادوام و نیاز و تقاضای همیشگی آن در سطح جهان، وجود نداشت.

پی آمدهای این اولین رانش بزرگ جهانی سازی، (البته بدون وجود انگلیس به عنوان مرکز صنعتی) امروز هنوز موجود است. اگر تنها جنگ گسترده محصولات پارچه ای را که یک خانوار غربی (شلوار، پیراهن، زیرپیراهن، حوله و ملحفه ...) در نظر بگیریم و آن را در مورد تمام بشریت تعمیم دهیم، قادر خواهیم بود تصویری از تولیدات عظیم نساجی در مقیاس جهان به دست آوریم.

نمی توان متصور شد که پایان این آخرین دژِ کاردستی توده ای به وسیله اتوماسیون و ماشین های تولیدکننده دقیق برای بشر به چه معنی بود. مطمئناً برنامه ها تهیه شده بود. برای فقر توده ای و مهاجرت ناشی از آن مقیاسی در دست نیست. قرن ۱۹ که بازارهای جالب کار توده های مردمی را تکان داد، می تواند تصویری در این زمینه به وجود آورد.

مارکس در مورد نیروهایی که در این بازی نقش ایفا می کردند، نوشت: «خشونت، قابله هر جامعه کهنه ای است که چیز جدیدی را در خود پرورش می دهد. خشونت خود یک توان اقتصادی است.»^{۲۱۲} آن کس که در این خشونت تنها زدوخوردهای خیابانی و سنگر بندی می بیند، مسأله اساسی را مورد اغماض قرار می دهد. خشونت دارای اشکال مختلفی از جمله تنازع بقا و پیگرد و کوچاندن است.

مارکس در این مورد که سرمایه که همه این تحولات را سبب می گردد، از کجا سرچشمه می گیرد، تأثیر بازیگران دیگر از جمله بانک ها و دولت را از دیده دور نمی دارد: «بدهی های دولتی یکی از اهرم های

بسیار پرتحرک انباشت اولیه می‌گردد. بدهی‌های دولتی درست مانند ضربه **dowser** (دوشاخه چوبی و یا فلزی که برای یافتن خط آب و یا فلزات مورد استفاده قرار می‌گرفت. م.) پول غیرمولد را با قدرت تولید مثل غنی ساخته و آن را به سرمایه تبدیل می‌کند، بدون این که مجبور باشد خود را در معرض خطر و زحماتی که همراه دستگاه‌های رشدیابنده صنعتی است، قرار دهد.^{۲۱۳}

دولت پرداخت می‌کند و در صورت لزوم پول جدید چاپ می‌نماید. تولید پول اول در انحصار اوست و به وسیله «بانک‌ها» خصوصی پشتیبانی می‌شود ولی بعد از طرف آن‌ها به کنار زده می‌شود که به اندازه وفور مواد سوختی برای دستگاه سرمایه‌داری در اختیار می‌گذارد. این وضعیت باعث ایجاد مقادیر عظیمی سرمایه شد که (به تعبیر اقتصاددانان امروزی) «نومیدانه» به «جست‌وجوی» امکان سرمایه‌گذاری می‌پردازد و «انباشت» دیگر «از حد» می‌گذرد.

اگر بدون پی‌آمدهای آشنای قرن ۲۰ مارکس تنها یک برشناختگر و تشخیص‌دهنده بود، اثر او امروز بسیار مرموز و زیرکانه به نظر می‌رسید. ولی او به خاطر این آثار خود را خلق نکرد. او معاصرین خود را خطاب قرار می‌داد: «در ادامه تولید سرمایه‌داری طبقه کارگری پدید می‌آید که به خاطر تربیت و سنت و عادت، نیازهای آن شیوه تولیدی را به عنوان قوانین بدیهی طبیعی می‌پذیرد.» این تشخیص امروز هنوز صادق است. «البته هنوز از خشونت مستقیم و غیراقتصادی استفاده می‌گردد ولی تنها در موارد استثنایی.»^{۲۱۴} روانشناسی در کنار تازیانه با «تنبيه نرم» هم آشنایی دارد.

مارکس در زیرنویس کتاب کاربر سندیکایی «توماس جوزف دایننگ» نوشت: «سرمایه مانند طبیعت که از تهی بودن می‌هراسد، شدیداً از عدم وجود بهره و یا بهره بسیار کم می‌ترسد. با وجود بهره مناسب سرمایه جرأت پیدا می‌کند. با ۱۰ درصد بهره مطمئناً می‌تواند همه‌جا وارد شود؛ با ۲۰ درصد سرمایه جان می‌گیرد و با ۵۰ درصد بی‌پروا می‌گردد؛ برای ۱۰۰ درصد بهره قوانین انسانی را زیر پا می‌گذارد؛ برای ۳۰۰ درصد بهره هیچ جنایتی وجود ندارد که او حتا با وجود خطر چوبه‌دار حاضر به قبول ریسک آن

نباشد.»^{۲۱۵}

به نظر مارکس باید روزی این کابوس پایان یابد و این کم‌دی دردناک که او در کتاب سرمایه نشان می‌دهد و آن قدر شوم آغاز شده بود به پایان خوشی برسد؛ به **انقلاب**.

مارکس گفت: «این شیوه تولید با محدوده‌های طبیعی تولید و جامعه هم‌خوانی ندارد ... و در سطح مشخصی ابزار مادی نابودی خود را پدید خواهد آورد. از این لحظه نیروها و شور و اشتیاق در درون جامعه که تا آن لحظه خود را اسیر احساس می‌کردند، سر بلند خواهند کرد. این جامعه باید نابود گردد و نابود خواهد گردید.»^{۲۱۶}

در اینجا مارکس به سوی سنتزی در حرکت است که اغلب به عنوان فرضیه ناتمام انقلاب تعبیر می‌شود. برای این کار او در خاتمه صدای خود را بلندتر می‌کند: «سلب مالکیت تولیدکنندگان بلاواسطه با وحشیگری بی‌رحمانه، تحت تأثیر کثیف‌ترین شور و غریزه زشت و تنگ‌نظرانه صورت خواهد گرفت.»^{۲۱۷} قبل از این که همه چیز نابود شود او کوشش خواهد کرد «به کمک مرکزی کردن سرمایه که امروز تمرکز نامیده می‌شود» خود را نجات بخشد. «هر سرمایه‌داری انسان‌های زیادی را به قتل می‌رساند.»^{۲۱۸} مارکس با زبان دوران خود سخن می‌گفت که امروز **Shareholder value** (ارزش سهامدار) نامیده می‌شود (روزبه‌روز بیش‌تر از ارزش‌های تولید شده به جیب شرکت‌هایی که در صدد کسب سودند و روزبه‌روز قدرتمندتر می‌شوند، ریخته می‌شود).

تراکم سرمایه در دست چند شرکت بین‌المللی که مارکس آغاز آن‌را تجربه کرده بود امروز کیفیت نوینی کسب کرده است: محققین سوئیسی محاسبه کرده‌اند که کم‌تر از ۱۵۰ بازیگر جهانی **global player** بیش از نیمی از اقتصاد جهان را کنترل می‌کنند.^{۲۱۹} بنا بر محاسبه دیگری فقط یک درصد از شرکت‌ها در آلمان ۷۰ درصد درآمد کشور را در اختیار خود دارند.

«نیروهای مولده و روابط اجتماعی ... برای سرمایه تنها یک وسیله است، وسیله‌ای برای تولید اساس کوتاه‌بینانه خود. ولی در واقع آن‌ها شرایط مادی برای منفجر کردن آن‌را به وجود می‌آورند.»^{۲۲۰} به نظر مارکس پیش‌شرط آن، «استعمال آگاهانه فنی علم و استثمار برنامه‌ریزی‌شده کره زمین، ... اسارت همه خلق‌ها در تور بازار جهانی و از این طریق خصلت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری» است.^{۲۲۱} به همه این مسایل در کتاب مانیفست اشاره شده و در کتاب سرمایه به طور مبسوط طرح گردیده است.

یکی از بزرگ‌ترین دست‌آوردهای مارکس پیش‌بینی جهانی شدن کنسرن‌های عظیم و پر قدرت بود. نویسنده و جامعه‌شناس آلمانی «ماتیاس گرافرات» می‌گوید: «هیچ اثر دیگری در مورد علم اقتصاد در قرن ۱۹ دارای چنین قدرت یکپارچگی و آینده‌نگری نیست.»^{۲۲۲} قدرت این اثر از برکت بدبینی آخرالزمانی آن نیست، بلکه نتیجه تحلیل‌های پربصیرت و مآل‌اندیشانه آن است. با در نظر گرفتن مطلب فوق، نتیجه‌گیری نهایی مارکس در مورد پایان مبارزه طبقاتی امروز بسیار رؤیایی به نظر می‌رسد:

«انحصار سرمایه، بند و زنجیری به پای شیوه تولید، که روزی شکوفایی آن را سبب گردیده بود، خواهد بود. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار به نقطه‌ای خواهد رسید که با پوسته سرمایه‌داری خود هم‌خوانی نخواهد داشت. این پوسته منفجر خواهد گردید. آنگاه ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درخواهد آمد. خلع‌ید کنندگان، خلع‌ید خواهند شد.»^{۲۲۳}

فرمول مشهور استثمار استثمارگر نکته پایانی جلد اول کتاب سرمایه است، البته بدون این که مارکس بخواهد تاریخ معینی را برای آن تعیین کند. مارکس این‌را هم اعلام نمی‌کند که آیا سیستم منفجر خواهد شد و یا در خود فرو خواهد ریخت، ولی رشد و تکامل یک جامعه نوین را پیش‌بینی می‌کند:

«این جامعه مالکیت خصوصی را مجدداً برقرار نخواهد ساخت ولی مالکیت شخصی بر پایه دست‌آوردهای دوران سرمایه‌داری، یعنی همکاری و مالکیت عمومی بر زمین و بر وسایل تولیدی را که با کار فردی تهیه شده، ممکن خواهد نمود.»^{۲۲۴}

جنبشی که آرام آرام رشد پیدا می‌کند و می‌تواند برای تحمیل خود نسل‌ها وقت نیاز داشته باشد. درست مانند زمانی که او خطاب به کارگران می‌گفت: «شما باید ۱۵ و ۲۰ و یا ۵۰ سال جنگ داخلی و جنگ‌های خلقی پشت سر گذارید.»^{۲۲۵} «از روندی بس دشوارتر و سخت‌تر و طولانی‌تر برای تبدیل مالکیت سرمایه‌داری به مالکیت اجتماعی»^{۲۲۶} سخن می‌گفت.

ولی به جای این که به این نتیجه‌گیری قناعت کرده و آنرا نقطه پایانی اثر خود بداند، تازه آنگاه به عطش نوشتن خود پایان داد که ده صفحه در مورد «فرضیه استعمارگری مدرن» به آن اضافه کرد.

نقطه پایانی بی‌سر و صدایی را که مارکس سرانجام قرار داد، مبین چشم‌انداز جهانی و آینده‌نگرانه او به ویژه با نگاه به آن سوی اقیانوس اطلس است: «آنچه فقط برای ما مهم است، رازی است که در دنیای جدید به وسیله اقتصاد سیاسی دنیای قدیم کشف شده و با صدای بلند اعلام گردیده است: شیوه تولید و انباشت سرمایه‌داری و همین‌طور مالکیت خصوصی باعث نابودی مالکیت خصوصی که برپایه کار فردی پدید آمده می‌گردد که به سلب مالکیت کارگر می‌انجامد.»^{۲۲۷} ایالات متحده آمریکا به عنوان مرکز قدرت سرمایه‌داری آینده و در اینجا بزرگ‌ترین اثر قرن به پایان رسید.

ز - کار ناتمام

پس از مرگ مارکس این وظیفه به گردن دوستش انگلس افتاد تا از مجموعه نوشته‌های به جای مانده او دو جلد بعدی، سرمایه را تهیه کند. این که آیا انگلس وظیفه خویش را به خوبی اجرا کرد و یا آیا مارکس از نتیجه کار او خرسند می‌بود یا نه را به سختی می‌توان پاسخ داد، همان‌طور که نمی‌توان گفت چرا مارکس خود این نوشته‌ها را به چاپ نرساند.

انگلس چند ماه پس از مرگ مارکس در اواخر ماه اوت ۱۸۸۳ در مورد آنچه از او باقی مانده بود، نوشت: «در کنار قطعات کاملاً تکمیل، تکه‌هایی پیش‌نویس و عددی طرح‌ها به استثنای دو بخش. نقل قول‌های

نامنظم، قروقاطی و تنها برای انتخاب در آخر کار و دست خطی که مطلقاً تنها برای من قابل خواندن بود و آن‌هم به زور.»^{۲۲۸}

احتمالاً کار سیزیفی **Sisyphus** بررسی جهان در حال گذار، پایان‌پذیر نبود. مارکس تا مدت کوتاهی قبل از مرگش هنوز در مورد آن کار می‌کرد. خویشن‌داری وی در چاپ جلد‌های بعدی کتاب احتمالاً درست مبتنی بر همین آگاهی از ناتمامی اساسی این طرح بوده است.

ولی پس چرا این نسخه‌ها را از بین نبرد، بلکه صراحتاً اعلام کرد که این وظیفه را به عهده دوستش قرار می‌دهد؟ گذشته از این که به قول محقق و مارکسیست یونانی علم اقتصاد «یانیس و اروفاکیس» مارکس در آن‌ها «با فرمول‌های ساده‌ساز جبر بازی می‌کرد... و ... برخلاف منطق، امید داشت از درون چنین معادلاتی شناخت‌های بیش‌تری در مورد سرمایه‌داری به دست آورد.»^{۲۲۹}

ولی شاید به این خاطر از ادامه کار سر باز زد چون پیام‌های اصلی او در جلد اول کتاب نهفته بود و او قادر نبود مجدداً به اوج ادبی که دست یافته بود، برسد؟ از این منظر مارکس به عنوان یک هنرمند کار درستی انجام داد و بعد از آن نیز هیچ اثری که از نظر وزن و محتوی هم‌وزن آن باشد، منتشر نساخت. البته شکل و شیوه فعالیت‌های روزمره او تغییر حاصل نکرد؛ او کماکان مطالعه می‌کرد، زیر جملات خط می‌کشید، خوانده‌ها را خلاصه می‌کرد و می‌نوشت. یک فرد وسواسی، معتاد به حروف، مشتاق موفقیت ولی ناتوان از طراحی آن. افرادی چون او به کار خود ادامه می‌دهند. تا وقتی قدرت در بدن داشت خامه در دست گرفت و آثار امواج مغزی خویش را به رشته تحریر درآورد.

انگلس جلد دوم کتاب را از ۷ نسخه خطی که بین سال‌های ۱۸۶۵ تا ۱۸۸۱ نوشته شده بود، تألیف کرد. هر کس که به خود زحمت خواندن ۵۰۰ صفحه کتاب را که عمدتاً قبل از جلد اول سرمایه نوشته شده بود، بدهد شاید بتواند دلیل خویشن‌داری مارکس را دریابد. با نمونه‌های بسیار دقیق «طرح‌های بازتولید» این

نوشته‌ها تقریباً مانند یک کارشناسی فنی اقتصادی و بدون محتوای دراماتیک و جالب توجه می‌نماید. ولی ظاهر امر مبین محتوی آثار نبود. تحقیقات در مورد «روند گردش سرمایه» حامل برخی از تأملات است که تا امروز چیزی از اهمیت آن کاسته نشده.

مارکس از فرضیه گردش مالکیت‌گرایان **Physiocrat** قرن ۱۸ استفاده کرد که رویکردهای اقتصادی را با تکیه به تعریف «ویلیام هاروی» از گردش خون در سال ۱۶۲۸ تجزیه و تحلیل می‌کردند. البته مارکس نظر آنان را مبنی بر این که طبیعت تنها منبع رشد اقتصادی است، با این اصل که در جلد اول کتاب خود تکامل بخشیده بود- به این معنی که تنها کار بشری مازاد تولید می‌کند- جایگزین کرد. ۲۳۰ به نظر تاریخ‌شناس «میشائل برگر» مارکس بر روی هم از این طریق «یک مدل انتزاعی تعادل جامعه‌ای را که کالای خصوصی تولید می‌کند، طراحی کرد که تا امروز جزو دست‌آوردهای بزرگ مارکس محسوب می‌گردد.» ۲۳۱

در اینجا مارکس فرض را بر این می‌نهد که ارزش و قیمت با یکدیگر مطابقت دارد. فرضی که به عنوان «معضل گذار» **Transformation** به یکی از نقاط آسیب‌پذیر فرضیه او مبدل گردیده است. خانم خبرنگاری به عنوان کارشناس امور اقتصادی به نام «اولریکه هرمان» در روزنامه برلینی «تاگس تسایتونگ» نوشت: آن‌طور که مارکس عقیده داشت ارزشی که در درون کالا «نهفته» نهایتاً قیمت کالا را حداقل به طور مستقیم تعیین نمی‌کند، بلکه قیمت آن به وسیله بازار و تصادفات و احتمالات تعیین می‌گردد. «حتماً نباید میان ساختارهای پنهان ارزش‌ها و سطح و رویه قیمت‌ها رابطه مستقیمی وجود داشته باشد.» ۲۳۲

اگر فرض کنیم که مارکس متوجه این ضعف شده بود، در آن‌صورت انگیزه عدم انتشار دو جلد بعدی کتاب روشن می‌شود. او تا آخرین روزهای حیات خود کوشش کرد تا این معضل را از میان بردارد، متأسفانه کوشش‌های او ناموفق ماند. البته آن یک گناه نابخشودنی نبود، زیرا این معضل هنوز هم حل نشده مانده است. آیا این‌اشتاین نیز دهه آخر زندگی خود را صرف این نکرد که یک نظریه همه‌چیز

Theory of everything که هنوز هم کشف نشده، پیدا کند؟

در جلد سوم کتاب که انگلس مجبور بود از درون تکه‌های مختلف نوشته‌های مارکس؛ عمدتاً از ۶ نسخه خطی که بین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۲ نوشته شده بود، جلد سوم کتاب را در واقع خلق کند، دست‌خط انگلس بیش‌تر نمایان است. با این حال، جلد سوم از جلد دوم کتاب جالب‌تر است، هر چند که متن سبکی نیست و نکات تعیین‌کننده‌ای را در برمی‌گیرد که بدون آن‌ها داستان‌های خوفناک مارکس ناقص می‌ماند. افق برداشت‌های آینده‌نگر مارکس تا بحران مالی امروزی گسترده است.

در این کتاب هدف مارکس «یافتن و نشان دادن اشکال مشخصی است که از روند حرکت سرمایه به طور کلی پدید می‌آید.»^{۲۳۳} این امر «آن بازار جهانی را که پایه و فضای زندگی شیوه تولید سرمایه‌داری را پدید می‌آورد، ضروری می‌سازد.»^{۲۳۴} مارکس که جهانی شدن را پیش‌بینی کرده بود، آن را لعنت نمی‌کرد، بلکه مرحله لازمی از تکامل می‌دانست.

باز طی ۹۰۰ صفحه او سعی کرد نشان دهد که چگونه در اقتصاد همه‌چیز با هرچیز در رابطه است. و باز فاکتور زمان، یعنی **مدت گردش** (یعنی از سرمایه‌گذاری تا بازگشت سرمایه به صورت پول م.) مطرح شد. طبیعتاً این مدت زمان به عنوان معیار که دستگاه با چه سرعتی کار می‌کند، روی نرخ سود و از آن طریق روی وضعیت رقبا، هم در درون شاخه صنعتی و هم بین آن‌ها تأثیر خواهد گذارد.

با تجزیه و تحلیل این نوع رقابت مارکس شکافی را در اقتصاد کلاسیک پر می‌کند. مثلاً از جمله کوشش می‌کند نشان دهد چرا سرمایه با وجود نرخ‌های مختلف سود در شاخه‌های مختلف، مثلاً به علت نیاز شدید به نیروی کار، سود نهایتاً بین همه تقسیم می‌شود و تنها به جیب یک نفر سرازیر نمی‌گردد.

راه‌حل پیشنهادی او **حد متوسط نرخ سود** نام داشت، که نرخ سود در تک تک شاخه‌ها همواره در آن

نقطه به تعادل می‌رسد. برای درک ساده‌تر این امر بیا باید تصور کنیم که تمام سرمایه‌ها مثلاً تنها در یک شاخه سرمایه‌گذاری شود. در نتیجه خیلی ساده بیش از نیاز تولید خواهد شد، نتیجه این که در اثر افزایش عرضه قیمت‌ها و به همین صورت نرخ سود سقوط خواهد کرد که به طور هم‌زمان در «حوزه‌های» دیگر که سطح تولید پایین است به افزایش قیمت‌ها می‌انجامد و سرمایه به آن سو جلب خواهد شد.

در حالت ایده‌آل سرمایه‌دار کم‌ویش فارغ از این که در کدام بخش سرمایه‌گذاری کند، بهره‌مندی به دست خواهد آورد. صنایع خودرو و صنایع مواد غذایی و صنایع نساجی در درازمدت در سرمایه‌گذاری‌های خود رقبای هم‌سنگی هستند. در درون یک شاخه اقتصادی شرکتی می‌تواند به دنبال تولید مناسب‌تر امتیازاتی برای خود حاصل کند، زیرا در آن صورت قادر خواهد بود کالای خود را مناسب‌تر ارائه کند. در چنین شرایطی اغلب پیش می‌آید که شرکت‌هایی که نمی‌توانند با همان کیفیت تولید کنند با کالاهای بدتر ولی ارزان‌تر وارد بازار می‌شوند.

این امر می‌تواند نهایتاً به ظهور پدیده‌ای بیانجامد که امروز بسیار متداول گشته: هر چه نفوذ و قدرت اقتصاددانان و فروشندگان نسبت به دانشمندان و مهندسين در شرکت‌ها بیش‌تر باشد، ارزش مبادله نسبت به ارزش مصرف نقش تعیین‌کننده‌تری در تولید ایفا خواهد کرد. نوآوری مورد پسند سرمایه‌گذاران اغلب به تولید محصولات کم عمر با نقاط ضعف اختیاری و خودخواسته و یا به عدم سازگاری آن‌ها پس از چند سال می‌انجامد و یا مثلاً در صنایع داروسازی به تولید داروهایی منجر می‌گردد که در وهله اول انسان‌ها را درمان نمی‌کند، بلکه وظیفه آن‌ها وابسته ساختن مشتریان به خود است.

شیوه دیگری برای افزایش درآمد، کهنه نشان دادن اشیا پس از مدت کوتاه است. جامعه‌شناس آلمانی «ولفگانگ اشتراک» می‌گوید: «بخش عمده مخارج مصرفی که حجم آن روزه‌روز بیش‌تر افزایش می‌یابد، صرف ارزش مصرف محصولات خریداری شده نمی‌شود، بلکه صرف ارزش نمادی و صرف

تأثیرگذاری و یا درخشش آن‌ها می‌گردد.»^{۲۳۵}

مدهای سریع رشدیابنده حال چه در رابطه با کفش ورزشی و یا لوازم و ابزار آشپزخانه و یا اسمارت فون با صرف مخارج تبلیغی سنگینی تحمیل می‌شود. به ویژه دستگاه‌های الکترونیکی پیشرفته به عنوان محصولات توده‌ای «می‌توانند» پس از چند سال از چنان توانایی‌های بیش‌تری برخوردار شوند که به ایجاد نیازهای جدیدی بیانجامد. همه این چیزها نو نیست. مثلاً نمونه مورد پسند مارکس «لباس رو» نیز در آن‌زمان پس از چند سال به گورستان مدهای کهنه می‌پیوست و ارزش خود را از دست می‌داد.

همان‌طور که نشان داده شد، به عنوان استدلال، او می‌پذیرفت که قیمت یک کالا می‌تواند با ارزش تفاوت داشته باشد و از این طریق آن‌چه را که ما به عنوان کالا خریداری می‌کنیم، تنها کار مرده و عینیت یافته نیست و لذا تمامی فرضیه ارزش متزلزل می‌گردد. هم‌زمان با آن او بر «سرمایه بهره‌دهنده» تأکید داشت و تکرار می‌کرد:

«قیمت در اصل ارزش کالاست ... قیمتی، که از نظر کیفی با ارزش تفاوت داشته باشد یک تضاد بی‌معنی است.»^{۲۳۶} با این مانور مارکس نکته آسیب‌پذیری را مطرح می‌کرد که از طرف منتقدین مورد استفاده قرار گرفت. فرضیه مطلوبیت نهایی **Grenznutzentheorie** که در دوران او مطرح شده ولی مورد تأیید او قرار نگرفته بود بر این عقیده بود که یک کارخانه‌دار تا وقتی که آخرین مصرف‌کننده حاضر به پرداخت قیمت به صرفه باشد، تولید خواهد کرد.

این ایده در آغاز به اقتصاددان انگلیسی «تامس مالتھوس» برمی‌گشت که وقتی مارکس ۱۶ ساله بود، از دنیا رفت. مارکس با تمسخر می‌گفت: این آقای مالتھوس وقتی کوشش می‌کند از این طریق سر از راز ارزش اضافه و رابطه ویژه آن با بخش متغیر سرمایه درآورد، چه جفتک چارکش‌های مضحکی می‌زند.»^{۲۳۷} در ضمن، این فرضیه بحث‌انگیز نیز که جمعیت تصاعدی و تولید مواد غذایی خطی رشد می‌کند و نتیجتاً قحطی و گرسنگی دولت را مجبور به دخالت می‌کند، متعلق به مالتھوس است که به داروین نیز الهام بخشید.

یک معضل دیگر در تحلیل مارکس مسأله نرخ سود است. این مسأله قبل از این که مورد توجه مارکس قرار گیرد شناخته شده بود ولی هم او بود که آن را به نحوی که امروز قابل استفاده باشد، مطرح نمود: هر چه بیش تر توان ماشین به جای توان کار انسانی در تولید به کار رود، بنابر فرضیه ارزش کار او، ارزش کمتری در کالاها وجود خواهد داشت و ارزش اضافه تحقق یافته کم تر خواهد بود و بیگانگی مطلق برای دست یافتن به آن بیش تر خواهد شد.

کاهش نرخ سود در عین حال «بیان دیگری برای رشد پیشرونده نیروی مولد اجتماعی کار است که به این صورت خود را نشان می دهد که با استعمال روزافزون دستگاه و سرمایه ثابت اساساً مواد خام و کمکی بیش تری به وسیله تعداد ثابت کارگران و زمان کار ثابت، یعنی کار کم تر به محصول تبدیل می گردد.»^{۲۳۸}

کار کم تر، حاصل بیش تر، بالاخره این روند به کجا خواهد کشید؟ در نمایشگاه های مدرن صنعتی می توان پاسخ این سؤال را ملاحظه کرد. به زودی اگر بازوان قوی عزم کنند، دیگر چرخ باز نخواهد ایستاد. هر چه تولید به تعداد کم تری استثمارشونده نیاز داشته باشد، یعنی هر چه نیروی کار انسانی که در تولید نهفته کم تر باشد، سود و بهره کم تر خواهد شد. این نظر مارکس است.

ولی در مورد علت احتمالی این امر اتفاق نظر وجود ندارد. «از این رو به جای معضلی که فکر اقتصاددانان را مشغول می دارد، یعنی به جای توضیح سقوط نرخ بهره، مورد عکس آن توضیح داده می شود که چرا این سقوط بیش تر و سریع تر نیست.»^{۲۳۹} و یا حتی چرا اصلاً رخ نمی دهد.

در این مورد به ویژه از طرف اقتصاددانان مارکسیست بیش از حد کتاب نوشته شده. علت آن به ویژه این است که عمدتاً علت فروپاشی آتی سرمایه داری کاهش نرخ سود محسوب می گردد و نه رشد نابرابری بین فقیر و غنی.

در این مورد که آیا واقعاً نظر مارکس این بوده، اتفاق نظر موجود نیست. حداقل او جمله‌ای نوشت که می‌توان آنرا این‌طور تعبیر کرد: «ولی در وحشت آن‌ها در مقابل سقوط نرخ بهره این احساس از همه مهم‌تر است که شیوه تولید سرمایه‌داری در رشد و تکامل نیروهای مولده با مانعی روبه‌رو خواهد بود که با تولید ثروت به معنای کلام ارتباطی ندارد.»^{۲۴۰}

ولی تنها دانستن این که نرخ سود به کاهش «گرایش» دارد برای او دارای ارزش نیست، بلکه این گرایش دلایل مهمی در تأیید فرضیه بحران او ارایه می‌کند: هرچه سرمایه‌گذاری کم‌صرف‌تر شود، قدرت حیات سیستم بیش‌تر کاهش می‌یابد. مارکس در این روند الزاماً تلاشی سیستم به وسیله مکانیسم‌های درونی را نتیجه‌گیری نمی‌کند، بلکه بیش‌تر آنرا عملاً افت‌وخیز طبیعی در گردش سرمایه می‌داند.

«مناقشه میان عوامل متضاد متناوباً شدت می‌یابد و به بحران می‌انجامد. بحران تنها راه حل خشن لحظه‌ای تضادها است، فوران‌های خشونت‌باری که تعادل از دست‌رفته را مجدداً برای مدتی برقرار می‌سازد.»^{۲۴۱}

مارکس توانست به عنوان آخرین نماینده اقتصاد کلاسیک با تئوری چرخه کسب و کار خود معیار تعیین کند. بر مبنای تحقیقات او در مورد بحران‌های گذشته پریودهای دهساله‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که گذشت زمان آنرا به کرات تأیید کرد. اطمینان تحلیل‌های او تنها بر پایه محاسبات تئوریک بنا نشده، بلکه پس از برخی از شکست‌ها همین‌طور بر مبنای پیش‌بینی‌هایی که حقیقت از آب درآمد به وجود آمده بود. او دقیقاً بحران جهانی سرمایه‌داری سال ۱۸۵۷ را پیش‌بینی کرد، هر چند که به تأثیر آن کم بها داد.

مارکس اجتناب‌ناپذیر بودن این گونه شکست‌ها را با تب نوبه مقایسه می‌کرد که مولوخ با آن روبه‌رو می‌شود. «مانع واقعی تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است.»^{۲۴۲}

بارآوری را نمی‌توان تا بی‌نهایت افزایش داد. هر ارتقای بیش‌تری، مخارج بیش‌تری به همراه خواهد داشت به طوری که فاکتور هزینه - فایده و یا رابطه خروجی مفید و ورودی کل نامطلوب می‌گردد. و در اینجا مارکس نکته دیگری را مطرح می‌سازد و می‌گوید تا پیدا کردن راه‌های دیگری برای بهره‌برداری، سرمایه بیش از پیش در بازارهای مالی به فعالیت خواهد پرداخت و در آنجا احتمالاً ایجاد حباب خواهد کرد.

تازه در جلد سوم سرمایه مارکس توانست به هدفی که با تحلیل کالا در جلد اول کتاب آغاز کرده بود، برسد. در اینجا طاغوت اعظم وارد صحنه شد: با فتنش سرمایه که نهایتاً بر دیگران حکومت می‌کند، بازار سرانجام در جای خدا می‌نشیند و به قول «والتر بنیامین» سرمایه‌داری به شکل مذهب ظهور می‌کند.

به کمک بهره، پول «به عنوان سرمایه محتمل و به عنوان وسیله‌ای برای تولید سود»^{۲۴۳} به کالای خالص تبدیل می‌گردد. پول به طلبکار پرداخت می‌گردد که اغلب یک بانک است، به خاطر سهم آن در استثمار نیروی کار. از منظر سرمایه‌داری مالی که امروز بر جهان حاکم است، این متن به شکل حیرت‌آوری به‌روز می‌نماید.

«مناسبات سرمایه در سرمایه بهره‌ده، به شکل فتنشی و کامل خود می‌رسد. ما اینجا ... پولی در اختیار داریم که پول بیش‌تری تولید می‌کند، ارزشی که خود ارزش تولید می‌نماید... سرمایه به عنوان منبع مرموز و مولد بهره و افزایش خویش ... از این‌رو این فتنش خودکار در سرمایه بهره‌ده، ارزشی که خود را بهره‌ور می‌سازد، پولی که پول تولید می‌کند و به این شکل در پیدایش خود آسیب و زخمی متحمل نمی‌شود، به کار گرفته شده... در اینجا شکل فتنش سرمایه و تصور سرمایه فتنشی به پایان می‌رسد ... سرمایه اکنون یک چیز است و به عنوان چیز سرمایه است. پول اکنون به جسم و روح دست یافته. همین که قرض داده شود، ... بهره به آن اضافه خواهد شد حال چه خوابیده باشد و چه بیدار و چه در منزل

و چه در سفر و چه شب باشد و چه روز.»^{۲۴۴}

از بچه مرشدی به مرشدی. غولی که در شیشه بود به چیزی تبدیل شد که همواره بیدار زندگی می کند و رشد می نماید و از درون به ازدیاد خویش می پردازد. به عنوان تجرید انتزاع، سرمایه خود را فرای سرچشمه خویش قرار می دهد. ولی به نظر منتقدین مارکس این امر هسته مرکزی فرضیه مارکس، یعنی قانون ارزش به عنوان بیان اضافه کار استثمارشده را به خطر می اندازند. بعد باید مارکس از دهان کسانی که احتمالاً اثر او را مطالعه نکرده اند و یا تا آخر نخوانده اند و یا شاید اصلاً آن را را درک نکرده اند، بشنود که اثر او «کهنه شده» است.

او نوشت: «کالا به فروش می رسد، نه در ازای پول، بلکه در ازای یک قول کتبی پرداخت در یک تاریخ معین. این وعده پرداخت را می توانیم به خاطر کوتاه کردن مطلب همگی زیر مقوله سفته خلاصه کنیم. تا فرا رسیدن تاریخ پایان مهلت و روز پرداخت، این سفته ها خود مانند وسیله پرداخت گردش می کنند و پول واقعی معاملاتی را تشکیل می دهند.»^{۲۴۵}

فرمول سحرآمیز سابق «پول - کالا - پول +» به کمک بازارهای مالی کوتاه شده و به «پول - پول +» تبدیل می گردد. خلق پول از طریق سفته در گردش و معاملات مهلت دار و معامله با بدهی ها... برای همه این ها قبلاً فکر شده بود. در حالی که کلیه اقتصاددانان از بحران مالی ۲۰۰۸/۲۰۰۷ غافلگیر شده بودند، مارکس قبلاً پیش بینی کرده بود که چگونه «سرتاسر دنیای اقتصاد یک کشور به دام چنین کلاهبرداری ... که وام قادر به انجام آن بود، می افتاد.»^{۲۴۶} اعتبارات حتی مسبب اصلی سوداگری بین المللی را زیر ضربه برد: «از طرف دیگر اعتبار اجازه می دهد پرونده خرید و فروش طولانی تر از یکدیگر جدا نگاه داشته شود و از این رو به عنوان پایه و اساس در خدمت سوداگری قرار گیرد.»^{۲۴۷}

و باز این فاکتور زمان بود که مارکس به شیوه درخشانی آن را به صحنه بازگرداند. اگر به جای محصول

تولیدی، سهام و یا خطرات بیمه‌ای و یا اوراق قرضه خرید و فروش گردد یعنی روی آینده شرط‌بندی شود و علاوه بر آن، فاینانس آن نیز از طریق اعتبار و وام صورت گیرد، درست خطر پیدایش سیستم گلوله برفی که از طریق آن اقتصاد مالی خود را از اقتصاد واقعی جدا کرد، محرز خواهد گردید. و چون سهام و اوراق بهاداری که با نوسانات کورس روبه‌رو است، به عنوان تضمین اعتبارات برای خرید بیش‌تر سهام و اوراق بهادار به کار گرفته می‌شود این خطر بیش‌تر تشدید می‌شود.

تنها بازار بین‌المللی قرارداد آتی ارز **Futures**، سه برابر معاملات جهانی کالاهای مصرفی است.^{۲۴۸} ارزش کلی اوراق قرضه در سطح جهان مدت‌ها است که سریع‌تر از تولید جهانی کالا و خدمات رشد می‌کند.

مارکس می‌گوید: «این به معنی لغو شیوه تولید سرمایه‌داری در چارچوب شیوه تولید سرمایه‌داری است و از این‌رو تضادی است که به دست خود، خود را از میان برمی‌دارد. این تضاد یک اشرافیت مالی نوین، یعنی یک نوع انگل جدید به شکل پروژه‌سازان و مؤسسين و مدیران اسمی، به دیگر سخن سیستمی از کلاهبرداری و تقلب تولید می‌کند.»^{۲۴۹}

هر کس که در اینجا به فکر اوراق «له‌مان» و بقیه «محصولات نوآورانه» صنایع مالی بیافتد جهان را از دیدگاه مارکس خواهد دید. ولی او سیستم را تنها تشریح نکرد. او با یک چرخش دیالکتیکی در عین حال امید می‌بخشید، زیرا در مقابل اشتراکی کردن به وسیله پول، اجتماعی کردن به وسیله کار را مطرح می‌کرد. از این‌رو سرمایه به طور هم‌زمان نیروهای گریز از مرکز و مایل به مرکز پدید می‌آورد: اینجا انفصال و آنجا اتصال جوامع مصلحتی در تولید.

و در نتیجه او در جلد سوم کتاب نیز تصویر خصلت دوگانه را مجدداً مطرح می‌کرد: «خصلت دوگانه ماندگار در سیستم اعتباری: از یک طرف با استثمار نیروی کار بیگانه نیروی محرکه تولید سرمایه‌داری و ثروت‌اندوزی را به سیستم بازی و کلاهبرداری خالص و عظیم تکامل بخشیدن و تعداد افراد نادری را که

ثروت اجتماعی را استثمار می‌کنند، محدود کردن؛ و از طرف دیگر اشکال گذار به شیوه تولید جدید به وجود آوردن، این همان دوگانگی است که به مبلغین اصلی اعتبار ... خصلت مختلط مطبوع کلاهدار و پیامبر را اعطا می‌کند.»^{۲۵۰}

اگر کارخانه‌داران حداقل می‌توانند ادعا کنند که چیزهای قابل استفاده هرچند که نه بسیار ضرور تولید می‌کنند، «محصولات مالی» نامشخص و پیچیده فقط به خاطر وعده بهره و ریسک بیمه‌شده دارای کشش است. وقتی که در اثر ضرب پول از سوی بانک‌ها عملاً تأمین نامحدود موجود باشد که به عنوان سرمایه پولی سرمایه‌گذاری شود، در آن صورت به ازدیاد عجیب آن خواهد انجامید. بانک‌ها به کمک وام‌های داده شده ثروت‌اندوزی می‌کنند و از این طریق این سیستم دیوانه، دیوانه‌تر می‌شود.

«با تکامل سرمایه بهره‌دهنده و سیستم اعتباری ظاهراً به شیوه‌های مختلف کل سرمایه دوبرابر و بعضاً سه‌برابر شده و همان سرمایه و یا همان بدهی در دست‌های مختلف به اشکال مختلف ظهور پیدا می‌کند. بخش عمده این "سرمایه مالی" کاملاً تخیلی است.»^{۲۵۱}

سرمایه «اولیه» در درون خود کوتوله‌ای به دنیا آورد و به آن جان بخشید. این روح از درون روح می‌تواند مانند یک سلول خود را تقسیم کند تا سرانجام بر تولید کننده خود فایق آید و به نوبه خود، خود را مستقل سازد. «این نسخه ثانی که خود به جای کالا قابل داد و ستد است و از این رو نیز به عنوان ارزش خالص فعلی **Kapitalwert** در گردش می‌باشد، واقعی نیست و مقدار ارزش آن می‌تواند فارغ از حرکت ارزش سرمایه واقعی که به آن استناد می‌کند، افزایش یابد و یا سقوط کند.»^{۲۵۲}

این امر تقریباً از زمانی آغاز شد که با آزادسازی اقتصاد مالی، تفوق آن بر اقتصاد واقعی تحمیل گردید، البته بدون آن که بتواند خود را از آن جدا سازد. بنا بر گفته مارکس این امر بر پایه ارزش‌هایی که مبدأ خویش یعنی کار را فراموش کرده، بنا گردیده است. «برد و یا باخت به دنبال نوسانات قیمت این نوع

مالکیت ... بنا بر ذات آن کم‌وبیش نتیجه آن بازی است که به جای کار به عنوان شیوه اولیه کسب مالکیت سرمایه ظهور می‌کند و جای خشونت مستقیم را نیز می‌گیرد.»^{۲۵۳}

سرمایه‌دار کلی به این شکل تنها مانند یک فانتوم قابل لمس است که همه جا هست و هیچ‌جا نیست. بدین صورت «اینجا همه چیز وارونه جلوه می‌کند، زیرا در این دنیای کاغذی، هیچ‌جا قیمت واقعی و لحظه واقعی آن یافت نمی‌شود، بلکه تنها به شکل شمش، پول فلزی، اسکناس، سفته و اوراق بهادار ظاهر می‌شود. به ویژه در مراکز چون لندن که کلیه معاملات مالی کشور در آنجا جمع شده این وارونگی صورت می‌گیرد و کل روند غیرقابل درک می‌شود؛ و بیش‌تر از آن در مراکز تولید.»^{۲۵۴}

ثروت نه تنها آن‌طور که مارکس بر مبنای فرضیه ارزش کار دریافته بود در کارخانه‌ها، بلکه همین‌طور در مراکز مالی تولید می‌شود. «گذشته از این، با شیوه تولید سرمایه‌داری قدرت کاملاً نوینی به نام اعتبارات به وجود می‌آید که در مراحل اولیه خود، مخفیانه به عنوان یاور متواضع انباشت، خود را آهسته آهسته نزدیک می‌کند و سپس در روی سطح جامعه تارهای نامریی بر امکانات پولی کوچک و بزرگ متفرق در دست سرمایه‌داران فردی و یا گروهی می‌کشد ولی به زودی به اسلحه نوین و خوفناکی در مبارزه رقابتی مبدل گشته و سرانجام خود را به یک مکانیسم اجتماعی عظیم برای متمرکز کردن سرمایه تبدیل می‌کند.»^{۲۵۵}

هرکس که ادعا کند مارکس فراتر از فرضیه ارزش کار فکر نکرده، احتمالاً به مطالعه جلد سوم کتاب نرسیده است. در این جلد در کنار بسیاری از مطالب دیگر از جمله فرضیه بحران در اثر فراوری و یا اضافه تولید و هم‌چنین کاهش مصرف به دلیل ضعف قدرت خرید مطرح می‌گردد که بسیار مورد توجه است و امروز حتی بهتر فرموله شده است. هر دوی آن‌ها - دخالت دولت علیه بازار «آزاد»، کینز علیه هایک - مطالبی است که هنوز مطرح است.

مارکس این مطالب را در جلد دوم آماده کرده و حتی نوعی لرزه‌نگار تعریف کرده بود، که «بحران‌ها هر بار به وسیلهٔ پریودی که طی آن دستمزدها عموماً افزایش پیدا می‌کند، آماده می‌شود.»^{۲۵۶} کارفرمایان امروزی می‌توانند از این نقل قول به عنوان گواهی‌نامه عقاید او در مذاکرات تعرفه‌ای استفاده کنند. «لذا این‌طور به نظر می‌رسد که شیوه تولید سرمایه‌داری شرایطی را دربر می‌گیرد که فارغ از اراده خوب و یا بد است و شکوفایی نسبی طبقه کارگر را تنها به طور لحظه‌ای اجازه می‌دهد و آن‌هم همیشه به عنوان مرغ طوفان یک بحران.»^{۲۵۷} باری! دلیل بهتری برای صرف‌نظر کردن از دست‌مزد به جای تحمل بحران نمی‌توان یافت.

برای رسیدن به آنجا مارکس باز متوسل به استعاره‌ای مذهبی شد. او علاوه بر «سرمایه - سود (سود شرکت‌ها به اضافه بهره)» اکنون «زمین - رانت» را مورد توجه قرار داد که همراه سومین شکل از منبع درآمد در سرمایه‌داری «کار - دستمزد کار» «نوعی تثلیث پدید می‌آید که کلیه اسرار روند تولید اجتماعی را دربر می‌گیرد.»^{۲۵۸} ولی این تثلیث اولیه سرمایه، کوتوله عینیت‌یافته آن‌را بعد از این که «بهره به عنوان محصول اصلی و ویژه سرمایه، سود ... را با شوق و رغبت از بین برد، نابود می‌سازد.»^{۲۵۹} ولی به قول مارکس این امر می‌تواند شانسی برای آینده پدید آورد:

«آزادی در این حوزه تنها می‌تواند جایی برقرار گردد که انسان اجتماعی شده و تولیدکنندگان مربوط به هم، به جای این که زیر سلطه یک قدرت کور قرار گیرند، متابولیسم خود را با طبیعت به طور منطقی تنظیم کرده و آن را زیر کنترل جامعه قرار دهند؛ آن را با حداقل نیرو و زیر مناسب‌ترین شرایطی که در شأن و مرتبت ذات انسانی است، انجام دهند. ولی این امر همواره در قلمرو ضروریات باقی خواهد ماند.»^{۲۶۰} مارکس آزادی به عنوان «بینش ضرورت» را خیلی زود از هگل فرا آموخته بود. از منظر جامعه چه چیز آن مقبوح است؟

کمی بعد او نوشت: «قلمرو آزادی در واقع آنجا که کار کردن به عنوان نتیجه نیاز و مصلحت ناب پایان می‌یابد، آغاز می‌شود. لذا بنا بر ذات امر، خارج از حوزه تولید اصلی مادی قرار دارد.»^{۲۶۱} مارکس کاهلی

و تن پروری را تبلیغ نمی کرد، او کار را یک وظیفه اجتماعی می دانست که البته در مورد همه صادق بود. او در جلد سوم کتاب سرمایه نوشت: «فراسوی آن قلمرو واقعی آزادی آغاز می گردد، که البته تنها در قلمروی نیاز به عنوان پایه و اساس، رشد خواهد کرد و شکوفا خواهد شد و کوتاه کردن روز کار از شرایط اساسی آن است.»^{۲۶۲}

آسایش به جای زحمت، آزادی به عنوان فراغت. در وهله اول این حرفها به نظر مانند اظهارات شعارگونه قبل از آغاز مذاکرات تعرفه‌ای به نظر می‌رسد و نه مبارزه طبقاتی. بیش‌تر رفرم‌گرایانه و نه انقلابی. با این حال، هسته اصلی «اقتصاد زمان» مارکس، یعنی استثمار نیروی کار فراسوی ارزش ساعات کار پرداخت شده را بیان می‌کند.

رسم و قواعد مبارزه‌ای که بین دو حریف زیر طلسم حریف سوم صورت می‌گیرد، ویژه است به خصوص که این حریف سوم را به نوبه خود باید تنها به عنوان تثلیث شناخت. سرمایه و زمین و کار، بهره و عوارض (رانت) و دستمزد تولید می‌کند. مارکس «در این تثلیث اقتصادی ... غامض‌سازی شیوه تولید سرمایه‌داری را در حد کمال می‌داند: دنیای افسون شده و وارونه گشته و بدلی که در آن موسیو کاپیتال و مادام لاتر (زمین) به عنوان خصلت‌های اجتماعی و در عین حال به طور مستقیم به عنوان شیء جولان می‌دهند.»^{۲۶۳} و اکنون که به آخر جلد سوم رسیده ایم، باز درام اشباح، جایی که سایه‌ها مبدل به اربابان انسان‌ها می‌گردند.

فتیش سرمایه به عنوان طاغوتی با سرچشمه انسانی انرژی حرکتی خود را مانند خدای مسیحیان در تثلیث خویش که احتمالاً آن‌هم از طرف انسان خلق شده از یک مثلث نیرو سرچشمه می‌گیرد. کارشناس آمریکایی علوم سیاسی خانم «وندی بروان» «تأثیرهای عمیق روشنفکری در مارکس را ناشی از مشغولیت وی با نقد بر مذهب»^{۲۶۴} در نتیجه تأثیرهای مذهبی در دوران کودکی و جوانی او می‌داند. وقتی او در کتاب مانیفست حزب کمونیست «نیروی تقدیس‌زدایی سرمایه»^{۲۶۵} را گواهی می‌دهد، از آنجا

مستقیم به سرمایه می‌سد.

در آنجا او فتیسیسم کالا را با انگیزه مشابه مانند مذهب مورد حمله قرار می‌دهد، زیرا «تولید کالای سرمایه‌داری نوعی اسرارآمیز نمودن مذهبی قدرت‌ها و اشیاء و برون‌آخته‌ها و رابطه‌ها تولید می‌کند، نوعی فرافکنی نیروهای انسانی به چیزهای غیرانسانی.»^{۲۶۶}

مارکس سنگ اول بنای شناخت این جنون را که تا امروز بر جهان حاکم است، نهاد و آن‌هم با تمامیتی که تنها او پیش‌بینی کرده بود. این که پروژه او یک روند بود و نه یک محصول پایان یافته، به ویژه در سطر آخری که انگلس جلد سوم کتاب را با آن پایان بخشید، کاملاً مشخص می‌گردد. تازه بخش جدیدی در مورد «طبقات» آغاز شده بود که این اثر بزرگ با جمله‌ای که ناشر بعدی کتاب در گیومه آورده بود به پایان رسید. «(در اینجا م. قطع کرد.)»^{۲۶۷}

دوست او نمی‌توانست این تکه از ادبیات جهانی را بهتر از این شکل به پایان برساند. اثر ناتمام کامل.

ح- مهر تأیید

مارکس در سن ۲۵ سالگی برای خود این وظیفه را تعیین کرد که هیبت و نگاره و آن قدرت بیگانه‌ای را که نهایتاً بر همه چیز حاکم می‌گردد، افشا کند. او در سن ۵۰ سالگی به هدف خود رسیده بود. او تنها به عنوان یک آته‌ایست معتقد می‌توانست چیزی را که بسیاری با یک اثر صرفاً اقتصادی اشتباه می‌گیرند، خلق کند. فردی که معتقد بود بشریت هم این که از اسرار پشت پرده آگاه شود، قادر است از خداوند نیز عبور کند، فتیس سرمایه را مانع غیرقابل عبوری نمی‌دانست.

سرمایه آن‌طور که مارکس آن‌را می‌دید شبیه یک موجود زنده بود که محکوم به رشد است و دایم به مواد غذایی تازه نیاز دارد. محرک سیستم، نیاز نیست، بلکه عطش موجودی سیری‌ناپذیر است. اگر تأمین نیاز

کاهش یابد و یا حتی به پایان رسد، خطر تلاشی شدت خواهد گرفت و آنگاه مانند هر حیوان گرسنه دیگری منطق وحشت حاکم خواهد شد و هرچه به دستش رسد تصاحب خواهد کرد، حتی اگر منبع‌های حیاتی آتی خویش را خشک کند.

سرمایه متأثر از شکمبارگی خود به هر بعد و فضایی که وعده تأمین خوراک او را بدهد سر خواهد کشید. و از نظر مکانی آسوده نخواهد شد تا آخرین دهقان خرده‌پای آفریقایی را در ترازنامه یک شرکت کشاورزی جهانی به عنوان یک شرکت کوچک به ثبت رساند. و از نظر زمانی هم‌اکنون محصولی را که روزی نوه دهقان آفریقایی به دست خواهد آورد به ارزش تبدیل نموده و روی آن شرط‌بندی نموده است. آن‌چه که نزد مارکس اشیایی چون مبل و لباس و مواد غذایی بود، امروز همه بخش‌ها را دربر گرفته است. همه چیز باید برای انسان حتی از دوران مهد کودک به بعد «به بازار عرضه شده و به فروش رسد.» حتی خود مهد کودک و یا مدرسه و دانشگاه و شهرها و کشورها در رقابتی مطلق و جهانی. دیگر هیچ چیز در مقابل این هشت‌پا امنیت ندارد. نه تعلیم و تربیت و نه بهداشت و نه وظایف دولتی و یا روابط اجتماعی، نه دوستی و رفاقت و نه ارتباطات و نه حتی حیات به معنی کلمه، از انحصار بذر تا ثبت کشف ژن انسانی.

یک مثال دیگر: در پس خواست‌های امروزی برای «لاغر کردن دستگاه دولتی» تا برای کاهش فشار مالیات‌ها، این امید پنهان است که بتوان امکانات جدیدی برای سرمایه‌گذاری ثروت مالی رشدیابنده فراهم کرد. چه ارتش و یا نیروهای حفاظتی، راه‌های ارتباطی و یا دستگاه اداری، آن‌چه که روزی جزو وظایف دولت محسوب می‌شد روزه‌روز بیش‌تر در اختیار بخش خصوصی قرار می‌گیرد، که از منطق سرمایه‌پیروی می‌کند. مثلاً بهره ۱۵ درصدی برای کنسرن‌های بیمارستانی کاملاً عادی است. وقتی بخش دولتی مجبور می‌شود به دلیل‌های مالی بیت‌المال را از بیمارستان گرفته تا زندان وارد گردش سرمایه‌داری نماید این ثروت یک‌شبه به سرمایه‌گذاری پربرکتی با تضمین درآمد مبدل می‌گردد.

رابطه به صرفه بودن و بارآور بودن امروز تفاوت زیادی با زمان مارکس ندارد. در آن‌زمان نیز مثل امروز

رقابت، خلاقیت به همراه داشت و کسب و کار را فاسد می‌کرد. تا وقتی انحصار وجود نداشته باشد روند کار مطابق با قواعد بازار است. هر کس نخواهد در مسابقه موش‌های صحرائی شرکت داشته باشد، فنا خواهد شد. این امر استثمارکننده و استثمارشونده را به هم پیوند می‌دهد. و در نتیجه جای تعجبی نیست که پیشرفت نیز دارای خصلت دوگانه می‌گردد.

مارکس در سال ۱۸۵۶ طی یک سخنرانی گفت: «امروزه این‌طور به نظر می‌رسد که هر چیز با ضد خود پیوند خورده است. می‌بینیم که دستگاه‌ها که با قدرتی شگفت‌انگیز باید کار بشری را کاهش بخشیده و بارورتر کنند، باعث پژمردگی او تا مرز خستگی و ناتوانی می‌گردند. منابع جدید ثروت گویی به کمک یک طلسم جادویی به منبع نیاز و پریشانی مبدل می‌گردد.»^{۲۶۸}

به نظر مارکس سرمایه‌داری یک سیستم دیوانه است که جهانی وارونه ایجاد می‌کند، جهانی که در آن واقعیات حتماً نباید منطقی باشد. این سیستم تضادهای خود را به مغز ما که هم‌زمان درون آخته و بیرون آخته محسوب می‌گردد، حمل می‌کند. این امر به ویژه در نمونه وابسته ساختن بیمه بازنشستگی به بازارهای مالی بیش‌تر برجسته می‌گردد.

یک انسان در عین حال که به خاطر حقوق بازنشستگی خود به بهره بالا امید بسته، هم‌زمان از بهینه‌سازی‌هایی که بهره بالا را به همراه دارد در هراس است. و به ناگاه همین‌طور کسانی که هرگز قادر به خرید سهام شرکت نبودند نهایتاً پس از یک عمر کار و کوشش به جای رسیدن به افتخار بازنشستگی و زندگی بی‌دغدغه که در اصل امکان‌پذیر می‌بود، خود را زیر یک سقف در کنار مستحقین و بی‌نویان می‌یابند.

سهامداران اجباری از کاهش اشتغال و یا افزایش اجاره که می‌تواند به بهای از دست رفتن چهاردیواری سکونت و یا محل کار آنان صورت گیرد، بهره می‌برند. ولی همین‌طور در مقام سهامدار کوچک صندوق

بازنشستگی خصوصی، این سهامدار اجباری باز خود را در نقش فرد تازانده شده در بازی خرگوش و لاک‌پشت می‌یابد که به خاطر منافع خود مجبور است قبول کند که شیرهاش تا آخر مکیده شود. علاوه بر آن، حقوق بازنشستگی آنان درست مانند پرفورمانس شرکت‌های خصوصی وابسته به بدهی‌های دولتی است که وابسته به مالیات‌ها است و خارج از حیطه نفوذ آن‌ها قرار دارد. معامله‌ای که سرمایه تحمیل می‌کند به هیچ‌وجه معامله مناسب و مطلوبی نیست.

تصویر ایده‌آل سرمایه‌داری از «خلق سهامدار» آرزوی مشتاقانه آن برای عدم وجود خلق انقلابی است. این خواست سرمایه‌گذار به عنوان اربابی نوظهور در هیأتی گمنام است. هرچند رابطه سیاسی تصحیح شده بین بالا و پایین در مواردی زیادی نحوه دستوری سربازخانه‌ای را به کمک توافق‌نامه‌های التزامی در مورد اهداف مورد نظر از میان برداشته، لکن حقیقت استثمار و کشیدن شیره کارگران تا نهایت ممکن از زمان مارکس تاکنون هیچ تغییری حاصل نکرده است. فقط این تفاوت وجود دارد که اکنون هر دو طرف اجازه دارند رؤیای نتوفتودالی خدمات ارزان را در سر پیروانند؛ این یکی ستاد خانگی متشکل از خدمتکاران، درست مانند دوران مارکس و آن یکی البسه ارزان‌قیمت به وسیله خدمات سرپایی و یا پیتزا سرویس.

این که امروز به خاطر ضعف نیروهای چپ مردم گروه گروه به سوی پوپولیست‌های راستگرا جلب می‌شوند، نمی‌توانست مارکس را متعجب کند. برای او عقب‌گرد جزئی از پیشرفت است و در درازمدت به هر حال بشریت راه خود را خواهد پیمود و به قول مارکس این راه از من به ما و از فردگرایی به جامعه‌گرایی پیموده خواهد شد. ما با چه شکست‌هایی هنوز روبه‌رو خواهیم بود را تنها می‌توان بعدها مشخص کرد.

نه مارکس، بلکه نیچه قبل از مرگش می‌گفت: «بشر می‌تواند با آگاهی تصمیم بگیرد تا فرهنگ نوینی را تکامل بخشد. آن‌ها اکنون می‌توانند شرایط بهتری را برای پیدایش انسان، تربیت و تغذیه و تعلیم او پدید

آورند و کره زمین را در مجموعه خود از نظر اقتصادی مدیریت نمایند.»^{۲۶۹}

فرض کنیم یک شهاب‌سنگ به سوی کره زمین در حرکت بود و با وحدت قوا ممکن بود از زوال کره زمین جلوگیری کرد، آیا بشریت همه توان خود را به کار نمی‌گرفت تا اشتراکاً خطر را از سر دور کند؟ آیا حال که مخلوق بشر، سرمایه‌داری که اکنون کورس نابودی از درون را انتخاب کرده، البته با این تفاوت که لحظه برخورد را نمی‌توان به دقت تعیین کرد، نباید بشریت به اقدام مشابهی دست زند؟

نسلی که این مسؤولیت تاریخی را احساس می‌کند شاید به دنیا آمده است. اگر این تصور حقیقت دارد بد نیست که او آثار مارکس را مطالعه کند. متفکران آینده می‌توانند نه تنها از او بیاموزند، بلکه می‌توانند منطق طبقه حاکمه را بی‌هیچ ملاحظه‌ای تجزیه و تحلیل کنند. از آنجا که آن‌ها ظاهراً احساس می‌کنند که علم و دانش امروزی به فردی چون او نیازمند است، آثار او خارج از برنامه درسی دانشگاه‌ها مجدداً مطرح گردیده است. جلسات تدریس «سرمایه» در سطح جهان خریداران بسیاری پیدا کرده و روشنفکرانی که به مارکس استناد می‌کنند (مانند آدورنو) در حال حاضر بسیار مطرح هستند.

آن‌ها این اطمینان خاطر را از مارکس به ارث برده‌اند که بشریت قادر است روزی قوانین اقتصادی وجود خویش را درک کند، آن‌ها را به کار گیرد و خود را حداقل تا حدی، ارباب سرنوشت خویش سازد. اگر نتوان غول را مجدداً به چراغ جادو بازگرداند، باید حداقل او را آن‌چنان رام کرد که بتوان او را در خدمت همگان قرار داد.

از طرف دیگر آیا تنها غریزه بقای سرمایه نباید به آن هشدار دهد که رشد سرطان‌گونه آن برایش خطرانی در پیش خواهد داشت؟ به قول مارکس مخالفین او در هر حال بهتر است اعتقاد تقریباً مذهبی خود را به نیروهای آزاد بازار به کنار نهند. ممکن است که آزادسازی و خصوصی‌سازی در کوتاه‌مدت ثروت هنگفتی برای سرمایه‌داران به ارمغان آورد تا این که کره زمین نهایتاً تنها به یک مشت میلیارد در تعلق داشته باشد ولی در درازمدت همه آن‌ها پایه‌های بنایی را که آن‌ها را به وجود آورده از بین خواهند برد. در این رابطه

«والتر بنیامین» نوشت: «مارکس می گوید انقلاب‌ها لکوموتیوهای تاریخ جهانی هستند. ولی شاید همه چیز کاملاً برعکس باشد و درست انقلاب‌ها کشیدن ترمز دستی از طرف نسل بشری است که در درون این قطار به سر می‌برد. ۲۷۰»

طبیعت جاندار که در چارچوب آن اقتصاد صورت می‌گیرد، سیستم‌های باثباتی در جنگل‌های استوایی با میلیون‌ها سال قدمت پدید آورده، که در آن رشد و زوال در درازمدت تعادل خود را حفظ کرده بود، هر چند که امروز در ابعاد غیرقابل تصویری برای همیشه از بین می‌رود. مارکس تقریباً به این شکل آینده تیره‌ها را تصور می‌کرد. به زعم مارکس اقتصاد باید از بوم‌شناسی سرمشق می‌گرفت، نه برای نجات ثروتمندان، بلکه برای نجات ثروت جامعه.

قاره بعدی و از منظر امروز آخرین قاره، هم‌اکنون از طریق استعمار و تجارتي ساختن کلیه مناسبات انسانی و اجتماعی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. بنابر منطق سرمایه‌داری باید این سرزمین نوآباد نیز باید به طور کامل مسکونی گردیده و استثمار شود تا این‌که تا آخرین تاروپود خود به کالای قابل عرضه در بازار تبدیل گردد.

تازه در این دنیای زیبا و نوین با هزاران یاور کوچک، رؤیای نهایی سرمایه‌داری تحقق می‌یابد: مشتریان تنها مواد خام مورد نیاز ماشین‌هایی را که امروز ظاهراً از هیچ ارزش می‌آفرینند، تهیه و ارایه نمی‌کنند، بلکه علاوه بر آن، به رایگان با اطلاعات خود، مواد سوختی روندهای اتوماتیزه شده و محصولات آن و پیش‌بینی‌ها و هوش مصنوعی را در اختیار آنان می‌گذارند که بعد احتمالاً مجبور خواهند شد قیمت کلانی برای آن بپردازند.

همان‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود، سرمایه‌داری کردن امروز تا دورافتاده‌ترین نقطه جهان با اعمال کنترل مطلق به جلو رانده می‌شود. مصرف‌کنندگان - تولیدکنندگان (در اینجا مسأله رنگ سیاسی به خود

می‌گیرد) بی‌هیچ مقاومتی اجازه می‌دهند که کنترل شوند و گمراه گردند و زیر سلطه قرار داده شوند، زیرا فکر می‌کنند کنترل و هدایت خویش را در دست دارند و حاکم بر تصمیمات (خرید) خود هستند.

«فرانک پاسکال» دانشمند آمریکایی علم حقوق در کتاب خود **The Black Box Society** می‌نویسد: «این وضعیت مرا به یاد دیالکتیک بین ارباب و نوکر هگل می‌اندازد. ما خود را ارباب گوگل، که نوکر خوشبخت و خوشحال ما است، احساس می‌کنیم» ولی «ارباب توانایی‌های خویش را از دست می‌دهد، بی‌کفایت شده و با تاریکی روبه‌رو می‌شود.»^{۲۷۱} و از این طریق همان‌طور که هگل مطرح کرده بود از سلطه‌گری، بردگی حاصل خواهد شد تا ما به خدمت خدمتکاران خویش درآئیم.

وقتی انسان به عنوان منبع اطلاعات خود را طعمه شهوت اکتشاف خویش کرد، خصلت دوگانه هستی به عرش رسید. «دیتمر دات» سردبیر بخش ضمیمه روزنامه فرانکفورتر آگماینه تسایتونگ می‌گوید: «وقتی مخالفین سرمایه‌داری هنوز بین خود مشغول بحث و مشاجره اند که آیا آنارشی در تولید باید از بین برود و یا باید تحمل گردد، سرمایه‌داران طوری رفتار می‌کنند که گویی کتاب سرمایه را مطالعه کرده‌اند.»^{۲۷۲} «گرهارد ماتزیک» در روزنامه زوددویچه تسایتونگ در مورد «آینده به عنوان اعتقاد به توانایی‌های شبه تکنیکی» نوشت: «رؤیاهای سیاسی و اجتماعی کندتر از رؤیاهای تکنیکی گام برمی‌دارند.»^{۲۷۳}

آلگوریتم‌ها در کد منبع **quellcode** سرمایه برنامه‌ریزی شده اند. آن‌ها نسبت به ماشین که «تنها» در خدمت تولید است، وظایف گسترده‌تری را دنبال می‌کنند. ابزار ریاضی-دیجیتال در درون خود زنجیره فرمان صلاحیت قانونی را حمل می‌کند. منطبق با تعریف وظیفه، آن‌ها به مسؤولیت خود عمل می‌کنند. این را در آثار مارکس و قبل از او در آثار ارسطو می‌توان یافت: ارزش مصرف برای استفاده و ارزش مبادله به عنوان هدف. و آن‌ها به طور هم‌زمان به عنوان جمع‌آورنده اطلاعات و دریافت‌گر (حس‌گر) **Sensor** زمان و مکان محلی که پول راحت‌تر از هر جا به دست می‌آید، عمل می‌کنند.

«ژوزف فوگل» می‌گفت: سرمایه قبل از این که «کلیه وقایع و روابط دنیای حیات دارای ارزش بازار نشده از پای نخواهد نشست.»^{۲۷۵} اقتصاددان آمریکایی خانم «شوشانا زوبوف» حتی از «اضمحلال دیجیتالی» سخن می‌گوید و منظورش «رسوخ ویران کننده در کلیه سطوح زندگی»^{۲۷۶} است.

آلگوریتم‌ها گویی به طور ضمنی خود را در بخش‌های قدرت سیاسی نیز بی‌بدیل می‌سازند. دولت‌ها روزبه‌روز بیش‌تر وابسته به کنسرن‌های تکنولوژی می‌گردند که علاوه بر آن انتخابات را زیر نفوذ خویش قرار می‌دهند و تعیین می‌کنند چه نیرویی حکومت کند و برای آنان قاعده و مقررات وضع نماید. به زودی بدون آن‌ها و دانش انحصاری شده آن‌ها هیچ‌چیز ممکن نخواهد بود. به طوری که گروه تحقیقی بین‌المللی **Investigate Europe** به خوبی نشان می‌دهد^{۲۷۷} همین‌طور دولت و ادارات و مقامات امنیتی و نهادهای فرهنگی و سیستم پزشکی وابسته به آن خواهد بود. شرکت‌های نرم‌افزاری در اصل این رویکرد را مدل تجارتي آینده خود برآورد می‌کنند.

آیا این اوج سرمایه‌داری خواهد بود؟ خصوصی‌سازی مطلق که دستگاه دولتی و مدیریت کشوری را نیز دربر گیرد؟ تا در چارچوب حفظ منافع سرمایه نه تنها آن را استثمار کند، بلکه نهایتاً آن را زیر سلطه خویش قرار دهد؟ احتمالاً انسان به آن هم خو خواهد گرفت. «یوگنی موروزوف» می‌گوید: «چهل سال سیاست نئولیبرالی آثار خویش را به جای می‌گذارد.»^{۲۷۸}

درست همان‌جا که به قول مارکس ارزش اضافه تولید می‌گردد، سرمایه آماده است تا کهنه‌ترین ذخیره خویش را به کار گیرد. برای استفاده حداکثری از انسان‌ها پروسه‌های کار تا مرز قابل تحمل «بهینه‌سازی» می‌گردد. اگر فرضیه ارزش مارکس این‌طور که کراراً ادعا می‌شود، بی ارزش بود، پس استثمار کارگران تا مرز از پای افتادن آنان چه معنی داشت؟

ط - دوران پسارمایداری

روز ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ ورشکستگی بانک سرمایه‌گذاری «لی‌مان برادرز» بشریت را از درون رؤیاهای سرمایه‌داری خود بیرون افکند. در اخبار سخن از «پرتگاه» و «اوراق سمی» و «خطر واگیری» می‌رفت. گفته می‌شد که دنیا نفس در سینه حبس کرده است و یا هیچ‌کس در این روزها نمی‌تواند بگوید که بحران فاجعه‌باری که از یک سال پیش به حرکت درآمده، چگونه ادامه خواهد یافت.

اگر در ادامه این روند دولت‌ها وارد عرصه نشده و مؤسسات مالی مانند بانک‌ها و کنسرن‌های بیمه را با ملی کردن بدهی‌های آن‌ها زنده نگاه نداشته بودند این بحران احتمالاً منجر به سقوطی مطلق می‌شد. تعهدات پرداختی، کشورهای زیادی به ویژه کشورهای جنوب اروپا را به مرز ورشکستگی کشاند. قیمت این بحران را شهروندان پرداختند ولی با این حال بحران تا امروز از بین نرفته است.

در آن روز دوشنبه سیاه رنسانسِ پسامارکسیستیِ کارل مارکس به اوج جدیدی رسید. مردم مجدداً به یاد آن فرد محقق و متفکری افتادند که به عنوان اولین فرد به عمق سرمایه‌داری رسوخ کرده و بحران‌زایی آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بود. از آن به بعد این سؤال دایم تکرار می‌شود: «آیا واقعاً حق با مارکس نبود؟»^{۲۷۹}

این که او با پیش‌بینی جهانی‌شدن، مقهور شدن کلیه جوانب زندگی زیر منطبق سرمایه و تجارتنی شدن مطلق که همه چیز را به کالا مبدل می‌سازد، حق داشت را حتی مخالفین او نیز دیگر پذیرفته اند. و اکنون است که پیش‌بینی نهایی او مورد توجه قرار گرفته: سرمایه‌داری به عنوان یک دوران، اجباراً فقط یک پدیده گذرا است و به دست خود نابود خواهد گشت.

نظرپراکنی در این مورد هفتاد من کاغذ شده است. مجله اقتصادی **Forbes** اوایل سال ۲۰۱۳ می‌پرسید: «**Is Capitalism Dying?**»^{۲۸۰} و روزنامه زوددویچه تسایتونگ در سال ۲۰۱۵ پاسخ می‌داد: «سؤال این نیست که

آیا سرمایه‌داری خواهد مرد، بلکه چگونه خواهد مرد؟^{۲۸۱} روزنامه‌نگار انگلیسی «پل ماسون» در سال ۲۰۱۶ یک کتاب کامل در مورد دوران «پس‌سرمایه‌داری» به رشته تحریر درآورد. و آنگاه که «اشپیگل آن‌لاین» نوشت: «گلدمن ساکس در مورد سرمایه‌داری به شک و تردید افتاده»^{۲۸۲} آخرین فرد نیز باید درمی‌یافت که ناقوس‌ها به صدا درآمده است.

همه اقتصاددانان بزرگ گذشته از اسمیت و ریکاردو و کینز تا «شومپتر» که مانند مارکس در کنار قدرت خلاقیت سرمایه‌داری، نیروی ویران‌کننده آن را برجسته کرد، به این مطلب پرداخته‌اند ولی هیچ‌یک از آنان جرأت پیش‌بینی این‌را که دوره آخرالزمانی سرمایه‌داری چگونه خواهد بود، نداشت. جامعه‌شناس آلمانی «ولفگانگ اشتراک» در هماهنگی با مارکس گفت: «برای این‌که سرمایه‌داری به پایان خود برسد، باید به دست خود نابودی خود را آماده سازد و ما امروز درست شاهد همان روندیم.»^{۲۸۳}

مارکس نمی‌خواست یک پیامبر باشد. ولی به نحوی تمام فرضیه او در خدمت پیش‌بینی زوال بود. ولی به طور مشخص منظور او و بسیاری از ناچیان امروزی آخرالزمانی مثل «اشتراک» چیست که می‌گویند: «سرمایه‌داری به سوی شامگاه ایزدان خود **Götterdämmerung** در حرکت است»^{۲۸۴} آیا سیستم مرگ گرم را تجربه خواهد کرد و با شکم سیر از گرسنگی خواهد مرد و یا دچار مرگ سرد شده و رفته رفته یخ زده و خشک خواهد شد؟ نزول نهایی را چگونه باید متصور شد؟

از هر کس که بپرسید تقریباً همه از «خائوس» **Chaos** و یا آشفتگی ازلی سخن می‌گویند. ولی هیچ ایده‌ای موجود نیست که چگونه سیستم، وقتی به نقطه پایانی خویش رسید، می‌تواند با نظم و ترتیب وارد فاز بعدی شود و اساساً این فاز چگونه خواهد بود. روزنامه زوددویچه تسایتونگ در سال ۲۰۱۶ نوشت: «واقعیت تلخ و تاریک سیاست فعلی این نیست که نمی‌تواند پایان سرمایه‌داری را متصور شود، بلکه به همان اندازه ناتوان است بگوید که این سیستم چگونه قادر به ادامه حیات خواهد بود.»^{۲۸۵} حتی محقق اقتصادی «پانیس واروفاکیس» وزیر دارایی سابق یونان که خود را مارکسیست می‌داند پاسخ این سؤال را تنها به صورت یک

پیشنهاد مطرح می‌کند: «ما باید سرمایه‌داری را نجات دهیم.»^{۲۸۶}

برعکس، پیشکسوتان نئولیبرال در علوم اقتصادی معتبر هنوز فکر می‌کنند و یا حداقل ادعا می‌کنند مانند مهندسی که یک ماشین کامل را خلق می‌کنند و مانند سازندگان یک هواپیما که از هر سقوطی تجربه می‌آموزند و در نتیجه از تعداد سقوط هواپیماها به دلیل نقص فنی روزه‌روز بیش‌تر می‌کاهند تا آن را به صفر برسانند، قادرند با وجود بحران سال ۲۰۰۷/۲۰۰۸ سرمایه‌داری عاری از بحران به وجود آورند و مدام تبلیغ می‌کنند که سرمایه‌داری تاکنون از هر بحران و سقوطی قوی‌تر بیرون آمده است. و در مقابل این نظر آن‌ها خطر زوال را مطرح می‌کنند که بزرگ‌ترین سرمایه‌داری است: تنها بانک‌ها و بیمه‌ها نیستند، بلکه سیستم خیلی بزرگ‌تر از آنست که اجازه داشته باشد تا ورشکسته شود **too big to fail**. ولی اگر حق با آن‌ها نباشد و ما گمراه شویم چه خواهد شد؟

فکر آرام‌بخشی نیست که با وجود این‌همه روشنفکر، هنوز یک مدل بادوام و مطمئن و یا حتی مدلی که قابل شبیه‌سازی برای دوران پسا سرمایه‌داری باشد در کشوی میزها وجود ندارد. حتی اگر تنها این امکان وجود داشته باشد که سرمایه‌داری فقط یک مرحله گذار در تاریخ است، آیا داشتن یک طرح **B** ایده خوبی به نظر نمی‌رسد؟

آیا به اندازه کافی افراد متفکر و باهوش وجود ندارند که بتوانند مشترکاً سیستم نوینی از اقتصاد انسانی فارغ از جبر گذشته رشد طراحی کنند؟ مارکس چنین تیمی در غالب یک نفر بود. برای اثری که او خلق کرد امروز یک انستیتو با صدها نفر از کارشناسان در رشته‌های مختلف لازم بود که نه از سناریوی زوال و نه از رؤیای آینده بهراسند.

هر کس که در جست‌وجوی علایم زوال باشد، بی‌شک ناموفق نخواهد ماند. رشد نابرابری عموماً علت اصلی انحطاط نامیده می‌شود. این نابرابری تنها پایین و بالا را دربر نمی‌گیرد، بلکه بدهکار و بستانکار نیز در

مقیاس جهانی شامل آن می‌شود. بدهکاران در مقابل طلبکاران قرار گرفته اند و توقع دارند نه تنها سرمایه‌های آنان بازپرداخت گردد، بلکه به سرمایه‌گذاری آنان نیز پاداش تعلق گیرد. بدون داشتن چنین اطمینانی آن‌ها طبیعتاً ثروت خود را به صورت پول نقد در گاو صندوق خانه‌های خود انبار می‌کردند.

و اخیراً درست این روند افزایش یافته است و حتی باعث شده که بانک‌های مرکزی بخواهند اوراق درشت ارزی خود را مثلاً اسکناس ۵۰۰ یورویی را به بهانه مبارزه با پولشویی از بین ببرند که البته علت اصلی آن فشار صنایع مالی و در ضمن بالا بردن مخارج پارک پول در بانک‌ها است. با در نظر گرفتن کوه‌های پول در گاو صندوق‌های سوئیسی می‌توان علت این فشار را درک کرد.



اسکروج مک داک

«اسکروج مک داک» به عنوان انبارکننده پول که به نظر مارکس یک مدل قدیمی از اعتبار افتاده در بازی سرمایه محسوب می‌شد، با خوشحالی رنساس خود را جشن گرفته است. ولی این رویکرد نشانه خوبی نیست و بوی زوال می‌دهد، به ویژه که ثروتمندان بزرگ کشورهای جهان برای نجات ثروت خود به مراکز مالی مفروض و متروپول‌هایی که وعده رشد می‌دهند، پناه می‌برند.

هر کس که اندوخته خویش را به جای سرمایه‌گذاری، با رغبت در محل امن بانک‌ها با صفر درصد بهره پارک می‌کند، نمی‌داند که تا چه اندازه به تحلیل مارکس نزدیک است. صفر مطابق با ضربه سخت برخورد در پایان سقوط نرخ سود است. «هانس ورنر زین» رییس باسابقه انستیتوی پرنفوذ IFO در مونیخ ایده‌هایی را که در پس آن نهفته «مهم‌ترین تأثیر مارکس در رشد علم اقتصاد»^{۲۸۷} می‌نامد.

این اقتصاددان از «اعتصاب سرمایه‌گذاران» سخن می‌گوید، وقتی که صاحبان سرمایه همان‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود، پول خود را به خاطر نرخ پایین سود دیگر در شرکت‌ها سرمایه‌گذاری نمی‌کنند: اگر سود چندانی در پیش نباشد، پول در منزل می‌ماند و در انتظار روزهای بهتر چرت می‌زند. سرمایه در آغاز، پس‌رفت درآمد ناشی از نزول نرخ سود خویش را از این طریق جبران می‌کند که بخش بزرگی از سود را برای خود نگه می‌دارد و تنها بخش کوچکی از آن را سرمایه‌گذاری می‌کند. ولی هر چه سرمایه‌گذاری کم‌تر باشد، نیروی حیات سیستم بیش‌تر نزول خواهد کرد. ولی با وجود تزلزل، سرمایه حتی اگر به کار به عنوان منبع ثروت پشت کند و مجبور باشد گرسنگی بکشد دقیقاً کد خود را دنبال خواهد کرد.

بنا بر تعریف عمومی، سرمایه‌داری بر دو پایه استوار است: بر پایه مالکیت خصوصی، به ویژه بر زمین و مستغلات و وسایل تولید و بر پایه بازار آزاد. به نظر مارکس یک خصلت دیگر را نیز باید به آن دو اضافه کرد: کار به عنوان سرچشمه تولید ارزش. آیا آن‌طور که اقتصاددان آلمانی-آرژانتینی «سیلویو گِزِل» در سال ۱۹۱۶ در کتاب خود «علم اقتصاد آزاد» مطرح کرده بود، می‌توان یک «اقتصاد آزاد بدون سرمایه‌داری» را متصور شد؟ و آیا سرمایه‌داری قادر است به کمک اقتصاد برنامه‌ریزی شده به حیات خود ادامه دهد؟ و یا این که هر دوی این امکانات باید از بین بروند تا سیستم به زانو درآید؟

نیروهای جاذبه ثروت‌اندوزی در مقابل نیروهای گریز از مرکز جامعه آن‌قدر عمل خواهند کرد، تا این که فقر بی‌معنی به ثروت بی‌معنی پایان بخشد. مارکس اولین کسی بود که رابطه بین نزول بهره و باز شدن دو لب قیچی فقیر و غنی را که در مازاد تولید و کاهش مصرف تجلی می‌یابد و می‌تواند به شورش‌های غیرقابل کنترل بیانجامد، معرفی کرد.

اگر حق با مارکس باشد، اقتصاد جهانی نه به خاطر کمبود، بلکه به خاطر وفور سرمایه بر لب پرتگاه سقوط قرار گرفته است. اقتصاددانان معتبر معاصر نیز رفته‌رفته بر همین عقیده اند. مارکس از اجتماعی کردن

بدهی‌ها که به دنبال بحران بانک‌ها صورت گرفت تعجب نمی‌کرد و آن‌را نوعی خلع ید «تولیدکنندگان» واقعی که با کار خود ارزش اضافه تولید می‌کنند، محسوب می‌نمود. آن‌هم خلع ید از طرف آن «طبقه»‌ای که پر سر و صداتر از دیگران خلع ید را گناه کبیره و نفی روح‌القدس تعریف می‌کند و مالکیت خصوصی را آن‌چنان پرهیزه‌ای اعلام می‌کند که گویا از زنا بدتر است.

اقتصاددان آلمانی «زین» می‌گوید: «نهایتاً این ادعای مارکس که سرمایه‌داری به دنبال سقوط نرخ بهره از بین خواهد رفت و راه را برای سوسیالیسم خواهد گشود، به نحوی به حقیقت خواهد پیوست، هر چند با آن‌چه که مارکس تصور می‌کرد، تفاوت خواهد داشت.»^{۲۸۸}

قبل از مرگ ناتوانی و سستی پدید خواهد آمد که در طی آن سیستم به یک مرده زنده شباهت پیدا خواهد کرد. «رکود سکولار» که برای اولین بار به وسیله «کینز» مطرح شد امروز مجدداً تکیه کلام همگان شده و ژاپن سال‌هاست که آن‌را به کار بسته است. با وجود کار و دستمزد و سود در کنار چاپ مستمر اسکناس هیچ‌چیز دیگر به طور جدی نه به پیش می‌رود و نه به پس. برای بر پا نگاه داشتن سیستم دولت مدام به بدهی‌های خود می‌افزاید، اوراق قرضه برای آینده که بیهوده از بین می‌رود.

بانک‌های مرکزی بهره پول را به صفر رساندند و بلیون‌ها دلار و یورو و یان را به سیستم پمپاژ کردند تا موتور سیستم را مجدداً به حرکت درآورند. تاکنون آن‌ها توانسته‌اند حداقل توقف دستگاه را مانع شوند. ظاهراً نیاز به قدری بزرگ است که امروز حتی دارندگان جایزه نوبل در رشته اقتصاد کاهش گسترده بدهی‌ها و یا تقسیم آزاد «پول بالگردی» **Helicopter money** را تبلیغ می‌کنند.

مارکس قادر بود خواستار پایان سرمایه‌داری باشد، زیرا تصور مبهمی از جهان پس از آن در سر داشت. او همواره آینده را در نظر داشت، با این‌که حال را مورد بررسی قرار می‌داد. مفهوم ضمنی آن‌چه که او نوشت این بود که سرنوشت ما چگونه خواهد بود. هدف او اردوگاه‌های کار اجباری نبود، بلکه در ادامه سنن

فلسفی، داشتن یک زندگی موفق بود.

دست‌آورد او این بود که در مورد دورانی که پس از این خواهد آمد، فکر کرده بود. هر چند تصورات او آرمان‌خواهانه به نظر می‌رسد، ولی حداقل خارج از هر نوع تصویری نیست و از این‌رو قابل تعمق و جالب توجه است. این که این آینده چه نامی را با خود حمل خواهد کرد، هنوز مشخص نیست.

یکی از پیام‌های مرکزی مارکس این است که **Don't cross the bridge before you come to it** (هنوز غوره نشده، مویز نشو) او در طرح‌های مقدماتی می‌گوید: «اگر ما در جامعه، آن‌طور که هست، با شرایط مادی تولید و روابط ارتباطی مربوط به آن برای یک جامعه بی‌طبقه روبه‌رو نباشیم، کوشش برای تلاشی آن یک رفتار دون‌کیشوت گونه خواهد بود.»^{۲۸۹} هیچ فرد انقلابی مانند او این‌طور مصرانه در مورد انتخاب لحظه درست برای انقلاب هشدار نداده بود.

به اعتقاد مارکس جامعه نوین در بطن جامعه کهنه پدید می‌آید و نمی‌توان آن‌را به ناگاه از درون کلاه شعبده‌باز بیرون کشید. براین مبنی زیر پوسته سرمایه‌داری مدل جانشین تکامل می‌یابد و روزی مانند یک میوه رسیده می‌ترکد و دانه‌های خود را آزاد می‌سازد.

اگر حقیقت داشته باشد و پایان سیستم در پیش رو باشد، در آن‌صورت باید بتوان شاهد ساختارهای جنینی سیستم نوین هم بود. هم‌اکنون می‌توان به کمک عینک ویژه، آینده محتمل را که مارکس در **Maschinenfragment** به آن اشاره کرده بود و اکنون با انقلاب دیجیتالی به طور نهایی ظاهر می‌شود، دید. بنا بر آن، تولید کم‌وبیش کاملاً خودکار محصولات و خدمات در افق هویدا شده است. تولید، روزبه‌روز به نیروی کار انسانی کم‌تری نیاز خواهد داشت، زیرا کار همهٔ مردگان، از جمله تخمیناً ۱۲۰ میلیارد نفر متعلق به تیره انسان خردمند از گذشته تا حال در آن نهفته است. این تفکر پایه از دوران اولیه رشد فکری مارکس بین آثار دوران جوانی تا کتاب سرمایه او به ما اجازه می‌دهد نگاهی به آینده‌ای که در مقابل چشمان ما

شکل می‌گیرد، بیافکنیم.

به نظر مارکس در آینده موعود دستگاه‌ها تقریباً تمامی کار را از شانه انسان‌ها برخواهند داشت و در نتیجه تنها منبع کسب درآمد آنان را برای بقا از بین خواهند برد. البته باید گفت که کلیه پیش‌بینی‌ها مبنی بر از بین رفتن کار تاکنون غلط از آب درآمده است. ولی از طرف دیگر کار اتوماتیزه شده با این خطر روبه‌رو است که انسان‌هایی که قادر به خرید محصولات این دستگاه‌ها باشند، رفته‌رفته از بین بروند. ظاهراً در این بین رهبران کنسرن‌های اینترنتی این معضل را درک کرده‌اند.

مجتمع‌ها و پارک‌های رایانه‌ای آن‌ها نیازی به لچک و مرغ سوخاری و یا فیلم‌های ویدیویی ندارند ولی گرسنه انرژی هستند و مصرف انرژی این پارک‌ها تاحدی به اندازه یک شهر بزرگ است. و مشتریان آنان برای خریدن لچک و غذای حاضری و یا فیلم نیاز به پول دارند. از این‌رو رؤسای کنسرن‌ها امروز برای اجرای درآمد پایه تبلیغ می‌کنند. آیا این یک عقب‌نشینی و نشانه ترس اجتماعی ساختن است؟ و یا این که کوشش می‌شود از این طریق طول عمر این مدل تجارتي که محصول شرکت‌ها، همانا مشتریان آن‌ها است که از این طرف تغذیه و از آن طرف دوشیده می‌شوند، طولانی‌تر گردد؟

ولی باید این پول را از کجا آورد؟ بر پایه شناخت‌های امروزی تنها دولت‌ها و جامعه‌ها قادرند پرداخت آن‌را تضمین کنند. تنها منبع (البته در کنار بدهی‌های بیش‌تر) حداقل تا امروز اخذ مالیات از شهروندان واجد شرایط می‌باشد. هر چه مقدار مالیاتی که این شهروندان می‌پردازند کم‌تر شود، سؤال‌های نوتری مطرح خواهد شد: آیا باید دستگاه‌ها نیز به زودی مالیات پردازند تا افرادی را که بیکار کرده‌اند، تأمین کنند؟

تفاوت میان مالیات و سلب مالکیت برای اجتماعی کردن از آن‌چه معمولاً تصور می‌رود، کم‌تر است. این امر را می‌توان به خوبی در «سهم دولتی»، یعنی آن بخشی که از اقتصاد ملی در دست دولت قرار دارد، ملاحظه کرد. اگر سهم دولت ۴۰ درصد یا ۵۰ درصد که امروز تقریباً متداول است، باشد سیاست به فاکتور

قدرت اقتصادی مبدل می‌گردد. از اینجا تا در دست گرفتن وسایل تولید راه آن‌چنان طولانی نیست و بسیار بطئی صورت خواهد گرفت. به اصطلاح لنین رقیق شده! دولتی کردن قانونی و دمکراتیک ساختارهای زیربنایی دیجیتالی درست مانند اجتماعی کردن خطوط آهن در قرن ۱۹.

بی‌دلیل نیست که در محافل رسمی صراحتاً در این مورد صحبت می‌شود که باید کنسرن‌های اینترنتی را مانند شرکت استاندارد اوپل کمی قبل از جنگ جهانی اول که در ایالات متحده آمریکا به دولت در دولت تبدیل شده بود، متلاشی کرد، زیرا آن‌ها زیرساختارها را که هر کس مانند خیابان‌های شهر به آن احتیاج دارد، در انحصار خود قرار می‌دهند. به غیر از کارتل سرمایه‌داری چه چیز مغایر این است که شرکت‌هایی را که از جامعه منتفع می‌شوند و مؤسسين و پایه‌گذاران آن به ثروت‌های نجومی دست یافته‌اند، اجتماعی کرد؟

آیا چنین اقدامی نمی‌تواند در درازمدت ورود ممکن به «لغو مثبت» نظم مالکیت و از این طریق نفی حیات بیگانه شده به طور کل، آن‌طور که مارکس در نظر داشت، باشد؟ آیا ممکن است که در درون «شبکه اجتماعی» که در آن هنوز اقتصاد خصوصی حاکم است، نطفه اولیه روابط تولیدی و اجتماعی نوینی نهاده شود که از آن طریق مناسبات مالکیت نوینی جایگزین گردد؟ و یا این که همه این‌ها تصوراتی ساده ولی نامناسب است؟

وقتی مارکس می‌گوید صنعت انقلابی است، هم‌زمان با آن توان انقلابی را که از درون آن برمی‌خیزد نیز در نظر دارد: امروز مصرف‌کنندگان دارای قدرتی هستند که کارگران هرگز نداشتند. در تفکر سرمایه‌داری برای زدن جرقه و آزادسازی این قدرت تنها یک رقیب لازم است که پاداش متناسبی را تضمین کند. و در اینجا چه کسی مناسب‌تر از دولت‌ها و جامعه متبوعه آن‌ها است که با فروش اطلاعات در مورد شهروندان خود بودجه دولتی را تأمین می‌کنند؟ و از این طریق سنگ بنای دیگری برای درآمد پایه نهاده می‌شود.

در منطقِ مارکسِ رؤیایی، همان‌طور که در **Maschinenfragment** اشاره شده، شناخت و دست‌آوردهای فرهنگی پیشینیان و همین‌طور تأسیسات دولتی امروزی مثل مدرسه‌ها، پارک‌ها و خیابان‌ها به همه مردم تعلق دارد. آیا نباید کلیه اطلاعات شخصی آزادانه (شاید در ازای عوارض ناچیزی مثل عوارض رادیو و تلویزیون) در اختیار شهروندان قرار داشته باشد؟

اگر تسلسل ادامه تحصیل از لحظه استفاده از اطلاعات آغاز می‌شد، ممکن بود که بازیگران جدیدی نیز بدون داشتن سرمایه از آن منتفع گردند، بازیگرانی که فارغ از هدف کسب بهره از پیش مشخص شده می‌توانند محصولات ارزش‌مندی تکامل بخشیده و تولید کنند. باشد که آلگوریتم بهتر، پیروز گردد. ولی آیا چنین موردی گام اول برای اجتماعی کردن تولید نیست، که در پایان وسایل تولید می‌تواند به مالکیت اجتماعی درآید؟

حتی اگر نه تنها کنسرن‌ها، بلکه همه امکان استفاده از ماده خام گنجینه اطلاعاتی را در اختیار داشتند، جهش دیگری در رشد و تکامل محتمل بود. این حالت می‌تواند بسیار سریع‌تر از آنچه که بسیاری تصور می‌کنند، حقیقت پیدا کند. سقوط شتابنده قیمت‌ها در بخش فن‌آوری همان‌طور که مارکس به عنوان پی‌آمد کاهش روزه‌روز بیش‌تر ارزش کار زنده در محصول پیش‌بینی می‌کرد، اخیراً برای تولیدکنندگان مستقل حوزه دیگری برای تولید مستقل فراهم می‌آورد (مثلاً از طریق چاپگرهای سه بعدی و یا مبادله اطلاعات). همین امروز بخش عظیمی از نوآوری‌های کنسرن‌های بزرگ از خرید این نوع نوآوری‌های شرکت‌های جوان و نوپا **Start-ups** تأمین می‌شود.

برخی‌ها همان‌طور که مارکس تکامل سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کرد، رؤیای «سوسیالیسم دیجیتالی» را در سر می‌پروراندند. این مسأله به معضل بزرگ بعدی که پایان سرمایه‌داری با خود به همراه خواهد داشت منجر می‌گردد که به معنی برنامه‌ریزی تولید بر مبنای نیاز و نه تنها صرفاً به خاطر تولید خواهد بود.

آیا خیلی آرمانگرایانه است؟ ولی آیا سرمایه‌داری که وعده می‌دهد همگان را غنی سازد، تاکنون ثابت نکرده که خود یک اوتوپیا است؟ آیا مرزهای توانایی آن در این روزها مشخص نگردیده است؟ جامعه‌شناس آلمانی «هاینس بوده» می‌گوید: «در مقابل شکست سوسیالیسم دولتی، شکست بازار سرمایه‌داری قرار دارد.»^{۲۹۰}

این که کلیه آزمایش‌های اقتصاد برنامه‌ریزی شده تاکنون با شکست روبه‌رو شد، به این معنی نیست که اقتصاد برنامه‌ریزی شده باید به خودی خود امر ممتنعی باشد. حتماً نباید کارمندان سرمشغول و عصبی را متصور شد که صرفاً به خاطر وفاداریشان به حزب به این مقام رسیده‌اند و بر پایه استفاده خشک از فرمول‌های اقتصاددانان مارکسیستی عمل می‌کنند، بلکه باید درست همان نوع از خبرگانی را متصور شد که امروز در شرکت‌ها صاحب‌نظرند و می‌توانند اطلاعات عظیمی را در اختیار داشته و از آن استفاده کنند. آن‌ها نیز بدون برنامه دارای هیچ نوع شانس نخواهند بود، چه رسد به یک کشور با اقتصادی فعال.

مانند غول‌های تجاری اینترنتی بین‌المللی، می‌توان به کمک آلوگوریتم‌هایی که مدام تکامل می‌یابد و ظریف‌تر می‌گردد تقاضا و نیاز و حواج را روزبه‌روز بهتر پیش‌بینی و هدایت کرد. علاوه بر این، روش‌های کاملاً اتوماتیزه شده و شتاب‌یافته می‌تواند به شکلی به بازار سرویس دهد که حتی گذار از تولید انبوه به تولید محصول محدود بنا بر مقتضیات و نیازهای فردی ممکن و عملی به نظر می‌رسد.

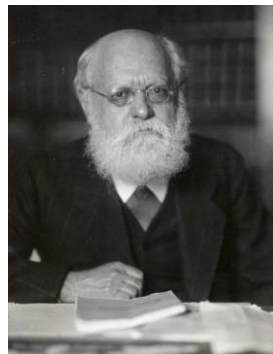
و از این طریق تضاد دیالکتیک میان برنامه‌ریزی و بازار می‌تواند سیستمی پدید آورد که می‌توان آن را اقتصاد بازار برنامه‌ریزی‌شده و یا اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده بازار محور نامید. اگر این بیان را به دوران پس‌سرمایه‌داری منتقل کنیم، می‌توان بدترین بیماری‌ها و همین‌طور آن‌هایی را که سرمایه‌داری پدید آورده از جمله التزام به رشد و از این رو ویران کردن محیط زیست و تولید مازاد و جامعه یک بار مصرف را درمان کرد. تا امروز، رشد با افزایش مصرف منابع محدود صورت می‌گیرد، که بیش از هر فاکتور دیگری «مرزهای رشد» را محدود می‌سازد.

از نظر فنی و تکنیکی بازیافت کامل منابع و استفاده از کلیه انرژی‌های تجدیدپذیر قابل دسترسی است. وقتی مارکس از استثمار طبیعت سخن می‌گوید آن‌را هم باید جزو مفهومی‌های ضمنی او محسوب نمود. جامعه‌هایی که از نظر اقتصادی حساب‌شده عمل می‌کنند آینده را تسخیر خواهند کرد.

انتقاد به سرمایه‌داری که مارکس به عنوان بنیان‌گذار آن رقیبی ندارد، اکنون مدت‌هاست که قفسه کتاب‌فروشی‌ها را ترک کرده و در سطح بین‌المللی مطرح می‌باشد. یکی از جمله‌های خردمندانه عمومی او می‌گوید: «سرمایه‌داری خود را از فرط پیروزی خفه می‌کند. کسی که خود را از فرط پیروزی خفه کند نیازی به دشمن ندارد.»

آیا این سوسیالیسم نبود که با وجود روند سخت و بغرنج خود ده‌ها سال سرمایه‌داری را لجام زد و مجبور به توزیع بی‌سابقه کرد؟ امروز چه کسی می‌داند که در دهه ۵۰ قرن گذشته بالاترین حد مالیات بر درآمد در ایالات متحده آمریکا بیش از ۹۰ درصد و در بریتانیا تقریباً ۱۰۰ درصد بود، هر چند که در این حد کم‌تر کسی آن را می‌پرداخت؟

ی - پی‌نوشت



کارل کائوتسکی ۱۸۵۴ تا ۱۹۳۸

«کارل کائوتسکی» سوسیال دمکرات باقی آثار اقتصادی مارکس در رابطه با کتاب سرمایه، «تئوری در مورد ارزش اضافه» را در سه (!) جلد دیگر زیر عنوان «جلد چهارم» جمع آوری کرد. غیر از کارشناسان و محققین، حتماً نباید کسی این کتاب را خوانده باشد. آن کس که این کتاب را نخوانده قطعه کوچکی را در صفحه ۳۶۳ جلد اول از دست می‌دهد که طی آن مارکس به طنز، افکار خود را تعبیر می‌کند:

«گریزی در مورد کار خلاق»

یک فیلسوف ایده تولید می‌کند و یک شاعر شعر و یک کشیش موعظه می‌نماید و یک استاد درس می‌دهد و جزوه تولید می‌کند و غیره. یک تبهکار جرم تولید می‌کند. اگر رابطه بین رشته تولیدی آخری را با تمام جامعه در نظر بگیریم، بسیاری از پیش‌داوری‌های خود را به کنار خواهیم نهاد. تبهکار تنها جرم تولید نمی‌کند، بلکه حقوق قضایی نیز ناشی از اوست و از این طریق استادی که حقوق قضایی درس می‌دهد و علاوه بر آن اجباراً جزوه‌های مربوطه را تولید می‌کند و سخنرانی‌های خود را به عنوان "کالا" در بازار عمومی ارایه می‌نماید و گذشته از لذت خصوصی که جزوه نامبرده برای تولید کننده آن به همراه دارد از این طریق به افزایش ثروت ملی کمک می‌کند.

علاوه بر آن، فرد تبهکار، پلیس و مأمور آگاهی و زندانبان و قاضی و جلاّد و هیأت منصفه و غیره تولید می‌کند و کلیه این رشته‌های صنفی که به همین صورت مقوله‌های مختلف تقسیم کار اجتماعی را به دنبال دارد، توانایی‌های متفاوتی برای تفکر انسانی تکامل می‌بخشد و نیازهای جدید و شیوه‌های مختلفی برای ارضای آن‌ها پدید می‌آورد. تنها این مصیبت باعث کشف با ابتکارترین اختراع مکانیکی شد و در تولید ابزار وسایل آن تعداد زیادی از صنعتکاران محترم را به کار مشغول داشت.

تبهکار یک احساس بعضاً اخلاقی و بعضاً تراژیک پدید می‌آورد و در نتیجه به حرکت احساسات زیباشناسی و اخلاقی مردم "کمک" می‌کند. او نه تنها باعث به وجود آمدن جزوه‌هایی در مورد حقوق جزایی و نه تنها کتاب‌های حقوق کیفری و از این طریق قوه قضاییه می‌شود، بلکه به موازات آن همین‌طور هنر و ادبیات

خوب و رمان و حتی تراژدی‌هایی مانند نه تنها "گناه" مولنر و یا "راهزن" شیلر، بلکه "اودیپ" و یا "ریشارد سوم" را پدید می‌آورد.

تبهکار یک نواختی و امنیت روزمره حیات بورژوازی را از بین می‌برد و در نتیجه مانع از رکود آن می‌گردد و باعث پدید آمدن آن تنش و حرکت ناآرامی می‌شود، که بدون آن حتی نیش رقیب کند می‌گردد و از این طریق نیروهای مولده را تحریک می‌کند. در حالی که جنایت بخشی از جمعیت اضافی را از بازار کار محروم می‌سازد و از این طریق رقابت میان کارگران را کاهش می‌بخشد و تا اندازه‌ای سقوط دستمزدها به زیر حداقل را مانع می‌شود، ولی مبارزه علیه تبهکاری بخش دیگری از جمعیت را جذب می‌نماید. به این صورت تبهکار به مثابه یکی از آن "سنگ تراز"های طبیعی ظاهر می‌شود که موازنه و تعادلی صحیح ایجاد می‌کند و طیف گسترده‌ای از شاخه‌های اشتغال "سودمند" را به وجود می‌آورد.

تأثیر تبهکار بر تکامل نیروی مولد جزء به جزء قابل اثبات است. آیا اگر دزدی وجود نداشت، قفل‌سازی می‌توانست به کمال کنونی خود برسد؟ آیا اگر جاعلینی نبودند، تولید اوراق بانکی می‌توانست تا حد امروزی خود رشد کرده و کامل گردد؟ آیا بدون تقلب در تجارت ... می‌توانست میکروسکپ وارد حوزه تجارتی معمولی گردد؟ آیا شیمی عملی نسبت به تولید صادقانه محصول، بیش‌تر مدیون قلب کالا و همین‌طور کوشش در کشف تقلب نبوده است؟ بزهکاری که مدام در جست‌وجوی ابزار جدید برای حمله به مالکیت است، ابزار و وسایل دفاعی نوینی را پدید می‌آورد و از این طریق درست مانند اعتصاب در رابطه با کشف دستگاه‌ها و ماشین‌های جدید بسیار خلاق است. آیا بدون جرم ملی، بازارهای جهانی پدید می‌آمد؟ و همین‌طور ملت‌ها؟ و آیا درخت گناه از زمان حضرت آدم تاکنون در عین حال درخت شناخت محسوب

نمی‌گردد. «۲۹۱»

۲۳

بیماری به عنوان نشانه**بیمار دائمی**

«همیشه فکر می‌کردم که این کتاب لعنتی که تو این قدر برای آن وقت صرف کردی، هسته اصلی بدشاندسی‌های تو بوده است و تو تا نتوانی خود را از آن رها سازی، از این معضل بیرون نخواهی آمد.»^۱

اواخر سال ۱۸۶۷ بود و مارکس تازه میهمان خانواده «کوگلمان» در هاننور شده بود که این سطور از انگلس را در مقابل خود داشت. چند روز بعد نسخه خام این «کتاب لعنتی» در دست او بود و دوستش می‌دانست که این لحظه چقدر با اهمیت است:

«این چیز ناتمام، تو را از نظر جسمی و روحی و مالی له می‌کند و من بسیار خوب می‌فهمم که تو اکنون پس از به دور افکندن این کابوس، خود را چون فرد دیگری احساس می‌کنی، به ویژه این که جهان، همین که تو مجدداً وارد آن شدی، دیگر مانند قبل آن‌طور تیره و تار نیست.»^۲

نارضایتی بین نزدیکان ظاهراً بسیار عظیم بود، زیرا لغت «کابوس» بارها تکرار می‌شد. هر کس که با او (چه مستقیم و چه غیرمستقیم) رنج برده بود، اکنون با او خود را از زیر فشاری که رفته‌رفته غیرقابل تحمل شده بود، آزاد احساس می‌کرد. حتی «لئونور» ۱۲ ساله باید این رهایی را احساس کرده باشد. با اختتام کتاب، امید به پایان رسیدن دوره جیب‌های خالی نیز بیدار می‌شد. «لئونور» پدرش را همیشه مریض دیده بود و اکنون مانند همه کسان دیگری که در پیرامون او بودند، آرزوی دیگر جز از به پایان رسیدن درد و رنج پدرش در سر نمی‌پروراند.

پوست و کبد و روده و دندان‌درد و سردرد و شکم‌درد و تهوع و استفراغ، او در هیچ موردی که هم برای فرد مبتلا و هم اطرافیانش به ویژه انزجار‌آور می‌نمود، کوتاهی نکرده بود. در این نوع موارد پزشکان یک یادداشت جداگانه به شرح حال پزشکی بیمار اضافه می‌کنند و در مورد آنچه که در پس «مولتی‌موریید» (وقتی کسی به طور هم‌زمان به بیماری‌های متعددی مبتلا باشد م.) نهفته است، توضیح می‌دهند. این لغت در کنار فقر، تقریباً به طور دقیق نفرین دومی را که مارکس از نقطه عطف سال ۱۸۴۹/۱۸۴۸ با آن روبه‌رو بود، بیان می‌کند.

این مسأله در مکاتبات او با انگلس به خوبی به ثبت رسیده است. اغلب به فاصله چند روز مارکس خیلی ساده و گاه بسیار صریح دوست خویش را در جریان جزئیات وضعیت سلامت خود قرار می‌داد. بر روی هم باید گفت در نوشته‌های ادبی مارکس قسمت‌های مربوط به بیماری، از پرونده بسیار جالب توجه پزشکی او پرده برمی‌دارد.

داستان بیماری‌های او که به تفصیل ثبت شده با ورود او به لندن آغاز شد. این ناراحتی‌ها در همان عنفوان جوانی تا حدی ظهور کرده بود. او پیامبرگونه در امتحانات دیپلم متوسطه در انشای خود نوشته بود:

«طبیعت فیزیکی ما اغلب به شیوه تهدیدآمیزی مقاومت می‌کند و هیچ‌کس جرأت نمی‌کند حقوق آن‌را به سخره کشد. البته ما قادریم خود را مافوق آن قرار دهیم ولی در عوض سریع‌تر سقوط خواهیم کرد، زیرا اگر جرأت کنیم بنایی را بر پایه ویرانه‌های پوسیده بر پا کنیم در آن‌صورت تمام زندگی ما مبارزه نامطلوبی میان اصول جسمی و فکری خواهد بود.»^۳

این همان مبارزه‌ای بود که او آغاز کرد و نهایتاً شکست خورد. شیوه شدیداً ناسالم زندگی او نقش مهمی در این میان ایفا کرد. کم‌تحركی و تغذیه نامنظم و شب‌زنده‌داری و کار در نور کم و اعتیاد شدید به دخانیات و اغلب استفاده از ته‌سیگارهای متعفن^۴ **cheap and nasty** و استفاده منظم و گاه بیش از حد الکل سهم

خویش را ادا کرد. او خود را مریض کرد و باقی را نیز کار زیاد آماده ساخت.

او در تز دکترای خود از «اپیکور» دفاع می‌کرد: «تندرستی، به عنوان وضعیت عینی خودبه‌خود به دست فراموشی سپرده می‌شود، زیرا سرمشغولی با بدن وجود ندارد. این تفاوت تازه با وجود بیماری هویدا می‌گردد.»^۵ رنج بردن به عنوان بی‌هویتی و یا به قول هگلی‌های جوان به عنوان از خود بیگانگی. هر کس که رنج می‌برد، چه جسمی و چه روحی و یا اغلب هر دو، با خود در صلح و صفا به سر نمی‌برد.

پدر مارکس در همان آغاز تحصیل به حق ولی بدون موفقیت به او هشدار داده بود: «وقتی سخاوتمندانه روح و فکرت را سیر می‌کنی، به خاطر داشته باش که در این کره رقت‌بار، جسم نیز همواره آن را مشایعت می‌کند و در خدمت رفاه تمام دستگاه است. یک فرهیخته ناتوان بدبخت‌ترین موجود کره زمین است. از این‌رو بیش از آنچه تندرستی تو اجازه می‌دهد، در درس خواندن زیاده‌روی نکن.»^۶

ولی مارکس در عوض پیروی از توصیه‌های پدرش نوشت: «در طول زمستر اول به دلیل مشغولیت‌های متفاوت، شب‌های زیادی بیدار و با چالش‌ها و محرک‌های داخلی و خارجی متعددی روبه‌رو بودم ... این تأملات ظاهراً بدن مرا تشکیل می‌داد.»^۷

فرزندش به درستی علت را دریافته بود. ولی مریض بودن ظاهراً برای او غیرطبیعی نمی‌نمود: او در دورانی زندگی می‌کرد که مدرن بودن ماشین‌ها از پیشرفت پزشکی سبقت گرفته بود. درد و رنج و مرگ زودرس، زندگی روزمره و آگاهی انسان‌ها را حتی در کشورهای پیشرفته اروپایی نیز تحت تأثیر قرار داده بود.

چندی بعد نوشت: «از روی ناراحتی به خاطر بیماری جنی و به خاطر کار فکری بیهوده و از دست‌رفته خود و از روی خشم خورنده که مجبور بودم برداشت مورد تنفری را طاغوت خود کنم، مریض شدم.»^۸ رابطه بین کار و بیماری، حمله کردن و مورد حمله واقع شدن از بدو کار بدیهی محسوب می‌شد. بیماری به ارث‌برده

شده و یا فقط ترس فروخورده در مقابل آن، نقش ویژه خود را ایفا می‌کرد.

این که آیا مارکس واقعاً در دوران جوانی مبتلا به مرض سل بود و یا این که با سرفه‌های دایمی خود تمارض می‌کرد تا از خدمت اجباری در ارتش پروس شانه خالی کند، به یقین نمی‌توان مشخص کرد. دو تن از اطفال خانواده به دنبال بیماری کشنده ششی جان خود را از دست داده بودند. «موزس هس» در سال ۱۸۴۶ بی‌دلیل نگران نبود: «حمله‌های تشنج ششی تو ما را بسیار نگران کرده و این‌طور که به نظر می‌رسد این حمله‌ها پی‌آمد هیچان‌های مکرر تو ... است.»^۹

ضعف کبدی و صفراوی همیشگی او همراه با ترس مخفی از سرطان کبد می‌توانست واقعاً ریشه خانوادگی داشته باشد. او در سال ۱۸۵۳ به انگلس نوشت: «این هفته چیزی نمانده بود که ریق رحمت را سر کشم. و آن‌هم در اثر التهاب کبد و یا حداقل چیزی شبیه به آن. این بیماری در خانواده من ارثی است. پدرم در اثر این بیماری مرد.»^{۱۰} چهار سال بعد این مسأله هنوز حل نشده بود: «برای آرامش تو می‌توانم بگویم که به خاطر ناراحتی قدیمی و این‌طور که فکر می‌کنم ناراحتی ارثی کبدی از سه هفته پیش تا امروز با انواع داروها و قرص‌ها اشباع شده ام.»^{۱۱}

اگر پرونده بیماری او را ورق بزنیم و زندگی را با در نظر گرفتن درد و رنج وی بررسی کنیم، می‌بینیم که کار او و درد او با یکدیگر مطابقت داشت. زندگی‌نامه هنرمندان بی‌شماری را تازه در رابطه با تشخیص بیماری آنان می‌توان درک کرد. در مورد مارکس وضعیت طور دیگری بود: فعالیت‌های او نتیجه درد و بیماری او نبود، بلکه باید آن را سرچشمه و منبع آن دانست. مریضی او علامت بحران‌های متناوب در خلق آثار او است.

با این که او در زندگی سیاسی در برخورد با مخالفین خود بسیار بی‌رحم بود ولی در علم خود بسیار متردد و با احتیاط رفتار می‌کرد. او نمی‌توانست خود را راضی کند پس چطور ممکن بود جهان را که با عقاید او

روبه‌رو می‌شد، متقاعد سازد؟ البته این امر همیشه وقتی قضیه بر سر مسأله اصلی یعنی جست‌وجوی رازی بود که در پس رفتار انسان‌ها و جامعه نهفته است، صدق می‌کرد.

او آثار درخشان تاریخی خود را با شور و اشتیاق و بدون درد و رنج پدید آورد. نوشته‌های انتقادی و منشورهای سیاسی و پلمیک‌ها ظاهراً حتی به سلامت و تندرستی او کمک می‌نمود، گویی که او به کمک قلم و دوات، سمی را که در او جمع شده بود از بدن دفع می‌کرد. طی سال‌های گردنکشیِ خشم که طی آن ناسزنامه‌ای چون «خانواده مقدس» و یا بخش‌هایی از «ایدئولوژی آلمانی» و یا عوج آن کتاب «مانیفست حزب کمونیست» پدید آمد، ظاهراً علایم بیماری وجود نداشت. همین‌طور طی «سال پرشتاب» در کلن نیز صحبتی از بیماری نبود.

ولی با رسیدن به لندن سخن از اسهال و استفراغ شروع شد (که البته می‌توانست ناشی از آب آشامیدنی کثیف آنجا بوده باشد). به زودی «بیماری بواسیر لعنتی» نیز به آن اضافه شد،^{۱۲} که به او «نه اجازه ایستادن و نه اجازه نشستن و یا خوابیدن»^{۱۳} می‌داد. مسأله دیگری که او در این حالت به ویژه از آن رنج می‌برد احساسی بود که «آرنولد روگه» روزی می‌گفت: «شرم، خود یک انقلاب است.»

از آنجا که او نمی‌خواست به خاطر کار علمی خود خجالت بکشد و یا آبروی خویش را بریزد، کمال‌گرایی را پیشه خود کرد و این امر باعث شد که کارهای تئوریک او به طور کامل پایان نیابد و از این طریق او وارد یک دایره شیطانی خودخواسته شد: کارهای ناتمام او را مریض می‌کرد و بیماری در خدمت بهانه به تعویق افکندن همیشگی کار قرار می‌گرفت. خود او دریافته بود که «علت از مغز او نشأت می‌گیرد.»^{۱۴}

یکی از ملاقات کنندگان او می‌گفت: «از آنجا که ساختمان بدنی او ... مطابق با تصویری که معمولاً انسان از یک فرد مسلول دارد، نبود در نتیجه نزدیکان او بر این عقیده بودند که ناله و شکوه او ناشی از

خودبیمارانگاری (هیپو کندریا) مفروض بود.»^{۱۵}

علاوه بر آن، یک سلسله از فاکتورهای روحی نیز به آن اضافه می‌شد که می‌توان آن‌را با یک لغت بیان کرد: فشار روحی و یا استرس. مطمئناً به ویژه فشار درونی در ایجاد بثورات پوستی که نیمه دوم زندگی او را واقعاً تلخ کرد، نقش داشت.

همسانی فشار درونی و فشار کاری در طی سال‌های اقامت در لندن به شکل تعجب‌آوری افزایش می‌یافت. هر چه مارکس خود را با «مزخرفات اقتصادی» بیش‌تر مشغول می‌کرد، واکنش جسمی‌اش شدیدتر می‌شد. تقریباً در نیمه راه از ورود به لندن تا پایان اولین اثرش در مورد اقتصاد سیاسی پوست بدنش شورش کرد.

او در اواخر ماه مه ۱۸۵۴ به انگلس نوشت: «به خاطر یک دمل چرکین بین بینی و لب نمی‌توانستم حرف بزنم و حتی خندیدن برایم دردناک بود. ای کاش شیطان ۱۴ روز با چنین گندی بر سر روبه‌رو می‌شد. جای شوخی نبود. طی ۸ روز گذشته مجبور بودم به طور مطلق خواندن و سیگار کشیدن را کنار بگذارم و امروز منتظر "فرویند" (پزشک معالجه او در آن زمان) هستم تا بدانم که آیا ممکن است به طور آزمایشی یک سیگار کشید یا خیر.»^{۱۶}

مخاطبان او به ویژه انگلس از همه جزئیات ناراحتی‌های او مطلع می‌شدند. «التهاب چشمان ... که در اثر خواندن جزوه‌های خود در مورد اقتصاد به وجود آمد.»^{۱۷} و یا «سرفه منجرکننده که مرا مجبور کرد چندین شیشه دارو خالی کنم و چند روز در بستر بمانم.»^{۱۸} و یا «رماتیسم» و «خونریزی زیاده از حد روده»^{۱۹} و یا «دندان‌درد جهنمی»^{۲۰} و یا اریون و یا «نوعی تیفوس ... که از صبح تا شب استفراغ کردم.»^{۲۱}

داماد او «لافارگ» به خاطر می‌آورد: «او غذاخور نبود و حتی دایم از بی‌اشتهایی رنج می‌برد و سعی می‌کرد با خوردن غذاهای تند، ژامبون، ماهی دودی، خاویار و ترشی‌جات با آن مبارزه کند. معده او به خاطر فعالیت عظیم فکریش تقاص پس می‌داد. او تمام جسم خود را فدای مغزش کرده بود.»^{۲۲} لب کلام در همین بود.

در کنار بیماری‌های جدید، ضعف و ناخوشی‌های کهنه نیز کماکان برقرار بود. او در ژانویه ۱۸۵۸ به انگلس نوشت: «تاکنون چنین حمله کبدی شدیدی تجربه نکرده بودم و حتی برای مدتی خطر سفتی کبد می‌رفت. ککش دایمی برای ادامه کار و بعد ناتوانی از انجام آن وضعیت را بدتر می‌کرد ... امیدوارم که این وضعیت تا هفته آینده پایان پذیرد.»^{۲۳} او علت این وضعیت را نیز می‌دانست: «شب‌کاری کردم و هر چند تنها با لیوناد ولی در سوی دیگر در مصرف تنباکو زیاده‌روی کردم.»^{۲۴}

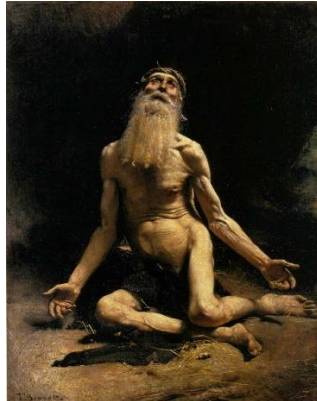
همسر همدردش دلیل اصلی ناراحتی‌های شوهرش را می‌شناخت: فشار وقت. «بی‌قراری روحی و التهاب نقش بزرگی در وخیم‌تر شدن وضعیت او ایفا می‌کرد. به ویژه اکنون که قرارداد با کتابفروش بسته شده بود، این التهاب روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد، زیرا برای او غیرممکن به نظر می‌رسید که بتواند تا پایان مهلت کارش را به پایان رساند.»^{۲۵}

مارکس قراردادی امضا کرده بود و مجبور بود کتاب را تحویل دهد. او یک بار با موفقیت شانه خالی کرده بود ولی اگر می‌خواست آن ترفند را دوباره تکرار کند، مجبور بود به خود خیانت کند و رؤیای زندگی خویش را به خاک سپارد. حتی او در ضعف خود این قدر قوی نبود.

شناخت و پشیمانی و انتقاد از خود و دلسوزی به حال خود، همه وجود داشت ولی هیچ نشانه و تکانی برای ترک این رفتار به چشم نمی‌خورد. گویی که توقع داشت با وقوع استرس، همین‌طور مجازاتش هم به پایان رسد. ولی در ابتدا وقتی که کتاب نقدی بر اقتصاد سیاسی در سال ۱۸۵۹ خریدار زیادی پیدا نکرد و برخورد با آن نیز زیاد دوستانه نبود، استرس او افزایش یافت. واکنش منفی به معنی واقعی کلام تهوع‌آور بود. او دو ماه تمام صفرا قی می‌کرد.

مارکس اوایل سال ۱۸۶۱ به انگلس نوشت: «درست مانند ایوب به رنج و بلا گرفتار شده‌ام، هر چند که مثل

او در مقابل خداوند خوف ندارم.»^{۲۶} وقتی مارکس به سخره این حرف را می‌زد آن‌چنان سالم نبود ولی مدتی بود که وخیم‌ترین دوران را پشت سر نهاده بود. در این زمان بود که بدون فشار «نوشته اقتصادی» واقعی خود یعنی کتاب سرمایه را آغاز کرد. ولی همین‌که کار نوشتن روی غلطک افتاد پاندول درد با قدرت کامل بازگشت.



ایوب پیامبر

جنی در نوامبر ۱۸۶۳ به انگلس نوشت: «متأسفانه کارل نمی‌تواند بنویسد. اکنون ۸ روز است که بسیار درد می‌کشد و به کاناپه دوخته شده. او دو دمل خونی روی صورت و روی پشتش پیدا کرده. آن‌را که روی صورت است با داروهای معمولی خانگی که در این موارد به کار می‌رود التیام بخشیدیم ولی آن‌که روی پشتش است، چنان ابعادی پیدا کرده و آن‌چنان ملتهب شده که کاکاسیاه بیچاره باید سخت‌ترین دردها را تحمل کند و شب و روز آرامش ندارد. حتماً درک می‌کنید که این داستان چقدر او را از نظر روحی مغموم می‌سازد.»^{۲۷}

آیا نمونه بهتری برای کتاب‌های درسی پزشکی روان‌تنی **Psychosomatic** وجود دارد؟ در حالی‌که مارکس شکوه‌های خویش را در غالب طنز فرموله می‌کرد، نامه‌های همسرش بسیار صریح و دردناک بود: «پس از این‌که دمل به اندازه مشت شد و تمامی پشتش را خمیده کرد نزد "آلن" (پزشک خانوادگی) رفتم. هرگز نگاه او را پس از این‌که پشت کارل را دید، فراموش نمی‌کنم. او به من و "توسی" کوچولو اشاره

کرد اتاق را ترک کنیم. "لنشن" باید کارل را نگاه می‌داشت و پزشک نیشدر زد و دمل را تا عمق باز کرد. یک زخم عمیق و بزرگ. خون بیرون ریخت. کارل ساکت و آرام بود و تکان نخورد. اکنون باز نوبت مرهم‌گذاری‌های گرم شد که ما طی دو هفته گذشته شب و روز هر دو ساعت به طور منظم انجام داده بودیم. دکتر علاوه بر آن ۳ تا ۴ لیوان «پورت واین» و نیم شیشه شراب قرمز خورد و چهار وعده غذای بیش‌تر در روز تجویز کرد. هدف بازیابی و تأمین قدرت از دست‌رفته او بود تا بتواند در مقابل درد وحشتناک و ایجاد چرک مقاومت کند.^{۲۸} مارکس در نامه‌های خود جنگ عظیمی از اطلاعات در مورد وضعیت جسمی‌اش را در اختیار انگلس می‌گذاشت. بهترین بخش‌های پرونده بیماریش را خود او نوشته بود. مثلاً در مارس ۱۸۶۴ «کورک‌های جدید و غیرمنتظره‌ای در بخش‌های مختلف بدنم ایجاد شد.»^{۲۹} و یا در آوریل ۱۸۶۴: «کورک‌ها تا ۸ روز ادامه داشت»^{۳۰} و یا در ماه مه ۶۴: «با کمال تعجب ولی بسیار خوشحال امروز صبح باز دو تا کورک "خوش‌خیم" روی سینه‌ام پیدا کردم (شب قبل از درد نخوابیدم).»^{۳۱}

مارکس در این زمان تازه ۴۶ سال داشت. تشکیل انترناسیونال به طور گذرا سوپاپی برای تخلیه فشار شد. ولی هنوز دوستش به تثبیت وضع تندرستی وی امیدوار نشده بود که بمباران کتبی مجدداً آغاز شد. در اوایل نوامبر ۶۴: «باز دمل جدیدی زیر سینه راست.»^{۳۲} و در اواسط نوامبر ۶۴: «من تقریباً ۸ روز مجبور بودم تقریباً تمام‌وقت به خاطر دمل در بستر به سر برم.»^{۳۳} اوایل دسامبر ۶۴: «واقعاً نگرانم. باز در پهلو راستم یک دمل دیگر رشد می‌کند.»^{۳۴}

اکنون به کورک‌های کوچک دمل‌های به مراتب ناراحت‌کننده‌تری نیز اضافه می‌شد. آنچه را که مارکس، که خیلی زود موهایش به سفیدی گراییده بود کورک می‌نامید، به اصطلاح پزشکان **Acne inversa** و یا «هیدرآدنیت چرکی» نام داشت. این بیماری به آبنه‌های متعدد سطحی می‌انجامد که به یکدیگر می‌پیوندند و بسیار مقاوم و دردناک اند.

سال بعد فشار مضاعف کار علمی و سیاسی پی‌آمدهای ناگواری به همراه داشت. «دیروز باز افتادم، زیرا

یک دمل لعنتی جدید در پهلویم به وجود آمده. اگر به قدر کافی پول داشتم، یعنی بیش تر از صفر ممیز ... در آن صورت برایم بی تفاوت بود که آیا امروز و یا روزی دیگر طعمه لاشخور شوم، یعنی جان بکنم.»^{۳۵} (سیزده فوریه ۶۵) «در ضمن احساس می کنم که در تمام بدنم باز چرک می خواهد سر باز کند.»^{۳۶} (۲۵ فوریه ۶۵) «من در بخش های متعدد و حساس و رنج آور بدن با معضل قدیمی روبه رو هستم، به طوری که نشستن برایم بسیار دشوار شده است.»^{۳۷} (۴ مارس ۶۵) «یک دمل منزجرکننده روی باسن چپم در نزدیکی بخش غیرقابل بیان بدنم **inexpressible part of the body** باز سر باز کرده است.»^{۳۸} (۱۳ مارس ۶۵) «من در تمام این مدت صفر استفراغ می کردم.»^{۳۹} (۲۴ ژوئن ۶۵) «سه ماه است که مثل گذشته در بروکسل تقریباً هر روز با حال تهوع و استفراغ روبه رو هستم.»^{۴۰} (۳۱ ژوئیه ۶۵)

و سرانجام باز برای مدتی هم برای مارکس و هم برای انگلس جای تنفس پیدا شد. «این احساس که مجدداً می توانم کار کنم **does much for a man**»^{۴۱} «با شکست کاملاً مفتضحانه جنبش کارگری در آلمان»^{۴۲} به مراتب کارهای واجب تری از مریضی وجود دارد. ولی با همان اطمینانی که هر روز صبح آفتاب طلوع می کند، به زودی باز درد و رنج او آغاز نیز آغاز شد. تنها طی ۱۴ روز در فوریه ۱۸۶۶ مارکس دوستش را با شکوه های جدیدی مواجه ساخت:

«این بار نوبت پوست بود. خانواده نمی دانست که وضعیت چقدر جدی است. اگر این امر سه یا چهار بار دیگر تکرار شود، حساب من رسیده است.»^{۴۳} (۱۰ فوریه ۶۶) «دمل چرکی سگ صفت باز مشغول است ولی امیدوارم که در طی چند روز آینده از شرش نجات پیدا کنم.»^{۴۴} (۱۴ فوریه ۶۶) «امروز ... تیغ ریش تراشی تیز را برداشتم و با دست خود پدرسگ را شکافتم (دوست ندارم که پزشکان را بین دستگاه تناسلی و یا در نزدیکی آن تحمل کنم...) ... در ضمن آنچه را که ... در ملاقات آخر خود در منچستر به آن اشاره کردم و هنوز به آن معتقدم، یعنی خاریدن و خاراندن بیضه و باسن از ۲۱ سال و اندی تاکنون و پوسته پوسته شدن ناشی از آن به بدن من بیش تر از هر چیز دیگر آسیب می رساند. این وضعیت شش ماه قبل از اولین دمل وحشتناک که در پشتم به وجود آمد آغاز شد و هنوز تا امروز ادامه دارد.»^{۴۵} (۲۰ فوریه ۶۶) حتی خواندن این سطور دردناک بود. آیا این قصد مارکس بود؟

با در نظر گرفتن عملیات جراحی که مارکس به دست خود انجام می‌داد و حجم عظیم دوا و دارو، قبل از هر چیز آرسن و تریاک، تقریباً یک معجزه بود که مارکس خود و خودش را مسموم و عفونی نکرد. احتمالاً او دارای طبیعت مقاومی بود. او اغلب مجبور بود ایستاده و یا خوابیده کار کند. به هر طریق که ممکن بود باید کار صورت می‌گرفت. «من روزها به کتابخانه می‌رفتم و شب‌ها می‌نوشتم.»^{۴۶}

قبل از ارسال سطور حاکی از همدردی به هانوور، انگلس نامه‌ای از مارکس دریافت کرد: «نمی‌خواستم باز ترا با علل عقب افتادن مجدد، یعنی دمل‌های چرکین باسن در نزدیکی آلت تناسلی که هنگام نشستن درد شدیدی ایجاد می‌کرد و از نوشتن جلوگیری می‌نمود، خسته کنم.»^{۴۷} (۲ آوریل ۱۸۶۷)

و بعد؟ سکوت مطلق. طفل بزرگ شده و نوبت وضع حمل نزدیک گردیده بود. مارکس نسخه‌ای که مبین مهم‌ترین اثر زندگی او بود در دست داشت. «من به نحو فوق‌العاده‌ای بهبود یافته‌ام. هیچ اثری از ناراحتی‌های کهنه موجود نیست و مضاف بر آن با وجود شرایط سخت، بدون حملات کبدی و شوخ و سرحالم.»^{۴۸} به ناگاه او کاملاً سالم به نظر می‌رسید. «به هر حال امیدوارم که بورژوازی در تمام عمر خود به کورک‌های من بیاندیشد.»^{۴۹}

انگلس به خوبی دریافت: کتاب کاپیتال او را بیمار کرد و پوستش را به طغیان واداشت تا این که به صورت تاول چرکی بیرون ریخت. در هیچ ارگانی، بدن درد ناشی از استرس خود را واضح‌تر از مرز بین جهان درونی و جهان بیرونی نشان نمی‌دهد. همین که «مدفوع اقتصادی» دیده به جهان گشود، واکنش بدنش به صورت کورک و دمل کاهش یافت.

این پایان خوبی برای این بخش از کتاب می‌شد: کار به پایان رسید و بیماری‌ها هم همین‌طور. ولی این آرامش دیری نپایید. او هنوز نسخه‌های اول برای چاپ را در دست نگرفته بود که نفرین کهنه نویسندگی

دامنگیرش شد: بعد از کتاب، قبل از کتاب است. «بالاخره "مایسنر" خواستار تحویل جلد دوم کتاب تا آخر پاییز شد. لذا باید هر چه زودتر باز دست به کار شد... جلد سوم را باید در زمستان به پایان برسانم، به طوری که تا بهار سال آینده تمام اثر به پایان رسیده باشد.»^{۵۰}

مارکس آگاهانه دوست خود را گمراه کرد، آنقدر آگاهانه که حتی یکبار به او اجازه نداد نظری به کار مداوم او بیافکند. انگلس پس از مرگ مارکس با بهت و حیرت به «آگوست بیل» سوسیال دمکرات نوشت: «از من می‌پرسی که چگونه ممکن بود که درست از من پنهان کند که تا چه حد کار او به پایان رسیده؟ خیلی ساده: اگر می‌دانستم شب و روز او را آسوده نمی‌گذاشتم تا اثر را تمام کرده و به چاپ رساند.»^{۵۱}

شاید درست این همان چیزی بود که مارکس نمی‌خواست: ادامه فشارها. درد، خویشتن‌داری ایجاد می‌کند. ترس هم به همین صورت. یک‌ماه پس از انتشار کتاب سرمایه مورد انتظار باز انگلس شاهد بود: «در هفته‌های اخیر واقعاً نمی‌توانستم بیش از ۲ ساعت بنویسم ... باز بی‌خواب شدم و شاهد رشد دو دمل در نزدیکی کشاله ران گشتم. خوشبختانه آن‌ها در حال فروکشند.»^{۵۲} (۱۹ اکتبر ۱۹۶۷) «باید اضافه کرد. وقتی از پزشکان سؤال می‌کنی، چیز جدیدی نمی‌شنوی. هر چه که آقایان می‌فرمایند به آنجا می‌انجامد که انسان باید بازنشسته باشد تا بتواند دستورات آن‌ها را عملی کند، نه مثل من بدبخت فقیر.»^{۵۳} (۸ ژانویه ۱۸۶۸) «از دیروز باز مجبور شدم خانه‌داری کنم، زیرا آن هیولا زیر کتف چپم خیلی بدخیم رشد کرده است. این‌طور به نظر می‌رسد که این نجاست نمی‌خواهد پایان پذیرد.»^{۵۴} (۱۵ فوریه ۱۸۶۸) «وضعیت من طوری است که در اصل باید همه کارها و فکرها را برای **some time** کنار بگذارم.»^{۵۵} (۲۵ فوریه ۱۸۶۸)

و جنی درست روی همین اصل تکیه کرد و او را مجبور به پذیرش رفتن به آسایشگاه نمود. «چون من تقریباً یک هفته صرفاً قی می‌کردم و علاوه بر آن در اینجا وبا شیوع یافته بود، همسرم اصرار داشت که حداقل برای ۲ تا ۳ روز به "رامسگیت" در کنار دریا بروم و لذا امروز سفر خود را آغاز خواهم کرد.»^{۵۶} اقامت در شهر ساحلی ظاهراً کمک کرد و به آلام او التیام بخشید. در هر حال انگلس سه ماه از دریافت

خبرهای ایوبی او راحت بود. ولی باز روز از نو، روزی از نو. گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده باشد.

«چون کثافت همیشه در این زمان آغاز می‌شود من فوراً استفاده از آرسنیک را آغاز کردم. این کار از رشد بیش‌تر جلوگیری خواهد کرد.»^{۵۷} (۱۴ نوامبر ۱۸۶۸) «نامه به تو را هر روز عقب انداختم، چون **about 2 weeks** چشم و گوش و بینی و به کلی سرم کاملاً کیپ است و رابطه‌اش با خارج قطع شده.»^{۵۸} (۱۳ ژانویه ۱۸۶۹) «اکنون یک هفته است که سیگار نکشیده‌ام، ... برای این که حال و روزم را درک کنی.»^{۵۹} (۲۴ آوریل ۱۸۶۹) «این هفته تحولات مشکوکی زیر بغل چپم (مثل منچستر) و ساق پایم مشهود شد که فوراً به آرسنیک متوسل شدم.»^{۶۰} (۱۲ نوامبر ۱۸۶۹) «کوگل‌مان ادعا می‌کند تنها راه برای میزان کردن کامل و مجدد من، رفتن به آسایشگاه "کارلزباد" در اواخر تابستان است.»^{۶۱} (۱۴ آوریل ۱۸۶۹)

تا رفتن به رشته کوه‌های «ارتس» در شرق آلمان ۴ سال گذشت. به جای آن او ترجیح می‌داد رنج ببرد. «من ... در اثر رماتیسم و بی‌خوابی تقریباً و کم‌وبیش از کار افتاده‌ام.»^{۶۲} (۱۵ اوت ۱۸۷۰) «دردهای شدید کاهش یافته ولی بخشی از بدنم گویی فلج شده است که باز مجبور شدم دست به دامن پزشک شوم.»^{۶۳} (۳۰ اوت ۱۸۷۰)

در اینجا پرونده بیمار قطع می‌شود، حداقل آن بخشی که در نامه به دوستش به ثبت رسیده بود. البته نه به این خاطر که بیمار دایمی نهایتاً سلامت کامل خود را کسب کرده بود، بلکه چون مکاتبات بین آن دو قطع شد: انگلس روز اول ژوئیه ۱۸۷۰ یوغ بیگاری (البته با درآمد خوب) در کارخانه پدری را از گردن برداشت و در اواخر تابستان با نامزدش «لیزی» به لندن رفت و در نزدیکی محل زندگی مارکس رحل اقامت گزید و از این پس از نزدیک شاهد وضعیت نزار او شد.

دهه آخر زندگی مارکس تناوبی از دوره‌های طولانی بیماری و اقامت‌های کوتاه در آسایشگاه گذشت. چند سال به طور مکرر در استراحت‌گاه‌های ساحلی انگلیس مانند **Isle of Wight** و یا کارلزباد و در پایان در

«باد نوین آهر» **Bad Neuenahr**.

در آوریل ۱۸۷۴ او از «رامسگیت» به همسرش جنی نوشت: «هوا در اینجا بسیار مطبوع است ولی با وجود پیاده‌روی‌های بسیار هنوز نتوانسته‌ام به خواب شب برسم.»^{۶۴} در دو سال بعد از آن حال مارکس بسیار خوب بود ولی هنوز در اوایل ۱۸۷۷ آخرین تلاش خود را برای به دست گرفتن کار جلد دوم کتاب سرمایه آغاز نکرده بود، که حالش به سرعت رو به وخامت نهاد.

همین که پای مارکس به آسایشگاه رسید باز نمایش هولناک مارکس برای انگلس تجدید شد. او در تابستان ۱۸۷۷ از «باد نوین آهر» به انگلس نوشت: «خیلی زودتر برایت می‌نوشتم، ولی تفسیر چندجانبه تمام انسان ... انسان را کاملاً مفعول می‌سازد ... در کبدم دیگر نشانه‌ای از وجود ورم نیست؛ دستگاه گوارشی تا اندازه‌ای مختل است **somewhat disordered** ولی ناراحتی اصلی طبیعت عصبی است.»^{۶۵}

و به این صورت آخرین تلاش برای به دنیا آوردن حداقل جلد دوم کتاب سرمایه به پایان می‌رسد. افراط و بی‌توجهی به سلامت خویش سرانجام انتقام خود را گرفت. او به درستی «بی‌خوابی لعنتی» خویش را پی‌آمد «وضعیت به شدت ویران شده عصبی»^{۶۶} تعبیر می‌کرد. بر روی هم می‌توان گفت درد و رنج وظیفه خویش را انجام دادند، هر چند که این تعبیر نمی‌تواند باعث دلداری ما شود.

او در دسامبر ۱۸۸۱ برای دختر خود جنی توضیح می‌داد: «ضد ناراحتی روحی تنها یک پادزهر کارا وجود دارد و آن درد جسمی است. در مقابل نابودی جهان در یک طرف، فردی را با دندان‌درد حاد در طرف دیگر بگذار!»^{۶۷}

درست مانند طلا در تمثال‌های مذهبی، درد و رنج بخشی از جوانب بیوگرافی اسطوره مارکس محسوب می‌شود. یک ایلعازر جذامی که همیشه در مرز وجود به سر می‌برد ولی توانست با وجود کلیه محدودیت‌ها

و مشقات اثری با اهمیت جهانی خلق کند. شاید هم در خفا حتی از نقش بیمارِ موردِ توجه لذت می‌برد.

۲۴

قوانین تکامل

مارکس و داروین

در اکتبر ۱۸۷۳ مارکس نامه قابل توجهی از «Downe, Beckenham, Kent» دریافت کرد:

«آقای عزیز،

من از افتخاری که با ارسال اثر بزرگ خود در مورد سرمایه به من بخشیدید، تشکر می‌کنم. آرزو می‌کردم لیاقت بیشتری برای دریافت این هدیه داشتم و این موضوع مهم اقتصاد سیاسی را بیش‌تر درک می‌کردم. البته ما در بخش‌های کاملاً مختلفی تحقیق می‌کنیم ولی معتقدم که فعالیت هر دوی ما به طور جدی در جهت گسترش علم است و این کار در درازمدت به خوشبختی بشر کمک خواهد کرد.

با احترامات فائقه

چاکر شما ای آقای عزیز

چارلز داروین.^۱

تا آنجا که اطلاع داریم این دو پیامبر مشهور ریشو هرگز یکدیگر را ملاقات نکردند و یا بهتر بگوییم، اگر یکدیگر را ملاقات کرده بودند ما حتماً می‌دانستیم. و اگر می‌خواستند یکدیگر را ملاقات کنند نیز اصلاً مشکلی وجود نداشت: آن‌ها با فاصله ۲۰ مایل از یکدیگر، یعنی فاصله کوتاهی با قطار و کالسکه از یکدیگر زندگی می‌کردند و علاوه براین داروین به طور منظم به لندن رفت و آمد داشت.

حداقل از دیدگاه امروز، آن‌ها بین خود مطالب زیادی برای گفتن داشتند و داشتن یک عکس دو نفره از آن

دو هم برای آلبوم عکس قرن ۱۹ بد نبود. هر دوی آنها که هر یک به نوبه خود شهرتی دست و پا کرده بود از دیگری اطلاع داشت ولی وقتی مسأله بر سر این باشد که علاقه این دو برای اطلاع از کار دیگری تا چه حد بود، باید گفت که این رابطه تا اندازه‌ای یک‌طرفه بود.

این روایت را که مارکس قصد داشته اثر اصلی خود را وقف داروین نماید و داروین با ابراز احترام آن‌را نپذیرفته، باید یک اسطوره و یا شایعه دانست. سرچشمه این شایعه نامه‌ای بود از مارکس و پاسخ داروین به آن که در میراث مارکس یافته شد و ده‌ها سال باعث گمراهی محققین گردید. سرانجام معلوم شد که نامه از مارکس نیست، بلکه پس از مرگش به وسیله داماد او «ادوارد اولینگ» نگاشته شده بوده که قصد داشته اثر علمی عامه‌فهم خود زیر عنوان **The Student's Darwin** را به زیست‌شناس مشهور تقدیم کند و داروین در نامه خود آن را به خاطر محتوای ضدمذهبی آن رد کرده بود.

معلوم نیست که آیا این فرد انگلیسی که حداقل آلمانی مکتوب را خوب درک می‌کرد، هرگز سطری از مارکس خوانده باشد. حداقل کتابی که او به خاطر دریافتش در سال ۱۸۷۳ با احترام تشکر کرده بود، یعنی چاپ دوم جلد اول سرمایه بیش‌تر از صفحه ۱۰۵ گشوده نشده بود. در آن زمان خوانندگان مجبور بودند برگ‌های کتاب را که معمولاً به هم پیوسته بود با دست خود پاره کنند و علاوه بر آن، هیچ اثری نیز از حاشیه‌نویسی در این کتاب نیست با این که داروین در این مورد زیاد صرفه‌جو نبود.

برعکس مارکس و انگلس. انگلس کتاب **پیدایش رده‌ها** را بلافاصله پس از انتشار در پاییز ۱۸۵۹ خریداری کرده بود. «علاوه بر این، داروین که من اکنون مشغول مطالعه آنم بسیار معرکه است ... در این مورد تا کنون هرگز کوششی به این عظمت و آن‌هم با این موفقیت صورت نگرفته که تکامل تاریخی در طبیعت را ثابت کند. البته باید شیوه زمخت انگلیسی او را تحمل کرد.»^۲ این حکم حقیقت داشت: طبیعت‌شناس فوق یک نویسنده فلسفی نبود.

یک سال بعد مارکس هیجان‌زده به انگلس نوشت که مشغول خواندن «کتاب داروین در مورد "انتخاب طبیعی" است. با این که کتاب با انگلیسی زمخت نوشته شده با این حال کتابی است که اساس تاریخ طبیعی نظرات ما را تشکیل می‌دهد.»^۳ آیا واقعاً این‌طور بود؟ انگلس بر سر مزار دوستش گفت: «مثل داروین که قانون تکامل طبیعت ارگانیک را کشف کرد، مارکس کاشف قانون تکامل تاریخ بشری بود.»^۴ آیا واقعاً این‌طور بود؟

شباهت بین حیات ارگانیک و جامعه ظاهراً و در نظر اول بسیار تعجب‌برانگیز است: هر دوی آن‌ها از یک مبدأ بدوی خود را به اشکال عالی‌تری تکامل بخشیدند و دایم دگرسان‌تر شدند. حتی با این که داروین نه به این صورت می‌گوید و نه تعبیر می‌کند، با این حال، همان‌طور که مارکس تاریخ تمدن بشری را ترسیم می‌کند به‌طور کلی می‌توان تکامل را پیشرفت و ارتقا به سطح بالاتر دانست. و اگر در نظر داشته باشیم که جامعه معنی دیگری جز از ادامه حیات با ابزار و وسایل انسانی ندارد، در آن‌صورت رابطه مزبور آن‌چنان هم تعجب‌آور به نظر نخواهد رسید.

مارکس جامعه‌شناس به خوبی دریافت که داروین زیست‌شناس با توصیف طبیعت و حریم و تنازع بقا و کنام (niche) و تخصصی شدن معرف چیست: «عجیب است که چگونه داروین در میان وحوش و نباتات، جامعه انگلیسی خود با تقسیم کار و رقابت و گشایش بازارهای جدید و "کشفیات" و "تنازع بقا" مالتھوسی را بازمی‌شناسد. این همان *bellum omnium contra omnes* (جنگ همه علیه همه) توماس هابز است و انسان را به یاد "پدیدارشناسی" *Phänomenologie* هگل که جامعه بورژوازی به عنوان "قلمروی حیوانات فکری" می‌اندازد، در حالی که داروین قلمرو حیوانات را مانند جامعه بورژوازی شکل می‌بخشد.»^۵

ولی این درست همان تضادی را پدید می‌آورد که باید در عمل با همان ابزار از میان برداشته می‌شد: مالکیت به عنوان ابزار سلطه و یا شرایط بهتر اولیه ناشی از میراث مادی، برای فرد فرد نه در قلمرو حیوانات وجود داشت و نه در مبارزه طبقاتی. مارکس همین‌طور به درستی دریافت: تئوری داروین در مورد بقا

گویی سرمایه‌داری منچستری را که او به عنوان نماد انتخاب کرده بود، زیر ذره‌بین قرار می‌دهد.

البته این مسأله با وارونه شدن به وسیلهٔ سوسیال‌داروینیسیم، سؤال‌برانگیز شد. به قول «هربرت اسپنسر» یکی از پیشکسوتان این نظریه «قانون پیشرفت ارگانیک، قانون کلیه پیشرفت‌ها است.» و داروین این ایده را رد نکرد و از این طریق وضعیت در سرمایه‌داری را درست مانند مسأله «وراثت بد» نژادپرستی توجیه کرد. او نه تنها انسان را برتر از قلمرو حیوانات (که از نظر زیست‌شناسی به آن تعلق داشت) قرار می‌داد، بلکه خلق‌های اروپایی را مافوق خلق‌های دیگر معرفی می‌نمود.

چگونگی موفقیت تئوریک طبیعت‌شناس انگلیسی نسبت به نظریه کالبدشکافانه اجتماعی مارکس کاملاً متفاوت بود. داروین تعریف جامعی از تکامل حیات ارایه کرد که در هسته مرکزی خود امروز نیز صادق است. مارکس نیز با این که دینامیک تاریخی پروسه‌های اجتماعی را زیر ذره‌بین قرار داده بود، توانست بعضاً به برخی مسایل مشابه اشاره کند. این امر کاملاً مطابق با سلسله مراتب رشته‌های آن دو بود: طرحی برای انتخاب طبیعی در تکامل اجتماعی وجود ندارد.

از نظر انسان جهان پس از پیدایش خود چهار گام تکاملی را پشت سر نهاد: کیهان، حیات، آگاهی انسانی، جامعه. با هر چه بغرنج‌تر شدن آن، امکانات تعبیر آن نیز بیش‌تر می‌شود. در کیهان، خالق (البته اگر وجود داشته باشد) عملاً وقایع را به حال خود رها کرد و مدار اقمار، تابع قوانین مشخصی گردید.

این‌اشتباهان قصد داشت «دست خداوند را بخواند.» او با تئوری عمومی نسبیت خود اساس تا امروز صادقی برای کیهان‌شناسی ارایه کرد. این فرضیه پیدایش کیهان به دنبال انفجار بزرگ **Big Bang** و همین‌طور نابودی احتمالی آن را (به دنبال مرگ سرد) محاسبه‌پذیر می‌کند. تکامل حیات نیز مانند شدن و بودن و رفتن گردون به یک دست هدایت‌کننده نیازی ندارد.

از فرضیه داروین البته چنین برمی آید که حیات خاکی روزی از عناصر بدوی به وجود آمده و سپس توانسته خود را گسترش بخشد. ولی با این فرضیه نه می توان توضیح داد که انفجار بزرگ حیات چگونه می توانسته رخ داده باشد و نه توضیحی در مورد خاصیت عجیب آن، یعنی غریزه بقا در اختیار ما می گذارد. ولی داروین نشان داد که تکامل آن از پرنسیپ مستقلی که جهان تا آن لحظه نمی شناخت، پیروی می کند. بر پایه فرضیه او می توان آن را تا لحظات آغازین دنبال کرد ولی نمی توان از آن به عنوان شیوه ای برای پیش بینی استفاده نمود.

زمینه ای که نفر سوم از چهار فردی که در قرون معاصر به جهان شکل بخشیدند، یعنی زیگموند فروید، مورد بررسی قرار داد عملاً بسیار بغرنج تر و از نظر تئوریک سخت تر بود؛ چگونه می توان رفتار فرد فرد انسان ها را بر اساس روح و فکر توضیح داد؟ کشف او در مورد ضمیر ناخودآگاه که زندگی روزمره انسان را هدایت می کند تا حدی در رابطه مستقیم با نظر مارکس در مورد ذات نظم سرمایه داری قرار دارد. هر دو حاکمند و در شدن خود، به شیوه عجیبی خود را تنظیم می کنند.

با تحقیقات خود در مورد جامعه به عنوان کلیتی از انسان های بسیار که وجود آنها آگاهی آنان را تعیین می کند، مارکس وارد بغرنج ترین ساختار شناخته شده ای شد که ناخودآگاهی کلکتیو را نیز دربر می گرفت. با برداشت تاریخی اقتصاد سیاسی که او و انگلس مشترکاً خلق کردند، آنها وارد زمین تئوریک نوآبادی شدند.

در این اثر مارکس کوشش کرد نه تنها گذار تاریخ به عنوان تسلسل قانونمند انقلابی و تکاملی تا پیدایش مناسبات سرمایه داری را نمایش دهد، بلکه با انگیزه های سیاسی (که آن سه نفر دیگر فاقد آن بودند) قانون حرکت خود را معطوف آینده محتمل سازد. تقریباً به این صورت که گویی این اشتاین با فرمول $E=mc^2$ خود طرح استفاده و سوءاستفاده از اتم را هم ارایه می کرد و یا داروین با «انتخاب طبیعی» خویش دستکاری احتمالی میراث ژنتیکی را نیز در نظر می داشت.

طرح مارکس هر چند هم که اعلام نشد ولی بر پایه این فرض صحیح بنا شده که تکامل فرهنگی نسبت به تکامل زیست‌شناسی اساساً طبق قواعد دیگری صورت می‌گیرد. شناخت و دانش (آن‌طور که فقط موجودات با هوش قادر به کسب آنند)، دخالت آگاهانه در سیستم را مقدور می‌سازند و از این طریق فعالانه به روند تکاملی شتاب می‌بخشند. ما در هیچ بخشی از کیهان با این شکل از بازخورد **feed back** آشنایی نداریم، از این‌رو مقایسه قوانین تکاملی داروین و مارکس از هر دو پالنگ است.

داروین دریافته بود که هر چند تاریخ حیات مانند تاریخ تمدن می‌تواند دچار عقب‌گرد و پس‌رفت شود ولی تکامل معمولاً رو به عقب صورت نمی‌گیرد، بلکه همواره در یک جهت بوده و به جلو می‌رود. قیمت این روند را تیره‌ها با مرگ خود می‌پردازند. بیش از ۹۹ درصد کلیه تیره‌های پدیدآمده باید مجدداً ناپدید شوند که اغلب به دلیل تخصصی شدن آن‌ها است که از قابلیت تطابق آن‌ها با محیط می‌کاهد. زیست‌شناس آمریکایی «جارد دایموند» در کتاب خود ریزش - چرا برخی جوامع برقرار می‌مانند و برخی دیگر از بین می‌روند، بسیار مبسوط تاریخ بشریت را ارایه داشته است.

آن‌چه انگلس طی سخنرانی خود بر مزار مارکس برجسته کرد، شباهت‌های تعجب‌برانگیزی بود که تاریخ از آن طریق قوانین خویش را برملا می‌ساخت: زمان ایده‌های نوین و رادیکال رسیده بود. این حالت همیشگی و به یک اندازه نیست. کشفیات نیز در لحظات مشخصی صورت می‌گیرد. گاه به نظر می‌رسد که موتور ماشین شناخت با دنده خلاص می‌چرخد و گاه جُنگی از ایده‌های راه‌گشا ارایه می‌دارد.

هنگامی که داروین و مارکس رشد می‌کردند، شاهد فازی از تراکم شدید در کلیه بخش‌های شناخت جهان بودند. با روشنگری بشریت وارد دوران نوینی شده بود که بیش‌تر خصلت علمی داشت و مدام آغازی نو در تفکر را طلب می‌کرد. قابلیت تغییر جزو موضوعات اصلی دوران محسوب می‌گردید.

با کشف زمین‌شناسی و زیست‌شناسی، علم تاریخی شد: در اینجا تاریخ کره زمین با اقشار و اختلالات خود و در آنجا مبدأ مشترک کلیه موجودات در آغاز تکامل حیات که داروین به عنوان اولین نفر موتور درونی آن را کشف کرد. آیا بدیهی به نظر نمی‌رسید که اکنون پارادایم نوین تاریخ‌مندی را به جامعه نیز تعمیم داد؟

همین‌طور هم تاریخی که انسان‌ها آن را می‌سازند ظاهراً دارای سیکل‌هایی است که طی آن تنش‌ها رشد می‌یابد و باز کاهش پیدا می‌کند، گاهی لرزه و گاه اختلال پدید می‌آورد و به قول مارکس در هجدهم برومر لوئی بناپارت: «تا وضعیتی پدید آید که هر نوع بازگشتی را غیرممکن سازد.»^۶ و در عین حال از هدف دیالکتیکی عبور کرده و آن‌قدر انرژی انباشته کند تا تنش‌ها را در تحول تخلیه سازد. مارکس پروسه‌های تاریخی را تقریباً این‌طور تصور می‌کرد.

او **پیدایش تیره‌ها** را تأیید تزه‌های خود می‌دانست. او به لاسال نوشت: «اثر داروین بسیار مهم است و به عنوان پایه علمی مبارزه طبقاتی تاریخی خیلی به درد من می‌خورد ... ولی با وجود کلیه نقصان‌ها در اینجا قبل از هر چیز پایان‌شناسی **Teleology** (موجودیت‌های طبیعی صرف‌نظر از دیدگاه و یا استفاده انسان‌ها دارای اهداف ذاتی هستند. م.) در علم نه تنها تیر خلاص خورد، بلکه مفهوم منطقی آن به طور تجربی جدا شد.»^۷

این امر به بهترین وجه مبین وضعیت دشواری بود که از چشم مارکس پوشیده نماند. او به عنوان یک هوادار علوم طبیعی به مثبت‌گرایی داروین تمایل داشت ولی به عنوان فیلسوف تاریخی با آن بیگانه بود. فرضیه داروین هر نوع هدفمندی حساب‌شده را نفی می‌کرد و روند تکاملی را «کور» می‌دانست. در آثار مارکس این نوع انگیزه‌های «پایان‌شناسانه» اینجا و آنجا به چشم می‌خورد.

مثلاً آنجا که می‌گوید: «کمونیسم معمای حل شده تاریخ است و خود را راه‌حل آن می‌داند.»^۸ در این حال

او هدف غایی را که تکامل اجتماعی به سوی آنست، در نظر دارد. به برکت علم و شناخت برای انسان‌ها، به عنوان اولین موجودات، امکاناتی فراهم می‌آید تا ورق را برگردانند و حتی بر سلطه بیگانه، امر به ظاهر طبیعی سرمایه‌داری غلبه کنند.

از نظر زمانی تا چه حد تأیید مارکس از اثر داروین محدود بود را می‌توان از شور و شعف او در مورد تئوری مبهم «پییر ته‌رمو» دریافت. این دانشمند فرانسوی در کتاب خود مبدأ و گذار انسان و سایر موجودات که در سال ۱۸۶۵ انتشار یافت و امروز تنها بین متخصصین امر شهرت دارد، مدعی شد که فعل و انفعالات شیمیایی و زمین‌شناسی در کره زمین مسؤول واقعه تکامل است.

مارکس به انگلس نوشت: «یک پیشرفت بسیار مهم که از داروین عبور می‌کند. پیشرفتی که داروین آن‌را کاملاً تصادفی می‌پنداشت در این نظریه گامی کاملاً ضروری است و بر پایه پرپیوندهای تکامل کره زمین بنا گردیده ... و در استعمال سیاسی و تاریخی به مراتب از فرضیه داروین مهم‌تر و پربارتر است.»^۹

«ته‌رمو» با تأملات خویش واقعاً اساس آن فرضیه‌ای را بنیان نهاد که به بینش تاریخی مارکس بسیار نزدیک بود: ایده تعادل نقطه‌ای **Punktualismus** که تازه در سال ۱۹۷۲ برای اولین بار فرموله شد، برای فرگشت بیولوژیک، به جای تکامل مستمر، از فازهای نسبتاً طولانی و ثابت و تغییرات جهش‌وار و نادر حرکت می‌کرد. یکی از بنیان این نظریه، «استفن جی گولد» آمریکایی رابطه مستقیم آن با «ماتریالیسم تاریخی» را برجسته کرد.

سیستم انتخاب طبیعی می‌تواند تکامل حیات به طریق طبیعی را به شیوه قانع‌کننده‌ای توضیح دهد بدون این که مجبور باشد به قدرت‌های والاتری متوسل گردد. مثبت‌گرایی به نحو احسن در چارچوب روح زمان، که ولی امکان نگاه به آینده را اساساً در اختیار انسان قرار نمی‌دهد، زیرا لحظه تعیین‌کننده آن پدیده‌ای را دربر دارد که مارکس در تز دکترای خود با آن کلنجار می‌رفت: «علیحضرت تصادف». هر جا که پای

این شیطان در میان باشد، سرنوشت به شکل مذهبی خالص خود، بازی را باخته است و درست همین امر وجه مشخصه تصادف «واقعی» است: تصادف همان قدر غیرقابل انتظار رخ می‌دهد که مناسبات بعد می‌تواند تغییر کند.

فرضیه تکامل داروین بر پایه تصادف بنا شده است. امروز ما عمل کرد این اصل را در دو مورد شاهدیم: اول در تغییر تصادفی ژن‌ها در اثر موتاسیون و یا جهش و دوم در اثر ترکیب اتفاقی میراث ژنتیکی والدین. و از این طریق دانشمند انگلیسی به این پرسش که از دوران ارسطو در دستور کار فلسفه قرار داشت، بسیار نزدیک می‌شد: آیا در طبیعت جهش وجود دارد؟ پاسخ فیلسوف پیر که نقش قانون را ایفا می‌کرد: خیر

چنین کاری نمی‌کند. **Natura non facit salta**

اولین استدلال‌ها برای اثبات عملی این را که همه چیز تنها روان نیست، بلکه برخی از چیزها قادر به جهش اند، «ماکس پلانک» در سال ۱۹۰۰ ارایه داد و ۵ سال بعد این اشتاین تغییر تئوریک آن را ارایه نمود، که در استفاده عمومی «جهش کوانتومی» نامیده می‌شود. بدون چنین فرآیندی، شدن حداقل در کوچک‌ترین اجزا خود قابل تعریف نبود.

در تاریخ حیات که در دوران داروین در گنجینه عظیمی از فسیل‌ها بازتاب می‌یافت فرگشت‌های واقعی جهش‌وار مشابهی وجود دارد. و زیست‌شناسان نیز مانند اقشاری که «تره‌مو» در زمین می‌دید از انقلاب سخن می‌گفتند. البته آن‌ها از نظر فیزیکی به معنی جهش‌های کوانتومی نبود ولی از نظر تاریخی این طور برداشت می‌شد. اگر ما اصل کار مارکس را در نظر بگیریم ظاهراً این همان چیزی بود که او در نظر داشت: قبل از جهش کم‌وبیش همه چیز آماده شده بود و فقط یک حادثه لازم بود تا انفجار را عملی سازد.

برای پیروزی پستانداران که با اندام‌های بسیار کوچک خود تا آن لحظه در سایه دایناسورها می‌زیستند احتمالاً این حادثه، فاجعه‌ای بود که در اثر اصابت شهاب‌سنگ به انقراض دایناسورها انجامید. آیا

سرمایه‌داری نیز به چنین واقعه دورانسازی نیازمند است تا منقرض شود و راه را برای جامعه آینده بگشاید؟
و یا این که ممکن است بدون جهش، تنها به کمک پیشرفت مداوم، خود را به آنجا برساند؟

و درست این همان سؤالی بود که مارکس در طول حیات بزرگسالی خویش به آن می‌اندیشید: انقلاب و یا تکامل؟ آیا قوانین تاریخ (که او آن‌ها را فرموله کرده بود) اجازه دخالت در سطح وسیع را می‌داد؟ و یا مانند رودخانه‌ای عمیق، سرسختانه راه را دنبال می‌کرد؟ آیا یک «ما»ی متحد این قدرت را خواهد داشت اشتراکاً تحول کلیه مناسبات را سبب گردد؟

اگر بشریت روزی به شکل یک کلکتیو باثبات درآید، می‌تواند مسبب گامی دوران‌ساز چون پدید آمدن انسان راست‌قامت گردد. البته بر مبنای آموزه داروین همیشه با این تهدید بزرگ مواجه خواهد بود که شاید زوال یابد و نابود گردد.

روایتی را که دانشمند انگلیسی در مورد حیات نقل می‌کند درست مطابق میل مهاجر آلمانی باز است. او هیچ مخالفتی نداشت که قوانین طبیعی چه از سوی خالق خلق شده و چه به شکل دیگری پدید آمده باشند، عمل می‌کنند. این قوانین در مقابل کلیه پدیده‌ها قرار دارد و حتی فکری را نیز که می‌خواهد آن‌ها را درک کند، تعیین می‌کند. به زبان مارکس درک این قوانین، پیروزی علم است ولی اجازه می‌دهد از آن‌ها برای سلطه بر طبیعت (البته تا حدودی) استفاده کرد.

او در این مورد به داروین و این‌اشتاین بسیار نزدیک است. هر دوی آن‌ها اصولی کشف کردند که به کیهان و حیات خاکی تاریخ عطا می‌کند. وقایع جهانی از قوانین طبیعی منطقی پیروی می‌کنند. مارکس قانون سرد سرمایه‌داری را توضیح داد. در آن یک درون آخته بی‌مایه حاکم است که مانند یک دستگاه خودکار هیچ هدفی را دنبال نمی‌کند و فاقد هر نوع رؤیا و فانتازی است و از هیچ آزادی عملی برخوردار نیست^{۱۰} ولی از طرف دیگر این طور به نظر می‌رسد که گویی مانند یک فرمول درصدد تحقق خویش است.

این امر شباهت‌های زیادی به معادلات میدان اینشتاین و انتخاب طبیعی داروین دارد. تنها با این تفاوت که مارکس از این مبدأ حرکت می‌کند که مکانیسمی که او کشف کرده روزی به انتها خواهد رسید و عملاً تا ابد صادق نیست.

حیات از ابتدا دارای درجاتی از آزادی است که به آن اجازه می‌دهد با تغییر وضعیت خود را تطابق بخشد. فرگشت همین‌طور ساده و غیرفعال صورت نمی‌گیرد، بلکه فعالانه شرایط لازم برای ادامه دادن به راه خود را فراهم می‌آورد. نباتات می‌توانند نسبت به وضعیت آب و جانوران نسبت به عرضه مواد غذایی و انسان‌های هوشمند در چارچوب تکامل فرهنگی نسبت به وضعیت یک جامعه ممکن واکنش نشان دهند.

آن کس که فکر می‌کند حال تنها از گذشته و نه به همین صورت از آینده‌ای ممکن برمی‌خیزد، نکته ظریفی را که مارکس و داروین هر یک به شیوه خود بیان کرده بودند، نفهمیده. ممکن است چیزی که بعضی آن را خداوند می‌نامند، جریانی را به راه انداخته و قوانین طبیعت را که همه چیز بنا بر آن‌ها عمل می‌کند، پدید آورده باشد. ولی دیگر نمی‌تواند بر آن‌ها اثر بگذارد. ولی فارغ از این که این قوانین از کجا پیدا شده باشد، در درون کد خود این فرهنگ خودشیفتگی برای شناخت خود که انسان را به دخالت مجبور می‌سازد، دارا می‌باشد. این مطلب را هگل آماده کرد و سپس مارکس ادامه داد.

با فن‌آوری ژنتیکی مدت‌هاست که در روند تکامل دخالت می‌کنیم، در بهترین شرایط برای درمان بیماری و در بدترین شرایط برای طرح انسان روی تخته رسم. مقدمات آنرا داروین آماده کرد، بدون این که حتی بتواند حدس بزند که عناصر وراثت چه چیز می‌تواند باشد. این عناصر را کشیش اتریشی «گرگور مندل» در دوران حیات او کشف کرد البته بدون این که بتواند ترکیب آن‌ها را توضیح دهد و رابطه آنرا با کار داروین برقرار سازد. مسؤولیت این کار به نوبه خود به عهده دیگران گذاشته شد.

نیوتن قانون حرکت کیهان را فرموله کرد بدون این که بتواند پدیده اصلی وجود آن، یعنی گرانش را

توضیح دهد. این‌اشتاین آن را در قرن ۲۰ تفهیم کرد. مارکس قانون حرکت تاریخ بشری را فرموله کرد البته بدون این که بتواند مکانیسم‌های دقیق آن را بنامد. مکانیسم‌هایی که هنوز نیز مشخص نیست.

از این منظر داروین و مارکس و بسیاری دیگر در عین حال فرزندان روح زمانه **Zeitgeist** بودند. روح زمانه دارای این احساس خطاناپذیر است که ناقوس‌ها کی و برای چه کسی به صدا درخواهند آمد. همان موجودات با ریش‌های بلند خود احتمالاً در دوران‌های دیگری خیلی کم‌تر و شاید اصلاً قادر به هیچ کاری نبودند.

البته این امکان وجود داشت که مارکس در شرایطی دیگر در کنار مسایل سیاسی مانند پیشینیانیش از جمله خاخام دانشمندی می‌شد. همین‌طور داروین اگر دست سرنوشت او را با کشتی تفحصی «بیگل» به یک سفر پرماجرا به دور جهان نفرستاده و او را به یک زیست‌شناس تبدیل نکرده بود شاید به عنوان کشیش آنگلیکان و یا دانشمند غیرحرفه‌ای خرج زندگی خود را تأمین می‌کرد.

ولی شباهت‌ها هنوز زیاد بود: داروین در سال ۱۸۴۴ در سن ۳۵ سالگی یک دست‌خط طولانی را در جوف پاکتی نهاد و روی آن نوشت: «پس از مرگ من گشوده شود.» در این نوشته خطی فرضیه او در مورد انتخاب طبیعی به ثبت رسیده بود. فرضیه تکامل حیات او ۱۵ سال بعد تکمیل شده ارایه گردید.

در همان سال یعنی ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۵ مارکس در پاریس اساس فکری اثر جاودانه خویش را طرح ریخت و آن‌را با دقت در نوشته‌های خود طوری بایگانی کرد که کلیه اسباب‌کشی‌ها و جابه‌جایی‌ها و نهایتاً مرگ او را نیز سالم پشت سر نهد. مدل او از جهان ۲۳ سال بعد در کتاب سرمایه مطرح گردید. او نیز مانند داروین در اثر خود انتقادات و اتهام‌های محتمل را نیز پیش‌بین کرده و آن‌ها را بی‌اعتبار کرد.

ولی تقریباً هم‌زمان کمی زودتر از توفیق داروین در سال ۱۸۵۹ مارکس دچار اشتباهی شد و اثر نیمه‌پخته‌ای

از خود وارد بازار کرد. کتاب او **نقدی بر اقتصاد سیاسی** در اصل نتیجه رقابت او با لاسال این رقیب موفق خود بود که انتشار اثر مشابهی را وعده داده بود. داروین هم با چنین وضعیتی روبه‌رو بود و در رقابت با هم‌میهن خود «آلفرد والاس» قرار گرفته بود که با انتشار ایده‌های مشابهی او را به تعجیل وامی داشت.

از زمانی که داروین طرح خود را برای آیندگان در پاکت نهاد به بعد، او از یک فرد ناشی خود را به یک کارشناس معتبر ارتقد بخشید و حتا سال‌های متمادی به مسأله **Niche** پرداخته و از این طریق دستگاه دگرذیسی فکری خویش را با مواد سوختی تغذیه نموده بود. داروین یک دهه به «کشتی چسب» از رده سخت‌پوستان پرداخته بود. اثر او در مورد این جانوران دریایی بدوی از جمله **Seepocken** هنوز از آثار استاندارد در مورد تیره‌های ویژه است.

مارکس نیز تقریباً طی همین مدت کوشش کرد اقتصاد نکبت‌بار را حلاجی کند. حدود سال ۱۸۵۹ او تقریباً کلیه اجزای آن را جمع‌آوری کرده بود ولی هنوز کارش مانند فردی انگلیسی که ۹ سال از او بزرگ‌تر بود، پیشرفت ننموده بود. ولی هنگامی که مارکس در سال ۱۸۶۷ (از نظر سنی تقریباً هم‌زمان) اثر اصلی خود را بیرون داد ارقام موجود اختلاف فاحشی را به نمایش گذارد: چاپ اول کتاب داروین **پیدایش تیره‌ها** با تیراژ ۱۰۰۰ جلد طی یک روز به فروش رسید ولی کتاب **سرمایه** برای فروش همان تعداد بیش از ۵ سال وقت نیاز داشت.

کتاب داروین در جهان فرهیختگان مورد توجه و نقد قرار گرفت و حتی خانواده سلطنتی آنرا مطالعه کرد. تنها کلیسای انگلیکان بود که در آغاز شورش کرد ولی بعد با فرضیه تکامل صلح نمود. یکی از امتیازات علوم طبیعی با موضوعات «سخت» خود این است که موفقیت آن کاملاً مشخص است. مارکس یا فرضیه «نرم» خود توجه مشابهی را به خود جلب نکرد.

او از یک‌طرف پیروزی داروین را خیرخواهانه می‌پذیرفت ولی از طرف دیگر حسی انسانی بود اگر او به

موفقیت داروین غبطه می‌خورد. شهرت برای او به قول خودش بی‌اهمیت بود و شهرت دیگران تأثیری بر او نمی‌گذارد. البته این امر مغایر غرور و آسیب‌پذیری و حساسیت او نبود. احترام دنیای تخصصی برای مارکس کافی بود ولی متأسفانه آن‌طور که باید و شاید با اثر او برخورد نشد و تا اندازه‌ای شاید از طرف او شکست شخصی تلقی گردید.

او دو ماه بعد از انتشار کتاب سرمایه به انگلس نوشت: «سکوت در مورد اثر من، مرا بسیار عصبی می‌کند. نه چیزی می‌بینم و نه چیزی می‌شنوم.»^{۱۱} دوستش بانگ اضطراری او را شنید و فوراً دست به کار شد. از آنجا که «اقتصاددانان مبتذل» سکوت کرده بودند و روزنامه‌ها طفره می‌رفتند لازم بود که نقد بر کتاب از دایره دوستان و آشنایان او صورت گیرد.

انگلس در ماه نوامبر به «کوگلمان» نوشت: «مطبوعات آلمانی هنوز در مورد سرمایه ساکتند ولی بسیار مهم است که اتفاقی بیفتد. چون (م) نمی‌تواند در این مورد اقدامی کند و مانند یک دختر باکره خجالت می‌کشد، پس باید ما کاری انجام دهیم ... ما باید اینجا به قول دوست قدیمیمان حضرت عیسی، معصوم مانند کبوتر و خردمند چون مار رفتار کنیم ... باید کتاب به طور هم‌زمان در ۱۵ تا ۲۰ روزنامه مورد نقد قرار گیرد، فارغ از این که این نقد مثبت یا منفی باشد ... تنها به عنوان یک پدیده مهم که باید مورد توجه قرار گیرد ... این وظیفه لعنتی ماست این مقاله را حتی‌الامکان به طور هم‌زمان در رسانه‌ها منتشر کنیم.»^{۱۲}

پیش‌نویس‌ها را مارکس به طور منظم تهیه کرد. در طرحی برای نقد که قرار بود انگلس به خواهش او در روزنامه محلی «ناظر» **Beobachter** منتشر سازد، مارکس به دوستش نوشت که به نظر او «گرایش نویسنده مقاله باید چگونه باشد»: «اگر او (یعنی مارکس) ثابت کند که جامعه کنونی، از نظر اقتصادی آستن شکل والاتر و جدیدی است، در آن‌صورت از نظر اجتماعی پروسه تحول بطلی را که داروین از نظر تاریخ طبیعت ثابت کرده، مطرح می‌سازد.»^{۱۳}

این کفش بزرگی بود که او به خاطر رسیدن به هدف مطلوب به پا می‌کرد. در حالی که داروین مانند «آدام اسمیت» یک «دست نامریی» را در نظر داشت که آن را «انتخاب طبیعی» می‌نامید، مارکس قصد داشت با نامیدن آن، این دست را مریی سازد. البته مسأله از این طریق قابل لمس نمی‌شد. برای این کار باید اول قدرتش از بین می‌رفت. ولی ملموس می‌گردید. تاریخی، ماتریالیستی، با گرایش به متافیزیک معمولی.

«فریتز راداتز» نویسنده زندگی‌نامه مارکس نوشت: «امید لرزان مارکس به پژوهاک و انتقاد و تأیید بیش‌تر شبیه یک رمان‌نویس تازه‌کار بود.»^{۱۴} کریسمس سال ۱۸۶۷ همسر مارکس، جنی گلایه می‌کرد: «آقای کوگلمان عزیز باور کنید که تا کنون هیچ کتابی این‌چنین زیر فشار نگاشته نشده است و من می‌توانم یک داستان محرمانه در مورد آن بنویسم که می‌تواند درد و رنج بی‌نهایت زیادی را افشا کند. اگر کارگران می‌دانستند که چه فداکاری و از خودگذشتگی لازم بوده که چنین اثری که تنها برای آنان و به نفع آنان نوشته شده به پایان رسد، شاید بیش از این علاقه نشان می‌دادند.»^{۱۵}

طبیعتاً خانم مارکس می‌دانست که تنها تعداد خیلی کمی از کارگران قادر بودند از متن کتاب سر در آورند. انگلس از همان آغاز بیش‌تر به افرادی چون خود فکر می‌کرد، شهروندان مرفه و فرهیخته: «ایده **Kertbeny** (نویسنده اتریشی) در این مورد که در مجلات لایپزیکی تصویر خود را به چاپ بسپاری بسیار عالی است. این نوع تبلیغات تا عمق وجود شهروندان بی‌فرهنگ رسوخ می‌کند. از این‌رو هر چه او نیاز دارد به او بده.»^{۱۶} البته داروین نیازی به این‌گونه تبلیغات نداشت و به اندازه کافی در مورد او تبلیغ شد. پیرامون فرضیه او کل جهان سخن می‌گفت ولی فرضیه مارکس را تقریباً کسی نمی‌شناخت.

اگر روال زندگی این دو را کنار هم بگذاریم در زندگی خصوصی نیز شباهت‌های جالب توجهی می‌توان یافت. در دوران کرم ابریشمی دگردیسی خود هر دو با مرگ فرزند عزیز خود با دردناک‌ترین تجربه زندگی خود روبه‌رو شدند. داروین در سال ۱۸۵۱ باید می‌دید که چگونه دختر بسیار عزیز و دردناک‌اش «آنی» در سن ۱۰ سالگی در مقابل چشمان او جان باخت. ۴ سال بعد از آن مارکس با سرنوشت مشابهی

روبه‌رو شد و «موش» ۸ ساله او در آغوش پدر از دنیا رفت.

در هر دو مورد حفزه‌ای که از مرگ فرزند پدید آمده بود در عرض چندین هفته بعد با فرزند جدید پر شد: «اما داروین» که بر روی هم ۱۰ فرزند به دنیا آورده بود «هوراس» را به دنیا آورد و جنی مارکس ششمین فرزند از ۷ فرزند، «اله‌آنور» را به دنیا آورد. شوهران این دو که در زندگی خود تنها این مرگ فرزند را تجربه نکرده بودند، همواره در غم از دست رفتن این فرزند سوگوار بودند و آن‌را برای خود بدترین فقدان تعبیر می‌کردند. آن دو بقیه زندگی خود را زیر بار بیماری‌های سخت گذراندند و رنج بردند.

در مورد داروین می‌دانیم که پس از مرگ دخترش دیگر هرگز به کلیسا نرفت ولی خود او در کلیسای وست مینستر با دعای روحانیون به خاک سپرده شد. هزاران نفر او را تا آرامگاه ابدی‌اش مشایعت نمودند. او نیز مانند مارکس نمی‌تواند از کمبود تعداد ملاقات‌کننده مزارش شاکی باشد. مقبره مارکس چند مایل دورتر در شمال کلیسای وست مینستر در «های‌گیت» قرار دارد. البته قبر پدر فرضیه تکامل در کلیسای وست مینستر قبری در کنار قبرهای بسیار دیگر است. قبر او پایین پای قبر «نیوتون» که از قبر همه طبیعت‌شناسان دیگر برجسته‌تر می‌باشد، قرار گرفته است.



مراسم تدفین مارکس بسیار محدود بود و بیش از چند تن کسی در این مراسم شرکت نداشت. آخرین

آرامگاه او در بخش بی‌درخت قبرستان که برای آته‌ایست‌ها در نظر گرفته شده بود، قرار داشت ولی در این بخش از قبرستان برای کسانی که نتوانسته بودند جایی برای خود در کلیسای وست مینستر ذخیره کنند، قبر او از دیگر قبرها برجسته‌تر است.

از نظر رتبه شهرت که هیچ‌یک از آن دو برای آن هیچ اهمیتی قایل نبودند، تناسب نسبتاً مساوی است: داروین نابغه، محرک مغزها و مارکس ابرمرد برعکس محرک دل‌ها محسوب می‌گردد.

در رقابت مستقیم شهرت در آن دوران، مارکس رتبه دوم را کسب کرد ولی در طول تاریخ روشنفکری او این امکان را یافت تا از اولی سبقت گیرد البته نه به این خاطر چون اثر مهم‌تری از خود به جای گذاشته بود - کار این دو را اصلاً نمی‌توان با هم مقایسه نمود- بلکه برای این که مارکس در اسطوره خود زنده است، اسطوره‌ای که نه به اثر، بلکه به تأثیر مربوط می‌باشد.

۲۵

مسایل خانوادگی

مارکس پدر

دوستان و آشنایان خانواده مارکس با لذت گردش‌های مشترک روز یک‌شنبه به **Hampstead Heath** را به خاطر می‌آورند. داماد مارکس «لافارگ» نوشت: «هوا اگر خوب بود تمام خانواده برای یک گردش طولانی به دهات اطراف می‌رفت، میان راه در قهوه‌خانه‌ای ساده توقف می‌کرد تا آبجوی زنجبیل و نان و پنیر صرف کنند.^۱ پیاده‌روی از «سوهو» یک ساعت و از «کنتیش تاون» شهرک بعدی تقریباً ۲۰ دقیقه طول می‌کشید.

این هم دلیلی بود که چرا خانواده مارکس خانه‌ای «در زیباترین و سلامت‌ترین حومه لندن» انتخاب کرده بود. «دور تا دور منطقه از سبزه‌زار و مرتع‌های سبز و تازه احاطه شده بود که اسب و گوسفند و مرغ و خروس در آن چرا می‌کردند و در مقابل ما نیم‌چهره مه‌آلود شهر عظیم و غول‌آسای لندن قرار داشت که در شرایط و نور مناسب ممکن بود حتی گنبد کلیسای سنت پل را تمیز داد.^۲»

درست وقت نهار خانواده به تپه «پارلامنت» می‌رسید. سبد سنگین پیک‌نیک را معمولاً «لنشن» که همه او را **Nim** می‌نامیدند، حمل می‌کرد. «اله‌آنور» با نگاه به گذشته «هلن (لنشن) را محور اصلی» می‌نامید که «همه چیز حول او می‌گشت.^۳ ویلهلم لیب‌کنشت که بین سال‌های ۱۸۵۰ و بازگشتش به آلمان ۱۸۶۲ میهمان دایمی خانواده مارکس بود در دفتر خاطرات خود نوشت: او «دیکتاتور منزل زیر سلطه بانو مارکس» بود.^۴ «گوشت گوساله سرخ شده بخش اصلی سنت مقدس پیاده‌روی روز یک‌شنبه به «هام‌استید هیث» را تشکیل می‌داد.^۵»

پس از صرف غذای شاهانه «هر کس جای مناسبی برای نشستن و یا دراز کشیدن انتخاب می‌کرد و پس از آن اگر برنامه خواب در دستور روز نبود، هر یک روزنامه روز یک‌شنبه را که در طول راه خریداری کرده بود از جیب بیرون می‌کشید و مشغول خواندن و بحث سیاسی می‌شد و در این میان کودکان که سریعاً دوست و رفیقی پیدا می‌کردند، در پس بوته‌های گل طاووسی قایم‌باشک بازی می‌کردند ... بزرگ‌ترین لذت، الاغ‌سواری عمومی بود که سرشار از خنده و شادی بود! و آن صحنه‌های مضحک! و چگونه مارکس سرگرم می‌شد و ما را سرگرم می‌کرد. سرگرمی ما به خاطر هنر سواری بدوی و ناشیانه وی دوچندان بود به ویژه که او دایم و با تعصب از مهارت خود در این هنر سخن می‌گفت.»^۶

در راه بازگشت «سرود خوانده می‌شد و بچه‌ها اگر خستگی پاهایشان در رفته بود، می‌رقصیدند. در مورد سیاست و همین‌طور مسأله مهاجرین اصلاً بحث نمی‌شد، بلکه بیش‌تر گفت‌وگو در مورد ادبیات و هنر بود و مارکس این امکان را پیدا می‌کرد تا حافظه عظیم خویش را به نمایش بگذارد. او قطعات طولانی از کمدی الهی را که تقریباً به طور کامل از بر بود دکلمه می‌کرد و همین‌طور صحنه‌هایی از شکسپیر که البته همسرش که او نیز یک شکسپیرشناس برجسته بود، با او یاری می‌کرد.»^۷

هر چه هم که اشخاص هم‌عصر مارکس در مورد او گفته باشند حداقل در یک نکته اتفاق نظر دارند: «او یک پدر باملاطفت، پرمهر و بردبار بود و همیشه می‌گفت: "فرزندان باید والدین را تربیت کنند" ... دخترانش او را یک دوست می‌دانستند و با او مانند یک دوست رفتار می‌کردند.»^۸ در نتیجه او با فرزندانش مانند افراد کوچک و باهوش و بالغ رفتار می‌کرد.

لیب‌کنشت نوشت: خانم مارکس شوهرش را عاشقانه «فرزند بزرگ من»^۹ می‌نامید. به قول لیب‌کنشت: او «کودکی در میان کودکان دیگر» بود.^{۱۰} تنها آن کس که این جنبه نرم او را به

عنوان وزنه متقابل جنبه سخت او بشناسد قادر خواهد بود یک تصویر جامع از او به دست آورد. «انسان باید مارکس را با فرزندانش دیده باشد تا از عمق احساسات و عواطف کودکانه این قهرمان علم تصور کاملی به دست آورد.»^{۱۱}

هر کس که با وجود نیاز مالی شدید که بعضاً نتیجه قصور خانواده مارکس بود، گردش‌های سروربخش روزهای یک‌شنبه را مقابل دیدگان قرار دهد، می‌تواند شوکی را که بدبختی بعدی به زندگی جنی مارکس وارد کرد، متصور شود. در نوامبر ۱۸۶۰ دو دختر او «لائورا» و «جنی» تازه مدرسه ابتدایی را ترک کرده بودند تا فوراً با معلم خصوصی سرخانه به تحصیل خود ادامه دهند که مادر آنها به شدت بیمار شد.

«زنم به بیماری آبله مبتلا شده که بیماری بسیار خطرناکی است، با این که دو بار تلقیح کرده بود.»^{۱۲} از زمان کشف واکسن آبله به وسیله «دوارد یه‌نر» در اواخر قرن ۱۸ این بیماری حداقل در کشورهای پیشرفته جهان تقریباً تحت کنترل قرار گرفته بود. حال چرا خانم مارکس با وجود پیشگیری به این بیماری خطرناک مبتلا شده بود، معلوم نیست.

پزشک معالج برای اطمینان پیشنهاد کرد که دخترها منزل را ترک کنند. جنی به خاطر آورد: «لیب‌کنشت‌ها جسورانه دخترها را پذیرا شدند و ظهر همان روز دخترها با دار و ندار خود به آنجا نقل مکان کردند. من ساعت به ساعت مریض‌تر می‌شدم و تاول‌ها به به طور وحشتناکی بیرون می‌ریخت. من بسیار زیاد رنج بردم. درد سوزنده شدید در صورت، بی‌خوابی و ترسی مرگبار به خاطر کارل که با ملاطفت بسیار از من پرستاری می‌کرد.»^{۱۳} هیچ‌چیز بدون همسر عزیزش، برای کارل مفهومی نداشت.

«دیگر نمی‌توانستم آب دهان خویش را فرو دهم و قدرت شنواییم رفته‌رفته کاهش می‌یافت و در

آخر چشمانم بسته شد. نمی‌دانستم آیا چشمانم برای همیشه در تاریکی فرو خواهد رفت.^{۱۴} سرانجام پس از ۴ هفته مارکس مژده داد که خطر واگیری از بین رفته است. به نظر او تنها در اثر تلقیح، مریضش توانسته بود بر بیماری آبله پیروز شود. به موقع با فرا رسیدن عید کریسمس بچه‌ها توانستند به خانه بازگردند ولی در آنجا خبر بد دیگری در انتظار آنان بود:

جنی نوشت: «دخترها عمیقاً از دیدن چهره من متأثر شده بودند و اشک می‌ریختند. تا چند هفته قبل از آن من در کنار دخترانم تصویر مقبولی از خود ارایه می‌کردم. چون خوشبختانه هیچ تار موی سفیدی بر سر نداشتم و همین‌طور دندان‌ها و قامتم بی‌عیب بود، مرا همواره در صف کسانی که خوب مانده بودند، قرار می‌دادند ولی اکنون همه چیز به پایان رسیده بود و من خود را مانند یک کرگدن احساس می‌کردم که جایش بیش‌تر در یک باغ‌وحش بود و نه در محفل نژاد قفقازی ... امروز دیگر آن قدر زشت نیستم و زخم‌ها رفته‌رفته التیام پیدا می‌کنند.»^{۱۵}

خانه مارکس‌ها (جنی آبله‌رو و چهره مارکس پر از زخم‌های التیام‌یافته جوش و کورک) به درمانگاه بیماری‌های پوستی شباهت داشت. زن زیبارو به خاطر چهره‌اش بیش‌تر رنج می‌برد تا از درد: «من بسیار زشت و کریه شده‌ام.»^{۱۶} دو ماه بعد جنی به لاسال نوشت: «صورت من درست مانند جبهه جنگ پر از پستی و بلندی و خندق و سنگر است. ولی اکنون می‌توانم تأیید کنم که مجدداً چهره‌ای انسانی و طبیعی یافته‌ام و تنها از سرخی بیش از اندازه پوستم رنج می‌برم.»^{۱۷}

برعکس گزارش دخترش «لائورا» قبل از فاجعه آبله: «مادرم زن بسیار زیبایی بود، بلند قد، با اندامی زیبا که پدرم آن را می‌پرستید. به خوبی به یاد دارم، وقتی که بچه بودیم چگونه در حالی که او دستش را دور کمر مادرمان حلقه کرده بود در اتاق قدم می‌زدند.»^{۱۸}

جنی تازه سلامت کامل خود را بازیافته بود که مجدداً نیازهای مادی افزایش یافت. «همسرم هر روز می‌گوید که آرزو داشت با فرزندانمان به گور برود و من واقعاً او را درک می‌کنم، زیرا تحقیر و رنج

و ترس و نگرانی را که او در این دوران باید تحمل کند واقعاً غیرقابل توصیف است.^{۱۹} و در این وضعیت همسر او تصمیم گرفت شخصاً برای «شبیخونی به هلند، کشور پدران تنباکو و پنیر»^{۲۰} به سراغ عمو «لیون» برود.

کوتاه کنیم: نهایتاً او پیروزمندانه با ۱۶۰ پوند در دست به خانه خود بازگشت. جنی پیش‌بینی می‌کرد: «طبیعتاً چنین داستانی سریع صورت نمی‌گیرد. باید مانور داد، دیپلماتیک رفتار کرد و وسیعاً مدیریت نمود.»^{۲۱} مارکس هفته‌ها در خانه اعیانی «فیلیپس» در «زالت بومل» خوش گذراند و از عمومی خود برای «یکی از خوشبخت‌ترین دوران زندگی‌اش» تشکر کرد. شوق و اشتیاق او تنها با موفقیت‌های مادی اجین نبود، بلکه مغازه آتشی‌نی را نیز با دختر عمویش «آنتوانت» به همراه داشت.

مارکس با ۴۲ سال عمر، در بهترین سنین، جذاب، شوخ و خوش برخورد و بسیار فرهیخته ظاهراً «نت‌شن» دختر عموی ۲۴ ساله خود را با تمام توان و جذب خویشت فریفته بود. او از آلمان که پس از ملاقات عمویش به آنجا رفته بود (و طی آن لاسال را در برلین ملاقات کرد و سپس به «ابرفلد» و کلن و تری‌یر نزد مادرش رفت)، نامه‌ای به دختر جوان نوشت که بهتر بود جنی ۴۷ ساله آبله‌رو آن را نبیند.

«دختر عموی کوچک و زیبای من، امیدوارم که نامه‌ای را که من از برلین فرستادم دریافت کرده باشی، با این که تو سنگدل‌تر از آن بودی که دریافت آن را به ستایندهات حتی با یک کلمه تأیید نکنی. حال، ای ساحره کوچک و بی‌رحم من، چگونه می‌خواهی رفتار خود را توجیه کنی؟ ... من وقتی فکر می‌کنم که به زودی تو و تمام محفل خانوادگی "بوملر" را مجدداً خواهم دید، خود را بسیار خوشبخت احساس می‌کنم. و اکنون جادوگر کوچک من بدرود و شوالیه مسافر خود چارلز مارکس را فراموش نکن.»^{۲۳}

مدت‌ها پس از بازگشت به لندن باز نجوا می‌کرد: «به هر حال بی‌انصافی است اگر فکر کنی که در تمام این مدت روزی گذشت که من به فکر دوست عزیز و کوچولوی خود نبوده باشم.»^{۲۴} البته سبک‌سری خواهد بود اگر به استثنای رابطه با «لنشن دموت» بخواهیم مارکس را یک شوهر همیشه وفادار بنامیم. شایعات مقاومی نیز وجود داشت که او با خواهر ۲۷ ساله «دموت» نیز رابطه داشته است. البته همه این‌ها در چارچوب شایعه ماند و دلیلی بر تأیید آن پیدا نشد.

گذشته از آن: همه این‌ها ربطی به عشقی که او و جنی را به یکدیگر پیوند می‌داد، نداشت. این عشق در جهانی دیگر در پرواز بود. آشنایی، وفاداری قلبی، با یکدیگر خندیدن، احترام و بردباری نسبت به یکدیگر حتی گاه تا مرز شکیبایی. توافق در باور و علاقه و نفرت و نهایتاً در اغتشاش اقتصادی از خصوصیات مشترک آنان بود. گفتمان بین آن دو هرگز قطع نمی‌شد حتی وقتی که آن‌ها با یکدیگر در ستیز بودند، زیرا بدون مناقشه وحدت به وجود نمی‌آمد.

البته در مورد انگلس وضعیت کاملاً متفاوت بود. همدم دیرینه او «مری بورنز» اساساً در سطح او نبود و حتی سواد خواندن و نوشتن را نداشت. انگلس او را هم از نظر مادی و هم معنوی تحمل می‌کرد. «مری» - در ابتدا تنها و سپس با خواهرش «لیسی» - در مسکن بورژوازی انگلس زندگی نمی‌کرد، بلکه خیلی ساده در آپارتمان دیگری دور از دنیای رسمی انگلس به سر می‌برد. و از این طریق کارگر آزادی‌خواه ایرلندی «مری» به بخشی از زندگی غیررسمی انگلس که مارکس و هم‌زمان دیگر او نیز به آن تعلق داشتند، مربوط می‌شد.

خانواده مارکس این نوع هم‌زیستی را که بین انگلس و همدمش وجود داشت از روی اعتقاد نمی‌پسندید ولی به خاطر روح دوستی که بین آن‌ها وجود داشت با آن کنار آمده بود. و این امر شاید بعضاً واکنش ظاهراً بی‌عاطفه مارکس در قبال خبر ناگواری را که انگلس هرگز به اطلاع او رسانده بود، توجیه می‌کرد. انگلس، این دوست صمیمی که بارها در غم او شریک بوده و با او رنج کشیده

بود، یک بار نیازمند دلداری او شد، ولی بیهوده.

اوایل سال ۱۸۶۳ مارکس خطوط زیر را از انگلس دریافت کرد: «کاکاسیاه عزیز، مری مرد. او دیروز غروب نسبتاً زود به بستر رفت و وقتی لیزی (که بعد از آن انگلس با او تنها زندگی خواهد کرد) حدود ساعت ۱۲ می‌خواست به رختخواب برود، او مرده بود. کاملاً ناگهانی؛ سکنه قلبی و یا مغزی. من تازه امروز مطلع شدم. دوشنبه شب حال او کاملاً خوب بود. اصلاً قادر نیستم بگویم که چه حالی دارم. دخترک بیچاره از ته قلب مرا دوست داشت.»^{۲۶}

مارکس در پاسخ به این نامه نوشت: «خبر مرگ مری هم مرا متعجب کرد و هم متأثر نمود. او زن مهربان و شوخی بود و خیلی به تو دلبستگی داشت. خدا می‌داند که چرا در حال حاضر ما فقط با بدشانسی روبه‌رو می‌شویم. سرنخ را دیگر از دست داده‌ام. تلاش من برای فراهم کردن پول در فرانسه و آلمان با شکست روبه‌رو شده است ... بسیار خودخواهانه است که در این شرایط با تو در مورد این چیزهای وحشتناک صحبت می‌کنم ولی دارویی هموپاتیک است. یک بدبختی، موجب پراکنده شدن فکر و تخفیف بدبختی دیگر است ... من در منزل نقش یک فرد درون‌گرای کم‌حرف را بازی می‌کنم تا در مقابل عصیانگری‌های طرف مقابل توازن را حفظ نمایم ... بهتر نبود به جای مری، مادرم که به هر حال دچار انواع ضعف‌های جسمی است و در واقع عمر خود را کرده ...؟ می‌بینی که افراد "متمدن" زیر فشار برخی شرایط به چه افکاری می‌رسند.»^{۲۷}

این نامه بعضاً به عنوان دلیل اصلی اختلاف بین آن دو مطرح می‌شود. ولی آیا مارکس البته بدون ملاحظه احساس انگلس، خودخواهانه، ناگفته‌ها یعنی حقیقت پنهان در پس روابط نابرابر آن‌ها را بیان نکرد؟ آیا به این دلیل خاطر انگلس عمیقاً مکدر نشده بود؟ او چند روز برای پاسخ به نامه مارکس تأمل کرد:

«حتماً درست خواهی دانست که این بار بدشانسی من و برداشت سرد تو از آن عملاً مانع شد که

سریع‌تر از این پاسخ نامه ترا بدهم. کلیه دوستان و حتی آشنایان خرده‌بورژوا و بی‌فرهنگ من به این مناسبت که تأثر عمیقی در من پدید آورده بود بیش‌تر از آنچه توقع داشتم نسبت به من ابراز همدردی و محبت نمودند. ولی تو لحظه را مناسب یافتی تا تفوق شیوه فکری خونسردانه خویش را به رخ من بکشی. «Soit!»^{۲۸} باشد! عیبی ندارد!

البته مارکس نیز قصاص به مثل کرد و پاسخ انگلس را تازه ۱۱ روز بعد فرستاد ولی نامه او یکی از عذرخواهی‌های نادر در زندگی او بود که به ثبت رسیده است.

«مفید دانستم برای پاسخ به نامه تو کمی صبر کنم تا زمان بگذرد. وضعیت تو از یک طرف و وضعیت من از طرف دیگر اجازه نمی‌دهد که با "خونسردی" وضعیت را جمع‌بندی کنیم. نامه‌ای که به تو نوشتم، ناحقی بود و من همین که آن را ارسال کردم، به شدت پشیمان شدم.»^{۲۹}

تا اینجا مشکلی نبود ولی مارکس به جای این که به همین اکتفا کند باز به مطالبی پرداخت که به نظرش واقعاً مهم می‌رسید: «این وضعیت به هیچ‌وجه ناشی از سنگدلی نبود. همسر و فرزندانم گواهند که وقتی نامه تو به دستم رسید (نامه صبح زود رسید) من آن‌چنان منقلب شدم که گویی خبر مرگ یکی از نزدیکانم بود. اما هنگام غروب که من پاسخ نامه ترا نوشتم شرایط بسیار نومیدکننده‌ای حاکم بود. مباشر صاحبخانه به منزل ما آمده بود، سفته قصاب روی میز بود، ذغال سنگ و مواد غذایی به پایان رسیده بود و جنی در بستر بیماری خفته بود. تحت چنین شرایطی تنها می‌توانستم با کلبی مزاجی به داد خود برسم.»^{۳۰}

مارکس چه راهی در مقابل پای انگلس می‌نهاد؟ او پس از سبک سنگین کردن چشم‌اندازها چه گزینه دیگری جز از آشتی می‌توانست انتخاب کند؟ او روز بعد پاسخ داد. «از صداقت تشکر می‌کنم. تو خود درک می‌کنی که نامه قبلی تو چه تأثیری روی من گذارد. انسان نمی‌تواند سال‌های طولانی با

زنی زندگی کند و مرگ او را وحشتناک احساس نکند. من احساس می‌کردم که با او بخشی از دوران جوانی خود را به خاک سپردم. هنگامی که نامه تو به دستم رسید او هنوز به خاک سپرده نشده بود. باور کن، نامه تو یک هفته مرا مشغول داشت و من نمی‌توانستم آن را فراموش کنم. **Never mind**، نامه اخیر تو آن را خنثی کرد و من خوشحالم که همراه مری قدیمی‌ترین و بهترین دوست خود را نیز از دست ندادم.»^{۳۱}

انگلس دریافت کننده نامه را که می‌دانست چگونه قادر است او را نرم کند، خوب می‌شناخت. پاسخ نامه از لندن طوری نوشته شده بود که گویی شخصی در نامه‌ها شطرنج بازی می‌کند. «من اکنون می‌توانم با صراحت به تو بگویم که ... هیچ چیز حتی ذره‌ای مانند ترس از گسستن دوستی ما روی من فشار نمی‌آورد. من بارها به همسرم گفتم این مزخرفات در مقابل آن‌چه که من با این حماقت بورژوازی و هیجان غیرعادی نشان دادم و به جای تسلیت و هم‌دردی تو را با نیازهای خصوصی خود مواجه کردم، کاملاً بی‌ارزش است. **Consequently** صلح و آرامش منزل به هم ریخت و چوب آن را بیچاره زنم که در این رابطه تقریباً بی‌گناه بود، خورد. البته زنان عادت دارند خواسته‌های غیرممکن ابراز کنند ولی او هیچ اطلاعاتی از آن‌چه که من نوشتم نداشت، ولی با کمی تأمل می‌توانست حساب کند که نتیجه آن چه خواهد بود. زنان موجودات مضحکی هستند حتی آن‌هایی که دارای عقل و شعور زیادند. صبح همسرم به خاطر مری و مرگ او گریه می‌کرد به طوری که بدبختی خود را که در آن روز تشدید شده بود، کاملاً فراموش کرد و غروب معتقد بود که به غیر از ما هیچ‌کس در جهان که نه مباشر صاحبخانه و نه فرزندی در خانه‌اش باشد دچار درد و غم نیست.»^{۳۲}

علت آخرین سفر مارکس به محل تولد خود مرگ مادرش بود: «مادرم روز ۳۰ نوامبر، روز و ساعت ازدواجش، ساعت ۴ بعدازظهر مرد.»^{۳۳} واقعاً دقیقاً سر ساعت، ۵۰ سال پس از ازدواجش با «هاینریش مارکس» او از دنیا رفت. «مادرم پیش‌بینی کرده بود که در این تاریخ خواهد مرد.»^{۳۴} و سرانجام فرزند خانواده ارث خود را که تقریباً ۵۸۰ پوند بود، دریافت کرد ولی به جای این‌که نزد خانواده خود

باز گردد با وجود بیماری نزد فامیل خود به هلند رفت، که دختر عمومی «مهربان، شوخ با چشمان سیاه پرخطر»^{۳۵} کام او را شیرین کند.

او عید کریسمس و آغاز سال نو را در هلند ماند و حتی پنجاهمین سالگرد تولد همسرش را فراموش کرد. جنی نوشت: «این زمستان دلتنگ کننده، دوره بدی بود.»^{۳۶} تازه یک هفته پس از تولد جنی کارل با کیسه‌ای پر از پول «نقد»^{۳۷} به لندن بازگشت و غم‌ها را از دل جنی زدود. این پول به خانواده امکان داد در «گرافتون تریس» که تنها چند دقیقه دورتر بود به «خانه جدید و آفتاب گیر و دلپذیر با اتاق‌های بزرگ و روشن ویلای مودناس شماره ۱»^{۳۸} اسباب‌کشی کند.

یکی از ملاقات کنندگان بعدها نوشت: «مارکس تمام خانه را در اختیار خود گرفته بود. کتابخانه و سالن پذیرایی او در طبقه هم کف قرار داشت که معمولاً در آنجا با آشنایان ملاقات می‌کرد.»^{۳۹} این خانه مطابق با شأن طبقه متوسط بورژوازی آن‌ها دارای ۱۰ اتاق بود. اوایل ماه مه یک مورد غم‌انگیز دیگر - کوتاه‌مدت - در عوض با باران نعمت، باعث خوشحالی این خانواده مرفه گردید: دوست و هم‌رمز دیرینه مارکس، «ویلهلم وولف»، که روزی یکی از دبیران هیأت تحریریه روزنامه «نویه راینیش» تسایتونگ بود، درگذشت و به طور غیرمترقبه‌ای اندوخته خویش را که با شغل معلمی در منچستر جمع‌آوری کرده بود (۷۰۰ پوند) به مارکس بخشید و مارکس به عنوان تشکر کتاب سرمایه را به او اهداء کرد.

در چنین شرایطی باید در اصل برای همیشه دوران نیاز به پایان می‌رسید ولی اگر دلیلی لازم بود که خانواده مارکس نه تنها درآمدش کم است، بلکه خرجش هم زیاد است، طی ۱۲ ماه بعد این دلیل ارایه شد. انگار که آن‌ها واقعاً نفهمیده بودند که اگر از یک صندوق بیش از آنچه وارد می‌شود برداشته شود، سرانجام صندوق خالی خواهد شد. «به جای این که مثل گذشته خانه را با حداقل لوازم مجهز سازیم، این بار کمی بیش‌تر خرج مبلمان و تزیینات منزل کردیم.»^{۴۰}

جنی مجبور بود «برای خریداری لباس دخترها به چهارراه لستر برود»^{۴۱} و بقیه خانواده در «رمسگیت» استراحت می‌کرد. «روز ۱۲ اکتبر در منزل نوین خود ضیافتی بر پا کردیم که به دنبال آن پارتهای کوچکی نیز صورت گرفت.»^{۴۲} سرانجام دوشیزگان توانستند دعوت‌های متعددی را که در طول سال‌ها پذیرفته بودند، جبران کنند.

«داستان به خوبی می‌گذشته و یک **real succes** بود. ۵۰ مرد و زن جوان تا ۴ صبح به رقص و پایکوبی مشغول بودند.»^{۴۳} حتی برای لباس‌های فاخر عروسک‌هایی که در عید کریسمس به خانواده فقیر لیب‌کنشت هدیه داده می‌شد، پول وجود داشت. در زندگی خانواده مارکس چند گربه و چند لاک‌پشت و پرنده و هم‌چنین دو سگ به نام‌های «ویسکی» و «جوکو» نیز حضور داشتند. خانم خانواده حتی برای خود کارت ویزیت چاپ کرده بود: «خانم کارل مارکس موسوم به بارونس فون وستفالن.»

اواخر ماه ژوئیه ۱۸۶۵ بدبختی و فلاکت باز درب خانه مارکس‌ها را کوبید. «اکنون دو ماه است که تنها به کمک سمساری زندگی می‌کنم و در نتیجه با بازپرداخت‌های فزاینده و غیرقابل تحمل روزانه روبه‌رو هستم ... من در این مورد پنس به پنس یادداشت کرده ام (**as to this item**)، زیرا برای خود من افسانه‌ای بود که پول چگونه ناپدید می‌شود.» و برای این که انگلس سرکیسه را شل کند او خواستار تفاهم انگلس برای نیازهای دختران در حال رشد گردید:

«البته من نسبت به وسع خود در خانه گرانی زندگی می‌کنم و علاوه براین، امسال بهتر از سال‌های گذشته زندگی کردیم. ولی این تنها وسیله‌ای است تا درد و رنجی را که فرزندان ما تحمل کرده اند حداقل برای مدت محدودی جبران کرد و آن‌ها بتوانند روابط و مناسباتی را برقرار سازند که آینده

آنان را تأمین نماید.»^{۴۴}

باید صبر و حوصله انگلس را متصور شد که بعد از گذشت یک سال پس از آن ارث هنگفتی که به دوستش رسیده بود، چگونه باز در به همان پاشنه قدیمی شروع به گردش کرد. ولی او به زودی اخبار خانوادگی نوینی از خانه مارکس دریافت کرد: «لائورا از دیروز تقریباً نامزد موسیو لافارگ شده ... جوانک اول به من پیوست ولی جذابیت پیرمرد چندی بعد به دختر منتقل گردید. وضعیت اقتصادی او متوسط است، زیرا تنها فرزند یک خانواده کشاورز است.»^{۴۵}

مارکس در همان روزهای اول دم داماد را قیچی کرد: «به من اجازه دهید اشاره کنم: ۱- اگر قصد دارید به روابط خود با دخترم ادامه دهید باید دست از "خودشیرینی‌های" خود بردارید. شما می‌دانید که هنوز قولی داده نشده و همه چیز موقتی است. و حتی اگر او به طور رسمی نامزد شما شده باشد، اجازه ندارید فراموش کنید که آن امری درازمدت خواهد بود ... با تحیر تغییر رفتار شما از امروز به فردا را در عرض تنها یک هفته شاهد بودم. به نظر من عشق واقعی در خویشتن‌داری و تواضع و حتی شرم عاشق در مقابل معشوق بروز می‌کند و نه در افراط احساس و انس زودرس. اگر دلیل این رفتار را ناشی از خوی کریولی خود می‌دانید در آن‌صورت وظیفه خواهم داشت با عقل سلیم خویش خود را میان خوی شما و دخترم قرار دهم.»^{۴۶}

مارکس در عین حال وضعیت مالی فرد خاطرخواه را نیز دقیقاً کنترل کرد. اگر در گذشته با او همین رفتار شده بود با وجود ۷ سال انتظار باز نمی‌توانست با جنی عزیزش ازدواج کند. او باید راضی می‌بود: فردی سوسیالیست (البته متأسفانه هوادار پرودون) با ۲۴ سال عمر از دختر او که از ۲۱ سالگی حلقه نامزدی به دست داشت، خواستگاری کرده بود. او ظاهراً از خانواده مرفهی می‌آمد و آینده شغلی‌اش بسیار عالی به نظر می‌رسید ولی پدر حاضر نبود به همین سادگی دخترش را به او بسپارد.

«۲- قبل از تنظیم و قرار نهایی روابط شما با دخترم لائورا باید دقیقاً از وضعیت اقتصادی شما آگاه باشم ... شما مطلعید که من تمامی ثروت خود را وقف مبارزه انقلابی کرده‌ام. متأسف نیستم.

برعکس، اگر قرار بود بار دیگر زندگی خود را آغاز کنم باز همین کار را می‌کردم. فقط ازدواج نمی‌کردم. تا آنجا که در توان من است می‌خواهم دخترم را از موانعی که زندگی مادرش را نابود کرد، دور نگه دارم. در ضمن، شما که یک فرد رئالیست هستید نمی‌توانید متوقع باشید که من در مورد آینده دخترم مانند یک ایده‌آلیست رفتار کنم.»^{۴۷}

«۳- برای جلوگیری از هر نوع تعبیر اشتباه این نامه توجه شما را به این امر جلب می‌کنم که اگر دچار این شبهه شوید و بخواهید امروز با دختر من ازدواج کنید، قادر به عملی کردن آن نخواهید بود. دخترم موافقت نخواهد کرد و من اعتراض خواهم نمود. شما قبل از این که بخواهید به ازدواج بیاندهشید باید اول در زندگی به جایی برسید و زمان بسیار طولانی برای آزمون شما و لائورا لازم خواهد بود.»^{۴۸}

جنی، لافارگ را می‌پسندید و یار مناسبی برای دخترش می‌دانست. او چهار سال در پاریس پزشکی تحصیل کرده بود و اکنون قصد داشت در لندن آن را به پایان رساند. پدرش ظاهراً یک فرانسوی متمول، مدتی در کوبا دنبال کار خود بود. در آنجا با یک زن کرئولی ازدواج کرده بود که برایش پسری به دنیا آورد و بعد هر سه آن‌ها به فرانسه، میهن شوهر بازگشته بودند.

ولی واقعیت چه بود: مرد جوان ثروتی با خود به همراه نیاورد، تحصیل پزشکی خود را به پایان نرساند، تلاش او در حرفه چاپ‌سنگی ناموفق بود و نهایتاً آن را به لائورا سپرد و مثل خانواده لائورا تا آخر عمر از انگلس کمک مالی طلب کرد و «ژنرال» نیز مانند گذشته آزادانه سرکیسه را شل کرد و نیاز آن‌ها را برطرف نمود.

ولی ظاهر نامزد جوان خانم مارکس را به خود مشغول می‌کرد. او به دوستش نوشت: «حتی در تاریکی نیز می‌توان رنگ زیتونی پوست و چشمان عجیب با طبیعت کرئولی او را از دور شناخت.»^{۴۹}

مارکس به دخترش جنی با لحنی که امروز شاید نژادپرستانه به نظر رسد، نوشت:

«دایم از طرف نواده یک گوریل که قادر به تحمل جدایی از یک خاله سوسکه که در سر دارد نیست، به شدت زیر فشار قرار دارم ... طرف بسیار عاشق شده. پریروز "لورمی‌یر" و همین طور "نگری‌یو" (ظاهراً منظورش لائورا و لافارگ است) اینجا بودند ... صادقانه بگویم من از پسرک خوشم می‌آید. ولی در عین حال به خاطر توقعات او از "منشی محرم" قدیمی‌ام به او حسادت می‌ورزم.»^{۵۰}

مارکس نه تنها همسرش، بلکه تمام زنان خانواده را به کار مشغول کرده بود و اکنون می‌دید که منشی بی‌جیره و مواجیش او را ترک می‌کند. مدتی حتی کوشش کرد نامزد دخترش را مأیوس کند. یک بار حتی مجبور شد به خاطر غلیان احساساتش از او عذرخواهی نماید: «اگر من با تک‌گویی پرحرارت خود به شما توهین کردم، از شما پوزش می‌طلبم. انسان حق ندارد حرارتی شود حتی اگر حق به جانب او باشد.»^{۵۱}

در بهار سال ۱۸۶۸ ازدواج صورت گرفت. تهیه و تدارک ضروریات، از البسه نو تا خوردنی و نوشیدنی به عهده ساق‌دوش (انگلس) بود. ماه عسل زوج جوان در فرانسه گذشت ولی درست سر وقت به مناسبت پنجاهمین سالگرد تولد مارکس روز ۵ ماه مه آن‌ها مجدداً در لندن بودند. در عید پنجاهه (نزول روح‌القدس بر حواریون) مارکس و کوچک‌ترین دخترش به منچستر سفر کردند. ظاهراً «لائونور» از شیوه آزاد زندگی عمو «فریتز» و «لیسی» او خوشش آمده بود. «توسی کوچولو با تعریف و تمجید دیتیرامب خود (نوعی ترانه‌سرایی در مدح دیونیسوس) از زندگی در منچستر و ابراز تمایل علنی خود برای بازگشت هر چه زودتر به آنجا در خانه تقریباً خون به پا کرد.»^{۵۲}

در پاییز همان سال خواهر تازه عروسش تصمیم صحیحی اتخاذ کرد و خود را از حیطة نفوذ پدر جدا ساخت و با همسرش به پاریس رفت. روز اول ژانویه ۱۸۶۹ جنی و مارکس برای اولین بار پدر و مادر

بزرگ شدند. والدین طفل او را مانند پدر بزرگش چارلز نامیدند. به خاطر عطش شدید او به شیر مادر او به زودی «شنایس» و یا «شناپی» نام گرفت (شنایس به آلمانی نوعی نوشابه الکلی است). درست یک سال بعد آن‌ها صاحب دختری شدند که نام مادر بزرگ «جنی» به او اطلاق شد. جنی کوچولو تنها چند هفته پس از تولد از دنیا رفت.

اکنون جنی خواهر «لائورا» نیز به سن ۲۴ سالگی رسیده بود و توقعش از زندگی بیش از خانه‌داری و کار دستی و منشی‌گری پدر و انتظار مبهم پیدا شدن شوهر بود.

دختر محبوب مارکس جنی نه تنها از همه بیش‌تر به پدرش شباهت داشت، بلکه مانند پدر و مادرش با لهجه تری‌یری سخن می‌گفت. او از نظر سیاسی نیز مانند آن‌ها فکر می‌کرد و مانند پدرش در کار انتشارات بود. جنی به خاطر مقالات خود در روزنامه پارسی «لا مارسی‌یز» در دفاع از ایرلند در بین کارگران سرکوب‌شده ایرلندی به موفقیت‌های چشم‌گیری نیز نایل شده بود. او مخفیانه به عنوان معلم سرخانه کار می‌کرد. مارکس به منچستر نوشت:

«وضعیت نامطلوب موجود در ماه‌های اخیر در منزل را می‌توانی از اینجا درک کنی که جنی کوچولو - بدون اطلاع من - به عنوان معلم سرخانه در یک خانواده انگلیسی ساعتی به کار مشغول شده ... هر چند که این مسأله برایم مهلک بود ... ولی با وجود این آن‌را پذیرفتم، به ویژه به این خاطر که جنی کوچولو ... از چهاردیواری اینجا خارج شود. هم‌سر من از سال‌های سال - هرچند قابل درک ولی با این حال نامطبوع - خلق و خوی خود را از دست داده و با ناله و فغان و حساسیت بیش از اندازه خود، فرزندان را عذاب می‌دهد، با این‌که هیچ فرزندی تا این حد سرشاد همه این‌ها را تحمل نمی‌کند.»^{۵۳}

انگلس که از ۱ ژوئیه ۱۸۷۰ یک بازنشسته متمول شده بود تصمیم گرفت مسأله مالی مارکس‌ها را برای همیشه حل کند و آمادگی خود را اعلام کرد که کلیه بدهی‌های مارکس‌ها را بپردازد و سالیانه

۳۵۰ پوند که بیش از آنچه که یک خانواده طبقه متوسط برای زندگی نیاز داشت در اختیار آنها قرار دهد.

در پاییز همان سال دوست خانواده همراه همدمش به لندن **Reget's Park Road** اسباب‌کشی کرد. منزل جدید آنان چند دقیقه بیش‌تر با «قصر واقعی»^{۵۴} مارکس‌ها فاصله نداشت و در نتیجه نامه‌نگاری‌های آن دو به پایان رسید: از این لحظه به بعد مارکس و انگلس تقریباً هر روز، یعنی اغلب هنگام نهار یکدیگر را ملاقات می‌کردند. خانم مارکس در ژانویه پیش از آن به انگلس نوشته بود: «آقای انگلس عزیز از سال‌ها پیش در خفا آرزو داشتم که شما اینجا بودید!!! در آن صورت وضعیت حتماً به شکل دیگری می‌شد.»^{۵۵}

۲۶

«دستگاه پر قدرت»

انترناسیونال و کمون پاریس

داستان شهرت دیرهنگام مارکس روز چهارشنبه ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ یعنی درست ۱۴ روز پس از دوئل و مرگ تأسف‌آور فردیناند لاسال آغاز شد. سالن سنت مارتین در لندن در این روز شاهد یک همایش بزرگ و تاریخی شد. مارکس در این زمان به قدری از وقایع سیاسی دور بود که تازه کمی قبل از آغاز این همایش از تشکیل آن اطلاع یافت. او به شدت غرق نوشتن کتاب پایان‌ناپذیر سرمایه بود که «هلنه» خدمتکار منزل، ورود فردی که خود را فرستاده مجمعی تشکیل شده از طرف انجمن کارگران معرفی می‌کرد، اعلام کرد.

«ویکتور له لوپس» که مانند مارکس مهاجر بود و در لندن زندگی می‌کرد از او خواستار شرکت در این جلسه شد. ظاهراً مارکس در مورد مشروعیت فرد فرانسوی دچار تردید بود و تازه در لحظه آخر از طریق یک دعوتنامه رسمی که از طرف رییس سندیکای کارگری انگلیس «ویلیام راندال کرمر» ارسال شده بود، شرکت در این جلسه را پذیرفت. از او سؤال کردند که آیا «او یک کارگر آلمانی می‌شناسد که به عنوان سخنگو در جلسه شرکت کند.»^۱ و او به فکر «یوهان گنورگ اِکاریوس» شاگرد خیاطی افتاد که در انشعاب بوند کمونیست‌ها در آن زمان یکی از هواداران مارکس و انگلس مانده بود.

«من اِکاریوس را که مجدانه مبارزه می‌کرد معرفی کردم و خود به عنوان یک ناظر لال در صحنه حضور یافتم. می‌دانستم که هم از طرف لندن‌ها و هم پاریسی‌ها این بار واقعاً «قدرت‌هایی» حضور خواهند یافت و

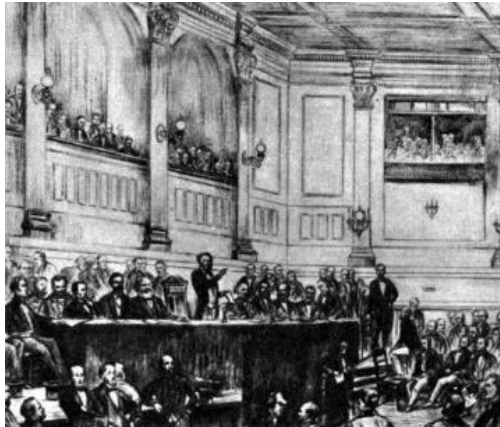
در نتیجه تصمیم گرفتم برخلاف قاعده همیشگی خود ... یعنی رد این گونه دعوت‌ها، رفتار کنم.^۲

مارکس از سال ۱۸۵۲، یعنی به مدت تقریباً ۱۲ سال خود را به طور کامل از صحنه سیاست دور نگه داشته بود ولی در همان زمان هم همراه انگلس خواستار همکاری‌های فرامرزی سازمان‌های ملی بود و اکنون امکان غیرمترقبه تحقق آن را یافته بود و از ته دل آن را پذیرا شد. مارکس به «ودمیر» در نیویورک نوشت: «با این که من به طور سیستماتیک سال‌ها شرکت در "سازمان‌ها" و غیره را رد کرده بودم، این بار آن را پذیرفتم، زیرا مسأله بر سر داستانی است که ممکن است از طریق آن بتوان متمر ثمر مهمی شد.»^۳

سنگ پایه ترقی سیاسی دوم او را قیصر تازه به دوران رسیده فرانسه نهاد که مارکس در اثر هیجدهم برومر با استادی تمام او را به نمایش گذارده بود. «ناپلئون صغیر» (ویکتور هوگو) طی حکومت ۳۰ ساله خود، مهارت خود را در «تقسیم کن، حکومت کن» ثابت کرد. به مناسبت برگزاری نمایشگاه جهانی سال ۱۸۶۲ در لندن او خود را فردی سخاوتمند نشان داد. با حمایت مالی او یک هیأت نمایندگی کارگران فرانسوی به انگلیس سفر کرد. این هیأت از فرصت استفاده نمود تا با رهبران سندیکایی انگلیس رابطه برقرار کنند.

در سال بعد مجدداً هیأت دیگری از پاریس به کنار رود تمز سفر کرد تا مشترکاً با انگلیسی‌ها در تظاهراتی عظیم، همبستگی خود را با لهستانی‌های مظلوم به نمایش بگذارد. هردو طرف توافق کردند مشترکاً با پرداخت کمک‌های مالی به صندوق اعتصاب از یکدیگر حمایت کنند و قرار گذاشتند در ماه سپتامبر ۱۸۶۴ آن «همایش» به یادماندنی را ترتیب دهند که همان‌طور که مارکس و انگلس گزارش کردند «به قدری اجتماع شلوغ و بزرگی بود که به انسان «حالت خفگی» دست می‌داد. (a) **there is now evidently a revival of the working classes taking place** اکنون روشن است که احیای طبقه کارگر شکل

می‌گیرد.^۴



سالن سانت مارتین و تأسیس انترناسیونال اول

همایشی که مارکس در آن احیای جنبش کارگری را بازمی‌شناخت، لحظه تأسیس «انترناسیونال اول»، یعنی آن سازمانی که تا امروز هر جنبش کارگری فرامرزی برپایه آن صورت می‌گیرد، محسوب می‌گردد. بیش از ۲ هزار نفر در سالنی در نزدیکی «کاونت گاردن» گردهم آمده بودند. آن‌ها در پایان یک کمیته مرکزی انتخاب کردند که به زودی به «شورای عمومی» تغییر نام پیدا کرد. دو آلمانی در بین ۳۴ عضو کمیته مرکزی بودند: «آکاریوس» و مارکس.

و از این لحظه به ناگهان ترقی سیاسی دوباره وی آغاز گردید که شهرت گسترده‌ای برای او به همراه آورد. موفقیت و یا شکست سازمان بسته به فعالیت‌های او داشت و او **spiritus rector** و یا روح راهنمای سازمان محسوب می‌گردید.

همه می‌دانند که تاریخ تکرار نمی‌شود ولی هر چند هم که قیاس‌های تاریخی صادق نباشد برخی از شباهت‌ها غیرقابل انکار است. مارکس برای کارگران در شورای عمومی در سال ۱۸۶۵ سخنرانی‌هایی در مورد «دستمزد، قیمت و سود» و همین‌طور در پایان سال ۱۸۴۷ در بروکسل در انجمن کارگران در مورد «دستمزد و سرمایه» ایراد کرد. درست مانند سال ۱۸۴۸/۱۸۴۷ که از طرف بوند کمونیست‌ها موظف شده

یود، این بار از طرف مجمع انجمن کارگری این وظیفه به او محول شد تا از طرح‌های موجود متن قابل هضمی تهیه کند و درست مانند آن زمان باز او نظر خود را به رشته تحریر درآورد: «با این عزم راسخ که حتی‌الامکان **not single one line** (حتی یک خط از آن) باقی نماند.»^۵ این اثر با شعار مشهور «پرولتراهاى جهان متحد شوید!» به پایان رسید.

یک اثر برجسته دیگر مارکس که اغلب با کتاب مانیفست حزب کمونیست مقایسه می‌شود سخنرانی افتتاحیه او بود. اثری بسیار درخشان که تنها در عرض یک هفته آماده شد ولی دارای کیفیت دیگری بود: پیام مرکزی این سخنرانی: «حراز قدرت سیاسی اکنون وظیفه بزرگ طبقه کارگر است.»^۶

این متن را می‌توان ادامه مستقیم مانیفست دانست. متن-مانند ختم کتاب-در همان ابتدا مستقیماً رو به مخاطبین می‌گوید: «کارگر! این واقعیتی است که طی دوره ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴ از رنج و فلاکت توده کارگر کاسته نشد ولی با وجود همه این‌ها، این دوره با پیشرفت بی‌سابقه تجارت و صنعت در تاریخ به ثبت خواهد رسید.»^۷

ولی ادامه سخن سمت و سوی دیگری را دنبال می‌کرد. استدلال‌های منطقی و برای هرکس روشن او با ارایه اطلاعات و فاکت و نقل قول از گزارشات دولتی، مبین روند پخته شدن علمی او به دنبال سال‌ها تحقیق و مطالعه دقیق فرضیه‌ها و تجربیات اقتصادی و همین‌طور ثمره فعالیت او به عنوان مخبر روزنامه بود.

«لیست‌های درآمد و ثروت که روز ۲۰ ژوئیه ۱۸۶۴ در اختیار شهرداری نهاده شد، نشان می‌دهد ... که درآمد تقریباً سه هزار نفر در سال روی هم تقریباً ۲۵ میلیون پوند استرلینگ می‌باشد که از مجموع درآمد سالانه توده کارگران کشاورزی انگلستان و ویلز بیش تر است!»^۸

نحوه بیان و مقایسه کوبنده این متن با انتقاد امروزی از سرمایه‌داری بسیار شباهت دارد. با نقل قول از منابع

دولتی برای کارگران بسیار دقیق محاسبه شده بود که آنها «حتی آن قدر کربن و ازت که برای مقابله با دفع بیماری‌های سوء تغذیه لازم است»^۹ دریافت نمی‌کنند.

«سخنرانی افتتاحیه» به اتفاق آرا پذیرفته شد. به همین صورت مارکس به راحتی اساسنامه اتحادیه را نیز که فرموله کردن آن به او سپرده شده بود، به تصویب رساند. او در پیش‌گفتار اساسنامه مشخص کرده بود، که «آزادی اقتصادی طبقه کارگر از این‌رو هدف بزرگ نهایی است، که باید هر جنبش سیاسی به عنوان وسیله تحت‌الشعاع آن قرار گیرد.»^{۱۰} مارکس می‌دانست که متنی که تهیه کرده بود خطاب به افرادی است که فقط بخش کوچکی از آنها که سوسیالیست بودند آن را درک می‌کردند.

بدون وجود هواداران سندیکاها و اتحادیه‌های تعاونی به ویژه در انگلیس سازمان بین‌المللی کارگران IAA به آن وسعت قابل توجه و به زودی بسیار قدرتمند نمی‌رسید. و به قول مجله تایمز لندن برعکس «جنبش سندیکایی در اثر فعالیت‌های IAA سریع‌تر از آنچه که تصور می‌رفت رشد یافت.»^{۱۱}

مارکس در مصاحبه‌ای با نشریه **Volksstaat** در سال ۱۸۶۹ نظر بسیار قابل توجهی را مطرح کرد: «کلیه احزاب سیاسی، هرچه که می‌خواهد باشد، بدون استثناء توده کارگران را فقط برای مدتی گذرا به شور و شغف می‌کشاند ولی برعکس سندیکاها توده کارگران را برای همیشه مسحور می‌نمایند. تنها آنها قادر خواهند بود یک حزب کارگری واقعی را نمایندگی کرده و در مقابل قدرت سرمایه مانند دژ مستحکمی مقاومت کنند.»^{۱۲}

احزاب، نوعی مد و یا یک پدیده گذرا؟ اینجا فرد دیگری بود که سخن می‌گفت. مارکسی مدرن‌تر از سال ۱۸۴۸. او در سال ۱۸۶۰ طی نامه‌ای به «فرایلیگر» نوشت: «من از "حزب" به معنی آنچه که در نامه‌ات اشاره کرده بودی از سال ۱۸۵۲ چیزی نمی‌دانم. اگر تو شاعری من منقدم و واقعاً به اندازه کافی بین سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ تجربه اندوختم. "بوند" مانند "سوسیته دو مزون" پاریس و صدها مجمع دیگر تنها

دوره‌های کوتاهی در تاریخ احزاب حضور داشتند که به طور طبیعی مانند قارچ از زمین جوامع مدرن رویدند.^{۱۳}

او که به طور غیر مترقبه‌ای رهبر فکری انترناسیونال شده بود اهدافی را تبلیغ می‌کرد، که کارگران می‌توانستند حول آن‌ها گرد آمده و از آن‌ها پیروی کنند. او خواستار ۸ ساعت کار در روز بود (در انگلیس تازه حد ۱۰ ساعت کار در روز به اجرا درآمده بود). او از تعاونی‌های تولیدکنندگان و بررسی قیاسی شرایط کار در سطح بین‌المللی حمایت می‌کرد. او در مورد مسایلی که به کار زنان و کودکان مربوط می‌شد فعالیت داشت. زن آزاده و بی‌نظیر انگلیسی خانم «هریت لاو» Law در آن زمان به هیأت ریسه آن مجمع تعلق داشت.

او به «کوگلمان» نوشت: «درضمن بانوان نمی‌توانند انتقادی به انترناسیونال داشته باشند، زیرا این سازمان بانویی را ... به عضویت شورای عمومی خود انتخاب کرد ... هرکس که تا حدی از تاریخ مطلع باشد می‌داند که تحولات بزرگ اجتماعی بدون جنس مؤنث مقدور نیست. پیشرفت اجتماعی را می‌توان دقیقاً با مرتبت اجتماعی جنس زیبا (به انضمام انواع نمایندگان زشت آن) سنجید.»^{۱۴}

مارکس در مقابل انگلس پوزش‌طلبانه روش نویسندگی و رهبری خویش‌دارانه خود را این‌طور توجیه می‌کرد: «مدتی وقت لازم است تا جنبش احیا شده به خود اجازه استعمال بیان جسورانه گذشته را بدهد. در اینجا **fortiter in re, suaviter in modo** ضروری است (مصمم در عمل و آرام در روش)^{۱۵} و با این توضیح شیوه رفتار برای سال‌های آینده مشخص شده بود.

مارکس در کلیه رودرویی‌ها تا اندازه‌ای مهارت دیپلماتیک و استراتژیک، عملگرایی و وفاداری به سازمان، صبر و تحمل در جلسات از خود نشان می‌داد، که خود باور نمی‌کرد. با وجود کار استرس‌زای نویسندگی کتاب سرمایه و با وجود بیماری‌ها و با وجود مشکلات خانوادگی و بی‌پولی مزمن، او هر وقت که جلسات

شورا تشکیل می‌شد، حتی‌الامکان در آن‌ها شرکت می‌نمود. در ماه مارس ۱۸۶۵ او برنامه هفته خود را برای دوستش تشریح کرد:

«۲۸ فوریه. "تولان" و "فریبور" از پاریس آمده بودند. نشست شورای عمومی تشکیل شد و آن‌ها گزارش دادند و با "له لوپس" تا ۱۲ شب بحث و گفت‌وگو کردند. بعد ادامه بحث در قهوه‌خانه "بولترز" که من آنجا باید بیش از ۲۰۰ کارت امضا می‌کردم ... ۱. مارس. همایش لهستان. ۴. مارس. جلسه سوکمیسیون در مورد مسأله فرانسه تا ساعت ۱ بعدازنیمه‌شب. ۷. مارس. **Sitting of the Central Council** تا ساعت ۱۲ شب ... **Well, mon cher, que faire?** (چه باید کرد عزیزم؟ م.) همین که **A** گفتی، باید **B** هم بگویی. (یا مکن با فیلبانان دوستی... م.)»^{۱۶}

او مشاغل بلندپایه را نپذیرفت. هنگامی که ریاست شورای عمومی به او پیشنهاد شد او به نفع یک «کارگر یدی» خود را کنار کشید. او مکاتبات را با نام «منشی ارتباطات با آلمان» امضا می‌کرد. در عین حال او در مقابل جهانی شدن در آن زمان عملاً نقش تعیین کننده‌ای برای تبدیل این سازمان به یک شبکه بین‌المللی ایفا نمود.

این شبکه نسبت به داخل عملاً فراسوی مرزها به عنوان میانجی و مترجم ایده‌ها و برنامه‌ها عمل می‌کرد و برای این کار از امکانات ارتباطی مدرن و تا آن لحظه ناشناخته‌ای استفاده می‌نمود و روی انظار عمومی حساب باز کرده بود و نسبت به خارج مانند یک تن واحد که با یک صدا سخن می‌گفت رفتار می‌نمود. این سخنان عمدتاً از مارکس نشأت می‌گرفت. او بر روی هم بیش از ۵۰ قطع‌نامه و گزارش تهیه کرد.

او همان‌طور که در آغاز مانیفست حزب کمونیست نوشته بود، به جای محفل‌های مخفی و توطئه‌آمیز روی بی‌پردگی و صراحت انترناسیونال تأکید می‌کرد. او می‌گفت آزادی بهتر است در «روز روشن» تحقق یابد. این امر البته آگاهانه توجه رسانه‌ها را جلب کرد و آن‌ها بدون اطلاع دقیق از قدرت واقعی آن، آن را بزرگ جلوه دادند. تعداد اعضای آن مشخص نبود و بین چندین هزار و چندین میلیون به شدت نوسان

می کرد.

به زودی پس از تأسیس، شهرت شورای عمومی با نامه سرگشاده آن به رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا افزایش یافت. نویسنده نامه طبیعتاً کارل مارکس بود. «کارگران اروپا ... این را نقطه عطفی برای آغاز یک دوران جدید تعبیر می‌کنند، که وظیفه مبارزه بی‌نظیر برای رهایی نژاد به زنجیر کشیده شده و مبارزه برای تحول دنیای اجتماعی به عهده آبراهام لینکلن، این فرزند مصمم و آهنین طبقه کارگر نهاده شده است.»^{۱۷}

در روزنامه‌های متعددی در انگلستان و همین‌طور ترجمه این متن به زبان آلمانی در روزنامه‌های آلمان منتشر شد. پاسخ صمیمانه لینکلن نیز دست‌آویز خوبی برای رسانه‌ها شد و آن‌ها نیز به زودی عبارت تأییدآمیزی برای آن پیدا کردند. مجله تایمز لندن به مناسبت کنگره IAA در سال ۱۸۶۷ در لوزان برای خوانندگان خود نوشت: «اگر انگلیس‌ها و خارجیان قادر به همکاری با یکدیگر باشند، ما واقعاً اعتقاد داریم که با دنیای جدیدی روبه‌رو خواهیم بود.»^{۱۸}

و آن‌ها درست همین کار را می‌کردند و به عنوان صدای فراملیتی، منافع طبقه کارگر را نمایندگی نمودند. از طریق اقدامات مشترک آن‌ها توانستند کارخانه‌داران را مجبور کنند که اعتصاب شکنندگان خارجی را به کار نگمارند. به زودی سازمان به شهرت عظیمی دست یافت، به طوری که تنها احتمال شرکت آن در یک مبارزه کارگری سرمایه‌داران را به سازش مجبور می‌کرد.

در واقعیت روزمره که مارکس آن را چون عنکبوتی در شبکه تار خود تجربه می‌کرد، سختی‌ها و معضلات (مانند توطئه و سنگربندی و حسادت و خودپرستی که برای هر سازمانی، به ویژه یک سازمان بین‌المللی به مثابه زهر بود) کم نبود و او دلیرانه برای فایق آمدن بر آن‌ها تلاش می‌کرد. فشارهای چندجانبه تأثیر خود را گذارد و پس از یک سال در کریسمس سال ۱۸۶۵ او شکوه را آغاز کرد: «هرچه که به انجمن بین‌المللی و حول و حوش آن مربوط است مانند یک اینکوبوس (بختک) روی من فشار می‌آورد و خوشحال می‌شدم

اگر می‌توانستم آن‌ها را از خود دور کنم. ولی در حال حاضر این کار ممکن نیست.»^{۱۹}

مارکس در حال تجربه «سیاست‌های واقع‌بینانه» و محدودیت‌های ناشی از آن بود. سالی که به پایان می‌رسید با نامه به لینکلن موفقیت‌های قابل توجهی برای این سازمان نوپا به همراه داشت. ۶ عضو انگلیسی شورای عمومی، لیگ رفرم را تأسیس کردند. این لیگ با موفقیت برای تحول حق انتخاب فعالیت کرد: «ما مسأله حق رأی عمومی را **General Suffrage Qeustion** (برای مردان) در دستور روز قرار داده‌ایم که طبیعتاً نسبت به پروس اینجا دارای مفهوم دیگری است.»^{۲۰}

ولی در عین حال نیروهای واگرای درونی نیز خود را بیش‌تر نشان دادند. «فریدریش لسنر» به خاطر می‌آورد: «بلانکیست‌ها، پرودونیست‌ها، هواداران خودمختاری، آنارشیست‌ها و همه ایست‌های مختلف دیگر در این لحظه به جان یکدیگر افتاده بودند ... جلسات شورای عمومی که در آن زمان در "های هولبورن" تشکیل می‌شد، پرتنش‌ترین و استرس‌زاترین جلساتی بود که می‌توان تصور کرد.»^{۲۱} «یورگن هرس» تاریخ‌شناس که تاریخ **IAA** را برای انستیتوی مجموعه آثار مارکس و انگلس تحقیق کرده بود، گفت: «از همان آغاز حفره عمیقی بین توقع و واقعیت وجود داشت.»^{۲۲}

پایان سال دوم مصادف با اولین درگیری جدی با یکی از رقبای مشهور شورا شد. مارکس پس از پایان درگیری به دختر عمومی خود «آنتوانت فیلیپس» نوشت: «جوزپه ماسینی» یکی از مبارزین ایتالیایی راه آزادی "مجدانه کوشش کرد نوعی شورش علیه رهبری من بر پا کند." "رهبری" هیچ‌گاه امر مطلوبی نیست و من هیچ کشتی برای حفظ آن احساس نمی‌کردم.»^{۲۳}

«ولی پس از این که سرانجام تصمیم گرفتم خود را با دل و جان در خدمت برنامه‌ای که بسیار مهم می‌دانم قرار دهم، بنا بر خصلت خود نمی‌توانم کوتاه بیایم. "ماسینی" یک دشمن قسم‌خورده تفکر آزاد و سوسیالیسم، پیشرفت‌های انجمن ما را با حسادت زیاد دنبال می‌کرد ... نفوذ او بر طبقه کارگر لندن که تا

کنون بسیار بزرگ بود اکنون تقریباً به صفر رسیده است.»^{۲۴}

در این درگیری‌ها حلوا خیر نمی‌شد. چندین سال بعد ماسینی در مورد مارکس گفت: «فردی با خردی بسیار دقیق ولی تخریب‌گر، مستبد و حسود نسبت به نفوذ دیگران، بدون اعتقاد فلسفی و یا مذهبی و خوف دارم، با قلبی پر از نفرت، هر چند هم که عادل ولی عاری از عشق.»^{۲۵}

تاریخ انترناسیونال اول آن‌چنان مملو از اتریک و کینه، زدوخورد و بریدن‌ها و کودتاها و جدایی‌ها بود که اهمیت تاریخی آن به عنوان نطفه جنبش سوسیالیستی در اروپا در سایه قرار گرفت. پردونیست‌ها علیه جمهوری خواهان رادیکال و فرانسوی‌ها علیه آلمان‌ها و جنگ‌افروزان علیه لیگ صلح و کمونیست‌ها علیه کلکتیویست‌ها. از این رو تصویر خارجی آن به عنوان یک سازمان متحد زیر یک پرچم بسیار جالب توجه می‌نمود.

مارکس در ژوئیه ۱۸۶۶ به انگلس نوشت: «تظاهرات کارگری لندن نسبت به آن‌چه که از سال ۱۸۴۹ در انگلیس شاهد بودیم افسانه‌ای و فقط کار "انترناسیونال" بود. اینجاست که تفاوت بین وقتی انسان پشت پرده کار می‌کند و از انظار عمومی ناپدید است و یا دمکرات‌مآبانه خود را در انظار عمومی مهم جلوه داده و هیچ کاری انجام نمی‌دهد، مشخص می‌شود.»^{۲۶} چه برداشت خردمندانه‌ای.

با آغاز بحران مجدد اقتصادی در سال‌های ۱۸۶۷/۱۸۶۶ لیگ رفرم به بزرگ‌ترین موفقیت‌های خود رسید. با تن دردادن دولت «دربی» به رفرم انتخاباتی که به نام «دومین قانون رفرم» شهرت یافت تعداد اعضای (مذکر) آن در انگلستان دو برابر شد. ولی با این که در آن هیچ اثری از کارگران فقیر وجود نداشت، لکن جنبش کارگری در مرکز توجه سیاسی آن بود.

مارکس شادمان بود: «**Meanwhile** (در ضمن) جامعه ما پیشرفت‌های بزرگی کرده. (روزنامه) کثیف

«استار» که قصد داشت ما را کاملاً نادیده بگیرد دیروز در سرمقاله خود توضیح داد که ما مهم‌تر از "کنگره صلح" هستیم ... علاوه بر "کوریر فرانسز"، "لیبرته" ژیراردین، **Gazette de Mode, Siecle**، **France** و غیره در مورد کنگره ما گزارش منتشر کردند. **Les chose marchent** (کارها خوب پیش می‌رود) و در انقلاب بعدی که شاید زودتر از آنچه که به نظر می‌رسد، ما (یعنی تو و من) این **engine** (موتور) پر قدرت را در دست خود خواهیم داشت ... آن‌هم بدون امکانات مالی! ... می‌توانیم خیلی راضی باشیم!»^{۲۷}

انگلس بلافاصله پاسخ داد: «در صورت یک انقلاب به ویژه خیلی مهم است که این آقایان را عادت دهیم که با ما **d`egal a egal** (همسنگ و برابر) تعامل کنند.»^{۲۸}

آیا این دو واقعاً به انقلاب موعود و نیروی «موتور پر قدرت» اعتقاد داشتند؟ البته انترناسیونال خوشحال بود که در فرانسه اعتصاب کارگران صنایع فلزی با کمک مالی سندیکا‌های انگلیسی به پیروزی رسید و بر وجهه‌اش افزوده شد ولی به قول محقق مارکس شناس انگلیسی «دیوید مک‌لیان» درست مانند وضعیت در سوئیس از این طریق به «محبوبیتی رسید که در تناسب با توان اجرایی‌اش نبود.»^{۲۹}

راز موفقیت چشم‌گیر اولیه چه بود؟ **Corporate Identity** و یا هویت سازمانی، که اختلافات خود را عمدتاً پنهان نگاه داشته و نسبت به خارج قدرت و وحدت به نمایش می‌گذاشت. در چشم بیننده پرولتاریای همه کشورها که در سال ۱۸۶۶ تنها به ۴ کشور و در سال ۱۸۶۹ به ۹ کشور خلاصه می‌شد، رفته‌رفته به وحدت می‌رسیدند. تنها اعلام کنگره بروکسل آن‌ها در سال ۱۸۶۸ در مجله تایمز گوشه‌ای از شهرتی را که این جمعیت در مدت کوتاهی کسب کرده بود، به نمایش می‌گذاشت:

«برای یافتن وضعیت مشابه این جنبش کارگری، باید به دوران پیدایش مسیحیت و جوان شدن عهد عتیق به وسیله خلق‌های ژرمن بازگشت» هدف این جنبش چیزی کم‌تر از احیای بشریت نیست، «که جامع‌ترین هدفی که نهادی خارج از کلیسای مسیح انتخاب کرده، می‌باشد.»^{۳۰}

مارکس همیشه در جریان کار بود و همین‌طور آنگاه هم که در محل حضور نداشت همواره سرنخ‌ها را در دست خود نگه می‌داشت: «شخصاً کلک این پرودون‌نویست‌های احمق را در کنگره بعدی خواهم کند. من مسأله را **diplomatically managed** خواهم کرد و نمی‌خواستم تا کتابم بیرون نیامده و مجمع ما هنوز ریشه نگرفته، شخصاً **Come out** کنم.»^{۳۱} دیپلمات-این هم یک جنبه دیگر از مارکس چندگانه.

در نهایت هر چند که او «شخصاً» در بروکسل حضور نداشت ولی کنگره بر سر خواسته‌های او مبنی بر تبدیل زمین و اراضی، معادن، جنگل‌ها و راه آهن به مالکیت اجتماعی به تفاهم رسید و علاوه بر این، کنگره مراتب خرسندی او را نیز فراهم کرد: با مساعی «اکاریوس» نمایندگان قطع‌نامه‌ای را در مورد تأثیر دستگاه صنعتی به تصویب رساندند، که نقل قول نسبتاً طولانی از کتاب سرمایه را دربر می‌گرفت. در قطع‌نامه در مورد نویسنده نقل قول آمده بود: «مارکس دارای شایستگی غیرقابل سنجشی است که به عنوان اولین اقتصاددان سیاسی سرمایه را به طور علمی تجزیه و تحلیل کرده و اجزاء و عناصر ترکیب آن را مشخص نموده است.»^{۳۲}

مارکس هیچ‌گاه فراسوی کار علمی، لجوجانه از برنامه‌ای حتی برنامه‌های خود پیروی نکرد. او طی مسیر خود در مقام سیاست‌مدار مانند تعداد کمی از دولتمردان موفق بسیار زودآموز بود. آن‌طور که بعدها انگلس بر سر مزارش گفت اگر او در وهله اول یک فرد انقلابی بود، یک انقلابی واقع‌بین بود. شاید او برخی از چیزها را از نزدیک غلط گمانه زد ولی در درازمدت مسیر تکامل را از دیده دور نداشت. مارکس انقلاب صرفاً به خاطر انقلاب و بدون وجود شرایط لازم را مردود می‌شمرد.

درست همین امر، یعنی یک قیام تاریخی بدون شانس پیروزی راه او را برای کسب شهرت بین‌المللی گشود و در این میان تاریخ نیز به شکلی که او ممکن نمی‌دانست، به کمکش آمد: صدراعظم رایش بیسمارک با **Emser Depesche** (تلگرام محرمانه‌ای که نماینده بیسمارک در دربار پادشاه ویلهلم در مورد مداخلات

فرانسه در «باد امس» به او فرستاد) باعث تحریک دولت فرانسه شد و ناپلئون سوم به بوند آلمان شمالی (متشکل از کشور پروس و کشورهای شمال و مرکز آلمان) اعلام جنگ کرد. در مصاف Sedan نیروهای ناپلئون شکست سختی خوردند و قیصر فرانسه به اسارت گرفته شد. تا امروز تعداد بی‌شماری از سنگ‌های یادبود در دو سوی رود راین یادآور شهدای جنگ ۱۸۷۰/۱۸۷۱ است.



ناپلئون سوم پس از شکست و بیسمارک

مارکس مانند اغلب سوسیالیست‌های آلمانی در اولین موضع‌گیری خود که برای انترناسیونال آماده کرده بود آلمان را با یک «جنگ دفاعی»^{۳۳} روبه‌رو می‌دید. او زیرکانه به دخترش لائورا و شوهرش نوشت به نظر او لازم بود که آلمان در این جنگ پیروز شود، «زیرا شکست بناپارت احتمالاً به آغاز انقلاب در فرانسه خواهد انجامید.»^{۳۴} ولی انگلس که هفته‌های آخر کار خود در منچستر را می‌گذراند، نامه زیر را دریافت کرد:

«فرانسوی‌ها محتاج چماقند. اگر پروس‌ها پیروز شوند، تمرکز نیروی دولتی برای متمرکز شدن طبقه کارگر آلمان مفید خواهد بود ... که از نظر تئوری و سازمانی نسبت به طبقه کارگر فرانسه برتری خواهد داشت ... وزنه سنگین‌تر طبقه کارگر آلمان نسبت به طبقه کارگر فرانسه در تئاتر جهانی در عین حال وزنه سنگین‌تر تئوری ما نسبت به تئوری پرودون و دیگران خواهد بود.»^{۳۵}

بعد وقایع سریع‌تر از آنچه گمان می‌رفت رخ داد ولی غیرمترقبه نبود. مارکس در اولین تحلیل خود نوشت:

«ناقوس مرگ امپراتوری دوم کیصر هم اکنون در پاریس به صدا درآمده است و با یک نقیضه همان طور که آغاز شده بود نیز پایان خواهد یافت.»^{۳۶} پس از شکست ناپلئون سوم در اوایل نوامبر ۱۸۷۰ در فرانسه جمهوری اعلام شد. خاطرات هیجدهم برومر زنده گردید. برای نویسنده که با قلمش تاریخ به ادبیات مبدل گردید، تکامل شانس غیره منتظره‌ای را آماده نگاه داشته بود.

پس از غصب موضوع مناقشه بین فرانسه و آلمان یعنی منطقه الزاس و لورن، مارکس در متن بعدی خود از «جنگ کشورگشایانه» آلمان‌ها سخن گفت و با لحنی پیامبرگونه توضیح داد: «وقتی که شانس سلاح‌ها و غرور موفقیت و توطئه‌چینی‌های سلطنتی، آلمان را به دزدی مناطق فرانسوی مجبور سازد، در آن صورت دو راه وجود خواهد داشت. هر اتفاقی هم که پس از آن رخ دهد، یا آلمان باید بنده و غلام علنی گسترش روسیه گردد و یا پس از استراحتی کوتاه خود را برای یک "جنگ تدافعی" جدید، نه یکی از آن جنگ‌های تازه مد شده "محلی"، بلکه برای یک جنگ نژادی علیه نژادهای هم‌پیمان اسلاو و رومان آماده سازد.»^{۳۷}

او یک روز قبل از جنگ «سدان» کتباً به نگرانی «فریدریش آدولف» پاسخ داد: «الغ‌های پروسی نمی‌بینند که جنگ کنونی مثل جنگ ۱۸۶۶ که به جنگ میان پروس و فرانسه منجر شد، به جنگ بین آلمان و روسیه خواهد کشید ... این جنگ دوم هم مانند مامای انقلاب اجتماعی اجتناب‌ناپذیر روسیه عمل خواهد کرد.»^{۳۸}

درست ۴۰ سال بعد این، پیش‌گویی مارکس به شکل وحشتناکی به واقعیت پیوست البته با این تفاوت که جنگ اروپا به جنگ جهانی مبدل شد. طبق نظر مارکس انقلاب روسیه با در نظر گرفتن وقایع، غیرقابل اجتناب بود. ولی در سال ۱۸۷۱/۱۸۷۰ اول فرانسه و پایتختش در مرکز توجه قرار داشت.

پاریس سنگربندی را دوست داشت. مثل این که سنگربندی اصلاً در پاریس کشف شد. روز ۱۸ مارس ۱۸۷۱

باز وقت آن رسیده بود و انسان به یاد قیام ژوئن سال ۱۸۴۸ می‌افتاد. کشور تسلیم شده بود. دولت موقت در «بوردو» قرارداد آتش‌بس را امضا کرده بود ولی بخش اعظم جمهوری‌خواهان رادیکال در پایتخت که از ماه‌ها پیش در محاصره پروس قرار داشت مصمم بود به مبارزه خود ادامه دهد.

در انتخابات سراسری که در ماه فوریه صورت گرفت آن‌ها ۱۵۰ کرسی از ۴۰۰ کرسی را که عمدتاً در اختیار سلطنت‌طلبان محافظه‌کار از نقاط دیگر کشور قرار داشت، به دست آوردند. باز همان بازی که ما در سال ۱۸۴۸ شاهد آن بودیم، آغاز شد. به دهقانان امید نبند که تنهایت خواهند گذارد. اکثریت با رغبت خواستار یک پادشاه بود و با وجود غرامت‌های سنگین و از دست دادن ایالات الزاس و لوران صلح طلب می‌کرد.

مجلس شورای ملی از بوردو نه به پاریس، بلکه به ورسای که امن بود، منتقل شد. در پاریس گارد ملی از مبارزین بورژوا حمایت می‌کرد و تحقیر دیگری که آلمان‌ها به مردم پاریس روا داشتند، آن‌ها را به هم پیوند می‌داد: آلمان‌ها روز اول ماه مارس ۱۸۷۱ رژه پیروزی خود را در خیابان شانزله‌لیزه بر پا کردند. پاریسی‌ها انبار سلاح و مهمات را قبل از این که به دست دشمن بیافتد تاراج کردند و خود را با تفنگ و فشنگ و ۴۰۰ توپ مسلح ساختند.

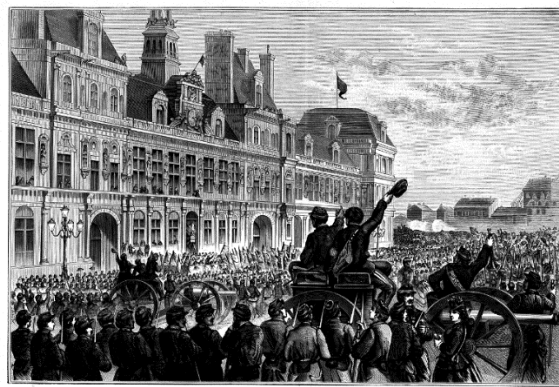
توپ‌ها در نقطه استراتژیک «موماتر» و تپه‌های اطراف آن مستقر گردید. شورای اجرایی حاکم به رهبری «آدولف تیرز» تلاش کرد تا با یک حمله ناگهانی سلاح‌ها و ابزار جنگی را از چنگ انقلابیون بیرون کشد. ولی ارتش تضعیف شده با مقاومت شدید روبه‌رو شد. بخش‌های گسترده‌ای از مردم در مقابل آن‌ها ایستادگی کردند.

۱۸ مارس بود. سنگرها بر پا شده بود. سربازان از تیراندازی به سوی مردم خودداری کردند و بسیاری از آنان به جمع شورشیان پیوستند. درمانده و ناتوان، دولت قانونی و از این طریق تمام دار و دسته هوادار آن

شهر را ترک کردند. اکنون وظیفه انقلاب این بود که مواضع کلیدی قدرت را اشغال کند و ادارات را در دست گیرد، انتخابات عمومی بر پا کند و آزمون سیاسی و اجتماعی تا آن لحظه بی نظیری را تجربه کند.



و در اینجا افسانه کمون آغاز شد که کم و بیش بدون درگیری شدید امکان یافت در پاریس مانند دولت در دولت یک جمهوری آزاد اعلام کند. آرای مخالف به خاطر تعداد کم محافظه کاران در پاریس به شمار نیامد. هر کس توانسته بود، شهر را ترک کرده بود. «خلق» در فرانسه حاکم نبود ولی در پاریس حکومت می کرد و تاریخ می نوشت.



اعلام کمون پاریس

مارکس به درخواست انجمن کارگری برای کمون یک اثر تاریخی بی نظیر خلق کرد. این اثر مبین اعتقادات سیاسی و رؤیاهای انقلابی او شد. از نظر زیست نامه ای کتاب جنگ داخلی در فرانسه اثر منظمی است که بعد از دو پیش طرح به زبان انگلیسی انتشار یافت و یک اثر ادبی درخشان بود.

«طبقه کارگر از کمون معجزه توقع ندارد ... طبقه کارگر می‌داند که ... او ... مبارزه طولانی و یک سلسله از فرآیندهای تاریخی را در پیش دارد که از طریق آنها انسان‌ها هم چون اوضاع، به طور کامل متحول خواهند شد. طبقه کارگر نمی‌خواهد وضعیت ایده‌آلی را تحقق بخشد. او باید تنها عناصر جامعه نوین را که هم‌اکنون در دامن جامعه بورژوازی در حال اضمحلال تکامل یافته، آزاد سازد.»^{۴۰}

و با این که لحظه آزادی هنوز بسیار دور است باز اوست، و پیام خوش‌بینانه و دعوت به صبرش. مارکس تمامی شوق و اشتیاق خویش را در متنی که پرده آخر فعالیت انتشاراتی اوست بیان داشت. مبارزه رودرو، سخنانی بی‌پروا که اهداف خویش را پنهان نمی‌کرد و وظیفه داشت استدلال و کلام دشمنان پیشرفت اجتناب‌ناپذیر را نابود سازد:

«آنها فریاد می‌زنند، که کمون قصد دارد مالکیت را که اساس کلیه تمدن‌هاست، لغو کند! بله، آقایان، کمون می‌خواست آن مالکیت طبقاتی را لغو کند که کار افراد زیادی را به ثروت افراد کمی مبدل می‌سازد. کمون در نظر داشت از کسانی که سلب مالکیت می‌کنند، سلب مالکیت کند. کمون می‌خواست مالکیت فردی را به یک حقیقت مبدل سازد به این صورت که وسایل تولید، زمین و سرمایه را که به ویژه اکنون به وسیله‌ای برای بردگی و استثمار کار تبدیل شده به ابزار ساده در کار آزاد و اجتماعی تبدیل کند ولی این کمونیسم است، "کمونیسم غیرقبل پذیرش"»^{۴۱}

با وجود شور و شغف شدید مارکس در آغاز نسبت به کبر و غرور بیش از حد هشدار می‌داد. اوایل سپتامبر ۱۸۷۰ از منچستر نوشت: «امروز تمام شاخه فرانسه عازم پاریس شده است تا به نام انترناسیونال دچار سفاهت گردد. آنها می‌خواهند دولت موقت را سرنگون کنند و کمون پاریس را جا بیاندازند.»^{۴۲} شش روز بعد اضافه کرد: «اگر بتوان در پاریس کاری کرد این است که قبل از استقرار صلح مانع حمله کارگران شد ... آنها با صبر کردن هیچ‌چیز از دست نخواهند داد.»^{۴۳}

قیام کمون با اعتقادات او مغایرت داشت. شاید عمیق‌ترین خرد سیاسی که او به جای گذارد این بود که برای یک برش ناگهانی، باید زمان آماده و رسیده باشد. او حتی تلاش علمی خویش را در خدمت این امر نهاده بود: او با تئوری فروپاشی الزامی سیستم (هر چند نه برای یک زمان مشخص) پایان اثر خود را به هم مربوط می‌ساخت. پیام او این بود: تازه آنگاه که شرایط آماده باشد نهال نوین قادر است روی ثمر سیستم کهنه رشد و تکامل یابد.

او همین‌طور خیلی زود اشتباهات کمون را مورد بررسی قرار داد و دلایل شکست آن را برشمرد. ولی او مانند یک محقق از پیروزی آزمون خویش شادمان بود. این آزمون نشان داد که چه چیز مقدور است و تنها این امر اهمیت داشت. او مانند هر نویسنده برجسته‌ای برای اثر خود فاکت‌های لازم را از مقاله روزنامه‌ها جمع‌آوری کرد و آن‌ها را طوری اراپه کرد که گویی خود در صحنه جنگ حضور داشته بود در حالی که گویا او حتی نقشه شهر پاریس را در اختیار نداشت.

ولی او دقیقاً شهر را می‌شناخت، هر چند آنگاه که او کتاب خود را منتشر کرد، کمون دیگر وجود نداشت و با آن هزاران زن و مرد و کودک طی بزرگ‌ترین کشتار قرن ۱۹ جان خود را از دست داده بودند. در این رابطه اغلب رقم ۲۰ هزار نفر نامیده می‌شود که حتی اگر کم‌تر هم می‌بود چیزی از قساوت آن نمی‌کاست.



تا آنجا علناً چیزی از مارکس به گوش نمی‌رسید. او دو دعوت برای عزیمت به پاریس را رد کرد. مارکس

فردی نبود که به مبارزه خیابانی پردازد. او از پشت میز نویسندگی بهتر می‌توانست به کموناردها کمک کند و مبارزه آنان را بستاید.

از روز ۱۲ آوریل به «کوگلمان» نوشت: «این پارسی‌ها دارای چه انعطاف، چه ابتکار تاریخی، چه از خودگذشتگی و چه توانی هستند! پس از شش ماه محاصره از خارج به وسیله دشمن و بیش‌تر از آن به خاطر آلودگی ناشی از خیانت در درون، آن‌ها زیر سرنیزه‌های ارتش پروس قیام کردند، گویی که هرگز میان آلمان و فرانسه جنگی وقوع نیافته و دشمن در مقابل دروازه‌های پاریس موضع نگرفته بود! تاریخ نمونه مشابهی به عظمت آن هنوز تجربه نکرده است!»^{۴۴}

از آنجا که انگلس به لندن اسباب‌کشی کرده بود، اکنون نامه‌ها به دکتر هانووری دریچه‌ای برای توضیحات و اعترافات او بود. ۵ روز پس از مدح و ستایش کمون، مارکس افکار خود را به شکل موضوع مخفی زندگی‌اش برای دکتر نامبرده خلاصه کرد: جهان را چه چیز به حرکت درمی‌آورد؟ آیا تاریخ مانند آب روان راه خود را انتخاب می‌کند؟ تاچه حد انسان قادر است آن را هدایت کند؟

«البته اگر مبارزه تنها تحت شرایط کاملاً مناسب و مصون از خطا صورت می‌گرفت تاریخ جهان را ممکن بود خیلی راحت نوشت. ولی از طرف دیگر اگر "تصادفات" مطلقاً هیچ نقشی ایفا نمی‌کردند روند کار تا حدی افسانه‌ای می‌نمود... "تصادف" تعیین‌کننده نامطلوب را این بار نباید به هیچ‌وجه در شرایط عمومی جامعه فرانسه جست‌وجو کرد، بلکه حضور پروس‌ها در فرانسه و مواضع نظامی آنان در نزدیکی دروازه‌های پاریس نقش تعیین‌کننده ایفا کرد... نسبت به از بین رفتن هر تعداد از رهبران کارگری، از بین رفتن اعتماد به نفس طبقه کارگر به ویژه در مورد آخر بدبختی به مراتب سنگین‌تری بود. مبارزه طبقه کارگر با طبقه سرمایه‌دار و دولت آن در پاریس وارد فاز نوینی شده است و هر اتفاقی هم که اکنون رخ دهد، نقطه حرکت نوینی، با اهمیت تاریخی-جهانی پدید آمده است.»^{۴۵}

جهان به مثابه اراده و فکر. دانشجوی شورشی «ریگو» Rigault که به عنوان رییس پلیس به بی‌رحمی شهرت یافته بود، می‌گفت: «عدالت؟ ما عدالت اجرا نمی‌کنیم. ما انقلاب می‌کنیم!» البته این برخورد از زبان مارکس هم زیاد بهتر به نظر نمی‌رسید: «کمیته مرکزی و همین‌طور کارگران پاریسی همان‌قدر در قبال تیرباران "کلمنت توماس" و "له‌کمت" (دو ژنرال نیروهای دولتی) مسؤولیت دارند، که پرنسس "ویلز" در قبال مرگ افرادی که به هنگام ورود او به لندن زیر دست و پای جمعیت له شده بودند.»^{۴۶}

مارکس با شور و شعفی زیاد وقایع کمون را تفسیر می‌کرد:

«واقعاً تحولی که کمون در پاریس ایجاد کرد، شگفت‌انگیز بود! ... پاریس دیگر پاتق زمینداران انگلیسی و یا ایرلندی و برده‌داران سابق آمریکایی و یا تازه به دوران رسیده‌های فتودال روس و یا نجیب‌زادگان ولاک Walach نبود. دیگر در "مورگو" لاشه جسدی یافت نمی‌شد و دزدی‌های شبانه صورت نمی‌گرفت. از روزهای فوریه ۱۸۴۸ امنیت تقریباً در خیابان‌های پاریس، آن‌هم بدون حضور پلیس، مجدداً برقرار شده بود ... پاریس در حالی که آدامخواران وحشی در مقابل دروازه‌های خود را تقریباً به دست فراموشی سپرده بود، برای آماده کردن یک جامعه نوین با شور و شغف در جهت ابتکار تاریخی خود کار می‌کرد، می‌اندیشید، مبارزه می‌کرد و خون می‌داد.»^{۴۷}

مارکس با قلم آشتی‌ناپذیر و بی‌رحم خود دشمنان کمون را که نماینده آن «تیرز» Thiers این «استاد دنائت و قسم دروغ و خیانت که در کلیه امور پست و سفله نیرنگ‌های جنگی، فوت و فن‌های خائنه و بی‌وفایی مشترک مبارزات حزبی پارلمانی آموزش دیده.»^{۴۸} محسوب می‌شد، به استهزا کشید:

همان‌قدر لذت‌بخش که مارکس دشمنان را با قلمش به سیخ می‌کشید، به همان اندازه نیز روند قیام‌های آینده که او دیگر آن‌ها را تجربه نکرد، آموزنده بود. او برای انقلابیون آینده، از لنین گرفته تا مائو و فیدل کاسترو نوشت: «طبقه کارگر نمی‌تواند همین‌طور ساده دستگاه دولتی آماده را تصاحب کند و آن را برای اهداف خویش به حرکت درآورد.»^{۴۹}

مارکس همواره واقعیات را در نظر داشت. حتی با این که کمون پاریس در کتاب‌های تاریخ قرن ۲۰ در سنت حماسه‌های قهرمانی به عنوان اسوه درخشانی منعکس می‌گردد ولی مارکس هرگز آن‌را به عنوان نمونه و سرمشقی معرفی نکرد، بلکه به طوری که ده سال بعد برای «فردیناند دوملا نیوونوس» مؤسس حزب سوسیال دمکرات در هلند توضیح داد، از وضعیت ویژه آن آگاه بود:

«شاید شما مرا به کمون پاریس ارجاع کنید ولی گذشته از این که این تنها قیام یک شهر تحت شرایط استثنایی بود، اکثریت شرکت کنندگان در کمون سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند ... تنها تصاحب "بانک دُ فرانس" گنده‌گویی‌های ورسای‌نشینان را سریعاً پایان می‌بخشید...»^{۵۰}

او هنگام تهیه کردن متن سخنرانی خود ویژگی‌ها و کاستی‌ها را شناخته بود و به خصوص به خطای در اختیار نگرفتن فوری خزانه دولتی اشاره کرد. «گوناهگونی تعبیرات در مورد کمون ... ثابت می‌کند که آن یک شکل سیاسی واقعاً قابل گسترش بود در حالی که کلیه اشکال دولتی در گذشته عمدتاً برپایه سرکوب بنا می‌شد. و راز واقعی آن: کمون در اصل دولت طبقه کارگر بود.»^{۵۱}

مارکس جنگ داخلی را به اسطوره تبدیل کرد و جنگ داخلی مارکس را اسطوره نمود. تاریخ کمون طی حیات ۷۲ روزه خویش سنگ بنای آخر دنیای او را نهاد:

«هر جا و به هر شکل و تحت هر شرایطی که مبارزه طبقاتی صورت گیرد، طبیعی است که اعضای انجمن ما در صفوف اول آن قرار دارند. زمینی که انجمن ما را پدید آورده و بارور کرده، جامعه مدرن است و نمی‌توان حتی با این همه خونریزی آن‌را زیر پا له کرد. برای له کردن آن باید دولت‌ها قبل از هر چیز سلطه جبری سرمایه بر کار را زیر پا له کنند، یعنی شرایط وجود انگل‌وار خویشتن را از بین ببرند.»^{۵۲}

البته این تعریف از انترناسیونال تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز بود و مارکس به خوبی می‌دانست که این انجمن در کمون نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا نکرد. او همان‌طور می‌دید که پرولتاریای تعریفی در «پاریس کارگران» عمدتاً بردگان استثمارشده صنایع سرمایه‌داری نبودند. اغلب آن‌ها را می‌توان (به زبان فرانسه) **Ouvrier** نامید

که منظور افرادی بودند که پول خود را با کار حاصل می‌کردند و برعکس کاهلان غنی و پلب‌های فقیر اغلب از پیشه‌وران تشکیل می‌شدند.

مارکس از آخرین اثر تئوریک رسمی خود استفاده کرد تا ریشه جهان‌بینی جمهوری خواهانه رادیکال خود را مطرح سازد. هزاران نفر آثار او را خواندند. در همان سال‌ها که مارکس کتاب مبارزه طبقاتی در فرانسه را نوشت گرایشاتی به تفکری که بین چپ‌ها محبوبیت داشت، پیدا کرده بود. او در کتاب هیجدهم برومر با نگاه به گذشته نوشت: «جمهوری اجتماعی در آستانه انقلاب فوریه یک شعار توخالی و نوعی پیش‌گویی می‌نمود، که در روزهای ژوئن ۱۸۴۸ در خون پروولتاریای پاریس خفه شد ولی در سانس‌های بعدی این درام مثل شیخ حضور داشت.»^{۵۳}

بیست سال بعد در جنگ‌های داخلی او هر چند گذرا، خود را تحقق یافته احساس کرد: «کمون شکل مشخصی از این جمهوری بود»^{۵۴} و آن‌هم درست به این دلیل که خلق "دولت" را همین‌طور ساده در اختیار نگرفت، بلکه تلاش کرد آنرا طبق ایده‌آل‌های خویش شکل بخشد. این حرف که امروز گفته می‌شود مارکس یک دمکرات واقعی نبود، حرف بی‌اعتباری است، زیرا مارکس آن نوع از دمکراسی مشارکتی را که در آن زمان مورد بحث بود و امروز به شکل انتخابات محدود ۴ یا ۵ ساله در کشورهای غربی متداول است، رد می‌کرد.

در سال ۱۸۴۳ او در مقاله منتشر نشده خود تقدی بر حقوق دولتی هگل آنرا «انتزاع جامعه بورژوازی از خویش»^{۵۵} نامید. منتخبینی که خود را بلاواسطه موظف به اجرای خواست انتخاب‌کنندگان خود ندانند «نمایندگانی هستند که نمایندگی نمی‌کنند.»^{۵۶} و با این برداشت تقریباً در خط روسو که مارکس اخیراً کتاب *قرارداد اجتماعی* او را خوانده بود، قرار داشت.

ولی ایده‌های رادیکال دمکراتیک او به روشنی فراتر از آن می‌رفت. مثلاً او همان‌طور که در کمون تا حدی

تحقق یافت، خواستار تفویض الزامی بود که انتخاب شدگان در مقابل اراده انتخاب کنندگان خود مسؤولیت کامل داشته باشند. او حتی تقسیم قوا را همان‌طور که در سیستم‌های ریاست جمهوری حاکم است، رد می‌کرد و در عوض با تکیه به دولت یونانی به نوعی دمکراسی شورایی فدرال گرایش داشت، که آن‌را در ابعاد دولت انقلاب پاریس برای اولین بار به صورت مدرن تحقق یافته می‌دید.

شورای مرکزی کمون تنها به عنوان قوه مقننه عمل نمی‌کرد، بلکه همین‌طور مبین قوه مجریه به شکل کمیته‌های انتخاب شده و سخن‌گویان آن بود. دوسوم اعضای آن زیر کنترل کامل مجمع، وظایف اداری را به عهده داشتند، که برعکس مارکس در طرح دوم جنگ‌های داخلی «ماشین عظیم دولتی را که به کمک شبکه همه‌جا گسترده یک ارتش منسجم و سلسله مراتب بوروکراسی و پلیس مطیع، روحانیت و قضات گوش به فرمان، جامعه را هم‌چون مار بوآ دربر گرفته است»^{۵۷} در مقابل آن قرار می‌داد.

تصورات او در مورد نمایندگی مستقیم خلق، امروز در رابطه با سرخوردگی فزاینده مردم از دولت، یأس از دمکراسی و نفرت از «خبرگان» روزبه‌روز جذابیت بیش‌تری کسب می‌کند. کارمندان دولتی انتخابی و هر لحظه قابل انفصال، امکان نایل شدن به هر مقام دولتی برای همه، دستمزدهای کارگری برای کارمندان دولتی، ارتش خلق با مدت خدمت کوتاه به جای ارتش مزدور از جمله این تصورات به شمار می‌رود.

به قول یک منقد، او مبین «یک رؤیای جذاب از دمکراسی بدون افراد حرفه‌ای»^{۵۸} است. اگر ترکیب پرسنلی دولت‌ها و دستگاه‌های اداری امروزی را بررسی کنیم، ایده وداع با دولت کارشناسان بیگانه از دنیا، زیاد هم بد به نظر نمی‌رسد.

کارشناس علوم سیاسی آکسفورد، «برونو لاپولد» می‌گوید «یک چنین حرفه‌ای زدایی یکی از ایده‌های سیاسی مارکس بود که زیاد مورد توجه قرار نگرفت»^{۵۹} این ایده متعلق به دوران باستان است و احتمالاً مارکس را از دوران دبستان همراهی می‌کرده. سرنوشت در اوج تکامل مارکس، لحظه کوتاهی از امکان

وجود یک جمهوری اجتماعی را به او ارزانی کرد که با آن باید دایره بسته می‌شد. با در نظر گرفتن این پیش‌زمینه می‌توان موضع مارکس را درک کرد که سه روز بعد از پایان خونین این آزمون اجتماعی در روز ۲۸ مه ۱۸۷۰ آن را با قدرت اعلام کرد:

«پاریس کارگران با کمونش در آینده همیشه به عنوان طلایه‌دار پر جلال یک جامعه نوین مورد تکریم قرار خواهد داشت. شهدای آن در قلب بزرگ طبقه کارگر جای خواهند داشت. نابودکنندگان آن هم‌اکنون به صلیب ننگ کشیده شده‌اند و کلیه دعا‌های کشیشان آن‌ها برای بخشایش آنان کافی نیست.»^{۶۰}

چه پس‌گفتاری برای یک وصیت‌نامه سیاسی! با این کلام «بیانیه شورای عمومی» انترناسیونال به پایان رسید که امضای اعضا و منشی‌های مربوطه را زیر خود داشت. تنها نام «گئورگ اودگر» و «بنجامین لوکرافت» اولین پرزیدنت و به طور موقت رییس جرگه رهبری زیر آن نبود.

متن بیانیه برای رهبران به نام سندیکا زیاده از حد رادیکال بود. البته این گویش که خروج آن‌ها از شورای عمومی بحران بین‌المللی عظیمی را به دنبال داشت یکی از اسطوره‌هایی است که در مورد این سازمان نقل گردیده است. البته واکنش شدید رسانه‌های محلی این امر را توجیه می‌کرد. تازه پس از این که روزنامه‌های انگلیسی انجمن را متهم کردند که با «اوباش و آتش‌افروزان» کمون همکاری کرده است، دو فرد انگلیسی از خود سلب مسئولیت کرده از مقام خود در جرگه رهبری انجمن استعفا دادند.

روزنامه‌ها اکنون در مورد مارکس هشدار می‌دادند و او را رهبر «یک توطئه عظیم با هدف استقرار کمون‌سیسم سیاسی»^{۶۱} معرفی کردند. البته ادعای مارکس در بیانیه، مبنی بر این که اعضای انترناسیونال «در صفوف اول» کمون قرار داشتند با واقعیت تطبیق نمی‌کرد؛ حتی یک‌چهارم کموناردها خود را سوسیالیست نمی‌نامیدند و تازه فقط نیمی از آن‌ها هوادار انجمن بودند. ولی مارکس گویی مهیوت لحظه، به وظیفه خود باور داشت. او سه هفته بعد از روزهای سنگربندی به کوگلمان نوشت:

«این قیام کنونی پاریس، هر چند هم که در مقابل گرگ‌ها و خوک‌ها و سگ‌های جامعه کهنه ضعیف‌تر

باشد، تاکنون شکوهمندترین عمل حزب ما از قیام ژوئن پاریس بوده است.^{۶۲} منظور او از «حزب» دستگاه نبود، بلکه سمت و سوی گرایش او بود که روزی به بوند کمونیست‌ها و امروز به انترناسیونال تعلق داشت، البته با این تفاوت که در پاریس پرچم‌های سرخ به اهتزاز درآمد.

بیانیه‌ای که با نام‌های مشخص منتشر شد تأثیر خود را گذارد. مجله «فریزر» لب کلام را مطرح کرد: با این که ما تاکنون چیزی از نفوذ «انترناسیونال» ندیدیم و نشنیدیم، در واقع این انجمن نیروی محرکه واقعی است که با قدرتی اسرارآمیز و هراسناک کل دستگاه انقلاب را هدایت می‌کند.^{۶۳}

طعنه تلخی بود که مارکس شکست آخرین قیام انقلابی در طول زندگی‌اش را در اوج حیات سیاسی خود تجربه کرد. او پر غرور روز ۱۸ ژوئن ۱۸۷۱ به کوگلمان نوشت: «تو میدانی که از طرف روزنامه‌های ورسایی من در تمام طول انقلاب پاریس دایم به عنوان رییس کل انترناسیونال **grand chef de**

l'International بدانام شدم.»^{۶۴}

البته از نظر رشد توجه رسانه‌ها موفقیت خوبی به دست آمده بود، لکن انتقادات و نفرت شدید متوجه نویسنده متن بیانیه گردید. مارکس به کوگلمان نوشت: «اکنون متن بیانیه، که به دستت خواهد رسید، جنجالی شیطانی بر پا خواهد کرد و من افتخار می‌کنم که تنها فردی در لندن هستم که بیش‌ترین تهمت‌ها و شدیدترین تهدیدها در این لحظه متوجه اوست (**at this moment the best calumniated and the most menaced man of London**) این واقعاً پس از بیست سال زندگی خسته‌کننده مردابی بسیار گوارا به نظر

می‌رسد.»^{۶۵}

دو ماه بعد از «هفته خونین» در پاریس مارکس به متخصص بیماری‌های زنان دکتر کوگلمان نوشت: «علاوه بر این، افراد دیگر و روزنامه‌نویسان مختلف به دیدار من می‌آیند تا این "هیولا" را با چشمان خود زیارت کنند.»^{۶۶} کتاب جنگ داخلی در فرانسه به چندین زبان مختلف ترجمه شد و یکی از پرفروش‌ترین

انتشارات در دوران حیات او گردید. انظار عمومی به برکت کوشش‌های رسانه‌ای، او را رهبر یک ارتش میلیونی از انقلابیون وحشی و مصمم می‌دانست.

جالب است که چه چیزها را می‌توان به کمک نوشته‌ای به دست آورد ولی انشعاب و ویرانی انترناسیونال را، هر چند هم که افسانه‌های مختلفی در این مورد وجود دارد، نمی‌توان جزو این مقوله به شمار آورد. انترناسیونال سهم بزرگی در کمون نداشت که سقوط آن، به معنی نابودی آن بوده باشد. ولی طبیعتاً به طور غیر مستقیم روی آن تأثیر داشت.

انگلس در بهار سال ۱۸۷۴ که تحلیل خویش را ضمیمه اعتراف تعجب‌آوری نمود، نوشت: «اولین موفقیت بزرگ باید این همراهی ساده‌لوحانه کلیه فراکسیون‌ها را از بین می‌برد. این موفقیت، کمون نام داشت که از نظر فکری حتماً فرزند انترناسیونال به شمار می‌رفت، با این که انترناسیونال کوششی نکرد که آن را پدید آورد ... هنگامی که از طریق کمون انترناسیونال به یک قدرت اخلاقی در اروپا تبدیل شد، فوراً دادویی‌داده‌ها آغاز گردید. هر طرف قصد داشت از موفقیت آن به نفع خود استفاده کند و تصادف که نمی‌توانست رخ ندهد، به وقوع پیوست.»^{۶۷}

از همان ابتدا انگلس نسبت به مارکس ادغام گروه‌های مختلف با نظرات مختلف را در یکدیگر با شک و تردید بیش‌تری برآورد می‌کرد. هر چند مارکس معمولاً در مقابل انگلس از «جامعه ما» سخن می‌گفت ولی منظور او -به حق- عمدتاً اثر و مخلوق او بود.

دوست خانواده پس از مرگ او به دخترش «لائورا» نوشت: «زندگی کاکاسیاه بدون انترناسیونال مانند حلقه انگشتر زمردی است که زمرد آن کنده شده باشد.»^{۶۸}

۲۷

مرحله نهایی مسابقه در غیبت

مارکس علیه باکونین



هیچ کس مانند «میخائیل باکونین» روس که ۴ سال از مارکس پیرتر بود تا آن لحظه او را به چالش نکشیده بود. مبارزه بین آن دو نهایتاً با پایان انترناسیونال اول مصادف شد. آن دو از مدت‌ها پیش با یکدیگر آشنایی داشتند و گذشته از آن زندگی‌نامه آنان شباهت‌های زیادی با هم داشت: تحصیل در برلین، جاذبه هگلی‌های جوان، مشارکت در تدوین کتاب‌های سال آلمانی فرانسوی، مهاجرت به پاریس که در آنجا در سال ۱۸۴۴ طی یک ضیافت دمکراتیک بین‌المللی با یکدیگر آشنا شدند و سرانجام از آنجا فرار جبری به بروکسل. آن‌ها همین‌طور دارای دوستان و آشنایان مشترک بسیاری بودند (روگه، هروگ، لوئی بلانک، پرودون).

جدایی آن دو در هفته‌های اولیه انقلاب ۱۸۴۸ صورت گرفت. آن انقلابی روس از اقدام ماجراجویانه «هروگ» شاعر که قصد کرده بود با گروهی از شورشیان مسلح به سلاح‌های سبک از پاریس به آلمان برود و مارکس مخالف آن بود، حمایت می‌نمود. پس از یک شکست سنگین باکونین به برسلاو فرار کرد. او در آنجا در روزنامه جوان نویه راینیشه تساتونگ که در همه آلمان گسترش

یافته بود، خواند که جاسوس روسیه است. منبع مفروض این تهمت - نویسنده فرانسوی خانم ژرژ ساند - فوراً تکذیب‌نامه‌ای به هیأت تحریریه روزنامه ارسال کرد که هیأت تحریریه نیز آن را فوراً چاپ کرد.

با این حال سایه‌ای به جای ماند که به سردبیر روزنامه کارل مارکس منصوب می‌شد. البته وضع برای فرد روس روشن بود و هنگامی که یک ماه بعد از این جریان آن دو در برلین با یکدیگر روبه‌رو شدند گویا مارکس به باکونین گفته بود:

«می‌دانی که من اکنون در رأس یک جامعه مخفی و منضبط کمونیستی قرار دارم که اگر به یکی از اعضا می‌گفتم: برو و باکونین را بکش، او ترا می‌کشت؟»^۱ (این نقل قول را زندگی‌نامه نویسنده مارکس، آقای راداتز از قول باکونین نوشته؟!)

دو هفته قبل از این که مارکس و هیأت تحریریه‌اش با شماره سرخ آتشین روزنامه با خوانندگان نویه راینیشه تسایتونگ وداع کنند، باکونین مقام رهبری شورش ماه مه ساکسون در سال ۱۸۴۹ در درسدن (Dresden) را عهده‌دار بود. او در سنگرها در کنار افرادی چون ریشارد واگنر و گوتفرید سمپر شاهد سرکوب شورش بود.

در ابتدا او توانست فرار کند ولی بعد در «کِمِنیتز» دستگیر شد و پس از دو سال حصر در غل و زنجیر به روسیه تحویل داده شد. در روسیه باکونین به مجازات اعدام محکوم گردید که بعد به حبس ابد تبدیل شد و به قلعه «پتروپاولوسک» Petropawlowsk تبعید شد. پس از چند سال تبعید در سیبری در اثر سوءتغذیه به بیماری اسکوربوت و از دست دادن دندان‌ها دچار شد ولی نهایتاً توانست در تابستان ۱۸۶۱ دست به یک فرار تماشایی زده و از طریق یوکوهاما، پاناما، سان‌فرانسیسکو و بوستون سرانجام در سال ۱۸۶۱ به اروپا بازگردد. او در لندن در منزل هم‌وطنش «آلکساندر هرتزن» سکنی گزید.

هنوز از راه نرسیده روزنامه «مورنینگ آدوایزر» او را متهم به جاسوسی برای روسیه کرد. منبع این اتهام این بار هم «مارکس» بود ولی نه کارل مارکس، بلکه «فرانسیس مارکس» که یک زمیندار انگلیسی بود.

مارکس این خبر را تکذیب کرد ولی روزنامه «مورنینگ آدوایزر» از چاپ تکذیبیه او خودداری نمود و در نتیجه لحظه شماری پایان مسابقه بین این دو نفر «سرگروه» که روزی هم پیمان یکدیگر بوده و کتاب‌های سال آلمانی فرانسوی را منتشر می‌کردند، آغاز گردید.

اول این‌طور به نظر می‌رسید که اوضاع روند دیگری را انتخاب خواهد کرد. در سپتامبر ۱۸۶۳ مارکس طرح خلاصه‌ای در اختیار انگلس نهاد که ظاهراً از شنیده‌ها تهیه کرده بود: «باکونین یک هیولا است. **a huge mass of flesh and fat** (جسم سنگینی متشکل از گوشت و چربی) که حتی قادر نیست راه برود و علاوه بر این شهوت پرست و حسود است و نسبت به دختر ۱۷ ساله لهستانی که در سیبیری به خاطر درد و رنج او با او ازدواج کرده بود، حسادت می‌ورزد.»^۲ یک سال بعد مارکس ناغافل طی نامه‌ای به دوستش در منچستر ملاقات خود با باکونین، مرد دومتری بی‌دندان را که چند هفته قبل از تأسیس انترناسیونال صورت گرفته بود، اطلاع داد:

«باکونین به تو سلام می‌رساند ... من دیروز پس از ۱۶ سال مجدداً او را دیدم. باید بگویم خیلی از او خوشم آمد، به مراتب بیش‌تر از گذشته. او در رابطه با جنبش لهستان می‌گفت: ... او اکنون ... دیگر تنها در جنبش‌های سوسیالیستی شرکت خواهد کرد. بر روی هم، او یکی از افراد نادری است که طی ۱۶ سال گذشته نه رو به عقب، بلکه رو به جلو تکامل پیدا کرده است.»^۳

اگر دلیلی برای جدایی بین آن دو وجود داشت، مطمئناً از سوی باکونین بود، زیرا او برای رهبری انجمن دندان تیز کرده بود. او به دوستی نوشته بود: «این آن سازمانی است که من آرزوی آن را

داشتم.»^۴ و با این که مارکس با صمیمیت قصد داشت او را جلب انترناسیونال کند، او برخلاف نیت خود چاپلوسی می کرد و وعده های خلاف می داد.

سال ها بعد باکونین دیدار مجدد خود را این طور تعریف می کرد که گویا مارکس قسم خورده بود هرگز گام و یا حرفی علیه او بر ندارد و نزند، که به احتمال زیاد هم درست می گفته. ولی با این حال باکونین می گفت: «می دانستم که او به من دروغ می گوید ولی من نسبت به او واقعاً هیچ خشم و کینه ای در دل نداشتم.» و بیش تر علاقمند به کار او در انترناسیونال بودم. «من مانیفستی را که او برای شورای موقت عمومی نوشته بود، مطالعه کردم. مانیفستی که مانند هر آنچه که از قلم او چکیده بود، مشروط بر این که یک پلمیک شخصی نبود، پراهمیت و جدی و عمیق بود. کوتاه کنم. ما به ظاهر مانند دو دوست صمیمی از یکدیگر جدا شدیم البته بدون این که من هرگز به ملاقات او پاسخ دهم.»^۵

و در این وضعیت تغییر حاصل نشد. این دو فرد که به زودی به دشمن خونی یکدیگر مبدل شدند، دیگر هرگز رودرروی یکدیگر قرار نگرفتند. مناقشه افسانه ای بین آن دو که بارها مورد نقد واقع شده و ترقی حرفه ای بسیاری از محققین را ممکن ساخته یک دوئل رودررو از راه دور بود که از طریق آژیتاسیون سیاسی صورت می گرفت. دقیقاً این درگیری در چه تاریخی آغاز شد، همان قدر سوژه اختلاف نظرهای علمی است که مسأله این که کدامیک از آن دو مسبب ایجاد مناقشه شد. در آغاز سکوت بین آن دو حکم فرما بود. باکونین به کمک «ماسینی»، رقیب داخلی مارکس در انترناسیونال که به زودی به وسیله مارکس منزوی شد، خیمه خود را در ایتالیا بر پا کرد.

ظاهراً این طور به نظر می رسد که این فرد روس (باکونین) که از سال ۱۸۶۷ در ژنو به سر می برد ده ها سال علاقه ای به پیشرفت انجمن نداشته. ولی واقعه ای او را به مارکس مربوط کرد که به کار علمی و حساس ترین شریان زندگی او یعنی به سرمایه برخورد می کرد. کمی بعد از انتشار کتاب،

مارکس نسخه‌ای از «کتاب سرمایه، این اثر عمیق، هر چند بسیار انتزاعی» را در اختیار «این انسان فرهیخته بسیار مهم» گذاشت.

تا چه حد مارکس منتظر دریافت پاسخ نامه بود را می‌توان از نامه جنی به «یوهان فیلیپ بکر» دریافت. «بکر» یکی از هم‌زمان مارکس بود که در کنگره صلح ژنو نسخه‌ای از کتاب را مستقیماً از دست او دریافت کرده بود. «آیا از باکونین خبری و یا اطلاعی ندارید. شوهرم یک نسخه از کتاب خود را برای او به عنوان یکی از هگلی‌های قدیمی ارسال کرد. اصلاً خبری نشد. آیا کتاب به دست او رسیده. به این روس‌ها زیاد نمی‌توان اعتماد کرد.»^۶ فقدان علامت سؤال هم حساب شده بود. گویا «بکر» بلافاصله باکونین را خطاب قرار داده بود: «عجب، تو هنوز به او ننوشته‌ای! مارکس هرگز به تو نخواهد بخشید...»^۷

«فرانتس مهرینگ» در زندگی‌نامه کلاسیک خود در سال ۱۹۱۹ می‌گوید: «این یک دیوانگی و در عین حال بی‌عدالتی نسبت به باکونین و همین‌طور مارکس است که بخواهیم روابط آنان را تنها براساس اختلاف نظر غیرقابل‌علاجی که دلیل پایان بخشیدن به آن شد، مورد قضاوت قرار دهیم. از نظر سیاسی و روان‌شناختی به مراتب جالب‌تر خواهد بود که دنبال کنیم چگونه این دو در طی ۳۰ سال همیشه یکدیگر را جذب و باز دوباره دفع نموده بودند.»^۸

سرانجام کمی قبل از عید کریسمس ۱۸۶۸ مارکس نامه‌ای از باکونین دریافت کرد: «از من می‌پرسی که آیا من هنوز دوست توام. – البته و بیش از پیش مارکس عزیز، زیرا امروز بهتر از گذشته درک می‌کنم که چقدر حق با تو بود که مدام به ما ندا می‌دادی در جاده بزرگ انقلاب اقتصادی به پیش‌بنا و آنانی که خود را در جاده‌های فرعی ملی و عمدتاً سیاسی گم می‌کردند را مورد انتقاد قرار می‌دادی.»^۹ «من امروز به آنجا رسیده‌ام که تو ۲۰ سال پیش به آن رسیده بودی. از زمان وداع علنی و رسمی من که در کنگره برن با بورژوازی صورت گرفت، دیگر هیچ جامعه دیگر

و هیچ محیط دیگری جز از دنیای کارگران نمی‌شناسم. میهن من اکنون انترناسیونال است که عمدتاً به وسیله تو تأسیس شده. همان‌طور که می‌بینی دوست عزیز من امروز شاگرد توام و افتخار می‌کنم که شاگرد تو باشم.^{۱۰}

البته به قول آقای «راداتز» باکونین در محفل‌های خصوصی نظر دیگری نسبت به مارکس ارایه می‌کرد: «مارکس شدیداً متکبر است ... او هرگز فردی را که نسبت به او دچار خطایی شده باشد، نمی‌بخشد. انسان باید او را بپرستد و او را طاغوت خویش سازد تا مورد محبت او واقع گردد ... همین‌که او دستور پیگرد را صادر کرد دیگر از هیچ دنائت و رسوایی روگردان نخواهد بود.»^{۱۱}

این کلمات جداً آشتی‌ناپذیر می‌نمود ولی آیا مارکس نیز با دیگران همین‌طور برخورد نمی‌کرد؟ فرد آنارشیزست تنها کسی نبود که مارکس را این‌طور توصیف می‌کرد. هر چند همه این کلمات اغراق‌آمیز می‌نمود ولی آیا همه آن‌ها نشانه‌ای از عشق سرخورده نبود؟ هر چه باشد جوانب متعددی این دو رقیب را به هم نزدیک می‌کرد.

هر دوی آن‌ها خواستار انقلاب اجتماعی و خواستار لغو تقسیم کار و مالکیت خصوصی و خواستار استقرار جامعه بی‌طبقه کمونیستی بودند با این تفاوت که مارکس یک دوره سازندگی علمی برای رسیدن به آن را تبلیغ می‌کرد که در طی آن خلق، یعنی پرولتاریا حکومت کند ولی باکونین خواستار تلاشی هر نوع اتوریته به نفع وجود آنارشی یعنی فقدان وجود هر نوع سلطه بود. او می‌گفت برای یک فرد انقلابی تنها «یک دانش وجود دارد و آن دانش ویران کردن است.»^{۱۲}

ولی مارکس قبل از این‌که این نامه چاپلوسانه را دریافت کند مظنون شده بود. درست یک هفته قبل از آن هشدار به انگلس فرستاد: «آقای باکونین ... آن‌قدر متواضع است که می‌خواهد جنبش کارگری را زیر رهبری روسی قرار دهد. این وضعیت مزخرف اکنون دو ماه است که ادامه دارد ...

من آن را یک سقط جنین می‌دانم ... ولی قضیه بسیار جدی‌تر از آن شده که فکر می‌کردم ... انجمن ما نباید ... دست به خودکشی بزند.»^{۱۳} درست شش ماه بعد مارکس نوشت: «این مردک روس ظاهراً قصد دارد دیکتاتور جنبش کارگری اروپایی شود. باید مواظب خودش باشد در غیر این صورت رسماً او را بیرون خواهیم انداخت.»^{۱۴}

ظاهراً عداوت و دشمنی آن دو خیلی خیلی ساده با یک داستان داوود و جالوت آغاز شد: کوتوله خطرناک در اینجا باکونین بود. او نسبت به انترناسیونال در ژنو نوعی ضدسازمان آنارشیستی بسیار کوچک به نام «اتحاد دمکراسی سوسیالیستی» **Alliance de la Democratie Socialiste** تأسیس کرده بود. این سازمان تقاضای عضویت در انجمن کارگری کرد. مارکس رد کرد ولی شورای عمومی به این شرط که سازمان باکونین باید خود را به عنوان یک سازمان بین‌المللی مستقل منحل کند و به عنوان شعبه محلی به عضویت مجمع کارگری درآمد تقاضای او را پذیرفت و قضیه از آنجا آغاز شد.

باکونین در همان جلسه اول در کنگره «بازل» در تابستان ۱۸۶۹ زورآزمایی را آغاز کرد. پیشنهاد او در مورد لغو قانون ارث مورد قبول اکثر نمایندگان شرکت کننده قرار گرفت و این بند در برنامه انجمن وارد شد. ولی فقدان دوسوم آرای نمایندگان که برای تغییر اساسنامه لازم بود موضع مارکس را که در جلسه حضور نداشت، نجات داد. مارکس براین عقیده بود که به جای از بین بردن عواقب و پی‌آمدها، اول باید علل نابسامانی را از میان برداشت و جامعه را از نو سازماندهی کرد.

مارکس با وجود عدم حضور خود در کنگره از موفقیت رسانه‌ای آن بسیار شادمان بود و از یک سفر استعلاجی همراه با دخترش جنی، خطاب به لائورا و شوهرش لافارگ نوشت:

«خوشحالم که کنگره بازل به پایان رسید و نسبتاً خوب برگزار شد. من همواره در مورد چنین نمایش های علنی حزبی همراه با "زخم‌های چرکین آن" نگرانم ... ما نشد که حتی از کوچک‌ترین شهر آلمان عبور کنیم و روزنامه‌ها را پر از بازتاب فعالیت‌های "این کنگره وحشتناک" ببینیم.»^{۱۵}

اختلاف نظر و رای گیری‌های بحث‌برانگیز بخش متداول و معمولی از زندگی روزمره یک انجمن متلون بود. سلب مالکیت از مردگان از راه لغو قانون ارث، حداقل در مورد وسایل تولید نمی‌بایست از نکات گرهی در برنامه گروه‌های چپ بوده باشد که علیه نابرابری بودند. ولی در پس این جر و بحث که در تاریخ انترناسیونال تنها یک یادداشت جنبی بیش محسوب نمی‌شد، انگیزه دیگری نهفته بود. هم مارکس و هم باکونین این‌را می‌دانستند. باکونین که از طرف دوست و هم‌وطن خود «آلکساندر هرزن» تحریک شده بود تا به مصاف مارکس برود، در این لحظه با احتیاط رفتار کرد البته بدون این که عزم خود را پنهان نماید:

«مارکس برای انترناسیونال حقیقتاً سودمند رفتار می‌کند ... هرگز به خود نخواهم بخشید اگر صرفاً به خاطر انگیزه ساده انتقام‌جویی کوشش می‌کردم تا نفوذ بسیار مثبت او را از بین ببرم و یا حتی آن‌را فقط ضعیف کنم. با این حال امکان دارد، حتی در زمانی بسیار نزدیک، که برخورد فکری با او را آغاز کنم، البته نه به این خاطر که شخص او را مورد حمله قرار دهم، بلکه به خاطر مسایل اصولی، به خاطر کمونیسم دولتی که او و انگلیس‌ها و آلمان‌های هوادار او که از هواداران آتشین آنند. این مبحث مبارزه بر سر مرگ و زندگی خواهد شد. ولی هر چیز به جای خود و ناقوس‌های این مبارزه هنوز به صدا در نیامده اند.»^{۱۶}

مارکس بدون این که این سطور را دیده باشد دریافته بود که مسأله بسیار جدی است و ادامه حیات انجمنی که او عمدتاً شکل بخشیده بود و همین‌طور اختیارات شورای عمومی که زیر نظر او هدایت می‌شد، به آن مربوط است. دور از لندن در سوئیس آنارشویست‌ها و پرودونیست‌ها توانسته بودند مشترکاً اکثریتی ایجاد کنند که می‌توانست خیلی زود مارکس و اردوی او را به خطر بیافکند. او معتقد بود که در پس این اقدام «یک توطئه‌گر مجسم»، یک شکم‌گنده پرجذبه که «در نوشته‌های روسی خود آموزه‌هایی را که به کلی ناقض اصول انترناسیونال است، تبلیغ می‌کند»^{۱۷}، قرار دارد.

البته بدیهی است که این انجمن اولین انجمنی نبود که با خطر غصب از سوی عناصر نفوذی روبه‌رو می‌شد. هر کس که می‌خواست از آن جلوگیری کند، باید با تمام ابزار و وسایل، هر چند هم کثیف، به مقابله می‌پرداخت. مارکس فوراً درک کرد. زیرا نهایتاً مسأله بر سر میراث سیاسی او، یعنی این اعتقاد بود که بین انجام رفرم‌های بطئی و تحول ناگهانی، راه سومی نیز وجود دارد که نوعی انقلاب تکاملی با درک و شناخت مناسبات عینی است.

و به این صورت مارکس با این سن و سال - که تازه ۵۰ سال عمر را پشت سر گذارده بود - وارد گود شد. تاریخ‌شناس آلمانی، «یولیوس براون‌تال» در کتاب سه جلدی خود در مورد انترناسیونال نوشت: «این مبارزه‌ای بین دو غول بود که به وسیلهٔ علاقه پرشور به ارشاد هدایت می‌شد.» مارکس در مقام «یک فرد متفکر واقع‌بین و روشمند» علیه باکونین «یک فرد رماتیک و یک ایده‌آلیست پرشور.»^{۱۸}

باکونین و پرودون‌یست‌ها مارکس و هواداران او را را متهم می‌کردند که «به جای احیای جامعه ... از پایین به بالا» راه برعکس را پیشنهاد می‌کنند و می‌خواهند آن‌را «از راه اتوریته و کارمندان سوسیالیست»^{۱۹} عملی سازند.

«اوتو روهل» در زندگی‌نامه خود در سال ۱۹۲۹ از «برادر کشی غم‌انگیز»^{۲۰} سخن می‌گفت و احتمالاً از این طریق نکته حساسی را مطرح می‌کرد. قرابت و نه غریبی، سوءظن و دشمنی را تشدید می‌کند تا کار به جایی می‌رسد که دو رفیق یکدیگر را سخت‌تر از دشمن مشترک مورد حمله قرار می‌دهند.

باکونین به انترناسیونالیست‌های ایتالیایی می‌گفت: «مارکس دارای دو اشتباه زشت است. او متکبر و حسود است ... او می‌گوید ایده‌های "من" و نمی‌خواهد درک کند که ایده‌ها به کسی تعلق ندارد و اگر انسان خوب جست‌وجو کند درخواهد یافت که بزرگ‌ترین و بهترین ایده‌ها همیشه درست ایده‌هایی است که در نتیجه کار غریزی همگان پدید آمده.» ... مارکس تا آنجا پیش می‌رود که «از

هر کس که نخواهد در مقابل او گردن خم کند متنفر می‌شود.^{۲۱}

رفتار مارکس افراد زیادی را رنجاند. ولی اگر برخورد او را در ارتباط با آنچه که مطرح بود، بررسی کنیم، منطقی به نظر می‌رسد: او در پایان راه سیاسی خود، خود را با نبرد "همه چیز یا هیچ چیز" روبه‌رو می‌دید که قبلاً فکر آن را نکرده بود. و باکونین دست به حمله زد:

«ما از این موقعیت استفاده می‌کنیم تا رهبران مشهور حزب کمونیست آلمان به ویژه شهروندان مارکس و انگلس... را که خالقین واقعی انترناسیونال اند ... بزرگ داریم. ما از آنان بیش‌تر از این‌رو قدردانی می‌کنیم، زیرا مجبور خواهیم بود به زودی با آنها... به خاطر فرضیه‌های مستبدانه غلطشان، برای برخوردهای دیکتاتورمابانه‌شان ... که به جز آن وجه مشخص مبارزات سیاسی تقریباً همه آلمان‌ها است و بدبختانه به انترناسیونال نیز منتقل شده است ... مقابله نماییم.»^{۲۲}

ولی در این لحظه باکونین نبود که رهبری نظری جنبش را در دست داشت، بلکه مارکس با کتاب پرنفوذش در مورد کمون این مسؤولیت را عهده‌دار شده بود و نقش باکونین در آن لحاظ نمی‌شد. کمی بعد از جنگ «سدان»، هنگامی که شکست فرانسه محتوم به نظر می‌رسید، باکونین به عنوان یک مسافر به جرگه شورشیان در لیون برخورد که برای مدت کوتاهی شهر «رون» را تحت اختیار خود درآورده و به یاد انقلاب اول فرانسه در سال ۱۷۹۲ در آنجا کمون اعلام کرده بودند. این شورش به زودی به وسیله نیروهای جمهوری سرکوب شد ولی با اعلام بیانیه خود در مقابل ۶۰۰۰ شهروند، کمون لیون در بهار سال بعد به نمادی برای پارسی‌ها تبدیل شد.

بین مارکس و باکونین با وجود موفقیت‌هایی که در آن لحظه مارکس به دست آورده بود مبارزه بر سر قدرت پایان نپذیرفته بود. هر چه رفته‌رفته با کنار رفتن انگلیسی‌ها از انترناسیونال اردوی مارکس ضعیف‌تر می‌شد، باکونین به ویژه در کشورهای جنوب اروپا بیش‌تر هوادار پیدا می‌کرد.

ولی سکان هنوز در دست مارکس بود. او در سال ۱۸۷۱ یک کنفرانس درونی در لندن تشکیل داد. در این کنفرانس شورا اختیارات وی را بیش تر کرد و مارکس محل برگزاری کنگره رسمی بعدی شورای کارگری را برای سال ۱۸۷۲ در شهر لاهه تعیین نمود که در نتیجه بسیاری از هواداران اروپای جنوبی با کونین که در فرانسه و آلمان تحت تعقیب بودند، نمی توانستند در آن شرکت کنند که مورد پسند مارکس بود.

همان طور که گمان می رفت با کونین در لاهه حضور پیدا نکرد.^{۲۳} برعکس، مارکس برای اولین و آخرین بار با گروه قابل توجهی، از جمله اعضای خانواده خود به لاهه رفت. هر دو دختر بزرگ او با مردان جنبش ازدواج کرده بودند. جنی همسر مارکس بالاخره توانست با «کوگلمان» که تا آن لحظه سالها تنها از طریق مکاتبات با او ارتباط داشت، آشنا شود. مارکس قبل از ملاقات به پزشک زنان هشدار داده بود که «مسأله بر سر مرگ و زندگی انترناسیونال است و قبل از این که بخواهم از آن خارج شوم می خواهم کوشش کنم که حداقل آنرا از دست عناصر منحل کننده نجات دهم.»^{۲۴}

مانند سالهای ۱۸۴۹/۱۸۴۸ محل اقامت مارکس پاتوق مهاجرین شده بود. دو ماه بعد از «هفته خونین» در پاریس صاحبخانه کوگلمان وضعیت جدید را این طور توصیف می کرد: «کار انترناسیونال زیاد است و علاوه بر آن لندن پر از مهاجرین است که به آنها نیز باید برسیم.»^{۲۵}

کموناردهایی که از کشتار و یا تبعید جان سلام به در برده بودند از جمله دامادش «چارلز لونگت» و دختر مارکس جنی و به زودی نیز زن و شوهر لائورا و پل لافارگ و در آخر آقای «پروسپر اولیور لیساگری» که جوانترین دختر مارکس الئونور به او دل بسته بود، مانند مارکس در سال ۱۸۴۹ به لندن مهاجرت کردند. به هر شکل هم که بخواهیم در مورد تأثیر والدین در تربیت اطفال فکر کنیم، جای تردید نیست که دختران مارکس راه او را دنبال می کردند و از این طریق هر یک به شکلی به سرنوشت درام فرزندان افراد مشهور دچار شدند که رهایی از زیر سایه ابرمادر و یا ابرپدر برای آنها

ممکن نبود.

هنگامی که خانواده مارکس وارد لاهه شد (این اولین باری بود که آن‌ها به این مناسبت سفر می‌کردند)، جنی و همراهانش تصویری از نماد بودن (چه مثبت و چه منفی) به دست آوردند. قبل از ورود آن‌ها به کودکان شهر هشدار داده شده بود: «انترناسیونال خواهد آمد. چیزی را که آن‌ها بتوانند برابیند با خود حمل نکنید!»^{۲۶} روزنامه «دن‌هاگر داگبلاد» به شهروندان هشدار می‌داد که زنان و کودکان خود را تنها به خیابان نفرستند، جواهرفروشی‌ها بهتر است تعطیل بمانند.

شاهدی گزارش کرده بود: «توده عظیمی خیابانی را که به محل کنگره ختم می‌شد، بسته بود به طوری که نمایندگان به زحمت راه خود را به سوی کنگره باز می‌کردند. هنگامی که درها باز شد جمعیت وارد سالن شد و تنگاتنگ سالن و حتی طاقچه پنجره‌ها را پر کرد. اتاق‌های جنبی سالن به طور خفه کننده ای پر شده بود.»^{۲۷} تعداد ۵۶ نماینده‌ای که از انگلیس و سایر نقاط جهان آمده بودند نسبت به تعداد روزنامه‌نگاران و جاسوسان دولتی تقریباً کم به نظر می‌رسید. «مارکس در مرکز توجه ویژه قرار داشت و نامش بر لب همگان جاری بود.»^{۲۸}

در چنین فضای به معنی واقعی کلمه ملتهدی قرار بود باکونین اعدام درجه یک خود را تجربه کند. آنچه که در این جلسه در غیاب او بر او گذشت را هواداران باکونین با یک دادگاه نمایشی مقایسه می‌کردند که گویا تنها بر مبنای نشانه‌های مشکوکی باکونین را به اتهام تقلب محکوم نموده او را از انجمن اخراج کرده بود. در واقع باکونین که با مشکل مالی روبه‌رو بود از چندی قبل ترجمه کتاب سرمایه را به روسی آغاز کرده بود و سپس از طریق مشاورش ناشری پیدا نموده و حتی پیش‌پرداخت کلانی دریافت کرده بود.

چه آبروریزی بزرگی بود اگر این دشمن خونی مارکس واقعاً توانسته بود پروژه ترجمه کتاب او را

به پایان برساند. ولی کار به آنجا نکشید. جوان پرشوری به نام «سرگئی نچایف» که خود را یک انقلابی روس می‌نامید و ادعا می‌کرد که دارای هواداران بسیاری است که در کمیته‌های مخفی سازماندهی شده اند و در صددند به زودی انقلابی در روسیه آغاز کنند، از غول مهاجر بی‌دندان دعوت به همکاری کرد.

ولی «نچایف» افسانه قهرمانی خویش و همین‌طور فرار قهرمانانه خود را از قلعه «پتروپاولوسک» که باکونین نیز چندین سال در آنجا زندانی بود، مطابق با مزه دهان انقلابی پیر در ژنو اختراع کرده بود. باکونین چنان تحت تأثیر «این جوان سرکش» قرار گرفت که با وجود تجربه غنی خود، بدون کنترل ادعاهای این فرد شارلاتان به دام او افتاد.



سرگئی نچایف ۱۸۴۷ تا ۱۸۸۲

این که او، یعنی به قول باکونین این «ببر کوچک» تحت تعقیب پلیس قرار داشت و در سوئیس مجبور بود خود را مخفی کند، در محافل انقلابی برای او بیش‌تر محبوبیت فراهم می‌کرد ولی پلیس او را به خاطر اقدامات ضدامنیتی تعقیب نمی‌کرد، بلکه او به جرم قتل جبونانه یک دانشجوی که به زعم او یک «خائن» محسوب می‌شد، تحت تعقیب قرار داشت.

همه این کارها اول بدون اطلاع مارکس رخ داد ولی او در رابطه با اثر بزرگ خود از این ماجرا مطلع گردید. «نچایف» به باکونین فشار می‌آورد که ترجمه کتاب در شأن او نیست و او بهتر است وقت

خود را صرف مسأله انقلاب نماید و نباید به خاطر پیش‌پرداختی که این هم‌وطن فقیر دریافت کرده نگران باشد. او، «نچایف» راه‌حلی پیدا خواهد کرد. باکونین ادعا می‌کرد که تازه پس از این که بوی قضیه بلند شده و مسؤولیت آن به پای او نوشته شده بود، او از رفتار این فرد دریده و بی‌پروا اطلاع حاصل کرده بود. «نچایف» نامه تهدیدآمیزی بدون امضا به ناشر نوشته بود و در آن ذکر کرده بود که مترجم کار خود را خاتمه بخشیده تا بتواند «در جهت مسایل مهم‌تر مربوط به خلق روسیه فعالیت کند» و مبلغ پیش‌پرداخت را نیز پس نخواهد داد.

«اکنون که می‌دانید سروکارتان با کیست، هر آنچه که لازم است انجام دهید تا ما مجبور نشویم بار دیگر ولی این بار به شیوه‌ای کم‌تر متمدنانه به شما روی آوریم ... این دیگر به شما بستگی دارد که آیا روابط ما دوستانه بماند و ما یکدیگر را بهتر درک کنیم و یا این که روابطمان چرخش ناگواری تجربه کند.»^{۳۰} مهر زیر نامه از صلیب، هفت تیر، تبر و شمشیر تشکیل بود که مبین شیوه‌هایی بود که «نچایف» برای «حل» این نوع معضلات انتخاب می‌کرد.

تا امروز این شایعه در گردش است که باکونین کتاب مانیفست حزب کمونیست را نیز در سال ۱۸۶۹ در ژنو به روسی ترجمه کرده. مارکس و انگلس برای اولین بار به این شایعه دامن زدند. آن‌ها در پیش‌گفتار نشر دوم کتاب نوشتند: «اولین نشر روسی که به وسیله باکونین ترجمه شد اوایل دهه ۶۰ در بنگاه انتشاراتی "کولوکول" به چاپ رسید.»^{۳۱} بنا بر تحقیقات تاریخ‌شناس «برت آندره‌اس» به نظر نمی‌رسد که باکونین مترجم مانیفست به زبان روسی بوده باشد. برخی شواهد نشان از آن دارد که هم‌وطن شارلاتان او «نچایف» اولین ترجمه روسی را به عهده داشته است.

ولی اگر مارکس باکونین را مترجم اثر خود می‌دانست آیا نباید از او ممنون می‌بود؟ البته این مطلب در لایه نقشی ایفا نمی‌کرد. مارکس با وجود اقدامات احتیاطی با این که شخصاً سه روز متوالی روند خسته‌کننده و بی‌وقفه کنگره را تحمل کرده بود به هیچ‌وجه اکثریت نمایندگان را به طرف خود جلب

نکرده بود. جزو حامیان بلاشرط او می‌توان در کنار انگلس از لیب‌کنشت و «زورگه» و کوگلمان نام برد. برخی دیگر از همراهان گذشته او راه خود را جدا کرده بودند: «ا کارپوس مدتی است که اعتماد به نفس خود را از دست داده و اکنون به یک لومپن خالص، یک فرد شرور تبدیل شده است.»^{۳۲}

گزارش «فریدریش لسنر» (خیاط مارکس و هم‌عصران باکونین وقتی که در لندن به سر می‌برد) در مورد نشست عمومی انترناسیونال مبین جوّ حاکم در کنگره است: «زبان‌های مختلف، خلق و خواهی متفاوت، برداشت‌های گوناگون. کار بسیار سنگینی بود که بتوان به مخرج مشترک رسید» و مارکس به شکل بی‌نظیری می‌توانست «ایده افراد را دریابد و نتیجه‌گیری‌های اشتباه آنان را به اثبات برساند.»^{۳۳}

چنین برداشت‌هایی از خاطرات گذشته نمی‌توانست کتمان کند که قدرت اقناع او کم‌تر شده بود. از آنجا که مارکس هراس داشت که در موقعیت بعدی مورد حمایت واقع نشود و شورای عمومی به دست رقیبش بیافتد، فراکسیون او دست به اقدامی غیرمترقبه زد: بی هیچ پیش‌درآمدی انگلس از جای خود بلند شد و پیشنهاد کرد مقر رهبری انجمن از لندن به نیویورک منتقل گردد.

این پیشنهاد اول تعجب و سپس اعتراض شرکت‌کنندگان را برانگیخت. در آن زمان نیویورک به قدری دور به نظر می‌رسید که به نظر هیأت نمایندگی فرانسه به همان خوبی می‌شد مقر شورای عمومی را به کره ماه منتقل کرد. پس از بحث و مشاجره بالاخره موافقین این پیشنهاد با ۲۶ رأی در مقابل ۲۳ رأی و ۹ ممتنع پیروز شدند.

اخراج باکونین از شورا در روز آخر کنگره به راحتی صورت گرفت (در روز آخر برخی از نمایندگان لاهه را ترک کرده بودند). با کمک نامه تهدیدآمیزی که ساخت و پاخت‌های باکونین را افشا می‌کرد مارکس توانست به راحتی با ۲۷ رأی موافق و ۷ رأی مخالف عضویت او را ملغی کند. این که آیا باکونین به «نچایف» دستور نوشتن نامه‌گذاری را داده بود و اصلاً از متن آن اطلاع داشت

(که البته او نفی می‌کرد) تا کنون صراحتاً به اثبات نرسیده است، حداقل می‌دانیم که روابط او به زودی با «نچایف» کدر شد. «نچایف» دستگیر شد و این بار تا آخر عمر در یک زندان واقعی به سر برد.

برای مارکس و هوادارانش نامه مزبور وظیفه خود را اجرا کرد. نگرانی او از این مورد که نظراتش احتمالاً در امکان بعدی در اقلیت قرار گیرد، محق به نظر می‌رسید به ویژه که بخشی از نظرات مخالف او به دلیل مانورهای تاکتیکی علنی نشده بود؛ شورای عمومی که هنوز در لندن وجود داشت اگر به دست حریف می‌افتاد، خواب را از چشمان مارکس می‌ربود.

ولی باکونین تنها مسئول تغییر عقیده مارکس نبود. بلکه ظاهراً او از دست همکارانش خسته شده بود و شاید هم در پنهان سازمان را دیگر زاید می‌دانست. شرایط مانند دوران پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ بود که او بوند کمونیست‌ها را خودسرانه منحل کرد. با کمون نیز انترناسیونال و اتلروی خود را تجربه کرد. فرانسه، مام انقلاب به مارکس نشان داد چه چیز ممکن و چه چیز ناممکن است. او در سال‌های بعد که برای او باقی مانده بود چیز مشابهی را دیگر تجربه نمی‌کرد.

در بهار قبل از آغاز مصاف نهایی در لاهه مارکس به رهبر سوسیالیست‌های بلژیکی «سزار دِ پِه» نوشت: «با بی‌صبری در انتظار کنگره بعدی هستم که پایان دوران بردگی من خواهد بود. بعد از آن من یک فرد آزاد خواهم بود.»^{۳۴} در همان روز به سوسیالیست روس «نیکولای دانیلسون» نوشت: «سرم بسیار شلوغ است و عملاً به قدری مزاحمت برای کارهای تئوریکم زیاد است که پس از ماه سپتامبر من از کار در شرکت تجارتمی (شورای عمومی)، که در حال حاضر روی شانه‌های من قرار دارد، کناره خواهم گرفت.»^{۳۵}

آیا یک مغز سیاسی که در امکانات موجود قابلیت مانور می‌بیند این‌طور سخن می‌گوید؟ و یا این‌که

او با این کلمات مطالبی را بیان می‌کرد که هر کس در پیرامون او از آن مطلع بود. به این معنی که آیا او آرزو نمی‌کرد، از آشوب شخصی که به دست خود ایجاد کرده بود بگریزد و مجدداً به زندگی قبلی خویش بازگردد؟ تنها دو روز قبل از نامه «دانیلسون» و «په‌په» همسر او به شیوه غیرقابل قیاس خود در این مورد با لیب‌کنشت در آلمان کتباً تماس گرفته بود:

«شما نمی‌توانید تصور کنید که ما در لندن پس از سقوط کمون چه وضعیتی را پشت سر نهادیم. آن همه بدبختی بی‌نام و نشان و آن همه شیون و مویه بی حد و مرز! و در کنار آن کارهای تقریباً غیرقابل تحمل برای انترناسیونال. تا وقتی که همه کارها به گردن کاکاسیاه بود و او در مقابل جهان و خیل عظیم دشمنان، با سختی و زحمت و به کمک دیپلماسی و نرمش، عناصر سرکش را در کنار هم نگاه می‌داشت و انجمن را از تمسخر مصون داشته و دشمنان را به ترس و وحشت می‌افکند، علناً در جایی حضور نمی‌یافت و در کنگره‌ای شرکت نمی‌کرد، زحمت زیاد ولی افتخار کم نصیبش می‌شد، او باش سکوت کرده بودند. ولی اکنون که دشمنان او را به صحنه کشیده اند و نامش را پیش‌نما کرده اند، فرومایگان گرد هم آمده اند و پلیس‌ها و دمکرات‌ها یکصدادام از "خودکامگی، شهوت اعمال نفوذ و بلندپروازی" می‌زنند! برای او چقدر مطبوع‌تر و بهتر می‌بود، اگر می‌توانست در آرامش به کار خود ادامه دهد و برای مبارزین تئوری مبارزه را تکامل بخشد.»^{۳۶}

مارکس در لاهه مانند ناخدای یک کشتی عمل کرد که قبل از ترک برنامه‌ریزی شده کشتی، فرمان غرق کردن آن‌را صادر می‌کرد تا از افتادن آن به چنگ دشمن جلوگیری نماید. یک روز پس از پایان کنگره او در آمستردام در مقابل شاخه انترناسیونال در هلند یک سخنرانی ایراد کرد که دارای پی‌آمدی جدی بود. این سخنرانی نشان می‌داد تا چه حد برخورد واقع‌گراانه او (همان‌طور که بعدها تأکید کرد) متأثر از خونریزی اجتناب‌پذیر پاریس بوده است.

او گفت: «ما نفی نمی‌کنیم که کارگران در آمریکا و انگلیس- و اگر نهادهای شما را بهتر می‌شناختم هلند را نیز اضافه می‌کردم- می‌توانند با ابزار مسالمت‌آمیز به هدف خود برسند.»^{۳۶} مسأله

این نبود که آیا مارکس تغییر عقیده داده بود و یا به شناخت جدیدی دست یافته بود، بلکه در این سخنان بیش تر واقع گرایی مارکس برجسته می شد.

به نظر تاریخ شناس آلمانی «ولفگانگ شیدر» «پیروزی سیاسی مارکس بر باکونین نوعی پیروزی پایروس و یا پیروزی شکست آمیز بود.»^{۳۸}

البته این امر در مورد غول روسی بسیار شدیدتر بود. انگلس در پاییز ۱۸۷۳ به «زورگه» نوشت: «باکونین بیانیه مرگ سیاسی خود را تنظیم کرد.»^{۳۹} فرد مغلوب در وصیت نامه سیاسی خود جای تردید باقی نمی گذاشت که چه کسی را مسؤول شکست خود می داند:

"آقای مارکس ملهم از یک نفرت خشم آگین از این که به خود سیلی بزند، به این صورت که نقش یک جاسوس پلیس بدنام کننده و خبرچین را ایفا کند، ابایی ندارد ... همه این ها مرا از زندگی اجتماعی منزجر می کند. دیگر بس است و صبرم به پایان رسیده... از این رو جاده مبارزه را ترک می کنم و از همراهان عزیزم تنها یک چیز طلب می کنم، فراموشی."^{۴۰}

در سال بعد رقیب بزرگ به یک پارتیزان بسیار مریض تقلیل یافته بود که هنوز نمی توانست از تأملات انقلابی خود دست بردارد. کوشش او برای شرکت در قیام بولونیا تبدیل به یک فاجعه شد. باکونین ۲ هفته قبل از پایان رسمی حیات انترناسیونال که اوایل ژوئیه ۱۸۷۶ در فیلادلفیا اعلام شد، چشم از جهان فروبست و پایان انترناسیونال را ندید.

«کارل فوگت» پزشکی که در آخرین ساعات در کنار او بود اتفاقاً همان فردی بود که مارکس یک سال از زندگی و نیروی کار خود را وقف او نموده بود. ده روز قبل از مرگش باکونین جمله ای گفت که می توان آن را توصیف وضعیت جهان در قرن ۲۱ تعبیر کرد:

«امروز خلق های همه ملل غریزه انقلابی خود را از دست داده اند. آن ها از وضعیت زندگی خود

راضیند و بیم از دست دادن آنچه که صاحبند آنان را بی‌خطر و تنبل کرده.^{۴۱} روی سنگ قبرش در برن هنوز می‌توان شعار زندگی او را خواند: «هر کس جرأت انجام "غیرممکن" را نداشته باشد، هرگز "ممکن" را به دست نخواهد آورد.»

در مورد مارکس عکس این جمله می‌تواند صادق باشد. او همواره مواضع خود را با در نظر گرفتن وجود ممکن‌ها در افق تعیین می‌کرد و همین‌طور هدف‌های ساده و معمولی مثلاً کاهش ساعات کار روزانه را دنبال می‌نمود. او این درس‌ها را از سندیکالیست‌های انگلیسی فرا آموخته بود. آن‌ها از زمان زوال منشور گرایان (کارتیست‌ها) پس از سال ۱۸۴۸ از طریق مبارزات کاری (و نه مبارزات طبقاتی) برای طبقه کارگر دست‌آوردهای زیادی کسب کرده بودند. مارکس کنشگرایی زورکی جامعه مخفی باکونین را اشتباه می‌دانست.

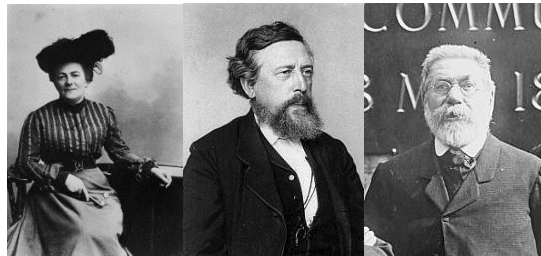
مارکس حتی پس از مرگ باکونین نیز کلام دوستانه‌ای برای فرد مغلوب نیافت. او در مقابل انگلس با غیظ و نفرت گفت: «در **Bnepesi** (یک روزنامه) مجدداً یک مقاله ستایش‌آمیز منجرکننده در مورد به خاکسپاری باکونین منتشر شده که در آن او "غول انقلاب" خوانده می‌شود.»^{۴۲}

مارکس در نامه‌ها به حمایت خود از انترناسیونال ادامه می‌داد ولی این انجمن با پیروزی او بر باکونین به عنوان وسیله، وظیفه خود را به پایان رسانده بود. او به دوستش «زورگه» که به نحوی مباشر مارکس در دنیای جدید به شمار می‌رفت یک سال پس از کنگره لاهه نوشت: «وقایع و روند اجتناب‌ناپذیر و التقاط چیزها به خودی خود احیای مجدد انترناسیونال را به شکل بهتری موجب خواهد شد.»^{۴۳}

مارکس ۵ سال بعد پیامبرگونه در مقاله‌ای برای روزنامه **the secular chronicle** نوشت: «انترناسیونال این‌طور است. به جای مردن، پس از گذراندن دوره نهفتگی وارد یک مرحله والاتر خواهد شد ... در

طول این تکامل پیشرونده، پیش از این که بتوان آخرین فصل تاریخ آن را نگاشت، با برخی از تغییرات مواجه خواهد بود.^{۴۴}

چه پیش‌بینی داهیان‌های: در ژوئیه ۱۸۸۹ نمایندگان احزاب سوسیالیستی از ۲۰ کشور در پاریس در کنگره کارگری بین‌المللی گرد هم آمدند. کنگره از طرف داماد مارکس «پل لافارگ» افتتاح گردید و از این طریق انترناسیونال دوم تأسیس شد و ویلهلم لیب‌کنشت و «ادوارد وایلانت» از پیشکسوتان کمون پاریس به ریاست آن انتخاب شدند.



ادوارد وایلانت ویلهلم لیب‌کنشت کلارا تستکین

با نظر به گذشته نقش مهم زنان در این روند به روشنی برجسته می‌شود. در مورد وضعیت زنان دوشیزه آلمانی «کلارا تستکین» سخنرانی کرد که متن آن به وسیله «اله‌آنور مارکس» به انگلیسی ترجمه شد. «کلارا تستکین» فقط مبتکر روز ۸ مارس به عنوان روز بین‌المللی زنان نبود. او که خود را مارکسیست می‌دانست پس از جدایی از سوسیال‌دموکراسی در سال ۱۹۱۷ نماینده حزب کمونیست آلمان KPD در مجلس رایش‌تاگ بود.

۲۸

«... من همان ک. م. بدنامم»

شهرت گذرا

روز ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۵ در پاورقی مجله «اشپرودل» Sprudel آمده بود: «اکنون، کمی قبل از این که فصل تعطیلات به پایان رسد، یک میهمان بسیار جالب مانند کارل مارکس به کنار آبفشان شهر کارلزباد آمده.»^۱ او در اولین ملاقاتش که یک سال پیش انجام شده بود کوشش کرده بود تا هویتش مخفی بماند و به این خاطر هم پول کلانی پرداخته بود. هر کس (مانند کارل مارکس و دخترش اله آنور) که «خصوصی» وارد شهر می‌شد، مجبور بود دوبرابر عوارض شهرداری بپردازد. مارکس همان‌طور که به انگلس نوشت، آن‌را با رغبت پرداخت، به این امید که «من همان ک. م. معروفم مطرح نشود ولی دیروز در مجله مبتدل وینی "اشپرودل" مطلب را به همین صورت درج کرد.»^۲



آب‌فشان کارلزباد

مخفی‌کاری راهی به جایی نبرد و مارکس نتوانست خود را پنهان نگاه دارد. او معروف بود و یا حداقل آنقدر شهرت داشت که نامش سرتیتر روزنامه‌های محلی شود. سال بعد او تنها سفر کرد و

رسماً خود را «چارلز مارکس، دکتر فلسفه از لندن» معرفی کرد و فقط نصف عوارض شهرداری را پرداخت. مجله «اشپرودل» به خاطر آن از او تشکر کرد و در صفحه اول پاورقی خود تصویر نسبتاً چاپلوسانه‌ای از او منتشر نمود.

مارکس وقتی مجله را خواند، چه بر او گذشت: «هر چند او مهم‌ترین فرد در بین سوسیالیست‌ها به شمار می‌رود، ولی نام او نسبتاً ناشناخته مانده. در حالی که شاگردانش مثل لاسال ... از محبوبیت عظیمی برخوردارند و افراد روزنامه‌خوان (و امروز چه کسی روزنامه نمی‌خواند؟) نام افرادی چون «شوایتزر» و «هازن‌کلور» **Hasenclever** و «بیل» و لیب‌کنشت ... را به خوبی می‌شناسند، کارل مارکس خارج از محفل رفقا زیاد مطرح نیست و اگر باشد در فانتازی بورژوازیِ هراسیده شبیه به تصاویر «هولنبرویکل» ترسیم می‌گردد و نامش به مثابه هشدار بر دروازه کاخ‌ها و درب منازل بورژواها و بر دودکش کارخانه‌ها و صندوق‌های اغنیا تعبیر می‌شود.»^۳

شبحی در کارلزباد در گشت و گذار بود و مقامات امنیتی او را زیر نظر داشتند تا این که اذعان کردند، که رفتارشان «تاکنون دلیلی برای کنترل ویژه ارایه نکرده.»^۴ آیا این فرد مؤدب و با رفتاری بی‌عیب و نقص می‌توانست خطرناک‌ترین فرد در اروپا باشد؟

پاسخ مقامات انگلیسی به درخواست تابعیت او قبل از اولین سفر وی به «بوهم» منفی بود و این‌طور آغاز می‌شد: «آن‌چه که به فرد نامبرده مربوط می‌شود، به خود اجازه می‌دهم اشاره کنم که او یک تبلیغات‌چی بدنام آلمانی و رییس انجمن بین‌المللی و مدافع اصول کمونیستی است. او به شاه و کشور خود وفادار نماند.»^۵

مارکس به توصیه پزشک معالج خود اقدام به این سفر استعلاجی کرد. انگلس سال‌ها به او فشار می‌آورد: «سریع تصمیم بگیر و با چشمان بسته به آب‌فشان کارلزباد بپر و ک. (منظور کوگلمان) را

خوشحال کن.^۶ او به درخواست مارکس در مسافرخانه «ژرمانیا» که در بین هتل‌های بسیار شیک، هتل بسیار ساده‌ای بود، اتاقی رزرو کرده بود.

البته این هتل با تعمیرات و بازسازی گسترده اکنون به یکی از بهترین هتل‌های شهر به نام «المپیک پالاس» تبدیل شده است و نام کارل مارکس مشهور روی کتیبه‌ای مشرف به قصر «شلوس برگ» نصب گردیده است.

وقتی که مارکس و دخترش روز ۱۹ اوت ۱۸۷۴ به کارلزباد رسیدند کوگلمان به همراه همسر و دخترش از آنان استقبال کرد. ظاهراً این کار ایده خوبی نبود و انگلس به زودی مطلع شد: «من به هیچ‌وجه از طریق هانوور باز نخواهم گشت - با این که ک. هنوز نمی‌داند - راه جنوب - یعنی باز همان راهی که آمدم - را انتخاب خواهم کرد ... این فرد مرا با غر زدن‌ها و بی‌شرمی‌های دایمی خود، که کاملاً بی‌دلیل زندگی را به کام خانواده‌اش تلخ می‌کند، خسته می‌کند.»^۷

افراد زیادی تا این حد - حداقل از طریق مکاتبات - به مارکس نزدیک نبودند. او این پزشک را از سال ۱۸۶۱ می‌شناخت. مجسمه زئوس در اتاق کار او را کوگلمان به او هدیه کرده بود. این کوگلمان بود که ده سال مهم‌ترین شریک مکاتباتی و مرجع بازتاب‌دهنده ایده‌های او بود. در منزل همین کوگلمان بود که مارکس اولین نسخه تصحیحی کاپیتال را در دست خود گرفت. هیچ‌کس درام تولد یک اثر اساسی را این‌طور نزدیک از راه دور دنبال نکرده بود. ولی دوستی آن دو نتوانست تاب یک دوره اقامت مشترک استعلاجی و نزدیکی و زندگی زیر یک سقف را تحمل کند و مانند موارد مشابه دیگری قبل از او، ک. نیز مورد بی‌مهری قرار گرفت.

یک روز قبل از پایان اقامت مارکس با اعصاب خراب به انگلس نوشت: «رفته‌رفته این کوگلمان غیرقابل تحمل شد. به خاطر راحتی او اتاقی بین اتاق خود و اتاق توسی (اله‌آنور) در اختیار من نهاده

بود به طوری که می‌توانستم نه تنها وقتی که با او بودم، بلکه همین‌طور وقتی که تنها بودم هم از حضور وی لذت ببرم. وراجی‌های او را که خیلی جدی و با صدایی بم عرضه می‌کند، با صبر و حوصله تحمل کردم ... این فرد بی‌فرهنگ و فضل‌فروش تصور می‌کند که همسرش طبیعتاً فاضله‌گونگی و جهان‌بینی والای او را درک نمی‌کند و زن بیچاره را که از هر نظر از او برتر است، به شنیع‌ترین وضع عذاب می‌دهد. در نتیجه بین ما افتضاحی پدید آمد و بعد از آن من به طبقه بالا اسباب‌کشی کردم و خود را از او آزاد ساختم. (او جداً این سفر را بر من حرام کرد)^۹



لوئیس کوگلمان ۱۸۲۸ تا ۱۹۰۲

این رابطه دوستانه با پزشک سوسیال دمکرات نیز مانند روابط مشابه دیگری به هم خورد. به گفته دختر کوگلمان، «فرانسیسکا» که مارکس در دوران خوب روابط او را «فرنتس کوچولوی عزیزم»^۹ می‌نامید، پدرش مارکس را با «علاقه سوزانی» ستایش می‌کرد. او قصد داشت مارکس را به این سو هدایت کند که «دست از تبلیغات سیاسی برداشته و قبل از هر چیز جلد سوم کتاب سرمایه را به پایان برساند.»^{۱۰} اگر واقعاً این‌طور بوده باشد، پس گناه او انگشت گذاشتن روی زخم باز مارکس بوده است.

مارکس دوست نداشت مورد مؤاخذه قرار گیرد و در مورد کار نیمه‌تمامش گوشزد بخورد. بدون توصیه‌های خیرخواهانه از خارج نیز این زخم درونی بسیار عمیق بود. و آنچه که به «تبلیغات سیاسی» او مربوط می‌شد که کوگلمان از او می‌خواست آن‌را به کنار نهد، مارکس در بار دوم

مسافرت به کارلزباد در مجله «اشپرودل» خواند:

«طبیعت حساس و متفکر او، روح منقد و آینده‌نگر او، توانایی هنری او و خلوص ذاتش ... مبین این است که بی‌شک او بیش‌تر یک فیلسوف است تا یک فرد عمل و بیش‌تر به یک تاریخ‌شناس می‌ماند تا یک فرد ماجراجو.»^{۱۱}

اگر این‌طور که «اله‌آنور» نوشت مارکس این جملات را در کمال حسن نیت تعبیر کرده بود، پس آیا حق با کوگلمان نبود؟ حداقل از نگاه امروز آنچه از مارکس باقی مانده ارزش واقعی آثار اوست. دکتر بیچاره از کجا می‌دانست که مارکس با وجود اعلام اینجا و آنجا خود در مورد چاپ جلد‌های بعدی کاپیتال، به اتمام رساندن آن‌را کنار گذارده بود؟ آیا نویسنده «با دوستانه‌ترین سلام‌های من»^{۱۲} سه ماه پیش از آن نگفته بود که «مطالب بسیار نوبنی برای جلد دوم کتاب جمع‌آوری کرده است»^{۱۳}؟

مارکس در زندگی خود افراد زیادی را نمی‌شناخت که آن‌ها را دوست خود بدانند. تا قطع اجتناب‌ناپذیر روابط، قبل از سفر استعلاجی در کارلزباد متخصص زنان از هاننور یکی از آن‌ها بود. توصیه او در مورد کناره‌گیری از سیاست به نفع فعالیت تئوریک حتماً دوستانه بود. او صعود و نزول انترناسیونال را تحت رهبری مارکس شخصاً تجربه کرده بود.

اقامت در کارلزباد بسیار خوب بود، به ویژه که «اله‌آنور» که دچار اختلال تغذیه بود در کنار او جان گرفت. او به منچستر نوشت: «ما هر دو دقیقاً طبق برنامه زندگی می‌کنیم.»^{۱۴} از زمانی که انگلس در لندن زندگی می‌کرد مکاتبات بین آن دو تنها به عنوان جایگزین یادداشت‌های روزانه در جدایی‌های محدود ناشی از سفر محدود می‌شد.

دردناک است که نامه‌های مارکس و همسرش جنی از دست رفته است. بدون شک آن‌ها به یکدیگر

نامه نوشته بودند. در سال ۱۸۷۶ او به انگلس نوشت: «چندی پیش همسر من نوشت که تو هنوز در رامسگیت به سر می‌بری، لذا نامه را مستقیماً به آنجا ارسال می‌کنم»^{۱۵} به احتمال زیاد این نامه‌ها از سوی دختران مارکس بسیار حساس برآورد شده و به ظن یقین ناپذیر بود. فقدان آن‌ها حفره جبران‌ناپذیری در تکمیل زندگی‌نامه مارکس به جای می‌گذارد.

این دو زوج مریض چه چیز برای گفتن به یکدیگر داشتند که آیندگان نباید از آن مطلع می‌شدند؟ جنی به سرطان مبتلا بود و مارکس در کنار بی‌خوابی و ناراحتی‌های دیگر با بزرگی کبد کلنچار می‌رفت. نگاه هر دو نسبت به جلو روزه‌روز کوتاه‌تر می‌شد، در حالی که نگاه به گذشته روزه‌روز طولانی‌تر می‌گردید. همین که اهمیت گذشته نسبت به آینده بیش‌تر شود، پیری آغاز شده است.

مارکس در پیاده‌روی‌های طولانی خود با افکارش تنها بود. «مناظر اینجا بسیار زیباست و انسان از راه رفتن در کوهستان‌های جنگلی و گرانیتهی اینجا خسته نمی‌شود ولی ظاهراً هیچ پرنده‌ای در اینجا زندگی نمی‌کند»^{۱۶} سکوتی سنگین که انسان را بی‌قرار می‌کرد. مارکس در ابتدا تصور می‌کرد که علت آن بخارات کانی و معدنی است ولی در سفر بعدی خود علت واقعی آن‌را دریافت که ناشی از قطع درختان جنگلی بود:

«رود تپلا (در نزدیکی کارلزباد) تقریباً خشک شده است. قطع درختان جنگلی آن‌را به چنین وضعی دچار کرده است. در فصل‌های باران‌خیز ... همه چیز زیر آب می‌رود و در سال‌های گرم کاملاً خشک می‌شود»^{۱۷} سرمایه‌داری با شهوت بلعیدن منابع تا این نقطه دورافتاده در رشته‌کوه‌های "ارتس" ERZ راه پیدا کرده بود. خطوط راه‌آهن با غول‌های فلزی خود برای میلیون‌ها ریل‌بند شبکه رشدیابنده خود نیاز به چوب داشت.»

تا آن لحظه مارکس از منزل خود در لندن آنقدر دور نشده بود ولی برای مسافرتین اهمیت فاصله‌ها روزه‌روز کم‌تر می‌شد. به برکت «خدایگان بخار» طول سفر بر روی هم به دو روز کاهش یافت. خط

آهن جدیدی به تازگی در بوهمیا تأسیس شده بود. مسافرین کالسکه پست مثل گوتته که ۱۳ بار میهمان کارلزباد بود از «وایمار» که بسیار نزدیک‌تر بود، مدت زمان بیش‌تری برای سفر خود نیاز داشتند. پدر و دختر مارکس که بنیه‌شان بسیار تحلیل رفته بود چهار روز در راه بودند.

با برقراری ارتباط از طریق خط آهن شهر کارلزباد با چشمه‌های آبگرم آن شکوفا شد و تا امروز استراحتگاه و تفرجگاه محبوبی باقی مانده است. با رشد سریع تعداد مسافرین، مسافرخانه‌های کوچک جای خود را به هتل‌های با جلال و شکوه دادند. این تحول امروز هنوز قابل لمس و رویت است.

در اثر این نوع تحول‌های شدید بود که مارکس به ارزش، صفت «درون‌آخته خودکار» **Subjekt** **Automatisches** را اطلاق می‌نمود. از زمانی که او قادر به فکر کردن بود، او انقلاب دایمی ناشی از پیشرفت فنی و افزایش سرعت در کلیه امور حیات را می‌شناخت. او می‌دانست که این قطار را نمی‌توان متوقف کرد. او با کار خود در انترناسیونال در اصل خود را به این قطار وصل کرد.

طبق روال معمول کارلزباد، مارکس پی‌آمدهای این پیشرفت را لمس کرد. «**KM** بدنام»، شهرت مارکس در ابتدای آغاز بهره‌برداری! ولی در عین حال از این که او به عنوان یک فرد قدرتمند (که البته این طور نبود) شناخته می‌شد، لذت می‌برد. او این شهرت دایمی را مدیون خبرنگار مجله **World** از نیویورک بود که او را در منزلش در لندن ملاقات کرده بود:

«رفاه، به معنی واقعی کلمه، منزل فردی با سلیقه و توانمند، که اما اشاره‌ای به افراد مسکون در آن‌را نداشت، هر چند یک آلبوم زیبا در مورد رود راین روی میز به منشاء و زادگاه او اشاره می‌نمود. با احتیاط گلدانی را که روی کمد بود بررسی کردم شاید بمبی در درون آن باشد. بو کردم که آیا بوی نفت می‌دهد ولی بوی گل سرخ می‌داد. من تا آنجا که ممکن بود خود را روی صندلی جمع و جور کردم و پیه همه چیز را به تن مالیدم. او وارد شد و با گرمی به من خوش آمد گفت. اکنون رودرروی یکدیگر نشستیم. آری من چشم در چشم با انقلاب مجسم، با مؤسس و مبتکر انجمن انترناسیونال، با

نویسنده بیانیه که در آن به سرمایه هشدار داده می‌شود، به یک کلام من در مقابل مدافع کمون پاریس نشسته ام.»^{۱۸}

متن مصاحبه نیاز به تکرار ندارد، در عوض روزنامه‌نگار آمریکایی به عنوان چهره‌نما یک قطعه ادبی ارایه می‌کند که بهتر از همه این است که انسان آن‌را با چشمان بسته مطالعه کند. هیچ یک از تصاویر مشهور مارکس به خوبی این سطور او را بازتاب نمی‌دهد.

«آیا می‌توانید مجسمه نیم‌تنه سقراط را با قوس خفیف پیشانی که به برجستگی ابروان و سپس بینی عقاب‌اش ختم می‌شود، پیش چشمان خود مجسم کنید، فردی که ترجیح داد بمیرد ولی گردن به طاعت طاغوت‌های دوران خود نهد؟ حالا این نیم‌تنه را در مقابل چشمان خود مجسم کنید، ریش‌هایش را لفل نمکی سازید و سپس این مجسمه را روی یک بدن موزون قرار دهید، و دکتر در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد. اگر بخش فوقانی چهره او را با پارچه‌ای بپوشانید گویی در مقابل یک فرد مذهبی پرسابقه قرار گرفته‌اید و اگر مهم‌ترین نشانه یعنی ابروان او را هویدا سازید فوراً درخواست یافت که با شخصیت نیرومندی سروکار دارید، یک متفکر رؤیایی و یا یک رؤیایی متفکر.»^{۱۹}

مارکس با جنگ داخلی در فرانسه به انترناسیونال و همین‌طور به کمون‌یسم یک چهره بخشید. مردم در خیابان او را می‌شناختند (که مورد پسندش بود) ولی همین‌طور نیز کنترل می‌شد. (که اعصابش را خورد می‌کرد) او نامه‌هایی را دریافت می‌کرد که خطاب به «کارل مارکس، دیکتاتور آینده آلمان» بود. مقدار کمی شهرت خوب به قیمت شهرت بد و آن‌هم تازه نه به خاطر اثر تئوریک او، بلکه به خاطر آثار هنری تاریخ‌نویسی سیاسی‌اش.

حتی خانواده سلطنتی به این فرد بی‌وطن و گویا بسیار خطرناک در کشور خود علاقمند بود. ولیعهد

پرنسس ویکتوریا، دختر ملکه و «قیصر ۹۹ روزه» آینده آلمان از نماینده لیبرال اسکاتلندی خانه عوام «سر مونت استوارت گرانٹ داف» خواست که با مارکس ملاقات کند.

این دو پس از صرف غذا در کلوپ «داون شایر» در لندن در خیابان سنت جیمز ۳ ساعت با یکدیگر گفت‌وگو کردند. فرد انگلیسی بسیار تحت تأثیر حکم سیاسی مهاجر آلمانی قرار گرفته بود. مارکس از جمله در مورد چرخه شیطنانی اجتناب‌ناپذیری که در اثر رشد فن‌آوری و علم، دستگاه جنگی را در «هنر ویرانگری» گرفتار می‌سازد، سخن گفته بود.

در خاتمه «گرانٹ داف» متذکر شده بود: «بر روی هم، برداشت من ... اصلاً بد نبود. با کمال میل مایل به دیدار مجدد با او هستم. - چه بخواهد و چه نخواهد- او فردی نیست که جهان را دگرگون خواهد ساخت.»^{۲۰} درست است او - حداقل هنوز نه - نخواهد بود ولی تاریخ به نام او جهان را دگرگون خواهد ساخت. او جعبه پاندورا را گشوده بود.

شهرت چیزی نیست که بتوان آن را ساده و به دلخواه مجدداً کنار گذارد. همین که دامنگیرت شد - حال چه خوب و چه بد - تا وقتی که دیگران بخواهند به دامنت خواهد چسبید. می‌توان زیر عنوان «دکتر ترور سرخ» در لندن از زندگی لذت برد یا لذت نبرد. ولی اگر واقعاً این‌طور بود که مارکس با رغبت از آن صرف‌نظر می‌کرد، در آن‌صورت او قربانی موفقیتش در تبلیغات رسانه‌ای انترناسیونال شده بود.

سه تابستان در کارلزباد که او شب هنگام از پنجره به زمزمه جریان آب رود **Tepl** گوش فرا می‌داد، مبین تغییر سیستم مختصات او بود. او در سفر دوم خود به کارلزباد در سال ۱۸۷۵ به انگلس نوشت: «همان‌طور که در نظر داشتم، اکنون پزشک معالج خود هستم.»^{۲۲} و در واقع همیشه همین‌طور است و درد و رنج زندگی را هر کس می‌تواند تنها برای خود درمان کند. من در تنهایی جان خواهد

سپرد. مارکس این واقعیت را در کل دریافت ولی در جزء آزادی خود از زنجیرهای ساده و کوچک را جشن می‌گرفت: «آنچه تأثیر بسیار بر سلامت من دارد عدم حضور دکتر خانوادگیم کوگلمان

است.»^{۲۳}

۲۹

چه کسی، به چه کسی خیانت کرد؟**مارکس و سوسیال دمکراسی**

مارکس یک سال پس از سفر استعلاجی خود به کارلزباد، نوشت: «خشمگین نیستم. انگلس هم به همین صورت. هر دوی ما هیچ ارزشی برای شهرت قایل نیستیم. برای مثال من با اکراه علیه همه اشکال کیش شخصیت، کوشش‌های متعدد را در جهت بزرگ‌نمایی من که در دوران انترناسیونال از طرف کوشش‌های متعدد مزاحمت فراهم می‌کرد، هرگز به زمینه انتشارات راه ندادم و هرگز به جز از انتقاد اینجا و آنجا به آن‌ها پاسخی نداده‌ام.»^۱

مخاطب این نامه «ویلهلم بلوس» بود. مارکس با این جوان سوسیال دمکرات در اواخر سپتامبر ۱۸۷۴ در بازگشت خود از اولین سفر به **Tepl** در لایپزیک آشنا شده بود. او سرشار از شور زندگی و حیات بود. او به انگلس نوشت: «من تا امروز بیش از دو کیلو وزن کم کرده‌ام و حتی با دست می‌توانم کوچک شدن کبدم را لمس کنم. تصور می‌کنم که توانستم در کارلزباد حداقل برای یک سال به آنچه که در نظر داشتم نزدیک شده‌ام.»^۲

«بلوس» در این لحظه زندان سه ماهه خود را به جرم «خلاف مطبوعاتی» پشت سر نهاده بود. «با شور و شغف از در زندان بیرون رفتم. بیرون در ... یک مرد بلندقامت در سنین ۵۰، با ریش سفید بلند ولی سیب‌های سیاه ایستاده بود. رنگ رخسارش گلگون بود که انسان می‌توانست او را یک پیرمرد بانشاط انگلیسی محسوب کند. ولی من فوراً او را شناختم - او کارل مارکس بود ... با محبتی بی‌شائبه، مردی که در چشم مردم عامی، اسرارآمیز و در چشم پلیس، انقلاب بین‌المللی مجسم محسوب می‌شد به سوی من

آمد. در آن زمان افسانه پرمایه‌ای در مورد مارکس ایجاد شده بود و بچه ترسوها در بین ده‌هزار نفر فوقانی جامعه او را یک فرد نفوذی مهیب می‌دانستند که در پنهان هر نوع نظم اجتماعی را متزلزل و تخریب می‌کند. آن‌ها عظمت واقعی او را نمی‌شناختند.^۳

عظمت واقعی؟ منظور «بلوس» مطمئناً عظمت تئوریک او بود. در واقعیت‌های سیاسی مارکس مسایل اکنون به شکل دیگری بود. او رفته‌رفته احساس می‌کرد که چگونه نفوذ او از بین می‌رود و قامتش در مقابل تاریخ تحلیل می‌یابد. اکنون مدتی بود که کارگران انگلیسی علاقه‌ای به او و سرنگونی رژیم نشان نمی‌دادند و در فرانسه انقلاب پس از سرکوب کمون برای مدت زیادی تعطیل شده بود و در سرزمین آلمان جنبش روزبه‌روز از ایده‌های او فاصله می‌گرفت و این امر برای او از همه بیش‌تر دردناک بود.

هنگامی که «بلوس» آزاد شد مارکس تنها نبود. ویلهلم لیب‌کنشت نیز در کنار او در مقابل در زندان ایستاده بود. او مثل لاسال فقط یک «دوست» نبود. او یک دوست واقعی خانواده مارکس محسوب می‌شد. او بیش از ده سال به خانه آن‌ها رفت‌وآمد داشت و زنده‌ترین خاطرات را از زندگی خانواده مارکس ارایه کرده بود.

لیب‌کنشت در کتاب خاطرات خود نوشت: «او آموزگار من بود که با خشم جدی «تاسیتوس» (تاریخ‌نگار) می‌توانست دشمنان خود را نابود سازد.»^۵ این شاگرد مشکلی نداشت که تا آخر عمر اتوریته علمی و سوسیالیستی مارکس را بی‌قید و شرط بپذیرد. احتمالاً او نمی‌دانست که تا چه حد ستاره بختش نزد دو «پیرمرد» در انگلستان در حال افول است. در سال ۱۸۵۹ یک بار مارکس در مقابل انگلس از او انتقاد کرده بود:

«لیب‌کنشت از نظر نویسندگی به درد نمی‌خورد و گذشته از آن غیرقابل اعتماد و از نظر شخصیتی ضعیف است. که به تفصیل برایت می‌نویسم. اگر جبر برخی از مسایل نبود که از این پسرک برای مدتی حداقل به عنوان لولوی سر خرمن استفاده کنیم، در این هفته یک اردنگی جدی دریافت کرده بود.»^۶

فشار این رابطه را، که یکی از نزدیک‌ترین ارتباطها در زندگی مارکس بود، شاید بتوان از همه بهتر در یأس و ناامیدی آموزگار از شاگردی که هشت سال از او جوان‌تر بود و مانند لاسال راه زندگی خود را دنبال کرد، دید. مارکس در لایپتزیگ توقف کرد تا با او چند کلمه جدی در مورد چشم‌انداز احزاب در کشور سلطنتی تازه پا ردوبدل کند.

به دنبال عفو عمومی کنشگران انقلاب ۴۸ در سال ۱۸۶۲، لیب‌کنشت به آلمان بازگشت و فوراً کار سیاسی خود را در ابتدا در کنار حزب **ADAV** آغاز کرد. مارکس هنوز پس از سال‌ها که از مرگ لاسال گذشته بود هنوز نفرت تقریباً غیرمنطقی خود را از سازمانی که این «ستاره» جنبش سوسیالیستی تأسیس کرده بود، فراموش نکرده بود. به نظر او «باید هوا تصفیه می‌شد و حزب از آثار باقیمانده تعفن لاسال پاک می‌گردید.»^۷

انگلس با انتقاد مارکس موافق بود ولی وضعیت را واقع‌بینانه‌تر برآورد می‌کرد. «لیب‌کنشت سر به زیر ما نمی‌تواند دست از بی‌زاکتی و لیچارنویسی بردارد. همین که تنها شد و مجبور شد به مسؤولیت خویش دست به اقدام زند، می‌توان در ۱۲ ماه سال، ۱۰ ماه از دست او نارحت بود ولی ... در نهایت در حال حاضر او تنها رابطه قابل اعتمادی است که ما با آلمان داریم.»^۸



یوهان باپتیست فون شوائنزر ۱۸۳۳ تا ۱۸۷۵

ولی رهبر **ADAV** «یوهان باپتیست فون شوایتزر»، محرم لاسال و جانشین مورد نظر او به فکرش هم نمی‌رسید تا خط مشی حزب تازه تأسیس را متناسب با تصورات مارکس تغییر دهد و از این‌رو پیشنهادش به مارکس در مورد قبول ریاست جمع هواداران لاسال را باید غیرجدی و شاید مسموم تلقی کرد و طبیعی بود که مارکس این پیشنهاد را رد خواهد کرد.

او به انگلس نوشت: «نظر من این است که ما هر دو باید بیانیه‌ای تهیه کنیم و بحران کنونی این امکان را در اختیار ما قرار می‌دهد تا مواضع "مشروع" **legitimate** خود را مطرح کنیم. من **About** ۱۰ روز پیش به "شوایتزر" نوشتم که او باید در مقابل بیسمارک موضع‌گیری کند، عشوهِ گری ظاهری حزب کارگر در مقابل بیسمارک نیز باید قطع شود و غیره. به جای تشکر، "همیشه در خدمت" به مغالزه خود با پیسمارک * **Pißmarck** ادامه داد.^۹ * («پیسن» به آلمانی به معنی ادرار کردن است و در اینجا ظاهراً مارکس برای توهین به بیسمارک او را پیسمارک نامیده است. م.)

از این‌رو برای هر دو روشن بود که چه باید کرد. او در فوریه ۱۸۶۵ از انگلس خواست: «لذا از آنجا که باید با طرف قطع رابطه شود، پس هر چه زودتر بهتر»^{۱۰} و پاسخش را فوراً دریافت کرد: «نامه شوایتزر "بیش از حد فاسد است." طرف وظیفه دارد آبروی ما را ببرد و ما هر چه بیش‌تر با او مدارا کنیم عمیق‌تر در لجن فرو خواهیم رفت. پس هر چه زودتر، بهتر!»^{۱۱}

برخورد لیب‌کنشت در سمت و سوی نظرات آن دو بود. لیب‌کنشت با رهبر حزب به نفاق افتاد و روزنامه او را به نام «سوسیال دمکرات» یک روزنامه ناسیونالیستی و هوادار دولت پروس نامید. پس از این که لیب‌کنشت در سال ۱۸۶۵ کوشش کرد تا رهبری شعبه حزب **ADAV** را در برلین در اختیار خود بگیرد، رییس حزب که به دیکتاتور بودن شهرت داشت، رقیب خود را از حزب اخراج کرد و کمی بعد از آن این کنشگر سیاسی از پروس نیز تبعید شد.

در اینجا سیستم تاریخی دولت‌های کوچک آلمانی که بعد از بین رفت، به کمک او آمد: لیب‌کنشت از همه که منزوی شده و از کشور بیرون افتاده بود، بدون تقریباً هیچ پولی به ساکسن رفت که گامی با پی‌آمدهای بسیار سنگین بود. در آنجا او با آگوست بیل که ۱۴ سال از او جوان‌تر بود، آشنا شد. در ماه اوت ۱۸۶۶ آن دو در آنجا حزب مردم ساکسن را تأسیس کردند که هر دوی آنان در سال بعد به عنوان نماینده این حزب در رایش‌تاگ بوند شمال آلمان انتخاب شدند.

هسته مرکزی این حزب جنبش توده‌ای لیبرال چپ **VDAV** که مخفف آن شباهت زیادی با **ADAV** داشت. در طول زمان لیب‌کنشت و بیل توانستند رهبری شورای مرکزی را که در سال ۱۸۶۳ تأسیس شده بود، به دست گیرند. ولی جای تعجب نبود و در این جنبش نیز که علیه لاسال به وجود آمده بود، انشعاب پدید آمد.

پس از انحلال حزب مردم ساکسن در سال ۱۸۶۹ جناح چپ حزب با چند تن از هواداران لاسال که از آن‌ها جدا شده بودند در «آیزناخ» حزب کارگری سوسیال دمکراتیک **SDAP** که سلف حزب سوسیال دمکرات امروزی بود را تأسیس کردند. ولی آن‌ها به جای این که مشترکاً علیه دشمن مشترک یعنی دولت ارتجاعی پروس اقدام کنند اکنون آیزناخ‌هایی‌ها در حول پرچم لیب‌کنشت و بیل و هواداران لاسال به رهبری شوایتزر رودرروی یکدیگر قرار گرفتند.

مارکس و انگلس فعالیت‌های هر دو گروه را با تردید و تمسخر زیر نظر داشتند. نیشخند او بیش‌تر شامل لیب‌کنشت می‌شد، هر چند که هم‌عصرانش او (لیب‌کنشت) را دارای شامه سیاسی بی‌نظیری می‌دانستند.^{۱۲} مارکس در سال ۱۸۶۸ به کوگلمان نوشت: «باید بگوییم که در یک نکته حق با شوایتزر است و آن ناتوانی لیب‌کنشت می‌باشد ... مردی که من او را ۱۵ سال آزرگار به طور شفاهی تعلیم دادم (او از اول اهل

خواندن نبود).»^{۱۳}

اگر مکاتبات بین مارکس و انگلس را دنبال کنیم باید لیب کنشت را جزو مقوله مردان لعنت شده مارکس قرار دهیم. آن دو بین خود یک جای سالم برای لیب کنشت باقی نمی گذاردند. به ویژه هر از گاهی از لندن به منچستر سیل اتهام سرازیر می شد: «ویلهم می خواهد خود را مهم کند.»^{۱۴} «می خواهیم به این مردک نشان دهیم.»^{۱۵} «لیب کنشت این استعداد را دارد که احمق ترین افراد آلمان را دور خود جمع کند.»^{۱۶}

در نتیجه اینجا هم مارکس حاضر نبود سوار کالسکه ای شود که هدایتش به عهده دیگری است، به ویژه این که دیگری در چشمان او یک بچه مکتبی سابق به دردخور باشد که حالا خود را مستقل کرده است. وقتی که لیب کنشت از او برای شرکت در همایش مؤسسان حزب جدید دعوت کرد، او در مقابل انگلس با عصبانیت گفت:

«در جوف نامه پرمحتوای ویلهم. از محتوای آن درک خواهی کرد که او ناگهان خود را به عنوان یک قیم معرفی می کند و به من این یا آن چیز را دستور می دهد. من باید به به کنگره ماه اوت آنها بروم. من باید خود را به کارگران آلمانی نشان دهم ... باید مانیفست حزب کمونیست را تغییر دهم! باید به لایتزینگ بروم.»^{۱۷} و تازه مضاف بر آن رقیبش پیشنهاد می کرد پول سفر او را بپردازد. طبیعی بود که مارکس شرکت نکرد.

انگلس نیز نمی توانست تفاهمی برای رهبر جوان حزب و مشکلاتی که با آن روبه رو بود، داشته باشد: «ویلهم اکنون به قدری سقوط کرده که حتی دیگر اجازه ندارد بگوید لاسال - تازه آن هم با اشتباه - از تو کپی کرده.»^{۱۸} چند ماه بعد باز مارکس نوشت: «من باز به این مردک گاو W نوشتم و درست و حسابی پوستش را کردم ... ادعای این پسرک که او "در ظرف ۲۲ سال گذشته از یک زندگی پرتحرک و بدون فراغت برخوردار بوده"، خیلی بامزه است. ما می دانیم که او About ۱۵ سال از این ۲۲ سال را در بی عملی پشت سر نهاده است.»^{۱۹}

آن‌ها احساس می‌کردند که از نفوذشان کاسته می‌شود و از این رو مخرب و خیره و متکبر و از خود راضی برخوردار می‌کردند. آن‌ها برخلاف لاسال هنوز فکر می‌کردند که باید لیب‌کنشت را هدایت کنند. مارکس در نوامبر ۱۸۷۱ به او نوشت: «اکنون می‌توانی خیلی ساده تصمیم‌گیری که آیا می‌خواهی علیه ما و یا با ما فعالیت کنی. در صورت شق آخر باید از اشارات من که بر پایه شناخت دقیق اوضاع حاصل می‌شود، مستقیماً پیروی شود.»^{۲۰}

او پیشرفت‌های هواداران لاسال در نزدیکی با «آیزناخی‌ها» را با شک و تردید زیر نظر داشت. «آیزناخی‌ها» با وجود همه انتقاداتی که به آن‌ها وارد بود، از زمانی که حزبشان به عضویت انترناسیونال درآمد و «بیل» در رایش‌تاگ سخنرانی جالب توجهی در مورد کمون ایراد کرده بود، طبیعتاً به مارکس خیلی بیش‌تر نزدیک بودند:

«حتی با این‌که در حال حاضر پاریس سرکوب شده است، می‌خواهم به شما یادآوری کنم که مبارزه در پاریس تنها یک درگیری کوچک مقدماتی است ولی اصلی‌ترین درگیری در اروپا هنوز در پیش است و قبل از این‌که چندین دهه بگذرد شعار مبارزاتی پرولتاریای پاریس: "مرگ بر کاخ‌ها، زنده باد کلبه‌ها، مرگ بر نیاز و پریشانی و مرگ بر تنبلی و کاهلی!" شعار مبارزاتی همه پرولتاریای اروپایی خواهد شد.»^{۲۱}

در سال بعد در لایپتزیگ دادگاه خیانت به وطن علیه دو رهبر حزبی، لیب‌کنشت و بیل آغاز شد. جرم آنان: آن‌ها در سال ۱۸۷۰ در مجلس بوند آلمان شمالی که پروس‌ها در آن تفوق داشتند به مناسبت جنگ با فرانسه با دادن اعتبار جنگی مخالفت کرده بودند. در این دادگاه نمایشی با وجود فقدان دلیل و مدرک قانع‌کننده، آن‌ها به دو سال زندان محکوم شدند و عضویت آنان در رایش‌تاگ لغو شد. دولت رایش دوم که تازه ایجاد شده بود، ناخودآگاه آنان را به شهدای زنده تبدیل کرد. جنبش آنان در اثر فقدان دو رهبر تضعیف نشد، بلکه حتی رشد یافت.

این دو که در محافل کارگری به عنوان قهرمان مورد ستایش بودند پس از آزادی خود از زندان در اولین فرصت باز به عنوان نماینده در رایش‌تاگ انتخاب شدند. مارکس در این زمان حداکثر به عنوان عالیجناب خاکستری در آلمان شهرت داشت. پس از یک ربع قرن زندگی در مهاجرت شاید او و انگلس همانقدر نسبت به آلمان بیگانه شده بودند که آلمان نسبت به آن دو. ولی یک رابطه ویژه آن‌ها و خانواده لیب‌کنشت را به یکدیگر مربوط می‌کرد: در اوت ۱۸۷۱ آن دو پدران تعمیدی فرزند خانواده لیب‌کنشت، کارل پائول آگوست فریدریش شدند که بعدها یک مارکسیست رادیکال و در کنار روزا لوکزامبورگ مؤسس حزب کمونیست آلمان شد و همراه با او روز ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ در برلین طی یک سوءقصد به قتل رسید.

هنگامی که مارکس در کنار فرزند سیاسی‌اش در لایپزیگ در مقابل زندان در انتظار آزادی «بلوس» منتظر بود، ویلهلم لیب‌کنشت خود تازه از زندان آزاد شده بود. «بیل» هنوز در زندان بود. قاضی دادگاه به جرم توهین به مقام سلطنت ۹ ماه به دوره حبس وی اضافه کرده بود. پس از آزادی، آن دو دست به یک شاهکار سیاسی زدند که اهمیت تاریخی یافت.

حزب لاسالی‌ها از سال ۱۸۷۱ به وسیله «ویلhelm هازن‌کلور» **Hasenclever** رهبری می‌شد. برخلاف «شوایتزر» او از مراوده با آیزناخی‌ها طفره نمی‌رفت. یک گام بزرگ آغازین برای نزدیکی دو حزب این بود که آن‌ها دست از حمله به یکدیگر بردارند. پس از دو تلاش سترون، «هازن‌کلور» توانست در جهش سوم حزب خود را برای پیوند احتمالی با **SDAP** آماده سازد، البته تحت شرایط مشخص از جمله توافق در مورد یک برنامه مشترک با خصوصیات لاسالی در مورد ایجاد تعاونی‌هایی که از طرف دولت حمایت شوند.

اکنون لحظه درخشش لیب‌کنشت و بیل رسیده بود. آن‌ها برای عملی ساختن این منظور از سایه خود عبور کردند و تن به این مصالحه دادند. هر دو طرف با در نظر داشتن ادامه حیات چپ‌ها دست به یک اقدام

باور نکردنی زدند که غلبه بر انشعاب و ایجاد وحدت را هدف قرار داده بود.

هنگامی که مارکس و انگلس در بهار ۱۸۷۵ از نیت به هم پیوستن دو حزب مطلع شدند، بدون این که با آن‌ها مشورتی صورت گرفته باشد، هیأت‌های مذاکره دو طرف برنامه مشترک برای حزب را آماده کرده بودند. انگلس دلخور و عصبانی نامه‌ای به بیل نوشت که درست ۱ آوریل، روز آزادپیش از زندان به دستش رسید. نامه‌ای که بیش تر به یک کیف‌خواست شباهت داشت:

«نه لیب‌کنشت و نه فرد دیگری هیچ اطلاعی در اختیار ما نهاد و از این‌رو ما فقط از آن‌چه که در روزنامه‌ها آمده است، اطلاع داریم و در روزنامه‌ها تا تقریباً ۸ روز پیش که طرح برنامه منتشر شد، چیزی چاپ نشده بود و این برنامه ما را واقعاً متعجب کرد.»^{۲۲} ادامه شش صفحه‌ای نامه مملو از انتقاد نابودکننده و تهدید علنی بود:

«من به همین اکتفا می‌کنم، هرچند که هر لعتی که در این برنامه بی حال و رمق که ارایه شده مستحق نقد است. این برنامه به گونه‌ای است که در صورت قبول، مارکس و من هرگز نخواهیم توانست حزب جدیدی را که بر پایه این برنامه تشکیل شده باشد، بپذیریم و به طور جدی باید به این فکر باشیم که باید چه موضعی، (همین‌طور علنی) در قبال آن اتخاذ کنیم.»^{۲۳} و در مورد لیب‌کنشت هم اضافه کرد: «من به او نخواهم بخشید که حتی یک کلمه در این مورد به ما نگفت ... تا این که عملاً دیر بود.»^{۲۴}

البته واکنش رفقای آنان در آلمان بسیار ضعیف بود. کسی عصبانی نشد و کسی هم از شرمساری سر خم نکرد و کسی نیز تقاضای بخشایش ننمود و بیل گفت: «با دو پیرمرد در لندن به تفاهم رسیدن، کار ساده‌ای نیست.»^{۲۵}

البته وقتی که مارکس رشته کلام را به دست گرفت، لحن انتقاد خشن‌تر شد. او رهبری حزب را تهدید کرد که رسماً انظار عمومی را در جریان قرار خواهد داد. «پس از پایان کنگره ائتلاف انگلس و من بیانیه کوتاهی را با این محتوی منتشر خواهیم کرد که ما نسبت به این برنامه اساسی بیگانه ایم و این

برنامه هیچ ربطی به ما ندارد. این کار ضروریست، زیرا در خارج از کشور این برداشت، که برداشت بسیار غلطی نیز هست، از سوی دشمنان حزب در خارج ترویج می‌شود که ما جنبش به اصطلاح حزب آیزناخ را در خفا از اینجا هدایت می‌کنیم ... گذشته از آن این وظیفه من است تا برنامه‌ای را که بنا بر اعتقاد من کاملاً قابل سرزنش بوده و اعتماد به نفس حزب را ویران می‌کند، با سکوت دیپلماتیک خود به رسمیت نشناسم.»^{۲۶}

مارکس چندین هفته وقت صرف کرد و طرح برنامه را بی‌رحمانه به نقد کشید. هرگز تا آن لحظه برنامه یک حزب این‌طور شدید مورد نقد قرار نگرفته ولی در عین حال نیز از انتقادهای سازنده بی‌نصیب نمانده بود که به نظر محقق انگلیسی مارکس‌شناس «دیوید مک‌لن» به عنوان حاشیه‌نویسی‌ها در مورد برنامه حزب کارگر آلمان «یکی از مهم‌ترین آثار تئوریک مارکس به طور کلی»^{۲۷} محسوب می‌شود.

پس از جنگ‌های داخلی در فرانسه که مارکس به عنوان پایان نهایی پر سروصدا در آن تصورات رادیکال دمکراتیک خود را در مورد جمهوری اجتماعی مطرح کرده بود، کتاب نقدی بر برنامه گتا مانند پایان نهایی بی سروصدا با بینش‌هایی در مورد تصوراتش در مورد جهان پس از سرمایه‌داری تعبیر می‌شد. او فکر توزیع را در سر نمی‌پروراند، بلکه هدفش تغییر ارزش ارزش‌ها بود.

«پس از این که وابسته کردن اسارت‌بار افراد در اثر تقسیم کار و از این طریق تضاد بین کار فکری و کار یدی از بین رفت؛ پس از این که کار دیگر وسیله برای بقا نبود، بلکه خود به اولین نیاز حیات تبدیل شد؛ پس از این که با رشد و تکامل همه‌جانبه فرد همین‌طور نیروی خلاقه او رشد یافت و کلیه چشمه‌های ثروت‌های تعاونی جاری گردید، تازه آنگاه می‌توان افق حقوقی بورژوازی را درنوردید و جامعه را مرکز توجه قرار داد: هر کس نسبت به توانش و هر کس نسبت به نیازش.»^{۲۸}

و تا آن لحظه؟ «بین جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی پیروید تبدیل و تحول انقلابی این به آن قرار

دارد. این امر مطابق با یک پریود گذار سیاسی خواهد بود که دولت آن جز از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا چیز دیگری نخواهد بود.»

مارکس در همان آغاز مشخص کرد که تا وقتی که جامعه نوین «در هر رابطه، چه اقتصادی و چه اخلاقی و چه روحی هنوز با مشخصات جامعه کهنه‌ای که از بطن آن به وجود آمده درگیر باشد»^{۲۹} برابری انتزاعی که در مقابل قانون وجود دارد، به طور مشخص، نابرابری ایجاد می‌کند.

زیرا «یکی ... که از نظر فیزیکی و یا فکری از دیگری قوی‌تر است در مدت زمان برابر، کار بیش‌تری ارائه می‌کند و یا می‌تواند مدت زمان بیش‌تری کار کند ... با حجم برابر کار و در نتیجه سهم برابر از صندوق اجتماعی مصرف یکی عملاً از دیگری بیش‌تر دریافت می‌کند، یعنی یکی غنی‌تر از دیگری خواهد بود و غیره. برای ممانعت از این نابرابری باید قانون به جای برابری، نابرابری حکم کند.»^{۳۰}

«در فاز اول جامعه کمونیستی که پس از مدت‌های طولانی تحمل درد زایمان از درون جامعه سرمایه‌داری پدید آمده، این نوع نارضایتی‌ها اجتناب‌ناپذیر است.»^{۳۱} تا بشریت به «فاز پیشرفته جامعه کمونیستی»^{۳۲} برسد که در آن دیگر هیچ کمبودی وجود نخواهد داشت.

«لنین از اینجا نتیجه گرفت که در این فاز از تکامل، وظیفه دولت تنظیم کار برای همگان است.»^{۳۲}

مارکس نوشته خود را مانند یک پیامبر دوران قدیم با نقل قولی از «حزقیال» (از پیامبران بنی‌اسرائیل) به پایان برد: «*Dixi et salvavi animam meam*»^{۳۴} یعنی گفتم و روحم را نجات دادم. نمی‌توان نکته پایانی باوقارتری از این برای آخرین پس‌گفتار متصور شد. او به ظاهر این مطالب را خطاب به بزرگان حزب سوسیالیستی موجود ادا می‌کرد ولی در باطن آینده را در نظر داشت.

ولی بعد رسوایی بزرگی صورت گرفت: لیب کنشت این متن را در اختیار چند تن از محرمان در رهبری حزب قرار داد (بیل جزو آنها نبود) و سپس آنرا در کثوی میز مخفی نمود. و مارکس؟ آنطور که تهدید کرده بود، جار و جنجالی به پا نکرد. او و انگلس سکوت اختیار کردند. و این سکوت به خوبی مبین وضعیت آنان بود. مارکس همانطور که لیب کنشت بارها تکرار و تأکید کرده بود پدر فکری بلاترید «حزب ما» بود ولی با این حال در آن لحظه او و شریکش در لندن به حاشیه رانده شده بودند.

مارکس تا آن لحظه هرگز تا این حد به مرز توانی خود نرسیده بود. هنوز ۴ سال از زمانی که مردم کتاب او را در مورد کمون روی هوا می‌قاپیدند، نگذشته بود. و اکنون؟ یک حزب سوسیالیستی که بدون وجود او هرگز نمی‌توانست ایجاد شود، افکار او را حتی در مقابل اعضای خود مخفی نگاه می‌داشت.

تازه در سال ۱۸۹۱ یعنی ۸ سال پس از مرگ مارکس و آنهم پس از تهدید انگلس که در صورت لزوم کتاب **نقدی بر برنامه گنا** را با دست خود منتشر خواهد کرد، آن وقت سوسیال دمکرات‌ها امکان یافتند این کتاب را مطالعه کنند. مطمئناً آنها تعجب کردند. مارکس سنگ بنای بسیار مهمی برای تصویری که از جامعه کمونیستی در سر داشت ارایه نموده بود و درست همین امر متن را بسیار ارزشمند می‌ساخت.

این واقعه دو چیز را روشن می‌کرد. اول این که باز مارکس نه به خواست خود، بلکه درست مانند مانیفست و متن افتتاحیه انترناسیونال و همین‌طور در مورد کمون در واکنش به تحریک و اتفاقی که رخ داده بود، دست به قلم برده بود. ظاهراً این مرد فرهیخته همواره نیاز به تلنگری برای فعال شدن خود داشت. ولی بدون چنین تلنگرهایی از خارج مطمئناً شناخت ما از مارکس محدودتر بود. نکته دوم این بود که او با وجود خشم و ناراحتی پس از این که عصبانیتش تخفیف یافته و آرامش به او بازگشته بود، به این فکر نمی‌افتاد که موضع و نظرش را منتشر نماید.

و از این رو این نقد او نیز چون دوسوم مجموعه آثارش تا پس از مرگش منتشر نشد. مارکس ظاهراً

اعتماد تزلزل ناپذیری به آیندگان داشت، که آن‌ها خواهند توانست تصویری از مجموعه فعالیت‌های او به دست آورند که برای هم‌عصرانش ممکن نبود.

روز ۲۷ مه ۱۸۷۵ سوسیال دمکرات‌ها در کنگره وحدت خود در گنا بدون این که حتی یکی از نکات مطروحه از سوی مارکس را مورد توجه قرار دهند، برنامه حزب را به تصویب رساندند که بیش‌تر سیاست‌های روز و نه انقلاب را مد نظر داشت. آن‌ها از این مبدأ حرکت می‌کردند که گروه مزدوران روزی اکثریت جامعه را تشکیل خواهد داد و نهایتاً آن‌ها از طریق انتخابات قدرت را به دست خواهند آورد.

در حزب واحد آنان به روی همه، از کارگر و پیشه‌ور و پزشک و روشنفکر، باز بود. به زودی با وجود ممنوعیت مقطعی آن دیگر ممکن نبود این حزب را از صحنه سیاسی کشور دور کرد. حزبی که گاه از کلام انقلابی استفاده می‌نمود ولی اغلب رفرمیستی رفتار داشت و به اصطلاح اولوسیونر فکر می‌کرد و به قول خود نسبت به حال و معضلات قابل حل روز و کم‌تر به جامعه دور کمونیستی می‌اندیشید.



سفر به کانوسا

ولی بیل در کتاب خاطرات خود از زندگی من سفر به لندن را «سفر به کانوسا* لندن» نامید که در تاریخ به نوعی استمالت و دلجویی از مارکس تعبیر شد.^{۳۵} (* هاینریش چهارم و پاپ گرگور هفتم برای کسب قدرت با یکدیگر به مبارزه پرداختند که نهایتاً به بیرون انداختن هاینریش از کلیسا شد. از این طریق او

رفته‌رفته تنها شد و سرانجام به عنوان عذرخواهی به قلعه کانوسا در ایتالیا که در آن لحظه میهماندار پاپ بود رفت و گویا سه روز در مقابل پاپ زانو زده بود) در این سفر «ادوارد برنشتاین» سوسیال دمکرات نیز، که پدر فکری سوسیال دمکراسی گودس‌برگ و مؤسس رویونیسم بود و در سال ۱۹۵۹ نهایتاً از مارکسیسم برید، حضور داشت.

بیل در کتاب خاطرات خود دیدار با خانواده مارکس را این‌طور تعریف کرد:

«جنی مارکس ... پدیده بسیار محترمی بود که می‌توانست میهمانان خود را به نحو بسیار جذاب و مهربانی سرگرم کند. در آن روز یک‌شنبه همین‌طور با ... دختر مارکس جنی که با فرزندانش به ملاقات او آمده بود، آشنا شدم و در اینجا به نحو مطبوعی شگفت‌زده شدم که بینم مارکس که در آن زمان همه‌جا به عنوان بدترین دشمن انسان شهرت یافته بود با چه صمیمیت و ملاحظتی با دو نوه خود بازی می‌کند و آن‌ها با چه عشق و علاقه‌ای به پدربزرگ خود وابسته بودند. به غیر از جنی ... دو دختر جوان‌تر مارکس ... نیز حضور داشتند. "توسی" با موها و چشم‌های سیاه نسخه بدل پدرش و "لائورا" کاملاً بور ولی با چشمان سیاه بیش‌تر به مادرش شباهت داشت. هر دو زیبا و هر دو پرنشاط. آنچه برای یک فرد غریب بسیار چشم‌گیر بود این که همسر و فرزندان مارکس او را همیشه کاکاسیاه می‌نامیدند، گویی او دارای اسم دیگری نیست. علت آن موهای کاملاً سیاه سر و ریش او بود که البته به غیر از سیل اکنون همه کاملاً سفید شده بود.»^{۳۶}

۳۰

آفتاب در شرق طلوع می کند

روح روسی مارکس

در اولین سفر مارکس به کارلزباد در لیست مدعوین شهر در کنار نام او و نام نقاش مشهور برلینی **Otto Knille** نویسنده بزرگ روس «ایوان تورگنیف» نیز به ثبت رسیده بود. او در مقابل میهمانخانه «ژرمانیا» در هتل شاهانه و غیرقابل مقایسه «پادشاه انگلیس» رحل اقامت افکنده بود. چیزی در این مورد که آیا این دو شخصیت با یکدیگر برخوردی داشتند و یا نه در دست نیست. البته چون نویسنده روس به خاطر بیماری گویا نقرس قادر به ترک هتل نبود (که بعد سرطان نخاع از آب درآمد و کمی بعد از مرگ مارکس او را روانه گور کرد)، احتمالاً ملاقاتی بین آن دو صورت نگرفته بود.



ایوان تورگنیف ۱۸۱۸ تا ۱۸۸۳

برعکس تورگنیف، همسایه آلمانی اش که هم سن او و مانند او از ریش سفید و بلندی برخوردار بود، تقریباً تمام روز سر پا بود. او به انگلس گزارش داد: «من روزانه حداقل ۱۲ ساعت در هوای آزاد به سر می برم.»^۱ اگر ملاقاتی بین آن دو صورت می گرفت، مطمئناً و حداقل یک مطلب مشترک برای گفت و گو وجود داشت و آن «باکونین» بود. تورگنیف در برلین با این فرد آنارشویست آشنا شده بود. زندگی باکونین در اصل در شکل گرفتن شخصیت «رودین» در رمان هم نام که اولین اثر تورگنیف بود، نقش

مهمی داشت.

ولی قابل تصور نیست که مارکس حضور نویسنده کتاب **پدران و فرزندان** را متوجه نشده بود، حداقل حضور هم‌وطنان او نظرش را جلب کرده بود. او در سال‌های بعد به دوستش نوشت: «اینجا غلغله روس‌ها است.» که امروز هم تفاوت زیادی نکرده. حضور روس‌های پولدار که در دنیاها دست اول اکنون مدت هاست مبین جامعه سرمایه‌داری پسا شوروی شده است و امروز در بخش‌های عابر پیاده و تجارتي در امتداد «تپل» نیز تصویر غالب را تشکیل می‌دهد. تقریباً همه هتل‌ها و مغازه‌های لوکس فروش کالاهای خود را نه فقط با حروف لاتین، بلکه با الفبای سیریلیک (روسی) عرضه می‌کنند.

هر کس که علاوه بر آثار مارکس تأثیر و نفوذ او را نیز مورد بررسی قرار داده باشد، نمی‌تواند رابطه او را با روسیه مورد اغماض قرار دهد. (فقط سال ۱۹۱۷ و لنین و پی‌آمدهای ناشی از آن‌را در نظر بیاورید)

درست در همان روسیه شدیداً ارتجاعی تزاری که در آثار او مدت‌های مدیدی نماد شرارت و تهدید محسوب می‌شد گروه عظیمی از هواداران جوان و فعال او را با شور و اشتیاق فراوان برای سرمایه بسیج کرد که در آلمان و یا انگلیس هرگز از آن برخوردار نبود.

اولین ترجمه خارجی، شش ماه قبل از کنگره لاهه در سال ۱۸۷۱ ترجمه کتاب او به زبان روسی بود. همان‌طور که قبلاً گفته شد باکونین ترجمه کتاب را آغاز کرده بود ولی ادامه آن به وسیله هم‌وطن او «هرمان لوپاتین» زیر نظر مارکس طی روزهای مشترک در موزه بریتانیا صورت گرفت و نهایتاً به وسیله اقتصاددان و جامعه‌شناس روس «نیکولای دانیلسون»، در کنار کار خود در بانک پترزبورگ در ساعات فراغت، آن‌را به پایان رساند.

سانسور شدید تزاری کتاب را «بغرنج و غیرقابل درک» ارزیابی کرد و به آن اجازه نشر داد. اداره

سانسور براین عقیده بود که «تنها تعداد قلیلی آن را خواهند خواند و تعداد کمتری آن را درک خواهند کرد.»^۲ ولی عکس جریان رخ داد. نسخه روسی کتاب بهتر از زبان‌های دیگر به فروش رفت. این اثر با حرص و ولع خوانده می‌شد و کتاب گه‌گاه استتار شده با جلد کتاب انجیل دست به دست می‌گشت. سرانجام نقدهایی که مارکس تشنه آن‌ها بود آغاز گردید.

هم‌زمان با آن ناشر هامبورگی به اطلاع او رساند که نشر اول کتاب سرمایه رفته‌رفته به پایان می‌رسد و نشر دوم با قیمت ارزان‌تر در برنامه کار قرار گرفته است. یک سال‌ونیم کوشش و تلاش برای تهیه آن صرف شد. آخرین مراسله با تصحیح‌های جامع فصل اول در ژوئن ۱۸۷۳ انتشار یافت. در این لحظه ترجمه به زبان فرانسه نیز در دست انجام بود و او که به زبان فرانسه مسلط بود تغییرات وسیعی را در آن منظور کرد و در نتیجه برای نشر آن مدت زمانی بیش از مدت پیش‌بینی شده لازم شد. کتاب نهایتاً در ماه مه ۱۸۷۵ منتشر گردید.

کلوب هواداران روس او که رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شد، اکنون در لندن هم قابل لمس بود. انقلابی‌های جوان به او نامه می‌نوشتند و با او در «متلاند پارک‌رود» ملاقات می‌کردند. آن‌ها از این نظریه‌پرداز خردمند نه تنها راهنمایی و توصیه طلب می‌کردند، بلکه او را با اطلاعات و مدرک‌های وسیع تغذیه می‌نمودند. ناگاه از خانه مارکس صدای موسیقی روسی بلند می‌شد، سرودهای محلی خوانده می‌شد، رومان‌های روسی قرائت می‌گردید. در نامه‌نگاری بین مارکس و انگلس رفته‌رفته نام‌هایی چون «اسمیرنف» و «کووالفسکی» تکرار می‌شد.

و دیگر مسأله تنها سیاست نبود. آن دو با «پیوتر لاوروف» جامعه‌شناس و عضو انترناسیونال و شرکت‌کننده در کمون پاریس که در آن‌زمان در لندن زندگی می‌کرد، رابطه مکاتباتی مشتاقانه‌ای آغاز کردند. و اغلب مطالب مورد بحث آنان در مورد تحقیقات علوم طبیعی بود. هر چه که به نحوی در چارچوب برداشت مارکس می‌گنجید، مورد علاقه او بود. به جای این‌که تنها به اقتصاد اکتفا کند،

مارکس شناخت‌های نوین انسان‌شناسی و باستان‌شناسی و زمین‌شناسی و جغرافی و ترکیبات شیمیایی و روش‌های ریاضی و فرضیه‌های بیولوژیکی را دنبال می‌کرد.

او به لاوروف نوشت: «با مخلوط کردن مواد کلئیدی مثلاً ژلاتین با سولفات مس غشایی حاصل می‌شود که دور آن ذرات گلوله‌شده جمع می‌گردد که می‌توان با درهم فرو بردن آن، به گسترشش افزود. از این طریق ایجاد غشاء و رشد سلول‌ها از قلمرو فرضیه خارج شد و با این کار گام بزرگی برداشته شد، گامی به موقع زیرا "هلمهولتز" و دیگران در صدد بودند این دکتترین بی‌معنی را ترویج کنند که نطفه حیات خاکی به صورت آماده از کره ماه به زمین افتاده، یعنی به وسیلهٔ متئورها وارد کره زمین شده است. من از چنین توضیحاتی که برای حل یک معضل ما را به بُعد دیگری حواله می‌کند، متنفرم.»^۳

گذشته از این که پاناسپرمی که بنا بر آن حیات از فضا وارد کره زمین شده است هنوز تا امروز مورد بحث قرار دارد، این توضیحات مارکس در اصل هسته اصلی اعتقاداتش را به نمایش می‌گذارد. او تکامل جامعه و اقتصاد را یک فرآیند ارگانیک می‌داند که بدون تأثیر کیهانی و یا الهی صورت می‌گیرد.

در سفر دوم ۱۸۷۵ به کارلزباد مارکس توانست در دفترچه آدرس‌های خود زیر حرف K تغییراتی صورت دهد. آنجا که سال گذشته نام «کوگلمان» یادداشت شده بود، اکنون «کووالفسکی» با آدرس لندن او جایگزین شده بود. جامعه‌شناس روس و ستایشگر آثار مارکس، ۳۳ سال از او جوان‌تر در مورد مطلبی تحقیق می‌کرد که مارکس از سال‌ها پیش مشتاقانه به آن علاقمند بود: مالکیت اجتماعی زمین در مناطق روستایی در امپراتوری تزار.

مارکس برای تحقیق دقیق‌تر به یاد گرفتن زبان روسی پرداخت. مالکیت اجتماعی بر خاک و زمین که در Mir روسی وجود داشت با مناسبات در دوران ماقبل فئودالی قبایل ژرمن شباهت بسیار داشت که بقایای آن تا زمان مارکس به ویژه در «هونزروک» در نزدیکی محل تولد وی در تری‌یر قابل رویت

بود.

دو سال قبل از مرگ مارکس نتیجه تحقیقات او در نامه‌ای انعکاس یافت که بعدها مانند کتاب مقدس مورد توجه بلشویک‌ها قرار گرفت. این نامه پاسخی به درخواست عاجل مبارز انقلابی روس خانم «ورا ساسولیچ» بود:

«چندیست که اغلب می‌شنویم، جامعه روستایی شکل قدیمی و کهنه‌ای است که تاریخ ... آن را منسوخ و به انقراض محکوم کرده است. کسانی که این را پیش‌بینی می‌کنند خود را شاگرد شما معرفی می‌کنند و خود را "مارکسیست" می‌نامند ... لذا متوجه می‌شوید که تا چه حد ما مایلیم از نظر شما در این مورد مطلع شویم و چه خدمت بزرگی به ما خواهید کرد اگر نظر خود را در مورد سرنوشت محتمل جامعه روستایی ما و در مورد ضرورت تاریخی که کلیه کشورهای جهان باید کلیه فازهای شیوه تولید سرمایه‌داری را پشت سر بگذارند، بیان دارید.»^۴

مارکس پاسخ به این سؤال را سرسری نگرفت. بر روی هم چهار طرح که هر طرح به تنهایی موضوع تعریف مبسوط تفسیر مارکسیستی بود، فراهم شد که نهایتاً به نتیجه‌ای نسبتاً کوتاه ختم گردید. در این نامه آمده بود: «تحلیلی که در سرمایه آمده است ... هیچ مدرکی - نه بر له و نه علیه قابلیت حیات جامعه روستایی - ارائه نمی‌کند، ولی مطالعه ویژه‌ای که در این مورد انجام دادم و برای آن منابع و اطلاعات اصلی جمع‌آوری کردم مرا متقاعد کرد که جامعه روستایی پایگاه احیای اجتماعی مجدد روسیه است.»^۵

مارکس در طرح اول خود در پاسخ به «ساسولیچ» روشن کرده بود: «برای نجات جامعه روسیه یک انقلاب روسی ضروری است.»^۶ در پیش‌گفتار ترجمه روسی مانیفست حزب کمونیست در سال ۱۸۸۲ او نوشت: «همان‌طور که انقلاب روسیه علامتی برای انقلاب پرولتری در غرب خواهد بود به طوری که آن دو یکدیگر را تکمیل خواهند کرد، در آن صورت مالکیت اجتماعی بر زمین کنونی در روسیه می‌تواند مبدأ حرکت یک تکامل کمونیستی شود.»^۷

لنین و هوادارانش به سرعت این پیام را جذب کردند. مارکس قبل از آن چیزی گفته بود که کاملاً مطابق با نظرات آنان بود، هرچند که منظور مارکس توصیه نبود، بلکه روابط وقت روسیه را در نظر داشت: «در نتیجه چیز نوینی ضروریست و گرایش این چیز نو ... به این سو است که مالکیت اجتماعی را، که کم‌وبیش در اختیار اقلیت دهقانان به عنوان طبقه متوسط کشاورز تعلق دارد و بخش عمده دهقانان را به پرولتاریای ساده تبدیل می‌کند، از بین ببرد.»^۸

۳۱

«دلیم پر خون است»

غم و شادی در خانه مارکس

جنگ بین آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۱/۱۸۷۰، محاصره پاریس و پی آمدهای آن فارغ از اهمیت سیاسی برای جنبش، روی خانواده مارکس هم بی‌اثر نبود. «لائورا» و شوهرش «پل» با فرزند خود «شناپی» اول به پاریس و سپس به بوردو فرار کردند. از این‌رو شکست و تسلیم فرانسه و دستگیری شاه و اعلام جمهوری را تنها از دور تجربه نمودند.

اواخر ژانویه ۱۸۷۱ هنگام فرار بچه سوم آنان «مارک-لوران» به دنیا آمد. این طفل هم متأسفانه زیاد عمر نکرد و پس از ۶ ماه فوت کرد. یک سال بعد، پسر اول آنان نیز احتمالاً اسهال خونی گرفت پس از چندی به فرزندان از دست رفته دیگر پیوست. بعد از این خانواده بی‌فرزند «لافارگ» دیگر صاحب فرزندی نشد.

حتی در دوران صلح، مارکس و خانواده‌اش مانند بسیاری از هم‌عصران خود بارها با وضعیت‌های فوق‌العاده حیاتی روبه‌رو می‌شدند که مردم امروز در کشورهای پیشرفته از آن در امان مانده‌اند. دوران درد و رنج، بیماری‌های غیرقابل‌علاج و از دست رفتن ناگهانی و مرگ، یک همدم دائمی بود. ولی زندگی ادامه پیدا می‌کرد. درد ناشی از مرگ نوه سه‌سال‌ونیمه مارکس، «چارلز اتیان» با نامزدی بزرگ‌ترین دختر مارکس تا اندازه‌ای تسکین پیدا کرد: جنی نیز مانند لائورا یک سوسیالیست فرانسوی به نام «شارل لونگت» را که ۶ سال از او بزرگ‌تر بود، انتخاب کرد.



جنی مارکس ۱۸۴۴ تا ۱۸۸۳

آن دو یکدیگر را از دهه ۱۸۶۰ که در خانه مارکس‌ها به روی مهاجرین و دگراندیشان باز بود، می‌شناختند. هنگامی که «لونگت» که در قیام کمون پاریس فعالانه مبارزه کرده بود، پس از شکست آن در بهار سال ۱۸۷۱ مجدداً مجبور به فرار شد، او و جنی به یکدیگر نزدیک شدند و یک سال بعد نامزدی خود را اعلام کردند.

جنی مادر به دوست خود «ارنستین لیب‌کنشت» نوشت: تطابق نظر و اعتقادات زندگی بین دو فرد جوان ضامنی برای خوشبختی آتی آنان است. ولی از طرف دیگر نمی‌توانم نگرانی خود را از این وصلت فراموش کنم. واقعاً راغب بودم که انتخاب جنی به جای یک فرد فرانسوی شامل یک فرد انگلیسی و یا آلمانی می‌شد، که طبیعتاً در کنار خواص دوست‌داشتنی ملت فرانسه، بی‌عیب و ضعف نیست ... می‌ترسم که سرنوشت جنی به عنوان یک زن سیاسی با کلیه درد و رنجی که همراه آنست غیرقابل تفکیک گردد.^۱

این مطلب از این‌رو جالب توجه است که مادر ۵۶ ساله در همان لحظه عواطفی نسبت به یک جوان مبارز راه آزادی فرانسوی احساس می‌کرد. نام این جوان «گوستاو فلورانس» بود که هنوز ۳۰ سال نداشت و در ماه مارس ۱۸۷۰ به لندن آمده بود و مانند بسیاری از دیگران از حق ویژه زندگی در خانه مارکس برخوردار بود. جنی شکوفا شده بود و از توجه و علاقه فرد جوان لذت

می‌برد. هنگامی که جوانک عزم کرد به فرانسه برگردد و به صفوف شورشیان بپیوندد، جنی با غم و اندوه فراوان با او وداع کرد. مارکس در مورد جوان شیفته به انگلس نوشت: «سرشار از رؤیا و بی‌صبری انقلابی ولی با همه این‌ها یک همکار زنده دل و سرشار **but a very jolly fellow with all that** ولی نه از مکتب مردان "جدی"»^۲

اوایل آوریل «فلورانس» دستگیر شد و توسط یک ژاندارم دولتی «در جا» به قتل رسید. جنی داغ‌دیده در سوگ «بهترین بهترین‌ها»^۳ نوشت و لیب‌کنشت آن‌را در روزنامه «فولکزاشتاد» منتشر کرد. «جسور تا مرز بی‌پروایی، جوانمرد، انسان‌دوست، دلسوز، مترحم تا مرز ضعف (هیچ نوع از رفتار انسانی برایش غریب نبود)، فکرش به خوبی تعلیم دیده بود ... او شیخ سرخی بود که بورژوازی آن‌را در او مجسم می‌دید.»^۴

جنی به دوست دیگر خود نوشت: «بیش از ۲۰ سال طول خواهد کشید تا چنین مردان خوب، ساعی و قهرمانی پدید آیند و اکنون همه آن‌ها از دست رفته‌اند.»^۵ این ظاهراً از اجزای اصلی روحی افرادی است که دائماً با از دست دادن عزیزان و نزدیکان خود روبه‌رو هستند، که می‌توانند نگاه خود را دوباره به آینده معطوف دارند.

جنی و نامزدش روز ۱۰ اکتبر ۱۸۷۲ در لندن ازدواج کردند. آنجا در خانه مارکس در اوایل سپتامبر سال بعد باز یک کارل کوچولوی دیگر چشم به دنیا گشود. مادر بزرگ برای اولین بار با خوشحالی شاهد تولد نوه خود بود. ولی این خوشبختی نیز مدت زیادی دوام نیاورد. «پوتی» که اولین فرزند آن‌ها به این نام خطاب می‌شد، اولین سال تولد خود را تجربه نکرد.

برای مارکس بدترین لعنت زندگی او تکرار شد. در حالی مملو از همدردی و (ترحم نسبت به خود) به دختر غمناک خویش نوشت: «از وقتی که فرشته کوچک روح به منزل نمی‌دمد، خانه

مرده است. جای خالی او را همه جا احساس می‌کنم. وقتی به او می‌اندیشم از قلبم خون می‌چکد. چگونه می‌توان یک آدم کوچولوی شیرین و پرتحرکی چون او را از سر بیرون کرد! ولی امیدوارم، کودک عزیزم که به خاطر من هم که شده شجاع بمانی.^۶

دختر او «شجاع» ماند، با این‌که زندگی با شوهر ظالم و دست به کتکش زیاد لذتبخش نبود. او در کنار کار معمولی خود به عنوان معلم زبان آلمانی «وظایف زناشویی» را نیز انجام می‌داد، گویی که قصد داشت راه مادرش را دنبال کند. در ۶ سال عمری که برایش باقی مانده بود، او ۵ فرزند دیگر به دنیا آورد.

در ماه مه ۱۸۷۷ «جانی» کوچک را به دنیا آورد. مارکس به انگلس نوشت: «نام او ژان (به خاطر پدر لونگت) لوران (اسم مستعار لائورا) فردریک (به افتخار تو) خواهد بود.»^۷

مارکس به دخترش جنی که در فرانسه بود، نوشت: «به خاطر زایمان شادمانت به تو تبریک می‌گویم، خانم‌های "من" منتظرند که "شهروند جدید کره زمین"، "نیمه بهتر" جمعیت را افزایش بخشد. من به نوبه خود جنس "مذکر" را در بین کودکانی که در این نقطه عطف تاریخ به دنیا می‌آیند، ترجیح می‌دهم.»^۸ نوه بعدی مارکس که در ژوئیه ۱۸۷۸ به دنیا آمد به نام پدر مارکس، هاینریش «هنری» نامیده شد ولی «هری» صدا می‌شد. او ۸ روز دیرتر از پدربزرگش چشم از جهان فرو بست.

چهار تن از نوه‌های مارکس از خانواده «لونگت» تا قرن ۲۰ در قید حیات بودند و نتیجه و نیره‌های فراوانی به جای گذاردند و از این طریق جنی کوچک توانست میراث ژنتیک کارل و جنی مارکس را تا امروز زنده نگاه دارد.

«ژان لوران» فرزند دوم آنها که به نوبه خود دو پسر به جای گذارد در سال ۱۹۳۸ زودتر از سه فرزند دیگر مرد. بعد از او ادگار که در اوت ۱۸۷۹ به دنیا آمد و یک دختر و سه پسر به جای گذارد تا سال ۱۹۵۰ زنده بود. در اواخر آوریل ۱۸۸۱ «مارسل» (تاریخ وفات ۱۹۴۹؛ یک فرزند پسر) و در اوایل ۱۸۸۲ دختر به نام مادر بزرگ خود جنی که کمی قبل از آن از دنیا رفته بود، غسل تعمید گرفت و به عنوان آخرین نفر در بین فرزندان لونگت در سال ۱۹۵۲ بدون فرزند از دنیا رفت.

اگر واقعاً حقیقت داشته باشد که خوشبختی پدر و مادر در خوشبختی پدر و مادر بزرگ ادامه پیدا می‌کند، کارل و جنی با وجود کلیه درد و رنج‌ها سال‌های آخر زندگی خویش را خوشبخت در کنار یکدیگر گذراندند. پس از به دنیا آمدن «ادگار» اولین فرزند ذکر دختر عزیزش «جنی کوچک» پدر بزرگ مارکس فریاد زد: «زنه باد شهروند جهانی کوچک». او با «تخم چشمش» «جانی» مانند روزهای گذشته با «موش» بازی می‌کرد و به انگلس نوشت: «این مرد کوچک عادت‌های خطرناکی از خود نشان می‌دهد. عوض این که چهار دست و پا در اتاق به این طرف و آن طرف حرکت کند، دایم در حال بالا رفتن از پله‌هاست.»^{۱۰}

این که جنی لونگت واقعاً در مورد این زندگی پربرکت چگونه می‌اندیشید، در خفا نزد خواهر خود لائورا اعتراف کرد: «این کوچولوهای ملعون واقعاً دوست‌داشتنی و نازنین هستند ولی شب و روز اعصابی برای من نگذاشته اند. من اغلب آرزو می‌کنم از این بچه‌داری آزاد شوم ... جداً معتقدم که حتی خشک‌ترین کارهای روتین در کارخانه از این وظایف پایان‌ناپذیر خانه‌داری سخت‌تر نیست.»^{۱۱}

«رهایی» از آنچه که امید می‌رفت سریع‌تر رسید و به آن معنی که منظور بود، وقوع پیدا نکرد. «جنی لونگت» ۳۸ ساله می‌شد. او در خاطر خردسال‌ترین فرزندان خود دیگر نماند، زیرا یک

سال بعد از وضع حمل آخرین فرزند خود در اثر سرطان مثانه از دنیا رفت.

مادرش حداقل نیمی از نوه‌های خود را دید، نیمه دیگر قبل از او به خاک سپرده شده بودند ولی او آغاز زندگی جوان‌ترین دختر خود را نیز تجربه کرد. «اله‌آنور» هنوز هیجده سال نداشت که عاشق یک سوسیالیست فرانسوی شد. «پروسپر اولیور لیساکاری» روزنامه‌نگاری از تبار اشراف‌زادگان کهنه فرانسوی بود. او ۱۷ سال از «اله‌آنور» پیرتر بود و در سال ۱۸۷۱ به عنوان یک مهاجر کمون پاریس به لندن آمد.



اله‌آنور مارکس ۱۸۵۵ تا ۱۸۹۸

او نیز مانند بسیاری دیگر از مهاجرین کمون نزد مارکس رفت که از او خواست داستان قیام کارگران پاریس را به رشته تحریر درآورد. کتاب او با بازتاب صادقانه وقایع، نقطه مقابل کتاب جنگ‌های داخلی فرانسه شد.

«توسی» که از نظر سیاسی علاقمند بود و بعدها خود کنشگر فعالی شد، به این نویسنده نام‌دار دل بست. ولی در این مورد پدرش بسیار سختگیری می‌کرد، هم از این‌رو که نمی‌خواست جوان‌ترین دختر خود را نیز به یک فرانسوی «ببازد» او بعدها به انگلس نوشت: «لونگت به

عنوان آخرین پرودونیسست و لافارگ به عنوان آخرین باکونینیست! **Que le diable les Emporte**^{۱۲} (لعنت بر شیطان!) و شاید هم به این خاطر که توسی منشی و محرم او بود. او با این ازدواج مخالفت کرد.

البته می‌توان پرسید آیا مارکس به خاطر منافع دختر و یا منافع خود عمل کرد. اله‌آنور بعدها به خاطر می‌آورد: «روزی پدرم در رابطه با خواهر بزرگم و من گفتم: "هر چند که جنی بیش‌تر خواص من را داراست ولی توسی-خود من است."»^{۱۳} اله‌آنور معلم و مترجم بود و از جمله کتاب «لیساگاری» در مورد کمون را به انگلیسی ترجمه می‌کرد و در ضمن مقالات سیاسی می‌نوشت.

او نیز چون پدرش اغلب اوقات خود را در کتابخانه موزه انگلستان سپری می‌کرد و به عنوان یک علاقمند مشتاق تئاتر در آنجا با «جورج برنارد شاو» آشنا شد. او حتی از این حق استثنایی برخوردار شد که خارج از ساعات معمول کتابخانه در اتاق جداگانه‌ای به تحقیقات خود ادامه دهد. داشتن خواص چنین پدری به طور هم‌زمان برکت و لعنت باخود به همراه داشت.

ولی عمدتاً او در انجام مکاتبات دستیار پدرش بود، او میهمانان را استقبال و همراهی می‌کرد و خود که مریض بود پدرش را در مسافرت‌های استعلاجی مثلاً به «هاروگیت» و کارلزباد و یا جزیره جرسی در کانال مانس مشایعت می‌نمود و با این‌که تقریباً همیشه در کنار او بود نتوانست نظر او را تغییر دهد.

«لیساگاری» مخفیانه با عشقش ملاقات می‌کرد و در خفا با یکدیگر نامزد شدند و به سفر رفتند و چندین ماه مانند زن و شوهر زندگی کردند. اما مارکس به جای این‌که با در نظر گرفتن خاطرات خود از نامزدی مخفیانه با دوشیزه خانم فون وستفال حداقل کمی انعطاف به خرج دهد،

برعکس هر نوع ارتباطی میان دختر جوان با دلداه‌اش را ممنوع کرد. احتمالاً در سال ۱۸۷۴ اله‌آنور نامه پراحساسی خطاب به پدرش نوشت:

«کاکاسیاه عزیز، مشتاقم بدانم که کی اجازه خواهم داشت "ل" (لیساگاری) را ببینم. برایم بسیار سخت است که او هرگز در زندگی من وجود نداشته باشد. من با تمام قوا کوشش می‌کنم صبر پیشه کنم ولی بسیار سنگین است و من اعتقاد ندارم که قادر خواهم بود بیش از این تحمل کنم ... تو به من ملاقات با "اوتین" و یا "فرانکل" را (که هر دو از علاقمندان او بودند) اجازه می‌دهی ولی چرا اجازه ندارم با او ملاقات کنم؟ گذشته از این کسی متعجب نخواهد شد ما را با هم ببیند، زیرا هر کس می‌داند که ما با هم نامزد هستیم ... مدت‌هاست که دیگر با او نبوده‌ام و رفته‌رفته با وجود این که سعی می‌کنم خود را شاد و خوشحال نشان دهم، با این حال خود را بدبخت احساس می‌کنم و بیش از این قادر به تحمل نیستم.»^{۱۴}

با این که مادرش از او حمایت می‌کرد، اله‌آنور جرأت نکرد برخلاف نظر پدرش رفتار کند. جنی مارکس نوشت: «باور کن، با وجود شواهد متضاد هیچ کس وضعیت تو، مبارزه تو و تلخکامی تو را بهتر از من درک نمی‌کند. بگذار قلب جوانت پیروز گردد.»^{۱۵} «لیساگاری» پایدار ماند. آن‌ها به مکاتبات خود ادامه دادند. و «لیساگاری» او را «زن کوچولوی من» خطاب می‌کرد.

وقتی که قانون عفو صادر شد او توانست به پاریس بازگردد ولی اله‌آنور از او پیروی نکرد. نامزدی آن‌ها به هم خورد و توسی افسرده و رنجور زندگی سختی را دنبال می‌کرد. اوایل سال ۱۸۸۲ خواهرش جنی نوشت: «دارم دیوانه می‌شوم که فقط اینجا بنشینم و ببینم که شاید آخرین شانس من برای انجام کاری از دست می‌رود.»^{۱۶}

کمی پس از مرگ پدر او با سوسیالیست بدحال انگلیسی «دوارد اولینگ» که زن داشت،

دوست شد. او وعده داد که پس از مرگ زن مریضش با اله آنور وصلت خواهد کرد ولی بعد از آنهم وصلت صورت نگرفت. اله آنور به عنوان یک زن مدرن که به کافه می‌رفت، سیگار می‌کشید و روزنامه می‌خواند نه تنها از ازدواج سفید راضی بود، بلکه این نوع زندگی آزاد مشترک را می‌پسندید و از این به بعد خود را «مارکس-اولینگ» نامید.



ال آنور مارکس، ویلهلم لیب کنشت و ادوارد اولینگ در سفر تبلیغاتی خود به آمریکای شمالی

۱۸۸۶

از لحظات مطبوع این رابطه کار مشترک برای تئاتر بود و آنها مثلاً در ژانویه ۱۸۸۶ در خانه «اولینگ» در نقش‌های مختلف کتاب نورا نوشته ایسن، برنامه اجرا کردند. در این برنامه جورج برنارد شاو نیز شرکت داشت. اولینگ او را در مورد «مسایل مالی و جنسی» حتی در سنین پیری نیز کاملاً بی‌وجدان معرفی می‌کرد. در تابستان همان سال آن دو به نیویورک سفر کردند تا مشترکاً با لیب کنشت برای اهداف سوسیالیستی خود تبلیغ کنند.

هنگامی که ال آنور آگاه شد که شوهر بیوه با نام دیگری مخفیانه زن دیگری گرفته و آنهم یک هنرپیشه ۲۲ ساله، ظاهری که به سختی حفظ شده بود، فرو ریخت. او به برادر ناتنی‌اش «فردریک دموت» نوشت:

«من امروز صبح بار دیگر به ادوارد نوشتم. بدون شک او فرد ضعیفی است ولی آیا می‌توان ۱۴

سال از عمر خود را پاک کرد، که گویی هرگز وجود نداشته. فکر می‌کنم هر کس که کوچک‌ترین احساسی برای شرف و وجدان داشته باشد-مروت و قدردانی که دیگر هیچ-پاسخ این نامه را می‌داد. آیا او این کار را خواهد کرد؟ هراسم از این است که او این کار را نخواهد کرد.»^{۱۸}

و سرانجام راه دیگری جز از پایان بخشیدن به رابطه خود با او به فکرش نرسید. او به خواهرزاده خود در فرانسه نوشت: «جانی عزیزم! حرف آخر من خطاب به تو است. سعی کن تا لایق پدربزرگت باشی. خالوات توسی»^{۱۹} روز ۳ آوریل ۱۸۹۸ یعنی ۴ ماه قبل از مرگ طبیعی آولینگ، اله‌آنور با سیانور به زندگی خود پایان داد. او ۴۳-مین سال زندگی خود را به پایان نرساند.



لائورا و پل لافارگ

تقریباً ده سال بعد نیز خواهر او لائورا و شوهرش «پل لافارگ» به همین شیوه به زندگی خود پایان بخشیدند. آنها در وداع‌نامه خود نوشتند که نمی‌خواهند شاهد زوال خود بوده و نهایتاً سربار دیگران شوند و سپس بعد از دیدار از اپرا روز ۲۵ به ۲۶ نوامبر ۱۹۱۱ هر دو دست به خودکشی زدند. ۱۵ هزار نفر در مراسم خاکسپاری آنها در گورستان «پرلاشز» در پاریس شرکت کردند. بر سر مزار آنان سوسیال دمکرات روس به نام ولادیمیر ایلیچ اولیانف که بعد فقط لنین نامیده شد، سخنرانی کرد و چند سال بعد هم او بود که تاریخ نوشت.

جنی مادر در سال‌های آخر زندگی اله‌آنور لطف بزرگی در حق او کرد. او که مانند کوچک‌ترین دخترش هرگز علاقه به تئاتر را از یاد نبرده بود، هرگاه به تئاتر می‌رفت، یادداشتی در مورد آن تهیه می‌کرد. دخترش که از محتوی و سبک این یادداشت‌ها مشعوف شده بود متنی تهیه کرده و به روزنامه «فرانکفورتر» ارسال داشت. هیأت تحریریه روزنامه متن را در نوامبر ۱۸۷۵ به نام ناشناس در ستون «از جهان تئاتر لندن» منتشر کرد. یکی از خصایص ویژه نقد، این بود که نویسنده علاقمندان را مرکز توجه قرار داده بود. او در مورد شهروند حد متوسط کاملاً انگلیسی نوشت:

«او در فکر کردن تنبل است؛ همان‌طور که هر روز صبح، صبحانه جبری متشکل از ژامبون سرخ کرده و تخم‌مرغ نیم‌رو را صرف می‌کند، باید روزنامه خود را هم در دست داشته باشد. چقدر راحت است که هر روز صبح با عبارات اطوکشیده و آماده‌شده در جیب سوار اتوبوس شد و به شهر یا کلوپ و یا شب به تئاتر رفت و در لژ نشست و همان‌طور که روزنامه "دیلی نیوز" اول صبح مؤعظه کرده بود بداند که "ایروینگ" مکبث را بد درک کرده.»^{۲۰}

برعکس «جنبه بسیار مثبت مخاطبان کارگری. کارگر فریب روزنامه‌ها را نمی‌خورد. او به تئاتر می‌رود و به چشم و گوش خود اعتماد می‌کند و بسته به میل و فکر خود به موقع و از ته دل دست می‌زند و یا سوت می‌کشد.»^{۲۱}

مقالات او بسیار مورد توجه قرار گرفت به طوری که روزنامه ۴ مطلب دیگر خواستار شد و منتشر نمود. «برایم بسیار عجیب است که من در این روزها که گرد پیری بر سرم نشسته هنوز قادرم "آنترشات" (حرکتی در بالت) بکنم و حتی در پاورقی‌های روزنامه "پیرونت" (حرکتی در بالت) بزنم.»^{۲۲}

در سال‌های آخر جنی در کنار شوهرش و مانند او شاهد افت و خیز سلامتی خود با گرایش روشن به وخامت بود. مارکس به انگلس نوشت: «درست سر وقت قبل از این که بیماری او وخامت پیدا کند.»^{۲۳} جنی در تابستان ۱۸۷۷ همراه شوهر و کوچک‌ترین دخترش به مسافرت استعلاجی به موطن خود «باد نائوتآهر» رفت. زوج نامبرده ۳۴ سال پیش از آن در همین محل با یکدیگر ازدواج کرده بودند. آثار اقدامات درمانی که چهار هفته به طول انجامید، زیاد پایدار نبود.

در سال بعد باز سایه مرگ دیگری زندگی آنان را تیره کرد. مرگ لیزی انگلس (انگلس در بستر مرگ این زن کاتولیک ایرلندی با او ازدواج کرد) او در سن ۵۱ سالگی «از درد و رنج طولانی خود آزاد گردید.»^{۲۴} (چرا؟ نمی‌دانیم) از این رو جای تعجب نبود که اکنون کارل و جنی نیز رفته‌رفته به پایان زندگی خویش بیاندايشند. به ویژه وضعیت جسمانی خانم مارکس هر روز بیش‌تر به نگرانی آن‌ها دامن می‌زد. جنی مبتلا به سرطان بود.

هم‌زمان با آن جنی با ضربه شدید دیگری روبه‌رو شد: «قانون عفو کموناردها» به داماد آن‌ها «چارلز لونگت» و خانواده‌اش مثل «لیساگاری» امکان داد به پاریس بازگردند. بدون وجود کودکان چهاردیواری منزل آن‌ها بسیار خالی به نظر می‌رسید و از این رو در سال ۱۸۷۵ آن‌ها از «قصر» **Maintland Park Crescent 41** چند قدم دورتر به خانه کوچکی نقل مکان کردند.

جنی روز ۲۶ ژوئیه ۱۸۸۱ در «آرژانتوی» برای آخرین بار دختر حامله شوهر او و ۴ فرزندش را در آغوش گرفت. پس از چند هفته زندگی آرام و کم‌هیجان در کنار عزیزانش، مارکس خبر خوشی را به اطلاع او رساند: «ما روز شنبه همسرم را به پاریس بردیم. سفر با کالسکه روباز برایش بسیار مطبوع بود. البته با چند توقف و **sitting down** قبل از رسیدن به میهمان‌خانه. در راه بازگشت حالش به هم خورد با اینحال می‌خواهد دوباره این سفر را تکرار کند.»^{۲۵}

و به این صورت جنی توانست در کنار شوهرش مانند یک گردشگر در یک کالسکه روباز یک بار دیگر شهری را که تقریباً چهل سال پیش تر اولین سال زندگی زناشویی خوشبخت خود را در آنجا گذرانده بود، بازدید کند.

تلگرافی از لندن به این آخرین گردهم‌آبی خانوادگی پایان داد. دختر دیگرشان اله‌آنور به شدت بیمار شده بود. مارکس با عجله به لندن رفت و حتی زن بیمار خود را تنها گذارد که قرار شد بعداً با «لنشن» به لندن بیاید. وقتی جنی در لندن دخترش «توسی» را دید به دختر بزرگش در فرانسه نوشت دختر مریض در اثر «شیوه مجنون‌وار زندگیش» به قدری لاغر شده و «آن‌چنان با تب و ضعف روبه‌روست ... که وضعیتش نمی‌تواند بهتر از وضعیت مادرش باشد.»^{۲۶}

جنی مارکس آن قدر زندگی کرد تا اوج دیگری از ترقی شوهرش را شاهد باشد. در شماره ماهانه دسامبر سال ۱۸۸۲ مجله «فکر مدرن» مقاله نسبتاً طولانی در مورد «رهبر تفکر مدرن؛ شماره ۲۳ - کارل مارکس» منتشر کرد. برای اولین بار ایده‌های او با تعریف و تمجید فراوان در انگلستان بازتاب داده شد. علاوه براین، این شماره از مجله با پلاکات‌های متعدد در تمام منطقه وست‌اند، قابل رؤیت برای هر عابر پیاده‌ای تبلیغ شد.

اله‌آنور بود که آخرین همایش والدین خود را چند روز بعد به نگارش درآورد: «کاکاسیاه بار دیگر بر بیماری غلبه کرد. هیچ‌گاه آن صبحی را که او خود را آنقدر قوی احساس کرد که به اتاق مادر برود، فراموش نمی‌کنم. آن‌ها در کنار هم باز جوان شده بودند. او مانند یک دختر عاشق و پدر مانند یک پسرک دل‌باخته که تازه مشترکاً به زندگی گام نهاده بودند و نه مثل پیرمردی که از فرط بیماری فرسوده شده و پیرزنی که در حال مرگ است و اکنون با یکدیگر

وداع می‌کنند.»^{۲۷}

جنی مادر روز ۲ دسامبر ۱۸۸۱ در جمع کوچک بستگان خود چشم از جهان فروبست، بدون این که جنی کوچک را برای آخرین بار ببیند. کارل مغرور و محبوب او که سنگ محک وجود و حیات او بود در آخرین لحظه‌ها دست‌های او را در دست خود داشت. در بستر مرگ او، لائورا و توسی و لنشن آخرین کلام قابل درک او را شنیدند: «کارل، نیروی من دیگر شکسته.»^{۲۸} یک مرگ آرام، با وجود سرطان کبد و به کمک مرفین یک مرگ بسیار آرام. چند هفته بعد از این روز یک جنی دیگر (نوه دیگری) چشم به جهان خواهد گشود.

به گفته داماد خانواده مارکس «پل» خانم مارکس در قبرستان **Highgate** در بخش «لعنت شدگان»^{۲۹} به خاک سپرده شد. شوهرش به شدت مریض بود و نمی‌توانست او را در راه آخرین مقصد همراهی کند و به سخنان دوستش فریدریش در مورد «زنی که دارای قلبی نجیب بود» گوش فرا دهد. «اگر هرگز زنی وجود داشته باشد که بزرگ‌ترین خوشبختی را در خوشبخت دیدن دیگران ببیند، این زن جنی بود.»^{۳۰}

چند ماه بعد مارکس به دوستش نوشت: «در ضمن می‌دانی که کم‌تر کسی مثل من از اشتیاق متظاهرانه متنفر است ولی اگر اعتراف نکنم که ذهن من عمدتاً تحت تأثیر خاطرات همسرم - این بخش از بهترین سال‌های زندگی من - قرار دارد، دروغ گفته‌ام!»

۳۲

در حق دوستی

اثر مارکس و سهم انگلس

اگر می‌خواستیم مارکس را در مقابل دادگاه قرار دهیم تا مسؤلیت تاریخی او را مشخص کنیم، به سرعت درمی‌یافتیم که این دادگاه بیش از صد سال است که آغاز شده. هیچ دانشمند و فرضیه‌پرداز و فیلسوف و نویسنده‌ای تاکنون مثل او در مقابل محکمه تاریخ قرار نگرفته است. در کنار او، بسته به تعبیر تاریخ، وکیل و یا محرک و یا همکار و یا مجرم یعنی فریدریش انگلس، «مردی که مارکسیسم را کشف کرد»^۱ ایستاده است.

وقتی که مادر انگلس، مارکس را مسؤل تراژدی کمون نامید، فرزندش یادآور شد که: «در گذشته بستگان مارکس ادعا می‌کردند که من او را از راه به در کرده‌ام»^۲ فرضیه عکس هم در جریان بود که سنتز آن احتمالاً این بود که هر دوی آنها یکدیگر را تحت تأثیر قرار دادند. تناسب قوا در هم‌زیستی بغرنج آنان به آنها اجازه می‌داد هر یک از دیگری متمتع شود و بهره گیرد. البته با این تفاوت که انگلس بیش از یک دهه از دوستش پیش‌تر زندگی کرد و در این مدت با بهترین نیت البته جبراً تا حدی خودسرانه میراث فرهنگی او را مدیریت نمود.

این ادعا مبنی بر این که مارکس ادامه‌کاری در اثر اصلی خود را متوقف ساخته بود که بارها تکرار می‌شود، با واقعیت‌های موجود مغایر است. انگلس پس از مرگ او جنگ عظیمی، از جمله دو مترمکعب نوشته، مملو از آمار و توصیف و بررسی کشاورزی روسیه یافت. اکثر آنها را او دور ریخت ولی

مسایل عمده و اصلی از درون این مجموعه درهم ریخته نوشتارها را او برای آیندگان تنظیم کرد.

او بود که برای اولین بار تزه‌های فویرباخ را منتشر کرد و کمی هم در آن دست برد. او به عنوان ناشر، چهره جلد دوم و به ویژه جلد سوم سرمایه را طرح ریخت. ما، چاپ چهارم جلد اول کتاب را که امروز در دست ماست، مدیون او هستیم. البته زیر مسؤولیت او بخشی از مکاتبات انتقادی بین آن دو نیز ناپدید شد.

نامه‌ای از بهار ماقبل آخرین سفر مارکس به کارلزباد باقی مانده است. در این نامه انگلس می‌نویسد: «نَفَسْت از جای گرم درمی‌آید. در رختخواب راحت و گرم خوابیده‌ای و در مورد روابط زمین در روسیه به ویژه و یا در مورد اجاره زمین به طور عام تحقیق می‌کنی و هیچ‌کس مزاحم کارت نمی‌شود، در حالی که من باید روی نیمکت سخت بنشینم و شراب سرد بنوشم و ناگهان همه کار خود را کنار بگذارم و به این "دورینگ" خسته‌کننده پردازم.»^۳

مارکس این خطوط را طی مسافرت تفریحی خود به «رامسگیت» دریافت کرد. و درست دو ماه بعد دوستش از همان محل، منتهی در جهت عکس به او نوشت: «در ضمن من سر خود را با فلسفه دورینگ گرم می‌کنم. چنین چیز بی‌مایه و بی‌مصرفی تاکنون نوشته نشده. چیزهای پیش‌پا افتاده ولی پرطمطراق و دیگر هیچ و در بین آن چیزهای کاملاً بی‌معنی ولی همه این‌ها با مهارت به وسیله نویسنده‌ای که مخاطبین خود را خوب می‌شناسد، مخاطبینی که می‌خواهند با کار کم هرچه سریع‌تر در مورد همه چیز اظهارنظر کنند، تنظیم شده است.»^۴



اویگن کارل دورینگ ۱۸۳۳ تا ۱۹۲۱

«اویگن کارل دورینگ» یک سوسیالیست خودسر بود که هواداران زیادی گرد خود آورده بود و در دانشگاه برلین تدریس می‌کرد. این فرد به طور غم‌انگیزی زود بینایی خود را از دست داد و از این‌رو انگلس در ابتدا نمی‌خواست او را سخت مورد انتقاد قرار دهد. اما جناب پروفیسور دست‌بردار نبود و وقتی مارکس را به تحقیر «یک شخصیت تیره‌بخت علمی» نامید و انگلس را یک سرمایه‌دار منچستری معرفی کرد، انگلس دست به حمله زد.

انگلس زیر عنوان **انقلاب آقای اویگن دورینگ در علم** که بعد از این به خاطر ثقیل بودن تکرار آن آنتی‌دورینگ نامیده می‌شود، کتاب بسیار ارزشمندی به حجم ۳۰۰ صفحه منتشر کرد. «داوید جزانوف» اولین مدیر انستیتوی مارکس و انگلس در مسکو نوشت: «تازه به کمک این کتاب نسل جدید اطلاع پیدا کرد که سوسیالیسم علمی چیست و اساس فلسفی آن کدام است.»^۵ و به گفته لنین این کتاب «کتابی آموزنده و بسیار پرمحتوی»^۶ بود.

آنچه با دشنام‌های او در نظر اول ما را به یاد دشنام‌نامه مارکس زیر عنوان آقای فوگت می‌اندازد، در نظر دوم تا آن لحظه روشن‌ترین و شفاف‌ترین و قابل‌فهم‌ترین خلاصه آنچه که از آن به بعد مارکسیسم نامیده شد، بود. هرچند هم که این کتاب به جهتی گرایش دارد که مارکس در رابطه با آن بعدها گفت که مارکسیست نیست ولی او متن کتاب را خوب می‌شناخت و حتی در تهیه بخش‌های اقتصادی آن به نحو بارزی شرکت داشت.

ولی او تا چه حد حساس می‌توانست از حریم افکار خود تا آخر دفاع کند را می‌توان از برخوردش با «هنری مایرز هیندمان» دریافت. «هیندمان» یک سوسیالیست انگلیسی بود و معتقد بود مارکس «ارسطوی قرن ۱۹»^۸ است. او با مارکس رابطه داشت و به خانه‌اش رفت و آمد می‌کرد. مارکس به دخترش جنی در فرانسه نوشت: «باز شبیخون هیندمان و همسرش که هر دو وقتی می‌نشینند دیگر بلند نمی‌شوند. من از همسرش به خاطر شیوه رک و غیرمتعارف و قاطعیت فکر و کلامش خوشم می‌آید ولی عجیب است که همواره با چه حس تحسینی چشمانش به لبان شوهر خود شیفته و پرحرفش دوخته می‌شود.»^۹



هنری مایرز هیندمان ۱۸۴۲ تا ۱۹۲۱

در مورد خانم کوگلمان نیز مارکس همین احساس را داشت. به نظر «هیندمان» مارکس «پیرمردی پراثری و خشن و سرکش بود که هر لحظه-اگر نگوییم منتظر و مشتاق-حداقل آماده بود جروبحتی را آغاز کند.»^{۱۰} و سپس «پیشانی مبارز پیر پرچین، بینی بزرگ و تمامی صورتش مبین هیچان مشتاقانه‌ای می‌شد که سپس سیلی از اتهامات بی‌کنترل را رها می‌ساخت ... وقتی که از فرط خشم چهره‌اش سرخ می‌شد و یا وقتی که در مورد وقایع اقتصادی زمان خود سخن می‌گفت، تضاد میان رفتار و نحوه بیانش تعجب‌آور بود. یک پیامبر و یا دادستان خشمگین، به یک فیلسوف آرام و متفکر تبدیل می‌شد که قادر

بود به سادگی افکار خویش را تکامل بخشد و من احساس می‌کردم هنوز سال‌های زیادی باید بگذرد تا اجازه می‌یافتم دیگر تنها یک دانشجو در مقابل استاد نباشم.»^{۱۱}

ولی جدایی خیلی زودتر از آنچه که گمان می‌رفت فرا رسید و دیده شد که مارکس با وجود ملایمت و شکیبایی سنین پیری-هر چند که او هنوز ۶۰ ساله نشده بود-هنوز شستن و روفتن بی‌رحمانه حریف را فراموش نکرده بود. ولی این بار دلیل قاطعی وجود داشت: دستبرد ادبی! این دوست از دست رفته او در کتاب نسبتاً بی‌ارزش خود انگلستان برای همه چندین بخش از کتاب مارکس «نقل قول» کرده بود، بدون این که از منبع آن یعنی کتاب سرمایه که هنوز به انگلیسی ترجمه نشده بود، نامی ببرد. البته بهانه او این بود که انگلیس‌ها دوست ندارند که یک فرد خارجی به آن‌ها درس بدهد، از این رو او نام مارکس را نیاورده بود، بهانه‌ای که با کفرگویی تفاوت چندانی نداشت.

در آنتی دورینگ مسأله به مراتب بغرنج‌تر بود. انگلس به حق خود را در تکامل بخشیدن جهان‌بینی که او با این کتاب به شکلی خوانا در اختیار توده مردم قرار داده بود، سهیم می‌دید. کارگران زیادی کتاب سرمایه را مطالعه نکردند ولی این شکل ساده شده از سوی انگلس را بسیاری از مردم خواندند. حتی سوسیالیست‌های حزبی پرسابقه اغلب فقط همین متن را می‌شناختند. جنبش جوان سوسیال دموکراسی نمی‌توانست چیزی بهتر از این تئوری عامه‌فهم را برای تضمین و تحکیم خویش آرزو کند.

شاید به همین علت مارکس به دوستش با دیده اغماض می‌نگریست با این که طبیعتاً می‌دید که این مجموعه غنی از حروف و کلمات که به دست او نگاشته شده بود، قلب مسأله را نادیده گذارده است. بدون فیتیش سرمایه به عنوان سوژه و یا درون‌آخته یک سلطه فردیت زدوده **Depersonalize** نهایتاً در مقابل خلق دشمنی وجود نداشت.

و سرانجام دو سال پس از مرگ مارکس این نامه انگلس به «ورا ساسولیچ» بود که انقلابیون در سال

۱۹۱۷ به آن استناد می‌کردند: «انقلاب باید در وقت خود صورت بگیرد؛ انقلاب هر روز می‌تواند آغاز شود. زیر این شرایط، کشور مانند بشکه باروتی است که تنها به یک فیتیله احتیاج دارد ... این یکی از موارد استثنایی است که یک مشت از افراد قادر خواهند بود انقلابی را بر پا کنند، یعنی به کمک یک تلنگر، تمامی سیستم را که تعادلش را از دست داده واژگون سازند ... و سپس از راه اقدامی که به خودی خود بی‌اهمیت است، آن نیروهای انفجاری را آزاد سازد که دیگر قابل کنترل نیستند.»^{۱۲}

آیا مارکس این جملات را مورد تأیید قرار می‌داد؟ البته در بین منتقدین کسانی نیز مانند Hunt پیدا می‌شوند و این نامه انگلس را تعبیر خودسرانه انگلس قلمداد کرده و او را «اولین تجدیدنظرطلب از مارکسیسم»^{۱۳} معرفی می‌نمایند.

برخورد «مارکس‌شناسان» به انگلس یکدست و واحد نیست. برخی نقش انگلس را به عنوان محرک کم‌بها یافته قلمداد می‌کنند و برخی او را «ساده‌دلی سودمند» می‌دانند که جور مارکس را می‌کشیده. برخی دیگر بر این عقیده اند که او قادر نبود افکار مارکس را تا پایان دنبال کند و باز برخی دیگر معتقدند که او مارکس را از خود او بهتر درک کرده بود و اثر مکتوب و پرخواننده وی تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم، چهل صفحه و تا حدی تغییر یافته از کتاب آنتی دورینگ را دلیلی بر ادعای خود می‌دانند.

این جزوه که از کتاب پرفروش انگلس وضعیت طبقه کارگر در انگلستان بخش وسیع‌تری از خوانندگان را دربر گرفت، دیباچه کوتاه و ساده‌فهمی را ارایه کرد که به زودی به عنوان «ماتریالیسم دیالکتیک» شهرت یافت.

«دخاله قدرت دولتی در مناسبات اجتماعی در بخش‌های مختلف رفته‌رفته زاید می‌شود و به خودی خود به خواب خواهد رفت. به جای دولت برای نظارت افراد، مدیریت اجسام و هدایت فرآیندهای تولیدی

جایگزین خواهد شد. دولت "نابود" نخواهد شد، بلکه "خواهد مرد."^{۱۴}

«و این جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی خواهد بود. این گام که جهان را آزاد خواهد کرد، وظیفه تاریخی پرولتاریای مدرن خواهد بود.»^{۱۵}

در جلد سوم سرمایه می‌خوانیم: «سلطه آزادی تازه آنگاه آغاز خواهد شد که کارهایی که به خاطر نیاز و ضرورت‌های خارجی انجام می‌گیرد، پایان یابد که در نتیجه و بسته به ذات امر، فراسوی حوزه تولید مادی واقعی قرار دارد.»^{۱۶}

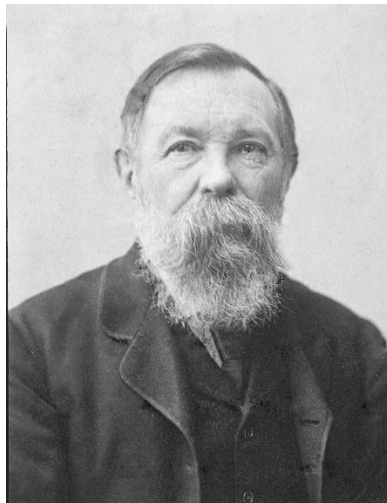
انگلس که صاحب فرزندی نبود هنوز در قید حیات مارکس می‌گفت: «این امکان انتزاعی که جمعیت بشر آنقدر افزایش یابد که کنترل و محدودیت زاد و ولد را ضروری سازد، وجود دارد. ولی آیا روزی جامعه کمونیستی مجبور خواهد شد تولیدمثل را نیز مانند تولید اجسام زیر کنترل درآورد. در آن صورت درست جامعه کمونیستی و انسان‌های آن خواهند بود که به سادگی از عهده آن برخوانند آمد.»^{۱۷}

هر چند انگلس در این مورد از «امکان انتزاعی» سخن می‌گفت ولی در چین سیاست هر خانواده یک فرزند با موفقیت اجرا شد که برکتی برای کشور و برای جهان بود.

مارکس و انگلس یک نمونه کلاسیک برای بیان تفاوت میان نگارنده و نویسنده و یا عمل‌گرایی و فرضیه‌پردازی هستند. هنگامی که نثر لطافت ادبی خود را از دست بدهد آنگاه نوبت استراتژیست فرا خواهد رسید. برای پیروزی در حال و موفقیت در مصاف بعدی انگلس فرد مناسب بود ولی برای آینده دور مارکس چیز بیش‌تری برای گفتن داشت. به بیان غلوآمیز، انگلس عصر خود را پشت سر نهاده بود در حالی که عصر مارکس هنوز در پیش بود.

انگلس یک سال پس از مرگ دوستش نوشت: «من در عمر خود کاری که برای آن ساخته شده بودم انجام دادم و آن ایفای نقش دوم بود و معتقدم که این وظیفه را به خوبی انجام دادم و خوشحال بودم که نقش اول به عهده فرد ارزشمندی چون مارکس قرار داشت. ولی اگر اکنون و به ناگاه مجبور باشم که در مورد مسایل تئوریک موضع مارکس را نمایندگی کنم، طبیعی است که این کار بدون دادن گاف ممکن نخواهد بود و آنگاه لمس خواهیم کرد که با فقدان مارکس چه چیزی را از دست دادیم.»^{۱۸}

انگلس روز ۵ اوت ۱۸۹۵ به علت سرطان حنجره از دنیا رفت. از آنجا که او منطقه بیلاقی **Eastbourne** را خیلی دوست داشت، خاکستر او ۷ هفته بعد چند مایل دور از ساحل به دریا ریخته شد. بنا بر محاسبات امروزی او چندین میلیون پوند ثروت به جای گذارد.



فریدریش انگلس ۱۸۲۰ تا ۱۸۹۵

زیر نویس ها:**بخش نخست**

۱

۱ zit. n. Andreas, Marx' Verhaftung, S. 102

۲ zit. n. ebd., S. 39

۳ vgl. Speth, Nation und Revolution

۴ MEW 14, 676

۵ zit. n. Andreas, Marx' Verhaftung, S. 90

۶ MEGA 2, 3-1, 704

۷ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 123

۸ zit. n. Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 207

۹ MEW 4, 537

۱۰ vgl. Wheen, Karl Marx, S. 221

۱۱ MEW 4, 537

۱۲ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 208

۱۳ MEW 6, 400

۱۴ MEW 4, 493

۱۵ MEW 4, 538

۲

۱ MEW 23, 189L

۲ MEGA 2, 1-1,457

۳ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. ۲۷۲

۴ zit. n. Künzli, Karl Marx, S. 60

۵ MEGA 2, 3-1, 301, Heinrich Marx an Marx, 9.

۶ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 13

۷ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und S.159

۸ Hinrich Marx an die Immediat-Justiz-Kommission für die Rheinprovinzen.

- ۱۸۱۷ In: Jahrbuch des Instituts für Deutsche Geschichte, Tel Aviv ۱۹۷۳
- ۹ zit. n. Mehring, Karl Marx, S. 13
- ۱۰ MEW 40, 617, Heinrich Marx an Karl Marx, 110.2.1838
- ۱۱ zit. n. Berger, Das Kapital
- ۱۲ zit. n. Künzli, Karl Marx, S. 78
- ۱۳ zit. n. ebd., S. 127
- ۱۴ MEW 40, 617; MEGA 2, 3-1, 291 Heinrich und Henriette Marx an Marx, 18.-29. 15 15
MEW 19, 21
- ۱۶ Monz, Karl Marx, S. 134
- ۱۷ Ebd., S. 162 f.
- ۱۸ Ebd., S. 165
- ۱۹ MEGA 2, 2-1, 456; MEW 40, 593
- ۲۰ Rühle, Karl Marx, S. 446
- ۲۱ MEW 40, 592
- ۲۲ MEW 40, 592; MEGA 2, 1-1, 455
- ۲۳ Monz, Karl Marx, S. 400
- ۲۴ MEW 40, 617; MEGA 2, 3-1, 291, Heinrich Marx an Karl Marx, 18.11.1835

۳

- ۱ MEW 40, Karl Marx an Heinrich Marx, 10.11.1837
- ۲ MEGA 2, 3-1, 294, Heinrich und Henriette Marx an Marx, Februar bis Anfang März 1836
- ۳ MEW 40, 632, Heinrich Marx an Karl Marx, 16.9.1837
- ۴ MEW 40, 631, Heinrich Marx an Karl Marx, 16.9.1837
- ۵ MEW 40, 617, Heinrich Marx an Karl Marx, 18.11.1835
- ۶ MEW 40, 626f., Heinrich Marx an Karl Marx, 2.3.1837
- ۷ MEW 40, 631, Heinrich Marx an Karl Marx, 16.9.1837
- ۸ Raddatz, Karl Marx, S. 41
- ۹ Blumenberg, Karl Marx in Selbstzeugnissen, S. 39
- ۱۰ Künzli, Karl Marx, S. 97
- ۱۱ MEW 40, 626L, Heinrich Marx an Karl Marx, 2.3.1837
- ۱۲ MEGA 2, 3-1, 329, Heinrich, Henriette und Sophie Marx an Marx, 10.
- ۱۳ MEGA 2, 1-1, 661
- ۱۴ Künzli, Karl Marx, S. 101

۱۵ **MEGA 2, 3-1, 328, Heinrich, Henriette und Sophie Marx an Karl Marx, 10.2.1838**

۴

۱ **MEGA 2, 3-1, 355, Bruno Bauer an Karl Marx, 31.3.1841**

۲ **zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 9**

۳ **zit. n. Nicolaevsky, Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 31**

۴ **zit. n. Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Bd. 1, S. 81**

۵ **zit. n. Nicolaevsky, Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 34**

۶ **zit. n. ebd., S. 41**

۷ **zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 331**

۸ **vgl. Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Bd. 1, S. i26f.**

۹ **MEW 40, 262**

۱۰ **zit. n. Andreas Arndt, »Die ungeheure Arbeit der Weltgeschichte«, in: Synthesis Philosophica 43 (1/2007)**

۱۱ **Hegel, Grundlinien der Philosophie des Rechts, S. 14**

۱۲ **MEW 18, 62**

۱۳ **MEGA 2, 2-11, 32, FN 10**

۱۴ **Friedrich Engels, MEW 41, 301**

۱۵ **MEW 29, 644, Jenny Marx an Engels zw. 11. u. 13.8.59**

۱۶ **zit. McLellan, Die Junghegelianer, S. 106**

۱۷ **zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 114**

۱۸ **zit. n. Arndt, Geschichte und Freiheitsbewusstsein, S. 29**

۱۹ **ebd., S. 11**

۲۰ **Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Bd. 1, S. 132**

۲۱ **ebd., S. 140**

۲۲ **zit. n. ebd., S. 154**

۲۳ **zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 80**

۲۴ **MEW 40, 214**

۲۵ **MEW 40, 327L**

۲۶ **MEW 40 215 f.**

۲۷ **MEW 40, 216**

۲۸ **MEW 40, 262**

۲۹ **MEW 40, 154**

- ۳۰ MEW 40, 285
 ۳۱ MEW 1,237
 ۳۲ MEW 40, 276
 ۳۳ MEW 40, 267
 ۳۴ MEW 40, 117b
 ۳۵ MEW 40, 118,-
 ۳۶ MEW 40, 181
 ۳۷ MEW 40, 259
 ۳۸ MEW 40, 260

۵

- ۱ Friedenthal, Karl Marx, S. 152
 ۲ MEGA, Bd. I/i,2 261 Moses Hess an Berthold Auerbach, 2.9.41
 ۳ Raddatz, Karl Marx, S. 49
 ۴ MEW 27, 395, Marx an Arnold Rüge, 10.2.42
 ۵ MEW 40, 260
 ۶ MEW 1, 6of.
 ۷ MEW 1,27; MEGA ۲, ۱-۱ ۱۱۸
 ۸ MEW 1,54
 ۹ MEW 1,58
 ۱۰ MEW 1, 33; MEGA ۲, ۱-۱ ۱۰۱۲۶-۱
 ۱۱ MEW 19,336
 ۱۲ McLellan, Karl Marx, S. 59
 ۱۳ Ebd.
 ۱۴ MEW 1,112
 ۱۵ MEW 1,136
 ۱۶ MEW 1,113
 ۱۷ MEW 1,150
 ۱۸ MEW 13, 7f.
 ۱۹ MEW 1,147
 ۲۰ MEW 1, 71; MEGA ۲, ۱-۱ ۱۶۳
 ۲۱ MEW 27, 412, Marx an Arnold Rüge, 30.11.42
 ۲۲ MEW 27, 409, Marx an Dagobert Oppenheim, 25.8.42

- ۲۳ ebd.
- ۲۴ MEW 1, 108
- ۲۵ zit. n. Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 35 if.; Wheen, Karl Marx, S. 62 f.
- ۲۶ MEW 40, 405
- ۲۷ zit. n. Zlocisti, Moses Hess, S. 103
- ۲۸ MEW 1, 200
- ۲۹ MEW 27, 415, Marx an Rüge, 25.1.43
- ۳۰ Honore de Balzac, »Ferragus, das Haupt der Verschworenen«, in: Geschichte der Dreizehn (Die großen Romane und Erzählungen, Bd. 7), Frankfurt/Main, Leipzig 1996, S. 21
- ۳۱ Raddatz, Karl Marx, S. 57

۶

- ۱ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 204
- ۲ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 19
- ۳ zit. n. ebd., S. 29
- ۴ MEW 40, 660
- ۵ MEW 40, 641, Jenny von Westphalen an Karl Marx, 10.8.41
- ۶ MEW 40, 4
- ۷ MEGA 2, 3-1, 304, Heinrich, Henriette und Sophie Marx an Marx, 28.12.
- ۸ MEGA 2, 3-1, 306, Heinrich, Henriette und Sophie Marx an Marx, 28.12.
- ۹ MEGA 2, 1-1, 489
- ۱۰ MEW 40, 624, Heinrich Marx an Karl Marx, 3.2.37
- ۱۱ MEGA 2, 3-1, 321, Heinrich Marx an Karl Marx, 17.11.37
- ۱۲ MEW 40, 637, Heinrich Marx an Marx 9.12.37
- ۱۳ MEGA 2, 3-1 331, Jenny von Westphalen an Karl Marx, nach dem 10.5.38
- ۱۴ MEGA 2, 3-1, 331, Jenny von Westphalen an Marx nach dem 10.5.38
- ۱۵ MEGA ,۱-۳,۲ ,۳۳۲ Jenny von Westphalen an Marx, ۲۴.۶.۳۸
- ۱۶ MEGA ,۱-۳,۲ ,۳۳۲ Jenny von Westphalen an Marx, ۲۴.۶.۳۸
- ۱۷ MEGA 2, 3-1, 337, Jenny von Westphalen an Marx, Dat. unbek., um 1839/40
- ۱۸ MEGA ,۱-۳,۲ ,۳۶۴ Jenny von Westphalen an Marx, um den 10.8.41
- ۱۹ MEGA ,۱-۳,۲ ,۳۶۵ Jenny von Westphalen an Marx, um den 10.8.41

- ۲۰ MEGA ۱-۳, ۲, ۳۶۶ Jenny von Westphalen an Marx, ۱۳, ۹, ۴۱
- ۲۱ MEGA 2, 3-1, 366f., Jenny von Westphalen an Marx, 13.9.41
- ۲۲ MEGA 2, 3-1, 396ff., Jenny von Westphalen an Marx, Anfang März 1843
- ۲۳ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 277
- ۲۴ MEW 27, 417, Marx an Arnold Rüge, 13.3.43
- ۲۵ zit. n. Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 294
- ۲۶ MEGA 2, 1-2, 4 ff.
- ۲۷ MEW 1,231
- ۲۸ MEW 1,231

۷

- ۱ McLellan, Karl Marx, S. 69
- ۲ zit. n. Werner Blankenagel, Geschichte des Grundeinkommens, Books Demand, 2012
- ۳ Kliem, Dokumente, S. 15 5
- ۴ MEW 23, 15
- ۵ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 82
- ۶ MEW 16, 27
- ۷ zit. n. Ambrosi, Jennv Marx, S. 92
- ۸ MEW 1,343
- ۹ MEW 1,337
- ۱۰ MEW 1, 346
- ۱۱ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 74
- ۱۲ Kliem, Dokumente, S. 162
- ۱۳ MEW 1,346
- ۱۴ MEW 40, 5 5 3 f.
- ۱۵ MEW 27, 434, Marx an Heinrich Heine 12.1.45
- ۱۶ Raddatz, Karl Marx, S. 72
- ۱۷ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 108
- ۱۸ zit. n. Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 340
- ۱۹ MEW 27, 429, Marx an Julius Campe 27.10.44
- ۲۰ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 86
- ۲۱ MEW 1,338
- ۲۲ MEW 1,409

- ۲۳ MEGA 2, 3-1, 430b; MEW 40, 650, Jenny Marx an Marx, um den 21.6.44
- ۲۴ MEGA 2, 3-1, 441, Jenny Marx an Marx, zwischen 11. u. 18.8.44
- ۲۵ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 205
- ۲۶ zit. n. ebd., S. 205



- ۱ Quante, Kommentar, S. 216
- ۲ Wagenknecht, Vom Kopf auf die Füße?, S. 9
- ۳ zit. n. Barbara Zehnpfennig, »Rousseau und Marx oder: Das Ende der Ent-fremdung«, in:
Oliver Hidalgo (Hg.), Der lange Schatten des Contrat social, Wies-baden 2013, S. 185f.
- ۴ Löwith, Von Hegel zu Nietzsche, S. 295
- ۵ siehe etwa Quante, Kommentar
- ۶ MEW 3, 6
- ۷ MEW 1,385
- ۸ MEW 3, 20f.
- ۹ MEW 3, 35
- ۱۰ MEW 1, 460; MEGA 2, 4-2, 463
- ۱۱ MEW 1,460; MEGA 2, 4-2, 463
- ۱۲ MEW 3, 33
- ۱۳ MEW 40, 474
- ۱۴ MEW 40,511
- ۱۵ MEW 40,51 f.
- ۱۶ MEW 40,512
- ۱۷ MEW 40, 511
- ۱۸ Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Bd. 3, S. 20
- ۱۹ MEW 40, 513
- ۲۰ MEW 40, 514
- ۲۱ MEW 40,514
- ۲۲ MEW 40,514 f.
- ۲۳ MEW 40,516
- ۲۴ MEW 40, 517
- ۲۵ MEW 40, 517
- ۲۶ MEW 40, 517

- ۲۷ **MEW 40,523**
- ۲۸ **MEW 40, 521**
- ۲۹ **MEW 40, 566**
- ۳۰ **MEW 40, 541 f.**
- ۳۱ **MEW 40, 542**
- ۳۲ **MEW 40, 547**
- ۳۳ **MEW 40, 547**
- ۳۴ **MEW 40, 547**
- ۳۵ **MEW 40, 547**
- ۳۶ **MEW 40,5 50**
- ۳۷ **MEW 1, 461; MEGA 2, 4-2, 464**
- ۳۸ **MEW 1, 374f.**
- ۳۹ **MEW 40, 656**
- ۴۰ **MEW 40,564F**
- ۴۱ **MEW 40, j66f; MEGA 2, 4-2, 438**
- ۴۲ **MEW 3, 540**
- ۴۳ **MEW 3, 38**
- ۴۴ **MEW 4, 130**
- ۴۵ **MEW 3, 32**
- ۴۶ **MEW 3, 33**
- ۴۷ **MEW 3, 69 f.**
- ۴۸ **MEW 40, 524**
- ۴۹ **MEW 2, 98**
- ۵۰ **MEW 40,579**
- ۵۱ **Arndt, Geschichte und Freiheitsbewusstsein, S. 76**
- ۵۲ **MEW 1, 390**
- ۵۳ **MEW 1,389**
- ۵۴ **MEW 2, 37h**
- ۵۵ **Petersen/Faber, Karl Marx und die Philosophie, S. 42**
- ۵۶ **MEW 40, 520**
- ۵۷ **MEW 40,533**
- ۵۸ **MEW 40,520**
- ۵۹ **MEW 2, 34**

- ۶۰ MEW 2, 37
- ۶۱ MEW 2, 37f.
- ۶۲ Wolff, Why Reed Marx Today?, S. 46
- ۶۳ MEW 40,537
- ۶۴ MEW 40, 537
- ۶۵ MEW 4,181 f.
- ۶۶ MEW 40,536; MEGA 2, 1-2, 263
- ۶۷ MEW 3, 35
- ۶۸ MEW 1, 345
- ۶۹ MEW 3, 70
- ۷۰ MEW 3,5 f.
- ۷۱ MEW 1,386
- ۷۲ MEW 3, 27
- ۷۳ MEW 3, 46
- ۷۴ MEW 4, 140
- ۷۵ MEW 1,391
- ۷۶ MEW 1,391
- ۷۷ MEW 1,415
- ۷۸ MEW 2, 38
- ۷۹ MEW 3, 38 f.
- ۸۰ MEW 3, 26h
- ۸۱ MEW 40,577
- ۸۲ MEW 40, 546
- ۸۳ MEW 3, 7of.
- ۸۴ MEW 4, 181 f.
- ۸۵ MEW 1,409
- ۸۶ MEW 3, 34f.
- ۸۷ MEW 4, i8if.
- ۸۸ MEW 1, 409
- ۸۹ MEW 1,388
- ۹۰ MEW 3, 34f.
- ۹۱ MEW 4,444 h
- ۹۲ MEW 40, 540

- ۹۳ MEW 40, 463; MEGA 2, 4-2, 466
- ۹۴ MEW 3, 33
- ۹۵ MEW 3,379
- ۹۶ MEW 40,536; MEGA 2, 1-2, 263
- ۹۷ MEW4, i8if.
- ۹۸ MEW 2, 37f.
- ۹۹ Johann Peter Eckermann, Gespräche mit Goethe in den letzten Jahren seines Lebens, München 1999, S. 697
- ۱۰۰ David Leopold, »On Marxian Utophobia«, in: Journal of the History of Philosophy, Januar 2016, S. m-134
- ۱۰۱ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 48, Ruge-Briefe, I, S. 239, Arnold Rüge an Adolf Stahr, 8.9.1841
- ۱۰۲ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 48, MEGA, 1, 1-2, 269, Georg Jung an Arnold Rüge, 18.10.1841
- ۱۰۳ zit. n. Künzli, Karl Marx, S. 516
- ۱۰۴ MEW 40, 546
- ۱۰۵ MEW 1, 101
- ۱۰۶ MEW 1, 101
- ۱۰۷ MEW 1,353
- ۱۰۸ MEW 1, 353h
- ۱۰۹ MEW 1, 355
- ۱۱۰ MEW 1, 370 in MEW 1,370
- ۱۱۲ MEW 1, 355
- ۱۱۳ MEW 1, 379
- ۱۱۴ MEW 1, 102
- ۱۱۵ MEW 10, 170
- ۱۱۶ MEW 1, 101
- ۱۱۷ MEW 1,372
- ۱۱۸ MEW 1, 372
- ۱۱۹ MEW 1, 372
- ۱۲۰ MEW 1, 372
- ۱۲۱ zit. n. Sperber, Karl Marx, S. 143
- ۱۲۲ MEW 1, 372
- ۱۲۳ zit. n. Künzli, Karl Marx, S. 123

- ۱۲۴ ebd., S. 124
- ۱۲۵ MEW 3, 5
- ۱۲۶ MEW 1,374
- ۱۲۷ MEW 1,373
- ۱۲۸ Künzli, Karl Marx, S. 203
- ۱۲۹ MEW 1, 374f.
- ۱۳۰ MEW 2, 122
- ۱۳۱ Rühle, Karl Marx, S. 78
- ۱۳۲ MEW 1, 361
- ۱۳۳ MEW 1,355
- ۱۳۴ MEW 1,370
- ۱۳۵ Rühle, Karl Marx, S. 80
- ۱۳۶ zit. n. MEW 1, 370
- ۱۳۷ MEW 1,378
- ۱۳۸ MEW 1, 378
- ۱۳۹ MEW 1,378
- ۱۴۰ MEW 27, 412, Marx an Arnold Rüge, 30.11.1842
- ۱۴۱ MEW 1,378
- ۱۴۲ MEW 1,379
- ۱۴۳ MEW 1, 379
- ۱۴۴ MEW 1, 379
- ۱۴۵ MEW 1, 379
- ۱۴۶ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 121 f.
- ۱۴۷ MEW 3, 6
- ۱۴۸ MEW 3, 7
- ۱۴۹ Berlin, Karl Marx, S. 15
- ۱۵۰ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 93
- ۱۵۱ Platon, Sämtliche Dialoge, Bd. 7, Hamburg 2004, S. 78, 166
- ۱۵۲ Thomas Morus, Utopia, Leipzig 1990, S. 45
- ۱۵۳ Jean Jacques Rousseau, Der Gesellschaftsvertrag, Leipzig 1984, S. 82
- ۱۵۴ Babeuf, in: Höppner, Von Babeuf bis Blanqui, S. 92 ff.
- ۱۵۵ Charles Fourier, Ökonomisch-philosophische Schriften, Berlin 1980,
- ۱۵۶ zit. n. Ramm, Frühsozialismus, S. 73, 81

- ۱۵۷ zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 217
- ۱۵۸ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 178
- ۱۵۹ zit. n. ebd., S. 180
- ۱۶۰ Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Bd. 1, S. 520 b
- ۱۶۱ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 180
- ۱۶۲ zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 144 b
- ۱۶۳ MEW 40, 445
- ۱۶۴ MEW 40, 511
- ۱۶۵ MEW 40, 510
- ۱۶۶ MEW 40, 451
- ۱۶۷ MEW 40, 540
- ۱۶۸ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 123
- ۱۶۹ zit. n. Arndt, Geschichte und Freiheitsbewusstsein, S. 85b
- ۱۷۰ MEW 40, 574
- ۱۷۱ MEW 40, 574
- ۱۷۲ zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 115
- ۱۷۳ zit. n. ebd., S. 95
- ۱۷۴ zit. n. Wagenknecht, Vom Kopf auf die Füße?, S. 147
- ۱۷۵ zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 136
- ۱۷۶ MEW 1, 369
- ۱۷۷ zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 134
- ۱۷۸ MEW 2, 98
- ۱۷۹ MEW 1, 385
- ۱۸۰ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 118
- ۱۸۱ MEW 1, 378
- ۱۸۲ MEW 27, 425, Marx an Feuerbach, 11.8.1844
- ۱۸۳ zitiert nach Wagenknecht, Vom Kopf auf die Füße?, S., 142
- ۱۸۴ zit. n. McLellan, Die Junghegelianer, S. 128
- ۱۸۵ zit. n. Wagenknecht, Vom Kopf auf die Füße?, S. 149 b
- ۱۸۶ zit. n. Arndt, Geschichte und Freiheitsbewusstsein, S. 91

۹

۱ MEW 1, 499

- ۲ MEW 1,499 ff.
- ۳ MEW 38, 481, Engels an Franz Mehring, 28.9.1892
- ۴ MEW 1, 546
- ۵ MEW 2, 98
- ۶ zit. n. Kliem, Dokumente, S. 167
- ۷ MEW 13, 10
- ۸ MEGA 2, 3-1, 507 Heinrich Bürgers an Marx, Ende Feb. 1846
- ۹ alle zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 162
- ۱۰ MEW 35, 230 Engels an Eduard Bernstein, 25.10.1881
- ۱۱ MEW 21, 291
- ۱۲ MEW 27, 8 Engels an Marx, Anfang Oktober 1844
- ۱۳ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 19
- ۱۴ zit. n. ebd., S. 29
- ۱۵ zit. n. ebd., S. 29
- ۱۶ zit. n. MEGA 2, 4-5, 431
- ۱۷ MEGA 2, 3-1, Engels an Wilhelm Graeber, 8.-9.4.1839
- ۱۸ MEW 1, 432
- ۱۹ MEW, 41, 372; MEGA 2, 3-1, 115, Engels an Wilhelm Graeber, 24.4.-1.5.1839
- ۲۰ MEW 18, 18
- ۲۱ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 65
- ۲۲ MEW 41, 169
- ۲۳ MEW 41, 435, MEGA ۱-۳, ۲, ۱۷۵ Engels an Wilhelm Graeber, ۲۰, ۱۱, ۱۸۳۹-۱۳
- ۲۴ MEW 41, 371; MEGA ۱-۳, ۲, ۱۱۴ Engels an Wilhelm Graeber, ۱, ۵, ۱۸۳۹-۲۳, ۴
- ۲۵ MEW 41, 419; MEGA ۱-۳, ۲, ۱۶۰ Engels an Wilhelm Graeber, ۸, ۱۰, ۱۸۳۹
- ۲۶ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 101
- ۲۷ zit. n. ebd., S. 103
- ۲۸ zit. n. ebd., S. 105
- ۲۹ MEW 8, 582
- ۳۰ MEW 1, 557
- ۳۱ zit. n. Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 23 f.
- ۳۲ MEW 27, 26; MEGA 2, 3-1, 271 f., Engels an Marx, 17.3.1845
- ۳۳ MEW 2, 223
- ۳۴ Quante/Schweikard, Marx-Handbuch, S. 50

- ۳۵ Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 96
- ۳۶ MEW 2, 285 f.
- ۳۷ MEW 27, 19; MEGA 2, 3-1, 266, Engels an Marx, 22.- 26.2. und 7.3.1845
- ۳۸ zit. n. Kliem, Dokumente, S. 165 f.
- ۳۹ MEW 27, 16, Engels an Marx, 20.1.1845
- ۴۰ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 205 f.
- ۴۱ MEW 27, 48, Engels an Marx, 17.3.1845
- ۴۲ MEW 27, 20, Engels an Marx, 22.-6.2 und 5.3.1845
- ۴۳ MEW 27, 21, Engels an Marx, 22.-6.2 und 5.3.1845
- ۴۴ MEW 27, 18, Engels an Marx, 20.1.1845
- ۴۵ MEW 27, 26, Engels an Marx, 17.3.1845
- ۴۶ MEW 27, 26f., Engels an Marx, 17.3.1845

۱۰

- ۱ MEW 27, 601, Marx an den belgischen König Leopold I., 7.2.1845
- ۲ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 127
- ۳ zit. n. Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 206
- ۴ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 175
- ۵ zit. n. ebd., S. 177
- ۶ MEGA 2, 3-5, 379, Jenny Marx an Marx, 30.5.1852
- ۷ MEGA 2, 4-5, 348
- ۸ MEW 23, 317
- ۹ MEGA 2, 4-5, 10
- ۱۰ MEGA 2, 4-5, 18
- ۱۱ MEGA 2, 4-5, 19
- ۱۲ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 127
- ۱۳ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 126
- ۱۴ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 175
- ۱۵ MEW 27, 602, Marx an Oberbürgermeister Görtz in Trier, 17.10.184 5
- ۱۶ MEW 27, 603, Marx an Oberbürgermeister Görtz in Trier, 10.11.1845
- ۱۷ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 124
- ۱۸ MEW 27, 19, Engels an Marx, 22.-26.2. u. 7.3.1845
- ۱۹ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 174

- ۲۰ **MEW 21, 212**
- ۲۱ **MEW 3, 34**
- ۲۲ **MEW 27, 448f., Marx an Karl Wilhelm Leske, 1.8.1848; MEGA 2, 3-2, 23 u. 25**
- ۲۳ **MEW 27, 449f., Marx an Karl Wilhelm Leske, 1.8.1848; MEGA 2, 3-2, 24**
- ۲۴ **MEW 3, 218**
- ۲۵ **zit. n. Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 174**
- ۲۶ **MEW 3, 13**
- ۲۷ **MEW 3,13.**
- ۲۸ **MEW 3, 39**
- ۲۹ **MEW 23, 16**
- ۳۰ **MEW 3, 33**
- ۳۱ **zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 128**
- ۳۲ **MEW 33, 702, Jenny Marx an Karl Liebknecht, 26.5.1872**
- ۳۳ **Friedenthal, Karl Marx, S. 305**
- ۳۴ **MEW 1,404**
- ۳۵ **MEW 1,405**
- ۳۶ **zit. n. Friedenthal, Karl Marx, S. 310**
- ۳۷ **zit. n. ebd., S. 306**
- ۳۸ **vgl. Standage, The Victorian Internet**
- ۳۹ **zit. n. Sperber, Karl Marx, S. 189**
- ۴۰ **zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 122**
- ۴۱ **zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 119L**
- ۴۲ **MEGA 2, 3-2, 106, Moses Hess an Marx, 20.5.1846**
- ۴۳ **MEGA 2, 3-2, 211, Moses Hess an Marx, 29.5.1846**
- ۴۴ **zit. n. Rohbeck, Marx, S. 73**
- ۴۵ **MEW 4, 4**
- ۴۶ **MEW 4, 37**
- ۴۷ **MEW 27, 443, Marx an Pierre-Joseph Proudhon, 5.5.1846**
- ۴۸ **MEW 27, 443, Marx an Pierre-Joseph Proudhon, 5.5.1846**
- ۴۹ **MEGA 2, 3-2, 7 Karl Marx, Friedrich Engels und Philippe-Charles Gigot an Pierre-Joseph Proudhon, 5.5.1846; deutsch nach: McLellan, Karl Marx, S. 168**
- ۵۰ **MEGA 2, 3-2, 7 Karl Marx, Friedrich Engels und Philippe-Charles Gigot an Pierre-Joseph Proudhon, 5.5.1846; deutsch nach: McLellan, Karl Marx, S. 168**
- ۵۱ **MEW 4,65**

- ۵۲ zit. n. Sperber, Karl Marx, S. 192
- ۵۳ MEW 14,439
- ۵۴ MEW 27, 59, Engels an Marx, 18.10.1846
- ۵۵ MEW 27, 66, Engels an Marx, 29.10.1846
- ۵۶ MEW 27, 66, Engels an Marx, 23.10.1846
- ۵۷ vgl. MEW 27, 61, Engels an das kommunistische Korrespondenzbüro, 23.10.1846
- ۵۸ MEW 27, 74, Engels an Marx, 15.1.1847
- ۵۹ MEW 27, 80, Engels an Marx, 9.3.1847
- ۶۰ MEW 27, 470, Marx an Georg Herwegh, 26.10.47
- ۶۱ MEW 27, 470, Marx an Georg Herwegh, 26.10.47
- ۶۲ MEW 4, 596
- ۶۳ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 186

۱۱

- ۱ Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 139
- ۲ Berlin, Karl Marx, S. 122
- ۳ McLellan, Karl Marx, S. 195
- ۴ Raddatz, Karl Marx, S. 128 ff.
- ۵ Friedenthal, Karl Marx, S. 329
- ۶ Mathias Greffrath, Die Zeit, 5.2.1998, S. 47
- ۷ zit. n. Misik, Marx verstehen, S. 40 h
- ۸ zit. n. Die Zeit - Geschichte, S. 29
- ۹ Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 13
- ۱۰ Sperber, Karl Marx, S. 211
- ۱۱ MEW 27, 104, Engels an Marx, 23V24.11.1847
- ۱۲ MEW 4, 502 f.
- ۱۳ Stedman Jones, Das Kommunistische Manifest, S. 68
- ۱۴ MEW 6, 421
- ۱۵ MEGA 2, 3-2, 384, Die Zentralbehörde des Bundes der Kommunisten Kreisbehörde Brüssel, London, 25. Januar 1848
- ۱۶ vgl. Praver, Karl Marx und die Weltliteratur, S. 125
- ۱۷ zit. n. Mehring, Karl Marx, S. 130
- ۱۸ MEW 4, 461 ff. (alle Zitate aus dem Manifest)

- ۱۹ MEW 4, 573
 ۲۰ MEW 4, 574
 ۲۱ MEW 4, 573
 ۲۲ MEW 4, 531, Engels an den Redakteur des »Northern Star«, 25.3.1848

۱۲

- ۱ MEW 5,464
 ۲ zit. N. Nicolaevskx/Maenchen-Helfen, S.149f
 ۳ MEW 27,118 Marx an Engels, 12.3.1848
 ۴ MEW 27,119 Marx an Engels, 12.3.1848
 ۵ MEW 27,110 Marx an Engels, 14.1.1848
 ۶ MEW 27,119 Marx an Engels, 16.3.1848
 ۷ MEW, 5,3f.
 ۸ zit. N. MEGA 2, 1-7-,877
 ۹ zit. N. Nicolaevskx/Maenchen-Helfen, Karl Marx S.157
 ۱۰ MEW 5,42

۱۳

- ۱ MEW 8,111
 ۲ MEGA 2, 3-3, 733, Jenny Marx an Joseph Weydemeyer, 20.5.1850
 ۳ MEGA 2, 1-30, 16
 ۴ MEW 27, 125, Engels an Marx, 25.4.1848
 ۵ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 173 f.
 ۶ zit. n. Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 103 f.
 ۷ MEGA 2, 1-7, 885
 ۸ MEW 27, 125, Engels an Marx, 25.4.1848
 ۹ zit. n. Friedenthal, Karl Marx, S. 373
 ۱۰ MEW 5,136h
 ۱۱ Hunt, Friedrich Engels, S. 218
 ۱۲ MEW 5,112
 ۱۳ MEW 5,116
 ۱۴ zit. n. Friedenthal, Karl Marx, S. 373

- ۱۵ **MEGA 2, 1-30, 16; vgl. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S.**
- ۱۶ **MEGA 2, 1-7, 479/80**
- ۱۷ **MEGA 2, 1-30, 17**
- ۱۸ **MEW 5, 105**
- ۱۹ **MEGA 2,1-7, 309**
- ۲۰ **zit. n. MEGA 2, 1-7, 887**
- ۲۱ **MEW 5, 501**
- ۲۲ **MEW 5, 176**
- ۲۳ **MEW 5, 249**
- ۲۴ **MEW 5, 15**
- ۲۵ **MEW 21, 16**
- ۲۶ **MEW 36, 808**
- ۲۷ **zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 181**
- ۲۸ **MEW 5, 455**
- ۲۹ **zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 222**
- ۳۰ **MEW 27, 131, Marx an Engels, 29.11.1848**
- ۳۱ **MEW 6, 148**
- ۳۲ **MEW 6, 150**
- ۳۳ **MEW 6, 176**
- ۳۴ **MEW 6, 124**
- ۳۵ **MEW 5, 65 f.**
- ۳۶ **MEW21, 19**
- ۳۷ **MEGA 2, 1-30, 17**
- ۳۸ **zit. n. MEGA 2, 1-7, 893**
- ۳۹ **zit. n. MEGA 2, 1-7, 894**
- ۴۰ **MEGA 2, 1-7, 895**
- ۴۱ **Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 343**
- ۴۲ **MEW 27, 130; MEGA 2, 3-2, 167, Marx an Engels, erste Hälfte November 1848**
- ۴۳ **MEW 5, 479**
- ۴۴ **MEW 5,564**
- ۴۵ **MEW 27, 132 Engels an Marx, 28.12.1848**
- ۴۶ **MEW 5, 400**
- ۴۷ **MEW 5, 374**

- ۴۸ **MEGA 2, 1-7, 773**
- ۴۹ **zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 230**
- ۵۰ **zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 224**
- ۵۱ **MEW 6, 195**
- ۵۲ **zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 191**
- ۵۳ **MEW 6,234**
- ۵۴ **MEW 6, 245**
- ۵۵ **MEW 6, 433**
- ۵۶ **zit. n. Körner, Karl Marx, S. 86**
- ۵۷ **MEW 31, 93 Marx an Engels, 7.3.1865**
- ۵۸ **zit. n. MEW 6, 503**
- ۵۹ **MEW 6, 520**
- ۶۰ **MEW 6, 505**
- ۶۱ **MEW 6, 506**
- ۶۲ **Blumenberg, Karl Marx in Selbstzeugnissen, S. 87**
- ۶۳ **zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 149 f.**
- ۶۴ **Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 209**
- ۶۵ **ebd., S. 210**
- ۶۶ **zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 152**
- ۶۷ **zit. n. ebd., S. 153**
- ۶۸ **zit. n. ebd., S. 143**
- ۶۹ **MEGA 2, 3-3, 725, Jenny Marx an Lina Schöler, 29.6.1849**
- ۷۰ **MEW 27, 137, Marx an Engels, 7.6.1849**
- ۷۱ **zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 235**
- ۷۲ **Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 211**
- ۷۳ **MEW 27, 506**
- ۷۴ **MEW 1,382**

بخش دوم

- ۱ MEW 27, 474
- ۲ Klaus Teweleit, FAZ 18.5.2015, S. 13
- ۳ Bwttina Röhl, Wrtschaftswoche, 21.8.2012
- ۴ Quante/Schweikard, Marx-Handbuch S, 74
- ۵ Jürgen Herres/Regina Roth, Karl Marx, oder: »Wenn die Karel Kapital gemacht hätte, statt etc.«, in: Stefan Zahlmann/Sylka Scholz (Hg.), Scheitern und Biografie. Die andere Seite moderner Lebensgeschichten, Gießen, 2005
- ۶ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 293
- ۷ Ebd., S. 252
- ۸ Ebd., S. 223
- ۹ Ebd., S. 256
- ۱۰ Ebd., S. 257
- ۱۱ Osterhammel, Die Verwandlung der Welt, S. 262 f.
- ۱۲ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 321 ff.
- ۱۳ ebd., S. 372
- ۱۴ MEW 1,516
- ۱۵ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S., 217
- ۱۶ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 124
- ۱۷ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S., 293

۱۵

- ۱ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 211
- ۲ Ebd., S. 211 f.
- ۳ MEW 27, 143, Marx an Engels, 19.11.50
- ۴ MEW 27, 6o7ff., Jenny Marx an Weydemeyer, 20.5.50
- ۵ MEGA 2, 3-3, 621 f., Jenny Marx an Marx, August 1850
- ۶ MEGA 2, 3-3, 622, Jenny Marx an Marx, August 1850
- ۷ MEGA 2, 3-3, 622, Jenny Marx an Marx, August 1850
- ۸ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 215
- ۹ MEW 27, 152, Jenny Marx an Engels, 2.12.50
- ۱۰ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 252f.
- ۱۱ MEW 27, 229, Marx an Engels, 2.4.51
- ۱۲ MEGA 2, 3-3, 85, Marx an Engels, 2.4.51

- ۱۳ MEGA 2, 3-4, 84, Marx an Engels, 31.3.51
- ۱۴ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 216
- ۱۵ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 153
- ۱۶ zit.n.Blumenberg,KarlMarxinSelbstzeugnissen,S. 1 i6;LouiseFreyberger-Kautsky an August Bebel, 2.9.98
- ۱۷ zit. n. ebd., S. 117; Louise Freyberger-Kautsky an August Bebel, 2.9.98
- ۱۸ zit. n. Payne, Marx, S. 540
- ۱۹ MEGA 2, 3-5, 381 f., Jenny Marx an Marx, 31.5 und 1./2.6.52
- ۲۰ MEGA 2, 3-5, 399, Jenny Marx an Marx, zwischen 9. und 11.6.52
- ۲۱ MEGA 2, 3-5, 411 f., Jenny Marx an Marx, 19.6.52
- ۲۲ MEGA 2, 3-5 131, Marx an Jenny Marx, 11.6.52
- ۲۳ MEGA 2, 3-5, 417, Jenny Marx an Marx, zwischen 21. und 25.6.52
- ۲۴ MEGA 2, 3-6, 452, Jenny Marx an Engels, 27.4.53
- ۲۵ MEGA 2, 3-7, 112; MEW 28, 363, Marx an Engels, 3.6.54
- ۲۶ MEW 28, 371 Marx an Engels, 21.6.54
- ۲۷ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 220
- ۲۸ MEGA 2, 3-7, 166; MEW 28, 423, Marx an Engels, 17.1.55
- ۲۹ MEGA 2, 3-7, 185; MEW 28, 440, Marx an Engels, 16.3.55
- ۳۰ MEGA 2, 3-7, 188; MEW 28, 443, Marx an Engels, 6.4.55

۱۶

- ۱ Institut für Marxismun – leninismus, Mohr und General S. 61
- ۲ zit. N. Körner, Karl Marx, S. 1065
- ۳ Institut für Marxismun – leninismus, Mohr und General S. 334
- ۴ MEW 8,575
- ۵ zit. n. Mclellan, Karl Marx, S. 245f
- ۶ zit. N. Wheen, Karl Marx, S. 198
- ۷ MEW 7. 244ff
- ۸ zit. n. Mclellan, Karl Marx, S. 250
- ۹ Institut für Marxismun – leninismus, Mohr und General S. 212
- ۱۰ ebd., S. 95
- ۱۱ MEW 8, 412
- ۱۲ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 264

- ۱۳ MEW 28, 5 57 f., Marx an Joseph Weydemeyer, 27.6.51
- ۱۴ Schieder, Karl Marx als Politiker, S. 63
- ۱۵ MEW 28, 295, Marx an Engels, 19.11.52
- ۱۶ MEW 28, 640, Jenny Marx an Adolf Cluß, 28.10.52; MEW 28, 166, Engels an Marx, 27.10.52
- ۱۷ MEW 28, 641, Jenny Marx an Adolf Cluß, 28.10.52
- ۱۸ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 252
- ۱۹ zit. n. Sperber, Karl Marx, S. 289
- ۲۰ MEW 28, 162, Marx an Engels, 25.10.52
- ۲۱ MEW 28, 29, Marx an Engels, 5.3.56
- ۲۲ zit. n. Schieder, Karl Marx als Politiker, S. 66
- ۲۳ MEW 28, 527, Marx an Jenny Marx, 11.6.52
- ۲۴ MEW 27, 565, Marx an Joseph Weydemeyer, 2.8.51
- ۲۵ MEW McLellan, Karl Marx, S. 267
- ۲۶ MEW 27, 184 f., Marx an Engels, 11.2.51
- ۲۷ MEW 27, 189f., Engels an Marx, 13.2.51
- ۲۸ MEW 27, 184, Marx an Engels, 11.2.51
- ۲۹ MEW 27, 195, Marx an Engels, 23.2.51
- ۳۰ MEW 28, 124L, Marx an Engels, 2.9.52
- ۳۱ MEW 30, 390, Marx an Engels, 19.4.64
- ۳۲ MEW 30, 38, Marx an Engels, 13.2.60
- ۳۳ MEW 14, 599
- ۳۴ MEW 14, 599ff.
- ۳۵ MEW 30, 129, Engels an Marx, 19.12.60
- ۳۶ MEW 30, 488 f., Marx an Ferdinand Freiligrath, 29.2.60

۱۷

- ۱ MEW 27, 142, Marx an Engels, 23.8.49
- ۲ MEW 27, 142, Marx an Engels, 23.8.49
- ۳ MEW 7, 550
- ۴ MEW 27, 515, Marx an Joseph Weydemeyer, 19.12.49
- ۵ Sperber, Karl Marx, S. 255
- ۶ MEW 27, 248; MEGA 2, 4-3, 109, Engels an Marx, 6. oder 7.5.51

- ۷ MEW 7, 5
- ۸ MEGA 2, 3-5, 76, MEW 28, 507E, Marx an Weydemeyer, 5.3.1852
- ۹ MEW 7, 11
- ۱۰ MEW 7, 85
- ۱۱ MEW 7, 16
- ۱۲ MEW 7,34
- ۱۳ MEW 7, 89 f.
- ۱۴ MEW 7,511
- ۱۵ MEW 7, 98
- ۱۶ MEW 35, 161, Marx an Ferdinand Domela Nieuwenhuis, 22.2.81
- ۱۷ MEW 8,161
- ۱۸ MEW 8, XIVf.
- ۱۹ MEW 6,234
- ۲۰ MEW 1,248
- ۲۱ Till Breyer: »Ironie im Handgemenge. Überlegungen zur Affektpolitik bei Marx«, Work-shop »Affect, Capital, Critique« an der Humboldt-Universität am 14.8.2015
- ۲۲ MEW 8, 115
- ۲۳ Sperber, Karl Marx, S. 293
- ۲۴ MEW 8, 117
- ۲۵ MEW 8, 115
- ۲۶ MEW 8, 117
- ۲۷ MEW 8, 117
- ۲۸ MEW 8, 118
- ۲۹ Quante/Schweikard, Marx-Handbuch, S. 131
- ۳۰ MEW 8, n9f.
- ۳۱ MEW 8, 136
- ۳۲ MEW 8, 148
- ۳۳ MEW 8, 198f.
- ۳۴ MEW 8, 161
- ۳۵ MEW 8, 119
- ۳۶ MEW 8, 24 f.
- ۳۷ MEW 8, 25
- ۳۸ MEW 8, 207

۱۸

- ۱ MEW 27, 296, Marx an Engels, 8.8.51
- ۲ MEW 27, 314, Marx an Engels, 14.8.51
- ۳ MEGA 2, 3-5, 51, Marx an Engels, 23.2.52
- ۴ MEW 28, 209, Marx an Engels, 29.1.53
- ۵ MEW7, 221
- ۶ MEW 12, 49
- ۷ zit. n. Stedman Jones, Karl Marx, S. 345
- ۸ MEW 11, 102
- ۹ MEW 12, 322
- ۱۰ MEW 9, 221 f.
- ۱۱ MEW 9, 226
- ۱۲ MEW 12, 54f.
- ۱۳ MEW11, 102E
- ۱۴ MEW 12, 80
- ۱۵ MEW 23, 707!.; MEGA 2, 2-10, 611
- ۱۶ MEW 28, 589, Marx an Adolf Cluß, 1 5.9.53
- ۱۷ MEW 27, 293, Marx an Engels, 31.7.51
- ۱۸ MEW 8, 196
- ۱۹ MEW 11, 325
- ۲۰ MEW 11, 323
- ۲۱ MEW 29, 102, Marx an Engels, 23.1.57
- ۲۲ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S.
- ۲۳ Ebd., S. 147

۱۹

- ۱ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 256f.
- ۲ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 301
- ۳ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 259
- ۴ zit. n. ebd., S. 265
- ۵ Friedenthal, Karl Marx, S. 431
- ۶ MEW 29, 274, Marx an Engels, 1.2.58

- ۷ MEW 29, 561, Marx an Ferdinand Lassalle, 31.5.58
- ۸ MEW 29, 330, Marx an Engels, 31.5.58
- ۹ MEW 29, 442, Marx an Engels, 25.5.59
- ۱۰ MEW 30, 30, Marx an Engels, 9.2.60
- ۱۱ MEW 29, 405, Marx an Engels, 25.2.59
- ۱۲ MEW 30, 464, Marx an Ferdinand Lassalle, 23.2.60
- ۱۳ MEGA 2 3-10, 302, Ferdinand Lassalle an Marx, 26., 27. und 29.2.60
- ۱۴ MEW 30, 587, Marx an Ferdinand Lassalle, 7.3.61
- ۱۵ MEW 30, FN 716
- ۱۶ MEW 30, 589, Marx an Antoinette Philips, 24.3.61
- ۱۷ MEW 30, 589, Marx an Antoinette Philips, 24.3.61
- ۱۸ MEW 30, 590, Marx an Antoinette Philips, 24.3.61
- ۱۹ Raddatz, Karl Marx, S. 281
- ۲۰ MEW 30, 165, Marx an Engels, 10.5.61
- ۲۱ MEW 30, 165 f., Marx an Engels, 10.5.61
- ۲۲ MEW 30, 257, Marx an Engels, 30.7.62
- ۲۳ MEW 30, 257, Marx an Engels, 30.7.62
- ۲۴ McLellan, Karl Marx, S. 348
- ۲۵ MEW 30, 637, Marx an Ferdinand Lassalle, 7.11.62
- ۲۶ MEW 30, 258, Marx an Engels, 30.7.62
- ۲۷ MEW 30, 259, Marx an Engels, 30.7.62
- ۲۸ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 235 ff.
- ۲۹ Raddatz, Karl Marx, S. 283
- ۳۰ zit. n. ebd., S. 284
- ۳۱ MEW 30, 322, Marx an Engels, 28.1.63
- ۳۲ MEW 32, 540, Marx an Ludwig Kugelmann, 17.3.68
- ۳۳ MEW 30, 340, Marx an Engels, 9.4.63
- ۳۴ MEW 30, 3 57f., Marx an Engels, 12.6.63
- ۳۵ MEW 30, 362, Marx an Engels, 6.7.63
- ۳۶ MEW 30, 368 f., Marx an Engels, 15.8.63
- ۳۷ Schieder, Karl Marx als Politiker, S. 72
- ۳۸ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 300
- ۳۹ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 278

- ۴۰ MEW 16, 79
- ۴۱ MEW 30, 427, Marx an Engels, 2.9.64
- ۴۲ MEW 30, 429, Engels an Marx, 4.9.64
- ۴۳ MEW 30, 429, Engels an Marx, 4.9.64
- ۴۴ MEW 30, 427, Marx an Engels, 7.9.64
- ۴۵ MEW 32, 541, Marx an Ludwig Kugelmann, 17.3.68
- ۴۶ MEW 30, 673, Marx an Sophie von Hatzfeld, 12.9.64
- ۴۷ MEW 31, 17, Engels an Marx, 7.11.64



- ۱ Jürgen Herres/Regina Roth, »Karl Marx, oder: Wenn die Karel Kapital gemacht hätte, statt etc.«, in: »Stefan Zahlmann/Sylka Scholz (Hg.), Scheitern und Biografie, Gießen 2005, S. 53-70
- ۲ MEW 28, 35, Engels an Marx, 2.3.52
- ۳ MEW 29, 645, Jenny Marx an Conrad Schramm, 8.12.57
- ۴ MEW 29, 225, Marx an Engels, 8.12.57
- ۵ McLellan, Karl Marx, S. 3i8f.
- ۶ ebd.
- ۷ MEW 29, 260, Marx an Engels, 16.1.58
- ۸ MEW 42, 19
- ۹ MEW 42, 20
- ۱۰ MEW 42, 174
- ۱۱ MEW 42, 367
- ۱۲ MEW 42, 323
- ۱۳ MEW 42, 183
- ۱۴ MEW 42, 512
- ۱۵ MEW 42, 430
- ۱۶ MEW 42, 592
- ۱۷ MEW 42, 600
- ۱۸ MEW 42, 601
- ۱۹ MEW 42, 602
- ۲۰ zit. n. FAZ, 26.5.2015, S. 13
- ۲۱ Mathias Greffrath, »Vom Kapital lernen«, Le Monde Diplomatique, Dezember 2016, S. 2

- ۲۲ zit. n. SZ, 2.5.2016, S. 9
- ۲۳ MEW 42, 593
- ۲۴ MEW 23, 446
- ۲۵ MEW 42, 601
- ۲۶ MEW 35,460, Engels an Sorge, 15.3.83
- ۲۷ MEW 29, 5 50, Marx an Ferdinand Lassalle, 22.2.58
- ۲۸ Michael Quante, »A Traveler's Guide. Karl Marx' Programm einer Kritik der politischen Ökonomie«, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 6
- ۲۹ MEW 29, 551, Marx an Ferdinand Lassalle, 22.2.58
- ۳۰ MEW 29, 551, Marx an Ferdinand Lassalle, 22.2.58
- ۳۱ MEW 29, 383, Marx an Engels, 13.-15.1.59
- ۳۲ MEW 29, 161, Marx an Engels, 15.8.57
- ۳۳ MEW 13, 8 f.
- ۳۴ MEW 13, 8 f.
- ۳۵ MEW 13,9
- ۳۶ MEW 13, 10f.
- ۳۷ MEW 13, 8
- ۳۸ MEW 13, 15
- ۳۹ MEW 23, 49
- ۴۰ MEW 13, 11

۲۱

- ۱ MEW 29, 385, Marx an Engels, 21.1.59
- ۲ Ulrike Hermann, »Das Kapital und seine Bedeutung«, in: Aus Politik und Zeit-geschichte, 8.5.2017, S.20
- ۳ MEW 27, 83, Marx an Engels, 15.5.47
- ۴ MEW 38, 30, Marx an Engels, 27.2.52
- ۵ MEW 28, 167, 27.10.52
- ۶ Peter Stallybras, »Marx' Coat«, in: Patricia Spyer (Hg.), Border Fetishisms, Abington (UK) 1998, S. 183 ff.
- ۷ zit. n. Türcke, Mehr!, S. 53
- ۸ MEW 40, 565
- ۹ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 273

- ۱۰ MEW 40, S. 370
- ۱۱ MEW 4, 107
- ۱۲ zit. n. Herrmann, Der Sieg des Kapitalismus, S. 111
- ۱۳ MEW 26-3, 163
- ۱۴ MEW 23, 118
- ۱۵ MEW 42, 100
- ۱۶ Türcke, Mehr!, S. 63
- ۱۷ ebd., S. 223
- ۱۸ MEW 23, 154
- ۱۹ MEW 42, 75
- ۲۰ MEW 42, 82
- ۲۱ MEW 42, 82
- ۲۲ MEW 42, 84
- ۲۳ MEW 42, 105
- ۲۴ MEW 42, 105
- ۲۵ MEW 42, 125
- ۲۶ zit. n. Türcke, Mehr!, S. 172
- ۲۷ Berger, Das Kapital, S. 408
- ۲۸ Vogl, Das Gespenst des Kapitals, S. 82
- ۲۹ ebd., S. 172
- ۳۰ ebd., S. 114
- ۳۱ ebd., S. 168
- ۳۲ ebd., S. 170
- ۳۳ ebd., S. 171
- ۳۴ The Economist, 25.3.2017
- ۳۵ zit. n. SZ, 9.9.2016, S. 11
- ۳۶ MEW 29, 343, Marx an Engels, 15.7.58
- ۳۷ MEW 28, 128, Marx an Engels, 8.9.52
- ۳۸ MEW 29, 222, Marx an Engels, 8.12.57
- ۳۹ MEW 29, 232, Marx an Engels, 18.12.57
- ۴۰ MEW 29, 234, Marx an Engels, 22.12.57
- ۴۱ MEW 28, 438f.; MEGA 2, 3-7, 183 Marx an Engels, 8.3.55
- ۴۲ MEW 31, 131 f., Marx an Engels, 31.7.65

- ۴۳ MEW 32, 75, Marx an Engels, 30.4.68
 ۴۴ MEW 32, 80, Marx an Engels, 6.5.68
 ۴۵ MEW 30, 273, Engels an Marx, 8.8.62
 ۴۶ MWE 30, 280, Marx an Engels, 26.8.62
 ۴۷ MEW 27, 226h, Marx an Engels, 31.3.51
 ۴۸ MEW 30, 61 f., Marx an Engels, 7.5.61
 ۴۹ MEW 39, 198, Marx an Engels, 6.11.61
 ۵۰ MEW 30, 417, Marx an Engels, 4.7.67
 ۵۱ MEW 33, 10, Engels an Marx, 22.7.70
 ۵۲ MEW 33, 29, Marx an Engels, 4.8.70

۲۲

- ۱ MEW 23,15
 ۲ MEW 1,381
 ۳ MEW 23,15 f.
 ۴ Der Spiegel, 22.8.2005
 ۵ MEW 23,16 f.
 ۶ Enzensberger, Gespräche, Bd. i, S. 212
 ۷ Marcello Musto, »The Rediscovery of Karl Marx«, in: International Review of So-cial His-tory, 52, 2007, S. 447-498, hier S. 496
 ۸ Petersen/Faber, Karl Marx und die Philosophie, S. 235
 ۹ ebd., 151
 ۱۰ Althusser, Das Kapital lesen, S. 23
 ۱۱ Berlin, Karl Marx, S. 174
 ۱۲ Wheen, Karl Marx, S. 365
 ۱۳ zit. n. ebd., S. 369
 ۱۴ Mathias Greffrath, »Vom Kapital lernen«, Le Monde Diplomatique, Dezember 2016, S. 2
 ۱۵ zit. n. Liessmann, Karl Marx, S. 87
 ۱۶ Greffrath, Re: Das Kapital, S. 220
 ۱۷ MEW 26-1, 128
 ۱۸ Petersen/Faber, Karl Marx und die Philosophie, S. 139
 ۱۹ MEW 23, 22
 ۲۰ Roberts, Marx's Inferno, S. 16

- ۲۱ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 345
- ۲۲ Jürgen Kaube, FAZ, 31.12.2016, S. 13
- ۲۳ zit. n. Handelsblatt 22.5.2017: <http://www.handelsblatt.com/politik/international/frankreichs-neuer-praesident-macron-empfielt-marx-das-kapital/19833004-2.html>
- ۲۴ Petersen/Faber, Karl Marx und die Philosophie, S. 139
- ۲۵ MEW 23, 11
- ۲۶ MEW 23, 12
- ۲۷ MEW 31, 178, Marx an Engels, 13.2.66
- ۲۸ MEW 31, 334, Engels an Marx, 1.9.67
- ۲۹ Michael Quante, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 6
- ۳۰ MEW 25, 825
- ۳۱ MEW 31, 541, Marx an Johann Philipp Becker ,17.4.67
- ۳۲ MEW 30, 691, Jenny Marx an Engels, Anfang November 1863
- ۳۳ MEW 31, 542, Marx an Sigfrid Meyer, 30.4.67
- ۳۴ MEW 29,550, Marx an Ferdinand Lassalle, 22.2.58
- ۳۵ MEW 30, 622, Marx an Ferdinand Lassalle, 8.4.62
- ۳۶ MEW 31, 132, Marx an Engels, 31.7.65
- ۳۷ MEW 31, 179, Marx an Engels, 13.2.66
- ۳۸ MEW 31, 183, Marx an Engels, 20.2.66
- ۳۹ MEW 31, 183, Marx an Engels, 20.2.67
- ۴۰ MEW 31, 183, Marx an Engels, 20.2.67
- ۴۱ MEW 31, 281, Marx an Engels, 2.4.67
- ۴۲ MEW 31, 283, Engels an Marx, 4.4.67
- ۴۳ MEW 31,283, Engels an Marx, 4.4.67
- ۴۴ MEW 31, 287, Marx an Engels, 13.4.67
- ۴۵ MEW 31, 288, Marx an Engels, 13.4.67
- ۴۶ MEW 31, 289, Marx an Engels, 24.4.67
- ۴۷ MEW 31, 289, Marx an Engels, 24.4.67
- ۴۸ MEW 31, 289, Marx an Engels, 24.4.67
- ۴۹ MEW 31, 289, Marx an Engels, 24.4.67
- ۵۰ MEW 31, 296L, Marx an Engels, 7.5.67
- ۵۱ MEW 31, 296 f., Marx an Engels, 7.5.67
- ۵۲ MEW 31, 297, Marx an Engels, 7.5.67

- ۵۳ MEW 31, 550E, Marx an Kugelmann, 10.7.67
- ۵۴ MEW 31, 290, Marx an Engels, 24.4.67
- ۵۵ MEW 31, 294, Engels an Marx, 27.4.67
- ۵۶ MEW 16, 549E, Jenny Marx an Johann Philipp Becker, vor dem 5.10.67
- ۵۷ Marcello Musto, »The Rediscovery of Karl Marx«, in: International Review of Social History, 52, 2007
- ۵۸ Hans Werner Sinn, »Was uns Marx heute noch zu sagen hat, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 24
- ۵۹ Greffrath, Re: Das Kapital, S. 37
- ۶۰ MEW 23, 49
- ۶۱ MEW 23, 12
- ۶۲ MEW 23, 50
- ۶۳ MEW 23, 98
- ۶۴ MEW 23, 51
- ۶۵ MEW 23, 52
- ۶۶ MEW 23, 56
- ۶۷ MEW 31, 326, Marx an Engels, 24.8.67
- ۶۸ MEW 23, 52
- ۶۹ MEW 25, 266
- ۷۰ MEW 23, 52
- ۷۱ MEW 23, 52
- ۷۲ MEW 23, 58 f.
- ۷۳ MEW 23, 65
- ۷۴ MEW 33, 66
- ۷۵ MEW 23, 70
- ۷۶ MEW 23, 71
- ۷۷ MEW 22, 296
- ۷۸ MEW 23, 74
- ۷۹ MEW 23, 83
- ۸۰ MEW 23, 85
- ۸۱ MEW 23, 85
- ۸۲ Althusser, Das Kapital lesen, S. 208
- ۸۳ zit. n. Jaeggi/Loick, Nach Marx, S. 263
- ۸۴ Petersen/Faber, Karl Marx und die Philosophie, S. 101

- ۸۵ MEW 23, 86
- ۸۶ Michael Lindenthal, Beiträge zur Marx-Engels-Forschung, Hamburg 2009, S. 170
- ۸۷ MEGA 2, 4-1, 64E
- ۸۸ MEW 23, 86
- ۸۹ MEW 23, 86
- ۹۰ MEW 23, 86 f.
- ۹۱ MEW 23, 88
- ۹۲ MEW 23, 88
- ۹۳ Ludwig Hasler, Weltwoche, 14/2014
- ۹۴ MEW 23, 89
- ۹۵ MEW 23, 90
- ۹۶ MEW 23, 90
- ۹۷ MEW 23, 91
- ۹۸ MEW 23, 91
- ۹۹ MEW 23, 91 f.
- ۱۰۰ MEW 23, 25
- ۱۰۱ MEW 23, 92
- ۱۰۲ MEW 23, 93
- ۱۰۳ MEW 23,552
- ۱۰۴ MEW 23, 53
- ۱۰۵ MEW 23, 94
- ۱۰۶ MEW 23, 66
- ۱۰۷ MEW 23, 99
- ۱۰۸ MEW 23, 99
- ۱۰۹ MEW 23, 100
- ۱۱۰ MEW 23, 101 in MEW 13,95
- ۱۱۲ MEW 23, 105
- ۱۱۳ MEW 23, 107
- ۱۱۴ MEW 23, 108
- ۱۱۵ MEW 23, 125
- ۱۱۶ MEW 23, 126
- ۱۱۷ MEW 23, 147
- ۱۱۸ MEW 23, 147

- ۱۱۹ MEW 23, 149
- ۱۲۰ MEW 23, 152
- ۱۲۱ MEW 23, 156
- ۱۲۲ MEW 23, 161
- ۱۲۳ MEW 23, 165
- ۱۲۴ MEW 23, 167f.
- ۱۲۵ MEW 23, 16
- ۱۲۶ MEW 23, 127E
- ۱۲۷ MEW 23, 127
- ۱۲۸ MEW 23, 161
- ۱۲۹ MEW 23, 167
- ۱۳۰ MEW 23, 167f.
- ۱۳۱ MEW 23, 168
- ۱۳۲ MEW 23, 169
- ۱۳۳ MEW 23, 169
- ۱۳۴ MEW 23, 169
- ۱۳۵ MEW 23, 177
- ۱۳۶ MEW 23,180
- ۱۳۷ MEW 23, i8of.
- ۱۳۸ MEW 23,599
- ۱۳۹ MEW 23, 189
- ۱۴۰ MEW 23, 189
- ۱۴۱ MEW 23,191
- ۱۴۲ MEW 23, 192
- ۱۴۳ MEW 23, 195
- ۱۴۴ MEW 23, 198
- ۱۴۵ zit. n. Manfred Görtemaker, Deutschland im 19. Jahrhundert: Entwicklungslinien, Opladen 1983, S. 173
- ۱۴۶ MEW 23, 198
- ۱۴۷ MEW 23, 200
- ۱۴۸ MEW 23, 209
- ۱۴۹ MEW 23, 208
- ۱۵۰ MEGA 2, 4-1 64h

- ۱۵۱ MEW 23, 232
- ۱۵۲ MEW 23, 247
- ۱۵۳ MEW 23, 258
- ۱۵۴ Peter Sloterdijk, Philosophische München 2009, S. 119
- ۱۵۵ MEW 23, 15
- ۱۵۶ MEW 23, 248
- ۱۵۷ MEW 23, 248f.
- ۱۵۸ MEW 23, 249
- ۱۵۹ MEW 42, 601 f.
- ۱۶۰ MEW 23, 249
- ۱۶۱ MEW 23, 264
- ۱۶۲ MEW 23, 285
- ۱۶۳ MEW 23, 285
- ۱۶۴ MEW 23, 304
- ۱۶۵ MEW 23, 316
- ۱۶۶ MEW 23,328
- ۱۶۷ MEW 23, 377
- ۱۶۸ MEW 23, 377
- ۱۶۹ MEW 23, 399
- ۱۷۰ MEW 23, 402
- ۱۷۱ MEW 23, 405
- ۱۷۲ MEW 23, 445
- ۱۷۳ MEW 23, 446
- ۱۷۴ MEW 23, 454
- ۱۷۵ MEW 23, 5 iof.
- ۱۷۶ MEW 23, 511
- ۱۷۷ MEW 23, 511 f.
- ۱۷۸ MEW 23, 526
- ۱۷۹ MEW 23,528
- ۱۸۰ MEW 23,528
- ۱۸۱ MEW 23, 529h
- ۱۸۲ MEW 25, 784
- ۱۸۳ MEW 23, 596

- ۱۸۴ **MEW 23, 603**
- ۱۸۵ **MEW 23, 618**
- ۱۸۶ **MEW 23, 618**
- ۱۸۷ **MEW 23, 658**
- ۱۸۸ **MEW 23, 661**
- ۱۸۹ **MEW 23, 665 f.**
- ۱۹۰ **MEW 23, 661**
- ۱۹۱ **MEW 4, 473**
- ۱۹۲ **MEW 6, XIX (Vorwort(**
- ۱۹۳ **MEW 23, 675**
- ۱۹۴ **MEW 23, 619f.**
- ۱۹۵ **MEW 23,619h**
- ۱۹۶ **MEW 23, 620**
- ۱۹۷ **MEW 23, 621**
- ۱۹۸ **MEW 23, 674**
- ۱۹۹ **MEW 23, 675**
- ۲۰۰ **MEW 23, 675 f. FN**
- ۲۰۱ **Der Spiegel, 19/2014, S. 6 5**
- ۲۰۲ **MEW 23, 760L**
- ۲۰۳ **MEW 23, 741**
- ۲۰۴ **zit.n. 31,91**
- ۲۰۵ **MEW 23, 774 FN**
- ۲۰۶ **MEW 23, 743**
- ۲۰۷ **MEW 23, 765**
- ۲۰۸ **Beckert, King Cotton, S. 103**
- ۲۰۹ **ebd., S. 101**
- ۲۱۰ **Liebknecht, Karl Marx zum Gedächtnis, S. 119**
- ۲۱۱ **MEW 23, 779**
- ۲۱۲ **MEW 23, 779**
- ۲۱۳ **MEW 23, 782**
- ۲۱۴ **MEW 23, 765**
- ۲۱۵ **MEW 23, 788 FN**
- ۲۱۶ **MEW 23, 789**

- ۲۱۷ MEW 23, 790
- ۲۱۸ MEW 23, 790
- ۲۱۹ Stefania Vitali, James B. Glattfelder, Stefano Battiston: »The network of global corporate control«, PLoS ONE 6(10), 625995 (2011)
- ۲۲۰ MEW 42, 602
- ۲۲۱ MEW 23, 790
- ۲۲۲ Greffrath, Re: Das Kapital, S. 18
- ۲۲۳ MEW 23, 791
- ۲۲۴ MEW 23, 791
- ۲۲۵ MEW 8, 412
- ۲۲۶ MEW 23, 791
- ۲۲۷ MEW 23, 802
- ۲۲۸ MEW 36, 56, Engels an August Bebel, 30.8.83
- ۲۲۹ Yanis Varoufakis, in: Wochenzeitung, 26.2.2015
- ۲۳۰ Berger, Das Kapital, S. 155h
- ۲۳۱ Ebd., S. 162
- ۲۳۲ Ulrike Hermann, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 20
- ۲۳۳ MEW 25, 33
- ۲۳۴ MEW 25, 120
- ۲۳۵ Wolfgang Streeck, »Wird der Kapitalismus enden?« Teil II, in: Blätter für Deutsche und Internationale Politik, 4/2015, S. 100
- ۲۳۶ MEW 25, 367
- ۲۳۷ MEW 25,57
- ۲۳۸ MEW 25, 222
- ۲۳۹ MEW 25, 223
- ۲۴۰ MEW 25, 252
- ۲۴۱ MEW 25, 259
- ۲۴۲ MEW 25, 260
- ۲۴۳ MEW 25, 351
- ۲۴۴ MEW 25, 404-406
- ۲۴۵ MEW 25, 413
- ۲۴۶ MEW25, 421
- ۲۴۷ MEW 25, 452

- ۲۴۸ **vgl. Vogl, Das Gespenst des Kapitals, S. 90**
- ۲۴۹ **MEW 25, 454**
- ۲۵۰ **MEW 25, 457**
- ۲۵۱ **MEW 25, 488**
- ۲۵۲ **MEW 25, 494**
- ۲۵۳ **MEW 25, 495**
- ۲۵۴ **MEW 25, 507**
- ۲۵۵ **MEW 23, 655**
- ۲۵۶ **MEW 24, 48**
- ۲۵۷ **MEW 24, 48**
- ۲۵۸ **MEW 25, 822**
- ۲۵۹ **MEW 25, 822**
- ۲۶۰ **MEW 25, 828**
- ۲۶۱ **MEW 25, 828**
- ۲۶۲ **MEW 25, 828**
- ۲۶۳ **MEW 25, 838**
- ۲۶۴ **Jaeggi, Nach Marx, S. 260**
- ۲۶۵ **ebd., S. 260**
- ۲۶۶ **ebd., S. 265**
- ۲۶۷ **MEW 25, 893**
- ۲۶۸ **MEW 12, 3**
- ۲۶۹ **Friedrich Nietzsche, Menschliches, Allzumenschliches, Berlin 2016, S. 28**
- ۲۷۰ **zit. n. Karl Graf Ballestrem, Henning Ottmann, Politische Philosophie des 20. Jahrhunderts, München, 1990, S. 189**
- ۲۷۱ **zit. n. FAZ, 9.6.2015, S. 13**
- ۲۷۲ **Dietmar Dath, »Hinschauen statt glauben. Ein Erfahrungsbericht aus der Lang-strecken-Marxlektüre«, in: Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 33**
- ۲۷۳ **Gerhard Matzig, SZ, 14.7.2016, S. 9**
- ۲۷۴ **Vogl, Das Gespenst des Kapitals, S. 110**
- ۲۷۵ **ebd., S. 112**
- ۲۷۶ **Shoshana Zuboff, FAZ, 23.5.2015, S. 15**
- ۲۷۷ **Harald Schumann, »Softwarekolonie Europa«, Der Tagesspiegel, 9.4.2017, S. 4/5**
- ۲۷۸ **SZ, 4.4.2016, S. 17**
- ۲۷۹ **Financial Times Deutschland, 1.9.2011, S. 24; Welt am Sonntag, 11.12.2016, S. 33; Die**

- Zeit, 26.1.2017, S. 1
- ۲۸۰ Forbes 7.1.2013
- ۲۸۱ Andreas Zielcke, »Institutionell dumm«, SZ, 19.3.2015
- ۲۸۲ Spiegel Online 3.2.2016
- ۲۸۳ Wolfgang Streeck, »Wird der Kapitalismus enden? Teil I«, in: Blätter für Deutsche und
Internationale Politik, 3/2015, S. 109
- ۲۸۴ ebd., S. 107
- ۲۸۵ SZ, 4.4.2016, S. 17
- ۲۸۶ Yanis Varoufakis, »Rettet den Kapitalismus!«, Wochenzeitung, 26.2.2015
- ۲۸۷ Greffrath, Re: Das Kapital, S. 80
- ۲۸۸ Hans Werner Sinn, Aus Politik und Zeitgeschichte, 8.5.2017, S. 28
- ۲۸۹ MEW 42, 93
- ۲۹۰ Bude/Danitz/Koch, Marx, S. 5 5
- ۲۹۱ MEW 26-1, 363 f.

۲۳

- ۱ MEW 31, 292, Engels an Marx, 27.4.67
- ۲ MEW 31, 292, Engels an Marx, 27.4.67
- ۳ MEW 40, 592
- ۴ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 134
- ۵ MEW 40, 98
- ۶ MEW 40, 618, Heinrich Marx an Marx, 18.11.3 5
- ۷ MEW 40, 8, Marx an Heinrich Marx, 10.11.37
- ۸ MEW 40, 9, Marx an Heinrich Marx, 10.11.37
- ۹ MEGA 2, 3-2, 270, Moses Hess an Marx, 28.7.46
- ۱۰ MEW 28, 221, Marx an Engels, 10.3.53
- ۱۱ MEW 29, 137, Marx an Engels, 22.5.57
- ۱۲ zit. n. Künzli, Karl Marx, S. 426
- ۱۳ MEW 28, 214, Marx an Engels, 23.2.53
- ۱۴ MEW 31, 368, Marx an Engels, 19.10.67
- ۱۵ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 400
- ۱۶ MEW 28, 362, 22.5.54
- ۱۷ MEW 28, 434, Marx an Engels, 13.2.55

- ۱۸ MEW 28, 436, Marx an Engels, 3.3.55
- ۱۹ MEW 29, 89, Marx an Engels, 5.6.56
- ۲۰ MEW 29, 366, Marx an Engels, 2.11.58
- ۲۱ MEW 29, 462, Marx an Engels, 22.7.59
- ۲۲ Enzensberger, Gespräche, Bd. 1, S. 303
- ۲۳ MEW 29, 323, Marx an Engels, 29.4.58
- ۲۴ MEW 29, 259L, Marx an Engels, 16.1.58
- ۲۵ MEW 29, 648, Jenny Marx an Engels, 9.4.58
- ۲۶ MEW 30, 144, Marx an Engels, 18.1.61
- ۲۷ MEW 30, 691, Jenny Marx an Engels, Anfang November 1863
- ۲۸ MEW 30, 694, Jenny Marx an Liebknecht, 24.11.63
- ۲۹ MEW 30, 389, Marx an Engels, 11.3.64
- ۳۰ MEW 30, 390, Marx an Engels, 19.4.64
- ۳۱ MEW 30, 399, Marx an Engels, 26.5.64
- ۳۲ MEW 31, 9, Marx an Engels, 4.11.64
- ۳۳ MEW 31, 21, Marx an Engels, 14.11.64
- ۳۴ MEW 31, 35, Marx an Engels, 2.12.64
- ۳۵ MEW 31, 178, Marx an Engels, 13.2.65
- ۳۶ MEW 31, 83, Marx an Engels, 25.2.65
- ۳۷ MEW 31, 90, Marx an Engels, 4.3.65
- ۳۸ MEW 31,121, Marx an Engels, 13.5.65
- ۳۹ MEW 31, 124, Marx an Engels, 24.6.65
- ۴۰ MEW 31, 133, Marx an Engels, 31.7.65
- ۴۱ MEW 31, 247, Marx an Engels, 7.8.65
- ۴۲ MEW 31, 162, Marx an Engels, 26.12.65
- ۴۳ MEW 31, 174, Marx an Engels, 10.2.66
- ۴۴ MEW 31, 180, Marx an Engels, 14.2.66
- ۴۵ MEW 31, 182, Marx an Engels, 20.2.66
- ۴۶ MEW 31, 178, Marx an Engels, 13.2.66
- ۴۷ MEW 31, 263, Marx an Engels, 10.11.66
- ۴۸ MEW 31, 281, Marx an Engels, 2.4.67
- ۴۹ MEW 31, 291, Marx an Engels, 24.4.67
- ۵۰ MEW 31, 305, Marx an Engels, 22.6.67

- ۵۱ MEW 31, 296, Marx an Engels, 7.5.67
- ۵۲ MEW 36, 56, Engels an August Bebel, 30.8.83
- ۵۳ MEW 31, 368, Marx an Engels, 19.10.67
- ۵۴ MEW 32, 14, Marx an Engels, 8.1.68
- ۵۵ MEW 32, 33, Marx an Engels, 15.2.68
- ۵۶ MEW 32, 51, Marx an Engels, 25.3.68
- ۵۷ MEW 32, 138, Marx an Engels, 21.8.68
- ۵۸ MEW 32, 202, Marx an Engels, 14.11.68
- ۵۹ MEW 32, 242, Marx an Engels, 13.1.69
- ۶۰ MEW 32, 308, Marx an Engels, 24.4.69
- ۶۱ MEW 3 2, 3 8 8, Marx an Engels, 12.11.69
- ۶۲ MEW 32, 473 f., Marx an Engels, 14.4.70
- ۶۳ MEW 33, 38, Marx an Engels, 15.8.70
- ۶۴ MEW 33, 48, Marx an Engels, 30.8.70
- ۶۵ MEW 33, 623, Marx an Jenny Marx, 19.4.74
- ۶۶ MEW 34, 71, Marx an Engels, 17.8.77
- ۶۷ MEW 34, 294, Marx an Engels, 27.9.77
- ۶۸ MEW 35, 240, Marx an Jenny Longuet, 7.12.81

۲۴

- ۱ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 430
- ۲ MEW 29, 524, Engels an Marx, 11. oder 12.12.59
- ۳ MEW 30, 131, Marx an Engels, 19.12.60
- ۴ MEW 19, 335
- ۵ MEW 30, 249, Marx an Engels, 18.6.62
- ۶ MEW 8,118
- ۷ MEW 30, 578, Marx an Ferdinand Lassalle, 16.1.61
- ۸ MEW 40, 536; MEGA 2, 1-2, 263
- ۹ MEW 31, 248, Marx an Engels, 7.8.66
- ۱۰ vgl. Michael Quante, »Zur Kenntlichkeit verzerrt!«, in Zeitschrift für Kritische Sozialtheorie und Philosophie, Oktober 2017
- ۱۱ MEW 31, 374, Marx an Engels, 2.11.67
- ۱۲ MEW 31, 567L, Engels an Louis Kugelmann, 8. und 20.11.67

- ۱۳ MEW 31, 404, Engels an Marx, 7.12.67
 ۱۴ Raddatz, Karl Marx, S. 364
 ۱۵ MEW 31, 596, Jenny Marx an Kugelmann, 24.12.67
 ۱۶ MEW 32, 27, Engels an Marx, 2.2.68

۲۵

- ۱ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 337
 ۲ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 218 f.
 ۳ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 1 56
 ۴ Ebd., S. 107
 ۵ Enzensberger, Gespräche, S. 232
 ۶ Ebd., S. 233 f.
 ۷ Ebd., S. 235
 ۸ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 309
 ۹ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 109
 ۱۰ Enzensberger, Gespräche, S. 225
 ۱۱ Ebd., S. 225
 ۱۲ MEGA 2, 3-11, 229; MEW 30, Marx an Engels, 23.11.60
 ۱۳ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 249 f.
 ۱۴ zit. n. ebd.
 ۱۵ zit. n. ebd., S. 251, Jenny Marx an Louise Weydemeyer, 11.3.61
 ۱۶ zit. n. ebd., Jenny Marx an Louise Weydemeyer, 11.3.61
 ۱۷ zit. n. ebd., S. 252 Jenny Marx an Ferdinand Lassalle, 5.5.61
 ۱۸ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 169
 ۱۹ MEW 30, 248, Marx an Engels, 18.6.62
 ۲۰ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 254
 ۲۱ zit. n. ebd.
 ۲۲ zit. n. ebd., S. 261
 ۲۳ MEW 30, 594L, Marx an Antoinette Philips, 13.4.61
 ۲۴ MEW 30, 609, Marx an Antoinette Philips, 17.7.61
 ۲۵ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 139
 ۲۶ MEW 30, 309, Engels an Marx, 7.1.63
 ۲۷ MEW 30, 310L, Marx an Engels, 8.1.63

- ۲۸ MEW 30, 312, Engels an Marx, 13.1.63
- ۲۹ MEW 30, 314, Marx an Engels, 24.1.63
- ۳۰ MEW 30, 314, Marx an Engels, 24.1.63
- ۳۱ MEW 30, 317, Engels an Marx, 26.1.63
- ۳۲ MEW 30, 319, Marx an Engels, 28.1.63
- ۳۳ MEW 30, 643, Marx an Jenny Marx, 15.12.63
- ۳۴ MEW 30, 644, Marx an Jenny Marx, 15.12.63
- ۳۵ Ambrosi, Jenny Marx, S. 299
- ۳۶ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 231
- ۳۷ Ebd., 231
- ۳۸ Ebd., 231
- ۳۹ Ebd., S. 382
- ۴۰ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 315
- ۴۱ zit. n. ebd., S. 306
- ۴۲ zit. n. ebd., S. 307
- ۴۳ zit. n. ebd., S. 308
- ۴۴ MEW 31, 131 f., Marx an Engels, 31.7.65
- ۴۵ MEW 31, 247, Marx an Engels, 7.8.66
- ۴۶ MEW 31, 518, Marx an Paul Lafargue, 13.8.66
- ۴۷ MEW 31, 518 f., Marx an Paul Lafargue, 13.8.66
- ۴۸ MEW 31, 519, Marx an Paul Lafargue, 13.8.66
- ۴۹ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 349
- ۵۰ MEW 31, 527L, Marx an Tochter Jenny, 5.9.66
- ۵۱ MEW 31, 538, Marx an Paul Lafargue, 7.12.66
- ۵۲ MEW 32, 97, Marx an Engels, 20.6.68
- ۵۳ MEW 32, 217, Marx an Engels, 30.11.68
- ۵۴ MEW 33, 679, Jenny Marx an Engels, 13.9.70
- ۵۵ MEW 32, 705, Jenny Marx an Engels, 17.1.70

۲۶

- ۱ MEW 31, 13, Marx an Engels, 4.11.64
- ۲ MEW 31, 13, Marx an Engels, 4.11.64
- ۳ MEW 31, 428, Marx an Joseph Weydemeyer, 29.11.64

- ۴ MEW 31, 13, Marx an Engels, 4.11.64
- ۵ MEW 31, 15, Marx an Engels, 4.11.64
- ۶ MEW 16, 12, Marx an Engels, 4.11.64
- ۷ MEW 16, 5, Marx an Engels, 4.11.64
- ۸ MEW 16, 8, Marx an Engels, 4.11.64
- ۹ MEW 16, 6, Marx an Engels, 4.11.64
- ۱۰ MEW 16, 14, Marx an Engels, 4.11.64
- ۱۱ The Times, Nr. 26354, 6. Februar 1869, S. 4, Sp. 3
- ۱۲ «Der Volksstaat» Nr. 17, 27. November 1869; MEGA 2, 1-21, 906
- ۱۳ MEW 30, 488 f., Marx an Ferdinand Freiligrath, 29.2.60
- ۱۴ MEW 32, 582h, Marx an Kugelmann, 12.12.68
- ۱۵ MEW 31, 16, Marx an Engels, 4.11.64
- ۱۶ MEW 31, ioof., Marx an Engels, 13.3.65
- ۱۷ MEW 16, 19
- ۱۸ The Times, Nr. 25914, 12. September 1867, S. 6, Sp. 5/6
- ۱۹ MEW 31, 162, Marx an Engels, 26.12.65
- ۲۰ MEW 31, 454, Marx an Ludwig Kugelmann, 23.2.65
- ۲۱ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 191 f.
- ۲۲ Jürgen Herres, »Karl Marx and the IWMA Revisited«, in: Bensimon, Arise
- ۲۳ MEW 31, 504, Marx an Antoinette Philips, 18.3.66
- ۲۴ MEW 31, 504, Marx an Antoinette Philips, 18.3.66
- ۲۵ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Fl elfen, Karl Marx, S. 280
- ۲۶ MEW 31 232, Marx an Engels, 7.7.66
- ۲۷ MEW 31,342 h, Marx an Engels, 11.9.67
- ۲۸ MEW 31, 344, Engels an Marx, 11.9.67
- ۲۹ McLellan, Karl Marx, S. 408
- ۳۰ zit. n. Braunthal, Geschichte der Internationale, S. 148
- ۳۱ MEW 31, 342, Marx an Engels, 11.9.67
- ۳۲ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 409
- ۳۳ MEW 17,5
- ۳۴ MEW 33, 126, Marx an Laura und Paul Lafargue, 28.7.70
- ۳۵ MEW 33,5, Marx an Engels, 20.7.70
- ۳۶ MEW 17, 275 f.

- ۳۷ MEW 17,275 h
- ۳۸ MEW 33, 140, Marx an Friedrich Adolph Sorge, 1.9.70
- ۳۹ MEW 33, 635, Marx an Friedrich Adolph Sorge, 4.8.74
- ۴۰ MEW 17, 343
- ۴۱ MEW 17, 342h
- ۴۲ MEW 33, 54, Marx an Engels, 6.9.70
- ۴۳ MEW 33, 61, Marx an Engels, 12.9.70
- ۴۴ MEW 33, 205, Marx an Ludwig Kugelmann, 12.4.71
- ۴۵ MEW 33, 209, Marx an Ludwig Kugelmann, 17.4.71
- ۴۶ MEW 17, 332
- ۴۷ MEW 17, 349
- ۴۸ MEW 17, 326
- ۴۹ MEW 17, 336
- ۵۰ MEW 35, 160, Marx an Ferdinand Domela Nieuwenhuis, 22.2.81
- ۵۱ MEW 17, 342
- ۵۲ MEW 17,362
- ۵۳ MEW 8, 194
- ۵۴ MEW 17, 338
- ۵۵ MEW 1,328
- ۵۶ MEW 1,329
- ۵۷ MEW 17,591 f.
- ۵۸ Hunt, Political Ideas, S. 367
- ۵۹ Bruno Leipold, »Marx' Social Republic« in: Radical Republicanism: Recovering the Tradition's Populär Heritage, hg. v. Karma Nabulsi, Stuart White und Bruno Leipold, Oxford (im Druck)
- ۶۰ MEW 17, 362
- ۶۱ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 397
- ۶۲ MEW 33, 206, Marx an Ludwig Kugelmann, 12.4.71
- ۶۳ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 396
- ۶۴ MEW 33, 238, Marx an Ludwig Kugelmann, 18.6.71
- ۶۵ MEW 33, 238, Marx an Ludwig Kugelmann, 18.6.71
- ۶۶ MEW 33, 252, Marx an Ludwig Kugelmann, 27.7.71
- ۶۷ MEW 33, 642, Engels an Friedrich Adolph Sorge, 12.-17.9.74

۶۸ MEW 35, 43, Engels an Laura Lafague, 24.7.83

۲۷

۱ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 319

۲ MEW 30, 372, Marx an Engels, 12.9.63

۳ MEW 31, 16, Marx an Engels, 4.11.64

۴ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 361

۵ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 315

۶ MEW 32, 693, Jenny Marx an Johann Philipp Becker, 10.1.68

۷ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 325

۸ Mehring, Karl Marx, S. 413

۹ Ebd., S. 4

۱۰ MEW 32, 757 (Anm.), Michail Bakunin an Marx 22.12.68

۱۱ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 325 f.

۱۲ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 360

۱۳ MEW 32, 234, Marx an Engels, 15.12.68

۱۴ MEW 32, 351, Marx an Engels, 27.7.69

۱۵ MEW 32, 632h, Marx an Laura Lafague, 25.9.69

۱۶ zit. n. Mehring, Karl Marx, S. 427 f.

۱۷ MEW 32, 677, Marx an Laura und Paul Lafague, 19.4.70

۱۸ Braunthal, Geschichte der Internationale, S. 185

۱۹ zit. n. Rühle, Karl Marx, S. 343

۲۰ ebd.

۲۱ ebd., S. 344

۲۲ zit. n. Mehring, Karl Marx, S. 477h

۲۳ MEW 33, 329, Marx an Friedrich Bolte, 23.11.71

۲۴ MEW 33, 505, Marx an Ludwig Kugelmann, 29.7.72

۲۵ MEW 33, 252, Marx an Ludwig Kugelmann, 27.7.71

۲۶ zit. n. Braunthal, Geschichte der Internationale, S. 192

۲۷ zit. n. ebd.

۲۸ zit. n. ebd.

۲۹ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 408

۳۰ zit. n. ebd., S. 411

- ۳۱ MEW 19,293
- ۳۲ MEW 33, 470, Marx an Friedrich Adolph Sorge, 23.5.72
- ۳۳ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 368
- ۳۴ MEW 33, 479h, Marx an Cesar de Paepe, 28.5.72
- ۳۵ MEW 33, 477, Marx an Nikolai Danielson, 28.5.72
- ۳۶ MEW 33, 702f., Jenny Marx an Wilhelm Liebknecht, 26.5.72
- ۳۷ zit. n. Nicolaevsky/Maenchen-Helfen, Karl Marx, S. 404 f.
- ۳۸ Schieder, Karl Marx als Politiker, S. 113
- ۳۹ MEW 33, 609, Engels an Friedrich Adolph Sorge, 25.11.73
- ۴۰ zit. Rühle, Karl Marx, S. 362
- ۴۱ zit. n. Die Weltwoche, 2/2014
- ۴۲ MEW 34, 21 f., Marx an Engels, 26.7.76
- ۴۳ MEW 33, 606, Marx an Friedrich Adolph Sorge, 27.9.73
- ۴۴ MEW 19, 147

۲۸

- ۱ zit. n. Kisch, Karl Marx in Karlsbad
- ۲ MEW 33, 112 Marx an Engels, 1.9.74
- ۳ zit. n. Kisch, Karl Marx in Karlsbad
- ۴ Kisch, Karl Marx in Karlsbad, S. 34
- ۵ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 422
- ۶ MEW 32, 524, Engels an Marx, 6.7.70
- ۷ MEW 33, 113, Marx an Engels, 1.9.74
- ۸ MEW 33, 117, Marx an Engels, 18.9.74
- ۹ MEW 33, 238, Marx an Ludwig Kugelmann, 24.7.71
- ۱۰ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 459
- ۱۱ zit. n. Kisch, Karl Marx in Karlsbad, S. 76
- ۱۲ MEW 32, 629, Marx an Ludwig Kugelmann, 18.5.74
- ۱۳ MEW 32, 627, Marx an Ludwig Kugelmann, 18.5.74
- ۱۴ MEW 33, 112, Marx an Engels, 1.9.74
- ۱۵ MEW 34, 25, Marx an Engels, 19.8.76
- ۱۶ MEW 33, 113, Marx an Engels, 1.9.74
- ۱۷ MEW 34, 24, Marx an Engels, 19.8.76

- ۱۸ zit. n. Wheen, Karl Marx, S. 399
 ۱۹ zit. n. ebd.
 ۲۰ zit. n. Friedenthal, Karl Marx, S. 597
 ۲۱ MEW 34, 296, Marx an Sorge, 27.9.77
 ۲۲ MEW 34, 6, Marx an Engels, 21.8.75
 ۲۳ MEW 34, 6, Marx an Engels, 21.8.75

۲۹

- ۱ MEW 34, 308, Marx an Wilhelm Bios, 10.11.77
 ۲ MEW 33, 117, Marx an Engels, 18.9.74
 ۳ zit. n. Klient, Dokumente, S. 31
 ۴ zit. n. Hosfeld, Karl Marx, S. 200
 ۵ Schieder, Karl Marx als Politiker, S. 73
 ۶ MEW 29, 443, Marx an Engels, 25.5.59
 ۷ MEW 31, 54, Marx an Engels, 3.2.65
 ۸ MEW 31, 137f., Engels an Marx, 7.8.65
 ۹ MEW 31, 52, Marx an Engels, 3.2.65
 ۱۰ MEW 31, 77, Marx an Engels, 18.2.65
 ۱۱ MEW 31, 80, Engels an Marx, 22.2.65
 ۱۲ Raddatz, Karl Marx, S. 305
 ۱۳ MEW 32, 581, Marx an Ludwig Kugelmann, 5.12.68
 ۱۴ MEW 32, 13, Marx an Engels, 8.1.68
 ۱۵ MEW 32, 16, Marx an Engels, 10.1.68
 ۱۶ MEW 32, 278, Marx an Engels, 14.3.69
 ۱۷ MEW 32, 331, Marx an Engels, 3.7.69
 ۱۸ MEW 32, 370, Engels an Marx, 5.9.69
 ۱۹ MEW 32, 512, Marx an Engels, 16.5.70
 ۲۰ MEW 33, 322, Marx an Wilhelm Liebknecht, 17.11.71
 ۲۱ MEW 33, 279
 ۲۲ MEW 34, ۱۲۵ Engels an August Bebel, ۲۸,۳,۷۵/.۱۸
 ۲۳ MEW 34, ۱۳۰ Engels an August Bebel, ۲۸,۳,۷۵/-۱۸
 ۲۴ MEW 34, ۱۳۱ Engels an August Bebel, ۲۸,۳,۷۵/.۱۸
 ۲۵ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 466

- ۲۶ MEW 34, 137, Marx an Wühlern Bracke, 5.5.75
- ۲۷ McLellan, Karl Marx, S. 463
- ۲۸ MEW 19, 21
- ۲۹ MEW 19, 20
- ۳۰ MEW 19, 20f.
- ۳۱ MEW 19, 21
- ۳۲ MEW 19, 21
- ۳۳ Quante/Schweikard, Karl Marx-Handbuch, S. 139
- ۳۴ MEW 19, 32
- ۳۵ Bebel, Aus meinem Leben, S.722

۳۰

- ۱ MEW 34, 6, Marx an Engels, 21.8.74
- ۲ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 450
- ۳ MEW 34, 145, Marx an Lawrow, 18. 6. 75
- ۴ MEW 35, 572, Vera Iwanowna Sassulitsch an Marx, 16.2.81
- ۵ MEW 35, 167, Marx an Vera Iwanowna Sassulitsch, 8.3.81
- ۶ MEW 19, 395
- ۷ MEW 4, 576
- ۸ MEW 19, 394

۳۱

- ۱ MEW 33, 703, Jenny Marx an Wilhelm Liebknecht, 26.5.72
- ۲ MEW 32, 487, Marx an Engels, 28.4.70
- ۳ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 372
- ۴ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 216
- ۵ zit. n. Ambrosi, Jenn Marx, S. 372
- ۶ MEW 33, 640, Marx an Jenny Longuet, 14.8.74
- ۷ MEW 34, 15, Marx an Engels, 24.5.76
- ۸ MEW 35, 186, Marx an Jenny Longuet, 29.4.81
- ۹ MEW 34, 388, Marx an Jenny Longuet, 19.8.79
- ۱۰ MEW 34, 45, Marx an Engels, 31.5.77

- ۱۱ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 237L
- ۱۲ MEW 35, 110, Marx an Engels, 11.11.82
- ۱۳ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 448
- ۱۴ zit. n. McLellan, Karl Marx, S. 447; 13, 413
- ۱۵ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 41 o
- ۱۶ zit. n. Raddatz, Karl Marx, S. 201
- ۱۷ zit. n. ebd., S. 203
- ۱۸ Eleanor Marx an Frederick Demuth, 30. August 1897, ziti. n.: Eduard Bernstein, »Was Eleanor Marx in den Tod trieb«, in: Die neue Zeit. 1897-1898, Bd. 2, S. 484
- ۱۹ zit. n. Limmroth, Jenny Marx, S. 240
- ۲۰ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 384
- ۲۱ zit. n. ebd., S. 385
- ۲۲ zit. n. ebd.
- ۲۳ MEW 34, 71, Marx an Engels, 17.8.77
- ۲۴ MEW 34, 341, Engels an Friedrich Leßner, 12.9.78
- ۲۵ MEW 35, 16, Marx an Engels, 9.8.81
- ۲۶ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 417
- ۲۷ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 153
- ۲۸ zit. n. Ambrosi, Jenny Marx, S. 420
- ۲۹ Institut für Marxismus-Leninismus, Mohr und General, S. 347
- ۳۰ MEW 19, 294
- ۳۱ MEW 35, 46, Marx an Engels, 1.3.82



- ۱ Hunt, Friedrich Engels, S. 1
- ۲ zit. ebd., S. 336
- ۳ MEW 34, 17, Engels an Marx, 28.5.76
- ۴ MEW 34, 20, Engels an Marx, 25.7.76
- ۵ zit. n. Hunt, Friedrich Engels, S. 396f.
- ۶ MEW 20, VIII
- ۷ MEW 20, 28
- ۸ Berlin, Karl Marx, S. 193
- ۹ MEW 35, 178, Marx an Jenny Longuet, 11.4.81

- ۱۰ **zit. n. Friedenthal, Karl Marx, S. 598**
- ۱۱ **zit. n. Berlin, Karl Marx, S. 193**
- ۱۲ **MEW 36, 304, Engels an Vera Iwanowa Sassulitsch, 23.4.85**
- ۱۳ **zit. N. Hunt, Friedrich Engels, S. 398**
- ۱۴ **MEW 20,262**
- ۱۵ **MEW 20, 264**
- ۱۶ **MEW 25, 828**
- ۱۷ **MEW 35,151, Engels an Karl Kautsky 1.2.1881**
- ۱۸ **MEW 36, 218, Engels an Johann Philipp Becker, 15.10.84**